



رمان آبی چشمانت

"مقدمه"

میان دیوارهای سنگی و بی روح که نشان از مهر نداشت چه بی رحمانه زندان شده بودیم..چه تلخ بود تراژدی غمناکمان وقتی نه شانه ای برای گریه های بی پایان مان داشتیم و نه دستی که از محبت که روی سرمان کشیده شود..چه غم انگیز است روزهای بی کسی خزان زده پاییز مان که در پستوهای این کره خاکی و از پس پنجره ای غبار زده به تماشای ان سوی حقایق تلخمان نشسته ایم و چای یخ زده و بی مزه عصرانه مان را با کامی تلخ مزه مزه میکنیم..نگاه حسرت بار مان کی و کجا این موج از حسرت و غبطه را نخواهد داشت..خورشید آسمان دل مان کی ابر های سیاه و بدشگون غصه را پس خواهد زد و کجا افتابی خواهد شد؟کاش میان این بی کسی تهوع اور مان کسی بود که آرامش هدیه

دهد... بی مزد... بی منت.. کاش این اندوه جان گاه که
چون سروی تنومند از اعماق دل زخم خورده مان
ریشه تنیده و این چنین قامت بلند گرده از بیخ و بن
نابود شود.. نابود شود و همه آنچه را با بی کسی مان
معنا کرده ایم بشوید و ببرد.. شاید دیگر دلخوشی های
کوچک مان با حسرت تباه نشوند!

آه از این قصه سردی که سرمایش به سرمای قطب
ها میماند.. همانقدر خشک و بی انعطاف.. همانقدر
سرد و دلگیر.. و همانقدر خلوت و بی هیاهو..

#پارت 1

_ ارمانا پرونده خاتم سبحانی را پیگیری کردی؟
با صدای لاله سرمو از تو پرونده پیش روم بلند
میکنم و در جوابش میگم:

_ اره امروز قرار ساعت 3 بیاد.

سری تکنون میده..

_ اووف خسته شدم بخدا..

_ اره بخدا.. اینارم که میخونم بدتر بهم میریزم..

عینکمو از چشم کنار میزنم و با خستگی چشمهای
خسته و دردناکمو میمالونم. جلوی خمیازه امو
میگیریم و بدنمو کمی کش میدم.

_پاشم برم که کلی پرونده مونده چونم گرم شه به
حرف یادم میره..

میخندم و میگم:

_خوش اومدی..

سر تکون میده و از اتاق می ره. با رفتنش پرونده رو
جلوتر میکشم و مشغول خوندنش میشم. زن سی ساله
ای که با مرگ شوهرش بیوه شده و خانواده
همسرش همون هیچ اموالشو هم بالا کشیدنو اشو با
جاش بردن! زن بی پناهی که نیازمند مساعده
و کمکه.. دختر پنج ساله ای داره که توانایی صحبت
نداره و زیر پوشش بهزیستیه....

با تقی که به در میخوره به خودم میام و با دیدن
ساعت ابرو هام ناخوداگاه بالا میپره بفرمایدی به
شخص پشت در میگم و مشغول مرتب کردن میز
شلوغ و به هم ریخته ام میشم.

در باز میشه و خانم سبحانی چادر پیچ تو درگاه ظاهر
میشه. لبخند نیم بندی میزنم و با خوشرویی ازش

استقبال میکنم. سلام و احوال پرسى متعارف بين مون طولانى نمیشه و من دعوتش میکنم به نشستن. روی صندلی راحتی نزدیک به میزم میشینه و من هم از پشت میزم بیرون میام و روی صندلی رو به روی اش جامیگیریم. پا روی پا میندازم و بحثمون رو شروع میکنم:

_ چه خبر خانم سبحانی؟

_ سلامتی دخترم..

_ خوبین ان شاء الله؟ همه چی رواله؟

با لبخند خوبه ای میگه و ادامه میده:

_ آره خدارو شکر.. ازت ممنونم دخترم.. همه چی درست شد..

با لبخند عمیقی میگم:

_ این چه حرفیه... من وظیفمو انجام دادم..

_ نه جانم.. تو از خودتم مایه گذاشتی..

خجالت زده تشکر میکنم و نمیتونم منکر حال خوش دلم بشم وقتی مراجعینم با راهکارهای من و پیگیری های من سرو سامون میگیرن و وضع زندگیشون عالی که نه اما بهتر میشه..

با صداش افکار مو کنار میذارم و توجه مو بهش میدم.

_ امروز فقط برای تشکر اومدم.. امیدوارم تو زندگی به هر چی که میخوای برسی..
تشکر میکنم و میگه:

_ میدونم سرت شلوغه وقتتو نمیگیرم..

_ این چه حرفیه.. من برای شما همیشه وقت دارم..

_ مرسی دخترم.. با اجازت من دیگه میرم.

به پاش بلند میشم و باهاش دست میدم و تو دلم ارزو میکنم که دیگه گذرش به این مراکز نیافته.

#پارت 2

خانم سبحانی دم رفتنش اینقدر حرف زد که به کل زمانو یادم رفت.. از بچه هاش میگفت از حال شوهرش که سربه راه در شده بود و کار پیدا کرده بود.. زن طفلی سنی نداشت ولی چروک های ریز و درشت صورتش، موهای سفیدش و قدم های اروم و بی رمقش ازش یه زن پنجاه_ شصت ساله ساخته بود!

خاتم سبحانی رو گوشه ذهنم کنار میذارم و سریع
کیفمو برمیدارم و از اتاق خارج میشم. رفتمو به
سمانه منشی موسسه اطلاع میدم و با گام های بلند از
ساختمون خارج میشم. عینک طبیمو با انگشتم بالاتر
میفرستم و از سر خیابون تاکسی میگیرم. ادرسو میگم
و با طیب خاطر لحظه ای چشم میبندم. دست خودم
نیست که با هر بار پلک بستنم خاطرات نه چندان
خوشایند این سالهای عمرم جلو چشمم بالا پایین
میشه.. دهانم از مزه مزه کردنشون تلخ میشه و دلم به
درد میاد برای بیچارگی خودم... خیلی سخته که خودت
هر لحظه و هر جا تکیه گاه خودت باشی.. بدون
پشتیبان.. تنهای تنها..

با صدای راننده که میگه رسیدیم افکارمو جمع و
جور میکنم و اون خاطراتو با یه هل محکم از جلو
چشمام دور میکنم. کرایه رو حساب میکنم و از ماشین
پیاده میشم. نگاهی به سردر مقصدم میندازم. «مرکز
باز پروری دختران آسیب دیده تهران»

هر بار با اومدن به اینجا دلم اتیش میگیره واسه اون
دخترای اون تو که جرم تک تکشون بی گناهی.. بی
گناهی مطلق!

اهی میکشم و نقاب لبخند روی صورتم میکشم.. هیچ وقت نتونستم و نخواستم که بی حوصله به دیدنشون پیام.. هر بار مشکلی داشتم اما لبخند رو به تک تکشون هدیه دادم. قدمامو سریعتر برمیدارم و اول به دفتر خانم محسنیان میرم.. زن سرد و خشکی که معتقد با همین جدی بودنش سالهاست اینجا رو میچرخونه و اگر همین اخلاق یخ رو هم نداشت کنترل مرکز از دستش خارج میشد!

تقی به در میزنم و بعد از اذن ورودش داخل میشم. سلام میدم و احوال پرسشی کوتاهی بینمون ردو بدل میشه.. سریع سراغ بچه هارو میگیرم که میگه تو نماز خونه جمع شدن.. سری تکون میدم و میگم: پس من منتظرشون نمیزارم.. با اجازتون.. خواهش میکنم..

سری تکون میدم و از اتاقش خارج میشم.

#پارت 3

راهرو منتها به نماز خونه رو درپیش میگیریم و جلوی در با دیدن دمپایی هاشون زهر خندی

میزنم..تعدادشون بیشتر شده انگار. اهی میکشم و
کفشامو در میارم. نقاب مصنوعی مو به چهره ام
میزنم و در رو با تق کوچیکی باز میکنم. نگاه شون
به سمتم برمیگرده..لبخند روی لبمو پررنگ تر میکنم
و با هیجان این منم که اول سلام میدم.

_ سلام بچه ها

_ سلام

_ خوبین؟

_ مرسی

شبیه گروه سرود مدرسه یک صدا با هم جواب میدن
و لبخند عمیق تر میشه.

کیفمو گوشه ای میزارم و کنارشون روی زمین بی
توجه به صندلی ای که برام گذاشتن میشینم. حرف
میزنم و حرف میزنم؛ سعی میکنم زیاد از اون دنیای
بیرونی که بهش دسترسی ندارن صحبت نکنم نکه
نخوام.. نمیتونم.. نمیتونم باعث نگاه های حسرت زده
شون باشم.

همیشه از آینده شون میگم.. از آینده ای که کمو پیش
داره تباه میشه.. جوونی ای که اینجا داره پیر میشه و
روزهای مهمی از زندگیشون که اینجا به زوال میره.
مهرنوش دختر حاضر جواب جمعشون.. ۶ ماهی ست
که اومده و خب زبون تند تیزش باعث حرف شنوی
بقیه ازش شده!

میان حرفم میپره و میگه:

_ کدوم آینده خاتم؟ از چی داری حرف میزنی؟ آینده من
و بقیه اینجا تباه میشه.. تموم میشه.. اون بیرون هیچ
خبری نیست.. هیچی.. واس ما اون بیرون
پوچ.. هیچ.. به جرم گناه نکرده.. یک سال حبس خورده
تو پرونده سیاهمون.. به جرم همون گناه نکرده اون
بیرون واس ما کار نیست.. زندگی نیست.. آینده ای هم
نیست.. چه اینجا.. چه اون بیرون باید بشینیم و غمباد
بگیریم و روزهای عمرمون رو بشماریم که کی تموم
میشه.. مشکل از ما نیستا.. مشکل از جامعه مرد
سالارمون.. مشکل از پدر و مادر بیخیال مونه.. مشکل
از من نیست.. از منی که واس خاطر دفاع از
خوادم... اون بی ناموسو زدم نیست.. قانون... هه
قانون.. کدوم قانون؟ قانون کجای این دنیاست وقتی

زندگی من اینجا حروم میشه و اون لات بی سرپا ازاد
و ول داره اون بیرون میچرخه و با نفساش هوا رو
مسموم میکنه...

با چشمای سرخ شده اش و صورت عصبیش و
اخمای در همش بی توجه به همه نگاه های خیره
بهش با قدم های تند از نماز خونه خارج میشه و درو
محکم به هم میکوبه.

دهان باز موندمو جمع میکنم و دست خودم نیست که
چشمام به اشک میشینه و نگاهم تلخ میشه. حق با
مهرنوش.. کدوم قانون؟ کدوم دنیا؟ اون بیرون جز گندو
کثافت هیچ خبری نیست! اهی میکشم و نگاهمو رو
تک تک بچه ها میگردونم.. هر کدوم تو لاک
خودشون فرو رفتن و انگار دارن بدبختی هایی که
تمومی نداره رو میشمارن.. لب میگزیم و هر چی سعی
میکنم دوباره حرفی بزیم اما.. دهانم بی حرف هی باز
میشه و زبونم یاری نمیده.. از بچه ها خداحافظی
میکنم و با حالی خراب از اونجا خارج میشم حتی
فراموش میکنم به دیدن خانم محسنیان برم..

کیفم از دستم اویزونه و من با قدم های بی رمق و
ارومم راه میرم و راه میرم.. راه میرم و از مرکز

دورو و دورتر میشم در حالی که فکرم اونجا جایی
میون بغض گم شده تو گلوی مهنوش..میون نگاه
های پریشون ایدا و چشمای پروحشت زهرا باقی
مونده..پاهام به گزگز افتاده اما من بی توجه بهشون
قدمامو اهسته اهسته برمیدارم..نزدیک سوویت
کوچیکم و ترجیح میدم این چند قدم باقی مونده رو
پیاده گز کنم.روبه روی در ایستادم و دنبال کلیدم تو
کیفم میگردم..محتویاتشو برمیکردونم رو زمین و
خودمم زانو میزنم و لابه لاشون دنبالش میگردم..با
برق زدنش سریع از لای وسایلم برش میدارم و بقیه
وسایل رو به کیفم برمیکردونم..از رو زانو هام بلند
میشم و در و باز میکنم و میرم تو..پله ها رو بالا
میرم و روبه روی در سوویت می ایست . بازش
میکنم.

#پارت 4

همون جا تو قاب در میمونم و نگام توی خونه خالی
و سرد چرخ میخوره..از رخت خواب پهن شده کف
اتاق سر میخوره رو اشپزخونه کمی به هم ریخته و
ظرفای دیشبم که نشسته باقی مونده..نه خبری از

چراغ های روشن هست نه گرما..نه از بوی پیچیده
غذا و نه صدای خنده و صحبت..چراغا
خاموشه..خونه تاریکو سرده..غذایی جز غذاهای
مونده تو یخچال تو خونه نیست واجاق خالیه...دلم
میگیره از این سرما..از این بی کسی همیشگی که
هیچ وقت قرار نیست دو یا چند نفره بشه..خیلی بده
که ادم دلش برای خودش بسوزه مگه نه؟

کفشامو در میارم و بدون پوشیدن دمپایی پاهای
دردناکمو روی سرامیک های سرد و یخ زده
میزارم..این خونه حتی در و دیوارشم یخ زده
ست..انگار یه جایی خارج از این شهر تو یه کولاک
برف گیر کرده و قرار نیست افتابی بشه.

به سمت اشپزخونه میرم و مانتو ضخیممو از تنم
بیرون میکشم با اینکه سرمای خونه پوستمو دون
دون میکنه اما توجهی نمیکنم و ربات وار ظرفها رو
میشورم..خونه رو سرو سامون میدم و عجیب با این
فعالیت اشتهایی به غذا ندارم..نگاه خالی از حسمو
برمیدارم و سمت پنجره میرم..پرده رو کنار میزنم و
نگاهمو میدوزم به دنیای پشت پنجره..به تیر چراغ
برقی که منبع نور کوچه است و روشنش کرده..به
ادمای درحال رفت و امد و بعد به ستاره های تو

اسمونش.. اسمون میدرخشه.. فخر میفروشه با دامن
مشکی و ستاره های توش.. و ماه.. تنهای تنها.. و
شاید شبیه به من.. بی یار.. بی همدم.. تنها.. یه ظاهر تو
خالی.. یه نور مصنوعی.. و یه نگاه پر از خشکی.. زل
زده به رقصشون.. به شادی اسمونیا و زمینیا... به این
شهر.. به مردمش..

بسته سیگارمو چنگ میزنم و نخی از توش بیرون
میکشم.. فندک مشکی رنگ و زیرش میگیرم پک
محکمی به سیگار میون انگشتم میزنم و فندک رو
روی لبه پنجره میذارم.. دودشو بیرون میدم.

نگاهمو از اسمون برمیدارم و به زمین
میدوزم.. خیابون خلوت شده و خونه های اطراف تک
و توک چراغشون خاموشه.. سیگارمو لب پنجره
خاموش میکنم و بعد از در آوردن شلوار از تن میون
رخت خوابم گم میشم.. چشم میبندم و تظاهر میکنم به
خواب.. شاید که بیاد و چشمای منم با خودش بیره!

#پارت 5

با تق کوچیک در نگامو از پرونده های روی میز
برمیدارم و بفرماییدی میگم و همزمان روی صندلی

میشینم. مرضیه خانم سینی چای به دست میاد تو اتاق
و با خوش رویی سلام میده.

سلام..مرضیه خانم..زحمت کشیدید.

این چه حرفیه دخترم..نوش جان.کاری با من
ندارید؟

نه..دستتون درد نکنه..

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه..اولین
پرونده رو باز کنم..باز هم دختر بچه ای که مورد
آزار قرار گرفته..حالم از خوندن پرونده اش اونقدر بد
میشه که از پشت میز بلند میشم وکلافه چندین بار
طول و عرض اتاق رو طی میکنم.با گذشت چند
سال..نمیدونم این چندمین پرونده ایه که دارم،اونقدر
تو این سالها باهاش رو به رو شدم که امارش از
دستم در رفته اما هر بار حالم همینه،حالم جوری به
هم میریزه که انگار اولین باره.خدا لعنتشون کنه که
زندگی و آینده یه بچه رو تباه میکنند..که دنیای
رنگیشو تیره و تار میکنند..خدا ازشون نگذره.

پوزخندم به خودم دردناکه وقتی از خودم
میپرسم «کدوم خدا؟مگه خدایی هم هست؟»واقعا مگه
هست؟من که حضورشو حس نمیکنم!

برمیگردم سر میزم و حرف زدن با اون دختر کار من نیست. پرونده ش باید با یه روانشناس واگذار بشه..

اتلفن رو میز رو برمیدارم و با زدن شماره یک صدای سمانه تو گوشی میپیچه:

_جانم آرمانا؟

_سمانه جان.. پرونده دختر بچه ای که بهش ازار رسیده رو اشتباهی آوردی اینجا.. بیا ببر برای خانم کاظمی.

_ولی خانم کاظمی خودشون گفتن بذارم اتاقت.
گیج میگم:

_واقعا؟

_اره.

_خیلی خب مرسی..

گوشی و میذارم و عینکمو با دست میفرستم بالاتر و دوباره با دقت بیشتری مشغول مطالعه پرونده اش میشم.

«ارتمیس اریانژاد، فرزند اردوان 11ساله وساکن تهران. وقتی از خونه رفته بیرون دیگه برنگشته. خانوادش به پلیس گزارش دادن و بعد از دوروز تو

خرابه ای نزدیکی کرج پیدا شده لباساش پاره پوره
بوده و بدنش پر از زخم و کبودی. به دکتر مراجعه
کردن که خوشبختانه تجاوزی صورت نگرفته ولی
ازار چرا.. الان تو بیمارستان بستری و از اون روز
حرف نمیزنه. دو هفته از پیداشدنش گذشته و کلمه ای
حرف به زبون نیاورده.»

کلمه خوشبختانه تجاوز نشده پیش چشم درشت
میشه؛ برای اون دخترک بیچاره ازاری که بهش
رسیده کم از تجاوز نبوده. متفردم از این فرهنگ عقب
افتاده مون.. هه خوش شانسه که هنوز دختر اما
صداش قطع شده. خوش شانسه که بعد از دو هفته
هنوز تو بیمارستان بستری و مسلما حال روحی و
جسمی خوبی نداره.. پوفی میکشم و فکر میکنم باید
پرونده رو به خودش برگردونم. تو این موسسه
باتجربه تر از من هست و من هنوز اونقدر دل گنده
نکردم که بتونم ای چیزا رو ببینم و خونسرد باشم.

#پارت 6

پرونده رو چنگ میزنم و با قدم های بلند و سریع از
اتاق خارج میشم از سمانه میپرسم:

_ خانم کاظمی مراجعه داره؟

_ نه.. تنهاست..

سری تکون میدم و تقی به در اتاقش میزنم.. با صدای
بفرماییدش دستگیره رو میچرخونم و وارد اتاقش
میشم.

_ سلام خانم دکتر.. صبح بخیر..

_ سلام.. صبح تو هم بخیر.. چیزی شده؟

سری تکون میدم و پرونده رو روی میزش
میذارم، خودمم روی یکی از صندلی ها میشینم.
با اخم کمرنگی پرونده رو باز میکنه و با دیدن صفحه
اولش تای ابروشو بالا میده و میگه :

_ خب؟

پوفی میکشم و میگم:

_ من از پس این پرونده برنمیام.. اون به یه
روانشناس نیاز داره نه یه مددکار.
جدیت نگاهشو حفظ میکنه و میگه:

_ اما من اینطور فکر نمیکنم.

_ ولی خان...

میون حرفم میپره:

_اما و اگر و ولی نداریم آرمانا.. پرونده رو تو باید پیگیری کنی.

_ببینین خاتم دکتر به نظرم من اصلا مناسب نیستم.. اون به یه روانشناس خبره نیاز داره.. من کم تجربه..

_اون بچه بیشتر از یه روانشناس خبره و علمش به یه دوست نیاز داره.. تجربه ات از همه ما کمتر درست.. ولی مطمئنم از پشش برمیای.

من خودمم بالا سرش رفتم اما حتی نگامم نکرد.

_خودتون دارید میگرد که نگاهتون هم نکرده.. از من چه توقعی دارین اخه؟

سری تکنون میده و میگه:

_دختر بیچاره اون قدر ترسیده که تو نگاهش جز وحشت هیچی نیست.. بدتر از اون حال پدر و مادرشه که هر کدوم اون یکیو مقصر میدونه.. مادره که از بس بالای سرش گریه کرده بدتر به وحشت انداختتش.. پدرشم که از اون بدتر.. تو رو بخاطر این

انتخاب کردم که مطمئن بودم از پشش برمیای..سوالی هم داشتی بیا خودم راهنماییت میکنم.

متفکر باشه ای میگم و بلند میشم که از اتاق برم بیرون که صدام میزنه..بر میگردم سمتش که پرونده زرد رنگو بالا میاره و میگه:

_جاش گذاشتی..

لبخند نیم بند و متفکری میزنم..

نگاهم به پرونده زرد رنگه و واگویه میکنم:

_با تو چیکار کنم؟

#پارت 7

قبل از هرکاری باید به دیدنش می رفتم.تو پرونده اش ادرس بیمارستان هم بود.بیمارستانش یه بیمارستان دولتی بود و خب مسلما اونا خودشون روانشناس داشتند و اینکه چرا پدرش پرونده رو آورده موسسه یکم عجیبه.

کیفمو برمیدارم و پرونده هم همین طور.یه اسنپ میگیرم و گوشیمو تو کیفم برمیدونم.از اتاق خارج میشم و رو به سمانه رفتمو اطلاع میدم.

پامو که بیرون میزارم ماشین هم میرسه و سوار
میشم.. ادرس بیمارستانو میگم و تا رسیدنم به اونجا
فکر میکنم چطوری میتونم با اون دختر بچه حرف
بزنم و به حرفش بیارم. دخترک از شدت وحشت حتی
نمیتونه بگه چیکارش کردن، اون تست بکارت هم
بیشتر ترسوندتش!

آهی میکشم. با توقف ماشین با یه تشکر کوتاه پیاده
میشم.

رو به مسئول پذیرش میپرسم:

_ سلام. خسته نباشید.. اتاق آرتمیس آیرانزاد کجاست؟

_ ساعت ملاقات نیست.. نمیتونید برید تو بخش.

سری تکون میدم و همزمان که دارم تو بازار شام
کیفم دنبال کارتم میگردم میگم:

_ آرمانا امیری هستم.. مددکارشون..

و کارتمو جلوش میزارم.. با دیدن کارتم چند بار نگاهش
روی خودم و کارتم میره و برمیگرده و در نهایت
دوباره میپرسه:

_ گفتید اتاق کی؟

حوصلم داره سر میره با این پرستار حواس پرت.

_ آرتمیس آریانژاد.

تو کامپیوترش چیزی چک میکنه و میگه :

_ طبقه دوم.. اتاق ۳۲۲

تشکر میکنم و توی راهرو دنبال اسانسور میگردم. با دیدنش سمتش میرم ولی هر چی کلیدو میزنم حرکتی نمیکنه.. پوفی میکشم و از راه پله ته راهرو بالا میرم.. آخرش دیگه به هن هن افتادم و نفسم گرفته.. دستی به صورتم که مطمئنم قرمز شده میکشم و دنبال اتاقش میگردم.. با دیدن در اتاق به سمتش میرم و با دیدن خانمی که با صورت قرمز و بیحال روی صندلی های راهرو نشسته ابرویی بالا میندازم.. حتما مریض داره. دستم میره سمت دستگیره که وحشت زده از جا بلند میشه و به سمتم میاد.

#پارت 8

دستمو چنگ میزنه و ترسون میگه:

_ کجا خانم؟

متعجب و گیج میگم:

_ این اتاق..

_ که چی بشه؟

واقعا کلافه شدم.. اون از مسئول پذیرش اینم از این خانم که معلوم نیست چشمه.

پوفی میکشم و میگم:

_ خانم محترم من مددکار مریض توی اتاق هستم الانم اومدم ببینمش..

_ ولی ما پرونده رو دادیم به یه روانشناس.. اونم شما نبودى..

پس مادر بچه است... حالا چرا اینقدر ترسیده روخدا داند!

سریع میگم:

_ بله در جریانم ولی من از طرف موسسه اومدم.. همون خانمی که شما میگی منو فرستاده.

سری تکون میده و دستمو رها میکنه.

قبل از اینکه برم تو باید با مادرش هم حرف یزنم. رو بهش میگم:

_ خانم اریانژاد درست میگم؟

با سر تایید میکنه. اشاره ای به صندلی تو راهرو
میکنم و میگم:

_فرمایید بشینید..یه صحبت کوتاه داشته باشیم.

بی حرف به سمت صندلی میره و میشینه. منم با
فاصله یک صندلی میشینم و نگاهی به چهره اش
میندازم. سن کمی داره ولی گرد ماتم پهن شده رو
صورتش ده سال پیرتر نشونش میده..مشخص غمی
که روی دلش سنگینی میکنه اینجوری داغونش
کرده..

لب باز میکنم و میگم:

_آرمانا امیری هستم..مسئول پرونده دختر تون.

_خوشبختم.

_میشه بپرسم چرا از روانشناسای بیمارستان کمک
نگرفتید؟

اشک تو چشماش جمع میشه و با بغض میگه:

_حالش خوب نیست..حرف نمیزنه.روانشناسای
زیادی اومدن بالای سرش اما بی فایده است از همه
میترسه؛حتی پدرش!من به زور میرم تو اتاقش؛با
دیدن غریبه ها ممتد جیغ میزنه تا وقتی که از حال

بره. باباش پیشنهاد داد دنبال یه روانشناس خبره
بگردیم و گذرش افتاد به موسسه شما.

نگاهی به صورتم میندازه و میگه :

_قرار شد پرونده رو خانم کاظمی پیگیری کنه.. چی
شده که شما اومدین؟

شونه ای بالا میندازم و میگم:

_خودشون اینطور خواستند.. معتقدند دخترتون بیشتر
از روانشناس به یه دوست قابل اعتماد نیاز داره..

مکت میکنم و میگم:

_میخوام اگه سختتون نیست از لحظه گم شدنش تا

همین لحظه ای که اینجا نشستیم همه چی رو

بگین.. بدون کم و کاست.. حتی قبل تر از اون.. از

روحیات دخترتون.. از چیزایی که دوست داره و

بلعکس.. همه چی رو..

سری تگون میده و شروع میکنه:

...._

#پارت 9

_آرتمیس تنها بچه ماست..

اشک تو چشمای عسلیش حلقه میزنه و میگه:

_چون تو خونه تنهاست خیلی شیطونه.. پر حرف هم هست.

به سینه اش میکوبه و با زاری میگه:

_مادرت بمیره این روزها رو نبینه

آرتمیس، دخترم.. دخترم.. دخترم فقط

11سالشه.. چطور... چطور دلشون اومد؟

لب میگزم و بغض رو تو گلوم حس میکنم.

ادامه میده:

_برای اولین بار گفت نمیخواد با راننده بره. باباش

کلی باهانش حرف زد اما مرغش یه پاداشت.. چون

آموزشگاهی که می رفت نزدیک خونه بود اردوان

قبول کرد.. کاش قبول نمی کرد.. کاش من گردن شکسته

نمیگفتم دل به دل دخترمون بده.. کاش لال میشدم.

با همدردی دستشو فشار میدم و میگم:

_لطفا آروم باشین..

_چطور آروم باشم؟ جیگرم سوخته.. یکی یه دونه

دخترم از مرگ برگشته اما ما خوشحال نیستیم.. آروم

نیستیم.. صداشو قطع کردن.. کودکیشو، بچگیشون ارزش
گرفتن.. اون آزارها تن منو به لرزه میندازه چه برسه
به دختر ۱۱ سالم.. کاش من می‌ردم آرتمیس..

مویه کنان به سینه اش می‌زد.. دردی که میکشید رو
حس میکردم.. وقتی جیگرت می‌سوزه و تمام تنت شعله
می‌کشه و تو هیچ کاری از دستت برنمیاد..

لرزون نفسشو بیرون داد و با صدایی که گرفته بود
ادامه داد:

_باباش رفت آموزشگاه دنبالش وقتی می‌پرسه می‌گن
اصلا نیامده امروز.. دیوونه شده بودیم از فکر اینکه
چه بلایی سرش اومده.. بچگونه فکر میکردیم شاید
رفته خونه دوستاش به بهانه کلاسش.. اما نبود.. خونه
تک تکشون رفتیم و نبود.. به کلانتری خبر دادیم ولی
گفتن تا بیست و چهار ساعت نگذره نمیتونن کاری
کنن.. بیمارستانها هم گشتیم اما نبود..

نفسش بند میاد و من سریع از کیفم بطری اب معدنی
مو بیرون میارم.. به سمتش می‌گیرم و می‌گم:

_یکم از این بخورین..

قلپی خرد و گفت:

_ ما اون شب مردیم.. وقتی در به در پزشک قانونی ها
و بیمارستان ها رو دنبال جگرگوشمون می‌گشتیم
مردیم..

زن بیچاره حالش اصلا مساعد نبود.. حسرت قلنبه
شده تو دلم چیزی نیست که من بخوام.. تو ذهنم
میپرسم از خودم «یعنی اگه اونا هم بودن همینطوری
بیتاب من میشدن؟» پوزخند بزرگی رو لبم میاد.. و
حواسمو میدم به خانم اریانژاد.. لبی تر میکنه و
میگه:

_ ساعت 12 شب بود که تلفن شوهرم زنگ خورد.. ما
هنوز داشتیم تو خیابون دنبالش می‌گشتیم که اون
کثافت بی همه چیز زنگ زد که دخترتون پیش
ماست..

هق هقش دل سنگ هم اب میکنه.. قطره اشک روی
گونمو میگیرم..

_ شوهرم بهشون گفت هر چی بخوان میده ولی
دخترمون رو برگردونن..

چشماشو به سمتم برمیگردونه و میگه :

_ گفتن یا پاشو از مزایده زمین ها میکشه بیرون یا...

لب میلرزونه و با حق حق ساکت میشه..
اهی میکشم و میگم:

به خودتون مسلط باشید خاتم اریاتژاد.. ارتمیس الان
اینجاست، پیش شما.. و هیچ خطری تهدیدش
نمیکنه.. لطفا بگید بعدش چی شد..

دست خودم نیست.. لحظه به لحظه اش برای من
عذاب.. من و پدرش یه شبه بیست سال پیر شدیم از
فکر اینکه ممکنه چه بلایی سرش بیارن..
نفس لرزونی میکشه و ادامه میده:

شوهرم صبح نشده از مزایده کشید کنار ولی اون
عوضی ها تا تاریخ مزایده ارتمیس رو ازار میدادن و
فیلماشو می فرستادن که یه وقت اردوان هوس نکنه
سرشون کلاه بزاره.. بعد از اینکه مزایده کوفتی تموم
شد زیر یه پل ولش کرده بودن و رفته بودن..

خدا خواست که یه ماشین خراب میشه و اونا
میبیننش.. به پلیس خبر میدن و میارنش اینجا.. وقتی
اوردنش بیمارستان نیمه جون بود.. سه روز بی هوش
بود و بعدم حرفی نزد.

نفسشو لرزون فوت میکنه و با التماس میگه:

_ خانم خواهش میکنم.. خواهش میکنم یه کاری کن
حرف بزنه.. دلم داره میره برای یه بار دیگه شنیدن
صداش.. هر چی بخوای بهت میدم.. فقط دخترم یه بار
دیگه بگه مامان..

اخم محوی میکنم و دست خودم نیست حس حسادتی
که تو جونم نشسته.. رو به خانم اریا نژاد میگم:

_ هر کاری که بتونم انجام میدم.. من انجام برای
همین.. شما هم لطفا اینقدر گریه نکنید خصوصا وقتی
میرید تو اتاقش.. اینجوری بیشتر به وحشت میفته..

تند و سریع اشکاش و مثل بچه ها پاک میکنه و
التماس گونه میگه:

_ باشه باشه گریه دیگه نمیکنم.. ولی تو رو خدا خوب
میشه؟

امیدوار نگاش میکنم و میگم:

_ امیدتون به خدا..

با اینکه خودم ذره ای ایمان بهش ندارم.. اما باید یه
جوری ارومش کنم.. و چی بهتر از کسی که بهش
ایمان دارن و میپرستنش!

#پارت 10

از جام بلند میشم و شونه اش رو فشار کوچیکی میدم
و بهش میگم:

_میرم تو اتاق.. لطفا تا نیمدم بیرون نیاین تو.. اگه
صدای گریه یا جیغش هم شنیدید خونسرد باشید؛ باید
با این مسئله کنار بیاد.

سر تکون میده که لبخند امید بخشی بهش میزنم و به
سمت در میرم.

دلم اشوبه، پرشدم از یه حسرت عمیق.. گریه های اون
زن برای دخترش اتیش به دلم زد و من ابلهانه فکر
میکنم کاش اونا هم یه بار.. فقط یه بار برای من، برای
نبودنم، نداشتنم اشک ریخته باشن مثل اون زن نه ها
حتی یه قطره اشکم کافیه.. دلم میسوزه برای
خودم.. خودم و کوله بار حسرتی که بیست و پنج ساله
به دوشش میکشم.

دستگیره رو تو مشتم فشار میدم و لبخندی نقاب
چهره ام میکنم. با یه حرکت به پایین فشار میدم.. اتاق
کوچیک و تاریکی که یه جسم گلوله شده زیر پتو رو
تو خودش پناه داده.

موندم چیکار کنم..میتراسم از خواب بیدار شه و از من بترسه..نمیخوام همین اول کار از خودم بترسونمش.

پوفی میکشم و با قدم های کوچیک به سمت پنجره میرم و پرده رو کنار میزنم.نور به داخل میتابه و انگار انرژی منفی تو اتاقتو تو خودش حل میکنه و مییره..لبخندمو حفظ میکنم..و پشت پنجره میمونم تا وقتی که از خواب بیدار شه.نباید خوابشو بهم بزنم اینجوری نا امنی رو بیشتر حس میکنه.

میچرخم و با دیدن چشمهای روشنی که با ترس و وحشت بهم خیره شده جا میخورم..فکر نمیکردم به این زودی بیدار شه..نقابمو به چهره میزنم..خدای من چی دارم میبینم؟اون انسانه یا فرشته؟صورت ملوس و خوشگلش حتی با کبودی ها و خون مردگی ها و زخم های ریزو درشت بازم میدرخشه..

خودمو جمع میکنم و قبل اینکه بیشتر بترسونمش باید یه حرفی بزنم.

صدای مادرش تو گوشم زنگ میخوره«شیطون و پرحرف..»

لبخندم عمق بیشتری میگیره و میگم:

_ ساعت خواب پرنسس خواب آلود..

صدایی ازش درنمیاد و منم منتظر حرف زدنش
نمی‌مونم ادامه میدم:

_ به نظر من تو الان مثل زیبای خفته ای فقط یه لباس
پف پفی کم داری و من....

حرفام بی سر و ته و هیچ کدوم ربطی به هم
نداره.. درواقع من اینقدر کم تجربه ام که به هر
ریسمانی چنگ میزنم.. تا با جیغ و گریه از اتاق
ندازتم بیرون!

لای پنجره رو باز میکنم و دوباره میچرخم
سمتش.. نگاه ماتش که حرکاتمو دنبال میکنه لبخندمو
بزرگتر میکنه... انگار تا اینجا موفق بودم!

_ پنجره رو باز کردم یه کم هوای اتاق عوض شه... یه
جوری انگار دم..

نباید جمله های انتقادی رو زیاد به کار ببرم.. ممکن
باعث رنجش بشه.

به سمتش میرم و میگم:

_ حالا نمی‌خوای بیای بیرون از زیر لحافت؟

با اینکه خیلی دلم میخواد از خوشگلش تعریف کنم.. اما حس میکنم برای اون پیامدهای منفی داشته باشه و همین قدم اولمم خراب کنه!

_خب.. ارتمیس؟

مکت میکنم و میگم:

_ارتمیس بودی دیگه نه؟

سری که به تایید تکون میده.. چشمام برق میزنه.. همین که با جیغ و داد از اتاق بیرونم نکرده و داره واکنش نشون میده یعنی یه قدم بزرگ.

_میدونی معنی اسمت چیه؟

#پارت 11

_سلام..

سمانه سرشو از تو کامپیوتر جلوش بیرون می‌کشه و میگه:

_معلوم هست کجایی؟ گوشیتم که جواب نمیدی!

دستی به پیشونیم میکوبم و میگم:

_نچ.. بهت نگفتم دارم میرم بیمارستان؟

نه..

با شرمندگی میگم:

واقعا شرمنده.. اینقدر حواسم پرت بود کلا فراموش کردم..

لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

حالا یخیال.. مددجو هاتو فرستادم پیش لاله.. بعد برو گزارش کار ازش بگیر..

تایید میکنم و میگم:

دستت درد نکنه.. خانم دکتر هست؟

اره.. اتفاقا تنهاست.. میری پیشش؟

سری تکون میدم و میگم:

«اره.. کارش دارم..»

دستی برایش تکون میدم و به سمت اتاق خانم دکتر میرم.. چند تقه کوچک میزنم و بعد از شنیدن بفرماییدش وارد اتاق میشم..

سلام میدم و با خوشرویی جوابمو میده..

خب.. چیزی شده؟

چیز خاصی که نه.. ولی رفتم بیمارستان..

کنجکاو میگه:

_خب؟

لبمو طبق عادت بهم فشار میدم و میگم:

_شک اون اتفاق باعث حرف زدنش نیست.. یعنی نه که دخیل نباشه ها.. بیشتر خودش دوست داره که حرف نزنه.

ابرویی بالا میندازه و میگه:

_چطور متوجه شدی؟

_تو طول مدتی که تو اتاقش بودم.. بارها حس کردم میخواد چیزی بگه اما نمیتونه.. یعنی نه که نتونه ها.. میتونه ولی حس اعتمادشو از دست داده.. معلوم نیست چی به سرش رفته که حتی از حرف زدنم میترسه.. البته یه حدس هایی میزنم.. ولی منتظرم خودش به حرف بیاد..

خانم دکتر سری تکون میده و میگه:

_مطمئنم که تو انتخاب تو اشتباه نکردم.. عکس العملش با دیدنت چطور بود؟

لبخندی به لب میارم و میگم:

_شما همیشه به من لطف داشتید..

مکثی میکنم و ادامه میدم:

_همونطور که گفته بودید اون بیشتر به یه دوست
نیاز داشت تا دکترو روانشناس.. عکس العمل خاصی
نداشت ولی با نگاهاش همه حرکاتمو دنبال
میکرد.. مادرش میگفت همه دکترا رو با جیغ بیرون
میکنه..

_اره متاسفانه.. با هیچ کس کنار نمیاد.. برای همین به
ما ارجاع شده..

تایید میکنم و میگم:

_به نظر من اون به دکتر های دور و برش انرژی
پیدا کرده.. و شاید چون مدام راجع به اتفاقاتی که
براش افتاده صحبت میشده.. این حس ترس تو
وجودش باقی مونده و اون فکر میکنه ممکنه اون
ادما دوباره بیان.. برای همینم به همه عکس العمل
نشون میده..

_اره درسته.. میدونم کارتو بلدی.. اما.. تحت هیچ
شرایطی تحت فشارش نزار.. با همین فرمون برو
جلو.. اونطوری خودش کم کم از لاکش بیرون میاد..

بلند میشم و با لبخند میگم:

_ وقتتونو گرفتم.. مرسی بابت راهنمایی هاتون.

_ خواهش میکنم عزیزم..

با لبخند از اتاق خارج میشم و روبه سمانه که با تلفن حرف میزنه میگم:

_ لاله تنهاست؟

با اشاره پاسخ مثبت میده.. تشکر میکنم و به سمت اتاقش که چسبیده به اتاق خودم میرم.. تقی به در میزنم و بلافصله درو باز میکنم.

سرشو از لای پرونده هاش بیرون میکشه و با دیدن من چشم غره میره و میگه:

_ نمیفهمم کی میخوای اداب معاشرت یاد بگیری..

شونه ای بالا میندازم و خونسرد خودمو روی مبل تو اتاقش پرت میکنم و لم میدم..

با چشمای ریز حرکاتمو دنبال میکنه و با حس میگه:

_ بالش بدم خدمتتون؟

_ وای اره.. میاری برام؟

دوباره چشم غره میره و عصبی و پر حرص میگه:

_ خانم از صبح غیبتش زده.. همه کاراشو ریخته سر
من.. الانم قیافه خسته هارو پیش خودش گرفته.. پاشو
ببینم.

میخندم و میگم:

_ جون لاله حال ندارم..

_ کوه کندی؟

_ از اون بدتر..

حس فضولی نگاش به خنده میندازتم. ماجرا رو
براش تعریف میکنم..

_ خدا از شون نگذره... چطور دلشون اومد با یه
بچه... خدای من..

مبهوت شده و لب به نفرینشون باز کرده.. پوزخندی
میزنم و فکر میکنم اگه نفرین ها سازگار بود.. دیگه
هیچ ادم بدی نبود!

اهی میکشم و میگم:

_ فعلا ول کن اونو.. از گشنگی هلاکم.. دیشبم شام
نخوردم..

#پارت 12

_ بمیرم بر اش..

چشم تو کاسه میگردونم و میگم:

_ لاله؟ بکش بیرون دیگه..

خودکار شو ستم پرت میکنه که صاف میخوره به شکم و میگه:

_ بی ادب...

دستتم که کجه.. مثلا پیشونیم هدفش بود! حالا خوبه نزد چشممو دراره!

با خنده میگم:

_ دستتم که کج.. چشماتم که عوضی میبینه.. اصن تو جای سالمم داری؟

دود داره میزنه بیرون.. غرشی میکنه که بلند به خنده می افتم، میون خنده هام بریده بریده میگم:

_ خش..م..اژ..دها...

و دستی به شکم میکشم و با دیدن قیافه چپ خودش که پر حرص زل زده بهم خندمو جمع میکنم و میگم:

_ بریم نهار؟

وقتی میبینم همینطوری زل زده بهم اضافه میکنم:
_جهنمو ضرر..مهمون من.

خوش خوشانش میشه و انگار نه انگار این
همونی بود که تا چند دقیقه پیش میخواست چشم منو
از کاسه دراره.

از جاش بلند میشه و کیفشو برمیداره و شنگول
میگه:

_بریم..

از جا پا میشم و میرم سمت در و میگم:

_خسیسیا لاله..

لب کج میکنه و میگه:

_میگم قیامت نزدیکه؟

وا خل شده دختره.

_چطور؟

_تو میخوای به ما یه نهار بدی..

بیشعور منو اسکلم کرده..بادیدن قیافه هاج و واجم
می خنده و در اتاقو باز میکنه..منم به دنبالش...با
دیدن سمانه شاد و شنگول میره سمتش..

دختره په تختش کمه بخدا.

رو به سمانه میځه:

پاشو بریم نهار مهمون آرمانا.

با شگفتی نگاشو روم چرخ میده و میځه:

اسمون به زمین رسیده یا زمین به اسمون؟

لاله غش غش می خنده و میځه:

به نظر من که قیامت شده..

چشونه این اسکلا؟ سمانه تند و سریع وسایلشو

برمیداره و بلند میشه و میځه:

بریم..

لاله با خنده به شونه ام میکوبه و میځه:

جون من چی شده دست از خساستت برداشتی؟

لبی کج میکنم و میځم:

دارم شوور میکنم..

با دیدن قیافه هر دوشون میزنم زیر خنده و میځم:

خیلی خرین واقعا.. کی تا حالا من خسیس بودم؟

هر دو میگن:

_ کی نبودی..

و دوتایی میخندن..

بزار بخندن اونا که نمیدونن حقوقی که به نصف ماه
نکشیده تموم شده و پول گاز و برق و ابی که
قبضاش رو کولت بالا پایین میره.. و همون سوویت
کوچیکی که کرایه اش ماهی خداتومنه.. و دختر
تتهایی که باید همه چی رو به تتهایی به دوش بکشه
یعنی چی؟ من مجبورم حساب کتاب کنم و آره خسیس
باشم!

#پارت 13

حق دارم خسیس باشم وقتی خودمم و خودم، وقتی
کسی نیست که بهش تکیه بدم و حداقل کمی از بار
روی شونمو روی دوشش بزارم.. بلکه این شونه ای
که بیست و پنج ساله داره اون همه وزنو تحمل
میکنه کمی سبک بشه.. سمانه و لاله چه میفهمن از
دردهای من که یکی دو تا نیست و اگر بخوام
بشمارمشون عدد کم میارم..

تو لاک خودم فرو رفتم و توجهی به اطرافم ندارم..

_حالا اینقدر نرو تو فکر هرکی دونگ خودشو حساب میکنه..

به تیکه سمانه نیشخندی میزنم و میگم:

_دیگه داره بهم بر میخوره ها..

لاله رو به سمانه میگه:

_ولش کن.. پرونده جدید داره فکرش پیش اونه..

_همون که صبح می گفتی نمیتونی روش کار کنی؟

_او هوم..

_چی هست مگه؟

لاله دهن باز می‌کنه و از سیر تا پیاز ماجرا رو تو چند دقیقه برای سمانه تعریف می‌کنه.

با دیدن رستوران اون طرف خیابون اشاره میکنم و میگم:

_اینجا یا یه جای دیگه؟

_نه خوبه همینجا به موسسه هم نزدیکه.. من کلی کار دارم.. بریم سریع برگردیم..

سوالی به لاله نگاه میکنم که شونه بالا میندازه و میگه:

_من تابع جمعم..

باشه ای میگم و با پاییدن خیابون سریع از بین
ماشینها رد میشیم و خودمون به اون طرف
میرسونیم.

سمانه در شیشه ای و هل میده و میریم تو..نگاهی تو
فضای اطراف میچرخونم و یه میز خالی سه نفره تو
مرکز هست..به همون سمت میرم و بچه ها هم میان.
میشینیم و سمانه میگه:

_از خستگی هلاکم بخدا..

لاله دست زیر چونش میزاره و میگه:

_اره منم...خانمم که در رفتو پرونده هاش موندن
روی سر من.

پوفی میکشم و میگم:

_کشتی خودتو لاله..صد بار گفتم.

دهن کجی میکنه و جوابمو نمیده..پیش خدمت بالای
سر مون ظاهر میشه و مودبانه میپرسه:

_چی میل دارید خانما؟

_جوجه..

_منم جوجه..

_پس سه تا جوجه ومخلفات..

سری تگون میده و میره..

_مراعات جیب منو کردین؟

لاله با خنده میگه:

_اره ولا..ترسیدم شب بیای به خوابم..

لبخندی میزنم و تا رسیدن غذا ها چونمون گرم غیبت
میشه..این خصلت زنا ست و هیچ کاریشم نمیشه
کرد!

#پارت 14

_لامصب عجب چیزی

_بریم تو کارش؟

مو به تنم سیخ میشه.صداها از پشت سرم میومد و
من ترسیده قدمامو که کم از دو نداشت برمیداشتم.اینا
دیگه از کجا پیداشون شد!از ترسم برنگشتم که
نگاشون کنم و فقط تند تند راه میرفتم..

_کجا با این عجله؟در رکابتیم بانو

آب دهنمو قورت میدم..چیکار کنم؟چیکار کنم؟فکر کن
آرمانا..فکر کن..جرقه ی تو ذهنم زد..چاقو..اره
چاقوی ضامن داری که همیشه تو کیفمه دست بردم
تو کیفمو به زور از لای وسایلم پیداش کردم و
کشیدمش بیرون و تو مشتم نگهش داشتم..

_ هوم؟داری هیکلو؟اووف بابا اوووف..

خودشو اونایی که باهش بودند زدند زیر خنده..

تو ذهنم می شمارم یک..دو..س

قبل از اینکه بتونم قدم بردارم دستم کشیده میشه جیغ
بلندی میکشم وچشمای گرد و ترسونم بهشون می
افته..سه نفرن..نگاهم بینشون دو دو میزنه و اونا
انگار از بازی با شکارشون لذت میبرن که با لبخندی
زشت و کثیف رصدم میکنند..

_وای چشماشو..چقدر درشت..

اون یکی غش غش می خنده و میگه:

_به گاو گفته زکی..

عملا دارم میلرزم و هیچ کاری از م ب نمیاد..حتی
اون چاقوی مونده تو مشتم هم بلااستفاده مونده..

سعی میکنم دستمو از دستش بکشم ولی رها
نمیشه.. عوضی چه زوری داشت. حس نجس
بودن.. حس کالا بودن باعث میشه یه بار دیگه از
خودم و جنسیتم متنفر باشم.
_ آی آی.. دختر خوبی باش..

صدام میلرزه و نمیخوام حس ترسمو از صدای
لرزونم بفهمن.. دارن نزدیک تر میشن و من بین حلقه
شون محاصره شدم.. غیر ارادیه عکس العملم وقتی با
تمام توان ممتد و طولانی جیغ میکشم..
یکیشون با خشم میگه:

_ خفه ش کن ممد سلیطه رو الان همه جمع میشن..

همون که دستم تو دستش گیر افتاده خودشو بهم
میچسبونه و با رذالت نیشخند میزنه.. تتم یخ می بنده و
به رعشه می افتم.. چاقوی تو دستمو نامحسوس بالا
میارم..

بازش میکنم و کنار پهلوش میبرم.

چشماش گرد شده و لبخندش پاک..

_ بکش عقب.. یالا با توام.. بکش عقب..

نمیدونم چی میشه وقتی به خودم میام که پرتمسخر
دستمو میپیچونه و چاقو از لای دستم ول میشه و رو
زمین می افته.. آخرین امیدم هم ناامید میشه! نگاهم با
زاری، ناامیدی خیره مونده به چاقویی که کف زمین
افتاده.

_جرت میدم دختره سلیطه..

ترسیده نگامو بینشون میچرخونم... نه راه پس دارم
نه پیش.. اونقدر نزدیکمن که نفسم نمیتونم
بکشم.. چشمم گرم شدن و دلم گریه میخواد.. اینبار
کارم تمومه.

_زنگ بزن ماشینو بیارن..

با نگاهی به من نیشخند میزنه و میگه:

_مهمون داریم امشب...

اون یکی با خنده میگه:

_یه مهمون چشم اهویی..

اشکام بی صدا روی گونه ام رها میشن.. آخرش
همینجا بود آرمانا.. همه عمرم تو چند ثانیه از جلوی
چشمم رد میشه..

_هی.. اونجا چه خبر؟

صدایی از تو تاریکی میاد و نور امیدی تو دلم
میدرخشه..

ولی با جوابی که یکی از اون لاشخورا میده همون
کورسو هم خاموش میشه..

_بحث خانوادگی داداش..خواهرمونه

میخوام دهن باز کنم و حرف بزنم که تیزی چیزی رو
روی پهلو و صدایی رو زیر گوشم حس میکنم:

_حرف بزنی تیزی رفته تو پهلو..جیکت در نیاد..

صدام در نیومده خاموش میشه و تنم از حس تیزی
روی پهلو میلرزه.

اون صدا از تاریکی میاد بیرون و با پوزخند میگه:

_ مرتیکه بی ناموس بکش کنار..

_گورتوگم کن..تو رو سننه ان.

جلو میاد و مشتش تو صورت یکیشون میشینه و با
حرص میگه:

_اشغالای رذل خودم میکشمتون

روی مرد می افته و با قدرت مشت میکوبه..اینایی که
دورم کردن میرن سمتشون و من ترسیده خودمو

گوشه ای تو تاریکی می‌رسونم... لبام میلرزه و حال
اصلا خوش نیست.. تو این سالها این اولین بارم
نیست.. اما حس ترسی که رو دوشمه توانایی هر
عکس العملی رو ازم میگیره.

پسره اگه دوتا میزنه یکیم میخوره.. ولی لتو پارشون
کرده.

مرد با مکت آخرین مشق رو تو صورت یکیشون
میزنه و به سمت میاد.. دست میندازه دور بازوم و با
دو از اونجا دور میشیم.

#پارت 15

نزدیکای خونم نفس نفس زنان میگم:

_وایسا.. وایسا..

سر میچرخونه و نگاهم می‌کنه.. سر عتش کم میشه و
می ایسته.. نگاهم روش چرخ میخوره و اونقدر حال
بد هست که پی آنالیز چهره اش نباشم.. خالصانه تشکر
میکنم.

_ممنون.

لبش به هم فشرده میشه و آثار درد تو صورتش هست.. رنگ صورتش پریده یا من اشتباه میکنم؟

ح..حالت خو..خوبه؟

چرا اینطوری حرف میزنه؟ یعنی لکنت داره؟ لعنتی ذهن کنجکاو حتی حالا و تو این شرایط دست برنمیذاره..

دهن باز میکنم که حس میکنم بدنش داره کج میشه.. با چشمهای گشاد شده فوری کنارش می ایستم.. و بازوش رو میگیرم..

اشتباه نمی کردم صورتش از درد جمع شده و رنگش زرد و پریده ست.. نگاهم روش با تعجب می چرخه و با دیدن رد خون روی دستاش چشمام تا آخر باز میشه..

اقا؟ اقا حالت خوبه؟ چیکار کنم الان؟ اورژانس؟ اره اورژانس..

به سختی و از رای لب هایش میگه:

نه..نه.. اورژانس نه..

چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ اون بخاطر من چاقو خورده.. لعنت به من..

نگاهی به کوچه میندازم هر لحظه بدنش سست تر
میشه و سنگینی وزنش بیشتر..

پس چیکار کنم؟ می افتم میمیری..

نه.. نه..

و چشماش روی هم می افتم.. به زور وزنش رو
کنترل میکنم که پخش زمین نشه.. چیکار کنم با
تو؟ آگه تو نبودی...

نگاهم یه بار دیگه تو کوچه خلوت چرخ
میخوره.. کلیدمو از تو کیفم بیرون میکشم و ناچار به
سمت خونه میشکشم.. وزنش سنگینه و من دارم له
میشم اما چاره ای ندارم.. بهش مدیونم.. آگه اون
نبود..

درو باز میکنم و با صدایی بلند میگم:

اقا؟ تورو خدا نخواب.. حداقل کمک کن بکشمت بالا
وزنت سنگینه..

چشمای خمارش رو باز و بسته می کنه و سنگینی
وزنش کمی کم میشه.. با زور از پله ها بالا
میریم.. خسته نفسمو فوت میکنم و تند و سریع درو

باز میکنم.. میکشونمش تو خونه و روی رخت خواب
خودم میخوابونمش.

کمرم رو راست میکنم و صدای ناله استخونام رو
می شنوم.. چراغا رو روشن میکنم و حالا بهتر میتونم
ببینمش.. به سمتش میرم.. دست دراز میکنم و به سمت
پیراهنش میبرم.

بالا میکشم و با دیدن جای چاقو روی پهلوش که به
اندازه چند سانت باز شده صورتم جمع میشه..

نگامو بالا میکشم و با حالی بد میگم:

__ باید بریم بیمارستان زخمت عمیقه.. عفونت
می کنه.. می میری..

__ ن.. ن.. نترس.. چ.. چی.. چیزیم.. ن.. همیشه..

__ چاقو خوردی ابله..

لبخند کمرنگی به لبش میاد و با درد و بریده بریده
میگه:

__ ف.. فقط.. ب.. بب.. ببند.. ش..

سر تکون میدم و دستی به صورت خیسم
میکشم.. وسایل پانسمان ندارم و باید برم تا
داروخانه.. اما چطوری ولش کنم و برم؟

گوشیمو بر میدارم و شماره آژانس سرکوچه رو
میگیرم.

_ الو سلام آقای ابراهیمی ماشین دارین؟

_ سلام خانم امیری.. نه ماشینا همه رفتن سرویس..

_ ممنون..

_ شرمنده دخترم..

_ خواهش میکنم..

تلفن رو قطع میکنم..

_ میرم تا داروخانه و برمیگردم نخواب خب؟

با درد سر تکون میده.. نامطمئن به سمت در میرم.

#پارت 16

نفس نفس زنان جلوی در می ایستم و کلید رو توش
میچرخونم.

چشماش روی هم افتاده و صورتش بی رنگ.. دستای
لرزونمو بالا میارم و روی گونه اش
میدارم.. داغ.. اونقدر داغ که دستمو بسوزونه.. نفس

راحتی میکشم. با عجله به آشپزخونه میرم و آب رو
میدارم جوش بیاد..

آب گرم رو برمیدارم و کنارش می‌شینم.. مانتو ضخیم
رو از تن بیرون میکشم.

بسته گاز رو باز میکنم و تو آب گرم میزنم و به
آرومی دور زخمش میکشم.. شکاف پوستش صورتمو
جمع می‌کنه و با فکر اینکه بخاطر من این بلا سرش
اومده اشکام راه میگیرن.

_ تو رو خدا نمیر.. بیدار شو.. بیدار شو..

محلول ضد عفونی رو روی زخمش میریزم که صدای
اخش بلند میشه.

چشاش دردآلود باز میشه.

_ ببخشید.. ببخشید.. بخاطر من شد.. بخاطر من..

_ گ.. گریه.. نکن..

_ بذار زنگ بزنم اورژانس داری تو تب

میسوزی.. زخمت باز.. میمیری...

_ خ.. خوب.. خو.. خوبم..

کنترلمو از دست میدم و با داد میگم:

_ می افتی می میری بدبخت لجاز..

_ن..نترس

زخمشو با باند و گاز استریل می بندم.. اما طولی
نمی کشه که خون پس میزنه و پانسمانش سرخ
میشه..

_ چرا نمیذاری ببرمت.. ببین حالتو؟ معلوم نیست چقدر
عمیقه..

_ ب..ب..درد..دردسر می افتی..

_ به درک..

لبام از حرص می لرزه و کاری جز گریه از دستم بر
نمیاد.. پانسمانش رو برای بار دوم عوض میکنم و
بلند میشم.. آب ولرم رو تو ظرف تمیزی میریزم و با
یکی از شالهام سعی میکنم تبشو بیارم پایین..

لبش تکون میخوره.. خم میشم روی صورتش و
گوشمو نزدیک لبش میبرم.. نفسای داغش مورمورم
میکنه و پوستمو میسوزونه.

_ می..میکشتمون..

آهی میکشم.. ذهنش انگار هنوز تو کوچه جا
مونده.. سرمو بلند میکنم و دوباره پارچه خیس رو

روی پیشونیش میکشم.. پیشونی بلندی داره.. با
ابروهای باریک و کم پشت.. چشمهای آبی.. بینی
کوچولو و لب های باریک که بین ریش های کوتاه و
یک دستش گم شده.

نمیدونم چقدر میگذره اما تنش دیگه گرم
نیست.. دستمو روی پیشونیش میذارم.. تبش قطع
شده.. نفسمو با خستگی بیرون میدم.

#پارت 17

چشم باز کرد و با درد پلک زد.. دستش به سمت
پهلویش کشیده شد و با لمس پانسمان نفسش را
بیرون داد.. زخمش تازه بود و حس میکرد پوستش
دارد از هم شکافته میشود.. لبش را محکم بین
دندانهایش فشرد و به سختی گردن کج کرد و دنبالش
گشت.. نشسته سر روی زانوهایش گذاشته و خوابش
برده بود.. با درد لبخند زد.. حتی پلک هم نمیزد مبادا
این صحنه را از دست بدهد.. مگر چندبار اتفاق می
افتاد؟ مگر چند بار میشد که او اینقدر نگران و آشفته
بالای سرش بشیند و بدنش را چک کند و بعد از
خستگی خوابش ببرد.. حاضر بود هر روز چاقو

بخورد اما او پرستارش باشد! آب دهانش را قورت داد
و چشمهای سرکشش روی دخترک تاب خورد.. به
سختی خودش را کش داد و نزدیکش شد.. صورتش
از درد جمع شد اما اهمیتی نداد.. بیقرار دست دراز
کرد.. انگشتاش له له میزد برای یگ بار لمس کردن
ابریشم های رنگیش.. از رنگ مو چیزی سر در نمی
آورد.. رنگهای اون بین سیاه و قهوه ای و رنگ
موهای او خلاصه میشد.. مشکی نبود، قهوه ای هم
نبود، یک رنگ تازه کشف شده بود که هیچ جای دنیا
مثلش پیدا نمیشد! گردن کشید و دستش بلاخره انتهای
موهای خوش رنگشش را لمس کرد.. گرم شدن بدنش
رو حس میکرد، حتی بالا رفتن ضربان قلبش هم؛ آب
دهانش را فرو داد و واگویه کرد:

_چیکار کردی با من عزیزجون؟ چیکار کردی که دلم
میخواد تا آخر عمرم رو این رخت خواب بیفتم اما تو
بالاسرم باشی؟

آهی کشید و ادامه داد:

_درد بی معنی ترین واژه دنیاست وقتی تو بهم خیره
میشی..

سرش را با سختی بلند کرد و انتهای موهایش را عمیق بو کشید..اگه میشد در ریه هاشو قفل و کلون میزد تا هوای او از سرش نپرد!!لبانش به موهای او چسبید و با شوری غم آلود زمزمه کرد:

_سهم من از تو شاید همین یه بوسه هم نیست..چطور دل بردی از من؟

عمیقتر بو کشید..بیخیال پهلویی که حس میکرد باز شده و دوباره خونریزی دارهد.بیخیال دردی که مثل سم تو تن و بدنش غرش کنان می پیچید و ناله یاخته هاشو در آورده بود.اگر امشب رو از دست میداد شاید دیگر هیچ وقت فرصتش نمیشد،هیچ وقت اینطوری..اینقدر نزدیک کنار خودش نمیتوانست داشته باشدش.

از بین پلک های بسته اش قطره ای لجوجانه سر خورد و روی گونه اش رها شد.

_اگه نمیرسیدم؟اگه بلایی سرت میومد؟چیکار میکردم من با دلی که خیلی وقته گیر تو سنگ دل؟
با حس تکان خوردن دخترک آرام عقب کشید..

درد در تمام بدنش پیچیده بود اما دلش نمی آمد
بیدارش کند. خسته بود. خستگی را از چشمهایش و
حتی حرکات آرام و شلش حس میکرد.
پلک به هم کوبید و لبش را بیشتر گاز
گرفت؛ نمیخواست صدای ناله های دردمندش به گوش
های خسته دخترک برسد!

#پارت 18

توجهش به شالی کنار سرش جلب شد بوی عطری
شبیه رایحه موهای محبوبش را با خود میکشید. نفس
عمیقی کشید و دست دراز کرد و شال را
برداشت. خیس و نمدار بود. تصویری محو از دختری
که پارچه روی صورتش میکشید و پاشویه اش
میکرد از مقابل چشمانش گذشت. لبش کشیده شد و با
حسی که در تنش مثل پیچک میپیچد شال راد هزاران
بار بوسید و بو کشید. چندبار فرصتش پیش می
آمد؟ اینقدر نزدیک.. اینقدر ملموس..

چشم بست قوی ترین مسکن ها هم دردی که در عمق
جاننش ریشه دوانده بود را درمان نمی کرد، آرام
نمی کرد اما او، وجودش، حتی عطرش معجزه میکرد!

لبش را کوتاه گزید.. هوا روشن شده بود و دردش کمی آرام گرفته بود.. چشم چرخاند.. خواب بود؟ رویا میدید؟ یا درد آنقدر به تنش چیره شده بود که توهم زده بود؟ چندین بار پلک زد.. درست میدید اشتباه نمی کرد.. دخترک از خستگی بی هوش شده بود و در نزدیکی سرش گوشه بالش به خوابی عمیق فرو رفته بود.. سر جلوتر برد؛ نمی توانست این فرصت را از دست دهد؛ بینی به ابریشم های خوش رنگش چسباند و پلک بست.. این آرامشی که با تنش تزریق میشد این حسی که وجودش را مالا مال کرد و در تمام جانش نوای خواستن سر داده بود را چطور کنترلشان میکرد؟ چطور باز هم صبر میکرد.. چطور؟

یک سال بود.. یک سال که مثل سگ بویش را هر جا که بود کشیده بود و به دنبالش به راه افتاده بود بدون اینکه ردی از خود به جا بگذارد.. زیر و بمش را می دانست و ترجیح میداد در یک زمان بهتر.. در یک لحظه عاشقانه تر اولین هایشان را رقم بزند و حال تقدیر آن دو را به این سو کشانده بود.. ناراضی نبود

از این حضور بی موقع و تصادفی به عکس متشکر
بود.. شاید تصادف ها عاشقانه های بهتری را رقم
می زدند!!

آرمانا تکان خورد و با خستگی چند بار پلک
زد.. خستگی روی تنش مانده بود و حس میکرد له و
لورده است! خمیازه ای کشید و چشم چرخاند.. با دیدن
نگاه آبی درست در چند سانتی اش که خیره به او
حرکاتش را میپایید دهانش همانطور باز ماند.. آب
دهانش در گلو پرید و سرفه کرد.. پلک های خیسش را
به هم کوبید و یک بار دیگر به او که خیره اش بود
نگاه کرد.. اشتباه نمی کرد.. به سرعت بلند شد و
نشست و نگاه مبهوتش روی خودش و او چرخید.

_صبح بخیر..

صدایش گرفته بود و از آن لکنت اعصاب خورد کن
خبری نبود.. لبخند مبهوتی زد.. کی خوابش برده
بود؟ ان هم در نزدیکی مردی غریبه که ناجی اش شده
بود.

دوباره نگاهش را به سمت مرد کش داد و سعی کرد
اتفاق پیش آمده را از ذهنش پس بزند، گفت:

_خوبی اقا؟ درد نداری؟

مرد به سختی روی رخت خواب نشست و گفت:

از لطفت ممنونم..

چرا نداشتین بپرمتون بیمارستان..

یه مرد غریبه و زخمی رو ببری بیمارستان؟ خودت
به دردسر می افتادی تا بیای ثابت کنی که کارتو نبوده
پدرت در اومده بود.

دهن آرمانا باز ماند.. فکرش را نمی کرد آن مرد در آن
حال باز هم به فکر او بوده باشد.. حتی فکر میکرد که
او خلافکاری چیزی ست که از بیمارستان وحشت
دارد.. لب گزید باز هم جلو جلو قضاوت کرده بود.. لبخند
شرمنده ای زد و همون طور که بلند میشد گفت:

من.. من براتون صبحونه حاضر میکنم..

نمیخواه من باید برم..

اخه شما..

خوبم..

ایستاد.. قد بلندش حالا بیشتر به چشم می آمد.. اما با
این حال کمی آثار کسالت و درد در چهره اش
بود.. لبخند کمرنگی زد آغشته به درد؛ در حالی که به
سمت در میرفت گفت:

_دیگه تا اون موقع شب بیرون نمون همیشه شانس
با آدم یار نیست.
گفت و رفت.

#پارت 19

برای دیدن آرتمیس به بیمارستان میرم. با دیدن
مادرش مودبانه سلام میدم.

_سلام خانم اریا..

_سلام آرمانا جون.. خوبی؟

_مرسی.

_ارتمیس تنهاست؟

_اره..

_خوبه پس من میرم پیشش..

درو باز میکنم و اول سرمو از لای در میبرم تو و بعد
میگم :

_صبح بخیر موش موشک..

سرشو سمتم بر میگردونه و با دیدن چشماش برق
میوفته. لبم کش میاد.. قدم خوبی بود.. میرم تو

امروز چطوری؟

عادت کردم به سکوتش پس تند تند از هر دری
براش حرف میزنم..گاهی براش قصه میگم و گاهی
فیلم های تلویزیون و حتی اتافاقات توی موسسه..از
حرفهای ناراحت کننده به شدت پرهیز
میکنم..دوسدارم ازش بخوام حرف بزنه..اما میترسم
گند بزنم به همه زحمتهای این مدتم..
با نگاهی به ساعت از جا بلند میشم و روبه نگاه
منتظرش میگم:

خب دیگه پرنسس من باید برم..

به شوخی اضافه میکنم:

الان از دست یه ورور جادو راحت میشی و میتونی
تا فردا به گوشات استراحت بدی..

واکنشی نشون نمی ده..لبخند محوی میزنم و با تکون
دادن دستم از اتاق بیرون میرم.

مادرش که کنار مردی نشسته بلند میشه و بهم
نزدیک میشه..

چطور بود؟

بد نیست..

مکئی میکنم و نگامو تو چشمای پر از برق شوق
آهو(مادر ارتمیس)میگردونم و میگم:

_راستی..بهتر نیست مرخصش کنید از بیمارستان؟

_اردوان میگه اینجا باشه خیالش راحت تر..گفته تا
بهبودی کاملش اینجابمونه..

متفکر میگم:

_دلیل خاصی داره این حرف همسرتون؟

لب میلرزونه میگه:

_اون آدما..

سری تکون میدم و میگم:

_به هر حال من فکر میکنم اگر تو محیط خونه باشه

روند بهبودی سریعتر..خونه محیطش دلپاز تر و امن

تر..هیچ بچه ای از خونه اش نمیترسه اما از یه

مکان غریبه چرا..با دکترش صحبت کنید اگر مشکلی

نداره مرخصش کنید ادامه درمانش هم تو خونه ادامه

بده..با همه اینا بازم تا نظر خودتون چی باشه..

متفکر سری تکون میدم.

دستمو جلو میبرم و میگم:

_من دیگه باید برم خانم اریانژاد.. با اجازه تون..

دستشو تو دستم میزاره و میگه:

_از لطفت مچکرم..

با لبخند خجولی دستمو عقب میکشم و میگم:

_کاری نکردم.

_راستی آرمانا جون با برادرم اشنات نکردم..

متعجب به مرد کنارش نگاهی میندازم.. قد بلند و
هیكل ورزشکاری.. بازوهای درشت و سینه پهن..

نگام چرخ میخوره رو صورتش..

لبای باریکی که لای انبوه ریش کمی بلند اما منظم
روی صورتش گم شده و بینی کوچیک و چشم و
ابروی معمولی.. و موهای بسته شده پشت سرش
باعث میشه چهره ام چین بیفته.. از موی بلند مردا بدم
میاد.

برادر آهو قدمی جلو میاد و دستش رو دراز میکنه و
میگه:

_ایمان دایی ارتمیس..

دستمو با کمی مکت توی دستش میزارم و با نگاهی
بهش میگم:

_آرمانا امیری..مددکار خواهر زادتون.

_خوشوقتم..

_منم.

روبه آهو میگم:

_خب دیگه من برم..خدافظ

و سری برای ایمان تکون میدم و از اونجا دور
میشم..

آی...مردک با موهای بلندش..حالمو بهم زد.زده به
سرت؟تو چیکار به موهای مردم داری؟پاک خل شدی
دختر...برای خودم شکلکی در میارم و با فراغ خاطر
اسنپ میگیرم و با بیرون زدنم از محوطه بیمارستان
ماشینی که خواستمو میبینم.ابرویی بالا میندازم و زیر
لب میگم:

_جونم سرعت عمل!

در پراید مشکی رنگو باز میکنم و سوار میشم..و
راننده بی حرف راه میفته.

#پارت 20

به سمانه سلامی میدم و میرم اتاقم..کیفمو رو میز
میزارم و نگاهی به برنامه امروزم میندازم..باید
عصر میرفتم بازپروری..لبمو میکشم تو دهنم و
متفکر میکی بهش میزنم..با تقی که به در میخوره
بفرمایدی میگم و منتظر میمونم..

_آرمانا خانم دکتر همه رو برای یک ساعت دیگه
جمع کرده..فراموش نکنی..

سری تکون میدم و چشم ریز میکنم و میگم:
_چیزی شده..

شونه ای بالا میندازه و با کمی مکث میگه:

_نمیدونم..ام..یه خانم اومده ولی همه سرشون
شلوغه بفرستم پیشت؟

سری تکون میدم و از اتاق خارج میشه..پشت میزم
میشینم و دستی به مقنعه خاکستری رنگم میکشم.
با صدای تق در بفرمایدی میگم و در باز میشه و
زنی چادر پوش با چشما ونوک بینی قرمز و صورتی
که کبوده تو درگاه ظاهر میشه..اخمی از وضعیتش

رو پیشونیم ظاهر میشه.. بفرمایید میگم و خودم هم
بلند میشم و میز و دور میزنم..

_ سلام.

صدای سلام ضعیف و پربغض تو گوشم میپیچه.

_ سلام خانم.. بفرمایید بنشینید..

سری تکون میده و بعد از کمی این پا و اون پا شدن
روی یکی از صندلی ها میشینه.. رو به روش قرار
میگیرم و میگم:

_ خب؟

حلقه درشتی از اشکش روی پوست کبود صورتش
سر میخوره.. و ب چونه لرزون میگه:

_ سما مهدوی هستم..

سری تکون میدم و میگم:

_ آرمانا امیری.. خوشوقتم.. مشکلتون چیه؟

چونه میلرزونه و با بغض میگه:

_ طلاق نمیده..

اخم پررنگ میشه و منتظر میمونم خودش حرف
بزنه..

نفس عمیق و لرزونی می‌کشد و می‌گه: دو سال
از دواج کردیم اندازه بیست سال به من زجر
داده.. دست از مادرو خانواده اش نمی‌کشد.. تو یه خونه
باهاشون زندگی میکنیم همین که اعتراض میکنم
جوابش میشه تو دهنی که ساکتم کنه.. می‌گه نمیتونه
مادرشو تنها رها کنه.. خواهراش شوهر
کردن.. باباشونم مرده.. من موندم و مادرش که بویی
از انصاف نبرده.. از صبح کله سحر مثل سگ تو اون
خونه از من کار می‌کشد تا نصف شب.. دست از پا
خطا کنم ده تا دیگه میزاره روش تحویل افشین میده
و اونو به جون من میندازه.. یک سال نتونستم
خانوادمو ببینم.. اونا که میان اونقدر زخم زبون
بهشون میزنه که نیمده برمی‌گردن.. منم که.. اسیر شدم
تو اون چار دیواری و خودش شده زندانبانم..
هق میزنه و می‌گه:

__بریدم دیگه.. دادخواست طلاق دادم..

به صورتش اشاره میکنه و می‌گه:

__این شده حال.. می‌گن زیر سرم بلندشده!

به هق هق می‌فته..

با همون اخم خم میشم و از پارچ اب روی میز تو
لیوان براش اب میریزم و جلوش میگیرم.. سرشو بلند
میکنه و از دستم میگیره و میگه:

_ ممنون..

قلبی از اب میخوره و میپرسم :

_ شوهرت چیکار است؟

_ کارمند شهرداری خانم..

ابرویی بالا میندازم و میگم:

_ پس مشکل مالی ندارین..

تایید میکنه..

_ بچه چی؟

_ نداریم..

_ چرا؟

_ من نمی‌خوام.. یواشکی آمپول زدم.. خودم اینه
وضعیتم یکی دیگه هم پابند این زندگی نصفه و نیمه
کنم که چی بشه؟!

سری تکون میدم و دوباره میپرسم :

_ از اول اینطوری بود؟

سربالا میده و میگه:

نه.. عمر خوشبختی من به دوماه هم نکشید.. اوایل
به این شدت نبود.. ولی الان تند مزاج تر شده و جز
مادرش با هیشکی ملایم نیست..

اخم میکنم و میگم:

من میتونم الان ببرمت پزشکی قانونی و طول
درمان بگیرم برات. اما...

مکت میکنم و نگامو به چشمای خیسش میدوزم.

#پارت 21

اما.. خودت چی میخوای؟ واقعا قصدت طلاق؟

دوسش دارم.. اما دیگه نمیتونم ادامه بدم.. من دارم
تو اون زندگی نابود میشم.

حق با تو.. ولی یه سوال به بعد از طلاقت فکر
کردی؟

از اون جهنم تر هم مگه هست؟

پوزخند میزنم و میگم:

اشتباهت همینجاست.. من نه تشویقت میکنم به ادامه
اون زندگی پوچ.. نه طلاق.. ببین عزیزم می‌خوام کامل
برات شفاف کنم بعدش شما مختاری که هر تصمیمی
که دوست داری بگیری.. اگه پشیمون بشی و برگردی
سر زندگیت برگشتی سر نقطه اولت بدون حتی یه
اپلسیون تغییر.. یعنی باید با اون آدم بسوزی و بسازی
اما اگه قصدت جدیه برای طلاق یه کم راجع بهش
فکر کن. الان همین جا چشمتو ببند و خودتو بعد از
طلاق مجسم کن.

ساکت میشم و نگاهی به چشمای سرخی که میدونم به
همه اینا فکر کرده و الان اینجا نشسته میکنم.

نگاهی بهش میندازم و با دیدن چهره تو فکرش روی
صندلی میشینم و بی حرف منتظر نگاهش میکنم.

چشم می‌بنده.. میدونم که الان تو سرش داره چی
میگذره.. درواقع برایش لازم بود که یک بار آینده شو
جلو جلو ببینه.. شاید اون اتفاقا نیفته و یه زن خیلی
خیلی موفق و مستقل باشه شایدم نه.. احتمالش پنجاه
پنجاه ست و خودش باید تصمیم بگیره.

پس؟

پس..میریم طول درمانو میگیریم..برای
ترسوندنش..که اگه واقعا تو رو بخواد به هول و ولا
میفته برای نگه داشتنت.

مکثی میکنم و ادامه میدم:

اگه به اونجا رسید..شرط میزاری..برای ادامه
زندگی نیمه بندتون شرط میزاری..نمیخواد مادرشو
رها کنه..خب باشه..یه خونه دوطبقه بگیره برای
هر دو تون..اون موقع مرزا و حریمای بینتون
مشخص میشه..قرار نیست با جداشدنتون مادرش رها
بشه..ولی دیگه نمیتونه هی تو زندگی تون سرک
بشه..

بلاخره به حرف میاد..نگاشو به سمتم برمیکردونه و
میگه:

یعنی درست میشه؟

لبخند کمرنگی میزنم..سما مهدوی زن ریسک پذیری
نیست یا اینکه اونقدر شوهرش رو دوست داره و از
آینده بدون اون می ترسه که سازش رو انتخاب کرده.
شونه بالا میندازم و رک میگم:

بستگی به شوهرت و میزان عشقت به تو داره..

متفکر به لیوان تو دستش خیره میشه و بعد از چند دقیقه موافقتشو اعلام میکنه.

بلند میشم و میگم:

_ مطمئنی خانم مهدوی؟

_ بله..

_ خب پس بریم پزشکی قانونی..

کیفمو برمیدارم و به سمتش میرم؛ از جا بلند میشه و هنوزم تردید تو حرکاتش موج میزنه. چادرشو درست میکنه و با نگاهی پر از تردید به من سمت در میره؛ منم دنبالش میرم و با هم از اتاق خارج میشیم.

#پارت 22

سمانه بادیدم میگه:

_ داری میری؟

_اره.

_ جلسه داشتیم..

پوفی میکشم و دستی به پیشونیم میکشم. متوجه نگاه سما مهدوی هستم پس به سمانه میگم:

به خانم دکتر بگو با مددجویم رفتم و از طرف من
عذرخواهی کن؛ بگو فوری بود.

سری تکون میده و باشه ای میگه.

روبه خانم مهدوی میگم:

بریم.

نگاهشو ازم میگیره و کنار هم راه میریم.. از
ساختمون که خارج میشیم تاکسی میگیرم و میریم
پزشکی قانونی.

بعد از کلی سرو کله زدن سما رومیبرن برای
چکاپ پریبغض و با چشمای ترسیده نگام
میکنه. پلکمو باز و بسته میکنم و به آرامش دعوتش
میکنم؛ نگاهشو با تاخیر میگیره و همراه زنی که
منتظرش از پیچ راهرو میگذره.

گوشیمو از کیفم بیرون میکشم و صفحه اش رو
روشن. بازم طبق معمول همیشه هیچ خبری
نیست. پوزخندی به خیال خوشم میزنم و برش
میگردونم تو کیفم.

«جمع کن خودتو آرمانا.. دس بردار از این عذاب
همیشگی خودت»

نگامو بین مردمی که میان و میرن
میچرخونم.. دختری که گریه میکنه و مردی که ناسزا
میگه.. زنی که صورتش کبوده و تو خودش فرو رفته..

وضعیت مردممون مشخصه؛ کاش برگردیم به هزار
سال پیش که مردم این کشور خوشحال ترین مردم
دنیا بودن.. برای هر مناسبتی جشن بزرگی برپا
میکردن و به رقص و شادی مشغول میشدن.. کاش تو
همون هزار سال پیشمون میموندیم.. عوضش یه عمر
با لبخند زندگی میکردیم.. این روزها حتی هوا هم دل
گیر و غم انگیز..

با صدای ضعیف سما به خودم میام و به سمتش
برمیگردم..

__ تموم شد؟

سری تکون میده و بعد از طی کلی مراحل
قانونی.. اثار ضرب و جرح ضمیمه پرونده سما میشه..
رو به سما میگم:

__ خب دیگه سما جان.. الان که رفتی خونه نه راجع به
مراجعه ت به موسسه نه پزشکی قانونی هیچ حرفی
نمیزنی.. تاکید میکنم سما مثل همیشه عادی
باش.. تاریخ دادگاه کیه؟

دو هفته دیگه.

_خب خوبه..تو این مدت سعی کن زیاد دم پرش
نشی..احضاریه که بیاد براش اگه بخواد به خودش
بیاد..میاد._

سری تکون میده ومیگه:

_ازت ممنونم خانم امیری..خیلی لطف کردی..
لبخندی میزنم و میگم:

_این چه حرفیه عزیزم..من وظیفمو انجام
میدم..امیدوارم که مشکلات حل بشه..راستی شمارمو
یادداشت کن..این مدت هر اتفاقی افتاد باهام در تماس
باش._

باشه ی میگه و شماره مو تو گوشی قدیمیش
یادداشت میکنه._

باهش دست میدمو خداحافظی میکنم.

با نگاهی به ساعت وای گویان خودمو سر خیابون
میرسونم و حالا مگه تاکسی گیر میاد..بلاخره یه
ماشین وایمیسه..سریع سوار میشم وادرس بازپروری
رو میدم.

#پارت 23

با دیدن لباسهای کثیف تلمبار شده نفسمو خسته بیرون میدم.. و همه رو جمع میکنم و با خودم میبرم توحموم.. ابو ولرم میکنم و همه لباسارو تو تشت خیس میکنم.. دوباره بیرونشون میارم و ابو عوض میکنم و صابون و مایع لباس میریزم و یکی یکی مشغول چنگ زدنشون میشم.. دستام خسته شدن ولی لباسا هنوز تموم نشده!! پوفی میکشم و به جون خودم غر میزنم:

«وقتی لباسارو نمیشوری همین میشه دیگه.. گذاشتی جمع شدن، جمع شدن تا یه دونه لباس تمیز هم نداشته باشی.. اخه دختره بی عقل مگه تو ماشین لباسشویی داری که لباسارو میزاری کوه بشن.. اه.. از دست تو ارمانا... از دست تو..»

لباسایی که شستمو اب میکشم و توی تشت میزارم و سر میدم کنار.. خودمم دوش میگیرم و حوله قرمز رنگمو دور تنم میپیچم.. موهامم توی حوله کوچیکترم میبندم.. سردم شده و بدنم به لرز افتاده سریع از حموم بخار گرفته بیرون میرم و لباس میپوشم و موهامم دوباره لای همون حوله میپیچم تا خشک شه.. میرم

حموم و لباسای شسته رو بر میدارم و به بالکن کوچیک خونه میرم که فقط یه نفر توش جا میشه! لباسا رو روی بندی که از این سر تا اون سرش وصل کردم میندازم.. میخوام برم تو خونه که نگام به روبه روم می افته.. همون مرد.. مرد ناجی تکیه زده به تیر چراغ برق و نگاش، نگاه ابی رنگش اینجاست.. متعجب نگاش میکنم، یعنی واسه چی اومده؟ چرا اینطوری زل زده به من؟ نکنه یکی از اونا عوضی تر باشه؟ افکارمو پس میزنم.

از بالکن بیرون میرم هل و سریع لباس عوض میکنم و از خونه بیرون میرم.

نگاهش به سمت کش میاد و تکیه اش رو از چراغ برق جدا می کنه.. جلو تر میرم و نگاهم روش بالا پایین میشه.. یعنی حالش اینقدر زود خوب شده؟

__ سلام..

سر کج می کنه و جوابمو میده.

__ خوبین؟ بهترین؟

لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

__ ممنون خوبم.. من یه تشکر بهت بدهکارم..

متعجب نگاهش میکنم..لبش بیشتر کش میاد..
_بخاطر اون شب..ام راستش میخواستم دعوتت
کنم..قبول میکنی؟
_اخم کمرنگی بین ابرو هام جا میگیره..
من...

_ببخش ولی بهانه قبول نمیکنم!
_نه خب اون که باید تشکر کنه منم نه شما..
متواضع سر خم می کنه:
_اختیار داری بانو..کم به زحمت نیافتدی اون شب..
اره ولی...

_با اما و ولی خرابش نکنیم..نهار که میدونم نیستی
فرداشب شام مهمون من..
_از کجا میدونین نیستم؟
چشمک ریزی میزنه..

_خب دیگه میدونم..حالا هم برو تو سرده مریض
میشی..

مبهوت نگاهش میکنم و اون با لبخند کوچیکی رو لبش
با سر به به در خونه اشاره می کنه..نگاه میگیرم و با

خدا حافظی کوتاهی راه او مده رو برمیگردم.. اون
مرمود بود یا من اینطوری فکر میکردم!؟

#پارت 24

اونقدر همه چی سریع و پشت سرهم اتفاق می افته
که یادم می ره بپرسم کیه و اینجا چیکار داره.. سری
به گجی خودم تکون میدم.. چرا اینقدر حواس پرت
شدم اخه؟!؟

پوفی میکشم و بی اختیار نگاهم به سمت پنجره
کشیده میشه.. قدمام به اون سمت میرن و من پشت
پنجره می ایستم.. نگاهم تو کوچه چرخ میخوره و اون
مرد ناجی چشم آبی هنوز هم تکیه زده به تیر چراغ
برق و تو اون سرما ایستاده.. نگاهم مستقیم و متصل
بهش.. از این فاصله چیز زیادی نمی بینم اما سنگینی
نگاهش رو حس میکنم.. افکار به سرم حمله میکنن و
من هیچ دلیل موجهی براشون ندارم.. اون مرد چرا
اینجا ایستاده؟ چرا همه چی رو راجع به من
میدونه؟ چرا؟

از جلو پنجره کنار میرم کم کم دارم ازش میترسم.. یه
آدم عادی و غریبه چرا باید کشیک منو بکشه؟ موج

ترسی که تو تتم داره میپیچه رو حس میکنم.. آب
دهنمو قورت میدم و به سمت کتاب هام میرم.. شاید
اونا بتونن افکارمو سامون بدن و آروم کنند.

خمیازه ای میکشم. چشمم گرد میشه و سریع بلند
میشم و رو رخت خوابم میشینم.. چشمامو
میمالونم.. چی شد؟ صبح شد؟!!

پوفی میکشم و میرم سرویس..

لباس عوض میکنم و با برداشتن کیفم از خونه خارج
میشم. درارو قفل میکنم و به خودم میگم:

_ یعنی واسه چی دیشب جلو در خونه بود؟ چیکار
داشت؟

سری به گجی خودم تکون میدم و با ذهنی درگیر
راهی محل کارم میشم.

اول به دیدن خانم دکتر میرم.. تقی به در میزنم و بعد
از اذن ورودش درو باز میکنم و داخل میشم.

_ سلام.. صبحتون بخیر..

_ صبح بخیر عزیزم..

این پا و اون پا میکنم و با لحن شرمنده ام میگم:

_ببخشید که دیروز نبودم..مددجو داشتم مجبور شدم
به کار اون برسم..واقعا معذرت میخوام.

سری تکون میده و با مهربانی مختص خودش میگه:

_آرمانا جان معذرت برای چی؟ما اینجایم برای
همین..معلومه که کار مددجو ها واجب تر..

مکتی میکنه و میگه:

_جلسه مهمی نبود..فقط یه مقدار پول از طرف یه
خیر به حساب موسسه واریز شده..خواستم در جریان
باشید و کسانی که نیاز دارند از بین مراجعینتون
معرفی کنید که بخشی از اون پول رو بهشون بدیم
برای کمک.

سری تکون میدم و میگم:

_دستش درد نکنه..

با مکت کوچیکی ادامه میدم:

_فعلا تو بین مدد جوهای من کسی که به اون صورت
نیازمند باشه نیست..

سری تکون میده و میگه:

_خوبه..

_ولی..پرورشگاه..

میون حرفم میپره و میگه:

_آرمانا جان..میدونم همیشه به فکر اون بچه هایی
ولی من نمیتونم پولی که به زیر مجموعه موسسه
اختصاص داره رو صرف یه ارگان دیگه کنم.

_بله حق با شماست..من معذرت میخوام.

_نیازی به معذرت خواهی نیست عزیزم..

راستی از اون دختر بچه،ارتمیس،چه خبر؟

_خوبه..

لبخندی میزنه و میگه:

_عالیه..

لبخندی میزنم و میگم:

_با اجازتون من برمیگردم اتاقم..

_خواهش میکنم.

سری تکون میدم و از جا بلند میشم و اتاقشو ترک
میکنم.

امروز از اون روزهای کاریه که وقت اب خوردن هم ندارم.. از صبح مددجو داشتم و مشغول رسیدگی به علت مراجعشون.. امروز اینقدر از زندگی های متفاوتشون شنیدم که سردرد گرفتم.. هر کدومش یه کتاب بود؛ یه کتاب ننوشته که من داشتم برگ هاشو یک به یک ورق میزدم.. باید اقرار کنم که هر کدوم با خودشون کوله ای از تجربه داشتن ولی نمیدونستن چطور باید از اون استفاده کنن!

امروز حتی به دیدن ارتمیس هم نتونستم برم.. انقدر سرم شلوغ بود که وقتشو نداشتم ولی تلفنی با آهو (مادرش) صحبت کردم و گفتم که واقعا سرم شلوغه.. نیم نگاهی به ساعت میندازم و از جا بلند میشم اینقدر رو صندلی بی حرکت نشستم کمرم خشک شده، دهنم از اون همه حرفی که زدم کف کرده! چند قدمی تو اتاق راه میرم و طی یه تصمیم ناگهانی کیفمو برمیدارم و برای دیدن ارتمیس میرم.. نمیتونم دلمو به ندیدنش اروم کنم! یک ساعت آخر و دیگه کاری اینجا ندارم.

مثل همیشه سمانه رو در جریان می‌ذارم و با اسنپ میرم بیمارستان.

محوطه شلوغ رو پشت سر میزارم و رو به مسئول پذیرش که تو این مدت منو شناخته سری تکون میدم و با اسانسور بالا میرم.

جلو در اتاقش مرد و زنی رو میبینم که نشستند رو صندلی ها و حرف میزنند.. زن که مشخصه آهوست و مرد.. نمیدونم، اون برادر مو بلندش که نیست.. یعنی کیه؟

شونه ای بالا میدم و به سمتشون میرم.. مرد که متوجه من شده رو به آهو چیزی میگه و اون به سرعت میچرخه و با لبخند روی لبش از جاش بلند میشه و به سمت میاد.. جلوتر از اون سلام میکنم.

_ سلام عزیزم.. خوبی؟

_ مرسی.. شما خوبی؟ ارتمیس چی؟

با لبخند میگه:

_ اونم خوبه ولی از صبح چشمش به در..

لبخند شرمنده ای میزنم و میگم:

_ امروز خیلی سرم شلوغ بود حتی تا یک ساعت پیشم مددجو داشتم.. با اینکه گفته بودم نمیام ولی دلم

راضی نشد فقط الان تایمم آزاد بود که گفتم پیام یه سر ببینمش.

سری تکون میده و میگه:

_ تو لطف داری عزیزم..

با صدای سلام مرد سرمو به سمتش برمیگردونم و با گذاشتن دستم تو دست دراز شده اش جوابشو میدم..

آهو با لبخند میگه:

_ آرمانا جون شوهرم اردوان..

اوه پس اردوان اینه.. خوبه به چشم برادری! هیکل درشت و قد بلندی داره.. البته نه اونقدر بلندا از مرد ناجی کوتاه تر»خاک تو سرم که دارم بهش فکر میکنم«ولی دیگه جزء قد بلندا حساب میشه.. فیسشم معمولی ولی تیپ کت و شلوار پوشش و کراوات فیکس شده زیر گلوش تو خوشتیپ کردنش بی اهمیت نیست.

با لبخند سری تکون میدم و میگم:

_ خوشوقتم.

با لحن مغروری که حتی از نگاهش هم پیداست میگه:

_ هم چنین خانم..

نگاهی به سر تا پام میندازه و ادامه میدهد:

_ پس اون مددکار معروف که آهوازش حرف میزنه شمایی..

با لبخند نگامو به اهو کش میدم که کنار همسر مغرورش ایستاده و با لبخند چین شده گوشه لبش نگام میکنه.

_ ایشون به من لطف دارن.. با اجازتون من ارتمیسو ببینم.. چون باید زود برگردم.

با همون نگاه سری تکون میدهد؛ رومو ازشون برمیکردونم. اوف مرده چقدر مغرور بود.. نه به آهو نه به اون.. اصلا بهم نمیخورن.

سر تکون میدم و تو دلم میگم به من چه اصلا.. والا.. درو باز میکنم و طبق عادت اول سرمو میبرم تو.. به نظر میاد خواب باشه.

#پارت 26

لب و لوجه ام اویزون میشه.. این همه راه اومدم ببینمش ولی خوابه..

پوفی میکشم و تتم هم میبرم تو و درو میبندم. آهو
اکثرا تو راهرو میمونه، نه که نخواد پیش دخترش
باشه.. نه.. تحمل دیدنش تو این وضعیت سخت کار هر
مادری نیست! البته حالا دیگه به نظر من انچنان
مشکلی نداره و اینکه خودش نمیخواد حرف بزنه
بحثش جداست.. ولی بازم برای اهو سخته که البته
حق هم داره.

سمت جسم گلوله شده زیر پتو میرم و بالای سرش
می ایستم. نگاهی به مژه های بلند و روشنش که
سایبون چشماش شده میدازم، این دختر حیف
بود.. حیف بود برای بلایی که به نامردی سرش
اومد. اونقدر خوشگل بود که شبیه پری تو قصه
ها، فرشته اسمونا و پرنسس داستان ها
میموند.. چشمای درشت و میشی رنگشو از آهو به
ارث برده بود.. بینی ظریف و کوچولوش و گونه های
کوچولو اما برجسته اش و لب های قلبی شکلی که به
سرخ دونه های انار بود ترکیب خوشگل صورتشو
تشکیل میداد. موهاشم روشن بود.. یه رنگ زیتونی
خدادادی که هیچ ارایشگری نمیتونست اینطوری رنگ
بزنه به موهای کسی.

اهی از بین لبهای کپ شده ام خارج میشه.. از بالای سرش کنار میرم و میرم سمت پنجره.. پرده رو میکشم و میذارم نور به جنگ تاریکی و گرفتگی اتاق بیاد..

خسته از انتظار قدمامو به سمت تختش برمیدارم و دوباره بالای سرش می ایستم.. پلکاش تکون میخوره و کم کم چشم باز می کنه.. لبخند نقاشی میشه رو لبم..
_ سلام موش موشک.. خوبی امروز؟
مسکوت نگام می کنه..

_ ساعت خواب جوجو.. ماشالا خیلی می خوابیا.. یعنی آرتمیس نزدیک بود سر پا بالاسرت خوابم بیره.. میگما؟
کنجکاو نگام می کنه..

_ میگم می دونستی خواب هم واگیر داره؟ یعنی یکی بخوابه تو هم ناخودآگاه خوابت میگیره؟
متعجب نگاهم می کنه.. میخندم و میگم:

_ چشماشو نگاه نگو باورت شد؟ بیخیال دختر من چرت و پرت زیاد میگم..

حس نگاهش دوست داشتی وقتی لبخند تو عمق
چشماش پیدا است.

دهم کف کرده اینقدر حرف زدم.. آخرش سندروم
زبون بی قرار میگیرم من!

_خب جو جو دلت برا خونتون تنگ نشده؟

منتظر عکس العملش نیستم اما اون با باز و بسته
کردن چشماش حرفموتایید می‌کنه.. با خوشحالی
میخندم و میگم:

_با مامانت حرف میزنم.. راستی آدرس خونتون رو
هم بهم بده پیام دیدنت.. ببینم اتاق من خوشگلتر یا تو؟

چشماش برق میزنه.. این نگاهش و دوست
دارم.. اینکه دیگه مثل روز های اولش سرد و صامت
نیست و واکنش نشون میده یعنی یه قدم افتادم جلو.
با هاش خدافظی میکنم و از اتاق بیرون میرم.

_چطور پیش رفت؟

با سوال اردوان نگاهش میکنم و میگم:

_خوبه یعنی باید بگم عالیه.. آرتمیس داره به حرفهای
من واکنش نشون میده.. حرفامو تایید یا رد می‌کنه و

همین یعنی روند بهبودش داره با سرعت بیشتری
پیش می‌ره و اینکه اون میخواد که مرخص بشه.

هر دو اول مات نگام میکنن و بعد انگار به خودشون
میان که سریع وارد اتاق میشن..

لبخندی میزنم و سعی میکنم حس حسادتی که تمام
جونم رو مسموم کرده نادیده بگیرم.

با لبخندی تلخ از بیمارستان بیرون میزنم و تو امتداد
خیابون راه میرم. دست خودم نیست حسرتی که تو
چشمام لونه شده.. سالها با این حسرت. حسادت و
غبطه بزرگ شدم.. بی پدر، بی مادر، بی دوست و
اشنا.. خودم بزرگ شدم.. خودم.. نه کسی بود بهم بگه
چی درسته و چی غلطه.. نه کسی بود که برام تب
کنه.. نه از دوریم بیمار شه.. نه برای یه قطره اشکم
جون بده.. نه با یه لبخندم دنیاش غرق خوشی شه! من
یه من نیمه بند که خودش سالها زحمت کشیده و به
اینجا رسوندتش.. خودش.. فقط خودش.

قدمای شل و وارفته ام.. غم سنگین تو دلم.. و یه
حسرت بزرگ به اندازه ثانیه به ثانیه زندگی بیست و
پنج ساله ام سالهاست روی دوشم سنگینی
میکنه.. میدونی یعنی چقدر؟ حساب کن.. هر

دقیقه 60 ثانیه است و هر ساعت 60 دقیقه.. حالا هر ساعت میشه 3600 ثانیه.. و اگه بخوام ضرب در تمام روزهای این بیست و پنج سال عمرم کنم.. میشه یه عدد بزرگ که شاید اصلا تو فهم نگنجه.. اما تو دل من چرا.. بغض گردو شده میون گلوم قصد سر باز کردن نداره انگار.. تمام این سالها خودم شدم مادر خودم.. موقع گریه هام خودم دست کشیدم رو سرم.. خودم خودمو اروم کردم.. شدم پدر خودم.. وقتی مدرسه ولی میخواست.. وقتی تو کوچه خیابون میگفتند کو ننه بابات؟ خودم شدم پدر.. خودم شدم مادر.. حق میزنم و با داد میگم:

نمیبخشمشون.. نمیبخشم.. چیکار کردن با من..
حق هقم دل اسمونم اب کرد.. هم پام ریخت غصه های دل مهربونشو..

تن لرزونمو بغل زدم و به سمت خونه میرم.. لباسام خیس ابه و بارون همچنان داره میباره، تند و رگباری، پر از خشم.. پر از غصب..

اونقدر حالم بده که انگار تو ابرا دارم قدم میزنم.. با دیدن خیابون نزدیک به خونه نفسمو لرزون بیرون میدم و به سمت خونه میرم..

باصدای کنار گوشم از جا میپریم.

چه بلایی سر خودت آوردی؟

چشمای سرخمو به سمتش میگیرم.. همون مرد ناجی
چشم آبی.. بد حال تر از اونم که فکر کنم اینجا چی
میخواد.. بی حرف چشمامو ازش میگیرم و اون با
نگاهی که عمق نگرانش مشخصه تمام منو زیر نظر
گرفته.. چه عجب آرمانا.. نمردیو یکی هم نگران تو
شد.. انگار آسمون به زمین رسیده!

بازو

م

تو دستش میگیره و من مثل برق گرفته ها برمیگردم
سمتش با سری که به زیر خم شده میگه:

اونطوری نگاه نکن.. تعادل نداری اصلا..

باز م هیچی نمیگم.. بغض تو گلوم اینقدر بزرگ هست
که اجازه حرف زدنو بهم نده!

«دانای کل»

رو به روی خانه آرمانا می ایستدند و او به آرمانایی که به زور با چشم های نیمه بازش اطراف را نگاه میکند با غم و حب نگاهی می اندازد و میپرسد:

_ کلیدات کو؟

آرمانا با گجی نگاهش میکند و او دلش میرود برای چشمهای خماری که از شدت ضعف به این روز افتاده اند و شاید از شدت گریه هایی که عجیب ردشان روی چهره اش مانده.

با کلافگی نگاهش را به خیابان میدوزد و میگوید:

_ کلیدات کو آرمانا؟

_ ت..تو...کی..کیفم.

سریع دست به کار میشود و کلید را از مابین وسایل کیفش بیرون میکشد و در را باز میکند آرمانا را به خود تکیه میدهد و پله هارا بالا میروند..روبه روی در سوویت، آرمانا با همان گجی اش میگوید:

_ شما کجا؟

_ میخوام ببرمت دکتر..

_ن.. نمی خواد..

_چرت نگو خواهشا.. چون تو تنت نیست..

و بالاخره او را به داخل میکشد.. نگاهش را به سرعت برتی پیدا کردن اتاق خواب میچرخاند و با دیدن رخت خواب پهن روی زمین به همان سمت میرود و آرمانا را رویش میخواباند.. با نگاهی به اطرافش کمد کوچکی را میبیند به سمتش میرود و بازش میکند؛ شامه اش پر از عطری میشود که برای صاحبش جان میدهد!

پالتو اش را از کمد برمیدارد و دست خودش نیست که بینی به پارچه لباس میچسباند و عمیق و پی در پی بو میکشد.. بو میکشد و عطرش را میان شش هایش ذخیره میکند برای روزهای نبودنش!

با صدای ناله آرمانا به خودش می اید و شتاب زده به سمتش میرود.. صورتش سرخ و گلگون شده و اطراف چشمش را هاله قرمز رنگی گرفته است.. پلک بسته و چیزی را ناله وار میگوید.

خم میشود و صدایش میزند اما جوابی نمیگیرد.

_آرمانا؟ آرمانا جانم؟ خواب عزیز جون.. خواب دورت بگردم.

بی فایده ست دخترک از شدت ضعف و تب از حال
رفته.

کلافه نفسش را بیرون میدهد..نگاهی به پالتوی خیس
تتش می اندازد و با گجی زمزمه میکند:

__الان چیکار کنم؟من عوض کنم یعنی؟!!

وای گویان بلند میشود و دور خودش میچرخد و
دستش کلافه وار میان موهای کوتاهش چنگ
میشود..نه که نتواند..نمیخواهد..نمیخواهد حتی با
نیت خیرش کاری بر خلاف خواسته محبوبش انجام
دهد.

همسایه پایینش خانم رسولی نیز مدتی به مسافرت
رفته و هیچکس در این ساختمان نیست که به کمکش
بیاید.

با نگاهی به ارمانا که گونه هایش گلگون شده..کلافه
دور خودش میچرخد«زود باش داره از دست
میره..ممکنه تشنج کنه» هشدار درونی اش روی
تردیدش خط بطلان میکشد؛ سمتش میرود.

مقتعه اش را از سرش بیرون میکشد موهای بهم
چسبیده و خیسش پیش چشمش نمایان میشود.

چشم میبندد و کلافه نفس بیرون میدهد. دستش را به سمت دکمه های مانتو اش دراز میکند. در حالی که نگاهش روی صورت او مانده یکی یکی دکمه ها را باز میکند. قلبش گوم گوم میکوبد و حلقش خشک شده است دانه های عرق را روی نبض شقیقه اش حس میکند. دختر ندیده نبود اما او. آرمانا برایش با همه فرق داشت به او که می رسید مثل جوانک های تازه به بلوغ رسیده میشد و احساسات افسار گسیخته اش به یکباره سر در می آورد! پالتو را محکم می بندد که چشمش به شلوار میخورد کمرش کاملا خیس شده اه از نهادش بر می آید؛ نفسش را محکم بیرون میدهد توان اینیکی را ندارد. ندارد. موبایلش را از جیبش بیرون میکشد و اسنپ میگیرد. شالی روی موهای خیسش می اندازد که برق چیزی روی گردنش باعث میشود با کنجکاوی خم شود و مو هایش را کنار بزند. پلاکی با طرح دایره توخالی که به فارسی آرمانا در آن نوشته شده است. لبش کش می آید و شالش را درست میکند. دست زیر بغلش میگذارد و او را چون کودکی در آغوش میکشد. تمام وجودش از حس داشتنش میان آغوشش به لرزه در می آید و سر شار از حس شوق میشود. قرار گرفتن سر او روی نبض

تپنده سینه اش تاب و توانش را تحلیل میبرد. پلکش را محکم روی هم فشار میدهد و با دمی عمیق پلک باز میکند. از جا بلند میشود و یا علی گویان از ساختمان خارج میشود.. با دیدن ماشینی که خواسته است سوار میشود و رو به راننده میگوید:

_ اقا برو.. تند برو.. زود باش..

راننده نگاه از او میگیرد و با سرعت راه می افتد.

#پارت 28

با رسیدنشان به بیمارستان سریع از ماشین پیاده میشود.. ارمانا هم چنان در اغوشش است و گاهی هذیان میگوید و گاهی ناله و حتی گاهی اشک از چشمش جاری میشود.. قلبش با دیدن این وضعیت میسوزد و نفسش تنگ شده است. درمانده است و کاری جز نگاه کردن به روز به روز بیشتر آب رفتنش از دستش بر نمی آید.. کاش مرهمی برای دردهای کوچک و بزرگ دخترک تنهای میان اغوشش داشت.. کاش میتوانست بار بزرگ روی شونه های نحیفش را سبک کند اما.. او اصلا کسی را کنار خودش نمی پذیرد!

به سرعت پرستار را صدا میزند و با شرح وضعیتش او را به اورژانس میبرد و روی یکی از تخت های خالی میخواباند.

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد و دستی به موهای کوتاه پشتش میکشد.. طولی نمیکشد که مرد جوانی با روپوش پزشکی به سراغشان می آید.. با دیدنش دست خودش نیست حرصی که در جانش مینشیند.. دست مشت کرده و با اخمی کمرنگ زیر نظرشان دارد.

پزشک رو به او میپرسد:

مشکل چیه؟

تبش بالاست.. از حال رفته..

دکتر سری تکان میدهد و با دستش پیشانی اش را چک میکند.. و او خون خونش را میخورد حتی از لمس هایی که یک پزشک بیمارش را برای تشخیص دردش میکند.

دستی میان موهایش میکشد و نمیداند این چندمین بار است که دستش میان موهایش چنگ میشود.. لبش را بین دندان هایش میگیرد..

دکتر نسخه ای به دستش میدهد و رو به او میگوید:

_ شبو باید بمونه.. تبش خیلی بالاست.. ممکنه تشنج
کنه..

مکثی میکند و میگوید:

_ سابقه تشنج داره؟

با گجی میگوید:

_ نمیدونم..

دکتر ابرویی بالا می اندازد و نگاهش را بین او و
دختر زیبای روی تخت میچرخاند و با مکث میپرسد:

_ نسبتون چیه با خانم؟

مانده که چه بگوید.. تنها کلمه ای که به ذهنش میرسد
را به لب میراند و قند در دلش اب میشود با ان نسبتی
که به خودشان میدهد.

_ نامزدشم.

دکتر ابرویی بالا می اندازد و بعد از سفارش به
پرستارش انجا را ترک میکند.

پرستار رو به آقای نامزد معرفی شده میگوید:

_ اول برید پذیرش و صندوق و بعدم نسخه رو تهیه
کنید.

سری تکان میدهد و نگران میگوید:

تنها بمونه؟

پرستار با دیدن چشمای شیفته و صدای نگرانش با
لبخند میگوید:

نگران نباشید اقا.. ما حواسمون هست بهش تا شما
برگردید.

سری تکان میدهد و بی میل انجا را ترک میکند.

داروها را میگیرد و در صف چندنفره صندوق می
ایستد. مظرب پا روی زمین میکوباند و با رسیدن
نوبتش سریع دست به کار میشود و بعد از پرداخت
وجهه به اورژانس برمیگردد.. پرده ضخیم را کنار
میزند و بالای سرش می ایستد.

#پارت 29

با لرزیدن پلک هایش خود را به او نزدیک میکند و
نگران نگاه به او می اندازد.. دست خودش نیست
حس نگرانی بی پایانی که در جانش نشسته است؛ که
اگر بود او اکنون اینجا و این چنین آشفته بالای
سرش نبود!

پلک های لرزانش را با درد باز میکند و چین های
پیشانی اش نشان از گيجی اش میدهد.. با چشمانش
به اطراف نگاه میکند و بالاخره در قاب نگاهش مرد
ناجی جای میگیرد.

با صدای زمخت و گرفته اش میگوید:

__چ..چی شد؟

به او نزدیکتر میشود و میگوید:

__حالت بد شد اوردمت بیمارستان..

دستی به سرش میکشد و با ناله سرفه میکند.

نگاهش در اطرافش میچرخد و دوباره روی او ثابت
میمانند.

گلویش خشک و زبانش ددر دهانش چون تکه گوشت
بی ارزشی سنگین شده.. به سختی لب میزند:

__اب میدین بهم؟

با همان نگاه نگران.. با همان دلهره و استرس میان

نی نی چشمانش سری تکان میدهد و از مقابل

چشمانش عبور میکند.. لحظه ای بعد با شمایی درون

دستش به سمتش می آید.. بطری کوچک اب معدنی را

باز میکند و کمی در لیوان میریزد و به سمتش می

اید.. نزدیک میشود و خم میشود دست زیر سرش
میگذارد و کمی بلندش میکند. آرمانا معذب تن جمع
میکند و او به این تقلای محسوسش لبخند کمرنگی
میزند.. لیوان آب را به لبهای خشکیده اش میچسباند
و آرمانا با ولع آب را مینوشد، با این که آب خورده
اما حس تشنگیش برطرف نشده. با خجالت میگوید:

_ میریزین دوباره؟

آخ که جان میدهد برای چشمهای خمار و خجالت زده
اش.. برای صدای گرافته و کلفت شده اش که کم از
صدای قصاب محلشان عباس اقا ندارد.. انکار نمیکند
او این دختر را با دنیا معاوضه نمیکند.. همه
بروند، همه پشت کنند و بروند فقط او.. او که باشد
همه چیز هست!

لبخندش عمیق تر میشود و دوباره لیوان را پ میکند
و به لبش میچسباند.

نگاه آرمانا به چشمهای ابی مردی که برای دومین
بار سپر بلایش شده تلاقی میکند؛ رشته نگاهشان را
اسحاق قطع میکند.. تاب نگاه مثل آتش گرم و سوزان
دخترک را ندارد!!

خود را از او فاصله میدهد و سرش را به آرامی روی
بالش میگذارد محض احتیاط با دست صورتش را
لمس میکند و با حس گرما کلافه پوفی میکشد و
میگوید:

_هنوزم داری میسوزی..

آرمانا اشفته از سوال های ذهنش کمی نگاهش
میکند و بی مقدمه میپرسد:

_شما کی هستی؟

اسحاق تک خنده مبهوتی میزند.

_یعنی چی که کی هستی؟

با حس سنگینی نگاهش شانه بالا میدهد و در ادامه
میگوید:

_یه ادم معمولی..

آرمانا از بازی که راه انداخته هیچ خوشش نمی آید
اخم میکند و جدی با ان صدای کلفت شده اش
میگوید:

_بحثو نیچون..کی هستی؟ از کجا اومدی؟ چرا هی
سرو کله ات سر بزنگاه ظاهر میشه؟

متوجه نیست که افعالش را مفرد بیان میکند..چشم اسحاق برق میزند.

لبخندی مرموز و پر شیطنت روی لبش می اید و میگوید:

_ شاید من او مدم که ناجی تو باشم!

آرمانا کلافه از این کشمکش میانشان روی از او برمیگرداند..طافت روی برگرداندنش را ندارد..شوخی و شیطنت را کنار میگذارد و میگوید:

_ من از اهالی همون محلم..یکی دو تا کوچه بالاتر..هر دفعه اتفاقی بهم میخوریم فقط همین.. آرمانا برمیگردد و میپرسد:

_ آقای؟

_ اسحاق جاوید..

ابرویی بالا می دهد و نامش را زیر لب تکرار میکند و میپرسد:

_ منو از کجا میشناسی؟

اسحاق لبی تر میکند و میگوید:

_ میگم که هم محلی هستیم..

نگاهی مشکوک به او می اندازد و نمیداند چرا بخشی
از حرف هایش را نمیتواند باور کند!

#پارت 30

«آرمانا»

کمی این پا و اون پا میکنه و در اخر میگه:
_برم به پرستار بگم بیدار شدی بیاد چکت کنه..

بی حرف نگاهش میکنم که نگاهش رو با مکت
برمیداره و پرده رو کنار میزنه و بیرون میره.
این مرد چی میخواد از من؟ ته دلم یه ترسی داره موج
میزنه.. نمیخوام بهم نزدیک بشه، نمیخوام هی
ببینمش و علی رغم میل تو این مدت هر بار سرمو
چرخوندم دیدمش.

پوفی میکشم و سعی میکنم ذهنمو آرام کنم.. اون مرد
فقط اتفاقی سرراه من سبز میشه و هیچ چیز دیگه ای
پشتش نیست.. فاز مثبت برمیدارم چون نمیخوام
درگیر چیزی یا کسی بشم!!

چشمام داره سنگین میشه که بلاخره سرو کله خودش
و پرستار پیدا میشه.. زن با لبخند میگه:

_ تو که کشتی نامزدتو تا چشم باز کنی..

جانم؟؟ نامزدم؟؟ کدوم نامزد؟؟ نکنه تو خواب نامزد
کردمو خودم خبر ندارم!!

گیج نگامو بین اون و پرستار میچرخونم.. پرستار
بدون توجه به گیجی من دست رو پیشونیم میذاره و
میگه:

_ دختر تو که هنوز داغی!

از بالای تخت طب سنجی برمیداره و تکون میده و
میاره سمتم و میگه:

_ بزار زیر زبونت.. درشم نیاز تا چند دقیقه..

بی حرف سر تکون میدم و دهنمو با خجالت باز
میکنم و اون طب سنجو تو دهنم میذاره.

سنگینی نگاه مرد اسحاق معرفی شده که گفته
نامزدمه رو حس میکنم و هی چشمم میخواد بره
برای دیدنش و من هی کنترلش میکنم.. هی میچسبم
بهش که نره!!!

پرستار طب سنجو از تو دهنم میکشه و با نگاهی
بهش میگه:

__تبت قطع نشده..39.

امپولی از جیبش در میاره و تو سرم خالی میکنه و
میگه:

__سابقه تب تند یا تشنج داشتی؟

__نه..

__خوبه..تا صبح تبت قطع میشه..اما شدید سرما
خوردی..چند روزی استراحت کن و غذاهای ابکی
مثل سوپ و اینا بخور..که سریعتر خوب شی..
__باشه..ممنونم..

با لبخند سری تکون میده و روبه اسحاق میگه:

__شما هم مراقب نامزدتون باشید..بنیه ضعیفی داره.

اسحاق سر کج میکنه و جدی میگه:

__بله چشم..حواسم هست..

پوزخندی بهش میزنم و نمیدونم امپوله چی بود که
اینقدر خمارم کرد.

گیج و پلکام می‌ره روی هم بیفته که با صداش توجا
میپرم و چشم باز میکنم.

نخوابیا..

گیج نگاش میکنم که سریع از اون مشمای خریدش
یه کمپوت بیرون میکشه و به سمت میاد.. درشو باز
میکنه و نزدیک به تخت می ایسته.. با بی حالی نگامو
به بالا میکشم و اون با حس نگاهم رو چشماش
نگاهشو از روم برمیداره و با چنگال مخصوص تکه
هلویی بیرون میاره و به سمت دهنم میگیره و
همونطوری حرف هم میزنه:

پر از نگهدارنده است خوردنش بهتر از
خوردنش.. ولی این موقع شب هیچ جا باز نبود.. نمی
تونستم اینجا تنهات بزارم برم برای خرید.. اینو بخور
یکم حالت جا بیاد.

وقتی میبینی بدون عکس العمل فقط نگاش میکنم
نگاشو به چشمام بخیه میزنه.. چی داره تو اون
چشمای ابی که نمیتونم نگاه بگیرم؟ اب دهنمو قورت
میدم.

دهنتو باز کن.

مسخ چشماش به ارومی دهنمو باز میکنم و اون تکه
تکه کمپوتو بهم میده..وقتی تموم میشه خم میشه روم
و من ترسیده خودمو جمع میکنم اما اون با لبخند
محوى ملحفه تخت رو بالاتر میکشه و با صدای
ریزی میگه:

_ سردت نیست؟

اب دهنمو قورت میدم دستپاچه شدم و نمیدونم چی
بگم و چیکار کنم..راستش اولین بارمه که تو این
موقعیت ها قرار میگیرم!!!عقب میکشه و پالتو پاییزه
اش رو از تنش درمیاره و میکشه روم.

_ سردتون میشه..

_ نمیشه..تو راحت باش..

انقدر خمار بخوابم که نمیتونم خودمو نگه دارم و
پلکم روی هم میفته.

#پارت 31

با صدای پچ پچ ریزی شاخکام فعال میشه و
ناخودآگاه گوش تیز میکنم که بفهمم چی میگن:

_چقدر جیگره پسره..وای ترانه بازوهاشو نگاه،وای
پاشو..چقدر بلنده!
یه صدای دیگه میگه:

_بیخود دلتو صابون نزن؛دختره نامزدشه.

_!..پس تو توره؟

اون یکی با خنده میگه:

_اره..نبودی چطوری نگرانش بود..از کنار تخت جم
نمیخورد..به زور فرستادمش صندوق؛میگفت
تتهاست،میترسه بیدارشه نباشه.

سوتی میزنه و میگه:

_اوه..چه عاشق!ولی دختره هم خوشگله هانه؟

_اره..خوشگله.

_ولی حیف شد..

صدای خنده ریزی و بعد.

_دختر تو سر همه همینو میگی،مگه رضا چشمه که
اینقدر چشت میچرخه؟

__وا؟ من کجا چشمم می چرخه؟ جلو چشمم که دیگه
نمیتونم بگیرم.. بعدشم تو که میدونی قلب من یه در
بیشتر نداره و رضا قفل و کلیدش کرده!

__اره.. آره بیا حالا مردمو زابراه نکن نصف شب.
__صبر کن سرمشو چک کنم..

و بعد کسی نزدیک میشه و با سرم تو دستم ور
میره.. به زور خودمو نگه داشتم که یعنی من خوابم! با
دور شدن صدای تق تق کفشاشون اروم چشم باز
میکنم.. روی صندلی کنار تخت نشسته خوابش
برده.. ناخودآگاه حرفهای دختره تو ذهنم تکرار
میشه.. نگاهم اینبار دقیق تر روش
میچرخه.. بازوهاشو بغل زده و تو خودش جمع
شده.. مشخصه که سردشه.. ولی جنتلمن بازی در آورد
پالتوشو داد به من.. اخه بگو وقتی سردته چه لزومی
داره این اداها؟

پوفی میکشم و گلوی متورمم به خارش افتاده.. حتی
اب دهنم به زور قورت میدم.. ای خدا.. ارماتا از دست
تو.. دختره بی عقل نونت نبود ابت نبود قدم زدنت تو
بارون دیگه چی بود؟

به خودم پوزخندی میزنم و از ذهنم میگذره اینطوری
فکر کنی خیلی بهتره تا اینکه از شدت حسرتی که
تو وجودت بود از خود بی خود شدی و زدی به دل
بارون..اره اینطوری خیلی بهتره!

دستمو میارم بالا که جلو عطسه مو بگیرم که بادیدن
لباسی که تتمه خشک میشم..عطسه هه نیومده
برمیگرده!

با بهت و تعجب خیره ام به لباسی که تتمه موندم..تا
جایی که یادمه من مانتو تتم بود..اونم رنگش خاکی
بود..ولی الان پالتو پاییزه ی خاکستری رنگم تتمه..با
فکری که ذهنم عبور میکنه مثل برق گرفته ها نگامو
به مرد خواب نشسته رو صندلی میدوزم..ذهنم از فرط
حیرت باز مونده و چشمام درشت شده..کنه این
لباسارو عوض کرده؟وای..وای شرفتم رفت
ارمانا!سریع دکمه اشو باز میکنم و با دیدن تاپی که
تتمه نفسمو محسوس بیرون میدم..خوبه تاپو عوض
نکرده..شلوارم..کنه اونم عوض کرده؟به سختی بلند
میشم و ملحفه رو از رو پام کنار میزنم..نفسمو راحت
بیرون میدم.اونم عوض نکرده..که اگه کرده بود
چشماشو در میاوردم..چه معنی داره اصلا؟میگم
مشکوکه ها..واسه چی هی سرو کله اش پیدا

میشه؟ چرا لباسامو عوض کرده؟ چرا آورده
بیمارستان؟ واسه چی کنارم مونده.. چشمهای نگرانش
از جلو چشمم رد نمیشه.. حرفهای پرستاره تو ذهنم
زنگ میزنه» نامزدت نگرانت بود، میگفت میترسم
بیدار شه من نباشم» خدایا این کیه؟ کیه؟

جوابی برای سوالاتی تو ذهنم ندارم.. نگامو کلافه به
سمتش برمیگردونم.. مشخصه سردشه.. کاش پالتوشو
نمیداد به من.. حس انسان دوستانه ام نمیزاره که
خودم بیخیال تنم گرم باشه و اون از سرما تو خودش
جمع بشه.. به سختی از تخت بلند میشم و سرفه
خشکی که میزنم گلومو به خراش میندازه.. کلافه از
سرماخوردگی بی موقع پاهامو از تخت اویزون میکنم
و روی سرامیک های سرد زمین میزارم.. از سردیش
به خودم میلرزم و پوستم دون دون میشه.. نزدیکش
میشم و پالتو رو روی تنش میکشم.. تو همون حالت
خم شده موندم و محوش شدم! موهایش به هم ریخته
روی پیشونی بلندش سایه انداخته.. نوک انگشتام به
گزگز افتاده و دلم میخواد دست ببرم و همشو محکم
بفرستم بالا.. موهایش رو اعصابم.. پوفی میکشم و
کمر راست میکنم که با گرفته شدن دستم تو جا خشک
میشم.. لعنتی بیدار بود! آب دهنمو قورت میدم و به

خودم جرئت میدم و نگاهمو پایین میکشم. اوف ارمانا
اوف که فقط سوتی میدی! چشمات باز شده و با نگاه
ابیش براندازم میکنه و با صدای گرفته اش میگه:

_ کجا؟

ببخشید؟ چیه کجا؟

چشم گرد میکنم و اون با دیدن نگام زیر لب به
ارومی چیزی میگه که چون نزدیکشم میشنوم.

_ باز درشتشون کرد!

جانم؟ این الان با من؟ از حرفها و رفتارهاش طوری
گیج شدم که فراموش کردم دستم تو دستشه..

با فشاری که به دستم میاد نگاهی با انگشتای حلقه
شده اش دور مچ ظریفم می نذارم.. انگشتاش بزرگ و
مردونه است..

_ خوبه.. تبت قطع شده..

سرفه میکنم و نگاه به اشک نشستمو به چشمات
میدوزم.. نگران انگشتاش رو از دور مچم باز میکنه
و بلند میشه و رو به روم قد علم می کنه و میگه:

_ گلوت خیلی درد میکنه؟

این سواله میپرسه؟ خب معلومه که درد میکنه!

تکونی تو جام میخورم..اخه الان وقت دستشویی
بود؟!

میپرسم :

_ دستشویی کجاست؟

_ دستشویی داری؟

ای بابا..

_ نه برم چکش کنم یه وقت کثیف نباشه!عجبا!

لبخند کمرنگی میزنه و میگه:

_ حاضر جواب..صبر کن.

خم میشه از زیر تخت دمپایی پلاستیکی بیرون
میکشه و جلو پام میزاره.

_ بپوش ببرمت..

_ خودم میتونم..

_ بله میتونی..ولی من میبرمت..

قامتشو راست میکنه و من تازه متوجه

اختلاف قدمون ميشم.. يارو به چنار گفته زکی.. فکر
کنم يه يک و هشتاد، نودی باشه.

با فشار به مٲانه ام يه خودم ميام و سريع دمپايی رو
ميپوشم.

سرمو از پايه اش برميداره و کنارم راه ميام و به
سمت دستشویی هدايتم ميکنه.. جلوی در بی حرف
سرمو از ش ميگيرم و ميرم تو.. اين پسر با اين
رفتار اش حسابی گيجم کرده.

آبی به دست و صورتم ميزنم و فينم ميگيرم و از
دستشویی خارج ميشم.. با ديدنم کنارم و ايميسه و
دوشادوش هم با دستی که بدون لمس حائل کمرم شده
به تخت برميگردم. سرمو به پايه اش اويزون ميکنه و
ميپرسه:

__ چيزی ميخوای بهت بدم؟

سری به نشانه نفی تکون ميدم و با ترديد. ميپرسم:

__ چرا گفتي نامزد منی؟

ابرويی بالا ميده و ميگه:

__ خب چی ميگفتم؟ وقتی همه زوم شدن روم دنبال

نسبت ميگردن چی بايد ميگفتم که در دسر نشه؟

خب منطقی و خلع سلاح میکنه ولی سوالای من
هنوز تموم نشده..

_ واسه چی لباسمو عوض کردی؟

_ خیس بودی؛ گفتم بدتر میشی!

_ ببین آقای محترم من چه نسبتی با شما داشتم که
اومدی توخونم و لباسام عوض کردی؟

_ جوش نزن.. نگاه نکردم.

_ بچه گول میزنی؟ ذات شماها خرابه.. مگه میشه یه
دختر تنها گیر بیارین و فکر سو استفاده به سرتون
نزنه؟

با خشم میگه:

_ منو چی فرض کردی؟ یه متجاوز ندید پدید سو
استفاده گر؟ من اگه همچین فکری داشتم همون شب
تو همون کوچه خودمم با کفتارایی که دورت کرده
بودند همکار میشدم.. من اگه همچین فکری داشتم
دیشب از اون حالت سو استفاده می کردم و معلوم
نبود الان کجا بودی؛ میگم نگاه نکردم.. یعنی نکردم
اونقدر ناموس سرم میشه که چشم ندوزم به ناموس

کسی..چشم بستم و لباساتو عوض کردم..بد کردم بهت
خوبی کردم؟تشکرت بخوره تو سرم تهمت بهم نزن!
با دهان باز نگاهش میکنم..با پایان حرفه‌اش نفسشو با
خشم بیرون میده؛پوستش سرخ شده و رگ گردنش
متورم..چقدر بهش برخورد..انتظار داشتی
برنخور؟راست راست زل زدی تو چشمش بهش
میگی سو استفاده گر..بعد اون همه لطفی که در حقت
کرده اینطوری تشکر میکنی..
چشم ازش میگیرم و با شرمندگی میگم:
_ معذرت میخوام.

ولی اون بی هیچ حرفی با همون نگاه پر از خشم با
قدم های بلند و کوبان که زمین رو به لرزه در میاره
از اورژانس می ره بیرون.
رفت؟

«نه پس میخواستی بمونه با تهمت هایی که بهش
زدی..نازتم بکشه..نگرانتم باشه...»
«من که گفتم ببخشید..»

«آب ریخته شده رو میخوای جمع کنی؟!»

لبم اویزون میشه و از درون به جون خودم افتادم..

خیلی بد شد که اینطوری جوابشو دادم.. لال شی ارمانا
که زبونت از نیش مار بدتر!

پوفی میکشم وبا نگاهی به ساعت میبینم که
۴ صبح.. حداقل ۳،۴ ساعت دیگه اینجا موندگارم. نگاهم
به صندلی می افته و با دیدن پالتوش وا میرم.. حتی
اینم با خودش نبرد که سردش نشه.

من یه بیشعور به تمام معنای که همون اندک آدمهای
دور و برم رو با دست خودم فراری میدم!

#پارت 33

نگام خشک میشه به در اما نمیاد.. هوا روشن شده
پرستارا شیفتشونو عوض کردن و اون هنوز
نیمده.. کجا رفت؟ منو اینجا تنها ول کرد رفت؟ سرم
درد گرفته و آمار سرفه هام زده بالا.. با اومدن مردی
با روپوش سفید اونم سر و کله اش پیدا میشه؛ بدون
اینکه نگاهی بهم بندازه نزدیک تختم می ایسته.. دکتر
بعد از چک کردن تخت های کناری به سراغ من
میاد.. دستی به پیشونیم میکشه و میگه:

خوبه تبت قطع شده.. سرفه هم میکنی؟

_اره زیاد.

_خشک یا خلط هم داره؟

_خشکه..

_خب مرخصی.. نسخه رو دیشب دادم به
نامزدت.. داروهاتو به موقع مصرف کن.. دیگه هم
هوس پیاده روی زیر بارون نزنه به سرت.. دیشب
نزدیک بود تشنج کنی..

باشه ای میگم که با لبخند سری تکون میده و میره
بیرون.. مشمایی که دستشه رو کنارم روتخت میذاره و
بی حرف میره.. بازم که رفت ای بابا.. من که پولم
ندارم.. چطوری حساب کنم هزینه رو؟

کنجاو بسته رو برمیدارم و بازش میکنم.. یه جفت
نیم بوته مشکی.. لبخندی رو لبم میاد..

«ببین چقدر به فکرته.. حواسش بود کفش نداری و
رفته خریده!!»

دقیقا واسه همین کارهاشه که گیج شدم و بهش
مشکوک.

پوفی میکشم که دوباره بعد از چند دقیقه پیداش میشه
خیلی خشک و جدی بدون نگاه بهم میگه:

_مرخصین..میتونید برید.

_هزینه ها چی؟

_من حساب کردم.

_دستتون درد نکنه..اما..

بلاخره نگاهشو بهم میدوزه و میگه:

_بعد از تون پس میگیرم..دینی گردنتون نمیمنه.

نیش داره حرفاش..جمله ای که در عین ساده بودن با

لحن طعنه آمیزی بیان شده اخمامو جمع میکنه..اوف

چقدر سرد شد..میردی اون حرفها رو نمیزدی

بهش!؟!

تمام مدتی که پرستار میاد و آنژیو رو از رگم بیرون

میکشه و من از سوزشش اخ میگم نگاهش سرد و

سنگین روی منه!

لبی کج میکنم و پاهامو از تخت اویزون میکنم..سریع

از جعبه کفشارو در میاره و جلو زانو میزنه و بدون

حرف دستش دور پام حلقه میشه..شکه نگاهش

میکنم..قلبم یه آن ایست میکنه و بعد دوباره تپیدن

رو از اول شروع میکنه..محکم و تند انگار برای بار

اول میکوبه!جای دستش روی پام به گزگز میفته..من

جایی تو لحظه ای که برای اولین بار پامو لمس کرده
موندم و اون حالا ایستاده و خیره نگاهم
میکنه..نگاهش سنگینه..زیادی سنگینه..اب دهنمو
قورت میدم..من تب دارم یا دمای بدنم بخاطر این مرد
و کارهای گستاخانه اش بالا رفته!

به زور دهن باز میکنم و با تمام تلاشم اما ته صدام
پر از لرزش.

_نیازی نبود..

سرفه میکنم..نگرانی به چشماش برمیگرده ولی
سریع یخ میزنه و میگه:

_بفرمایید لطفا.

باهم از بیمارستان خارج میشیم..با اینکه ساکت و بی
حرف کنارم راه میاد اما باهر سرفه ای که میزنم
چشماش برمیگرده روم و حزین نگاهم می‌کنه و
دوباره میره تو همون قالب سردش!

جلوی بیمارستان تاکسی میگیره و با حساب کردن
کرایه اش ادرس و میده..خم میشه سمتم و کیسه دارو
ها رو میذاره تو بغلم و بی نگاه و حرف روبه راننده
میگه:

__ راه بیفت اقا.

از ماشین فاصله میگیره و راننده ماشینو راه
میندازه.. نگام بهش خیره مونده؛ ماشین دور میشه
ولی من به عقب برگشتم و زل زدم به مردی که دلشو
شکستم.. کاش اون حرفها رو به زبون نمی
اوردم؛ تصویرش پیش چشمم ریز و ریز تر میشه تا
جایی که دیگه نیست.

برمیگردمو نگامو به خیابون میدوزم.. دستی به لبم
میکشم و با یادآوری موسسه اه از نهادم برمیاد باید
حتما خبر بدم که نمیرم.

با توقف ماشین ازش پیاده میشم و تازه یادم میاد که
من اصلا کلید نداشتم.. پوفی میکشم چقدر که حواسم
جمعه.. اوف.. کیسه داروها رو باز میکنم و با دیدن
کلیدا چشمم برق میفته.. چه آقای حواس جمعی.. لبم
کش میاد و کلیدو برمیدارم و درو باز میکنم و میرم
تو.

پله هارو بالا میرم و در سویتو باز میکنم و با در
آوردن کفشهام وارد خونه میشم.

نگامو تو خونه میچرخونم و با دیدن مانتوم کنار
رخت خوابم صورتم گر میگیره از فکر اینکه اون

لباسمو عوض کرده.. هر چند گفت که ندیده اما مگه
میشه ندیده باشه؟ پوفی میکشم و میرم سمت
کیفم.. گوشیمو در میارم و زنگ میزنم به موسسه..

_ الو

سرفه ای میکنم و با صدای کلفت شده ام میگم:

_ الو سمانه.. سلام..

_ شما؟

_ آرمانم..

صدای متعجبش تو گوشی میپیچه:

_ صدات چقدر عوض شده..

_ سرما خوردم ناجور.. تازه از بیمارستان

اومدم.. امروز و نمیتونم پیام.. فردا هم شاید نیام..

_ باشه باشه.. تو استراحت کن.. منو لاله میایم پیشت

بعد از موسسه..

_ باشه منتظر تونم..

تماسو قطع میکنم و راهی حموم میشم.. لباسامو در

میارم و ابو گرم میکنم و میرم زیر دوش.. با همه

بدحالیم اما تمیز خودمو میشورم و بعد حوله پیچ میرم

بیرون..سریع از کمد یه بافت سرمه ای رنگ بیرون
میکشم و با شلوار گرم میپوشم و لای لحافم قائم
میشم.چشمام خمار میشه و دوباره خوابم میبره.

#پارت 34

چند بار تو خواب میپریم چون سرما خوردم بینیم کیپ
میشد و هی بیدار میشدم؛داروها رو که خوردم دوباره
بی جون افتادم رو رخت خواب و نفهمیدم چی شد!

با صدای دنگ دنگ زنگ عصبی چشم باز
میکنم؛سرم داشت میترکید؛انگار توش بازار مس
گری بود..پوفی میکشم و با دستمال بینمو تمیز
میکنم واز جا بلند میشم..حتی حال راه رفتم
ندارم!خودمو به ایفون میرسونم و با همون صدای
گرفته و کلفت شدم میگم:

کیه؟

وای خدا صداشو..بازکن.

با تشخیص صدای سمانه کلیدو میزنم و میرم سمت
در اونم باز میذارم و دوباره برمیگردم به رخت
خوابم.

پر سرو صدا از پله ها بالا میان و بعد سرو کله شون
تو درگاه در پیدا میشه.

بادیدنم لای پتو خشکشون میزنه؛ سریع میان تو و
درو میبندن.

_نچ نچ.. ارمانا پاشو ببریمت دکتر..

_نمیخواد دیشب تا صبح بیمارستان بودم.

سمانه نزدیک میشه و دست رو پیشونیم میزاره و
میگه:

_دختر تب داری.. لج نکن پاشو ببریمت.

_نمیخواد.. داروها رومیخورم خوب میشم.

لاله لب کج میکنه و میگه:

_ولش کن لجبازو.. من برم ببینم چیزی پیدا میشه
براش سوپ بپزیم!

_دستت درد نکنه.. زحمت نکش..

احتمالا من بعد خوردن سوپ لاله فوروارد بشم اون
دنیا!

شکلکی در میاره و میره سمت اشپزخونه کوچیکم.

پلکای خمارم دوباره روی هم میفته که باصدای
سمانه هوشیار میشم.

_خب یه خبر می دادی یکی از ما میومد پیشت.
_مرسی..

_حالا تنهایی سخت نبود با اون حالت؟
_تنها نبودم که!
متعجب میگه:

_پس با کی بودی؟
وای بازم که سوتی دادی ارمانا..زود جمعش کن.
_ها؟..چیزه خب.
کنجکاو میگه:

_زود باش من من نکن..با کی رفتی؟
_چیز..خب..یه پسری تو خیابون دیدم بردم.
چشماش گرد میشه و میگه:

_خاک تو سرم..با پسر غریبه پاشدی رفتی..نگفتی یه
بلایی سرت بیاره؟
بی حوصله میگم:

_اخه.. غریبه هم نبود..

گیج شده و این از نگاش مشخصه تند و سریع میگم:

_بابا این یارو یکی از بچه های همین محل دیده جلو
در دارم غش میکنم سریع منو برداشته برده
بیمارستان.. تا صبحم پیشم موند هزینه بیمارستانم
خودش داد..

_اصلا تو که دیروز می رفتی حالت بد نبود چی شد
یهو جلو در اونطوری شدی؟

پوفی میکشم و میگم:

_ول کن سمانه جان مادرت.. تو بارون موندم
اونطوری شدم.

ابرویی بالا میندازه و دیگه چیزی نمپرسه لاله از تو
اشپزخونه بلند میگه:

_بابا چیکار داری.. با کی رفته.. دست اون اقا هم درد
نکنه.. مردونگی کرده بهش کمک کرده تا صبحم
مونده.. هزینه هارو هم داده..

بعد بلند تر میگه:

_مرده شورتو ببرن آرمانا که یخچالت از ته جیب منم
خالی تره.. شپیش توش جفتک میندازه!

بی حال میخندم و میگم :

_ وقت نشد.. بیا از کیفم پول بردار یا برو بخر یا زنگ
بزن از رستوران بیارن.

سمانه لب کج میکنه:

_ این تب داره.. داره هذیون میگه.. آرمانای خسیس
کجا و ولخرجی کجا؟

_ فقط تهشو درنیارینا.. پول اون یارو هم باید بدم!
هر دو میخندن و لاله میگه:

_ برم خرید..

_ پول تو کیفمه بردار..

دستی تکون میده و میگه:

_ برو بابا.

_ لاله بردار میگم..

پوفی میکشه و از کیفم پول برمیداره و دستی تکون
میده و میره.

سمانه بلند میشه و میگه:

_ برم اب بیارم داروهاتو بدم.

بی حال سر تکون میدم و چشم میبندم.

#پارت 35

با زنگ گوشیم با غرغر بلند میشم و از کیفم درش
میارم؛ با دیدن شماره اهو نگران میشم سرفه میکنم و
صدامو کمی صاف میکنم و جواب میدم:

_جانم؟

_ببخشید آرمانا جون نیستن؟

ای وای من اهو صدامو نشناخته!

_سلام اهو جان..خودمم..

صداش رنگ تعجب میگیره:

_سلام عزیزم..خوبی؟صدات چرا اینطوری شده؟

_مرسی..یکم سرماخردم واسه همونه.

_بلا به دور عزیزم..

_مرسی..

با مکت میپرسم:

_چیزی شده اهو جون؟ارتمیس خوبه؟

_ها؟اره..اره..امروز نیمدی..دیروزم که نفهمیدم کی
رفتی.

_ شرمنده واقعا برام کاری پیش اومد.. امروزم که
مریض بودم اصلا موسسه هم نرفتم خونه موندم..
_ بازم بلا به دور.. خواستم بهت بگم ارتمیسو مرخص
کردیم اما از دیروز تا الان منتظر
بغض کرده ادامه میده:

_ حرف نمیزنه ولی چشماش همش دو دو
میزنه! راستش یکم ترسیدیم کنه اوردیمیش خونه
برعکس جواب بده!؟!

_ نه عزیزم.. شما اصلا نگران نباشید همه حالت های
آرتمیس طبیعی.. بعد از یه مدت طولانی به خونه
برگشته.. شما فقط صبور باشید و بسپارید به
زمان.. زمان حلال مشکلات!

خودم به حرفی که دارم میزنم اعتماد ندارم! آخه منو
چه به مددکار شدن؟ وقتی از بین ده تا فکری که تو
سرم چرخ میخوره ۹ تاش از ناامیدی و یاس میاد!؟!
_ واقعا ازت ممنونم آرمانا جان.. آرتمیس که خوب شد
جبران میکنم تمام زحمات این مدتت رو..

_ مچکرم آهو جان من فقط وظیفه امو انجام
میدم.. تمام سعیم رو میکنم که آرتمیس زودتر رو به

راه شه الآتم اگه شرایطش رو داره گوشى رو بدین
بهش.

باشه چشم یه لحظه.

صدای خش خش میاد و بعد صدای آهو که میگه:

_ارمانا جان گوشى رو اسپیکرِ

_سلام جو جو چطوری خوبی؟ راستی بلاخره از اون
بیمارستان خلاص شدی موش تبریک میگم
بهت.. حالا الان که مریضم.. سرما خوردم یکم.. خوب
شدم میام پیشت ولی شرط داره ها..

سکوتش نشون میده که داره گوش میده.

_اگه اتاقت از اتاق من خوشگلتر بود شرط رو تو
می بری اما برعکس اگه مال من خوشگل تر بود هر
چی که منم گفتم.. قبوله؟

_قبول.. مهر و امضا شد آرتمیس خانم فردا پس فردا
نرنی زیرش ببین دوستم اینجاست، شاهد دارم!
سرفه ای میکنم و میگم:

_جوجه من حال خوب نیست باید قطع کنم.. خوشحال
شدم که مرخص شدی.. فعلا بای!

و تماس قطع میشه.. لبخند کمرنگی میزنم، با صدای
سمانه تو جا میپریم.

_چه لاوی هم میترکونه..خدا بده شانس..

پوزخندی میزنم و میگم:

_هه..شانس!

اخم کمرنگی میکنه و لیوان ابو به سمت میگیره و
میگه:

_تو فعلا داروهاتو بخور..

سری تکون میدم و داروها رو با آب میخورم و به
سمانه میگم:

_درجه شوفاژو بیشتر میکنی؟

_اره..سردته؟

_لرز دارم.

با خرخر میگه:

_لجبازی دیگه..میگم بیا ببریمت دکتر میگی
نمیام..این لاله هم انگار رفت بسازه..دوساعته رفته
پیداش نیست..

پوفی میکشم و بی حال میگم:

_ غررنزن سمانه.. سرم رفت..

دهن کجی میکنه و بلند میشه میره سمت شوفاز و
درجه اشو بالا میبره و بعدم یه گوشه میشینه و با
گوشیش مشغول میشه.

#پارت 36

لاله خانم بلاخره با دست های پر میاد.. سمانه به
جونش غر میزنه و اون در جوابش میگه:

_ مگه ندیدی هیچی توخونه نبود.. من موندم این با
چی زنده است.. مجبور شدم چند جا برم برای
خرید.. سوپ هم از رستوران خریدم.
به سمت اشپزخونه میره و میگه:

_ سمانه بیا سوپو بدم ببر..

سمانه بلند میشه و میره.

دلم میگیره برای تنهایی خودم که محتاج دوستام
شدم؛ کاش منم تو این دنیا یکیو داشتم که حداقل یه
لیوان اب بده دستم.. دلم میسوزه که اگر دیشب اون
نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.. میمردم
کسی متوجه نمیشد! بمیرم واسه خودم.

چشمم میسوزه و بینیم سیخ میکشه.. با سرانگشتم
اشک جاری شده زیر پلکمو پاک میکنم و واگویه
میکنم:

پوستت کلفت تر از این حرفهاست آرمانا بیست و
پنج سال زنده موندی و زندگی که نه نفس کشیدی از
این به بعدم نفس میکشی.. باور کن مرگ برات از این
نفس کشیدن قشنگتر!

از جا بلند میشم و به اشپزخونه میرم..سمانه و لاله
خریدار و جابه جا میکنن.

بچه ها واقعا دستتون درد نکنه..

هر دو از جا میپرن و برمیگردن سمتم..

لاله پوفی میکشه و میگه:

زهلم ترکید دختره بیشعور!

با لبخند شونه بالا میندازم و لاله میگه:

سوپو گذاشتم رو گاز.. بکش برا خودت بخور..

پس خودتون چی؟

سیب زمینی سرخ میکنم..

خویه چیزی از بیرون میگرفتی دیگه..

با لبخند میگه:

_تعارف نداریم که..

شونه ای بالا میدم و میرم سمت گاز.. بشقاب برمیدارم
و یه کم سوپ میکشم و همون جا کنارشون میشینم و
میگم:

_سوپ زیاده ها.. خواستین بخورین.

چیزی نمیگن و من اولین قاشقو پر میکنم و چند بار
فوت میکنم و میخوام سمت دهنم ببرم که با حرف لاله
دستم متوقف میشه..

_چه پسرای جیگری داره محلرتون آرمانا.. رفتنی یه
چشم ابیشو دیدم.

چشم ابی؟ چشم ابی؟ اسحاق بوده یعنی؟

خشک شدم و زل زدم به قاشق تو دستم.. یعنی اینجا
بوده؟

«خنک نباش آرمانا.. مگه فقط چشم اون ابیه؟»

سری به گیجی خودم تکون میدم که لاله برمبگرده
سستم و میگه:

_چرا سر تکون میدی؟ بخور دیگه.

به خودم میام و هل میگم:

_ها؟ میخورم.. میخورم

قاشقو به دهنم میبرم.

سمانه و لاله راجع به موسسه حرف میزنند و من ساکت و خاموش قاشق، قاشق سوپ به دهنم میبرم و بدون شرکت تو بحثشون شنونده ام.

سمانه برای خودشون سیب زمینی سرخ میکنه و میخورن.. لاله هم ظرفها رو میشوره.. دارو هامو که میخورم میرم پشت پنجره.. هنوز هم نفهمیدم واسه چی اون شب پشت پنجره بود.. پرده رو کنار میزنم.. و کوچه خلوت لبمو اویزون میکنه.. دلم میخواست بازم باشه.. دستی به پنجره سرد میکشم و نگامو میدوزم به ماه تنهایی که لکه های سیاه روشو پوشندن.. اهی از بین لبم خارج میشه.. با صدای سمانه از کنار پنجره میام کنار و از کمد رخت خواب بیرون میارم و با شرمندگی میگم:

_ببخشید بچه ها..

سمانه با لبخند میگه:

_بیخیال از سرمونم زیاده!

سری تکون میدم و بی حال میگم:

_صبح بیدارم کنید با هم بریم موسسه..

_خوب نشدی هنوز..

در جواب لاله میگم:

_خوبم..

شونه ای بالا میندازه و دراز میکشه تا نیمه های شب
از این ور و اون ور حرف میزنن. من ساکت بودم اخه
حرفی برای گفتن نداشتم!

می‌خوام روراست باشم با خودم.. شاید دلم، فکرم، ذهنم
پیش اون مرد قد بلند چشم ابی بود که لاله جلو در
دیده بود! احمقانه بود اما دلم میخواست اون باشه!

نمیدونم چطوری سر و کلش میون فکر و ذهنم پیدا
میشه.. هنوزم نگاه ناراحتش جلو چشمامه، هنوزم
چشمهای پر خشم و پوست صورت و گردن سرخ شده
اش و رگ های بیرون زده از کنار پیشونیش و
گردنش جلو چشمامه انگار تو همون لحظه جا مونده
بودم! دلم میخواد بازم ببینمش..

«اوف ارمانا چی میگی؟ زده به سرت داری هذیون
میگی..اره داری هذیون میگی..تب داری هیچی حالت
نیست..»

پلکمو محکم روی هم فشار میدم بلکه خوابم
ببره..ولی بی فایده ست..اینقدر خوابیدم که با همه
بیحالیم دیگه خواب به چشم نمیاد.

#پارت 37

با تموم بی حالیم به موسسه میرم و لاله و یه بند
میگه:

_لجبار..میموندی خونه اسمون به زمین میرسید؟
و من تنها جوابم بهش لبخندی حزین و دردآلود.اون
چه میدونه که تحمل یه خونه سرد و تاریک وقتی
خودتی و خودت چقدر سخته..چقدر عذاب اوره؛چه
میدونن که من فراریم از اون چاردیواری که
دیوارهای خالی از قاب های عکسش بهم دهن کجی
میکنن..که بی کسیمو،تنهاییمو با چوب تو سرم
میزنن.نه لاله نه سمانه شرایطمو نمیفهمن..اونایی که
تو بغل ننه باباشون بزرگ شدن و به اینجا رسیدن
نمیفهمن یه دختر تنها تو این جامعه پر از گفتار

چطوری روزگار میگذرونه.. نفهمیدن چون همیشه
یکیو داشتن که کنارشون باشه.. که بره به جنگ ادم
بدهای زندگیشون.. من و امثال من میفهمه حال این
روزها منو..

سرم سنگینه ولی به کار مددجو هام رسیدگی میکنم.
ساعت کاری که تموم میشه جمع میکنم و از اتاق
میزنم بیرون.. لاله صدام میکنه و برمیگردم سمتش.
_ صبر کن منم باهات پیام..

_ کجا؟

_ خونه ات.. امشب پیشت باشم..

با سر باشه ای میگم و اون برمیگرده اتاقش.. سمانه
رو بهم میگه:

_ مهمون داریم وگرنه منم میومدم پیشتون..

با لبخند کمرنگی میگم:

_ خوبم بابا.. الکی شلوغش کردید..

سری تکون میده و لاله در حالی که با تلفنش حرف
میزنه میاد رو به سمانه دستی تکون میده و به من
اشاره میکنه که بریم..

صدای گوشیش انقدر بلند هست که بشنوم صدای مادرشو وقتی میگه:

__ باز میری پیش اون دختره بی کس و کار؟ تو که دیشبم اونجا بودی.. لاله منو با بابات در ننداز.
حالم بد میشه از شنیدن جمله اش..

لاله با شرمندگی نگام میکنه و لب میگزه و گوشیه با خداحافظی قطع میکنه.. اما من نمیونم که حرفی بشنوم یا حرفی بزنم.. با قدم های بلندی که کم از دو ندارن بی توجه به لاله که پشت سرم میاد و صدام میزنه جلو اولین تاکسیو میگیرم و سوار میشم.

گوشه ماشین تو خودم جمع شدم.. بازم بیکسیمو زدن تو سرم.. بازم گفتن بی کس و کار.. متتفر میشم از خودم وقتی میبینم تمام این سالها سعی کردم مثل بقیه عادی باشم اما نشد.. رو پای خودم و ایسادم.. شب و روزم شد درس خوندن..

که عاقبتم نشه عاقب اونایی که امروز به کارشون رسیدگی میکنم.. که نشم یکی مثل اون دختر های تو بازپروری.. که نشم یه هرزه خیابونی.. که نشم یه ساقی.. یه معتاد.. یه کارتون خواب.. درس خوندم که بعد از تموم شدن ۱۸ سالگیم و بیرون انداختم از

پرورشگاه بتونم رو پاهام و ایسم، که بتونم گلیمو
بکشم از اب و محتاج هر کس و ناکسی نشم.. متتفرم
از این ادما که تلاشمو، ترقی مو، پیشرفتمو نمیبینن و
چسبیدن به همون لکه کنار اسمم.. من خون دل
خوردم تا شدم اینی که الان هستم.. من زجر
کشیدم.. من درد کشیدم.. شبها گشنه خوابیدم.. روزها
به این در و اون در زدم.. مثل سگ جون کردم.. تا
رسیدم به اینجا..

اما برای آدمها همون ارمانای بی کس و کار که
معلوم نیست حلال یا حروم موندم! چرا بی گناه
قضاوت میکنیم و حکم میدیم؟ چرا یه بار کفش های
اون آدمی که دولا دولا راه می ره رو نمیپوشیم و
خودمون رو جاش تصور نمیکنیم؟! هیچ وقت درس
نمی گیریم از قضاوت کردنامون و حکم های الکی
دادنامون!

#پارت 38

اهی که میکشم از دلم بالا میاد و روی لبم
میشینه.. تاکی باید تقاص چیزی رو پس بدم که بیگناه
ترینشم؟ تاکی؟ هر بار که یکی ندونسته قضاوت می کنه

حرفش خنجر میشه و قلبمو تیکه پاره می‌کنه.. دلم
سیاه.. یه سیاهی ته ندار که هیچ وقت سفید که نه
حتی خاکستری هم نمیشه.. ندیده ازشون متنفر
شدم! در منطقمو وقتی بستم که از هر طرف حساب
کردم نشد بفهمم دلیل این دور انداختن و رها کردن
چی بوده! اونا مسئول بودن.. در برابر انسانی که
خودشون باعث به وجود اومدنش بودن مسئول بودن
اما..

با رسیدنمون سر خیابون کرایه رو حساب میکنم و
بی توجه به زنگ های پشت سر هم گوشیم از ماشین
پیاده میشم..

بی اختیار نگاهم تو کوچه برای دیدنش
میچرخه.. تو این لحظه و این حال فقط دلم میخواد
ببینمش و بگم ببخشید.. بگم من بارها قضاوت شدم و
قضاوت نکردن رو بلد نیستم! بگم این سوءظن این
شک و گمان بد جزئی از من.. بگم که من کسی
رو نداشتم که بهم یاد بده قضاوت نکنم.. حکم ندم..
میگردم دنبالش، نگاه سرکش و پیشمونم تا جلو در
خونه دست از تلاش نمی‌کشه اما نیست.. اون ناجی
مهربون چشم آبی نیست!

آهی میکشم و جلوی در خونه کلیدو بیرون میارم و
درو باز میکنم..پله ها رو بالا میرم و در ورودی
خونه رو هم باز میکنم..نگامو میچرخونم و بی حال
میرم اشپزخونه یه لیوان اب برمیدارم و دارو هارو
میخورم..سوپم میزارم گرم شه..با اینکه اشتهایی
ندارم ولی برای جلوگیری از تلف شدنم باید بخورم!
گرم که میشه یه قاشق برمیدارم و یکی دوتا ازش
میخورم..و بعد درشو میبندم..پالتومو در
میارم..شلوارم هم..یه شلوارک کوتاه میپوشم و
تلویزیون قدیمی مو روشن میکنم..شبکه هارو بالا
پایین میکنم و بی هدف روی یه مستند حیات وحش
توقف میکنم..از حیوون ها خوشم میاد..به نظر میاد
موجودات مهربونی باشن..دوز و کلک بلد
نباشن..اهل نارو زدن و نامردی نباشن..اهل تهمت و
کنایه هم نیستن..و مهمتر از همه هیچ وقت بچه
هاشونو رها نمیکنن!شیرهای ماده حتی تا رشد کامل
بچه هاشون جفت گیری هم نمیکنه و من گاهی فکر
میکنم ارزش من از یه بچه گربه هم کمتر بود که دل
اون زن به رحم نیومد!؟!

نگاهم محو تلویزیون میشه و با علاقه برنامه رو
دنبال میکنم..گفتم که حیوونا از ما آدما خیلی
مهربونترن و مسولیت پذیرتر!

#پارت 40

دست و صورتمو میشورم و میرم تو
اشپزخونه..نگامو میچرخونم و کتری رو اب میکنم و
میزارم رو گاز و زیرشم روشن میکنم..نون باگت و
کره و مربا رو از یخچال بیرون میارم و روی سفره
کوچکی که کف اشپزخونه پهن کردم میزارم و چایی
دم میکنم و خودمو به صرف یه صبونه توپ دعوت
میکنم!

خونه رو گند برداشته!دیوارها پرشده از
تار عنکبوت..بینیم چین میفته و بعد از مدتها می افتم
به جون خونه و سر و تا پاشو تمیز میکنم طوری که
برق بزنه!اهل کثیف کاری نبودم منظم نبودم..سعیم
همیشه این بود که حد وسط رو بگیرم اما مشغله
کاری و بی حوصلگی باعث میشد اونطور که باید
وقتمو صرف خونه نکنم!

بعد از خوردن ناهار با اینکه خسته ام اما از بی
حوصلگی و دور خودم چرخیدن خسته میشم و با
تموم بی حالیم تصمیم میگیرم یه امروز رو که کاری
ندارم تو خونه نمونم.. مقصدم مشخص نیست ولی هر
جایی که یکم شلوغ باشه، که سر و صدا باشه، که تنها
نباشم.. عجیبه؟ نه؟ اما کمتر دنبال جاهای شلوغن اما
گوش های من از بس جز سکوت چیزی نشنیدن
خسته شدن.. تشنه ان، تشنه سرو صدا، قهقهه و
خنده.. با اینکه وقتی موسسه ام سر و صدا اونقدر
هست که سردرد میگیرم اما همین که پا تو خونه
میزارم دلم تنگ میشه برای صداهای سرسام اور
بیرون!

درو باز میکنم و از خونه خارج میشم.. با قدم های
کوتاه و اروم میرم تا سر خیابون از پیچ که میگذرم
کیفم کشیده میشه.. وحشت زده با چشم های گشاد شده
برمیگردم و کیفمو محکمتر میگیرم ولی
مردموتورسوار که انگار از تقلا های من خسته شده
با ارنجش ضربه ای به قفسه سینه ام میزنه و با شل
شدن دستم کیفو از چنگم در میاره و محکم هلم
میده.. تو جوب کم عمق کنار پیاده رو میفتم و سرتاپام
گلی میشه و گوشه پیشونیم خراش برمیداره.. جیغم در

میاد و موتور سوار رفته و دیگه خبری ازش نیست.. صدای پای شتاب زده و بعد صدای مردونه ای که انگار مسافتی رو دویده میگه:

_خانم؟ حالتون خوبه؟

دردی که تو دستم پیچیده و قفسه سینه ام انقدر زیاد هست که جیغمو دراره.. و اون هل و نگران به سمت میاد و بازوم رو تو دستش میگیره.. اشکام با سرعت چکه میکنن و من حتی با گاز گرفتن لبم نمیتونم کنترل کنم خودمو..

بازوم میگیره و از تو جوب بلندم میکنه.. تازه نگام بهش میفته.. سرو صورت سیاه و روغنی و کثیفش و چشمهای ابی ای که لای اون همه کثیفی میدرخشه باعث میشه اشکم بند بیاد و متعجب نگاش کنم.. یعنی ممکنه اسحاق باشه؟ دستم کشیده میشه و منو به سمت تعمیرگاه مکانیکی بزرگی که گوشه خیابونه میبره.. یکی دو نفری که اونجا کار میکنن با تعجب نگامون میکنن و اون منو روی صندلی اهنی زنگ زده ی از رو افتاده میشونه و خودش به سمت اونا میره..

نمیدونم چی میگه ولی اون دوتا به سرعت از اونجا
خارج میشن.. به سمت برمیگرده و رو به روم می
ایسته.. دستمالی رو بالا میاره و یواش مشغول تمیز
کردن صورتم میشه.. بغض میکنم و چشمام به اشک
میفته.. با اخم نگام میکنه و میگه:

_چه اسکار زررویی!

وسط گریه ام اخم میکنم و با حرص میگم:

_چی گفتی؟

#پارت 41

چشمهای شیطون ابی رنگش می درخشه وقتی میگه:

_چی گفتم؟

ابله سر کارم گذاشته.. دندونام رو هم میکشم و با
خشم نگاهش میکنم ظرفیتم تکمیله برای
امروز.. نمیدونم چی شده که من تو این مدت کوتاه
پشت سر هم دارم بدبیاری میارم و اتفاق پشت اتفاق
جلوم سبز میشه.. کائنات دست به دست هم دادن و
مثل اینکه با من شوخیشون گرفته شایدم دارم تنبیه
میشم! با لحن مثلاً ترسیده ای میگه:

_ اسکار عصبانی میشود!

دیگه نمیتونم تحمل کنم و جیغم در میاد.. دیدن چشمای خندونش به خشمم دامن میزنه.

دستشو به تشونه تسلیم بالا میاره و میگه:

_ باشه.. باشه.. دیگه هیچی نمیگم..

و دوباره مشغول تمیز کردن صورتم میشه.. نفسمو پر حرص بیرون میدم و زیر لب طوری که بشنوه میگم:

_ مرتیکه شبیه عمو فیروز میمونه با دلک بازیاش به سیاه پوستا گفته زکی.. بعد به من میگه

اسکار.. خودشو ندیده تو اینینه با این قیافه زشتش!

دستش از حرکت وایمیسه و با چشمای حیرت زده اش میگه:

_ با من بودی؟

زل زل نگاهش میکنم و خودش ادامه میده:

_ عمو فیروز و سیاه پوست و هم رو با من بودی؟

وقتی نگاه حق به جانبمو میبینه خم میشه روم و اروم میگه:

_هر چی دلت میخواد بگو.. من سر حرفم هستم.. تو اسکاری.. با اون چشمات!

با حرص نگاهش میکنم که میخنده و قامتشو صاف میکنه و از بالا با تفریح بهم زل میزنه.. عصبی از خودم که زبون درازم از کار افتاده بلند میشم و میخوام برم که میگه:

_متشکرم..

با استفهام برمیگردم سمتش که میگه:

_این بار سومه که بهت کمک میکنم.. تو چرا مثل گربه کوره میمونی دختر؟

چی؟ بار سوم؟ نکنه.. نکنه اسحاقه؟ اسحاق؟ از کی مردای غریبه رو به اسم صدا میزنی ارمانا؟ پوفی میکشم و نگامو بهش میدم که با شیطنت و لبخند میگه:

_اسحاقم..

خدایا.. میگم چرا اینقدر چشمها و صداسش شناست.. نگو خود...

پارچه ای که باهاش صورتمو تمیز کرده رو روی صورت خودشم میکشه و کمی کثیفشو کنار

میزنه.. نه اشتباه نیست.. خودشه.. نزدیکم میشه با اون
چشمهای شیطون و لبخند گوشه لبش که میون
ریشش گم شده.. نگاشو روم میچرخونه و میگه:

_ چرا هر بار دیدمت یه بلایی سرت رفته؟

چیزی نمیگم و اون میگه:

_ جاییت درد میکنه؟

سری به نشانه نفی تکون میدم.. با اینکه قفسه سینم
درد میکنه و بازومم همینطور اما نفی میکنم..

_ خب پس بریم کلانتری..

با گجی نگاش میکنم که شیطون میگه:

_ چرا مثل ماهی میمونی تو؟ مگه کیفتو نزدن؟

اخم میکنم و میگم:

_ خیلی بی ادبی.. هی من هیچی نمیگم هی هر چی
حیوونه بهم نسبت میدی..

سر خم میکنه و با لحن خاصی میگه:

_ من هر چی که دوست داشته باشم.. به هر کی که

دوست داشته باشم میگم!

و با نگاهی به چشمام عقب میکشه و همونطور که
ازم دور میشه میگه:

صبر کن لباسمو عوض کنم.. الان میام.

بدون شنیدن جوابی از من در اتاق کنار تعمیرگاه رو
باز میکنه و داخل میشه..

هنوزم تو خودم موندم که چرا وقتی باید حرف بزنم
زبونم لال میشه و مثل چوب خشک میشه!

اخم میکنم و انتظارم زیاد طول نمیکشه که
میاد.. کاپشن چرمی که زیرش تی شرت سفید رنگی
پوشیده و جین مشکی و نیم بوت های
مشکی.. صورتشو کامل تمیز کرده بود.. به سمت میاد و
میگه:

اینو بزنم به پیشونیت بعد بریم..

چسب زخم تو دستش روتکون میده و روکششو باز
میکنه.. نزدیکم میشه طوریکه فقط چند سانت کوتاه
بینمون فاصله است! آب دهنمو قورت میدم و صدای
نفس عمیقی که میکشه رو می شنوم لب میگزم و تتم
تو خودش جمع میشه.. حس میکنم گرممه و دمای تتم
بالا رفت..

سرتو بیار بالا یکم..

حس میکنم صدایش گرفته است و از ته چاه در
میاد.. سرمو بالا میارم و نگاهم به چشمهای خوش
رنگش میفته که تو صورتم با حسی عجیب و غریب
که برای من ناشناست می چرخه.. دستشو بالا میاره و
نگاهش انگار آهن رباست، نه یه تیکه زغال گذاخته
است که تم هی گرم و گرم تر میشه.. نگاهش که
برداشته میشه نفس منم رها میشه.. چه اتفاقی داره
می افته؟

با عقب کشیدنش دوباره نگاهمو بالا میکشم.. اما اون
با کلافگی دستش رو بین موهام پرپشتش فرو می کنه
و نفس عمیقی میکشه..

خب برین؟

با خجالت نگاه برمیدارم و آرام

کنارش قدم برمیدارم.. اون با اون قد بلند و نردبونش
و من با این قد کوتاه و اندام لاغر و بدتر از اون
ظاهر کثیفم.. و تیپ شیک و به روز اون.. مثل یه
وصله ناجور..

دزد گیر تو دستشو فشار میده و صدایش در میاد.. به
سمت دویست و شش ابی رنگی میره و درو باز

میکنه.. قبل از اینکه سوار شه نگاهی بهم میندازه و میگه:

_سوار نمیشی؟

با شرمندگی میگم:

_کثیف لباسام..

لبخند محو رو لبشو حتی از این فاصله هم حس میکنم..

_بشین عیب نداره..

سری تکون میدم و منم به سمت ماشین میرم.

#پارت 42

جلوی در خونه با نگاهی پر از تشکر از ش خداحافظی میکنم و وقتی میخوام پیاده شم یادم میفته کلیدم تو کیف بود.

لبم اویزون میشه واسحاق سر کج میکنه و میگه:

_چی شد؟

اهی میکشم و میگم:

_کلید ندارم..

سری تکون میده و متفکر دوباره ماشینو راه
میندازه..

_جایی میری؟

ابرویی بالا میده و میگه:

_بریم کلید ساز بیاریم قفلهارو عوض کنه..

نگاهم پر از حسِ شرمندگی، خجالت، تشکر.. من اون
شب اونطوری حرف بارش کردم و اون هر بار
مردونگیشو ثابت کرد.. هر بار جوری باهام رفتار کرد
که حال از حرف هایی که بهش گفتم بهم بخوره و
خودمو سرزنش کنم! کاش یه دکمه ای چیزی بود
وقتی میخواستیم حرف بزنیم روشنش
میکردیم.. حرفامونو میسنجید بعد به گوش بقیه
میرسوند.. اونطوری دیگه هیچ وقت هیچ دلی شکسته
نمیشد!

نگاشو کوتاه بهم میده و دوباره به روبه روش خیره
میشه:

_چیزی شده؟؟

سری به نشونه نفی تکون میدم.

با خودم کلنچار میرم و بلاخره زبون باز میکنم:

_ معذرت میخوام..

_ بابت؟

_ حرفهای اون شبم.. من ندونسته قضاوتت کردم و تو هر بار شدی فرشته نجاتم!

نگاهش پر از محبتی عمیق و چشمهای ابیش میدرخشه؛ کاش بگه چی داره تو این چشمها که دلم نمیخواد دست از نگاه کردنشون بردارم.. چه بلایی داره سرم میاد و نمیفهم!

نمیتونم نگاه ازش بگیرم.. دست خودم نیست حس سرکشی که هی چشمامو به سمتش میکشه.. هی نگامو میبره سمتش.. چهره مردونه و جدیش.. دستای بلند و مردونه اش.. انگشت های بزرگش.. لعنتی من چمه؟ چرا دارم اینطوری میشم؟ چرا حس میکنم درونم داره انقلاب میشه!

رومو برمیدردونم و به خیابون زل میزنم..

چیزی نمیگذره که ماشین متوقف میشه.. میچرخم سمتش و اون با دستش یک و نشون میده و میگه:

_ یه لحظه..

بی حرف منتظر میمونم.. و بعد از چند دقیقه پیداش
میشه.. سوار میشه و میگه:

_خب اینم از کلید ساز ادرسو دادم تا بریم اونم میاد.

_ممنونم واقعا.. نمیدونم چطوری تشکر کنم.

لبخندش کش میاد و با شیطنت میگه:

_مگه بلدی؟

گیج میپرسم:

_چیو؟

_تشکر و دیگه!

با حرص نگاهش میکنم و اون به قهقهه میفته.. کنار

چشمش چین میفته و صدای خندش تو اتاق

کوچیک ماشین میپیچه.

ماشینو راه میندازه و با لبخندی که از خنده اش رو

لبش باقی مونده مشغول رانندگی میشه.. دور میزنه و

مسیری که رفته رو برمیگرده.. جلوی در خونه دستی

رو میکشه و با نگاهش اطرافو کنکاش میکنه و زیر

لب میگه:

_این یارو چرا نیمد؟ چقدر طولش داد؟!!

#پارت 43

چیزی طول نمی‌کشد که مرد موتورسواری کنار ماشین می‌ایستد.. اسحاق با نگاهی به اون رو بهم می‌گه:

_اومد.. میشینی تو ماشین یا میای بیرون؟
شونه ای بالا میندازم و اون با نگاهی کوتاه می‌گه:
_میخوای همینجا بمون..
باشه ای میگم.

از ماشین پیاده میشه و با مرد کلید ساز مشغول حرف زدن میشه.. با یاد اوری چیزی سریع از ماشین پیاده میشم.. اسحاق که متوجه شده صحبتشو قطع میکنه و به سمت میاد.

سر خم میکنه می‌گه:

_چیزی شده؟

_هوم..

با اخم کمرنگی می‌گه:

_چی؟

_ خانم رسولی نیست..بی اجازه قفلا رو عوض کنم؟
متفکر نگاهشو بین منو و اون مرد میچرخونه و دستی
به لبش میکشه..کمی بعد میگه:

_ زنگم که نمیتونی بزنی خبر بدی..گوشیتو زدن..
با سر تایید میکنم.

_ خب میگم از روی قفل کلید بسازه برای در ورودی
ولی درهای خونه رو میگم کلا عوضشون کنه..
باشه ای میگم..با نگاه کوتاهی به چشمام روشو
میگیره و میره.

نگام سمتش که با جدیت چیزی به مرد میگه و اون
هم گوش میده..دوباره کوتاه نگاهشو بهم میدوزه و
بعد دوباره رو برمیگردونه و با اون مرد مشغول
صحبت میشه..طولی نمیکشه که با قدم های بلند به
سمت میاد و روبه روم می ایسته و میگه:

_ میگم چیزه..میخوای درها رو برات باز کنه تو بری
تو خونه؟

متعجب نگاهش میکنم که خودش توضیح میده:

هم سرده اینجا.. هم لباسات کثیفه.. درها رو باز کنه
بری تو خونه.. بعد من خودم هستم بالاسرش تا کارش
تموم شه.

نگاهی بهش میندازم و باشه ای میگم.. سری تکون
میده و دوباره به سمت مرد برمیکرده.. کوتاه صحبت
میکنن و بعد مرد به سمت موتورش میره و جعبه
ابزارشو بیرون میاره و باهم به سمت خونه
میرن.. جعبه رو روی زمین میذاره و درشو باز
میکنه.. چیزی مثل سنجاق بیرون میاره و مشغول ور
رفتن با قفل میشه.. تو دلم ذوق کارشو میکنم.. همیشه
دلم میخواست بدونم اینا چطوری این کارو
میکنن.. هر بارم رو کدم امتحان کردم هیچ اتفاقی
نیفتاد! لب میگزم و چشم ریز میکنم و تمام حرکاتشو
ثبت میکنم که بعدا دوباره امتحان کنم.. یکی نیست
بگه دختره دیوونه تو چه نیازی به این کار میتونی
داشته باشی اخه؟!!

پوفی میکشم که در باز میشه.. اسحاق نگاهی بهم
میندازه و با سر علامت میده مه بهش نزدیک بشم.. به
سمتشون میرم و روبه اون مرد محترمانه سلام میدم
و اون بدون نگاهی به من جوابم و میده.. اسحاق رو
بهش میگه:

دستت درد نکنه داداش فقط قفل در بالا رو هم اگه
میتونی باز کن..خاتم عجله دارن..

چپ چپ نگاهش میکنم که اصلا به خودش نمیگیره و
به هیچ جاش حسابم نمیکنه..اون مرد باشه ای میگه
و با برداشتن وسایلش میره تو ساختمون..اسحاق
دزدگیر ماشینشو میزنه و سر کج میکنه و منتظر
نگام میکنه..

نمیای؟

سری تکون میدم و بله ای میگم..باهم داخل میشیم و
میریم بالا..

چیزی طول نمیکشه که مرد این در رو هم باز
میکنه..تشکر میکنم و وارد خونه میشم..با نگاهی به
اونا که هنوزم با قفل در درگیرن به سمت کمد
میرم..بافت مشکی رنگ مو بیرون میکشم و شلوار
هم..شال هم یرمیدارم و برای تعویض لباس وارد
حمام میشم..درشو از داخل قفل میزنم و تند تند
لباسامو عوض میکنم و میندازم تو سبد رخت چرکها
و با تنظیم شالم روی موهام از حمام خارج میشم.

سرکی میکشم و بادیدنشون که هنوز مشغولن به سمت اشپز خونه میرم؛ کتریو اب میکنم و میذارم به جوش بیاد. فنجون های مخصوص چایی رو تو سینی میذارم و بیسکویت هم کنارش؛ چایی رو آماده میکنم و تو فنجونا میریزم.. خودمو نمیفهمم و من نمیدونم چرا این کارو میکنم!

نمیدونم چرا یه حسی هی قلقلکم میده که اسحاقو صدا کنم و مثل خانمای خونه دار منتظر بمونم تا خودش پذیرایی کنه.. حتی تصورشم هم برام شیرینه! در برابر وسوسه تو جونم نشسته مقاومتم میشکنه و صداش میزنم:

_ اقا اسحاق؟

بله بلندی میگه و بعدم صدای پاش.. تو درگاه ظاهر میشه و میگه:

_ بله؟ چیزی شده؟

لبخندم رو لبم عمیق میشه وقتی میگم:

_ میشه شما اینارو ببری؟

چشماش بین لبخند و چشمام دو دو میزنه..یه جور
خاصی بهم زل زده..پر از حس..منتظر نگاهش
میکم..لبخندم پهنتر میشه و میگم:

_ اقا اسحاق؟

گیج میگه:

_ ها؟ بله؟ بله؟

سینی رو بالاتر میگیرم و میگم:

_ چایی..

باشه ای میگه و با نگاه عمیقی به چشمام سینی رو
ازم میگیره و میره به سمت بیرون..تو درگاه
برمیگرده و دوباره نگاه عمیق و پر حرفی بهم
میندازه و بعد میره.

خدایا من چرا یه حالیم؟ صورت گر گرفته ام و اون
حجم از خونی که زیر پوستم حس میکنم..یا تپش
های بلند قلبم..یا حالی به حالی شدن خودم..لب میگزرم
و تموم خوشیم کوتاه مثل عمر برگ گل میمیره..به
جون خودم غر میزنم «فکرش هم نکن!»

و همین یه جمله سه کلمه ای کافیه تا پرت بشم وسط
جهنم واقعیت های تلخ زندگیم که گریزی ازشون
نیست!

لب و لوچه ام اویزون میشه و گوشه اشپز خونه
جایی بین یخچال و کابینتها سر میخورم..پاهامو تو
شکم جمع میکنم و سرمو را زانو هام
میدارم..گنجایش فکر کردن به بدبختیها و در دسرهایی
که اون یکی تموم نشده یکی دیگش شروع شده رو
ندارم..به جون خودم می افتم و خودمو توبیخ میکنم
بابت رفتاری که چندلحظه پیش ازم سر زد..نباید این
اتفاق ها می افتاد..هیچ مردی نمیتونه با واقعیت تلخ
زندگی من کنار بیاد و منم آدم نیش و کنایه شنیدن
نیستم..ظرفیتم بعد از این همه سال پر شده و تحمل
ندارم کسی که قرار نزدیکترین آدم زندگیم باشه عمیق
ترین و کاری ترین زخم رو بهم بزنه..برای همین که
به هیچ مردی روی خوش نمیدم و تو حصار سرد
خودم،خودمو زندانی کردم..ترس..بزرگترین و کهنه
ترین واژه زندگی من بوده و هست!نمیتونم ریسک
کنم و دل به کسی ببندم که یه روز دیگه..یک ماه
دیگه شایدم یک سال دیگه تو سرم بکوبه گذشتمو و
پسم بزنه.

#پارت 45

"دانای کل"

با مرد دست میدهد و بعد از تشکر و پرداخت هزینه اش راهی اش میکند. نگاهش تو سوییت گشت میزند و متعجب از عدم حضورش نگاهی به حمام و دستشویی می اندازد.. و بعد اشپز خانه..

آخرین بار با او را با لبخند نقاشی روی لبش در اشپز خانه دیده بود.. برای چندمین بار در یک روز دلش می لرزد با یاد اوری برق چشمهای درشت و مشکیش، یا لبخند بزرگ روی لبش، یا حتی صدا زدنش! صدایش وقتی صدا کیزد اقا اسحاق در گوشش می پیچید و چه صدایی برایش زیباتر از او وقتی اسمش را به لب میراند؟! حس خوبی دارد این لبخندها، این آکو شدن صداها در گوشش! لبخندش را حفظ می کند و به سمت اشپز خانه میرود.. نگاهش جست و جو گرانه چرخ می خورد و با دیدن بدن مچاله شده اش بین یخچال و کنج کابینت به سمتش میرود.. سرش را روی زانوهایش گذاشته و در خود جمع شده؛ نگاهش به موهای براق و خوش رنگش که

از زیر شالش ول شده می افتد؛ کنارش زانو میزند و
با لحن خاصی صدایش میزند:

__ آرمانا؟ آرمانا جانم؟

آرمانا تکانی میخورد ولی هنوز هم در همان حالت
مچاله شده است؛ دوباره صدایش میکند، این بار سرش
را بالا می آورد و آخی از درد میگوید و دستش به
سمتش گردنش میرود. صورتش از درد جمع شده و
لبش بین دندان هایش اسیر.. اسحاق آب دهان فرو
میدهد و فکر میکند چطور میتواند اینقدر خواستی
باشد؟! اروانا کمی خودش را جمع و جور میکند و
انگار تازه متوجه اسحاق میشود.

__ چیزی شده؟

اسحاق نگاه سرکش عاشقش را به زور جمع میکند.

__ نه.. فقط نشسته خواب بودی گفتم بیدار کنم ادیت
نشی..

آرمانا متعجب نگاهی به خودش می اندازد و فکرش
را بلند به زبون می آورد:

__ دو دقیقه چشم بستما.. کی خوابم برد؟!!

اسحاق با شیفتگی نگاهش میکند و ارمانا از جاش بلند
میشه و رو به اسحاق میپرسد:

_ کلید سازکارش تموم شد؟

_اره..یه چند دقیقه ای میشه..فرستادمش رفت..

با اخم میگه:

_وای هزینش!

_من حساب کردم..

_مرسی..

و از اشپز خونه خارج میشود.مقداری پول نقد در
کمدش داره. پول را که در پاکت سفید رنگی ست از
کمد بیرون می آورد و رو به اسحاق که در درگاه
اشپزخونه ایستاده و حرکاتش را دنبال میکند همزمان
با رفتن به سمتش میگوید:

_تو این مدت خیلی بهتون زحمت دادم..واقعا هم

شرمنده ام هم ممنونم..

پاکتو بالاتر میگیرد و میگوید:

_نمیدونم هزینه بیمارستان و اون کفش و حتی همین
قفل ها چقدر شد..ولی تو این یه مقدار هست..اگه کمه
بهم بگین فردا که رفتم بانک بقیه رو هم تقدیم کنم.

اسحاق در کل مدت حرف زدنش با اخم کمرنگی
نگاهش میکند و میگوید:

_نیازی نیست..

ارمانا بی حوصله دو باره حرفهایش را تکرار میکند
اسحاق بدون هیچ تعارفی دستش را رد میکند و
میگوید:

_این چکاریه اخه؟ مگه من از تو پول خواستم؟ هوم؟
ارمانا با اخم و جدی میگوید:

_لطفا اقا اسحاق.. این پول حق شماست.. منتهی هم
سرتون نیست چون پول خودتونه..
اسحاق بی ربط میگوید:

_خب قفلا هم که عوض شد.. هنوز اون شام رو با هم
نخوردیم!

ارمانا پوفی میکشد.

_من چی میگم شما چی میگی!

_تو اولین فرصت بانو.. تو اولین فرصت منتظرتم! من
اگه کاری نداری برم.

ارمانا با حرص نگاهش میکند و پول را در بغلش می اندازد که روی زمین می افتد؛ اسحاق هیچ تلاشی برای گرفتتش نمیکند.. برای آخرین بار نگاهش میکند و بعد با روز خوشی که میگوید به سمت در ورودی میرود. ارمانا با حرص از نادیده گرفتتش جیغی میکشد و اسحاق با شنیدن صدایش لبخند کمرنگی به لبش می آید.. و زمزمه میکند:

فکرشم نکن که ازت پول بگیرم.. دار و ندار من مال تو..

از اعتراف زیر لبیش به خودش لبخندش عمیق و عمیقتر میشه. قلبش محکم به تکاپو می افتد و پروانه ها به رقص در می آیند!

#پارت 46

با حرص به در بسته نگاه میکنم.. دندون قروچه ای میکنم و خم میشم پاکت پول رو از جلوی پام برمیدارم و غر میزنم:

لجباز یه دنده!

پاکتو میدارم یه گوشه که فردا حتما برم بهش بدم..

خوشم نمیاد نیازمند کسی باشم؛ این حس از بچگی رو
دوشم بوده.. از همون بچگیم متنفر بودم از نگاه های
از بالایی که بهمون میشد و فلان مسئول برای نشون
دادن خودش از ما استفاده میکرد! میومدن هدیه می
اوردن عکس میگرفتن و مدرک جمع میکردن و
میرفتن؛ بدون گفتن یه کلمه محبت امیز، بدون نشستن
پای در دلامون..

چیزی که برای اونا مهم بود مطرح کردن خودشون
بود نه توجه به ما، نه رسیدگی بهمون! آهی میکشم و
فنجون هایی که کنار در مونده رو برمیدارم و به
اشپزخونه میبرم و میشورمشون. دستامو خشک
میکنم و بی حوصله لب کج میکنم و بی هدف سراغ
یخچال میرم.. نگامو توش میچرخونم و ظرف غذای
باقی مونده از ظهر رو بیرون میارم و میذارم گرم
بشه.

غذا خوردنم که تموم میشه ظرفها رو میشورم و از
بیکاری دور خودم میچرخم. پوفی میکشم.

به سمت کمد میرم و کوه لباسهای بهم ریخته امو
مرتب میکنم.. دستام لباسا رو تا میزنه و مرتب تو کمد
میداره و ذهنم فلش بک زده و لحظه های حضور

اسحاق و مرور میکنه.. امان از قلب بی جنبه بی تکیه
گاه و پناهم که تا توجه میبینه بازی در میاره!

چشمهای ابیش دست از سرم برنمیداره چشمهای پر
از حسی که جز مردونگی چیزی از صاحبش ندیدم.. از
میون خیالات و رویاهام بیرون میام و با اخم لباسارو
میدارم تو کمد و درشم میبندم.. حوله امو برمیدارم و
برای خلاصی از این کلافگی راهی حموم میشم.

لباسامو میکنم و ابو گرم میکنم.. زیر دوش وایمیسم
و دستی بین موهای بلندم میکشم.. با حوصله خودمو
میشورم و با لپ های گل انداخته ام حوله رو دور
خودم میپیچم و میرم بیرون.. لباس گرم میپوشم و
رخت خوابمو پهن میکنم.. تلویزیون رو روشن میکنم
و روی رخت خوابم دراز میکشم و مشغول تماشای
تلویزیون میشم.. تو تمام طول مدت یه گوشه از ذهنم
درگیر اون مرد و این ابدای چیزی نیست که من
بخوام.. برام پررنگ شده این رو خوب میفهمم.. دارم
جذبش میشم اینم میفهمم اما نمیخوام بهش پر و بال
بدم! این حس های تازه سر از تخم درآورده نوپا
چرخه رشدشون متوقف میشه و تو نوزادی
میمونن، هیچ وقت رشد نمیکنن و شاید بعدها با لبخند
از کنارشون رد بشم!

#پارت 47

دو دل موندم کنار خیابون، آخر دلمو یه دل میکنم و
وارد تعمیرگاه میشم.

همون دوتا پسره دارن با یه ماشین ور میرن..منو که
میبینن متعجب نگام میکنن و یکیشون میگه:
_بفرمایید..

لبی تر میکنم و میگم:

_ام..اقای جاوید نیستن؟

_نه هنوز نیومدن..معمولا دیرتر میان..

اوه..کلاس کاری هم که داره..دیرتر میره سر کار!حالا
اینا مهم نیست.

پاکت پول رو از کیفم بیرون میارم و رو به همون
پسره میگیرم و میگم:

_لطفا اینو بهشون تحویل بدین..

نگاهی به خودم و پاکت تو دستم میندازه و با مکث
باشه ای میگه.

تشکر میکنم و پاکتو ازم میگیره و میگه:

__ بگم کی اورده؟

__ خودشون پاكٲو بببن متوجه ميشن.

متعجب سري ٲكون ميده و من با روز خوش از اونجا خارج ميشم.

با اينكه داره براي رفتن به موسسه دير ميشه اما اول ميرم بانك و درخواست كارت جديد ميدم و ميگم كه كارتم گم شده.. بعد از يه سري برگه بازي و از اين ور به اون ور رفتن كارت جديد صادر ميشه؛ جلوي عابربانك مي ايستم و رمزشو تغيير ميدم و با گرفتن موجودي خيالم راحت ميشه كه هنوز نتونستن از كارت استفاده كنن. همون اطراف يه موبایل فروشي هم هست.. به اونجا هم سر ميزنم. گوشي هاي جديد و نو انقدر گرونن كه اگه بخوام بخرم ته كارتم هيچي نميمونه.. پس بيخيال ميشم و يه گوشي دوست دوم سامسونگ ميخرم. گوشي شايد تنها وسيله اي كه زياد به كارم نمياد! يه سيم كارت جديدم ميخرم و ميندازم رو گوشي و به سرعت تاكسي ميگيرم و ميرم موسسه امروز به اندازه كافي دير كردم.

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده میشم و با قدم
های بلند میرم تو موسسه..سمانه با دیدم خر غرش
شروع میشه:

_کجایی تو ارماتا؟میدونی ساعت چنده؟گوشیتم که
الحمدالله خاموشه.

_میخوای یه نفس بکش..

چپ چپ نگام میکنه و من میگم:

_کیفمو دیروز زدن..

متعجب وای بلندی میگه:

_کجا؟چطوری؟

ماجرا رو براش توضیح میدم و میگم که چرا دیر
کردم و بعد وارد اتاق میشم..

درو میبندم و به سمت میزم میرم و کیفمو روش
میزارم و خودم رو صندلی میشینم..نگاهی به برنامه
امروزم میندازم و پرونده هارو بررسی میکنم که تلفن
اتاق زنگ میخوره.

با مکت تلفنو برمیدارم و میگم:

_الو؟

صدای سمانه میپیچه:

_ارمانا یه اقایی اومدن به اسم اردوان اریانژاد
میخوان تو رو ببینن..

بابای ارتمیس اینجا چیکار داره؟
باشه ای میگم و تلفنو میزارم.

دستی به مقتعه ام میکشم و منتظر به در چشم
میدوزم.. تقی به در میخوره.. بفرماییدی میگم و در
روی پاشنه میچرخه و باز میشه و اون مرد میاد تو و
درو میبنده.. از جا بلند میشم و مودبانه سلام میدم.

سری تکون میده و من تعارف میزنم که بشینه.. روی
یکی از صندلی ها میشینه و با نگاهی به من و
اطرافم میگه:

_چرا دیگه سر نزدین به ارتمیس؟

شرمنده لب میگزم و سریع میگم:

_اهو جان در جریان هستند که بیمار بودم بعدشم
واقعا دیگه وقت نشد.. میخواستم امروز پیام ولی
شماره آهو جان رو نداشتم که تماس بگیرم و خبر
بدم..

چه جان جانی هم میچسبونم به آهو..اخه نگاش
جوریه که ناخوداگاه ادم ازش حساب میبره!

_ شماره اهو رو نداشتین؟

_ نه..یعنی اره..یعنی داشتم ولی کیفمو زدن..گوشیمم
توش بود..برا همون..

سری تکون میده و بلند میشه به سمت میزم
میاد..متعجب نگاش میکنم که خم میشه و خودکار رو
برمیداره و روی کاغذ چیزایی مینویسه و بعد سر بلند
میکنه و با نگاهی به من میگه:

_ ادرس و شماره اهو رو نوشتم..وضعیت آرتمیس
جالب نیست ما به خواست شما مرخصش کردیم!

و قشنگ بهم میفمونه که باید در هر حال به فکر
دخترش باشم..لب میگزم و اون دوباره میگه:

_ بابت کمک های تا الان تون هم ممنونم..بعد از
بهبود کامل آرتمیس حتما برای تشکر میایم..

و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج میشه..عجب ادمی
بودا..من بخاطر کارم با هر جور ادم برخورد داشتم
ولی مثل اون..نه..پر از ابهت و یه نگاه سرد و پر از
غرور..حتی از نگاهی که بهت میندازه هم یخ

میزنی.. پوفی میکشم و گوشی رو از تو کیفم در میارم
و شماره اهو رو که روی کاغذ نوشته سیو میکنم و
با لمس شماره اش تماسو برقرار میکنم.

#پارت 48

بعد از چند بوق صدای اهو میپیچه تو گوشی:
_ الو.

_ سلام آهو جان.. آرمانا م..

_ ا.. آرمانا کجایی تو دختر؟

کلافه نفسمو بیرون میدم و یه چیزایی رو خلاص وار
براش توضیح میدم.. اظهار تاسف میکنه من از
ارتمیس میپرسم و میگه :

_ خوب نیست آرمانا جان.. وضعیتش اصلا خوب
نیست.. اردوان قرار بود به شما سر بزنه!

_ اره او مدن.. شماره تو رو از شون گرفتم که باهات
حرف بزنم.. ادرس هم دادن، امروز عصر حتما میام.
_ باشه عزیزم منتظریم..

با خداحافظی تماسو قطع میکنم و مشغول پرونده های
رو میزم میشم..مددجو ها میان و میرن و با رفتن
اخرین نفرشون از رو صندلی بلند میشم و بدن خشک
شده ام رو کش و قوس میدم و با برداشتن کیفم از
اتاق خارج میشم..همزمان لاله هم از اتاقش میاد
بیرون و با دیدنم سریع به سمتم میاد و با حس
شرمندگی تو نگاهش سلام میکنه..جوابشو میدم و
بیخیال حرفهایی که شنیدم حالشو میپرسم..اون هم با
همون نگاهش جوابمو میده..سمانه نگاهش بین ما
میره و میاد و ساکت فقط گوش میده..

این پا و اون پا میکنم و چون حرفی برای گفتن ندارم
خداحافظی میکنم و میخوام برم که لاله صدام
میزنه..برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم که بعد از
کمی مکث زمزمه میکنه:

معذرت میخوام ارمانا بخاطر حرف های اون
روزماماتم..من واقعا شرمنده ام..

و سرشو پایین میندازه..نزدیکش میشم و دست زیر
چونه اش میذارم و با بلند کردن سرش گونه اش
رومیوسم و با لبخند دست دور شونه اش میندازم و
میگم:

_این چه حرفیه دختر دیوونه..من که از تو ناراحت نیستم..حتی از مادرتم نه..من فقط از خودم و مشکلم که هیچ وقت قرار نیست حل بشه ناراحتم همین.

سری تکون میده و میگه:

_بریم بستنی بخوریم؟شیرینی اشته کنون..

_قهر نبودم که..ولی واقعا نمیتونم پیام به اهو قول دادم که امروز حتما برم اونجا..

لبش اویزون میشه..دستی به شونه اش میزنم وبا خداحافظی از موسسه میزنم بیرون..تا کسی میگیرم و ادرس رو از تو کیفم در میارم و بهش میگم و دوباره کاغذو تو کیفم میچپونم و به بیرون زل میزنم.

نگاهمو به ساختمون بلندی که ادرسشو داده بود میدوزم..ساختمون بلند و لوکسی که نمای شیک و به روزی داشت..اینجا حتی هواشم تمیز بود..انگار هوا هم بین ما و این قشر مرفه فرق میذاشت و یه جورایی اونا رو بهتر دوست داشت!

لب کج میکنم و از پله ها بالا میرم..مردی که تو لابی شیک ساختمون نشسته نگام میکنه و من به سمتش میرم..

_روز بخیر.. میتونم برم واحد آقای اریانژاد.

_شما؟

_بنده از دوستانشون هستم..

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_باید هماهنگ کنم..

سری تکون میدم و منتظر میمونم.. بعد از هماهنگی
به سمت اسانسور میرم و کلید طبقه ۲ رو فشار
میدم.. اسانسور بزرگی که موزیک لایتی پخش میکنه
و نور طلایی رنگی فضا رو روشن کرده.. تو ایینه
بزرگش خودمو میبینم.. کمی سر و وضعمو درست
میکنم و عینک بزرگ طبیمو از رو چشمم برمیدارم
و تو کیفم میذارم.. با توقفش و کنار رفتن در ازش
خارج میشم.. به سمت واحدی که گفته میرم و کلید
زنگ رو فشار میدم.

#پارت 49

بعد از چند بوق صدای اهو میپیچه تو گوشی:

_الو.

_سلام آهو جان.. آرمانا م..

_ا.. آرمانا کجایی تو دختر؟

کلافه نفسمو بیرون میدم و یه چیزایی رو خلاص وار
براش توضیح میدم.. اظهار تاسف میکنه من از
ارتمیس میپرسم و میگه :

_خوب نیست آرمانا جان.. وضعیتش اصلا خوب
نیست.. اردوان قرار بود به شما سر بزنه!

_اره اومدن.. شماره تو رو ازشون گرفتم که باهات
حرف بزنم.. ادرس هم دادن، امروز عصر حتما میام.
_باشه عزیزم منتظریم..

با خداحافظی تماسو قطع میکنم و مشغول پرونده های
رو میزم میشم.. مددجو ها میان و میرن و با رفتن
آخرین نفرشون از رو صندلی بلند میشم و بدن خشک
شده ام رو کش و قوس میدم و با برداشتن کیفم از
اتاق خارج میشم.. همزمان لاله هم از اتاقش میاد
بیرون و با دیدنم سریع به سمتم میاد و با حس
شرمندگی تو نگاهش سلام میکنه.. جوابشو میدم و
بیخیال حرفهایی که شنیدم حالشو میپرسم.. اون هم با
همون نگاهش جوابمو میده.. سمانه نگاهش بین ما
میره و میاد و ساکت فقط گوش میده..

این پا و اون پا میکنم و چون حرفی برای گفتن ندارم
خداحافظی میکنم و میخوام برم که لاله صدام
میزنه..برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم که بعد از
کمی مکت ززمه میکنه:

_ معذرت میخوام ارمانا بخاطر حرف های اون
روزماماتم..من واقعا شرمنده ام..

و سرشو پایین میندازه..نزدیکش میشم و دست زیر
چونه اش میذارم و با بلند کردن سرش گونه اش
رومیوسم و با لبخند دست دور شونه اش میندازم و
میگم:

_ این چه حرفیه دختر دیوونه..من که از تو ناراحت
نیستم..حتی از مادرتم نه..من فقط از خودم و مشکلم
که هیچ وقت قرار نیست حل بشه ناراحتم همین.
سری تکون میده و میگه:

_ بریم بستنی بخوریم؟شیرینی اشته کنون..

_ قهر نبودم که..ولی واقعا نمیتونم پیام به اهو قول
دادم که امروز حتما برم اونجا..

لبش اویزون میشه..دستی به شونه اش میزنم و با
خداحافظی از موسسه میزنم بیرون..تا کسی میگیرم و

ادرس رو از تو کیفم در میارم و بهش میگم و دوباره
کاغذو تو کیفم میچپونم و به بیرون زل میزنم.

نگاهمو به ساختمون بلندی که ادرسشو داده بود
میدوزم.. ساختمون بلند و لوکسی که نمای شیک و به
روزی داشت.. اینجا حتی هواشم تمیز بود.. انگار هوا
هم بین ما و این قشر مرفه فرق میذاشت و یه
جورایی اونا رو بهتر دوست داشت!

لب کج میکنم و از پله ها بالا میرم.. مردی که تو لابی
شیک ساختمون نشسته نگام میکنه و من به سمتش
میرم..

_روز بخیر.. میتونم برم واحد آقای اریانژاد.

_شما؟

_بنده از دوستانشون هستم..

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_باید هماهنگ کنم..

سری تکون میدم و منتظر میمونم.. بعد از هماهنگی
به سمت اسانسور میرم و کلید طبقه ۱۲ رو فشار
میدم.. اسانسور بزرگی که موزیک لایتی پخش میکنه
و نور طلایی رنگی فضا رو روشن کرده.. تو اینینه

بزرگش خودمو میبینم.. کمی سر و وضعمو درست
میکنم و عینک بزرگ طبیمو از رو چشمام برمیدارم
و تو کیفم میدارم.. با توقفش و کنار رفتن در ارزش
خارج میشم.. به سمت واحدی که گفته میرم و کلید
زنگ رو فشار میدم.

#پارت 50

در بعد از مدت کوتاهی باز میشه.. اهو با چشمهای پر
غم و لبی که به لبخندی تلخ کشیده شده تو قاب در جا
میگیره. لبخند کمرنگی میزنم و دست جلو میبرم و
سلام میدم. دستمو میگیره و با فشار کوچیکی رها
میکنه. چیزی از ذهنم میگذره. تو دلم به حواس پرتی
خودم فحش میدم و فکرمو به زبون میارم:

__بخشید اهو چون دست خالی اومدم.. اصلا حواسم
نبود.

لبخندش عمق بیشتری میگیره
و میگه:

__این چه حرفیه عزیزم.. بیا تو..

میخوام کفشامو در بیارم که میگه نیازی نیست. باشه
ای میگم و داخل میشم. نگامو تو خونه
میچرخونم، خونه بزرگ و دلبازی که با وسایل شیک
و به روز دیزاین شده.. با تعارفش روی مبل سرمه ای
سلطنتی میشینم و خودشم رو به روم جا میگیره.. با
صدای بلندی میگه:

_ زیور خانم وسایل پذیرایی رو بیار..

نگامو به اهو میدم و میپرسم:

_ ارتمیس چطوره؟

مغموم آهی میکشه و میگه:

_ خوب نیست..

ابروهام به هم میپیچن و تا میخوام سوال بپرسم با
صدای سلام زنی نگامو به اون میدم. جوابشو میدم و
اون با سینی توی دستش بهمون نزدیک
میشه.. فنجون قهوه ای رو روی میز جلوی من میذاره
و یکی دیگه رو هم جلوی اهو و بعد به اشپزخونه
برمیگرده. نگامو دوباره به اهو میدم و میپرسم:

_ چی شده؟

با انگشتای دستش ور میره و میگه:

_چند روز که مرخص شده اما رابطه اش با اردوان
مثل گذشته نیست..حتی دیگه بغلشم نمیکنه.
اشک تو چشماش حلقه میزنه و بغض دار میگه:
_قبلنا یه لحظه هم ازش جدا نمیشد اما حالا..
خب من احتمال این حال ارتمیس رو می دادم.
_اهو جان این حال ارتمیس کاملاً طبیعیه..
به سرعت نگاه بهم میدوزه و با بهت چاشنی نگاهش
شده میگه:

_یعنی چی؟

_بین عزیزم اون تازه یه حادثه رو رد کرده..معلوم
نیست چطوری ادیتش کردن و چه ازاری بهش
رسوندن چون خودش هیچی نمیگه..ولی این حس بی
اعتمادی نسبت به پدرش یا دایی و عموش کاملاً
طبیعیه کمی زمان میبره تا دوباره اعتماد کنه و
برگرده به گذشته اش اما خوب میشه نگران نباشید..
سری تکون میده و میگه:

_یعنی جدی نیست؟

کلافه نفسمو بیرون میدم:

چرا هست..اگه درمان نشه ممکنه عواقب بدی برای
اینده اش داشته باشه..ولی در حال حاضر اون یه
حس ترس بزرگ نسبت به اطرافیان داره..باید کم کم
اون ترس کنار بره و تازه میشه گفت ارتمیس به
بهبودی نزدیک شده.

سری تکون میده و با اشاره به قهوه روی میز میگه:
بخ زد..بگم زیور عوضش کنه..

دهانش که باز شده رو با جمله ام میبندم.

نه نمیخواد..باید ارتمیس رو ببینم..داره دیرم میشه.
باشه ای میگه و از جا بلند میشه.

#پارت 51

نگاهم رو راهرویی که اهو طی میکنه باقی
میمونه..انتظارم طولانی نمیشه،اهو و ارتمیس از دل
راهرو بیرون میان..ارتمیس تا نزدیکی من میاد و با
نگاهی به مادرش به سمت من میاد.زودتر لب باز
میکنم و سلام میدم و اون با نگاهی گیج و وحشت
زده خیره شده به من..لب میگزم چرا اینجوری
شده؟این که تو بیمارستان خوب بود؟!بعد از چند

لحظه سری به نشونه سلام تکون میده..رنگ به
لبخندم برمیگرده..به نشستن دعوتش میکنم و روی
مبل کنارم میشینه با نگاهی به اهو اشاره میزنم که
اونم بشینه و خودمم میشینم.ارتمیس تو خودش
فرورفته و با نگاهی که عمیق به انگشتاش دوخته
باهاشون بازی میکنه..این که تو بیمارستان اینطوری
نبود؟!چش شده؟!نفس عمیقی میکشم و به حرف
میگیرمش.اون حرف نمیزنه اما همین که حواسش به
منه و گوش میده یعنی یه قدم جلوتر افتادم.میخوام
این پیله سکوت رو پاره کنم که اگه عادت کنه به این
سکوت..ممکنه تا همیشه یه فرد منزوی و گوشه گیر
و ساکت و کم حرف باشه..ومن اصلا اینو
نمیخوام..اون باید به حال قبلس برگرده..ضربه ای که
خورده نباید از پا بندازدش..اون هنوز یه بچه ست که
جاده عمرش سرسبز و بهاری پیش روشه..ممکنه
کمی زرد و بدرنگ شده باشه اما دوباره به اصلش
برمیگرده..زیبایی و طراوتش چند برابر میشه!

با گذشت زمان ارتمیس از اون قالبش خارج
میشه..اتاقشونشونم میده و من با ذوق از وسایلش
حرف میزنم و تعریف میکنم..هر چند میبینم گاهی
میون حرفهام چشماش غبار پوش میشه و میره تو

فکر.. یا هی تغییر رفتار میده.. تمام حالاتشو تو ذهنم
ثبت میکنم که بعدا روش فکر کنم و وقت بذارم.
با خدا حافظی از خودش و مادرش از ساختمون بیرون
میرم. اسنپ میگیرم و خودمو به خونه
میرسونم.. روزهای پاییز کوتاه شده.. و گاهی زمان کم
میارم.. رفت و برگشتم به خونه به شب خورده و
تاریکی هوا! لباس عوض میکنم و میلی به خوردن
ندارم پس با برداشتن لیوان چاییم جلو پنجره میرم و
با کنار زدن پرده مشغول تماشای اون بیرون و
ادماش میشم.

با شنیدن صدای زنگ با تعجب نگامو از اسمون تیره
برمیدارم و به در خونه میدوزم.. یعنی کیه؟ نگام بی
اختیار به سمت ساعت روی دیوار میره و با دیدن
عقربه کوچکتر روی 10 متعجبتر میشم.. و متاسفانه
انگار فرد پشت در حوصله ای برای خرج تعجب های
من کردن نداره چون دوباره زنگ میزنه و اینبار
طولانی تر.. باهمون نگاه پرتعجب به سمت ایفون
قدیمی خونه میرم و گوشی رو برمیدارم و میپرسم:

___ کیه

___ بیا پایین کارت دارم!

جمله کوتاه و پرمعنیش ابرو هامو بالا میبره.. لب کج
میکنم و زیر لب میگم:

_چیکار داره یعنی!؟

حس های صف کشیده تو درونم قابل
توصیفه.. نگرانی، تعجب و به مقدار زیادی کنجکاوی
یا به قولی فضولی.

لبم از این فضولی درونم کش میاد و دستم پالتو رو
لباس های تنم، تنم میکنه و چون دلم شال نمیخواد
کلاه پشمی سفید رنگمو روی مو هام میکشم و شال
گردنم شل میندازم. مو هامو تو کلاه جمع نکردم و
پشتم ازاد رها شدن.. اینطوری بیشتر دوستشون
دارم! با نگاهی به اینه کتونی های دم دستیمو میپوشم
و گوشی و کلیدمو تو جیب پالتوم جا میدم و از
ساختمون خارج میشم.

#پارت 52

درو که میبندم نگامو برای پیدا کردنش تو کوچه
خلوت و نسبتا تاریک میچرخونم. میبینمش؛ تکیه زده
به همون چراغ برق معروف و دستاش گم شده تو
جیبای کاپشن بادی یشمی رنگش. نگاهش

اینجاست.. پیش من! منتظرش نمیذارم و از خیابون
خلوت پیش روم میگذرم.. حالا تو چند قدمیش ایستادم
و امان از نگاه زبون نفهمم که داره قد و بالای
بلندشو رصد میکنه! ساکت بودنش باعث میشه لبی
خیس کنم و سلام بدم.. اما نگاهش از من کنده نمیشه
و همچنان ساکت و صامت بهم زل زده و نگاهش هی
اسکن میشه روم. چشم غره ای که میرم هم کارساز
نیست تا اینکه با صدای بلندم صداش میزنم. تکون
کوچیکی میخوره و نمیدونم از چی ولی اخم بزرگی
رو پیشونیش میشینه و چشاش به انی سرخ
میشه.. جل خالق جنی شد یهو؟ متعجب از تغییر حالت
یهویش دهنم باز مونده که بیشتر از این با فضولی
درونم رهام نمیکنه و تند و رگباری و البته با صدایی
که ولومش کمی بالاست میگه:

_ این چیه؟

و همزمان پاکتو تو دستش تکون میده.. اخم میکنم و
مثل خودش میگم:

_ نمیبینید چیه؟

با حرص نشسته تو نگاهش و کمی دلخوری که
نمیدونم از چیه نگام میکنه و با همون تن صدا میگه:

_ دارم میبینم خودم!

و صداش بلندتر میشه:

**_ مگه من نگفتم نمیخوام؟ یه کاره شال و کلاه کردی
پاشدی رفتی تعمیرگاه چیه ثابت کنی؟ هان؟ که حرف
حرف تو؟ که مثلا زیر دین نباشی؟**

**دهنم از حیرت باز مونده.. چرا اینطوری میکنه؟ اون
پول حقش بود؛ تازه کم بود. به نفس نفس افتاده و در
عجبم از این حال و روزش! اخه این ادا ها
چییه؟! ادا؟ ارمانا ادا؟ انصافا کی ادا اومد؟ بست نبود اون
دفعه که دوباره افتادی رو دور تند قضاوت؟**

**لب میگزم و با نگاهی زیر چشمی به بهش که فاصله
چند قدمی رو به یه قدم رسونده اروم توضیح
میدم:**

_ ببینید...

اما وسط حرفم میپره:

**_ مگه من نگفتم نمیخوام؟ ها؟ با چه زبونی باید بهت
بفهمونم حرفامو؟ تو اصلا واسه چی رفتی جلو
تعمیرگاه؟**

_ من.. خب.. رفتم که پولو بهتون بدم..

با نگاهی به صورتش یواشتر میگم:

_نبودید.. دادم دست همون پسره..

پر اخم نگام میکنه و چشم از روم برنمیداره.. دستی
بین موهاش میکشه و دل بی جنبه من ضعف که هیچ
غش میره واسه حرکاتش! اب دهنمو قورت میدم و
مسخ شدم روی انگشتایی که هی بین موهاش بالا
پایین میشه! سرش یهویی میچرخه و مچ نگاهمو
میگیره.. سر به زیر میندازم و لبمو محکم گاز میگیرم
و تو دلم میگم «گاف دادی ارماناخاک تو سرت با این
اداهات.»

نگاهشو حس میکنم و میبینم که حتی همون یه قدم
فاصله رو هم بر میداره و دیگه هیچ فاصله ای جز
لباسهای تنمون نیست! سرش خم میشه و این اختلاف
قد عجیب تو چشمه... وسط همه این بل بشویی که راه
انداخته؛ زیر لب بی حواس میگم:

_خدایا کرم تو شکر.. به یکی قد ۱۹۰ متری میدی عین
هو چنار.. به یکیم به زور..

شلیک خنده اش بلند میشه.. چی شد؟ نکنه مثل خل و
چلا بلند بلند حرف زدم و این شنیده؟

نگام روی خنده روی لبش و گوشام روی صدای قهقهه
های مردونش ایست کرده.. زمان متوقف شده و ثانیه
ها انگار متولد نشدن!

باز هم مچ نگامو میگیره و باز منم که سربه زیر
میشم و دستام مشت میشه خم شدن دوباره اش رو
حس میکنم و صداش تو گوشم به زیبایی چهچه پرنده
ها میشینه:

میخوامت!

چشمام گرد میشه و نگام یه ضرب بالا میاد. چی
گفت؟ درست شنیدم یعنی؟ تو نگاه دریابیش هیچ خبری
از شوخی یا تمسخر نیست.. کاملاً جدیه و شایدم
مصمم.. هنوز دارم میون بهتم دست و پا میزنم و کاش
یکی نجات بده.. دستش که بلند میشه به خودم میام و
قدمی به عقب برمیدارم.. دستش میون راه متوقف
میشه و مات حرکت میمونه.. نه! نمیشه.. هیچ وقت
نمیشه.

قدمامو با سرعت بیشتری یه عقب برمیدارم و با
نگاهی به صورت متعجبش میچرخم و با دو خودمو
به خونه میرسونم.. دستام میلرزه وقتی میخوام درو
باز کنم حتی دوبار از دستم لیز میخوره و می

افته..میخوام خم شم که دستی کلیدو جلوم
میگیره..نگام از دستش بالا میره و روی چهره اش
میشینه که هنوزم پر از جدیت..کلیدو تو قفل
میچرخونه و در باز میشه..و رو به نگاه قفل شده من
میگه:

فکر کن به حرفم.

و میره..میره و من از پشت شاهد قدم های بلند و پر
صلابتی ام که از من دور و دورترمیشه..که سهم دل
تنهای من نیست و هیچ وقتم نمیشه!

با اهی لرزون درو هل میدم و کلیدو از رو قفل
برمیدارم..پله هارو سلانه سلانه بالامیرم و در خونه
رو باز می کنم و داخل میشم..کفشامو در میارم و درو
هل میدم و میبندم.

#پارت 53

زهر خندی رو لبم میشینه..از هر طرف که میرم
اخرش میرسه به اسحاق! راستی چی داره تو خودش
که اینطوری اهنربا وار جذب میکنه ادما رو؟! یا شاید
هم منو!؟!

رو زمین میخزم و خودم رو به رخت خوابم میرسونم
لای پتو ضخیم گم میشم و مثل همیشه برای فرار از
روزمرگی هام یه صفحه سیاه رو پیش چشم تصور
میکنم و با هر فکری که میخواد خش بندازه روش
سرسختانه مقاومت میکنم.. تو جنگ بزرگ درونم
پیروز میشم و خوابم میبره.

با صدای الارم گوشیم چشم باز میکنم و نگام به سقف
سفید بالای سرم خیره میمونه.. طول میکشه تا به
خودم پیام و مغزم شروع به کار کنه. با یاد اوری
دیشب پوزخندی میزنم و رو تشکم مشینم، دستی بین
موهای صاف و بلندم میکشم و کش موهام رو از کنار
بالشم چنگ میزنم و موهام رو بالای سرم گوجه ای
میبندم.. بی حال بلند میشم و به دستشویی
میرم.. کارامو انجام میدم و بعد به اشپزخونه
میرم.. حوصله دم کردن چایی ندارم پس از خیرش
میگذرم و پاکت شیر رو از یخچال برمیدارم و به
اندازه یه لیوان داخل شیرجوش کوچیک میریزم و
میدارم گرم شه، تند و فرض از یخچال وسایل صبونه
رو بیرون میکشم سری به شیرم میزنم و چون ولرم
شده تو لیوان میریزم و با نون مونده از دیروز
چندلقمه ای میخورم لیوان شر رو یه نفس سر

میکشم و سراغ کمدم میرم. با نگاهی به لباسام بافت
بلند گورخریمو بیرون میکشم و شلوار و مقنعه ام رو
بر میدارم و مشغول پوشیدن میشم. کش موهام رو باز
میکنم و شونه اشون میکنم و بالای سرم
میبندم، مقنعه مو تو ایینه تنظیم میکنم و با برداشتن
کیفم و پوشیدن نیم بوت های مشکیم از خونه خارج
میشم.. همونا که اسحاق خریده.. لبخند دردناکی
میزنم.. چه اتفاقی داره می افته؟!!

زمان کافی دارم پس ترجیح میدم که راه برم.. نگاهمو
به زیر میندازم و برای فرار از هر فکر و خیال
دخترونه و صورتی رنگی مشغول شمردن قدم هام
میشم.. اصلا هم دلم نمیخواد اسحاقو ببینم! اصلا هم
نگام دنبالش نمیگرده! واقعا من چرا اینطوریشدم؟ یعنی
کمبود محبت اینقدر روم اثر گذاشته که با اولین نفری
که از راه برسه و توجه خرجم کنه نه تنها فکر و قلبم
که ذهنم درگیرش کنه؟!!

پوزخندی به خودم میزنم و دو باره مشغول شمارش
اعداد میشم.. بی توجه به خستگی مسیر باقی مونده
رو هم پیاده میرم و از در موسسه که داخل میشم
نفسمو عمیق بیرون میفرستم.

موسسه شلوغ تر از هر وقتیه.. و همین متعجبم
کرده.. اول صبحی چه خبره؟ شونه بالا میدم و جلوی
میز سمانه می ایستم.. گلو صاف میکنم و میگم:

_صبح بخیر.. چه خبره؟

سرش رو از روی دفتر جلوش بلند میکنه و با دیدنم
لبخند میزنه و با خوش رویی میگه:

_صبح بخیر..

با نگاهی به مراجع ها شونه بالا میده و میگه:

_نمیدونم ولا.. مثل اینکه امروز یه روز پر کار..

تایید میکنم و با نگاهی دیگه به مرد و زن های
نشسته روی صندلی های سالن به سمت اتاق میرم و
در رو باز میکنم و داخل میشم.

#پارت 54

با تقی که به در میخوره اجازه ورود میدم.. مرضیه
خاتم با سینی تو دستش وارد اتاق میشه.

سلام میدم که با خوش رویی مخصوص خودش
جوابمو میده و بعد از گذاشتن چایی روی میزم و با
گفتن کاری ندارید و جواب منفی من از اتاق بیرون

میره و در رو میبندد.. بافت رو از تنم در میارم، راه رفتن طولانی ضربات قلبمو بالا برده و تنمو گرم کرده؛ دیگه تحملشو نداشتم حس خفگی داشتم! با کشیدن دستی روی مانتو ساده مشکی رنگم روی صندلیم پشت میزم جا میگیرم. عینکمو از کیفم بیرون میارم و روی چشمم میذارم. دفترمو باز میکنم و نگاهی به لیست مددجوهای امروزم میندازم. همزمان دستم برای برداشتن چایی بلند میشه و استکان کمر باریک رو به لبام نزدیک میکنم و مشغول نوشیدنش میشم.

کارهامو سرو سامون میدم و با خستگی کشو قوسی به تنم میدم و کمی خستگیمو در میکنم.. انقدر مشغول بودم که لحظه ای وقت آزاد برای فکر و خیال نداشتم و این خواسته ی قلبیه من؛ که اونقدر سرم شلوغ باشه که نتونم سر بخارونم و فکر و خیال دوره ام کنه!

با شنیدن صدای در دستی به مقتعه ام میکشم و عینکمو با انگشت بالاتر میفرستم و بفرماییدی میگم. در روی پاشنه میچرخه و با دیدن سمای چادر پوش تو قاب در با لبخند از جا بلند میشم و سلام

میدم.. جابمو میده و با دست تعارفش میکنم به
نشستن.. از در فاصله میگیره و با نگاهی دیگه به من
روی صندلی میشینه.. خودمم میزو دور میزنم و رو
به روش میشینم.

دستی به پام میکشم و میگم:

_ خب سما جان.. خوبی؟

_ مرسی خانم امیری..

_ چه خبر عزیزم؟ از شوهرت چه خبر؟

لب از هم باز میکنه و با نگاهی که چیزی ازش
مشخص نیست با دودلی به حرف میاد:

_ تاثیری نداشت..

دهانم از فرط حیرت باز میمونه.. یعنی چی که تاثیری
نداشت؟ مگه میشه؟ یعنی یه جو علاقه هم تو وجود
اون مرد نبود؟

با تعجب میگم:

_ یعنی چی که تاثیری نداشت؟

_ حاضر نیست کاری که خواستمو انجام بده.. از طرفی
طلاقم نمیده..

با حالی زار میگه:

_من چیکار کنم خانم امیری؟

با نگاهی به حال اشفته و مشوش تو فکر میرم.. این
مرد اصلا قرار نبود به راه بیاد! مونده بودم چی
بگم.. چه پیشنهادی بدم و با چه راهکاری مرد تلخ و
گستاخ و سما رو به راه بیارم.. چشم ریز میکنم و
میگم:

-دقیق تعریف کن.. چی بینتون گذشت؟

#پارت 55

نفسشو لرزون بیرون میده و با نگاه غبار گرفته اش
انگار که غرق خاطرات اون شبشون میشه و دهان
باز میکنه:

_نیمه های شب بود که برگشت خونه.. بی حال بود و
تنش بوی تند سیگار میداد.. یه راست بدون توجه به
من رفت تو اتاق و درو کوبید.. اشکامو پاک کردم و
دنبالش رفتم. درو که باز کردم دیدم با همون لباسای
بیرونش افتاده رو تخت و دست رو پیشونیش گذاشته

و چشم بسته. نزدیکش شدم و کنارش رو تخت
نشستم. نفسمو با اه بیرون دادم و گفتم:

__ کجا بودی افشین؟

بدون اینکه دست از روی چشماش برداره با صدایی
که بم شده و ضمخت گفت:

__ خیابون.

لبام لرزید و با بغض گفتم:

__ تو رو خدا محسن.. این چه وضعیه اخه؟ من خسته
شدم از این زندگی که برام ساختی.. این رویای من
نبود! اینکه از صبح تا شب اینجا تو خونه حبس باشم
و اینکه حتی یک ساعت نتونم با شوهر خودم تنها
باشم.. اینکه خانوادمو سال به سال نمیبینم.. بخدا
محسن.. بخدا من دوستدارم.. ولی دیگه نمیتونم.
نیمخز شد و با اخم و عصبانی نگام کرد و گفت:

__ زر زراتو تمومش کن سما.. بشین زندگیتو کن.. همه
چی در اختیارته دیگه چی میخوای تو؟
با گریه میگم:

__ چی میخوام؟ یه زندگی دو نفره میخوام.. یه زندگی که
فقط من باشم و تو.. منو تو و بچه هامون.. خسته شدم

از امر و نهی های مادرت..خسته شدم افشین..دیگه
صبرم به سر اومده..نمیتونم اینطوری
بگذروم..اگه..اگه..اگه میخوای منو..اگه برات مهم
یه خونه.. بگیر..از این..اینجا..بر..بریم..
با عصابیت نشست و بالش رو به سمت دیوار پرت
کرد و داد زد:

_خفه شو سما..خفه شو..مادرم و ول کنم..یه عمر
زحمتمو کشیده و لش کنم؟حالا که بهم نیاز داره؟
پوزخندی زد و گفت:

_نه سما خانم..اینا بهانه ست..تو اگه منو بخوای
همه اینا رو هم میخوای..یا شایدم..
با مکث و پوزخند بزرگ روی لبش گفت:

_یا شایدم..زیر سرت بلند شده..ها؟که اگه اینطور
باشه بیچاره ات میکنم سما..زجر کشت میکنم
سما..طلاقت نمیدم..دندونات رنگ موهات بشه هم
طلاقت نمیدم..

حالا گمشو بذار کپه مرگمو بزارم..

با نگاه خیسش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بعدم راحت گرفت خوابید..بی توجه به من دادگاه هم نیومد..نوبت دادگاه رفت برای دوماه دیگه..

سری تکون میدم و دستی به پیشونیم میکشم..این حجم از نفهمی شوهرش دور از انتظار یعنی که اگه زنی صدایش از کمبودهاش در بیاد یعنی که زیر سرش بلند شده؟ مگه زن ها ادم نیستن؟ مگه حق زندگی ندارن؟ همش تقصیر این جامعه عقب افتاده است که همیشه زن رو محدود به چار دیواری خونه کرده..حق زن تو این جامعه خیلی کم رنگه چون مردهاش از مردونگی ای دم میزنن که حتی بوش هم نکردن!

دستمال رو روی میز سر میدم و بهش میگم:

_لطفا اشکاتو پاک کن و اروم باش..

#پارت 56

خم میشه از جعبه دستمالی بیرون میکشه و اشکاشو تمیز میکنه..بغض مونده تو گلوش رو حس میکنم اما الان وقت گریه هاش نیست..الان باید دست به زانوش بزنه و یا علی بگه و بلند شه..بلند شه و خودش برای زندگی خودش قدم برداره..

رو بهش میپرسم:

مادر شوهرت متوجه شد؟

سری به نشونه نفی تکون میده و میگه:

نه.. جلوی اون هیچی نمیگه.. اولین بار که چیزی پنهون کرده و من نمیدونم دلیلش چیه.

خوبه ای میگم و از در امیدواری وارد میشم و میگم:

شاید داره فکر میکنه.. شاید نمیخواد از دستت بده.

شونه بالا میندازه و چیزی نمیگه.

فعلا هیچ کاری نکن.. از رفتارهایی که نمیپسندند هم

جلوگیری کن.. یادت باشه پیشگیری بهتر از

درمانه.. پس سعی کن رو نروش نری که تو عصبانیت

تصمیم های غلط بگیری.. چون دوشش داری پیشنهاد

میکم بهش نزدیکتر شو.. با محبتهای ریز و یواشکی

نشون بده که به فکرشی.. شاید اون از حس تو

مطمئن نیست که هی متهمت میکنه.

سری تکون میده و باشه ای زیر لب میگه.. زن عاقل

و فهمیده ایه و شاید خوب متوجه شده منظور

حرفامو.. با اینکه تجربه ای از زندگی زناشویی ندارم

اما.. انقدر با این تیپ ادما سرو کله زدم که با ف
گفتنشون تا فرحزاد برم و برگردم!
از جا بلند که میشه رو بهش میگم:
_شمارم عوض شده..

سری تکون میده و من ادامه میدم:

_بهت میس میندازم اونو پاک کن اینو سیو کن.
باشه ای میگه و بعد از تشکر از اتاق خارج میشه..

نفسمو رها میکنم و برمیگردم پشت میزم. پرونده
سمارو از لای پرونده ها پیدا میکنم و مشغول نوشتن
گزارش میشم. تمام حرفاشو خلاصه وار تو پرونده
ثبت میکنم و بعد با خستگی دستی به گردن و کمرم
میکشم. از جا بلند میشم و با برداشتن استکان چاییم
از اتاق خارج میشم. شلوغی اول صبح کمتر شده و
حالا از اون تعداد فقط تک و توکی موندن. به سمت
ابدارخونه میرم و برای خودم چایی میریزم..

_بده من خانم من میریزم.

_خودم هستم دیگه.. ممنون.

لبخندی میزنم و نگامو از در باز اتاق به بیرون
میدوزم و با ذهنی که اینجا نیست مشغول نوشیدن

چاییم میشم. نگام به ادمای تو راهرو اما فکر و ذهنم
درگیر ادمی که از دیشب تا حالا افسار ذهنمو به دست
گرفته و گاه و بی گاه ذهنم به سمتش کشیده میشه.

لب کج میکنم و با تموم شدن چایی، استکانو اب میزنم
و روی اب چک میذارم و بعد از ابدارخونه کوچک
موسسه خارج میشم به اتاقم میرم و مشغول رسیدگی
به کارهای مددجو هام میشم.

برای دیدن ارتمیس میرم و اینبار دایی مو بلندش هم
اونجاست. به جز سلام و احوال پرسی کوتاه و معمول
حرف دیگه ای نداریم و من با راهنمایی ایدا به اتاق
ارتمیس میرم. زانو هاشو بغل زده و با نگاهی خالی از
هر حسی به دیوار اتاقش زل زده. منو که میبینه لبخند
محو می‌کنه به لبش میاد و سرشو به نشونه سلام تکون
میده. چند وقتی هست که با اشاره به چیزایی
میگه. جوابشو میدم و نزدیکش میشم. کنارش میشینم
و به تقلید از خودش زانو هامو تو شکمم جمع میکنم
و سرمو به دیوار تکیه میدم. زیر چشمی نگاهش میکنم
و میگم:

__ واسه چی اینجا نشستی؟

شونه بالا می‌ده.

ابرویی بالا میدم و متفکر میگم:

_دایی تو دوست داری؟

با مکت سرتکون میده..لبخند کوچیکی هم لبش رو کش میده..مثل اینکه رابطه خوبی داشتن.

_خوبه..من اما دایی نداشتم..نمیدونم دایی داشتن چطوریه..خوش بحالت آرتمیس!

سر کج میکنم و لبامو بیرون میدم و میگم:

_حتما باید خیلی خوب باشه!

نگاهش با تعجب روم کش میاد..پوزخند کمرنگی میزنم.

_میدونی آرتمیس ما آدما هیچ وقت قدر داشته هامون رو نمی‌دونیم..همیشه چشممون دنبال داشته های این و اونه بی خبر از اینکه همین زندگی و لحظه آرزوی خیلیاست..مثل من که الان دوست داشتم یه دایی داشته باشم که باهاش وقت بگذرونم..اما خب ندارم..اما تو داری..پس فرصت رو از دست نده..با داییت،مامانت،بابات خش بگذرون..

با گذشت یک ساعت از شون خداحافظی میکنم و از اونجا میزنم بیرون.

#پارت 57

دارم کتاب میخونم که زنگ در بلند میشه. متعجب نگامو از روی صفحه میگیرم و با نگاهی به ایفون از جا بلند میشم. قلبم به تاپ توپ افتاده و نفسم لرزون شده. گوشه شلوآرم بین انگشتم مشت میشه و بعد رها.. با قدمهایی هیجان زده به سمت ایفون میرم و با دستایی که میلرزند گوشی رو برمیدارم و میگم:
_ کیه؟

صداش که تو گوشم میشینه قلبم با هیجان بیشتری دور برمیداره و نفسم تندتر از قفسه سینه ام خارج میشه. مثل دفعه پیش کوتاه و صریح میگه:
_ بیا پایین.

بی حرف گوشی رو میدارم و با همون حال عجیب پالتومو میپشم و بازم مثل اون شب به جای شال از کلاه و شالگردن استفاده میکنم. تو آینه کوچک کنار در نگاهی به صورتم میندازم. گونه هام سرخ شده و

گل انداخته. لبخند کجی به این حال جدیدم میزنم و بعد از برداشتن کلیدا از روی در میرم بیرون. در ساختمون رو که باز میکنم میبینمش.. تکیه زده به دیوار کنار در. سلام میکنم و همزمان درم میبندم. با لبخند سنجاق شده گوشه لبش براندازم میکنه و جوابمو میده.

پیشنهاد میده که قدم بزنیم. بی حرف دوشادوشش به راه می افتم. مسیر نه چندان طولانی رو کنار هم بی حرف و تو سکوتی که که بلند تر از هر فریادیه طی میکنیم. صداشو که میشنوم توجهمو بهش میدم و کوتاه و لحظه ای نگاش میکنم.

فکر کردی؟

خودمو به اون راه میزنم و بی توجه به صدای بلند تپش های قلبم زمزمه میکنم:

به چی؟

جلوی رامو سد میکنه و با سری که کج شده و نگاهی که شفاف تر از همیشه است نجوا میکنه:

به اینکه میخوامت!

گر گرفته سر به زیر میندازم.. چرا همیشه یهویی
می ره سر اصل مطلب؟! مرد حسابی یه مقدمه ای
چیزی! یهو دیدی من قلبم ایستاد وسط کوچه
اون موقع...

«هی آرمانا چته تخت گاز داری میری؟!»

«تو ساکت باش.. خاک تو سر ندید پدیدت!»

_ ای بابا بازم که دیواری کوتاه تر ازما پیدا نکردی!»

چشم غره ای به خودم میرم.. رسماً رد دادم و حالیم
نیست دارم چی میگم!

با یاد آوری جمله اش، اب دهنمو قورت میدم و با
اینکه دومین بار این جمله رو ازش میشنوم اما.. قلبم
بی امان میکوبه و نفسم جایی میون قفسه سنگی
سینم حبس میشه، دهانم باز میمونه و چشمم درشت
میشه.

_ اسکار کوچولوی من!

از بهت حرفش بیرون نیمودم که دو مین حرکتو
میزنه و با جمله دومش چشمم از کاسه میزنه
بیرون.

با لبخندی که بزرگتر و عمیق تر شده میگه:

_اونطوری نگام نکن.

به خودم میام و با جیغ میگم:

_اسکار هفت جد ابادته پسره علاف.

نگاه مردم تو خیابون به سمتون برمیگرده و من
خجالت زده لب میگزم و سر به زیر میندازم.

صدای خنده اش رو که میشنوم دلم میخواد تا پاهام
جون داره از ش فرار کنم..خاک تو سرم که نمیفهمم
چی دارم میگم. حالا بعد عمری یه الاغی...عه نه
ببخشید یه شاهزاده الاغ سواری..عه نه بازم که
نشد..یعنی یه شاهزاده دویست و شش سواری پیداش
شده میخواد مخ نداشته ما رو بذاره تو فرغون همونم
خودم یه تنه فراری میدم!

_ارمانا؟

با شنیدن اسمم از زبونش با تحیر سر بلند میکنم و
بهش نگاه میکنم.سر کج کرده و با نگاهی که برق
میزنه بهم چشم دوخته.سبیک گلوم بالا پایین میشه
واب دهندم قورت میدم.نگاهم روش مونده که دوباره
میگه:

_با من بمون.

میون بهت جمله خبریش دست و پا میزنم و پروانه ها
از تو شکم به پرواز در میان قندها کیلوکیلو اب
میشن و قلبم بی امان و پرشتاب به در و دیوار
حصار شده به دورش میکوبه.. لعنتی چقدر خوبه یه
نفر اینطوری باهات حرف بزنه و نگات کنه!

لب میگزم و نگاه متحیرم رو از چشماش میگیرم و
چشم میبندم رو تموم حس های پررنگ وجودم.. با
همه حس های خوبی که داره تو قلب و شکم و معده
مو لوزالمعده و خلاصه همه جام قلبی ویلی میره باید
روشون چشم ببندم و احساسات قلبی و درونیمو
بقچه پیچ کنم و با چوب دستی کهنه و پیر از جنس
حقیقت های تلخ زندگیم به دوش بکشم.. بار حسرت
حس های امروزم شاید تا ابد رو دوشم بمونه!

لب باز میکنم و با صدایی که از ته حنجره ام به
سختی بالا میاد و انگار اونم ناراضیه زمزمه میکنم:
نه

نه محکم به جمله خبریش باعث تعجبش
میشه.. چلچراغ چشماش به خاموشی میره و دریایی
هاش به تلاطم میفته. نگاه میگیرم و میخوام که عقب
گرد کنم اما با جمله تک کلمه ایش ایست میکنم.

چرا؟

بدون نگاه به چشماش از ترس اینکه مبادا چشمام بی
ابرویی کنند و رسوا کنند نگامو به جایی نزدیک
گلوش پیوند میزنم لب باز میکنم و خودمو به اون راه
میزنم. تبحر خاصی دارم تو این یه مورد!

چی چرا؟

پوفی کلافه میکشه و میبینم که دستش بالا میاد و لای
موهاش میشینه و بینشون چنگ میشه.. سر کج میکنه
و من هل شده نگامو از چشمایی که مچ نگامو گرفتن
برمیدارم و به زیر میندازم.

میخوام بدونم واسه چی پسم میزنی.

ای بابا چه سمجی از آب در اومد!

نچی میکنم.. صدای قلب بیچاره مو واقعیت های بزرگ
زندگیم خاموش کردن.. بیچاره وار کز کرده و با
نگاهی که پر از حسرت به منطقی که شمشیر قدرتشو
با غرور بیرون کشیده نگاه میکنه و شایدم دست به
دعا منتظر معجزه است! ولی از همین الان بگم من زن
اسحاق نمیشم! اگه بشم!؟

«محض»

#پارت 58

رضای خدا آرمانا چته؟ زدی تو فاز جک دست بردارم
نیستی!»

«باشه میزنم تو فاز منطق!»

ای خدا چقدر سخته که بخوای یکی رو از خودت
برونی وقتی سلول به سول تنت میخواد تجربه اش
کنه حتی اگر بزرگترین اشتباه زندگیت باشه.. سخته
وقتی بخوای تو چشمهای یکی زل بزنی و دروغ بگی
از حسی که تنت و گرم کرده اما میترسی که همیشگی
نباشه.. سخته که منطقتو بکوبی تو سرش و خودت از
ته دل دعا کنی که کاش به حرفت گوش نده و
بمونه.. بمونه و نره.. نره و ثابت کنه که کفتر جلد
خودته و رو هر بومی اشیونه نمیسازه.. هی از روزگار
نامرد!

اهی میکشم و به دستور عقلم هر چی که دیکته
میکنه رو به زبون میارم:

شما هیچ مشکلی ندارید.. مطمئن باشید.

نگام بالاتر میره و زوم چشمایی که بی فروغ شده تیر
خلاصو با زبونم میزنم.

مشکل از منه.

چقدر مثل فیلم ها شد.. یعنی من از بچگی آرزوم بود
اینو یه بار بگم!

به سختی و با صدایی که گرفته زمزمه میکنه:

پای کسی که میدونم درمیون نیست پس؟

ابرو هام به هم نزدیک شد.. از همه چی ز و همه کس
هم که خبر داره.

تو داروغه ای یا مکانیک؟

مات و متحیر نگاه میکنه.. ای بابا چی دارم میگم
من؟ قشنگ ری*دم به حس و حال عاشقانه طرف!

الان این مهم آرمانا جان؟

عه گفت جان؟ چه باحال میگه آرمانا جان.. حیف که
برای من با این ابهت و کلاس کاری زشته که بخوام
بگم تکرار کنه!

حتما مهم که میپرسم!

نفسشو بیرون میده و میگه:

_ نه من مکاتیکم..

_ اها پس چرا آمار همه رو داری؟

_ من فقط آمار یه نفر و دارم.. بقیه به من ربطی
نداره!

_ نه بابا!

چشماشو محکم باز و بسته می‌کنه.. شرط می‌بندم داره
کفری میشه!

_ ارمانا جان جوابو میدی؟

_ چه جوابی!؟

_ خدایا... خدایا دستم به دامنتم..

نگاهشو از آسمون میگیره و به سمت من
برمیگردونه.

_ چرا اذیتم میکنی؟

لب می‌گزم و سر به زیر میندازم.

تند و سریع میپرسه:

_ چرا پسم میزنی، چ

لبخندمو پس میزنم و این حجم از سیریش بودنش
خوبه ایا؟

_گفتم که آقای جاوید..من به درد زندگی شما
نمیخورم.

میگم و بدون توجه بهش میخوام که برگردم..برگردم
و لحظه به لحظه امشبمو تو خلوتم مرور کنم..دلم
بلرزه و هر چند کوتاه اما این حس های جدیدو مزه
مزه کنه..هی از دست رفتم!

که بازوم لای انگشتاش اسیر میشه و نگاه من به
سرعت روی انگشتایی که پیچک شده دور دستم میخ
میشه..حرارتی که از کف دستش به پوستم میرسه رو
حس میکنم و با نگاهی گرد شده آب دهنمو قورت
میدم!

با گرفتن جهت نگام انگار که به خودش بیاد دستشو
باز میکنه و طبق عادت سر کج میکنه و خم میشه
روم..تو این مدت هر وقت که میخواست چیزی رو با
تحکم بگه اینطوری ژست میگرفت..صداش تو گوشم
میشینه و میگه:

_امیدوارم به بودنت کنارم.

نگاهم لرزون بالا میاد و مردمک های دو دو زخم تو
چشمهای مطمئن و پرشوق و شور اون گیر می
فته.. کیش و ماتم کرده با جمله های یهویی اما
دلبرش!

به خودم میام و سریع فاصله میگیرم و بی توجه به
اون مسیری رو که دونفره رفتیمو تنها
برمیگردم.. اینبار اما دلم میخواد همه چی رو بسپارم
به سرنوشت.. به قسمت.. تقدیر و منتظر بمونم که چی
برام پیش میاد.

#پارت 59

درو با کلید باز میکنم و خودمو میندازم تو
خونه.. نگاهم هاج و واج میچرخه و بی هدف از این
سو به اون سو میشه.. هنوزم تو بهتم.. تو بهت
حرفهایی که بینمون مبادله شد.. بی حواس لباسامو از
تم بیرون میکشم و تو این سرما تم گرگرفته
انگار.. خودمو به اشپزخونه میرسونم و شیشه ابو از
یخچال بیرون میکشم و میچسبونم به لبم.. قلب قلب
اب میخورم شاید عطشم بر طرف بشه و کمی تم
خنک..

شیشه رو سر جاش میذارم و به سمت پنجره محبوبم
میرم پرده رو میکشم و با نگاهی به خیابون خلوت
پیش روم چشم میگیرم و به ماه پرنور شب تاریک
زل میزنم.. دستم رو برای پیدا کردن بسته سیگار و
فندکم رو لبه دیوار جابه جا میکنم و با پیدا کردنش
لبخند میزنم.. سیگاری رو لبم میذارم و با فندکم
روشنش میکنم یک عمیق لحظه به لحظه امشبمو یاد
اور میشه.. یک میزنم و جمله هایی که باهم گفتیم رو
ده ها بار مرور میکنم.. پرده رو میکشم و پشت به
پنجره سر میخورم و تکیه به دیوار پشتم رو زمین
اوار میشم.. از اون مسخره بازی و فاز شوخی تو
خیابون ذره ای نمونده! درواقع من اونقدر سنم دارم
که یاسمن توش گمه!

یک میزنم و تک به تک بدبختیام بی اجازه و
خودسرانه بهم هجوم میارن.. حس های بدی که
گریبانگیرم شده جلوی هر حس خوبی رو
میگیره.. دیگه انگار خبری از اون پروانه ها و قندها
و لرزش ها نیست.. اینجا منم و واقعیت من.. من بی
هویت.. من بی پدر و مادر مگه میتونه دل خوش باشه
به ابراز علاقه یکی دیگه؟ آگه بدونه.. آگه بدونه قسم
میخورم از همون راهی که اومده دمشو میذاره رو

کولش و در میره..پوزخندم پر از درد..پر از رنج..یاد
اوار تحقیرهایی که شنیدم..فحش ها..در به دری
ها..رنج و غصه هایی که شبانه روزی کشیدم اما
تموم نشد..هیچ وقت تموم نشد..دلم به چی خوش باشه
وقتی میدونم ته این راه چیه..عصبانیم از خودم که با
دوتا نگاه و جمله دلم لرزیده ..دل لرزوندم و من
ممنوع بودم برا هر مردی!دل لرزوندم و نتونستم
پسش بزنم..دل لرزوندم و اخرش این منم که خورد
میشم این منم که نابود میشم..

خدایا؟هستی مگه نه؟من که ندیدمت و نمیشناسمت اما
ادمات..همون ها که بهشون تا تونستی خوشی
دادی..بابا دادی،مامان دادای،خونواده دادی میگن که
هستی!میگن که میبینی!حالا تو بگو میبینی
حالمو؟اگه..اگه من خانواده داشتم..مثل بقیه
ادمات..شاید این لحظه ها قشنگترین لحظه های عمرم
میشد..شاید الان از خوشی داشتم میرقصیدم نه که کز
کنم گوشه اتاقو غمامو دود کنم..

اشکایی که نمیدونم کی اومدن رو پاک میکنم و
سیگار دیگه ای اتیش میکنم..نمیدونم این
چندمیه..ولی میدونم که هنوز اروم نشدم..هنوزم
کوره دردم..سرمو به دیوار تکیه میدم و دوباره همه

چی رو از اول پلی میکنم.. از اول اول.. از اونجایی که
یادم میاد..

افتاب بالا اومده و من هنوز کنار همون پنجره سیگار
به دست ارزوهایی که حسرت شدن رو
میشمارم.. چشمم از بی خوابی میسوزه به زور تن
خشک شده ام رو جابه جا میکنم و از جا بلند
میشم.. بوی تند سیگار که به بینیم میزنه باعث میشه
ابرو تو هم بکشم و بینیم چین بیفته.. خودمو به حموم
میرسونم و در برابر میل شدیدم به خواب و خونه
موندن مقاومت میکنم.. باید میرفتم سرکار.. لباس میکنم
و خودمو به دست های گرم اب میدم.. اوتقدر تو حموم
میمونم تا خاطراتی که دیشب تا صبح مرورشون کردم
رو به چاه فاضلاب بدم و روز تازه ای رو شروع
کنم.. خود ازاری دارم انگار که هر بار اون روزهای
جهنمی رو یادآور میشم و صبح روز بعدش پاک کن
به دست هر چی که یاد اوری کردم پاک میکنم.. شاید
این کارو میکنم تا یادم نره که کیم و از کجا
اومدم.. دستی به صورتم میکشم و ابو میبندم.. حوله
پیچ از حموم بیرون میزنم و سریع لباس میپوشم
موهای خیسمو به اجبار میبافم و با اینکه سردمه اما

به اجبار پنجره رو باز میکنم شاید کمی بوی دود از
خونه بره. ته دلم که مالش میره راهمو به اشپزخونه
کج میکنم..صبحانه رو آماده میکنم و چند لقمه ای
میخورم. با دیدن ساعت سریع جمع و جور میکنم و
اسنپ میگیرم..تا او مدنش از ساختمون بیرون میرم و
انتظارم طولانی نمیشه و ماشین میرسه.

#پارت 60

دارم میرم ابدارخونه که با دیدن زن شیک پوشی که
به سمت اتاق مشاوره میره متعجب ابرو بالا میندازم
و با نگام تعقیبش میکنم..در برابر چشمهای پر تعجب
من درو باز میکنه و بی توجه به اطرافش داخل میشه
و درو میبندد. ابرویی بالا میدم و فکر میکنم یعنی چی
میخواست اونجا؟ مدتهاست که موسسه مشاور
نداشته..قبلا خانم سلیمی اینجا بود ولی چون
باردار شد و ماه های آخرش بود کلا استعفا داد و
اتاقش مدتهاست که خالی بوده..یعنی خانمه مشاور
جدید بود؟ میرم تو ابدارخونه و برای خودم چایی
میریزم..مرضیه خانم امروز مرخصیه و نیستش. با
برداشتن استکان چاییم از ابدارخونه بیرون میرم و

راهمو به سمت سمانه که مشغول صحبت با تلفن کج
میکنم..منتظر میمونم تا تلفنش تموم شه و بعد
میپرسم:

_مشاور جدید اومده؟

_اره..اسمش ترلان یوسفیه.

ابرویی بالا میدم و میگم:

_دیدمش..هم چین سانتال مانتال و شیک بود..به این
ورا نمیخورد.

نخودی میخنده و میگه:

_اره..اونجور که متوجه شدم از یه خانواده سرشناس
و متمول..

متعجب میپرسم:

_اینجا چی میخواد؟

شونه بالا میندازه و لب کج میکنه و میگه:

_گفته این کارو دوست داره و پولش براش مهم
نیست.

نگامو از رو سمانه بر میدارم و به اتاق مشاوره
میدوزم. عجب.. نمردیمو دیدیم یکی از قشر خوب
جامعه گذرش به این جاها خورده!

_ عجب.. عجیبه ها نه؟

سمانه سری تکون میده و با زنگ خوردن تلفن روی
میز مشغول صحبت میشه و من دستی بر اش تکون
میدم و به اتاقم میرم.

دارم گزارش کار مینویسم که تلفن بغل دستم زنگ
میخوره، خودکار رو رها میکنم و تلفنو بر میدارم و
همزمان چشمام رو نوشته هام میچرخه.

_ الو؟

_ خانم امیری یه آقای او مدن میخوان شمارو ببینن.
از این لفظ قلم حرف زدن سمانه متعجب میشم و با
خنده ای که تعجب توش موج میزنه میگم:

_ از کی تو مودب شدی؟

جواب که نمیده میفهمم که معذبه.. با فکر به اینکه
ممکنه پدر ارتمیس باشه، باشه ای میگم و تلفنو
میدارم و دستی به مقنعه ام میکشم. خودکارو بر میدارم
و میخوام جمله نیمه تموم رو تموم کنم که با تق در

بفرمایید میگم و بدون سر بلند کردن سلام میدم و
زمزمه میکنم:

بخشید به لحظه.

صدایی نیامد و من با خیال راحت نوشته هام رو
تکمیل میکنم و با تموم شدنش خودکار رو کنار
میدارم و پرونده رو میبندم تازه فرصت میکنم سر
بلند کنم و فرد مجهول رو ببینم.

با دیدن کسی که رو به روم نزدیک به میزم ایستاده
و با لبخند کج کج لبش منو زیر نظر گرفته.. متعجب
چشم گرد میکنم و از جا بلند میشم.. اعتراف میکنم که
اعتراضشو نداشتم که اینجا ببینمش!

پشه نره..

با شنیدن جمله اش به خودم میام و دهن باز موندمو
میبندم.. چرا اینقدر سوتی میدم اخه؟ نیشگون ریزی از
رون وام میگیرم و با حس دردش ابرو تو هم
میکشم. برای تنبیه خودم لازم بود! «سادیسم داری ها
ارمانا!»

زمزمه میکنم:

تو اینجا چیکار میکنی؟

متوجه نیستم که از دوم شخص جمع بهش ارتقا دادم
و دوم شخص مفرد خطابش میکنم.

جدی با نگاه نافذش لب میزنه و میگه:

_ مگه اینجا به کار مردم رسیدگی نمیکنید؟

با بهت سر تکون میدم و اون بیخیال و بدون دعوت
رو صندلی کنار میزم میشینه و پاهای بلندشو رو هم
میداره. با دیدن ژستی که به خودش گرفته ته دلم
میجوشه.. چرا این مرد هرکاری کنه من دلم براش
میلرزه؟ مشکل از دل ندید پدید بی جنبه منه یا اون
زیادی دلبره؟

پوفی میکشم و حواسمو ازش پرت میکنم رو صندلی
خودم میشینم و با بی حوصلگی میگم:

_ بفرمایید که مشکلتون چیه؟

نگاهش نمیکنم اما چشمای خندونشو رو خودم حس
میکنم.

_ تکلیفتو مشخص کن.. بلاخره من تو ام یا شما؟

با اخم سر بلند میکنم و زمزمه میکنم:

_ آقای جاوید.. لطفا وقت منو نگیرید.

چقدرم که من کار دارم!

تو لفافه بهش گفتم که پاشه بره ولی اون بیخیال تر
از این حرفهاست.. دستاشو به نشونه تسلیم بالا میاره
و میگه:

_خیلی خب.. به دور از شوخی من مشکل دارم.
منتظر نگاهش میکنم و اون حالا با جدیتی که چهره
اشو سفت و سخت کرده و تو کلامش هم مشخصه
میگه:

#پارت 61

_از یکی خوشم اومده.
با شنیدن جمله اش اخم پررنگی روی پیشونیم خط
میندازه.. مردک هوس باز دله چطور می تونه هنوز
بیست و چهار ساعت نگذشته از پیشنهادش به یه نفر
دم از خاطر خواهی یکی دیگه بزنه؟!
حال دلم بد میشه و چشمای نامردم ابری.. به جون
خودم می افتم و تو دلم برای خودم خط و نشون
میکشم!

با نگاهی به چهره گرفته ام نیش خندی میزنه و ادامه
میده:

به خودش هم گفتم اما.. هی با حرفهای الکی و
دلیل‌های پوچ ردم میکنه.

اخم غلیظتر میشه و قلبم تو دهنم میزنه
انگار.. عصبی میشم و تند و بی حوصله میگم:

تو شاخه کاری من نیست جناب.. مشاورمون خانم
یوسفی میتونه بهتون کمک کنه.

چت شد ارمانا؟ مگه تو نبودى که دیشب ردش
کردى؟ که بهش نه گفتى؟ پس چته الان؟ توجیه میکنم
که «من چیزیم نیست و اون نامرده که هنوز یه شب
نگذشته رفته پی یکی دیگه و همه اون ادعا هاش
دروغ بود.. اره من ناراحت نیستم.. اصلا هم دلم
نمیخواد گریه کنم.. اصلا هم ازش بدم نیومده.. اصلا هم
با بغض خیره نشدم به کاغذهای زیر دستم و بی
حواس خط خطیشون نمیکنم.. اینها من نیستم.. یکی
دیگه است که فقط شبیه منه!»

با کشیده شدن خودکار از بین انگشتم به خودم میام
و چشمامو با تعجب بالا میکشم. میزو دور میزنه و
حالا تو یه قدمیم ایستاده. چشماشو به کاغذهای رو

میز دوخته و چشمای من خیره مونده به اون دست
چپش رو ستون می‌کنه روی میز و وزنش رو روی
اون میندازه، میگه:

_ فکر کردی بی معرفتم؟

مکثی میکنه و با نگاهی به صورتم ادامه میده:

_ یا چی؟ نامرد؟ لاشی؟

چیزی نمیگم اما خودش میگه:

_ مگه دلم کاروانسرات که یه شبه کسی رو که خیلی
وقته جا باز کرده توش رو کنار بذارم و برم دنبال
یکی دیگه؟ تو چشمت چی بودم؟ نامرد؟ کثافت و لجن؟ یا
دله؟

باز هم چیزی نمیگم و اصلا نمیفهم منظورشو.. برای
اولین بار تو عمرم خنگ شدم و معنی جملاتشو
نمیفهم.. انگار هیپنوتیزم شدم و جز صداش هیچی
نمیفهمم و درک نمیکنم.

_ من تو رو میخوام ارماتا.. تو رو.. خانم یوسفی رو
میخوام چیکار؟

چشمام بهت زده بین چشماش دو دو میزنه؛ دلم
میلرزه و انگار دوباره پروانه ها دارن میان.

_بهم فرصت بده..دیشب که بی جواب گذاشتی رفتی تا
صبح خواب به چشمم نیومد..فکر کردم و فکر
کردم..همین یک ساعت پیش زد به سرم و اومدم
اینجا.

مکت کوچیکی میکنه و میگه:

_باهام بمون.

این دومین باری که این جمله عجیب و غریب و
زیادی آمرانه رو با ملایمت حواله گوشام میده!

قلبم غرق خوشیه و نفسام یکی در میون درمیاد و
نمیاد..دیگه نمیخوام منطقمو چوب کنم و به راهش
برم..اینبار دلم..نمیدونم چی پیش میاد..شاید پشیمون
بشم یا شاید هم نه برعکس بشه همه چی اما میخوام
تجربه اش کنم.

لبخندی به لبم میارم و این از نگاه تیز بین اون دور
نمیمونه.لبخند اونم پیداش میشه و با نگاهی که اینچ
به اینچ صورتمو وجب میکنه میگه:

_بعد از کارت میام دنبالت..خم میشه و من معذب
خودمو عقب میکشم و اون با لبخند عمیقی که گوشه
چشماش به چین افتاده نگام میکنه و بعد با برداشتن
کاغذ و خودکار خودشو صاف میکنه و مشغول

نوشتن چیزی میشه و بعد تاش میزنه و رو میز
میذاره و دستی به کاپشن چرمش میکشه و میگه:
_خب دیگه..من برم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه به سمت در
اتاق میره و با نگاه اخرش به منی که حالا سر پا
ایستادم از اتاق خارج میشه.

#پارت 62

با رفتش خودمو رو صندلی پرت میکنم و با دوتا
دستم صورتمو میپوشونم و جیغ خفیفمو با گاز گرفتن
لبم کنترل میکنم..دستمو تا زیر چشمم پایین میارم و
ناباور میخندم..ندیده میتونم حس کنم برق
چشمامو!قلبم بنای شادی میذاره و سلول به سلول تنم
از حس خوشی ای که به سراغم اومده اشباع میشه!
دست و دلم به کار نمیره و من هی فلش بک میزنم و
حرفاشو مرور میکنم..من چی فکر میکردم و اون
چطور شرمنده ام کرد..با قضاوت عجولانه ام بازم
ناراحتش کردم اما دل بزرگش به روم نیورد و در
عوض لبخندو بهم هدیه داد.

صدای خنده ام بلند میشه و هیجان زده به قهقهه می
افتم باید یه جوری این هیجانو تخلیه کنم یا نه؟
وای خدا.. من با اسحاق؟

چشمام میدرخشه و انگار خوشی داره کم کم بهم رو
میکنه.. دلم نمیخواد به چیزای بد فکر کنم و اوقاتمو
تلخ.. پس با لبخند عمیق روی لبم میخوام برگردم
سرکارم که چشمم به کاغذ تا خورده روی میز می
افته.. هیجان زده و با دستایی که میلرزه برش میدارم
و صدای بلند قلبم گوشامو کر کرده! اب دهنمو قورت
میدم و اروم تاشو باز میکنم.. یه شماره است و زیرش
یه جمله.. جمله ای که دلمو زیر و رو میکنه و اتیش
خواستشو شعله ور! «با عینک خوشگلتری اسکار»

حرصم در میاد اما اون حس خواستش قوی تر و
پرزورتر.. لبخندم عمیق تر میشه و سریع گوشیمو
چنگ میزنم.. شماره رو سیو میکنم و نتمو روشن
میکنم.. تو برنامه های اجتماعی دنبالش میگردم و با
پیدا کردنش تو اینستاگرام وارد پیجش میشم.. عکس
هایی که از خودش به اشتراک گذاشته رو دونه دونه
رد میکنم و یکی دو تاشو با بی جنبگی تمام برای
خودم سیو میکنم.. کلا کار و زندگیم فراموشم شده و

چسبیدم به اسحاقو تو ذهنم هی بالا پایینش
میکنم.. هی فانتزی میسازم.. راستی؟ همه دخترا وقتی
از یکی خوششون میاد اینطوری میشن؟ یا من بوی
ترشیدگیم زده بالا که اینطوری از خود بی خود
شدم؟! همش دلم میخواد بلند بلند بخندم.. یا پاشم یه
دور بندری برقصم! واقعا من چم شده؟

سری تکون میدم و غر میزنم «جمع کن خودتو
ارمانا.. حالا خوبه خواستگاری نکرده.. از کی تو
اینقدر هول شوهر شدی اخه؟»

این حس ها، این اولین ها یه جوریه.. حداقل برا
من.. یه حس شیرین اما دلهره آور.. یه حس خنک اما
... نمیخوام فاز منفی بردارم.. اما ته ته دلم میگه که
این خوشی دوام چندانی داره!

#پارت 63

خانم کاظمی خواسته که بعد از ساعت کاری تو سالن
جمع بشیم و نریم!

زنگ میزنم و به آهو خبر میدم که جلسه دارم و
نمیتونم برای دیدن ارتمیس برم.. از اون ورم هی دلم
میخواد به اسحاق هم زنگ بزنم و بگم که طول

میکشه کارم اما.. همین اول کاری زشت نیست؟ حالا
اون یه تعارفی زد من که نباید رو هوا بقایمش! ل
ب برای خودم کج میکنم و از اتاق خارج میشم.
سمانه سریع به سمت میاد و میگه:

_ کی بود اون پسر چشم ابیه؟

لاله که نزدیکمون ایستاده چشم گرد میکنه و سریع
میگه:

_ کدوم چشم ابی؟

_ نمیدونم.. صبح اومد میخواست ارمانا رو
ببینه.. همچین مودب حرف زد من کفم برید اصلا.. وای
چشماشو نگو.. لامصب عجب چیزی بود.. تا یک
ساعت تو هنگ بودم اصلا!

چشم غره ای به سمانه میرم و میگم:

_ مگه خودشو معرفی نکرد؟

_ نه.. گفت با خانم امیری کار دارم.. وقت دارن؟ منم
اونقدر ماتش بودم نپرسیدم.. خودشم هیچی نگفت.

سری تکون میدم و لاله با فضولی میپرسه:

_ خیر نبینی ارمانا کیه پسره؟ بگو دیگه..

چشمامو تو کاسه میچرخونم و نمیدونم چرا دلم
نمیخواد فعلا چیزی بدونن!

به دروغ میگم آشنای یکی از مددجوها بوده و برای
کمک اومده.

با اومدن خانم کاظمی همه ساکت میشیم و منتظر
بهش چشم میدوزیم.

کار خاصی نداشت و فقط هدفش معرفی عضو جدید
یعنی ترلان یوسفی بود. دختر ظریف و بامزه ای
بود. صورت گرد و سفیدی داشت و چشم و ابروش
روشن بود و بینیش یه قوز کوچیک داشت و لباس
درشت و قلوه ای بود. حرف زدن و راه رفتن و
حرکاتش با یه ناز خاص همراه بود و نامحسوس
عشوه داشت. ولی به دل می نشست. تو برخورد اول
که خوب بود. تا بد چی پیش بیاد. اما از همین لحظه
چشمای آقای ملکی هی روش بالا پایین میشد گمونم
داشت میرفت تو کارش!

با تموم شدن جلسه معارفه از بچه ها خداحافظی
میکنم و بعد از برداشتن کیفم از موسسه میزنم
بیرون.

با نگاهی به این ور و اون ور خیابون و ندیدن
ماشینش لب و لوجه ام اویزون میشه.. قدمام رو تو
امتداد خیابون برمیدارم و تو دلم به خودم غر
میزنم» نه به نمیخوام نمیخوامت.. نه به این حالت.. هی
چشم میگردونی دنبالش.. هی قلبت میریزه براش.. چته
ارمانا؟ واقعا که ندید پدید.. این همه سال تنهایی
دیوونت کرده و به سرت زده.. جمع کن خودتو.. مگه
تو مرد ندیده ای اخه؟»

لب کج میکنم و دستامو تو جیبم فرو میکنم و قدمامو
میشمارم.

با شنیدن صدای بوق ماشینی کنارتر میرم و بدون
اینکه برگردم به راهم ادامه میدم ولی یارو دست
بردار نیست. عصبی چشم میبندم و باز میکنم و با
حرص برمیگردم سمتش که فحش بارش کنم ولی
بادیدن ماشین اسحاق دهان بازشدمو بی حرف
میبندم.. شیشه سمت منو پایین میکشه و میگه:

__ افتخار میدین؟

لبی کج میکنم و چشمامو تو حدقه میچرخونم. دو دلم
بین سوار شدن و نشدن که خودش خم میشه و در

سمت منو باز میکنه..تردیدو کنار میذارم و با شوری
که تو دلم به راه افتاده سوار میشم و سلام میدم.
نگاش رو روم میچرخونه و جوابمو با لبخند میده..
_بریم؟

در جوابش سری تکون میدم و اون به راه می افته.

#پارت 64

همونطور که مشغول رانندگیشه حرف هم میزنه:

_میگم همیشه این ساعت کارت تموم میشه؟

نگامو از شیشه جلوم برمیدارم و اخم نازکی روی
پیشونیم خط میندازه..هنوز از راه نرسیده میخواد از
همه چی سر دراره و آقا بالا به سر شه؟!با دیدن نگاه
اخم الودم توضیح میده:

_قبلنا انگار زودتر میومدی خونه.

چشم گرد میکنم..این منو تعقیب میکرده؟ادرس
موسسه هم که داشت..همیشه هم که سر بزنگاه انگار
موشو اتیش زده باشن سر میرسید..کنه واقعا تعقیبم
میکرده؟یه لحظه ترس برم میداره و تتم جمع و جور
میشه و ته دلم از فکراییی که ممکنه تو سرش باشه

خالی میشه.. واقعا من رو چه حسابی بهش اعتماد کردم؟

سکوتم که طولانی میشه برمیگرده سمتم و با دیدن چهره مات شدم و چشمای ترسیدم بهت زده میپرسه:
_چیزی شده؟

اب دهنمو قورت میدم و مشکوک میپرسم:

_از کجا میدونستی کجا کار میکنم؟

با نگاهی به صورتم نگاهشو به رو به روش میدوزه و ماشین رو کنار خیابون متوقف میکنه. بدون اینکه نگاهشو از روبه روش برداره با لحنی جدی و حزین میگه:

_لحنتو دوست نداشتم!

تو دلم برایش دهن کجی میکنم.. به درک که دوست نداشتمی من دارم اینجا میمرم از ترس فکریایی که ممکنه تو سرت باشه تو چسبیدی به لحن من!

_کی میخوای باور کنی دشمنت نیستم؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه خودش ادامه میده:

شاید باید تو یه موقعیت بهتر، یه جای بهتر این موضوع باز میشد اما..

مکت میکنه و با نگاه کوتاهی به من دو باره نگاهشو برمیگردونه رو خیابون و خیره میشه به خیابون شلوغ دم غروب.

خیلی وقته که ازت خوشم اومده.. خیلی وقته که دنبالتم.. نمیدونم چی شد و کی شد و چطور شد.. ولی وقتی به خودم اومدم که دارم با یه عده لات بی سرو پا بخاطرت دعوا میکنم.. از بعد از اون دیگه همش اتفاقی میدیدمت و ادرس موسسه هم..

باشرمندگی نگاهی بهم میندازه و تخس میگه:
تعقیبت کردم.

سریع خودشو توجیه میکنه:

خب میخواستم بدونم کجا میری هر روز و کجا کار میکنی.

شیطونه میگه بگیر تا میخوره بزنش آ. عجب پرووییه توجیه هم میکنه.. چشم غره که بهش میرم لبخندی به لبش میاره و میگه:

حالا دیگه اجازه هست لیدی؟

چپ چپ نگاهش میکنم و اون غر میزنه:

_نکن چشمتو اونطوری..لوچ میشه.

کلافه پوفی میکشم که میخنده و ماشین رو راه
میندازه.حس فضولی ای که قلقلکم میده باعث میشه
لب باز کنم و بپرسم:

_کجا میریم؟

_یه جای خوب.

چشمامو تو کاسه میچرخونم و تو دلم اداشو در میارم
مرسی از جواب کاملتون!

ایشی میگم و سرگرم دیدن خیابون ها میشم..از گوشه
چشم متوجه لبخند باریک رو لباش که بین ریشاش گم
شده هستم و دلم قیلی ویلی میره براش!

_راستی نگفتیا..چرا طول کشید امشب؟

میچرخم سمتش و با ابرویی که بالا رفته میگم:

_میدونستی خیلی فضولی؟اسم خانما بد در رفته!

نیم نگاهی بهم میندازه و بی تفاوت میگه:

_اسمشو هر چی میخوای بذار اما من بهش میگم

نگرانی واسه کسی که وصل به دلم!

مات میشم، اب دهنمو قورت میدم و نگامو از روی
اون به زیر میکشم. لبم بین دندونم گیر می افته.. چرا
اینطوری حرف میزنه؟!!

با توقف ماشین دست افکارمو رها میکنم و حواسمو
به اطرافم میدم.

_رسیدیم.

نگاهی بهش میندازم و از ماشین پیاده میشم خودش
هم میاد با ریموت درارو قفل میکنه و رو به من
میگه:

_بریم.

سری تکون میدم و همراهش میشم.

یه باغ بزرگه که با الاچیق های کوچیک که اطرافشو
پلاستیک های کلفت زدن تزئین شده.. یه ظاهر مخوف
اما جذاب داره.. پر از گل و گیاه و بوته ست و یه حس
خوب به ادم میده... اینجا انگار زندگی جریان
داره.. هواش تمیز و خبری از الودگی ها و بوهای بد
دودها نیست.. اینجا انگار تکه ای از بهشته! با هدایتش
به سمت یکی از الاچیق ها میریم و اون پرده
پلاستیکی رو کنار میزنه و میگه:

_برو تو..

کفشامو در میارم و داخل میشم خودش هم میاد و
پلاستیکو رها میکنه.نگامو تو دور تا دورش
میچرخونم..فضای چندان بزرگی نداره و جمع و
جور..دورتا دورش با پشته های قدیمی بزرگ تزیین
شده و یه فرش قرمز هم کفش پهنه..جالب تر از همه
کرسی ایه که وسط الاچیق برپاست و فضا رو گرم و
دلچسب کرده..با ذوق به سمتش میرم و کنارش
میشینم اما خجالت میکشم پاهامو دراز کنم و ببرم
زیرش..اسحاق اما با فراغ خیال تکیه میده به پشته
ها و یه جوری انگار لم میده و پایین تنشو میفرسته
زیر کرسی و با نگاهی به من که معذب تو خودم جمع
شدم میگه:

_راحت باش.

بله چشم..فقط منتظر بودم تو امر کنی!

عجبا..صدایی میاد و بعد با خش خش پلاستیک کنار
زده میشه و من با تعجب برمیگردم سمت در و با
دیدن مردی که لباس فرم سنتی پوشیده نفسمو راحت
بیرون میدم و بهش چشم میدوزم.مودبانه سلام میده
و میگه :

_ خوش امید؛ چی میل دارید؟

#پارت 65

اسحاق بدون پرسیدن نظر من و اینکه چی میخوام سفارش کباب میده با مخلفات و مرد یادداشت میکنه ومیره..خیره نگاش میکنم که با رفتن مرد نگاهی بهم میندازه و میگه:

_ اینجارو خیلی وقته پیدا کردم..کباباش حرف نداره..خواستم یه بار امتحان کنی اگه دوست نداشتی،یه چیز دیگه سفارش میدم.

_ باید به صفات خودرای بودنم اضافه کنم!
البته که بی منظور گفتم!لبخندی میزنه و شیطون میشه.

_ خب مگه دیگه چه صفاتی دارم؟
لبمو کج و کوله میکنم و چشمامو تو کاسه میچرخونم و جوابشو نمیدم..اگر میگفتم پررو میشد!
میخنده و کمی تن شل و ولش رو صاف میکنه و میگه:

_ بذار خودم بگم.. اقا، جنتلمن، جذاب، شیطون.. ام یه
مجنون روانی!

چشم گرد میکنم که با خنده میگه:

_ شوخی کردم!

ایش کشیده ای میگم که شلیک خنده اش بلند میشه..

چقدر خوشگل میخنده.. وقتی میخنده چشماشم
میخنده.. ابی هاش پر از نور و برق میشه و کنار
چشمش چین های ریز میوفته..

با صدای یالله ای بدون اینکه تغییری تو حالت
نشستش بده بفرماییدی میگه و دوتا مرد میان
داخل.. سر به زیر مشغول پهن کردن سفره و چیدنش
میشن و با تموم شدن کارشون با گفتن نوش
جان؛ میرن..

اسحاق تنشو از زیر کرسی بیرون میکشه و به سمت
غذا میره.. رو به منم میگم:

_ بیا بزن مشتری شی.. شرط میبندم خودت دفعه بعد
بگی بیایم اینجا..

این حجم از اعتماد به نفسش منو کشته.. زبونم رو
نمیتونم تو دهانم نگه دارم و میگم:

_ نترکی یه وقت!

یه تای ابروش بالا میره و میگه:

_ واسه چی؟

_ موندم این حجم از اعتماد به نفس چطوری تو تو جا شده.

میخنده و میگه:

_ بیا تا یخ نکرده.

نزدیکش میشم و اون برام غذا میکشه و قاشقی بر میداره و پر میکنه و به سمت دهانم میاره و میگه:

_ شیرینی شروع رابطمون!

ابرویی بالا میدم و اون منتظر نگام میکنه.

_ چلاق نشدم هنوز!

_ میدونم! این یکی فرق داره!

_ چه فرقی؟

کلافه نچی میگه:

_ دختر تو سر همه چی اینقدر چونه میزنی؟ دهانتو باز کن ببینم..

_ شبیه بابا ها شدی!

لب می‌گزم..چی دارم می‌گم.چشماش برق می‌زنه و
لبش یه طرفه کش میاد.نگاه میدزدم.

_برای تو بابا هم میشم..یالا دخترم دهن تو باز کن!

بغض به گلوم چنگ میندازه و کاسه چشمام
پر..می‌دونه چه حالیم و اینطوری مهربونانه و با
محبت خیره ام میشه؟!یه جوری که انگار اطمینان
میده تا تهش هست و جای خالی عمه رو پر میکنه؟!
با نگاهی به دستش و بعد چشم هاش که پر از رقص
نوره لبامو از هم فاصله میدم و اون قاشقو تو دهانم
میبره..لقمه رومیجوم و اون با همون قاشق شروع به
خوردن میکنه..چشم گرد میکنم و لقمه رو با اب دهنم
میفرستم پایین و با چندش می‌گم:

_یی..دهنی من بود!

بیخیال و راحت می‌گه:

_خب مگه چیه؟

_حالمو بد کردی..

میخنده و می‌گه:

_از تو فاز این حرفها بیا بیرون..من بدم نمیدم..

با شیطنت اضافه میکنه:

_ اصلا با قاشق تو یه مزه دیگه میداد!

بینیمو چین میدم و رک میگم:

_ چه زود زدی تو فاز عاشقای دل خسته لوس.

جدی نگام میکنه و محکم میگه:

_ میدونی وند وقته جا باز کردی تو دلم؟

بارها دل واپست شدم و جلوی در اون خونه کشیکتو کشیدم که بیای.. که ببینم حالت خوبه.. یا حتی بارها با فاصله پشتت راه اوادم کسی چپ نگات نکنه.. فقط اون شب نبودم که با صدای جیغت هراسون خودمو رسوندم.

بی ربط با فضولی میگم:

_ واسه همین زود پسر خاله شدی؟

لبخندی به لب میاره و میگه:

_ اره یادمه.. فکر میکردی یه چیزی خورده به سرم که اونطوری باهات حرف میزنم.

همونطور که دارم قاشقمو پر میکنم میگم:

_ وای نگو.. یه لحظه ترسیدم که نکنه دستت با اونا تو یه کاسه باشه.. یا شایدم گیر یکی بدتر افتاده باشم!

چپ چپ نگام میکنه و با لحن دلخوری میگه:
_ دست شما درد نکنه واقعا.. چقدر لطف داری به من!
لبخندی به لبم میاد و انگار یخ منم آب شده که دل به
دلش میدم و بحث بینمون گل میندازه.
با هیجان میگم:

_ راستی.. اون شب تو کوچه جلو پنجره چیکار
داشتی؟
اخم نازکی میکنه و با گجی میپرسه:
_ کی؟

#پارت 66

_ اون شب که من داشتم تو بالکن رخت پهن
میکردم.. دیدمت.. تکیه زده بودی به تیر برق
تو خیابون..

_ اها.. من کلا زیاد میومدم اونجا.. اون شبم چون هم
دلتم تنگ شده بود هم میترسیدم اتفاقی چیزی بیوفته
اومدم یه لحظه ببینمت.. که انگار ترسوندمت.

از اعترافش قلبم تند و پر قدرت میکوبه و لبخند عمیقی
به لبم میاد که نمیتونم جلوشو بگیرم و از چشمهای
تیزبینش دور نمی‌مونه.. لبخند کوچیکی میزنه و با
نگاهی به من سر به زیر میندازه و مشغول خوردن
میشه..

یهو یاد جمله اش می افتم و میگم:

__ زیاد میمودی؟

سری تکون میده و همونطور که لیوانمو از دوغ پر
میکنه میگه:

__اره.. میزد به سرم هوایی میشدم..

نگاه پرشور شو به چشمام میدوزه و میگه:

__دلم جا نمیگرفت.. میومدم ارومش کنم.

بند دلم پاره میشه و قلبم برای اولین بار سقوط آزاد
رو تجربه میکنه! مثل پریدن از بانجی جامپینگ تو یه
اقیانوس شکلات!

آب دهنمو پایین میفرستم و نگاهمو از روی چشماش
برمی دارم و خیره میشم به ظرف غذا.. اون داره نرم
نرمک دل کوچیک و ساده لوح منو هوایی
میکنه.. هوایی خودش!

داغ شدن گونه هامو حس میکردم و پر شدن
چشمامو.. چرا مراعات منو نمیکرد؟! منی که این
حرفها، این نگاه ها، این لبخندها برام غریبه و دور از
ذهن! زبون باز نبود؛ حرفهایش از دلش میومد و به
قلب من می نشست. حس تو چشمهایش نه دروغ بود
نه تظاهر همینم دل منو خوش میکرد.. همین که
ریاکار نبود، که حرف زبون و دلش یکی بود.

سر به زیر با گونه هایی که رنگ گرفتن مشغول بازی
با غذام میشم و اسحاقم چند لقمه ای میخوره و رو به
من میپرسه:

_ دوست نداشتی؟

از فکر بیرون میام و میگم:

_ ها؟ نه.. خوبه.

_ نمیخوری چرا؟

مگه تو و حرفات میذارین اخه؟ من اولین بار دارم
تجربه میکنم.. دارم خاطره میسازم.. حرفهایش برای
من زیادی غریبه.. زیادی دور به نظر میرسه حس گم
شده لابه لای حرفاش و من پر از خیال دخترونه
ام.. پر از صورتی های ناب.. و کاش اسحاق ادم

خاطره ساختن و شکستن و رفتن نباشه.. کاش دلم
اشتباه نرفته باشه!

لب میزنم:

_مرسی دیگه نمیتونم.

ابرو هاش به هم کمی نزدیک میشن و میگه:

_چیزی شده؟ خوب بودی که.

_نه واقعا چیزی نیست فقط من کمی خسته ام.

مشکوک نگام میکنه و بعد میگه:

_خیلی خب بلند شو بریم.

سری تکون میدم و از جا بلند میشم. با نگاهی به من

جلوتر حرکت میکنه و منم به دنبالش روونه

میشم.. خم که میشه کفشاشو بپوشه یاد اون روز تو

بیمارستان می افتم.. این پسر از اقایی هیچی کم

نداشت! لبخندی به لبم میاد و منم کفشامو میپوشم و

دوشادوش هم به سمتی که اشاره میکنه میریم و بعد

از پرداخت هزینه ها با هم از اونجا میزنیم

بیرون. ریموت ماشین رو فشار میده و با قدمی بلند

سریعتر از من به سمت ماشین میره و درو باز میکنه

و میگه:

فرمایید لیدی.

لبخندی میزنم و همونطور که سوار میشم میگم:

نیازی نبود.

در جوابم فقط لبخندی میزنه و درو میبنده. این مرد خوب بلد بود دلبری رو! ماشینو دور میزنه و سوار میشه و ماشین رو به راه میندازه.

هر دو ساکت به اهنگی که از سیستم ماشینش پخش میشه گوش میدیم و انگار حرفهامون ته کشیده باشن حرفی برای گفتن نداریم.

جلوی در خونه ترمز میزنه و دستی رو میکشه و میگه:

گوشیتو میدی یه لحظه.

متعجب نگاش میکنم و اون اصلا به روی خودش نمیاره که درخواستش ممکنه چه پیامدی برای من داشته باشه.. بی حرف به سمتش میگیرم و اون دکمه قفل رو فشار میده و چیزی طول نمیکشه که لبخند شیطونی به لبش میاد و با شیطننت نگام میکنه و میگه:

_!..منم که سیو کردی..ماشالا سرعت عملتم بالاست!

صورت‌م سرخ و گلگون میشه و از خجالت سر به زیر
میشم و اون ادامه میده:

_حالا چیزای بهتری هم بودا..مثلا عشقم،اقامون یا
مرد زندگیم..چیه گذاشتی اقای جاوید..اقای جاوید بابا
بزرگم بود که عمرشو تو ۹۰سالگی داد به شما.

لبخند کوچیکی به لبم میاد و انگار من با یه بچه
۵ساله طرفم نه یه مرد سی و چند ساله.

با زنگ خوردن گوشیش زیر چشمی نگاهش میکنم و
اون بدون اینکه زحمت نگاه کردن به گوشیش رو به
خودش بده گوشیمو بهم برمیگردونه.
و میگه:

_سوء تفاهم نشه..شمارتو نداشتم با گوشیت به خودم
زنگ زدم..میدونستم اگه به تو باشه زنگ نمیزنی!

#پارت 67

سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم..حس خوبیه که
چشمای یکی همش رو تو باشه..مراقبت باشه..هو اتو
داشته باشه..به فکرت باشه..و با اخمت اخم کنه و با
خنده ات بخنده..حس خیلی خوبیه و من دارم برای

اولین بار تجربه میکنم اینارو..زوده ولی اسحاق داره
پررنگ میشه..خیلی پررنگ!

_ تو چرا همش ساکتی؟

_ خب چی بگم؟

_ چه میدونم..کلا همه حرفات به دو خط هم نمیرسه.

شونه ای بالا میندازم و میگم:

_ حرفی نیست..من دیگه برم.

سری تکون میده و میگه:

_ از رفتن خوشم نمیاد!

چشم غره ای بهش میرم و میگم:

_ خیلی پررویی!

شونه بالا میندازه و در سکوت خیره به کوچه تاریک
میشه.

_ شب خوبی بود..ممنونم.

_ من از تو.

لبخند میزنم و میگم:

_ شب بخیر.

مهربون میگه:

_ شبت خوشگل موشگل.. خوابای منو ببینی.

چپ چپ نگاهش میکنم و همونطور که دستگیره رو میکشم میگم:

_ نگو.. کابوس میشه!

چشم غره ای بهم میره و من با لبخند از ماشین پیاده میشم. خدا حافظی میکنم و درو میبندم.

پای رفتم لنگ میزنه و من انگار یه روزه بهش وابسته شدم! عجیب هم نیست.. وقتی تنها باشی، وقتی تشنه محبت باشی، وقتی غار نشین ننگ روی پیشونیت باشی با دوتا محبت، توجه، حرف خام میشی و زودتر از چیزی که فکرشو کنی دنیات میشه یه ادم دیگه.

درو که باز میکنم برمیگردم نگاهش میکنم و اون هم نگاهش به منه.. با سر اشاره میزنه که برم تو. سری تکون میدم و دستم بالا میارم و براش تکون میدم.. لبخندشو حتی از این فاصله هم میتونم حس کنم.. منم میخندم و میرم تو؛ درو میبندم. پشت درم که بعد از چند لحظه صدای تیک اف ماشینش میاد و از اینجا دور میشه.

با لبخند راه پله رو بالا میرم و درو باز میکنم و داخل
میشم..لباس عوض میکنم و لحظه به لحظه امشب
هی برای مرور میشه و لبخند من گنده تر! تا جایی که
عضلات صورتم صداشون در میاد!

گوشیمو بر میدارم و نت مو روشن میکنم.میرم تو
اینستاش و روی جدیدترین پستش توقف میکنم..یه
عکس از خودش که تکیه زده به یه موتور سنگین و
نگاش با اخم به جایی خیره است و انگار اصلا
حواسش نبوده.دستی روش میکشم و میگم:

_خوش اومدی ناجی مهربون!

گوشیمو کنار میذارم و سعی میکنم بخوابم..ولی مگه
میشه؟مگه میشه دختر باشی و این حس هارو تجربه
نکنی؟هی دلت بلرزه و از فکرش خواب به چشمت
نیاد و از خوشی لبریز بشی؟

منم دقیقا همین طور بودم..خبری از خواب
نبود..مشکلات ریز ودرشتم رفته بودند به درک و
ذهن و قلبم پر از اسحاق بود..ناجی مهربونی که دلمو
خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم لرزونده
بود!

کی خوابم برد رو نمیدونم اما میدونم که تمام شب رو بهش فکر کردم و بعد از سالها با لبخند خوابم برد!

چشم باز میکنم و کمی طول میکشه تا مغزم ری استارت بشه و شروع به پردازش کنه.. با یادآوری اینکه باید برم سرکار چشمم گرد میشه و هول بلند میشم و با نگاهی به ساعت نفسمو راحت بیرون میدم.. هنوز وقت داشتم.. بعد از دستشویی میرم اشپزخونه و دوتا ساقه طلایی برمیدارم و تو همون حین لباسام عوض میکنم دارم مقتعه مو میپوشم که گوشیم زنگ میخوره متعجب با خودم میگم:

_ یعنی کیه صبح به این زودی؟

با همون تعجبم به سمت گوشی میرم و خم میشم از رو زمین برش میدارم با دیدن شماره اسحاق ابرو هام بالا میپیره و نگران میگم چی شده یعنی؟

سریع جواب میدم:

_ الو؟

_ خواب بودی؟

_ نه..

_!.. پس صحبت بخیر اسکار..

دندونامو با حرص رو هم میکشم و با خشم میگم:
بخدا یه بار دیگه بگی...

حرفی که پیدا نمیکنم نفسمو با حرص بیرون میدم و
اون با خنده میگه:

_ای جونم عصبانیتشو..چیکار میکنی اسکار؟

عصبی چند بار دهانمو باز و بسته میکنم و تو اوج
حرصم میگه:

_گازت میگیرم.

صدای خنده اش که تو گوشی میپیچه تازه میفهمم چی
گفتم و با دست روی لبم میکوبم و صوت وای از بین
لبهام خارج میشه.

#پارت 68

نیشگون ریزی از پام میگیرم و خجالت زده لبمو گاز
میگیرم.

_کجامو؟

با کمال بی حیایی می پرسه..تنها عکس العمل نسبت
به سوال بی شرمانه اش قطع کردن گوشی!

مقتعمو درست میکنم و با همون صورت گلگون و
لبخند کوچیکی که مهمون لبام شده از خونه میرم
بیرون..خدا عاقبت منو بخیر کنه با این پسر شر و بی
حیا!

درو میبندم و دستامو تو جیبم میبرم..میخوام امروزو
با اتوبوس برم.اگه بخوام هرروز با تاکسی و اسنپ
برم اخر ماه ته جیبم عنکبوت تار میبنده و شپش
میرقصه!

با صدای بوقی از کنارم سر بلند میکنم و با دیدن
ماشین اسحاق و خودش که شیشه رو پایین کشیده و
با لبخند گنده رو لبش نگام میکنه..دوباره یاد سوتیم
میفتم و لبمو گاز میگیرم..

بیا بالا.

سری تکون میدم و با حس شرمی که درگیرشم درو
باز میکنم و سر به زیر سوارمیشم.

_سلام

کوتاه و اروم لحنم و همین موجب تفریحش میشه..
خب منتظرم.

با یه شیطنت خاصی اینو میگه و مشخصه حرفش با منظور و اشاره به گاف پشت تلفنی منه..

لبمو بیشتر گاز میگیرم و سرم پایینتر میره.. منکر لبخند زیر پوستیم نمیشم اما خب زشته که بخندم!

_ خجالت نکش عزیزجون؛ با من راحت باش خب؟

لقبی که بهم میده پر از حس خوبیه که قلبم رو به هیاهو و امیداره.. لبخند به لبم میاد و اسمون چشمام ستاره بارون میشه.. سرمو بلند میکنم و نگام قفل چشمای ابیش میشه که براق بهم خیره شدن. مگه چندتا مرد داریم که اینجوری دل به دل کسی میخوادش بده و قصد و نیتش سو نباشه؟ هنوز

اعتماد بهمش کامل نیست ولی اون هربار از امتحان اتفاقی که سرراهش قرار میگیره پیروز میشه.. بارها قبل اینکه بدونم کیه خودشو ثابت کرده و این برای من قابل ستایشه! سرشو کج کرده و فاصله صورتمون به هم کمه.. به خودم میام و معذب کمی عقب میکشم و اون نگاه از چشمام میگیره و همونطور که ماشینو راه میندازه میگه:

_ چقدر وقت داری؟

با نگاهی به ساعت ماشینش لب میزنم:

_چطور؟

کوتاه نگاهی بهم میندازه و حواسشو به رانندگیش
میده و میگه:

_بریم صبونه بخوریم.

_نه من وقت ندارم اونقدر..

لبش مثل بچه ها اویزون میشه و دماغ میگه:

_یعنی نمیشه؟

لبخندی از فیگوری که به خودش گرفته به لبم میاد و
میگم:

_نه..هم وقتم کمه هم صبونه خوردم.

از گوشه چشم نگام میکنه و میگه:

_ای نامرد..من کله سحر پاشدم اومدم جلو در که

باهم باشیم بعد تو صبونتو خوردی؟

توجیه میکنم:

_من از کجا میدونستم منتظر منی؟

سری تکون میده و دست کنار شقیقه اش میذاره و

میگه:

_اطاعت قربان.

با لبخند نگاه میگیرم و به خیابون میدم.
مسیر رو که طی میکنه نزدیک به موسسه میگم که
وایسه.

بی حرف ترمز میکنه و کمر بندشو باز میکنه و
میچرخه سمتم و به در تکیه میده و میگه:

چرا اینجا؟

فعلا اینطوری بهتره.. به بچه ها هنوز نگفتم.

چرا؟

شونه ای بالا میندازم و میگم:

زوده هنوز..

با مکت میگم:

خب من برم.

صبونه رو که افتخار ندادی نهار چی هستی؟

لبخندی به لبم میاد و میگم:

متاسفانه اونم نیستم.

لب کج میکنه و میگه:

ضدحال.

اخم ظریفی میکنم و میگم:
_ تو کار و زندگی نداری؟
ابرویی بالا میده و با غرور میگه:
_ پس اون کلارگرها اونجا چیکارن؟ من فقط آموزش
میدم.. خودشون تعمیر میکنن.

#پارت 69

نه بابا.. کلاس کاریشو نگاه.. چه افاده ای میاد
!بینیمو چین میدم و میگم:
_ بابا استاد.. بابا باکلاس.. بابا پدر مکانیکی..
میخنده و میگه:
_ چوب کاریمون نکن دیگه.
_ خب من برم..
_ وایسا..
دوباره میچرخم سمتش و منتظر نگاهش میکنم.
_ عصری پیام دنبالت.. حداقل شبو باهم باشیم؟
_ راستش عصر باید برم دیدن مددجوم.. وقت ندارم.

اخم ظریفی میکنه و میگه:

_خیلی خب.

سری تکون میدم و میگم:

_مرسی که رسوندیم..خداحافظ..

سری تکون میده و من با نگاهی به چهره تو هم رفته
اش از ماشین پیاده میشم و دوباره از شیشه نگاهش
میکنم که به جلوش زل زده..لبامو رو هم فشار میدم
و ازش نگاه میگیرم و از ماشین فاصله میگیرم و
قدمامو مخالف اون و ماشینش برمیدارم.

ناراحت شد؟ ولی چرا؟ من که از قصد درخواستشو رد
نکردم. اون خودش میدونه کار من چطوره و
شرایطش چیه..گاهی حتی روزهای تعطیل هم بیرونم
و دنبال کار مددجو هام..اسحاق باید درک کنه و الکی
دلخور نشه.

به خودم که میام تو اتاقم و دارم کیفمو میذارم روی
میز. حتی یادم نمیاد سمانه رو دیدم یانه..عجیب عمیق
تو فکر بودم. عینکمو از تو کیفم بیرون میارم و رو
چشمام میذارم و از اتاق خارج میشم..با دیدن میز
خالیش متعجب ابرو بالا میندازم یعنی کجا رفته؟!!

با صدای سلام کسی تکونی میخورم و تکیه مو از
چارچوب اتاق برمیدارم و به عقب برمیدرم.. ترلان
یوسفیه.. مشاور جدید.

جوابشو با خوش رویی

میدم و دستامون کوتاه همو لمس میکنن..

_صبح بخیر..

لبخند قشنگی به لبش میاد و چال ظریف رو گونه
چپش نمایان میشه..

_صبح تو هم بخیر عزیزم..ام.. اینجا همیشه خلوته؟

و با سر به سالن خالی موسسه اشاره میزنه.

نگامو تو سالن میگردونم و شونه بالا میدم و میگم:

_نمیدونم امروز چه خبر.. ولی گاهی اره خلوته..

متفکر سری تکون میده و من دوباره با دیدن جای

خالی سمانه زیر لب زمزمه میکنم:

_سمانه هم نیست..

_چیزی گفتی؟

نگامو به سمتش برمیدونم و میگم:

_ها؟ اره.. میگم سمانه هم نیمة.

چشم ریز میکنه و میگه:

_ از بچه های اینجاست؟

عجیبه که سمانه رو یادش رفته.. همین دیشب آشنا شدن که..

_ سمانه دادفر.. منشی اینجاست.

سری تکون میده و میگه:

_ اها.. من اسمارو زود فراموشم میشه ولی تو رو خوب یادمه.. ارمانا بودی؟

لبخند کمرنگی میزنم و تایید میکنم و اون با ذوق میگه:

_ اسمتو دوستدارم.. خاصه.. باید پدر و مادرت منظور خاصی داشته باشن.

لبخند رو لبم میخشکه و دلم میگیره از یاد اوری کسایی که معلوم نیست کین و کجان.. تنها هویت من همین اسمیه که مشخص نیست دلیل انتخابش چی بوده.. چون حتی یه بارم نبودن.. اسمون دلم برهوت میشه و دهانم مزه تلخ میده.. لبخند لرزونی میزنم و روبه ترلانی که با تعجب خیره حالات منه.. زمزمه میکنم:

من کار دارم.. ببخشید..

و از جلوی چشمای متعجبش محو میشم.. در اتاقو
میبندم و سرمو بهش تکیه میدم.. لحظه ای چشم
میبندم و محکم باز میکنم.. دستم بالا میاد و از زیر
مقنعه رد میشه و اویز تو گردنمو لمس میکنه.. یه
دایره تو خالی طلایی که توش به فارسی نوشته
آرمانا.. وقتی پیدام کردن فقط همین گردنم بود.. نه
اسمی نه نشونی نه ادرسی.. هیچی.. تنها دارایی من از
مثلا پدر و مادر فقط همین بود.. یه اویز که مشخص
نیست اسم من بوده یا کس دیگه.. سرمو تو دستام
میگیرم و باید خودمو جمع و جور کنم.. پی در پی
نفس عمیق میکشم و از در فاصله میگیرم.. با چند
قدم بلند به میز میرسم و روی صندلی اوار
میشم.. سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و لبریز تر
از اونم که گنجایش فکر کردن به تکرارهای تلخ
زندگیمو داشته باشم.. اما ناخواسته لحظه به لحظه
زندگیم از جلو چشمام رد میشه.. بچه که بودم کسی
منو نخواست بزرگتر که شدم دلم خواست یکی از اون
زوج هایی که میان برای بچه منم بیرن.. اما هیشکی
منو نخواست.. نخواست.. به همین راحتی..

چه انتظاری داشتم وقتی کسایی که اسم پدر و مادرو
یدک میکشیدن منو نخواستن و گوشه خیابون ولم
کردن، چه انتظاری داشتم از بقیه.. من از ازل بدشانس
بودم! بزرگتر که شدم دیگه دلم نخواست منو بیرن.. به
اونجا و محیطش دیگه عادت کرده بودم؛ دیگه حسرت
زندگی ای که اون بیرون میتونست در انتظارم باشه
رو نمیخوردم؛ غرق شدم تو کتابام.. تو درسام.. با اینکه
مدیر پرورشگاه میگفت حتی با دیپلم میتونم کنارش
تو پرورشگاه بمونم و به بچه ها رسیدگی کنم اما
نموندم.. نمودم و پیله ی پرورشگاهی بودنمو پاره
کردم.. به سختی درس میخوندم با امکانات نزدیک به
صفر.. قبول شدنم تو دانشگاه فرای ارزو هام بود.. با
جون و دل ادامه دادم و تو شهر غریب هم کار کردم
هم درس خوندم.. و خودمو کشیدم بالا..
با زنگ گوشیم از روزهای گذشته ای که حالا دور به
نظر میرسه بیرون میام و برش
میدارم.. اسحاقه.. پوفی میکشم و ای کون سبز رنگو
میکشم..

__ الو.

__ سلام خوبی؟

_ سلام..مرسی..

_ ارمانا؟

اسم قشنگه يا وقتى اون اينطوري با يه اهنگ خاص
حرف به حرفشو تلفظ ميكنه و به خورد گوشام ميده
قشنگ به نظر مياد؟ هر چي كه هست اون اولين كسي
كه اينطوري با اهنگ پر حرارت نفساش واج به واج
اسمو زير لب زمزمه ميكنه.

لبخند به لب

#پارت70

م مياد و همه چي فراموشم ميشه..جادوگر يا ساحره
نميدونم..اما صداش ابي رو اتيش دلم..رو اتيش
گذشته تنگ و تاريكم.

سكوتم طولاني شده انگار كه با ترديد دوباره صدام
ميزنه و من لبخندم عميق تر ميشه و چشمام پر
رقص..منتظرش نميدارم و در برابر ميل شديد لبو
دهنم به جانم گفتن مقاومت ميكنم و ميگم:

_ بله.

_ ناراحتي ازم؟

چیزی نمیگم و اون میگه:

_نباید اونطوری رفتار میکردم..من برخلاف تو که هیچی نمیدونی راجع بم همه چی رو میدونم و نباید اونطوری باعث ناراحتیت میشدم..من از اول میدونستم پس حق نداشتم..

لبم کش میاد از لحن نادمش که تند تند کلماتو کنار هم میناره و بی توجه هی نباید و تکرار میکنه..میون حرفش میپریم و میگم:

_میخوای یه نفس بکش..

انگار تازه به خودش میاد که ساکت میشه و بعد نفسشو فوت میکنه..گوشم قلقلک میشم و لبخندم کش میاد..

_از فکر اینکه ناراحتت کرده باشم اروم نمیشدم..

_باور کن من وقتی میگم نمیتونم قصد سر دووندن تو رو ندارم..میدونی که کارم چیه و شرایطش چطوره..من فقط ازت میخوام شرایطمو درک کنی..همین..

صدای نفساش تو گوشی میپیچه و اون میگه:

_عزیز من..من که گفتم دیگه این اتفاق نمی افته..

ثانیه ها می ایستن و قلبم ریتم دار میکوبه.. این کلمه های زیادی آشنا به گوش های من غریبن.. اولین بار عزیز کسی میشم.. یعنی واقعی بود یا تیکه کلامش بود؟ هر چی که بود یا نبود خوب دل منو لرزوند!

_ ارمانا؟

بی حواس میگم:

_ ها؟

_ گوشت با منه؟

_ ها؟ ها.. یعنی اره..

میخنده و من اینو از صدای نفساش حس میکنم..

_ مزاحمت نمیشم خوشگله.. پرو به کارت پرس.

هول صداش میکنم:

_ اسحاق؟

اولین بار که صداش میکنم اونم با این لحن.. انگار

اونم متعجب شده و انتظارشو نداشته که صداش با

تاخیر میرسه وقتی که میگه:

_ جانم؟

لبمو میگزم و اروم میگم:

_ چیزه.. میگم خب بعد از کارام میتونم ببینمت؟
کش اومدن لبشو میتونم حس کنم و صداش که رنگ
و بوی شیطنت گرفته و با لودگی میگه:
_ ای جونم.. دلت تنگ شده برام؟
چشم غره ای میرم و میگم:
_ ببین ببین جنبه نداری.. پررو میشی.
میخنده و میگه:
_ اختیار داری خانم!
پر حرص میگم:
_ خدافظ..
_ ا.. آرمانا؟
مکت میکنه و میگه:
_ چته عزیز من؟ چرا جوش میاری؟
لبی کج میکنم و تخس میگم:
_ مسخره ام میکنی..
با مکت میگه:

_ نازتم میخرم.. بعد از کارات بریم لاله زار؟ مهمون من.

بی ربطه جمله هاش به هم.. و من با تقی که به در میخوره سریع باشه ای میگم و با خدافظی کوتاه تماسو قطع میکنم.

بفرماییدی میگم و منتظر ورود شخص پشت در میمونم.

در باز میشه و لاله میاد تو.. سلام میدم و اونم جواب میده و با پرونده تو دستش بهم نزدیک میشه و میگه:

_ سمانه رو دیدی؟

شونه بالا میدم و میگم:

_ نه والا.. هنوزم نیست؟

_ نه.. معلوم نیست پیچونده کجا رفته..

سری تکون میدم و اون پرونده رو روی میز میذاره و خودش دور میزونه و کنارم می ایسته و میگه:

_ کمک میخوام.. موندم توش.

_ چی هست مگه؟

خودت ببین..

سری تکون میدم و بازش میکنم.

کلمات یکی یکی از جلو چشمم رد میشه و من گیج و ناباور دنبال ادامه اش میگردم.. ورق میزنم و حالم بد میشه از دنیا و ادماش.. پایین میرم سطرها رو و بالا میارم ادمیتو.. واو به واو نگام میچرخه رو کلمات و دلم تیکه پاره میشه واسه بی گناه هایی که تاوان میدن.. که این تاوان مهر ابدیت خورده و انگار تموم نمیشه.. یعنی چند تا از این موردا تو این شهر هست؟ تو بغل گوشمون.. تو همسایه ها مون.. تو دوست و آشنا ها.. چند تا ادم گرگ صفت که نه لاشخور صفت میتونه باشه.. حالم بدتر از روزیه که پرونده ارتمیس رو تحویل گرفتم.. اون اسیب چندانی ندیده بود و وضعش اینه.. وای به حال اینا.. وای.. وای که اینا یکی نیستن و چهارتان.. چهارتا فرشته کوچولو که عکس هر کدوم بالای پرونده اشون درج شده بود.. با اسم و فامیل..

سرمو بلند میکنم و به لاله نگاه میدم.. بی حرف نگام میکنه و با صدای گرفته ای میگه:

نظرت چیه؟

نگاهم میلرزه رو پرونده ها و دوباره رو لاله..خودمو
کمی جمع میکنم و با حرص و اه نفس عمیقی
میکشم..

_میرفتی پیش خانم کاظمی..

_نبود..امروز و فردا رفته مرخصی..مرادی هم اینقدر
پرونده سرش ریخته که وقت نداره.

_ترلان چی؟

_حواسم به اون نبود..ول کن حالا با تو راحت
ترم..زود باش یه چیزی بگو..

#پارت71

اخم میکنم و میگم:

_چی دارم بگم جز ناله و نفرین..از رو صندلی بلند
میشم و لاله کمی خودشو عقب میکشه و از کنارش
رد میشم و تو اتاق راه میرم و میگم:

_به نظرت عدالت کجاست؟

پوزخندی میزنم و میگم:

__عدالت تو پول و اختلاس و کله گنده ها خوابیده و
بین ما معمولیا جایی نداره، بین اون بچه ها جایی
نداره. وقتی دخترا و زنای خودشون تو آرامش کامل
تو اون سر دنیا دور از این جامعه کثیف خوش
میگذرونن دخترهای ما اینجا دریده میشن.. تیکه پاره
میشن و هیشکی به خیالش هم نیست. عدالت بین مایی
که چوب زن بودنمون رو تا اخر عمر میخوریم هیچ
جایی نداره!

سرمو با دستم فشار میدم و امروز دیگه کند تر از این
نمیشد و روی یکی از صندلی ها میشینم و شقیقه مو
کمی میمالم و سر بلند میکنم و به لاله ای که غم
انگیز خیره حالت های منه نگاه میکنم.

لبمو تو دهنم میکشم و باید جمع کنم خودمو.. با این
داد و فریادها و لعن و نفرینها هیچی عوض
نمیشه.. نه اون بچه ها به زندگی برمیگردن و نه
ارزوهای بر باد رفتشون برمیگرده.. باید یه فکر
اساسی میکردیم.. ولی من اونقدر پرونده داشتم که
نمیتونستم به لاله کمک کنم.. برا همین بهش گفتم:

__برو پیش ترلان یوسفی.. اون مشاوره بهتر کمکت
میکنه.

قبل اینکه دهان باز کنه و چیزی بگه تند میگم:
_من خودم درگیر یه پرونده این شکلیم که هنوز
نبستمش.. سرمم کلی شلوغه.. ترلان تازه اومده و
کاری هم به اون صورت نداره.

مغموم باشه ای میگه و از اتاق میره بیرون.
با زنگ خوردن تلفنم از روی صندلی بلند میشم و به
سمت میز میرم.. فکر میکردم باز هم اسحاقه اما
نبود.. سما مهدوی بود.. سریع جواب میدم.

_الو

_سلام خانم امیری.. خسته نباشی..

_ممنون عزیزم.. خوبی؟

_ممنون خوبم.. وقت دارین امروز؟

مشکوک میپرسم:

_چیزی شده؟

_نه ولی باید ببینمتون..

دفتر رو باز میکنم و کارهای امروزمو چک میکنم
وقت خالی دارم و بهش میگم:

_ساعت 11 وقت دارم.. میتونی بیای؟

11؟اره..اره میام..

باشه منتظرتم..

خدافظ..

جواب خداحافظیشو میدم و تلفنو قطع میکنم.گوشی
رو به لبم تکیه میدم و میگم یعنی چی شده؟
شونه ای بالا میدم و میز رو دور میزنم و میشینم رو
صندلیم و مشغول رسیدگی به کارام میشم.

با خستگی گردنمو به چپ و راست میبرم و با دستم
کمی ماساژش میدم..بلند میشم وکش و قوسی به تنم
میدم و از اتاق خارج میشدم..نگاهی به جای خالی
سمانه میندازم..باید بهش زنگ میزدم اما..فراموش
کردم.لبمو گاز کوچیکی میگیرم و به ابدارخونه میرم
و یه استکان چایی میریزم..برش میدارم و برمیگردم
اتاقم..جلوی پنجره میرم و چاییمو مزه مزه
میکنم..استکان خالی رو روی میز میدارم و گوشیمو
برمیدارم و شماره سمانه رو میگیرم.

چند بوق میخوره ولی جواب نمیده..یعنی چی
شده؟دارم نگران میشم.

باز هم شماره شو میگیرم اما بازم هیچ خبری نیست.. کجاست رو خدا داند.

با تقی که به در میخوره بفرمایدی میگم و در باز میشه.. سما میاد تو و درو میبندد.. سلام ریزی میگه و به میز نزدیک میشه..

دستمو دراز میکنم و دعوتش میکنم به نشستن.. میشینه و خودمم رو به روش جا میگیرم.

_ چطوری سما جان؟

_ خوبم.. یعنی بهترم.

_ خب.. منتظرم.

_ همون کارایی که گفتین و انجام دادم.. ولی فقط یکم.. یکم نرم شده.. هنوز هم حاضر نیست از اون خونه بریم.. و از طرفی یه چیز دیگه هم هست..

اخم میکنم و میگم:

_ چی؟

لرزون میگه:

_ بچه میخواد.

پوفی میکشم.. فکر اینجاشو نکرده بودم که بخواد از طریق بچه پایبندش کنه و دهنشو ببنده.. اینطوری عملا هیچ اتفاقی نمی افتاد و سما باز برمینگشت سر جای اولش.

انگشت اشاره مو روی لبم میذارم و متفکر چشم ریز میکنم.. باید یه فکری برای این وضعیت جدیدش میکردم.

#پارت 72

با فکری که به ذهنم میرسه لبام کش میاد.. شاید بچگونه و بی عقلی باشه اما امتحانش ضرر نداره.. میگن همیشه نشدنی راه ها شدنین؛ پس چه عیبی داره اینکارم انجام بدیم.. تیریه تو تاریکی.. یا میشه یا نمیشه.

رو به سما میگم:

_ میدونم که خیلی بچگونه و مبتدیه اما تیریه تو تاریکی.. خدا رو چه دیدی شاید شوهرت با این فکر پیش پا افتاده و به نظر ساده به دام افتاد و دست از رفتاراش برداشت.

اخم ظریفی میکنه و دودل میپرسه:

_اون چیه؟

وقتی بهش میگم خنده اش میگیره و میگه:

_یعنی شما فکر میکنی با این حرف اون حرف گوش کن میشه؟

_ممکن بشه...ممکنه نشه..تو که چیزی از دست نمیدی..یه حرفیه که بینتون زده میشه..ولی نه تو شرایط معمولی.

ابرو هام بالا میپره و با شیطنت میگم:

_تو شرایط خاص.

سرخ میشه و سرشو به زیر میندازه..کوتاه میخندم و اون با صدای ریزی میگه:

_همونطور که گفتین انجامش میدم..اما اگه بازم نشد چی؟

_سما جان شوهر شما از تو یه تضمین میخواد..فقط همین..نمیدونم چی باعث شده که اینطوری بهت شک کنه و باورت نداشته باشه..اما هر چی که هست اونقدر عمیق و محکمه پسند هست برای خودش که داره تو رو عذاب میده پس تو با قدم های حساب شده

و محکم باید جلو ببری تا هم این ریشه شک و بی
اعتمادی رو از بین ببری هم به چیزی که میخوای
برسی.

سری تکون میده و تشکر میکنه.. از جا بلند میشه.. به
پاش بلند میشم و اون چادرشو مرتب میکنم و با تشکر
دیگه خداحافظی میکنه و میره.

بعد از رفتن سما انقدر سرم شلوغ میشه که وقت
سرخاروندنم ندارم.. حتی چند وقته نتونستم به بچه
های بازپروری هم سر بزنم! 4 عصر که با تموم شدن
ساعت کاریم میخوام اسنپ بگیرم که گوشیم زنگ
میخوره.. شماره اسحاق ضربان قلبمو بالا پایین
میبره.. اب دهنمو قورت میدم و اعتراف میکنم که دلم
میخواد صداش تو گوشم بیچه و خودش کنارم
باشه.. از اعترافم به خودم لبم به لبخندی کشیده میشه
و پر از حس های خوب ایکن سبز رو میکشم و
نفس پر هیجانمو تو گوشی رها میکنم.

چند ثانیه بدون صحبت میگذره و اسحاقه که دیوار
سکوت بینمون رو میشکونه و صداش نجوا وار به
گوشم میرسه.

روز بخیر اسکار!

همه حس های خوبم پر میکشه و حرص جای گزینش
میشه..ضدحال تر از این نمیتونست مکالمه رو شروع
کنه.همون ساکت بود بهتر بود.صدایی که ازم در
نمیاد متعجب میگه:

_اسکار هستی؟

بازم جوابشو نمیدم..پسره میمون به من میگه
اسکار..اخه من چیم شبیه اون مارمولک بی ریخت و
زشته؟

_خوشگله جواب نمیدی؟

لبمو روی هم فشار میدم و میگم:

_روز بخیر عمو فیروز..

اها این به اون در..تا تو باشی دیگه رو من اسم
حیوون نذاری..پسره عنتر..

میخنده و میگه:

_نچ..باید عادت کنی ارمانا..من هر چی که بخوام
میگم.

تو بیجا میکنی..عجا گیر چه ادمی افتادم..ای خاک تو
سرت ارمانا..دل ندادی ندادی..اخرش گیر یه ادم سر
خوش افتادی.

پوفی میکشم و میگم:

_ببین بار آخرت باشه که میگیا..من اسم دارم
فهمیدی؟

_ای جونم..عصبانیتشو نگاه..خیلی خب فعلا اتش
بس..کجایی الان؟
_تو موسسه..

_کی وقت داری؟

_دوساعت دیگه؟چطور؟

_ببین بهت میگم ماهی بهت برمیخوره..خب عزیز
من همین صبح قرار شد همو شب ببینیم.

دستی به پیشونیم میکشم و ناخواسته میگم:

_با این حجم کاریم اگه اسمم فراموش کنم بعید نیست.
نرم نجوا می کنه:

_پیام دنبالت؟

دلَم از صدای خوش آهنگش می لرزه..اب دهنمو میبلعم
و زمزمه میکنم:

_الان؟

_اره..

دلَم میخواست باهاش وقت بگذروم ولی با یادآوری
آرتمیس و پدر کوه غرورش که تذکر داده بود بادم
خالی میشه و میگم:

_ الان که باید برم پیش آرتمیس.

_ کی؟

_ آرتمیس.. یکی از مددجو هامه.. هر روز بعد از ساعت
کاری باید برم بهش سر بزنم..

_ اها.. میام میبرمت.. بعد منتظرت میمونم تموم که شد
با هم بریم یه وری.

کمی فکر میکنم و از خدایه که پیشش باشم و بیشتر
بشناسمش و باهاش وقت بگذروم!

دست هرچی دختر ترشیده و هول شوهر از پشت
بستم!

#پارت 73

اما زشت نیست اینقدر هول دیدنش باشم؟! میگم:
_ زحمتت میشه..

_ چه زحمتی خانوم؟ شما رحمتی..

لبخند به لبم میاره جمله هاش و یقینا اسحاق یه زبون
باز حرفه ایه!

تماس که قطع میشه دستی به مقنعه ام میکشم و از
کیفم ایینه کوچیکمو درمیارم و خودمو نگاه
میکنم.. موهایی که کمی کج از مقنعه بیرونه و اونقدر
زیاد نیست که جلب توجه کنه.. ابروهای باریک و
چشمهای درشت مشکی و بی ارایش.. پایینتر یه بینی
کوچیک و باریک و لب های نسبتا باریک خالی از
رژ.. انگشتمو روی لبم میکشم و برای اولین بار دلم
میخواد کمی دخترونه تر باشم.. لبام رژ خورده باشه و
چشمام پر از خط چشم و ریمل اما ندارم؛ یعنی هیچ
وسیله ارایشی نداشتم! تو این سالها انقدر درگیر پول
در آوردن بودم که وقتی برای قر و فرم نداشتم! نه که
دوست نداشتم.. کدوم دختری از زیبایی بدش
میاد؟! دوست داشتم اما سمتش نرفتم؛ با خودم میگفتم
خوشگل کنم که چی؟ که چهارتا نمک به حروم به
خودش اجازه بده بهم نزدیک بشه؟ که زندگی تیره و
تارم از این سیاه تر شه؟ پولی که میخواست خرج این
چیزا بشه رفت برای قبض های اب و برق و
گاز.. رفت جای بدهی ها و قرض ها.. رفت جای کرایه
خونه اون قوطی کبریت که برای من بزرگ هم بود!

با زنگ موبایلیم از فکر بیرون میام و ایینه رو تو
کیفم پرت میکنم.. شماره اسحاقه.. چی شده باز؟
جواب که میدم بدون فرصت دادن به من یه سره
میگه:

_جلو درم.. بیا.

و بعد قطع میکنه.. شونه بالا میدم و با برداشتن کیفم
از اتاقم خارج میشم.. ترلان و لاله دارن با هم حرف
میزنن.. به سمتشون میرم و میگم:

_خوب جور شدینا..

هر دو با لبخند نگام میکنن و لاله سریع میگه:

_داری میری؟

سری تکون میدم و اون میگه:

_وایسا منم پیام..

اینو چیکارش کنم الان؟

_ام.. چیزه من باید برم پیش ارمیس..

_خب باشه.. تا یه جایی باهم میریم..

لاله هم سیریش شده ها.

_ام.. لاله ببخشید واقعا ولی دیرم شده.. یه روز دیگه
با هم میریم..

و جلوی چشمای مات و مبهوتش به سرعت غیب
میشم.. قدمامو بلند برمیدارم و با دیدن ماشین اسحاق
سریع به سمتش میرم و سوار میشم..

سلام میدم و اونم جواب میده..

لبخندی به لب میاره و مهربون میگه:

_خسته نباشی عزیز جونم.. خوبی؟

قلبم تاپ تاپ محکم و ریتمیک به در و دیوار سینه ام
میکوبه.. خیره نگاهش میکنم که با لبخند خوشگلی
میگه:

_چیزی شده؟

_نه.. ولی...

_ولی؟

با لبخند حفظ شده رو لبم میگم:

_هیچی.. میشه راه بیفتی؟

تکونی به خودش میده و با نگاهی عمیق ماشین رو
راه میندازه.. همونطور که حواسش به جلوشه میگه:

_ کجا برم؟

ا درسو که می‌گم پخش ماشینشو روشن میکنه و موزیک ملایمی پخش میشه.. صداشو کم میکنه و برای من در حد لالایی.. از خستگی حال ندارم و تکون های ماشین و موزیک بیکلامش هم مزید بر علت شده که چشمم گرم شه و روی هم بیفته.. مقاومت مفایده نداره و چشمم بسته میشه..

با تکون بدنم کمی هوشیار میشم و تو جام تکون میخورم چشم باز میکنم و نگامو تو اطرافم میچرخونم یهو به خودم میام و با چشمای گردشده صاف میشینم و دقیقتر نگاه میکنم.. نگام رو چشمای خندون اسحاق میمونه.. صافتر میشینم و اروم نگامو میگیرم و خودمو نگاه میکنم.. اوم همه چی مرتبه پس به چی خیره مونده؟

سرمو بلند میکنم و متعجب نگاش میکنم که میخنده و میگه:

_ جونم؟

_ چرا اینطوری زل زدی؟

_ هیچی عزیزم.. نمیری پیش مددجوت؟ دیرت نشه..

وای گویان به پیشونیم میکوبم و سریع دستگیره رو میکشم و بی توجه به اسحاق از ماشین پیاده میشم. زنگو فشار میدم و در باز میشه.. با ایدا دست میدم و داخل میشم درو پشت سرم میبندم و باهاش احوال پرسی میکنم..

سراغ ارتمیس رو که میگیرم میگه تو اتاقشه.. با اجازه ای میگم و به اتاقش میرم..

یک ساعت مثل برق و باد میگذره.. باهاش بازی میکنم، میخندونمش، قلقلکش میدم و جیغشو در میارم.. امروز حالش کمی بهتر بود.. با تموم شدن وقت از جا بلند میشم باهاش خدافظی میکنم و خم میشم لب اویزون شده اش رو میبوسم و با تکون دست برایش از اتاقش خارج میشم.. رو به بهبود و دیگه به لمس حساس نیست.. داره قدم به قدم مشککشو از سر راه برمیداره..

با ایدا هم خداحفظی میکنم و از ساختمون خارج میشم..

دنبال ماشین اسحاق میگردم و با پیدا کردنش اون طرف خیابون.. با احتیاط از خیابون میگذرم و سوار میشم..

گوشی تو دستش رو کنار میذاره و میگه:

_خسته نباشی..

با لبخند جواب میدم:

_مرسی..خسته نشدی تو؟

_به دیدن تو می ارزید..

چشمام پر از شوق میشه و لبخندم کشیده تر..لبش
میمون ریش هاش میخنده و من دلم میره برای لمس
ریش رو صورتش..چرا اینقدر بهش میاد؟اصلا چرا
اینطوری به دلم نشست..انگار همه خوبی ها رو یه
جا باهم داره!

ماشین رو راه میندازه و میگه:

_خب؟چطور بود؟

_ام..خوب بود.

سری تکون میده و بی حرف مشغول رانندگیش
میشه.

استایلشو دوستدارم..اینطوری که یه دستشو به لبه
پنجره تکیه داده و کمی کج نشسته و با یه دست
دیگش فرمون رو کنترل میکنه..اینطوری که

میبینمش دلم حالی به حولی میشه و هی براش ضعف
میره.. چرا اینقد جذابه؟!

لعنتی دقیقا فاز دخترای دم بخت ترشیده رو

#پارت 74

چمه من؟ مثلا این مدت قرار بود فقط آشنا شیم نه که
من اینطوری دلم ضعف بره براش.. از خودم میپرسم
مگه یهویی هم میشه دل داد و تموم؟ کار من از همون
شب که چاقو خورد تموم شد.. شاید اوایل نمی فهمیدم
و به چشم یه ناجی مهربون نگاهش میکردم اما الان
با نزدیکتر شدنش به خودم می فهمیدم که داره انقلاب
میشه! داره دگرگون میشه قلبی که تا به امروز برای
هیچ کس نزده!

«داری حالمو بهم میزنی ارمانا با این اداهات.. تو کی
اینقدر پسر ذلیل و لوس شدی؟»

لبم از صدای درونم کج میشه.. و کمی خودمو جمع و
جور میکنم اما جلوی چشمایی که بی اجازه شیطونی
میکنن و بهش خیره میشن رو نمیتونم بگیرم؛ حال
حال اون دانش آموز ته کلاسی که هی شیطونی میکنه
و یه جا بند نمیشه.

اسحاق نیم نگاهی بهم میندازه و مچ نگاهمو میگیره.

_ نقشه میکشی؟

گیج میگم:

_ چی؟

جدی میگه:

_ اونطوری زل زدی داری نقشه قتلمو میکشی یا

عاشق کردم؟

جمله اش پر از شیطننت پنهانه.. و لحن جدیش اصلا به شیطننتش نمیخوره.

لبی کج میکنم و میگم:

_ ایش.. کی هستی مثلا؟

سر خم میکنه و میگه:

_ زبونت خیلی تیزه ها.. قدیما اینطوری نبودی..

جانم؟ من کی با این حرف زدم که الان مقایسه میکنه؟

سوالمو به زبون میارم و اون میگه:

_ خیلی وقت ها تصادفی به هم خوردیم و تو یادت

نمیاد..

متعجب ابرو بالا میندازم و میرم تو فکر یعنی کی
بوده؟ من که جز اون شب که سپر بلام شد چیزی یادم
نمیاد.

پیر پایین غرق نشی..

نگاهی به اطراف میندازم و از ماشین پیاده میشم..
کنارم قدم برمیداره و با لمس شدن دستم برق از تنم
رد میشه.. انگشتاش لای انگشتای سر شده دستم
پیچیده و محکم در برش گرفته.. چشمای درشتمو
بهش میدوزم و اون با حس نگام سرشو کج میکنه و
میگه:

اونطوری نکن چشماتو؛ چقدر بگم؟

میخوام دستمو از دستش بیرون بکشم اما.. توانشو
ندارم. دلم میخواد تا ابد دستاش وصل دستام باشه و
خودش کنارم.

به خودم میام و زور میزنم که میگه:

بی خود ادیت نکن خودتو.. جاشون اینجاست..

سرمو بلند میکنم و چشم بهش میدوزم..

سرشو خم میکنه و روم خم میشه.. اختلاف قدمون تو چشم میزنه و اون بیخیال خیابون و ادماش.. نگاه ها و حس های گم شده لاشون زمزمه میکنه:

خیلی میخوامت

قلبم پایین میریزه و نفسام به شماره می افته.. چیکار میکنه با دل ساده من.. کاش کمی رحم کنه به من ساده و انگار از پشت کوه اومده و اینطوری دلمو نلرزونه.. کاش بدونه اگه روزی بخواد بره.. بخواد نباشه این جمله ها چیکار میکنن با من.

کاش موندگار باشه.. کاش همیشگی باشه.. کاش روزی نرسه که با اشک و اه یادش کنم.. کاش ستاره سرنوشت ما جفت باشه!

اروم صورتم نوازش میشه و من تازه به خودم میام.. انگشتاش صورتمو ناز میکنن؛ نگاهم روش و اون انگار تو خلصه است که متوجه اطرافمون نیست.. منم نبودم اما سنگینی نگاه ها اونقدر زیاد بود که به خودم پیام.. اب دهنمو قورت میدم و لرزون میگم:

ت.. تو خی.. خیابون.. یم..

تازه به خودش میاد و گردنش صاف میکنه و کمی
ازم فاصله میگیره بی توجه به نگاه های خیره
رومون دوباره دستمو میگیره و من سست شده رو با
خودش میکشه..نمیدونم کجا داره میره و صدام تو
گلم گم شده که نمیتونم حرفی بزنم..انگار دوباره
رفتم تو هپروت..صحنه هایی که با هم گذروندیم از
جلو چشم کنار نمیره و نیش باز شدم ایینه دلمه..با
ایستادنش به خودم میام..سرشو سمت میچرخونه و
لبخندمو شکار میکنه..اونم لبخند میزنه و میگه:
_بریم اونجا؟

#پارت 75

به جایی که داره اشاره میکنه نگاه میکنم و سری
تکون میدم.اینبار قدماشو اروم بر میداره و به سمت
کافه میره..چندتا میز و صندلی دو نفره بیرون چیدن
و اسحاق مستقیم به اون سمت میره و کنار یکی از
میزها می ایسته..صندلی رو برام عقب میکشه و با
لبخند سنجاق شده گوشه لبش دعوت میکنه به
نشستن.لبخند از لبم کنار نمیره و همین اسمون
چشماشو پر نور کرده..من که میشینم خودش هم رو

به روم جا میگیره و با نزدیک شدن پیش خدمت
سفارش دوتا شکلات داغ میده.

__چیز دیگه ای میخوری؟

سری به نشونه نه تکون میدم اما اون میگه:

__لطفا یه کیک شکلاتی هم بیارین..

پسر سری تکون میده و ازمون دور میشه.

اسحاق لب میزنه:

__زبونتو موش خورد؟

مات نگاهش میکنم که کمی روی میز خودشو به سمت
کش میده و میگه:

__پشیمونت نمیکنم ارمانا.. از این که بهم فرصت
دادی، منو خواستی، کنارمی.. پشیمونت نمیکنم. دنیا رو
به پات میریزم. اگه بخوای اسمونو فرش زیر پات
میکنم. فقط کافیه بهم اعتماد کنی و قضاوتم نکنی. من
دلمو کف دستم گرفتم اومدم جلو نه کلکی تو کارمه نه
قصدشو دارم. اگه میبینی جلو اومدم رسمی نبود فقط
برای این بود که همینطوری سرسری ردم نکنی
خواستم خودمو بشناسی.. منو.. اسحاقو..

حرفه‌اش، صدایش، تکون لب و دهانش ته دلمو قرص
میکنه.. لبخندم انگار اونم اروم میکنه که به پشتی
صندلیش تکیه میده و چشمای پر نور و برقشو بهم
میدوزه.. لبخند از لبامون کنار نمیره و تو سکوت بلند
بینمون پیوند میزنیم دل‌هایی رو که بیتابن برای هم..

فنجون هارو میز چیده میشه و بشقاب کیک رو به
روم قرار میگیره.. پیش خدمت که دور میشه خودشو
به سمت خم میکنه و چنگال رو برمیداره و تکه‌ای
از کیک رو برمیداره و به سمت دهانم میاره و میگه:

دلم میخواد وقتی با همیم همش از دست من غذا
بخوری!

شاید برای خیلیا چندش و حال بهم زن باشه.. شاید
لوس باشه.. اما برای من.. برای من تازه عاشق شده
پر از حس خوبه.. شیرینه.. داغ و پر حرارت.. باید
عاشق باشی تا بفهمی همین محبت‌های ریز و
کوچیک چه به سر ادم میاره..

ادامه میده:

حیف که دستم بسته است.. وگرنه..
و چنگال رو رو به روی لبم میگیره..

_ آ.. باز کن کوچولو..

لبامو کمی از هم فاصله میدم و اون چنگالو تو دهنم
میداره.. کیکو با دندونام میگیرم و میجو مش.. مزه
کیک میشه به یاد موندنی ترین مزه تو عمرم.. میشه
یه خاطره خوب کنار خاطره های این چندوقتم..
فنجونشو بر میداره و همونطور که مزه مزه اش
میکنه میگه:

_ نمیخوری؟

سری تکون میدم و منم مشغول فنجونم میشم.

#پارت 76

با زنگ گوشیم دست از جمع کردن لباسم میکشم و
بلند میشم و به سمت کیفم میرم.. گوشی رو از توش
بیرون میارم و دوباره برمیدرم سمت کمد تو همون
حال جواب میدم.

_ الو..

صدای گرفته سمانه که تو گوشی میپیچه هول و
نگران میگم:

_ چی شده؟

صدای نفسای لرزونش میاد و هق میزنه و میگه:
ارمانا...

ترسیده میپرسم:

چی شده سمانه؟

با هق هق جگر سوزی میگه:

_بابام..بابام..دیگه ندارمش، یتیم شدم ارمانا..به خاک
سیاه نشستم؛دیگه هیچ کسو ندارم پشتو تکیه گاه
ندارم.

نفس کم میاره و های های گریه شو از سر
میگیره؛لبمو به دندون میکشم متاثر از حالش سعی
میکنم ارومش کنم.

_سمانه جان عزیزم اروم باش یکم..تسلیت میگم ان
شاء الله که غم آخرت باشه.._

بی رمق تشکر می‌کنه.

عزیزم کجایی الان؟میخوای پیام اونجا؟

نه لرزونی میگه و ادامه میده:

_امشبو میخوام تنها باشم..تنها باشم شاید باور کنم
از دست دادنشو؛باورم نمیشه ارمانا صبح که میرفت

خوب بود هیچیش نبود؛ با خنده رفت ارماتا.. از در که
میرفت بیرون میگفت مواظب خودت باش، میگفت
چیزی لازم داشتی زنگ بزن.. اما.. یه از خدا بیخبر زد
بهش و در رفت، زد و من رو سیاه پوش کرد، زد و
مارو به خاک سیاه نشوند.. شاید آگه و لش نمیکرد
شاید آگه میبردش بیمارستان بابام الان تو خونه
بود.. الان پیشم بود..

زجه میزنه و میگه:

_ الان داشتمش..

اشک چشمامو که نفهمیدم کی در اومده رو پاک
میکنم و گرفته میگم:

_ سمانه عزیزم یکم کنترل کن خودتو.. حالت بد
میشه.. عزیزمن سخته میدونم غم بزرگیه که تا آخر
عمر رو دلت سنگینی می‌کنه ولی نه گریه هات و نه
زجه هات برش نمیگردونه.. شاید ارومت کنه.. شاید
غمتو سبک کنه اما اونو کنارت برنمیگردونه..

سکوتش باعث میشه پر بغض لب بزنم:

_ من هیچ وقت نداشتمشون.. نمیدونم آگه بودن چطور
بودن.. مهربون بودن یا نه.. دوسم داشتن یا نه.. اصلا
نمیدونم آگه بودن با مرگشون حالم چطور بود.. و چه

بلایی سرم میومد.. تو خوش شانسی سمانه.. خیلی خوش شانس که هر چند کوتاه اما کنارت بودن.. داشتیشون و لذت زندگی کنارشون رو چشیدی..

اشکام مسابقه گذاشتن و تند تند از چشمم چکه میکنن.. با سمانه حرف میزنم و ارومش میکنم.. پدرش مرد خوبی بود؛ یکی دوبار که به خونشون سر زده بودم دیده بودمش.. مرد مهربون و خنده رویی بود.. مادر سمانه سالها پیش مرده بود و الانم پدرش.. دیگه تنهای تنها شده بود.. لبمو میگزرم و بلند میشم که برم صورتمو بشورم که تلفنم زنگ میخوره اهی میکشم و غر میزنم:

_ مخابراتم اینقدر زنگ نمیخوره..

شماره اسحاقه.. دلم نمیخواد حرف بزنم اما نمیتونم..

_ سلام..

صدای گرفته و ور از بغضم باعث کنجاویش میشه که بدون جواب سلام مشکوک میپرسه:

_ چی شده؟

_ هیچی..

با تردید میگه:

_ صدات یه جوریه.. چیزیت شده؟ سرما خوردی؟ تو که تا چندساعت پیش خوب بودی..

میپریم وسط حرفش آگه ولش کنم تا صبح دلیل رو دلیل میاره.. صدای نگرانش قلبمو اروم میکنه..

_ چیزی نیست.. یعنی هست.. ام بابای دوستم فوت شده..

_ واسه اون ناراحتی؟

_ هم اره.. هم نه.

_ پس؟

_ میشه قطع کنم؟

_ جونمو به لبم نرسون ارمانا.. پاشم پیام پیشت؟ چت شده؟

_ نه نه.. نیازی نیست بیای.. من حالم خوبه..

_ پس چیه؟ چرا حرف نمیزنی.

پر از بغض میگم:

_ نمیتونم بگم..

_ چرا؟

سکوت لحظه ایش و بعد صدای ارومش که میگه:

بیا جلو درم.

#پارت 77

متعجب به گوشیم نگاه میکنم و تماسی که قطع شد. منکر این حس خوبی که از داشتنش کنارخودم دارم نمیشم؛ دلمو اروم میکرد. اون مرد یهویی ترین اتفاق زندگی من بود و این یهویی های پشت هم عجیب هم دلمو اروم میکرد هم میلرزوند. اسحاق مرد قابل پیشبینی نبود! همه کاراش یهویی و در لحظه بود مثل الان! که او مد و نخواست اتهام بذاره. از جا بلند میشم و بافت مشکی رنگمو رو تاپ نازکم تنم میکنم. فراریم از شال پس کلاه میذارم و اینبار حتی شال گردنم نمیپوشم و موهام رو دورم میریزم. تو ایینه نگاهی به خودم میندازم.. چشمام سرخ شده و رد اشک رو گونه های برجسته ام مونده. چه فایده ای داره این خوشگلیم وقتی اونایی که باید باشن نیستن.. وقتی نمیدونم به کدومشون رفتم. از فکرهایی که تو ذهنم رد میشه اشک تو چشمام میجوشه و گونه هام سرخ میشه.

دستی زیر پلکم میکشم و با برداشتن کلید از رو در
از خونه بیرون میزنم؛ درو که باز میکنم میبینمش که
دستش برای زنگ زدن بلند شده و با دیدن من با
مکت پایین میاد. هول شده به سمت میاد و تو یه قدمیم
میگه:

__ این چه حالیه؟

نمیتونم خودمو کنترل کنم و اشکام یکی پس از
دیگری روی صورتم سرازیر میشن.. تتم له له میزنه
برای... لب میگزم که یهو دستم کشیده میشه و من با
نفسی که تو سینه ام حبس شده محکم به آغوش کسی
کشیده میشم که حس میکنم می تونه پشت و پناهم
باشه. میتونه کوهم باشه! دستاش حرارت داره و از
روی لباس هم کمرم رو میسوزنه.. عطری که از
لباسش شنیده میشه رو نفس میکشم. محکم به خودش
فشارم میده و روی سرمو بوسه های ریز میزنه.

چشمام قصد کوتاه او مدن ندارن؛ میبارن درد بزرگی
رو که این همه سال رو دوششون بوده و حالا انگار
یه شونه امن واسه بی پناهیشتون پیدا کردن که
اینطوری بی وقفه میبارن. حقیقت همین بود من بی
پناه بودم.. من بی پناه پناهمو تو اسحاق.. تو آغوشش

پیدا کرده بودم.. تو همین مدت کم و کوتاه وابسته شده
بودم من مرد ندیده تو زندگیم!

__هیش.. جونم.. جونم.. دردت به جونم عزیز جونم.. چرا
اینطوری گریه می کنی اخه؟ گریه که می کنی آ.. آسمون
سیاه میشه.. دنیا تیره و تار میشه گریه نکن دردت به
جونم..

زمزمه هاش کم کم اروم میکنه و من انگار تازه
دارم درک میکنم که چیکار کردیم.. اون منو بغل کرد
و من بدون اعتراض تو بغلش...

وای گویان ازش فاصله میگیرم. با اینکه دلم نمیخواد
از نقطه امنم جدا بشم اما بی حیایی هم حدی داره!
تازه متوجه اطرافم میشم.. تو کوچه جلو در.. خاک تو
سرم اگه یکی دیده باشه چه غلطی کنم؟ چطوری سر
بلند کنم؟ از فردا دری وریه که ردیف میشه کنار
اسممو و ابروی نصفه نیممو خط میزنه.

فاصله رو بیشتر میکنم و اسحاق دستشو کنار پاش
میندازه.

دستمالی از جیبش بیرون می کشه و به سمتم میگیره.
__تا خودم دست به کار نشدم پاک کن اشکاتو.

لحن شیطونش لبخند کمرنگی رو به لبم هدیه میده.
دستمال رو از دستش میکشم و اشکامو به ارومی
پاک میکنم. بینیم تمیز میکنم و اون با لبخندی
کوچیک تک تک حرکاتمو دید میزنه.

_تموم شد اسکار زررو؟

اخم میکنم و چپ چپ نگاهش میکنم که تک خنده ای
میزنه و بینیمو بین دوتا انگشتش میگیره و می‌کشه.

_چشماتو نکن اونطوری دختر.. چند بار بگم؟

_گیر دادی به این نیم مثقال چشم که چی اخه؟

_نیم مثقال؟ لعنتی نیم مثقال؟ مگه از این درشتترم
هست؟

دستمو می‌کشه ... بی هوا و مثل همیشه یهویی.. این
مرد عادت داره که هر بار با کاراش منو متعجب
کنه.. آخرش قلبم به خاطر افت و خیز عجیب و غریب
ضرباتش می ایسته و تمام!

#پارت 78

لاله و ترلان و مرادی تو ابدارخونه بودن و داشتن
حرف میزدن که منم به جمعشون اضافه شدم.

مرادی که ولس میگردی میرفت تو دهن دختره..والا
بخدا..مردم اینقدر ندید پدید؟«قربونش برم اسحاقو»
«خاک توسرت تو که ندید پدید تر از مرادی از آب
درومدی!»
«فعلا خفه»

لبخندی از یاد اوریش به لبم میاد و رو به بچه ها
میگم:

_ لاله از سمانه خبری نداری؟
شونه بالا میندازه و میگه:

_ زنگ زدم جواب نداد..الان دو روزه که سرکارم
نیمده..بعد از کار بریم خونشون ببینیم چه خبر؟
اهی میکشم و میگم:

_ باباش فوت شده..

ناباور میگه:

_ چی؟واقعا؟

سری تکون میدم و اون مغموم میگه:

_ خدا پیامرزدش..خودش گفت؟

سری تکون میدم و میگم:

_اره دیشب زنگ زد.. طفلی از گریه نمیتونست حرف بزنه.

_نگفت چطوری اتفاق افتاده؟

_چرا..گفت یه از خدا بیخبری زده و در رفته..تا برسوننش بیمارستان تموم کرده بوده.

اهی میکشه و میگه:

_بریم مراسم.

_اره باید بریم..به تشییع که نرسیدم حداقل ختمشو باشیم.

ترلان و مرادی هم اضهار تاسف میکنند و میگن که همراهمون میان.

چایی نیم خوردمو تو سینک خالی میکنم و برمیگردیم سرکارمون.

ساعت 2کارو تعطیل میکنیم و به خانم کاظمی هم خبر میدیم..چون مسافرته فقط تسلیت میگه و میگه که به خودش هم زنگ میزنه.

برای تعویض لباس به خونه میرم و لباسامو عوض میکنم..بافت مشکی رنگو با مقنعه مشکی ست میکنم و موهامو از زیر مقنعه کج میکنم و درحدی که فقط

یه لایه ازش پیدا باشه و کیفو وسایلمو برمیدارم و از
خونه میزنم بیرون. گوشیم زنگ میخوره و از کیفم
درش میارم و پیاده تا سر خیابون میرم و همزمان
جواب میدم:

_ الو..

_ سلام ماه بانو.. خسته نباشی عزیزم.

لبخندم کش میاد و میگم:

_ مرسی.. تو هم.

_ جایی میری؟

پوفی میکشم و اطرافمو رصد میکنم و میگم:

_ تو هنوزم منو تعقیب میکنی؟

_ نه قربون شکلت.. دیدم رفتی خونه گفتم ببینم چی
شده این وقت روز اومدی.

_ دارم میرم مراسم ختم بابای دوستم.. بهت که گفته
بودم.

_ میخوای بیای بیرمت؟

_ نه مرسی.. به کارت برس.

_ اوووم باشه.. مراقب خودت که هستی خانم؟

لبخند میزنم.. عمیق و بزرگ.. پروانه ها رقص کنان
نزدیک میشن وقتی اینطوری با محبت با هام حرف
میزنه مگه چاره ای هم دارم جز قریبون صدقه اش
رفتن؟! زبون به دهن میگیرم.

__ هستم.

__ مطمئن؟

__ مطمئن.

__ بیشتر مراقب باش، خدافظ.

__ هستم، خدافظ.

گوشی رو قطع میکنم و میذارم تو کیفم. عینک افتابیم
و به چشمم میزنم و از سر خیابون تاکسی میگیرم و
ادرس مسجدو میدم.

به لاله هم زنگ میزنم و میگه که تو راهن.. قرار شد
با ترلان دوتایی برن و جلو در همه با هم بریم تو.

از تاکسی پیاده میشم و به سمت ترلان و لاله میرم و
باهم میریم تو.. اینقدر شلوغی که به زور از لای
جمعیت خودمونو رد میکنیم و با دیدن سمانه که
گوشه ای رو صندلی نشسته و های های گریه اش
همه رو به گریه انداخته به سمتش میریم. بغض جمع

شده تو گلوم از دیدن حالش.. از اولش هم دل نازک
بودم و طاقت اشک ریختن هیچ کسو نداشتم.. با اینکه
باید قوی بار میومدم که طعمه نشم اما دل نازکم نقطه
ضعف موند.

به سمتش میرم و بغلش میکنم و تسلیت میگم.. تو بغلم
زار میزنه و نامفهوم چیزایی میگه و من بخاطر
هممه نمیشنوم.. دستش شل میشه و سرش رو شونه
ام میفته.. متعجب کمی فاصله میگیرم و با دیدن
چشمای بسته ای که زیرش گود و تیره شده وای
گویان به لاله میگم:

غش کرده لاله.. ابی چیزی نیست؟

سرشو تو دستم میگیرم و با دست ازادم چندتا ضربه
به پوستش میزنم.. مجلس به هم میریزه و تو کسری
از ثانیه همه دورمون جمع میشن..

دوتا زن تقریبا مسن نگران به سمتم میان میپرسن
که چی شده و من کوتاه میگم غش کرده.

لاله با لیوان اب تو دستش میرسه و توجه هم به
ستمون جلب شده و همه سرک میکشن و حرفی
میزنن.. کلافه از این وضعیت میگم:

خانما لطفا یکم دورشو خلوت کنید..

دستمو خیس میکنم و به صورتش میزنم اما فایده نداره..یکی از زنا میگه دو روز غذا نخورده و به زور سرپا بوده.

رو به ترلان میگم:

_با ماشین اومده بودی نه؟

سری تکون میده و میگم:

_خوبه..ببریمش درمانگاه..

خاتم جوون و قد بلندی که یه ریز اشک میریخت و سر و صورت سمانه رو نوازش میداد میگه:

_منم میام..

باشه ای میگم و به سختی از لای جمعیت میکشیمش بیرون..زن جوون خودشو عمه کوچیک سمانه معرفی میکنه و میگه که با ماشین اون بریم باشه ای میگم و سمانه رو صندلی عقب میذاریم و خودمم جلو میشینم..ترلان و لاله هم با ماشین اون میان..

زن ماشین و راه میندازه و هر چند لحظه یه بار برمیگرده و به عقب نگاه میکنه گوشیش که زنگ میخوره جواب میده و صداشو رو اسپیکر میذاره و همونطور که حواسش به جلوشه میگه:

_ الو؟

صدای نگران مردی تو گوش میپیچه.

#پارت 79

_ الو خاله؟

زن فین فین کنان میگه:

_ جونم؟

_ خاله سمانه چی شده؟ مجلس بهم ریخته گفتن حالش بد شده.. چش شده؟

_ غش کرده.. دارم میبرمش درموناگاه.

_ نمیتونستی یه خبر به من بدی؟

_ تو اون وضعیت..

_ مهم نیست ادرسو بده..

_ تو بمون بهت نیاز دارن.

عصبی غرزد

_ اینجا هیچ کی بیشتر از سمانه به من نیاز

نداره.. بگو کجایی.. راه افتادم.

سمت درموناگاه....

باشه ای میگه و قطع میکنه.. با ابروی بالا رفته از اونچه شنیدم برمیگردم سمانه رو نگاهی میندازم.. لبخند کوچیکی به لبم میاد.. صداش زیادی نگران بود بیشتر از نگرانی یه پسر عمه برای دخترداییش! گمونم یه خبرایی بود..

با ترمز ماشین پیاده میشیم و هول و هراسون میبریمش تو درموناگاه.. روی یکی از تخت های اورژانس میذاریمش و پرستار با کشیدن پرده مجبورمون میکنه بیرون بمونیم.. صدای مردونه مردی که چند دقیقه پیش از تو گوشی میومد حالا تو چند قدمیمون میاد..

خاله؟ کجا بردنش؟

زن سرشو بلند میکنه و میگه:

اروم باش سامان.. دارن رسیدگی میکنن..

پسر جوون موهاشو چنگ میزنه و میگه:

چطوری اروم باشم وقتی داره خودشو دستی دستی هلاک میکنه.. چطوری تو آرامش باشم وقتی حالش اینطوریه..

کنجکاو کمی خودمو کش میدم که ببینمش.. قدش بلنده
اما نه به اندازه اسحاق.. لبخندی به لبم میاد از
یادآوری مرد مهم شده این روزهام.

هیکل خوب و روفرمی داشت سرتا پاش مشکی پوش
بود و موهایش تیره بود و صورت سبزه اما روشنی
داشت.. فک مربعی و لبای باریک.. ته ریش کوتاهی
هم روی صورتش بود.. چشم و ابرو مشکی بود و
بینیشم معمولی بود.

با بیرون اومدن پرستار به سمتش میره.

نگران میپرسه:

چی شد؟

دکتر توضیح میده.

و از کنارش رد میشه.. پسره دوباره عصبی دست بین
موهایش میکشه.

با بیرون اومدن خانمی با روپوش سفید دوباره به
سمتش میره و میگه:

چطوره؟

نسبتتون چیه باهاش؟

گوش تیز میکنم و پسره محکم میگه:

نامزدمه.. وضعیتش چگونه؟

ابرو هام به کله ام میچسبه از نسبتی که
بینشونه. سمانه موزی! نگاهی به لاله میندازم و اونم
دست کمی از من نداره.
دکتر تند و سریع میگه:

**حمله عصبی بود.. بدنش ضعیفه بیشتر تقویتش
کنید.. سرم قند بهش زدم فشارشم پایین بود.. تا نرمال
شدن فشارش باید بمونه.**

سامان کلافه تشکر میکنه و پرده رو میکشه و داخل
میشه.. از پشت سرش سرک میکشم.. سمانه هنوز
چشمش بسته و پسره با دستای مشت شده کنار تخت
ایستاده.

رو برمیدونم و عمه اش هم میره تو. نمیدونم
حضورمون لازمه یانه، نمیدونم بمونیم یا بریم. معذبم و
حس میکنم اضافه ایم!

لاله نزدیکم میشه و با صدای ریز میگه:

**تو هم شنیدی چی گفت؟ گفت نامزدشه.. سمانه
ناقلا.. ببین چطوری مخفی کرده ازمون.**

سری تکون میدم و بی ربط میگم:

_به نظرت بمونیم یا بریم؟

شونه ای بالا میده و ترلان نزدیکمون میشه و میگه:

_بچه ها من کاری برام پیش اومده باید برم.. شما
چیکار میکنید؟

لاله نگاهی به من میندازه و من میگم:

_برو عزیزم.. ماهم بمونیم خیالمون راحت شه بعد
دیگه میریم.

لاله هم تایید میکنه و اون باشه ای میگه.

به سمت عمه سمانه میره و میگه:

_بازم تسلیت میگم خانم دادفر ان شالله که غم
اخرتون باشه من کاری برام پیش اومده باید برم با
اجازه تون..

زن دستشو فشار میده و میگه:

_مرسی عزیزم خیلی لطف کردی زحمت کشیدی.. تو
شادیاتون جبران کنیم.

ترلان تشکر میکنه و خداحافظی میکنه و به سمتمون
میاد با هامون دست میده و خداحافظی میکنه و با قدم
های شمرده از مون دور میشه.

#پارت 80

به سمت نیمکت های تو راهرو میرم و می شینم.. پاهام
دیگه جون سرپا موندن ندارن؛ لاله هم کنارم میشینه و
دستشو جلوی سینه اش چلیپا میکنه.

گوشیم که زنگ میخوره از کیفم درش میارم و با
دیدن اسم اسحاق زیر چشمی نگاهی به لاله میندازم و
از جا بلند میشم و میگم:

_من تلفنو جواب بدم الان میام..

سری تکون میده و من با قدم های بلند ازش
دور میشم و سریع جواب میدم.

_سلام..

_سلام عزیزدل..

همون موقع صدا پیجر بیمارستان تو گوشی میپیچه و
اون هول شده می پرسه:

_ارمانا خوبی؟ رفتی بیمارستان؟ چیزیت شده؟

_نه.. امون بده میگم.

نفسشو کلافه تو گوشی فوت میکنه و میگه:

_بگو..

_دوستم از حال رفت اوردیمش بیمارستان.

به وضوح صدای نفسشو که راحت بیرون میده رو
میشنوم و لبخند به لبم میاد از اینکه آن قدر براش
مهمم و دوسم داره.

_بلا به دور..

_ممنون، تو هم زیادی نگران میشی ها..

_اخه کم بلا سرت نرفته.. تو این مدت هر روز یه
جریانی بوده.

اخم میکنم و میگم:

_اها یعنی من پر دردسرم و جز دردسر چیزی برات
نداشتم..

هول و تند میگه:

_این چه حرفیه دیوونه؟ نگفتم قضاوتم نکن؟

لب میگزم و اهوم آرومی میگم.

_نگاش کنا.. دختره... پوف برو برو آرمانا تا نیومدم
و...

_نیومدی و چی؟

با شیطنت داشتَم مکالمه رو کش میدادم.

_ببین من که آخرش تو رو میبینم.. آخرش هم که من
و تو یه نسبتی هایی پیدا میکنیم، اون موقع حساب
تک تک این شیطونیا تو ازت پس میگیرم..
قهقهه میزنم.

_نگو تو رو خدا ترسیدم!

_اون روز میبینمت..

مکالمه بینمون رو بیشتر از این کش نمیدم و
خدا حافظی میکنم بر میگردم تو که لاله رو میبینم که
داره به سمتم میاد.

متعجب ابرو بالا میدم و میگم:

_چیزی شده؟

_اره به هوش اومدم..

سری تکون میدم و باهم برمیگردیم؛ پرده رو کنار
میزنم و داخل میشیم. با دیدن چشمایی که از فرط گریه
ورم کرده بود و به اندازه یه خط باز شده بود لبخند
تلخی میزنم و میگم:

_بلا به دور.. خوبی؟

سری تکون میده و گرفته میگه:

_به زحمت افتادین..

لاله سریع میگه:

_این چه حرفیه..

من ادامشو میگیریم و میگم:

_با خودت اینطوری نکن. اونشب هم بهت گفتم تو خودتم بکشی هم برنمیگرده.. ببین طفلی نامزدت رنگ به روش نمونده.

طعنه ریز لای حرفمو فقط خودم حس میکنم.. سمانه بیحال سرشو به سمت پسر سامان نام میچرخونه و لبخند لرزونی میزنه و دوباره نگاهشو به ما میده و میگه:

_نامزدم؟

متعجب میگم:

_خب اره.. مگه ایشون نامزدت نیست؟

و به پسر اشاره میکنم..

سری تکون میده و چیزی نمیگه..

_میخوای ما بمونیم؟

نه.. تو زخمت افتادین.. عمه میمونه.. بازم دستتون
درد نکنه زحمت کشیدین..

عمه اش سریع میگه:

ولی من باید برم خونه.. شب مهمون میاد.. فخری
تتهاست تو هم که اینجایی باید خونه باشم..

سامان سریع میگه:

من خودم میمونم.. شما خیالت راحت خاله..

رو به ما هم میگه:

از شما هم ممنون خانما..

سری تکون میدم و رو به سمانه میگم:

تعارف و اینا نکنیا.. هر وقت احتیاج داشتی کافی
زنگ بزنی..

تشکر میکنه و بعد از تسلیت دوباره از اونجا بیرون
میزنیم..

لاله میگه:

جون من دیدی پسره رو؟ چه خوشتیپ بود.. کوفتش
بشه سمانه..

ا.. چشم ندوز به مال مردم..

_ مبارک سمانه باشه.. ما که بخیل نیستم..

و پقی میخنده.. منم میخندم و میگم:

_ درد بی شوهری بیداد میکنه ها نه؟

چشمک ریزی میزنه و میگه:

_ بدجور..

_ خو با یکی از همین خواستگرای خر سوارت پرو

دیگه.. منتظر چی هستی؟

اهی میکشه و با لحن خاله خان باجی های قدیمی

میگه:

_ ای خواهر.. هیچ کدوم نیمه گشنده من نیستند.

پقی میزنم زیر خنده و میگم:

_ حالا بگذریم.. قرار نیست که پیاده گز کنیم کل

مسیرو.

سری تکون میده و میگه:

_ وایسا تاکسی بگیرم..

دستشو چندبار تکون میده تا بلاخره ماشین زرد

رنگی کنارمون ترمز میکنه..

سوار میشیم و لاله میگه:

اول تو یا من؟

شونه بالا میدم و میگم فرقی نداره.

باشه پس تو رو برسونه بعد من میرم.

باشه ای میگم و لاله به راننده منتظر ادرسو میده.

#پارت 81

راوی

لب حوضچه وسط حیاط کوچک اما با صفایشان میشیند و دستی به اب سرد داخلش میکشد. صورتش را با همان اب نزدیک به صفر درجه اب میزند و نگاهش را به تصویر افتاده از خودش روی اب میدوزد. ذهنش اما اینجانیست... خودش هم.. نمیداند هست یا نیست؛ خیلی وقت است که افسار زندگی از دستش در رفته و تمام قلب و روحش، جسم و جانش، خواب و خوارکش درگیر دخترک بی کسی شده که میداند برایش ممنوع بود اما از خط قرمز خانواده اش گذشت، پا روی تابو های مسخره اش گذاشت و خواستش را طلب کرد. حقیقتا چه داشت که اینگونه دلش را بند زده بود به وجود خودش؟ زیبایی؟ شاید

ولی زیباتر از او زیاد دیده بود، زیاد خواهانش بوده اند اما پسرشان زده چون دلش را نلرزانده بودند! دلش پر میکشد برای داشتنش، برای حبس شدن جسم ظریفش میان اغوش تنگ و تک نفره اش، برای زندانی کردنش میان خودش.. اما بها دارد.. بهایی به سنگینی یک عمر پسر خلف و درو مادرش بودن، یک عمر چشم گفتن و حال پا گذاشتن روی هر چیزی که او را به این نقطه رسانده بود.. پی همه چیز را قبل از اینها به تنش مالیده بود.. همان وقت ها که چون جوانک های تازه عاشق شده قلبش سودای عشق سر میداد و چشمش به دنبالش میگشت، همان وقتها که بعد از شنیدن حقیقت های زندگیش وا رفت.. مات شد و گوش هاش سوت کشید و سرش سنگین شد.. همان وقت هایی که به جرم بیگناهییش دورش را خط قرمزی کشید و نخواستنش را دیکته کرد اما.. امان از دل زبان نفهمش، امان از چشم های لجبازش، عجب شاگرد شیطانی بود روحش وقتی پی ممنوعه ای میرفت که میدانست خواستنش به راحتی نخواهد بود.. آه برای دل زخمی ارمانایش.. دلش نمیخواست فعلا خانواده اش چیزی بدانند.. طرز فکرشان را میدانست.. جایی میان دهه ۴۰ _ ۵۰ گیر کرده بودند و

اگر آیه می آورد که برگ گلش از گل هم پاکتر است
محال بود اجازه دهند.. محال بود حلاوت وصالش را
به کامش زهر نکنند؛ محال بود مادرش قدمی برایش
بردارد.

مغموم اهی میکشد.. حال هر شبش همین است.. فکر به
روزهای آینده ای که میداند چندان دور هم نیستند
تنش را سخت می لرزاند.. چه کند که چینی ترک برداشته
دل ارمانایش هزار تکه نشود؟ چه کند که مادرش بی
زخم زبان.. بی خشم و نفرت او را بپذیرد و برای او
یه مادر ندیده مادری کند؟

با صدای خواهرش الهه رشته افکارش پاره
میشود.. سر بلند میکند و به او که روی ایوان خانه
به انتظارش ایستاده بلند میگوید:
_ برو او مدم.

الهه سری تکان میدهد و با همه کنجکاویش نمی ماند
و دور میشود.

از جا بلند میشود و زیر لب میگوید:
_ خودت درستش کن.

همه چیز را به دست او میسپارد و داخل خانه میشود.. خانه قدیمی اما باصفایشان که تک تک اجر هایش شاهد قهقهه ها و اشک هایشان، تلخی و شیرینی هایشان بوده است.. گوش دیوارهای خانه از حرف های گفته و نگفته یشان پر است..

سلام بلندی میدهد و برای تعویض لباس به اتاق اشتراکی اش با برادرش احسان میرود و با یک حرکت بلوزش را از تنش بیرون میکشد.. لباس را گلوله میکند و در کمدش پرت میکند دلش یک خواب آرام میخواهد با لالایی هایی از زبان ارمانایش.. میچسبد به تنش شین های مالکیتی که به او نسبت میدهد.. زیر لب زمزمه میکند:

__اسمون زمین بباد میخوامت خیلی زیاد.. کوری چشم دشمنان دنیا رو میریزم به پات..

این بخش از اهنگ را زیر لب چندین بار تکرار میکند.. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و نمیتواند با وسوسه پیچیدن صدای نرم و خوش اهنگش میان گوش هایش خودداری کند.. تماس میگیرد و صدای ظریفش که درگوشش پیچ و تاپ میخورد دلش را به یکباره آرام میکند!

_ ارمانا؟

_ بله؟

_ به دلم موند بگی جانم..

میفهمد که معذب شده و لپه‌هایش اناری.. این جور
مواقع لب می‌گزد و زیر چشمی خیره اش
میشود.. دلش از تصور حالات ارمانا ضعف میرود..
سکوت طولانی شده میانشان را میشکند و بی غرور
اعتراف میکند:

_ دلم تنگته..

صدای ضعیف ارمانا با تاخیر می آید.

_ منم.

دلش گرم میشود به داشتنش.. به خواستنش.. لبخند
پررنگی میزند و میگوید:

_ پیام بریم دور دور؟

ارمانا رد میکند و او کلافه میگوید:

_ چیکار کنم پس؟ دلم هواتو داره.

ارمانا ساکت شده و صورتش از حس شرمش گل
انداخته و ته دلش خوشحال است از داشتن او

در کنارش.. اسحاق برایش همه چیز شده بود.. مهم نبود که ننگ بچه پرورشگاهی بودنش تا ابد روی پیشانی‌اش بود.. مهم نبود که نمیداند دلیل رها شدنش را.. مهم نبود که بودند.. دیگر هیچ چیز جز او.. او پررنگ شده این روزهایش.. او رنگ داده به زندگیش مهم نبود.

_ فردا رو با من باش.

قبل از اینکه اعتراض کند محکم و جدی میگوید:

_ همین که گفتم.

تماس را قطع میکند دستی به چهره بک گراند گوشیش میکشد.. صورتش واضح پیدا نبود ولی او را آرام میکرد.. با صدای مادرش که یک بند صدایش میکند امدم بلندی میگوید و بافتی تن میزند و از اتاق خارج میشود.

#پارت 82

کنار خواهرها، برادرش و پدرمادرش در جمع صمیمی خانواده اش مینشیند.. در دهه ۹۰ زندگی میکردند اما افکارشان، روش ها و سنت های ۴۰ سال پیش

بود. حق هم داشتند انها این چنین خو گرفته بودند و
سالها با همان افکار هرچند گاهی اشتباه روزگار
گذرانده بودند.

مادرش بشقابش را از غذا پر میکند و رو به رویش
میگذارد. پدرش با بسم الله ای که میگوید شروع
میکند. او هم قاشقش را پر میکند و شروع به خوردن
میکند. پیش از چند قاشق نمیتواند با غذایش بازی
بازی میکند و مادرش با ریز بینی او را زیر نظر
گرفته و کوتاه اشاره ای به الهه میکند. الهه نگاهی به
برادر بزرگترش میندازد و شانه ای برای مادرش بالا
می اندازد.

مادرش لب باز میکند و میگوید:

چرا نمیخوری پسرم؟

اسحاق به یک باره از افکارش بیرون کشیده میشود
نگاهی به جمع خانواده که نگاه هایشان روی اوست
می اندازد و میگوید:

میخورم ملک بانو.

مادرش با اخم ریزی سری تکان میدهد و توجه ها از
انها برداشته میشود.

اسحاق نفسش را کلافه فوت میکند و هر چه میکند
میلی به خوردن ندارد. این روزها کلافه
است. میترسد، نگرانی حتی دمی راحتش نمیگذارد. نه
برای خودش. خودش توان هر چیزی را دارد اما
ارمانا نه. هر چقدر که تظاهر کند قوی و محکم
است، هر چقدر که بگوید عادت کرده به زخم زبان اما
باز هم روحش، قلبش میشکند. دلش نمیخواهد باعث
این شکستگی ها او باشد.

لبی تر میکند و میگوید:

دستت درد نکنه ملک بانو.

نخوردی که مادر!

سیر بودم دست و پنجه ات درد نکنه.

ملک بانو سری تکان میدهد و نگاه ریز بینش پسرش
را دنبال میکند که از سفره بلند میشود و گیج یک
دور خودش میچرخد و بعد به اتاق خوابش میرود.
چه شده است را نمیداند ولی هر چه که هست انقدر
مهم است که اسحاق را این چنین به خود درگیر کرده
است.

بچه ها یکی یکی با تشکر از سر سفره بلند میشوند، اسما و الناز سفره را جمع میکنند و الهه مسئول شستن ظرف ها میشود. ملک بانو به همسرش نزدیک تر میشود و آرام و خفه میگوید:

_ میدونی اسحاق چشه؟

حاج محمدحسین که مرد پخته و دنیا دیده ایست و مدتهاست پسرش را زیر نظر دارد میگوید:

_ خودش به وقتش میگه.. بهش فشار نیار بانو.

ملک بانو دوباره میپرسد:

_ تو میدونی؟ خودش بهت گفته؟ حرفی زده؟ به منم بگو.. نگرانشم حاجی.

حاج محمد حسین لبخند پر آرامشی به همسرش میزند و تسبیح دانه درشت مشکی رنگش را که همیشه به همراه دارد بر میدارد و میگوید:

_ نه نگفته بانو جان.. ولی اسحاق بچه نیست که بیفتیم دنبالش خودش اگه صلاح بدونه بهمون میگه پس صبر کن به وقتش.

ملک بانو نگاه نگرانی به اتاق در بسته پسرش می اندازد و زیر لب ذکری میگوید از جایش بلند میشود

و به اشپزخانه میرود.. به جمع خانواده اش افتخار میکند.. آنها ثمره زندگی ۳۵ ساله اش با محمد حسین هستند.. آنها میوه های رسیده درخت پرباری هستند که او و همسرش باغبانش اند.. فرزندانش تکه ای از قلب و وجودش بودند.. کم خون دل نخورده بود تا آنها را از هر خطر و اشتباهی دور نگه دارد.. شاید مادر سختگیری بود اما حال که برمیگردد به عقب خوشحال ست که با سختگیری فرزندان تربیت کرده که از هیچ چیز کم ندارند، خوشحال ست که فرزندان خلف و صالحی دارد.

از الهه تشکر میکند و مسئولیت دم کردن چای را به الناز میسپارد.. اسما درس هایش را بهانه کرده و به اتاقتش رفته است.

#پارت 83

ارتمیس بلاخره زبون باز کرد.. شنیدن صدای از ته چاه در او مده اش دلم رو مچاله میکرد.. با گریه و هق هق هذیون وار حرف میزد.. نمیدونستم چی میگه اما حدس اینکه راجع به اون اتفاق ها باشه اصلا سخت نبود.. به سختی ارومش میکنم.. حالم بد بود.. اندازه

تموم دنیا تو دلم غصه جمع شده بود پر بودم از
بغضی که تو گلوم بالا پایین میشد و اجازه فرو
ریختنشو نمیدادم..نمیدادم چون ارتمیس نباید میترسید
نباید با گریه من به وحشت می افتاد..گاهی از شغلم
متنفر میشم..گاهی حالم بهم میخوره از خودم که باید
سنگ و سرد بشینمو گوش بدم و حواسم پی حال و
احوالم باشه که یه وقت ترحم و دلسوزی تو نگاهم
اون زخم دیده پناه آورده به من رو اذیت نکنه..به
سختی جمع میکنم خودمو..به سختی بغض تار بسته
تو گلومو کنار میزنم و سعی میکنم ارومش کنم
اونقدر حرف میزنم و با داستان ها و مثال های
بچگونه ذهنشو منحرف میکنم که خودم دهنم کف
میکنه و اون کنارم خوابش میبره..پلکاشو محکم
روی فشار میداد..خواب بود اما دست سیاه کابوس ها
دمی راحتش نمیداشت..اهی میکشم و دستی به
موهای طلایی رنگش میکشم..از جا بلند میشم..از رو
تخت سفید رنگش بالشش رو برمیدارم و اروم زیر
سرش هل میدم پتوشم از رو تخت برمیدارم و رو تن
ظریفش میکشم..از اتاق که بیرون میام متوجه حضور
برادر اهو،ایمان هم میشم..مکالمه کوتاهی بینمون رد

و بدل میشه و رو به چشمهای نگران اهو لبخند
اطمینان بخشی میزنم و میگم:

اهو جون میشه صحبت کنیم؟

نگران سری تکون میده و فوری خودشو بهم
میرسونه و در یکی از اتاقا رو باز میکنه و منتظر
نگام میکنه با نگاهی به ایمان که با ابروی بالا رفته
خیره به مامونده سری تکون میدم و میگم:

با اجازتون جناب.

راحت باشید.

خودمو به اهو میرسونم و در اتاق رو پشت سرم
میبندم نگامو تو اتاق میچرخونم و به نظر میاد اتاق
مهمان باشه چون وسیله خاصی نداره توجهمو به
اهو میدم و میبینم که با تشویش دستاشو بهم میپیچه
و میگه:

نصفه عمر شدم بگو دیگه..چی شده؟

مکت میکنم و لبمو روی هم فشار میدم..چطوری باید
باهاش در میون میذاشتم؟

اروم اروم بهش میگم و اون همون اولش بغض
میترکونه و به سر و صورت خودش ضربه

میزنه.. کلافه از حال و روزش دستاشو محکم تو
دستام قفل میکنم و میگم:

_ اهو جان این چه کاریه اخه؟ میدونی دخترت الان
بیشتر از همیشه به شما نیاز داره؟ میدونی بچه ها
باهوشن؟ میدونی سریعتر از چیزی که فکرش رو کنی
حس تو نگاه ها رو بیرون میکشن؟ نباید آرتمیس ذره
ای ترحم تو نگاهت ببینه.. الان که داره حرف میزنه
همه شما رو زیر ذره بین میذاره.. نباید اجازه بدی
دوباره تو خودش فرو بره.

چشم به دهنم میدوزه.

_ میدونم سخته.. میدونم داری میسوزی.. میدونم چه
اتیشی تو وجودته اما اهو فراموش نکن تو
مادرشی.. آرتمیس تو رو با این حال ببینه بدتر به
وحشت میوفته.. ممکنه برگرده به حال روزهای
اولش.. خودتو کنترل کن عزیزم اینطوری مشکل حل
نمیشه فقط وضع روز به روز بدتر میشه. آرامشتو
حفظ کن.. باهاتش عادی باش. مثل همیشه.. سعی کن
بیشتر باهاتش باشی و وقت بگذرونی.. اوقاتشو طوری
پر کن که برنگرده و هی تو ذهنش اون خاطرات تلخو
یاد اوری کنه.

اهو قطره اشک درشتی که از چشمش چکیده رو پاک
میکنه و لرزون می‌گه:

_خدا لعنتشون کنه خداناسارو..خدا دلشونو
بسوزونه..مثل دل من..مثل من که اینطوری باید ببینم
دخترم،پاره تم داره مثل شمع اب میشه و کاری ازم
بر نیاد.

_اهو جان الان چی گفتم بهت؟حرفهای ناراحت کننده
ممنوع..نالہ و اشک و نفرین ممنوع..خصوصا پیش
ارتمیس..تنها کسی که میتونه از این وضع بیرونش
بکشه تو و پدرشید..دورش رو پر کنید اما نه
اونطوری که دلشو بزنه..مثل همیشه مثل قبل این
اتفاقا..

سری تکون میده و دستامو تو دستاش میگیره و
خالصانه تشکر میکنه لبخند میزنم و میگم:

_من فقط به وظیفم عمل کردم..

با نگاهی به ساعت مچیم از جا بلند میشم و میگم:

_خب دیگه منم برم.

تشکر میکنه و باهم از اتاق خارج میشیم..ایمان
حواسش جمع ما میشه و موشکافانه نگاهی به

صورت سرخ شده و چشمهای اشکی و قرمز رنگ
خواهرش میندازه و بعد نگاهی به من که من
توضیحی ندارم که بهش بدم.

خداحافظی میکنم و ایمان خوشمزگی به خرج میده و
میخواد برسونتتم که رد میکنم و خودم از اونجا خارج
میشم.. با اسانسور به هفکف میرم و بعد مستقیم
مسیر خروج رو در پیش میگیرم.. سوز سرد هوا
شونه هامو جمع میکنه.. کلاهمو از تو کیفم درمیارم و
سر میکنم و شالگردنمو بالاتر میکشم.

دقیقا تو همین حال و لحظه دلم بهانه اسحاقی رو داره
که چند روز نتونستم ببینمش.. انقدر سرم شلوغ بود و
شبها خسته بودم که نرسیده به خونه خوابم
میبرد.. بیشتر از همه اینا میخواستم بیشتر فکر
کنم.. میخواستم سبک سنگین کنم و اون هرچند
ناراضی از وضعیتمون هر چند کلافه از ندیدنم اما
صبوری به خرج میداد و چیزی نمیگفت.. تصمیم
لحظه ای وقتی که گوشی رو برمیدارم و شماره اش
رو لمس میکنم.. بوق های پی در پی ناامیدم میکنه
خوشی کوچیکم فرومیریزه و لبام اویزون میشه.. اما
انگار خدا دلش سوخته برا

#پارت 84

جونمش گوشت میشه و به تنم میچسبه. لبخند بزرگی
به لبم میاد و میگم:

_ خسته نباشی اوستا..

_ ای جونم شما هم عزیزدل..

ترکیب وصفی جالبیه و لبخندمو عمیقتر و دلمو شادتر
میکنه.

_ کجایی؟

_ اوم.. تو خیابونم..

_ پیام دنبالت؟

چشمام برق میزنه وقتی میگم:

_ وقتشو داری؟

_ بله که اره.. میدونی چند روزه ندیدمت؟ خودتو ازم

پنهون کردی میخواستی صبر منو بسنجی یا ناز

دخترونه بود؟

_ هیچ کدوم.. خستگی.

_ از منم؟

_ معلومه که نه..

_ کجایی پیام دنبالت؟

_ نه نیا.. تابیای و بریم طول میکشه.. یه جا مشخص
کن بریم همونجا..

_ شما بگو کجا دوس داری بریم؟

_ هر جا که تو باشی..

میتونم حس کنم لبخند رو لبو تو چشماشو..

_ بریم بام؟

_ بریم..

تماسو قطع میکنیم و من دیگه با خودم یه دل
شدم.. من اسحاقو میخوام به هر قیمتی که باشه من
این مرد رو از دست نمیدم! میخوام یه بار خودخواه
باشم و چیزی رو بخوام.. میخوام یه بار برای کسی
که تو این مدت هرچند کوتاه خودش رو بارها ثابت
کرده بجنگم!

از کنار خیابون تاکسی میگیرم و ادرسو میگم..

کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم.. میبینمش که بهم
نزدیک میشه و من چقدر دلتنگش بودم.. چقدر دلم
تنگه نگاه ابی رنگش بود و لبخندای رو لبش.. اگه

میشد..اگه شرایطشو داشتم تا اغوشش پرواز
میکردمو بین بازوهای بزرگ و مردونش قائم میکردم
خودمو..اما برخلاف تصورات زیادی شیرینم اروم و
خانمانه بهش نزدیک میشم و فقط دست میدیم..
نگاهش یه دور تمومو رصد میکنه و میگه:

_نامرد..بی رحم..بی مروت..

ابروهام کمی حالت میگیره و لب میزنم :

_چرا..

_چطور دلت اومد اینطوری خودتو دریغ کنی ازم؟تنها
چیزی که داشتم همون صدای لعنتیت بود که بدتر
دلمو تنگ میکرد.

لبخند به لبم میاد و اگه جاش بود این دلتنگیرو یه
جوری رفعش میکردم که بمونه تو خاطرش اما...

_اسحاق؟

_جونه اسحاق؟

_بریم اش بخوریم؟

_هوس کردی..

مظلوم سر تکون میدم که دست دور شونه ام میندازه
و انگار که طاقتش تموم شده باشه محکم به خودش
میچسبوندم و میگه:

_نکن چشمتو اونطوری.. نکن با دلم.. نامروت دستم
بسته است و تو اینطوری کرشمه میریزی؟

میخندم و اون با لحن شیرینی میگه:

_بخند بخند که گریه هات نزدیکه..

بلند تر که میخندم مات خنده هام میشه و سفتتر بغلم
میکنه..

باهم راه میریم.

سفارش اش میده و منو همونطور حبس کرده بین
اغوشش که عجیب بوی عشق و دلتنگی میده.

کنار هم روی یکی از صندلی ها میشینم و اسحاق
میپرسه:

_خب امروز چطور بود؟

ابرو هام تو هم میشه و میگم:

_بد.. خیلی بد..

متعجب میپرسه:

چرا؟

لب باز میکنم و سر بسته یه چیزایی رو تعریف میکنم
مشت شدن دستاشو بیرون زدن رگ گردنشو که من
دلم میخواد ببوسمش و سرخ شدنشو حس
میکنم.. اروم دستمو سر میدم و روی دستاش
میذارم.. برعکس دستای یخ زده من اون
گرمه.. دستشو باز میکنه و دستمو تو دستش میگیره
و بعد مشتشو میندازه.. حرارت تنش که بهم منتقل
میشه گر میگیرم و گونه هام سرخ میشه از حس
خجالتی که هی خودشو نشون میده.. نگاهی به گونه
های گل انداختم میندازه و میگه:

بخورم اون لپهاتو.. نگاه چه اناری شده.. الان دلم
میخواد محکم گازش بگیرم صدات دربیاد.

ا مگه مریضی؟

اره.. مریض تو.

لبم کش میاد و خودش هم میخنده و میگه:

میدونم خیلی حال بهم زن شدم.. این دوری دو روزه
ات کلا خلم کرده.

کاسه های اش که میرسه من با ولع اب دهنمو قورت میدم و با لذت بوشو بالا میکشم.. قاشقو برمیدارم و داغ داغ به دهان میبرم.. میسوزم و ابرو هام تو هم میره اما طعم فوق العاده اش اجازه مقاومت بهم رو نمیده.. قاشقم تند تند پرو خالی میشه و کاسه رو تو یه چشم به هم زدن تموم میکنم.. سرمو بلند میکنم و با نگاهی به اسحاق و کاسه دست نخورده اش ابرو بالا میدم و میگم:

نخوردی چرا؟ دوست نداشتی؟

نگاهش با مکت از گوشه لبم گرفته میشه.. سبیک گلوش بالا پایین میشه دوباره نگاهش تا نزدیکی لبم پایین میاد.. دست دراز می کنه و من مسخ چشماش آب دهنمو قورت میدم.. دستش که به لبم میخوره انگار برق بهم وصل کرده باشن تو جا تکون میخورم.. نگاهشو بالا می کشه و خیره به چشمام دستشو به نرمی روی گوشه لبم می کشه و سریع دستشو برمیداره و کلافه نفسشو بیرون میده..
مات و مبهوت سرمو پایین میندازم و خیره میشم به ظرف اش..

ضربان قلبم گوشام رو کر کرده و بازدمم پشت لبم رو
میسوزونه..تو اون سرما عرق به تنم نشسته و
گرممه.نگاه فراریمو بالا میکشم و با دیدن نگاه خیره
اش سریع سر به زیر میندازم.

_یکی دیگه سفارش بدم برات عزیزم؟
همه عزیزم گفتن ها همینقدر خوش اهنگه؟
نگاهی به کاسه خالیم میندازم..دلم یکی دیگه
میخواست ولی خجالت میکشیدم بگم!بر خلاف
خواستہ دلم میگم:

_نه مرسی..

کاسه اشو برمیداره و جلوم میذاره و میگه:
_بخور عزیزجون..با من خجالت هم نکش.
_پس خودت چی؟

_من سفارش میدم یکی دیگه.
_اچه..

_اچه ماچه نداریم..تو بخور نوش جونت.

داریم هر دو وانمود میکنیم که اتفاقی نیفتاده و سعی
داریم مثل قبل عادی باشیم!

قاشق تمیز رو برمیدارم و پر میکنم و اینبار منم که
قاشق به دهانش میدارم..دستام میلرزه و

پر از خجالتم..لبخند بزرگش و چشمای ستاره
بارونش لبخندم رو پررنگ میکنه.

دهنشو باز میکنه و میخوره..قاشقو بیرون میکشم و
کناری میدارم.نگاه های سنگین شده رومون رو حس
میکنم و خجالت زده تو خودم فرو میرم..از مرکز
توجه شدن تو مکان عمومی متنفرم.

اسحاق که متوجه شده میگه:

_بخور دیگه..

نگاهی به کاسه اش میندازم..عجیبه اما دیگه میلی
بهش ندارم.

_نمیتونم دیگه.

#پارت 85

خیلی خبی میگه و خودش چندتا قاشق میخوره و
برای حساب کردن میره..گمونم دوست نداشت وگرنه
اسحاقی که من شناختم شکمو تر از این حرفه‌است.

میاد و باهم قدم بزنییم و خسته روی یکی از نیمکت
ها کنار پرتگاه میشینیم دستشو دور شونه ام میندازه
و منو به خودش نزدیک میکنه. بالبخند اینچ به اینچ
صورتمو با نگاه مهربونش نوازش میکنه؛ چشمامون
از رو هم برداشته نمیشه. خوشم میاد وقتی تو
چشمات خودمو میبینم. لبامون به هم دوخت و دوز
شدن زبان بینمون زبان چشمامونه. زبان ضربان های
قلب هایی که با هیجان ریتم گرفته و محکم تر از
همیشه میکوبه.

سرش که خم میشه معذب جمع میشم و خجالت زده
نگاه میگیرم.. اما برخلاف تصورم لبهاش رو پیشونیم
فرود میاد و تتم یخ میزنه و بعد گرم میشه از حس
حضور لباش رو صورتم.. بوسه عمیق و طولانی به
پیشونیم میزنه و لباشو همونجا نگه میداره.. پچ
میزنه:

دیوونتم دختر.. شدی همه جونم.

شدی همه کار و بارم...

اصن جز تو؛ کاری ندارم!

بیا جونم به تن برگرد... تو که نیستی من خمارم

می گیره دلم، هی بهونه

دله این یا دیوونه خونه؟!

لبم به لبخند کش میاد و چشمام ستاره بارون میشه و پروانه ها دور قلبم پر میزنند.

چشمامو میبندم و عمیق بوی تتشو تو شش هام میفرستم.

روی موهامو بوسه میزنه و سفتتر به خودش فشارم میده.

_حس میکنم رو به راه نیستی؟

اخم ظریفی بین ابروهای خوشگلش میشینه و میگه:

_چطور؟

شونه بالا میدم و میگم:

_حس میکنم فقط.. تو بگو حسم درسته؟

اهی میکشه و نگاهشو از چشمام میکنه و به شهر چراغونی غرق نورهای رنگی پیش رومون زل میزنه و میگه:

_هیچی نیست قربونت برم.. تو خودتو درگیر مشکلات من نکن.

تو بغلش میچرخم و روبه روش میشینم و میگم:
_پس یه چیزی هست.. نمیخوای بهم بگی چی فکرتو
مشغولش کرده؟

لبخند نیم بندی میزنه و میگه:

_همین قدر بدون که حال و روزم کم از برزخ نداره..
اب دهنمو قورت میدم و غم قالب قالب به تنم میریزه
این حال و روز جدیدش؛ از اول شب میدیدم که کلافه
است، که تو خودش میره و نگاش سرگردون
میشه، میدیدم که سعی میکنه خوشحال باشه، که منو
شاد کنه اما خودش...

_چی شده اسحاق؟

چشماشو باز و بسته میکنه و میگه:

_هیچی عزیز دلم.. هیچی نیست بیخیالش..

نگاشو از روم برمیداره و دوباره پر سکوت به شهر
زیر پامون میندازه. نگاه من ولی از اون برداشته
نمیشه و زل میزنم به نیم رخ مردونه و سفت و
سختش که ناراحتی و کلافگیش به وضوح
مشخصه.. از ته دلم میخوام که هر چه زودتر این

پريشونيش تموم بشه و برگرده به همون اسحاق
هميشگي که منو عاشق و پابند خودش کرد.

#پارت 86

_ارمانا..

_بله؟

نگاهشو به رو به رو میدوزه و آروم میگه:

_چقدر قبولم داری؟

گیج نگاهش میکنم..

_اسحاق؟

_بگو.. جوابمو بده چقدر بهم اعتماد داری؟

آب دهنمو میبلعم و با گيجی میگم:

_خب اونقدری اعتماد دارم که الان اینجا کنارتم..

نگاهشو بلاخره بهم میدوزه و میگه:

_میخوام محرم بشی!

مات و متحیر نگاهش میکنم.. منظورش چی بود؟ چرا

صاف و ساده نمیگفت تو سرش چی میگذره.

اسحاق؟

جوابش یک کلمه است آره یا نه؟

دوباره صداش میزنم اما جدی و اخم آلود نگاهم می‌کنه.

میشه واضح حرف بزنی؟ من نمی‌فهم منظورتو!
دعا می‌کردم که منظورش اون کلمه منحوس نباشه
اما...

صیغه ام شو!

ناله وار صداش میزنم.

اسحاق؟!

جوابمو بده آرمانا.. همین الان بالای همین کوه
بگو.. بگو که اونقدر دوسم داری که پیشنهاد عجیب
غریبم رو قبول می‌کنی..

حالت خوبه اسحاق؟

بلند میشه و می‌ایسته.. پشت به من و لبه
پرتگاه.. دستاشو تو جیب شلوارش فرو می‌بره و
میگه:

حالم خوش نیست.. بین بر زخم.. میترسم
آرمانا.. از، از دست دادن تو میترسم؛ نپرس چرا یهویی
دارم این حرفهارو میزنم، نپرس چرا غیر رسمی دارم
پیشنهاد میدم.. نپرس چون نمیتونم جوابتو بدم.. دلم
اینطوری کنارت بودن رو نمیخواست.. یک سال صبر
نکردم که تهش بشه اینجا و این لحظه که خودم هم از
پیشنهادم حالم بهم بخوره اما مجبورم.. مجبورم آرمانا
و بدون اگه بگی نه جات همیشه تو قلبم میمونه و اگه
آره هم که خانمی کردی و تا آخر عمر نوکرتم.

بلند میشم.. نمی‌دونستم چرا اینطوری شده اما
میدونستم که اون هنوز یه چیزایی رو نمیدونه و اگه
بدونه خودش پیشنهادشو پس میگیره.

اسحاق... من..

می‌چرخه و منتظر نگاه می‌کنه.

من.. من.. من بی کس و کارم.. یعنی.. یعنی تو
پرورشگاه بزرگ شدم.. هیچ.. هیچ کسو ندارم.. نمیدونم
کین و کجان.. نمیدونم حلالم یا حروم..

دل خودم برای سوز صدام اتیش میگیره و بغضم
میشکنه و ادامه میدم:

نمیدونم کیم.. تنها دارایی من از خودم

دستمو پشت گردنم میبرم و زنجیرو باز میکنم و از
گردنم درش میارم و رو به روش میگیرم..دستام
میلرزه و زنجیر توش از این ور به او ور میشه.
_تنها دارایی من از خودم..از من بودم همینه..

اخم کمرنگ نشسته رو پیشونیش میترسوندتم..بهش
حق میدم اگه همین الان پشت کنه بهم و بره..اگه
دیگه نخواد منو..اگه بره و پشت سرشم نگاه
نکنه..اما هیچ کدوم از تصوراتم اتفاق نمی افته.
انگار نشناختمش.دست لرزونمو بین دستاش قفل
میکنه و میگه:

_برای همین ناراحت بودی؟

متعجب نگاهش میکنم و اون با حس نگاهم لبخند
محکمی میزنه و میگه:

_من که گفتم همه چی رو میدونم..

اهی میکشه و ادامه میده:

_اولاش وقتی تازه فهمیده بودم با همه شوری که تو
قلبم برپا کرده بودی میخواستم بیخیالت بشم..میگفتم
ادمش نیستم و کم میارم..خودمو کنترل میکردم که
چشمام دنبالت نگرده و خیره به کوچه خیابون نمونم

تا بیای و این دل بی صاحب اروم بگیره. اما نشد.. دو روز هم طاقت نیاوردم ارمانا.. نتونستم.. همون موقع دلمو یه دل کردم.. تردید و دودلی رو خط زدم و قسم خوردم تا زنده ام و نفس میکشم کنارت بمونم.. دیگه بعد از اون حتی یه لحظه هم نه پشیمون شدم نه مردد من خواستم.. همه اینارو میدونستم و قدم جلو گذاشتم.

نگاشو از اسمون بالای سرمون میگیره و سرشو به سمت من میچرخونه نگاهی به چشمای اشکبار اما خندونم میندازه و لبخند به لب میاره.. اشکامو پاک میکنه و میگه:

__ باز که هوای دلت بارونیه ماه بانو..

__ ها؟

لبخندش عمیقتر میشه و میگه:

__ دفعه اول که دیدمت با خودم گفتم چشماشو چقدر درشته.. همون موقع اسکار اومد تو ذهنم و از بعدش هر بار دیدمت اینقدر تو ذهنم گفتم اسکار تا موندگار شد.. چشمت رو که درشت میکنی آ باز یادم میاد.

لب کج میکنم و میگم:

خیلی به من لطف داشتی.

نوک بینیمو میکشه و لبخندی محزون میگه:

دوست دارم.

زمان می ایسته و هوایی برای نفس کشیدن نیست؛ بین زمین و هوا یا شایدم خلا دست و پا میزنم و صدای کوبش قلبم گوشامم کر کرده. سر انگشتم یخ بسته و سر شده و گوشام اونچه که شنیده رو باور نداره. چشمای ابی رنگش اسمون پر ستاره است. دستاش بالا میاد و اینبار اون پیشقدم میشه و من ناباورو تو اغوشش میکشه؛ دستاش حلقه میشه دور شونه ام و صدای نفساش تنمو میلرزونه و پوستمو دون دون میکنه.. جادویی ترین جمله دنیاست وقتی از زبون کسی میشنویش که دلتو بهش باختی.. یه باخت شیرین و گس، یه طعم خاص، مثل خرمالو یا گلابی..

تنم گرم میشه و سرم اماج بوسه های تند و بیقرارش قرار میگیره.. تا همین چند لحظه پیش فکر میکردم اخر خطه و الان دارم پیاده برمیکردم خونه و تو دلم بخاطر این شکست بزرگم خون گریه میکنم اما الان قفل شدم تو اغوشش و دارم عطر تنشو نفس

میکشم؛ دارم ارامشو با تک تک یاخته های تنم حس میکنم.

#پارت 87

طول میکشه تا به خودمون بیایم و فاصله صفر بینمون رو بزرگتر کنیم. از هم جدا میشیم و من سرم به زیر افتاده از حس شرم و خجالتی که زیر پوستم دویده. گونه هام تب داره و مطمئنا سرخ و اناری شده. لبمو از حس شیرینی که تموم وجودمو در برگرفته میگزم و دلم میخواد باز هم تجربه اش کنم! به جون خودم غرزدم فایده ای نداره و من با بی شرمی تمام هوس اغوششو دارم! اونجا یه نقطه امن بود، یه پناهگاه گرم و اسه من تو سرما مونده بی پناه.

_ به چی فکر میکنی؟

بی هیچ حرفی کوتاه نگاش میکنم و به سرعت نگاهمو برمیگردونم.

_ نمیگی؟

گیج لب میزنم:

_ چیو؟

_ جوابمو.

_ اس..

کمی خم میشه و با سری که کج شده لب میزنه:
_ میدونم پررویی..میدونم الان تو دلت میگی خاک تو سرش که بلد نیست حتی یه خواستگاری خشک و خالی کنه اما..دلیل نمی‌خوام بیارم برات کارم هیچ توجیهی نداره میدونم..

_ اگه بگم نه..._

بین حرفش میپریم و میگم..نگاهش حزین بین چشمام جا به جا میشه..آهی می‌کشه و زیر لب حق داری ای زمزمه می‌کنه..دستش از دورم باز میشه و یه قدم عقب می‌کشه.

_ این خواست قلبی من نبود..من تو رو برا همیشه خواستم؛نه که رفیق نیمه راه بشم اما حداقل منتظرم...هیچی بیا بریم..

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و نخندم..واقعا اون فکر میکرد من بخاطر همچین موضوع کوچیک و بی ارزشی ره‌اش میکنم؟شاید واقعا هم بزرگ بود..شاید پیشنهاد صیغه یه حرف قبح و زشت بود اما

اسحاق.. اسحاق نمیتونست منظور بدی داشته باشه
این مرد با این نگاه غم زده که معلوم نبود چرا به
همچین چیزی چنگ زده بود برای داشتن من کنار
خودش نمیتونست نظر سویی داشته باشه.

دنبالش راه می افتم؛ سر به زیر انداخته و با قدم های
کشدار مسیر او مده رو برمیگرده. کنارش با یه قدم
فاصله راه میرم. نمیدونم چی تو فکرش میگذره و چی
شده اما هر چی که هست داره اون رو ذره ذره از
بین میبره. دل و دماغ نداشت اینو حتی بین شوخی ها
و خنده های روی لبش هم نمیتونست پنهون کنه. با
دیدن ماشینی که کنارش می ایسته ابرو هام بالا
میپره. ریموت رو میزنه و با صدایی گرفته میگه:

_سوار شو..

با تعجب شونه بالا میدم و سوار میشم.. ماشین رو راه
میندازه و تو سکوت مشغول رانندگی میشه. دستی رو
می‌کشه و میگه:

_ببخش منو..

نگاهمو از شیشه ماشین میگیرم و زمزمه میکنم:

_چرا؟

کلافه دستی بین موهاش می‌کشه. آبی هاش هیچ نوری
نداره؛ تمام ستاره های توی چشماش یک شبه
خاموش شدند و جایی تو قعر نگاه غم زده اش گم
گور!

_ جوابم مثبته..

سرش به شدت به سمت برمیگرده.. مات و مبهوت
نگاهم می‌کنه و چشماش سرگردون تو صورتم
می‌چرخه.

_ چی.. چی گفتی؟

_ جوابم مثبته.. از پیشنهادات خوشم نیومد ولی...

_ من نوکرتم هستم دختر..

همزمان با گفتن جمله اش از خود بی خود شده محکم
میکشدم تو بغلش.. نفس عمیقی میکشم.. این دومین
بار که تو یه شب دارم تجربه اش میکنم.

_ قشنگترین شب زندگیم شد.. مرسی.. مرسی آرمانا..

با شل شدن دستاش خجالت زده عقب میکشم..

_ نمیخوای بگی چرا؟

لبخندش کمرنگ میشه و روی لبش وا می‌ره.

_نپرس آرمانا..حداقل الان نه..بذار تو یه وقت
دیگه..تو یه شرایط دیگه شاید خودم گفتم درد این
زندگی سگ مصبو که تا میام خوشی کنم می‌ذاره تو
کاسه ام.

#پارت 88

به سرعت لحنشو عوض می‌کنه و میگه:
_بیخیال..همین که تو رو دارم برام بسه.
لبخندی میزنه و دستمو بین دستش میگیره و دوباره
ماشین رو راه میندازه.
_دیروقت اسحاق صبح باید برم سرکار.
_میخوام بهت سور بدم.
لبخند میزنم.
_نمیخواد.
_اذیت نکن دیگه..شما امشب رسماً بله رو دادی.
_اره شما هم با زرنگی بدون خواستگاری بله رو
گرفتی!

بینیمو می‌کشه و با نیم‌نگاهی محبت چشماشو بهم
هدیه میده.

__ جبران میکنم عزیزجونم.. قول میدم.

صبح خروس خون رفتیم محضر و محرم شدیم.. صیغه
نامه رو دستم داد و گفت:

__ دستت باشه عزیزم..

سری تکون دادم و باشه ای گفتم..

چیزی رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

__ دلم میخواد جاش همیشه توی انگشتت باشه..

حلقه ظریف و ساده رو توی دستم انداخت و بغل
گوشم لب زد.

__ ببخش بخاطر همه چی.. قول میدم جبراناشون میکنم.
لبخند زدم.

__ من راضی‌ام..

گونه‌امو کوتاه بوسید و با دمی از ته سینه اش گفت:
__ بریم میرسونمت.

با لبخند از خیال صبح بیرون میام و حلقه رو از تو
انگشتم در میارم. نمیدونم چرا دلم نمی‌خواست چیزی
بدونه کسی!

حلقه رو تو زنجیر گردنم میندازم و از جا بلند میشم.
سمانه حالش بعد از گذشته دو هفته هنوز روبه راه
نشده امروز اومده بود که استعفا بده ولی وقتی رفت
پیش خانم کاظمی و برگشتنش یک ساعت طول کشید
و بعد با چهره ای که تو هم رفته بود و متفکر از
اتاق اومد بیرون مشخص شد که خانم کاظمی اجازه
نداده. برای خودش اینطوری بهتر بود که سرگرم باشه
و از فکر و خیال بیاد بیرون و انقدر تو لاک تنهائیش
فرو نره.

نزدیکش میشم و میگم:

_خوبی سمانه؟

نگاه دل مرده اشو به چشمام میدوزه و میگه:

_میبینی که..

لبام رو هم چفت میشه.. مشخص حال و روزش چقدر
داغونه و برای همین زبونش کمی تند و تلخ شده.

_میمونی تو موسسه؟

شونه بالا میده و میگه:

_ مگه چاره ای هم دارم؟ از کجا خرجمو بدم.. از طرفی
خانم کاظمی اجازه نداد که برم..

_ کار خوبی میکنی عزیزم.. تو خونه تنها بمونی
بیشتر عذاب میکشی..

با بغض سر تکون میده و خدا حافظی میکنه و میره.
منم با اه بلندی که میکشم راهی اتاقم میشم. گزارش
مددجو ها رو تو پرونده هاشون ثبت میکنم و با تق
در بفرماییدی میگم.

با دیدن سما مهدوی از جا بلند میشم و باهاش دست
میدم و تعارف میزنم به نشستن.

میشینیم و اون با لخنه میگه:

_ باورم نمیشه که قبول کرد.. با همون راه پیش پا
افتاده قبول کرد.. قرار شد عصر بریم دنبال خونه.
از ته دل خوشحال میشم و لبخند بزرگی به لبم
میشونم..

_ خیلی خوشحال شدم عزیزم.. فقط بهش بگو که به
مشاور مراجعه کنید.. تو همین جا هم ما یه مشاور

جدید داریم.. بیرون هم مشاورای خوب زیادی هست
که میتونم بهت معرفی کنم.

سری تکون میده و تشکر میکنه و ادامه میده:

_ مادرش خیلی دعوا و مراغه کرد.. دید به جایی
نمیبره شروع کرد به مظلوم نمایی و اه و ناله اما
اینبار انگار قرار بود من پیروز بشم که گوش شوهرم
بدهکار نشد.. گفت اگه خیلی دوست داشته باشه کنار
ما باشه این خونه رو میدیم دست مستاجر و دوتا
واحد جدا اجاره میکنه برای دو تامون دیگه بهتره که
هر کی جدا زندگیشو کنه..

لبخندم بزرگتر میشه و میگم:

_ باریکلا بهش.. ولی عزیزم ممکنه دوباره به همون
وضعیت برگرده.. با لحن اروم و نرم ازش بخواه که
برید پیش مشاور.. اون ریشه مشکلتون رو پیدا
میکنه..

متفکر باشه ای میگه و بعد از تشکر فراوون از اتاق
خارج میشه.. بالبخند میگم اینم از این.. پرونده سما رو
از لای پرونده ها پیدا میکنم و گزارش رو ضمیمه
میکنم و میفرستمش لای پرونده های حل

شده..نفسمو بیرون میدم و مشغول انجام کارهام
میشم.

#پارت 89

به بازپروری سرمیزنم و دارم برمی‌گردم که گوشیم
زنگ میخوره. شماره اسحاق می افته. لبمو زیر دندونم
میکشم و تماس رو وصل میکنم.
_ سلام خانوم خودم..خسته نباشی..

لبخندمیزنم و جواب میدم.

_ سلام ع..ام مرسی..شما هم..

چرا نمیتونم یه کلمه محبت آمیز بهش بگم؟ تا میام
حرف بزنیم زبونم گره میخوره و حرف زدن یادم
می‌ره!

_ ای خسیس..

لبمو گاز میگیرم خوب میدونم که منظورش چیه!
_ کجایی خانم خسیس؟

_ خیابون..

_ به اقاتون افتخار میدین؟

_ اسحاق؟

_ جانم خانومم؟

_ جدا و لخرجی هم حدی داره.. تو این مدت هر روز
منو دنبال خودت اینور و اونور کشوندی.. بسه دیگه..

_ دورت بگردم برا تو خرج نکنم برا کی کنم؟ یه دونه
خانوم که بیشتر نداریم؟ داریم؟ حالا هم بچرخ و سوار
شو.. که دلم حسابی تنگته..

_ باز منو تعقیب کردی؟!!

میچرخم و با دیدنش تو اون ماشین سیاه و گنده که
هنوز نتونستم بپرسم از کجا اومده پوفی میکشم و
پاکوبان به سمتش میرم و سوار میشم.

_ سه گرمه هاتو باز کن خوشگلم..

اخم پررنگی تحویلش میدم.

_ خیلی کارت زشت و توهین آمیز..

لبخندش رو پررنگتر می‌کنه و با جدیتی که تو صداش
عیان می‌گه:

_ نگفتم قضاوت ممنوع؟! داشتتم از این طرفا رد میشدم
اتفاقی دیدمت..

قانع نشده؛ کنایه میزنم:

_چشم شما همیشه رو عابرای پیاده میچرخه؟

تک خنده ای میزنه و میگه:

_تو رو خدا ببینش حسودو.. من کی چشم چرخید؟ اگه نتونم زمو تشخیص بدم که باید برم بمیرم.

پوفی میکشم.

از اون روز بعد صیغه بی پروا تر شده بود.. هر چی که دلش میخواست و هرکاری که دوست داشت میکرد و جوابش به تمام اعتراضام این بود که یه دونه خانوم که بیشتر ندارم! اسحاق رویه جدیدی رو در پیش گرفته بود!

آب دهنمو قورت میدم و میگم:

_کجا میریم؟

_نمیدونم..

مینالم.

_خسته ام اسحاق..

_ببرمت خونه؟

شونه بالا میدم که شونه امو به سمت خودش
می‌کشه.. هیع خفه ای از بین لبام خارج
میشه.. میچسبوندم به تنش و زمزمه می‌کنه:
بخواب..

چشمام خمار میشه.. مست عطر تنش لب میزنم.
_تو خیابونیم!

_شیشه ها دودی عزیزم. راحت باش.
چشمامو می‌بندم و زمزمه میکنم:

_میخوای منو بدزدی؟

صدای بلند قهقه مردونش تو اتاق ماشین میپیچه..

_چی میگی دختر؟ فیلم زیاد میبینیا.. بخواب بخواب
خوابت میاد نمیدونی چی میگی!

چشمامو روی هم میذارم و با آخرین توانم زمزمه
میکنم:

بعدا حسابتو میرسم..

تو این مدت شبها تا نیمه شب نمذاشت بخوابم و
پیامک پشت پیامک. طوری که اکثر اوقات بینش
خوابم میبرد؛ صبح با چشمای خمار راهی موسسه

میشدم و له له میزدم برای تموم شدن کارام و یه استراحت درست و حسابی که بازم نمیداشت و یا منو دنبال خودش اینور اونور می‌کشوند یا با تلفن از خجالتم در میومد. اعتراض قبول نمی‌کرد و در هر حالتی زور می‌گفت. میدونستم که دلش میخواد شبانه روز کنارم باشه و اگه یکی در برابرش کوتاه می‌اومدم با چمدون لنگر مینداخت تو خونه. اما ترجیح میدادم فعلا این اتفاق نیفته. شخصیتش رو دیگه کاملا از بر بودم. خسیس نبود، ولخرج هم نبود. یه شخصیت متعادل داشت. خودخواه هم میشه گفت بود. گاهی هم زور می‌گفت اما همه اینا از خواستن زیادش نشات می‌گرفت. خواستنی که گاهی منو میترسوند. این همه حس و علاقه به یه نفر برام کمی عجیب بود و دور از باور. اسحاق مرد محکمی بود اما وقتی به من می‌رسید درست شبیه بچه‌ها میشد!

#پارت 90

اینجا اومدیم چیکار؟

مردم میان چیکار؟ ارمانا؟

هوم؟

_نگام کن..

سر میچرخونم و نگاهش میکنم..

_تو ناراضی ای؟ یعنی از اینکه کنار منی ناراضی ای؟

جفت ابرو هام بالا می پره.. اینو از کجاش در آورد؟!

_اسحاق حالت خوبه؟! چرا باید ناراضی باشم؟!

شونه بالا میده و میگه:

_هیچی.. بیا..

دستمو میگیره و دنبال خودش می کشه. نگاهم تو

اطرافم می چرخه و با ولع تصویر ها رو کنار هم

میدارم.. خیلی بده که تا حالا اینجا ها نیومده باشم.. من

تمام اولین هامو دارم با اسحاق تجربه میکنم.. خوبی

با بدیشو نمیدونم اون داره تو هر جای این شهر یه

نشون و ردی از خودش برای من می ذاره.. داره

خاطره میسازه..

_عکس بگیریم؟

و با سر به مردی که دوربین به دست از این طرف به

اون طرف می ره اشاره میزنه..

_بگیریم.

_ اقا بیا اینجا..

مرد با لبی کش او مده نزدیک میشه و میگه:

_ جونم داداش..

_ یه عکس از ما میندازی؟

_ رو چشم..

این سمت و ايسين.. اون طرف نور ميخوره بد ميشه
عكستون..

به سمتی که اشاره می‌کنه میریم و اسحاق پشتم می
ایسته و یه دستش رو دور تم حلقه می‌کنه.

_ خانم دوربین رو نگاه کن.. آقا شما یکم بیا سمت
راست.. آها خوبه.. لبخند بزنید.

فلش دوربین به چشمم میخوره. اسحاق نفس عمیقی
میکشه و تو گوشم با صدای پایینی زمزمه می‌کنه:

_ باید صدات کنم بلای جون نه عزیزجون!

چشمام گرد میشه و قبل از اینکه چیزی بگم به سمت
مرد می‌ره و عکس رو تحویل میگیره و با پرداخت
هزینه به سمتم میاد.

دست دراز میکنم سمتش و میگم:

_ببینم..

عکس رو می‌ذاره تو جیب داخلی کتتش و میگه:

_نچ.. بعد میبینی حالا..

چشم غره ای بهش میرم و میگم:

_بده دیگه..

شونه بالا میندازه و میگه:

_راه نداره..

دستی به بازوم میکشم و نفسمو ها میکنم.. سردم شده بود.

_سردته؟

توجهم بهش جلب میشه..

_ها؟ نه..

_دروغگوی خوبی نیست خانم!

کتشو همزمان از تنش بیرون می‌کشه و روی شونه ام میندازه.

_من نمی‌فهمم تو این فصل با یه لا مانتو بیرون رفتن

چه صیغه ای؟! باور کن با پالتو هم خوشگلی!

چپ چپ نگاهش میکنم.

_ من دنبال این چیزام؟

_ احسان؟ هوی پسر اون داداشت اسحاق نیست؟

احسان متعجب به مسیری که سورن اشاره می‌کنه نگاه میندازه و با دیدن اسحاق که داره کتشو از تنش بیرون میاره و روی شونه های ظریف دختری میندازه ابرو هاش به سمت بالا کش میان..

اسحاق با لبخند چیزی به دختر میگه و لبه کتش رو روی تنش مرتب می‌کنه.. دست دور شونه هاش میندازه و همون‌طور که سرش رو خم کرده کنار گوش دختر چیزی زمزمه می‌کنه حتی از این فاصله هم میتونست ببینه که دختر سرشو تو سینه اسحاق پنهون می‌کنه و خجالت می‌کشه. نه راستی راستی اسحاق بود. دستی بین مو هاش می‌کشه و کارن میگه:

_ بعله اقا احسان؛ اسحاق خانم آره!

سورن جانب داری می‌کنه..

_ عجباً شاید خواهر شونه.. احسان خواهرت نیست؟

احسان میچرخه و میگه:

_ بریم..

_ کوفتمون نکن دیگه.. کجا بریم؟ دخترا دارن میان کجا
ول کنیم بریم؟!_

احسان پوفی کشید و دوباره به اون دوتا نگاه
کرد.. هم چنان مشغول صحبت بودن.
دستی به شونه اش خورد.

_ حالا تو چرا ماتت برده؟ مگه اسحاق آدم نیست!

_ نه که آدم نباشه اما.. اما این آدم اصلا روی خوش
به احدی نشون نمیده.. پشمام ریخت به جون خودش!
کارن با خنده میگه:

_ اگه دیدی مردی به احدی روی خوش نشون نمیده
یعنی یه لیلی همه چیز تموم داره که روی خوششو
خرج اون می‌کنه. دختره خوشگله ها.. ولی قدش کوتاه
ست به اسحاق دیلاق شما نمیخوره.

احسان چپ چپ نگاهش کرد که کارن گفت:

_ غلاف کن بابا.. آه..

احسان باز به اون دوتا نگاه کرد.

_ بیخیال پسر حالا انگار چی شده؟

احسان متعجب لب زد.

_ چیزی که نشده ولی هنوز تو شوک ام. اصلا به اسحاق ما نمیخوره این حاتم طایی بازی ها.. کتشم که داد.. یه ریز هم که حرف میزنه.. این آدم همون بشری که تو خونه با موجین میخوای از زبونش حرف بکشی!

_ خب دیگه قاتون داره داشم.. اینم برمیگرده به چی؟ به همون

_ خفه بمیر کارن..

کارن خندید و با اشاره به جایی گفت:

_ دوست دخترت اومد.

احسان نگاهشو به رد دستای کارن دوخت و با دیدن شهید لبخند زد.

#پارت 91

_ ارمانا جان یه آقایی با شما کار دارن..

_ معرفی نکردن؟

_ نه..

_ اوکی بگو بیا تو..

عینکمو بالا تر میفرستم و قلپی از چایی یخ زده روی
میز میخورم..تقی به در میخوره و بدون اجازه ورودم
در باز میشه..تای ابروی سمت راستم بالا میره.

_سلام..خوش اومدین..

نگاه تیزشو به چشمام میدوزه و میگه:

_شما خانم منو پر میکنی؟

لبخند رو لبم میماسه..مبهوت نگاهش میکنم.

_ببخشید؟

با قدم های بلند جلو میاد و جلوی میز می
ایسته..دستشو به میز تکیه میده و میگه:

_پاتو از زندگی ما بکش بیرون خانم محترم!

خانم محترم رو یه جوری با تمسخر و ریشخند
میگفت.

_من واقعا نمیدونم شما از چی حرف میزنی..لطفا
بشین..

دستشو محکم به میز میکوبه و به دنبال صدای
ناهنجاری که تولید میشه خشمگین میگه:

_ ژست آدم های محترم رو به خودت نگیر خانم خونه
خراب کن.. فک نمی کردی دستت رو شه؟

کلافه نفسمو بیرون میدم.. هیچ نمی فهمم این یارو کیه
و از کجا اومده؟

_ آقای محترم لطفاً.. لطفا بشینین با هم حل میکنیم
موضوعو

_ چه حل کردنی؟ چی تو سر سما کردی؟ هر روز یه
ساز جدید، این تا دیروز صداش در نمیومد حالا برا من
شیر شده دادخواست طلاق میده، تز خونه عوض
کردن میده..

بلند میشم و رو به روش می ایستم.

_ آقای ... ببخشید فامیلتون رو نمیدونم..

_ افشین قلندری..

_ بله آقای قلندری گوش کنید.. خانم شما وقتی اومد
اینجا کلا از زندگی بریده بود.. دادخواست طلاقشو قبل
از اینکه پاشو بذاره اینجا داده بود این
یک.. دو، نیازمند کمک بود و من و شغلم ایجاب می کنه
که راهنمایش کنیم.. میفهمین؟ راهنمایی.. من فقط به

ایشون کمک میکنم بهتر تصمیم بگیره نه اینکه
اجبارش کنم..

از موضعش عقب می‌کشه و میبینم که متفکر گوش
میده..

یه بار پرسیدین از خودتون که چرا زنی که به قول
خودتون هیچ وقت صداش در نمیومده الان مرتب
اعتراض میکنه؟ یه بار شد بشینید پای در دودلش؟ یه
بار شد دستشو بگیرید بگید دستت دردکنه
خانوم؟ نه نشد!

من.. من وقت نمیکنم.. من یعنی از صبح تا شب تو
اون اداره؛ بعدش سگ دو زدن رو اون ماشین تا بوق
سگ تا خرجی دوتا خونه رو بدم.. سما همیشه راضی
بود.. یعنی هیچ وقت هیچی نمیگفت.

اینکه هیچی نمیگفت بخاطر علاقه اش به شما
بوده.. حتی اینجا هم که او مد دودل بود.. از رفتارهای
سرد شما شاکی بود اما دلش به طلاق نبود چون
دوستتون داشت..

شرمنده دستی به صورتش می‌کشه و نفسش رو تلخ
رها می‌کنه..

بفرمایید بشینید..

سری تکون میده و میشینه.. از پارچ روی میز آب تو
لیوان میریزم و به دستش میدم.

_فرمایید..

_شرمنده ام..

لبخند کم رنگی میزنم..

_عیبی نداده بفرمایید.

اتیشش تند بود اما به همون سرعت هم خاموش
میشد.

قلپی آب میخوره.

_سما جان گفتن که شما راضی شدی به تعویض
خونه..

دستی به پشت گردن سرخ شده اش می‌کشه و میگه:

_فقط یه بازی بود که بفهمم کی بهش خط میده.

_یعنی اصلا تصمیمشو ندارین؟

_وضعمو گفتم خانم.. من همین الانش دارم زیر بار
خرج نابود میشم وای به اون روزی که بخوام عملاً
خرج دوتا خونه رو جدا جدا بدم..

_ ولی اینطوری خانمتون رو از دست می‌دین.. شما
اینو میخواین؟

نگاهش با ضرب بالا میاد..

_ غلط کرده...

پوفی میکشم..

_ آقای قلندری لطفا.. لطفا قرار مشکلتون رو حل کنیم
یا نه؟ میخواین ادامه بدین یا نه؟

_ معلوم که می‌خوام.. سما.. یعنی من سما رو.. رو
دوسش دارم..

لبخند میزنم.. مرد غد و دمدمی مزاجی بود اما مشخص
بود که دل پاک و بزرگی داره.. فقط نمیتونه علاقتشو
بیان کنه..

_ تا حالا به خودشم گفتین؟

سر بالا میندازه و میگه:

_ نه.. مگه حتما باید به زبون بیارم؟ نمیبینه که هر
کاری میکنم برای راحتی اونه؟

_ بله حتما باید به زبون بیارین.. خانمها با گوش
هاشون عاشق میشن آقای قلندری.. وقتی
نمیگی.. وقتی عنوان نمیکنی که چقدر دوسش داری و

شنیدنش رو ازش دریغ می‌کنی باعث میشه تو خودش
بشکنه.. باعث میشه فکر کنه اصلا برای شما مهم
نیست ...

_ اما من همیشه سعی کردم بهش نشون بدم که برام
مهمه..

_ اما هیچ وقت با زبون نگفتید.. قبول کنید کوتاهی
کردید.

پوفی می‌کشه و میگه:

_ چیکار باید کنم؟

_ خانم شما از وضع خونه کاملا خسته و بریده
است.. راستش بهش حق میدم.

_ مادرمه.. چیکار کنم؟ بندازمش دور..

_ معلومه که نه.. من می‌خوام شما تعادل رو یاد
بگیری.. یه بار محترمانه به مادرت بگو که وقتت
برای خانمته.. یه بار دست خانمت رو بگیر و بگو
دوتایی میرین بیرون.. کمکم به مادرت نشون بده که تو
هم زندگی خودت رو داری.. باید حواست به زن و بچه
ات هم باشه.. میدونم مادر.. میدونم مقدسه.. اما خانمت
هم حقی داره.. با توجه به شرایط اقتصادی سختی که

گفتین دارین..تتها راه باقی مونده همینه..اگه میشد
خونه رو جدا میکردین خیلی خوب میشد..مرز ها و
حریم های بینتون مشخص میشد..

_سما..یعنی سما دیگه طلاق نمیخواد؟

لبخند میزنم..آخ از شما مردها..تا دارید قدرشو
نمی دونید فقط کافی کمی ترس از دست دادند بیوفته
به جونتون اون وقت..

_بستگی به شما داره..

_میشه از امروز بهش چیزی نگید؟یعنی نمی خوام
بفهمه..اونطوری تو نظرش خرابتر از اینی که هستم
میشم!

#پارت 92

لحن ناراحتش باعث میشه با لبخند مطمئنی بگم:

_قرار نیست حرفای داخل این اتاق از این در بیرون
بره..مطمئن باشید..

_من سعی میکنم..یعنی میگردم دنبال خونه نمی خوام
به هیچ قیمتی سما رو از دست بدم.

_به خودشم گفتید؟

نه.. پررو میشد!

اخم میکنم..

اشتباه کردین آقای قلندری.. کی گفته که اگه به
خامتون ابراز علاقه کنید اون پررو میشه؟ میدونین
اینا چه عواقب بد و خطرناکی داره؟
لبشو زیر دندونش می‌کشه و میگه:
میگید چیکار کنم؟

...

از سر و کله زدن با شوهر سما سردرد گرفتم.. هم خدا
رو میخواست هم خرما رو.. آخه مگه ممکنه یه آدم تا
این حد تو جاهلیت هزار و پونصد سال پیش گیر کرده
باشه؟ حرفای این مرد هیچ شباهتی به کسی که تو
قرن بیست و یکم داره زندگی می‌کنه نداره! افکار
پوسیده ای که مردسالاری رو براش دیکته
میکرد.. البته بخش زیادی از این تفکر هم بخاطر
مادرش بود.. متأسفانه جایی که خانمها تو یه جبهه
باشن و خودشون از خودشون دفاع کنن روز یه روز
بدتر برای هم شمشیر میکشن.. مادر افشین قلندری
جای اینکه به پسرش یاد بده باید قدر زنش رو بدونه
و با لطافت باهاش برخورد کنه یادش داده بود زور

بگه و از زور بازوش استفاده کنه.. آهی میکشم که
در اتاق باز میشه.. خسته سرمو بالا میارم و با دیدن
اسحاق که تکیه زده به در پشت سرش و با لبخند
نگاهم می‌کنه.. لبخند میزنم و میگم:

_خوش اومدی.. بیا بشین..

_مرسی عزیزم.

جلو میاد و روی صندلی ای که بیست دقیقه پیش
افشین قلندری اشغالش کرده بود میشینه و میگم:

_چیزی شده؟

_نه.. چطور؟

_اخره خیلی مونده به تموم شدن کارم.

_میدونم.. اومدم کمک کنی..

تای ابرو رو بالا میفرستم.. و با انگشت وسط بینیمو
بالا میدم.

_چطور؟ چی شده؟

_میدونی خانم امیری!

گیج نگاهش میکنم. چشمای ابیش مرموزانه
می‌خندید..

_ اسحاق؟ خیلی کار دارم آگه واجب نیست بعد از ساعت کاری با هم حرف بزنیم.

_ آگه واجب نبود که تا اینجا نمیومدم خانم.
سری تکون میدم و دستمو زیر چونه ام جک میزنم.
_ جانم گوشم با شماست.
لبخند میزنه و میگه:

_ خانم امیری میدونی چیه؟ من گیر کردم.. یه جای خیلی بدی هم گیر کردم..
_ چی شده؟

با نگاهی به چشمای نگرانم میگه:
_ گیر کردم بین یه جفت چشم مشکی که صاحبش جز عذابم هیچ کاری بلد نیست.. اسما زنده اما
نیم نگاهی به دستم میندازه و دوباره نگاهش و بالا
می‌کشه و همون‌طور که از جاش بلند میشه میگه:

_ اما اونقدری قبول ندارم که حلقمو بندازه
دستش.. من صبح تا شب باید با خاطر خواه های خانم

دهن به دهن شم چرا چون زورش میاد حلقه منو
بپوشه..

حالا دیگه میز رو هم دور زده بود..رو به روم می
ایسته و میگه:

_خیلی بی رحمه..چطوری حالیش کنم که یکم باهام
ملایم تر شه؟!_

_دیوونه ترسیدم..

خم میشه روم..

_دیوونم کرده و عین خیالش نیست!به نظرت تاوان
یه دختر سرتق چی میتونی باشه؟هوم؟

لحن شیطونش باعث میشه خودم رو جمع و جور کنم
و سریع و تند بگم:

_اسحاق خواهش میکنم محل کارمه..

دستاش محکم دورم حلقه میشه و تا به خودم بجنبم
میکشدم تو بغلش.

_بیا اینجا ببینم..

جیغ خفه ای میکشم و آروم میگم:

_ اسحاق.. تو رو خدا محل کارمه.. بذار زمین منو

_ نچ.. باید تنبیت کنم که یادت نره حلقتهو بیوشی.

_ باشه خب می پوشم از این به بعد بذار زمین منو..

دستش که رو په لوم میشینه هیجان زده میگم:

_ فکرشم نکن...

_ چرا؟

_ اسحاق..

بی توجه منو رو به روی صورتش نگه میداره.. پاهام

آویزون مونده و دستش محکم دور کمرم حلقه شده و

بالا نگهم داشته.. نگاهش بین چشمام و لبم جا به جا

میشه و توپ پینگ پونگ وار دو دو میزنه..

_ اینم یه مدلشه...

قبل اینکه دهن باز کنم بگم چی لباش رو روی لبام

می ذاره و نرم و آروم شروع به بوسیدن می کنه.. مات

و مبهوت چشمای گشاده شده ام رو به چشمهای

بسته اش میدوزم.. جریانی که از زیر شکمم راه گرفته

رو حس میکنم و گرم شدن تنم هم.. صدای قلبم تو

گوشم اگو میشه و به سختی سعی میکنم خودمو جمع
کنم.. با دستم روی شونه اش فشار میارم

که چشمای خمارشو باز می‌کنه و پیشونیشو به
پیشونیم تکیه میده و نفس نفس زنان لب میزنه..

_حقم بود.. نبود؟

_اسحاق؟

_جانم؟ پاهاتو باید حلقه کنی دورم!

_بذارم زمین.. آبروم می‌ره اینجا..

_چرا؟ بغل شوهرتی دیگه.. آبروریزی نداره..

_اسحاق؟

_چشم بانو.. چشم گردن ما از مو باریکتر..

اما قبل اینکه منو بذاره زمین دریهویی و با صدا باز
میشه..

_ارمانا اینو ببین..

با چشمهای گشاد شده سرمو برمی‌گردونم سمت در و
با دیدن لاله که ابروهاش بالا پریده و دهنش باز
مونده به سمت اسحاق میچرخونم سرمو. اونم دست
کمی از من نداره و قبل اینکه مغزمون فرمان کاری

رو بده با صدای در دوباره گردنم به سمت در
می چرخه.. لاله رفته و در رو هم بسته.. خشمگین به
سمت اسحاق برمی گردم.

_بذارم زمین..

بی حرف روی زمین میذارتم و با دستی که پشت
گردنش می کشه.

_من برم دیگه..

دودی که از بینیم بیرون میزنه رو حس میکنم قبل
اینکه فرصت کنم حرفی بزنم سریع تو یه چشم بهم
زدن می ره و در رو می بنده.

نفسمو کلافه بیرون میدم.. و روی صندلی وا
میرم. الان چه فکری میکنن اینا؟

آخ اسحاق از دست تو.

خم میشم یکم آب بریزم که در دوباره باز
میشه.. نگاهمو بالا میکشم و با دیدن سمانه و لاله
دست به کمر آب دهنم توگلووم می پره.

_خفه نشی حالا.. کارت داریم..

لاله لیوان آبی دستم میده و بالای سرم مثل بازجو ها
می ایسته.

قلپی آب میخورم و با سرفه سعی میکنم گلوم رو باز کنم.

نگاهی بهشون میندازم.

_چیه؟

_چیه؟ که چیه اره؟ عنتر خانم کی بود تو بغلش بودی؟

_هیچی بخدا..

لاله خم میشه روم و قبل اینکه با چشمای وحشتناکش سوال جوابم کنه کنار میزنمش و میگم:

_ای بابا مگه دزد گرفتی لاله..

_یه چی بدتر..

_قاتل؟

_بدتر..

_جانی؟

چشم غره ای بهم می ره..

_بیشعور ایسگاه کردی منو؟

با سمانه می زنیم زیرخنده و قبل اینکه به سمتمون بیاد میگم:

_بی خیال لاله خودم میخواستم بهتون بگم

_لابد وقتی که شکمت دومتر جلوتر از خودت بود.
لبخند شیرینی میزنم.. و بی اختیار شکمو لمس
میکنم که دستی محکم پس گردنم میخوره.
_نیش تو بیند دختره هول..

#پارت 94

چپ چپ نگاهش میکنم.

_نمیتوتی به ما ببینی؟

_تا چشمت در آد..

سمانه دستمو می‌کشه به سمت صندلی و میگه:

_بشین تعریف کن زود باش..

پوفی میکشم.

_حالا انگار خودش گفت سامان خان کیه؟!!

لاله با حالتی متاسف سرتکون میده.

_نچ نچ خاک تو سرم کنن که شما دوتا

دوستامین.. اون یکی که نامزد کرده بیخبر این یکیم
که اگه خودم مچشو تو بغل پسره نگرفته بودم معلوم
نبود کی میخواست بهم بگه.. انگار من بخیلیم!

میخندم و میگم:

_باورکن چیز خاصی نیست.

_او هوع.. چیز خاصی نیست! چیزی نیست و تو بغلش بودی؟

پوفی میکشم..

_لاله بخدا اونطوری نیست.. محرم شدیم برا آشنایی بیشتر.. خودم امروز فردا میخواستم بهتون بگم.

سمانه سقلمه ای تو پهلوم میزنه و با چشمای ریز شده میگه:

_بینم؟ همون یارونبود که گفتی قوم و خویش مددجوته؟ اب زیر کاهو ببین لاله.. چندماه با یارو می ره میاد بعد میگه...

خسته و کوفته درو باز میکنم و خودمو تو خونه میندازم.. خمیازه ای میکشم و با درآوردن لباسام از همون جلو در به سمت آشپزخونه میرم.. لباسام هرکدوم گوشه ای فرود میان.. یخچالو باز میکنم و با

ندیدن چیزی توش آه از نهادم برمیاد.. مثل کون بچه
پاک بود! پوفی میکشم کی حال داشت بره خرید؟!!

ناچار یه لیوان آب روانه معده خالیم میکنم که صدای
زنگ بلند میشه.. به سمتش قدم برمیدارم و گوشیه رو
گوشم میدارم.

_ کیه!

_ باز کن عزیزم..

_ نیا بالا.. گشتمه غذا بگیر بیار..

_ خریدم خانم.. باز کن..

باشه ای میگم و درو میزنم.. با نگاهی به خودم خاک
بر سرمی میگم و سریع شلواری از کمد بیرون میارم
و می پوشم.. روی تاپ دوبنده نازک نارنجی رنگم یه
رودوشی مشکی می پوشم و درو باز میکنم.

_ سلام..

_ سلام خوش اومدی ...

سری تکون میده و میاد تو..

با یادآوری امروز لبخند خوبی میزنم و نزدیکش
میشم.

_خب؟ چه خبر عزیزم؟

ظرف غذای تو دستشو می‌ذاره زمین و با حالتی
مشکوک اما خوشحال میگه:

_سلامتی. چی شده؟ خبریه؟

نزدیک تر میشم و همون‌طور که دارم کاپشنشو از
تنش بیرون میکشم میگم:

_چه خبری مثلاً؟

_نمیدونم عجیب غریب شدی!

_اها از اون نظر!

دستمو عامدانه روی سینش میکشم. نفسشو بیرون
میده و میگه:

_حالت خوبه ارمانا؟

نگاهم و بالا میکشم.

_چرا بد باشم؟

لبخند شیطونی میزنه و دستاشو دور کمرم میندازه.

_شیطون شدی و داری میری تو جلدم؟ نمیدونی

نخورده مستم؟ نمیدونی من گرم شم دیگه هیچی جلو
دارم نیست؟

سرشو خم می‌کنه و می‌بره لای موهام.

_هووووم از صدتا الکل بهتر مستم میکنه!

ترسیده دستامو از روی سینه اش برمیدارم که با
نفس عمیقی که می‌کشه تتم مثل بید می‌لرزه.

خاک تو سرم چیکار کردم؟! فقط میخواستم یکم سر به
سرش بذارم به قول خودش نخورده مسته.. بایه حرف
من تا کجا پیش رفت؟

سرش بین موهام بود و جز نفسای عمیق و پی درپی
هیچ کاری نمی‌کرد.. آب دهنمو قورت میدم و صداش
میکنم اما با حس زبونش روی لاله گوشم به خودم
میپیچم و گردنم خم میشه.. لعنتی حساس بودم به
شدت رو گردنم و اسحاق.. آهی ناخواسته از بین لبام
خارج میشه که انگار خوشش میاد و همزمان که
محکم‌تر به خودش میچسبوندم میکی میزنه.. ناله وار
صداش میکنم اما توجهی نداره.

زنگ پی در پی خونه باعث میشه با بوس کوچیکی
روی گردنم عقب بکشه.. چشمای سرخش رو بهم
میدوزه و لب میزنه:

_بر هرچی خروس بی محله لعنت! نفرین شدیم ما؟

لبخند دندون نمایی میزنم و با دست روی سینهش
میکوبم.

_خ.. خجالت بکش اسحاق..

_ شرمنده دفتر نقاشیمو یادم رفته!

چپ چپ نگاهش میکنم و به سمت ایفن میرم.. پاهام
می لرزید و هنوزم تو تب و تاب اون بوسه های نیمه
کاره بودم؛ حسی که توی بدنم می چرخید
میترسوندم. من با این موج از حس تازه ای که کشش
زیادی به اسحاق داشت چه باید میکردم؟

_بله؟

_ارمانا جان؟ درو میزنی.. کلیدام درو باز نمیکنن..

_ای وای شرمنده خاله.. بفرما..

گوشی رومیدارم و دارم سمت در میرم که اسحاق
میگه:

_کجا؟

_خانم رسولی بود همسایه پایینی.. نه که ما قفلا
رو عوض کردیم پشت در مونده برم بهش کلید بدم و
جریانو بگم.

سر تکون میده که درو باز میکنم.

_ نهههه..

متعجب و کمی ترسیده برمی‌گردم سمتش..

_ اینطوری میخوای بری؟

نگاهی به خودم میندازم..

_ چیه مگه؟

دست به جیب جلو میاد..

_ با این موها و گردن لخت میری تو راهرو؟

_ اسحاق بیخیال.. کی تو راهرو اخه؟!!

جلو میاد و شالمو از کنار در برمیداره و میندازه
دورم..

_ شما اینجوری باشی خیال منم راحتتر.. باشه
عزیزجون؟

_ دقت کردم هر وقت میخوای خرم کنی یه عزیزجون
می‌بندی به ریشم!!

شلیک خنده اش به هوا می‌ره..

_ باهوش کی بودی تو؟ برو عزیزم.. همسایه ات
منتظره..

پوفی میکشم.. بحث بیفایده است من در مقابل زبون
بازترین آدم روی زمین هیچ حرفی ندارم که بگم!

#پارت 95

با باز شدن پرشتاب در متعجب سرمو از روی پرونده
جلوم بلند میکنم نگاهم به دخترنوجوونی می افته که
هراسون و پرشتاب نفساش رو بیرون میده و
صورتش غرق اشکه با دیدن حالش از جا بلند میشم
و با همون نگاه متعجب و پر از بهت بهش نزدیک
میشم. با دیدنم کمی خودشو جمع و جور میکنه و با
گریه خودشو پرت میکنه تو بغلم.. ابرو هام از فرط
تعجب به سرم چسبیدن و چشمام گرد میشن. کی بود
این دختر که شبیه جوجه های تو بارون مونده
میلرزید و هق هق میکرد؟

به خودم میام و دستامو دور شونه اش میندازم و
اروم پشتشو نوازش میکنم.

_اروم باش عزیزم..اروم..

بلاخره هق هقاش قطع میشه و کم کم ازم فاصله
میگیره.. صورت گرد و سفیدی داشت.. چشمهای قهوه
ای و معمولی، بینی وگونه اش هم متناسب صورتش

بود و معمولی بود اما لبهای قلوه ای عروسکی
داشت.. مژه های از اشک به هم چسبیدشو بازو بسته
میکنه و با صدای لرزونی میگه:

بخشید..

لبخند محوی میزنم و همونطور که هدایتش میکنم به
نشستن روی صندلی ها میگم:

بشین عزیزم..

میشینه و منم کنارش جا میگیرم. هنوزم نفساش
لرزون و سیبک گلوش که هی بالا پایین میشه نشون
از بغض خالی نشده ایه که تو گلوش مونده و اون
هی پیش میزنه.

خب عزیزم.. واسه چی گریه میکنی؟

با بغض و چشمایی که از اشک لبریز میگه:

نخواستتم..

چیزی از حرفش دستگیرم نمیشه و منتظر میمونم که
خودش ادامه بده.

نخواستتم.. منو نخواستن.. به جرم بی پدر و مادر

بودنم، به جرم تنهاییم، به جرم بی کسیم.

مات میمونم؛ این جمله ها چقدر اشناست.. زخم
سربسته ام سر باز میکنه و درد اشناش تو تنم
میپیچه.

با حق پر سوزی میگه:

_ خانواده اش پسم زدن.. گفتن دختره
خیابونیه.. حرومه.. معلوم نیس ننه باباش کین.. درد امو
با چوب تو سرم زدن.. بدبختیمو اوار کردن رو سرم..
سرشو بلند میکنه و چشماشو به من مات مونده و تو
خودم فرو رفته میدوزه و میگه:

_ مگه گناه من چی بود؟ گناه من چی بود که چشم باز
کردم خودمو لای یه مشت بچه دیدم که از صبح تا
شب سر چهارراه ها یا گل میفروختن یا گدایی
میکردن یا جیب بری! مگه من نقشی داشتم تو به دنیا
او مدنم؟ مگه من خودم انتخاب کردم؟ شما بگو گناه من
چی بود؟

اشکای راه گرفتمو پاک میکنم و میگم:

_ اروم باش عزیزم.. تو هیچ گناه داشتی.. اروم باش و
از اول برام تعریف کن.

نفس عمیق و لرزونی میکشه و میگه:

چشمامو باز که کردم خودمو لای یه مشت بچه قد و نیم قد دیدم که به یکی به اسم محمود کله خدمت میکردن، زنش کشور غدامونو میداد و ما از صبح خروس خوون ولو میشدم تو کوچه خیابونها واسه گدایی و گل فروشی بزرگتر که شدیم شدیم جیب برو دزد.. هر چی در می آوردیم شاید تهش یه قرون واسه خودمون میموند چون همه رو برای جای خواب و غذا از مون میگرفت.. درس و مدرسه رو که فقط اسمشو شنیدم یه پیرزن مهربونی بود به اسم ننه سلما.. بازنشسته آموزش پرورش بود و بچه نداشت شوهرشم ولش کرده بود و رفته بود اون به بچه ها درس یاد داد که حداقل بتونن اسم خودشونو بنویسن و حساب کتاب بلد باشن.. اون که مرد ما از بدبخت هم بدبختتر شدیم تنها یارو یاور مون بود.. اما دنیا از مون گرفتش؛ نمیدونم از کجا پیداش شد اما سر راه هم سبز شد و از من خوشش اومد. ردش کردم ولی دروغ چرا از خدام بود که منو بخواد که قبل از اینکه بفرستم واسه کثافتکاری یا بفروشم نجات پیدا کنم از گندابی که توش دست و پا میزنم. محمود کله ادم درست درمونی نبود و هرکاری ازش برمیومد.. بهش گفتم همه چی رو از اولش گفتم اما گفت براش مهم

نیست..گفت فقط خودمو میخواد..گفت مظلومیتمو که
ته چشمای دریده مه دوسدراه..قسم خورد که ولم
نمیکنه و تا اخرش کنارم میمونه..قسم خورد که
حسرتامو،کمبودامو جبران میکنه اما روزگار باهامون
نساخت..منو از اون منجلا ب کشید بیرون و به لطف
درس های ننه سلما شدم فروشنده بوتیک
دوستش..یه مدت هی تو خودش بود..هی کلافه
بود..میپرسیدم دورم میزد و میگفت چیزی نیست.
نگاهی به من میندازه و با چشمایی که اشک توش
میجوشه ادامه میده.

گفت میخوام معرفیت کنم به خانوادم..من
ترسیدم..ترسیدم که بگیرنش ازم..که نذارن بمونه
پیشم اما اون اطمینان میداد که همه چی خوب پیش
میره و میپسندنم..اما من ته دلم مطمئن بودم اونا منو
نمیخوان و پسم میزنن..رفتیم پیش خانوادش مادرش
چنان رو گرفت و حرف بارم کرد که از خودم خجالت
کشیدم..هرچی اون میگفت اشکان دوتا دیگه جوابش
میداد..هیشکی حواسش به منی که اب شدم از خجالت
و غصه کیلو کیلو تلنبار شد رو دل زخمیم نبود..با
هق هق از اونجا اومدم بیرون و خودمو اینجا پیدا
کردم..شما بگو من چیکار کنم؟

#پارت 96

حالم یه جور ناجوری بود..چشمام دودو میزد و مغزم تند تند بک میزد و اسحاق بیحوصله و کلافه رو پیش چشمم بزرگ میکرد؛ اسحاق خندون و شر و شیطون حالا کلافه بود هی اه میکشید و میگفت تو برزخه، میگفت حالش خوش نیست اما نمگفت علت دردشو. نکنه مثل این قضیه باشه.. نکنه از معرفی من به خانوادش هراس و وا همه داشته باشه؟ فراموشم شده بود دخترک نشسته کنارم و غرق شده بودم تو فکر.

با تکون دستی از افکارم بیرون کشیده میشم و هراسون به دختر نگاه میکنم. مغزم کار نمیکرد و درک درستی از اطرافم نداشتم.. کاش یه خواب باشه شنیده هام.. این دختر انگار فرستاده شه که آینده پیش روی منو نشونم بده، نشونم بده که خانواده اش منو نمیپذیرن، که اسحاق با همه عشقی که بهم داره اخرش خسته میشه از جدال و از من دست میکشه.. نشونم بده که ما بدبختای بی خانواده تا ابد

همینطور بدبخت و بی خانواده میمونیم و نمیتونیم یه خانواده واسه خودمون تشکیل بدیم.

اهی میکشم و بی حال میگم:

_ببخشید عزیزم..چیزی گفتم؟

نگاهش روی صورتم حرکت میکنه و میگه:

_حالتون خوبه؟چرا اینطوری رنگتون پریده؟

جوابی به سوالش نمیدم و میگم:

_مشخصاتو بگو..

سری تکون میده و میگه:

_از وقتی یاد دارم صدام میزدن شیرین..نمیدونم اسم و فامیلم چیه.

_شیرین جان تو واقعا اون آقا رو دوست داری یا

چون پله نجاتت میشه دو دستی بهش چسبیدی؟

تو فکر میره و بعد مطمئن میگه:

_من واقعا دوستش دارم..چون اگه صرفا یه پله بود

خب خیلیایه دیگه هم بودن نمونه اش یکی از همون

بچه های محمود کله گفت دوسم داره و اگه منم

بخوامش شبونه فرار میکنیم و از اونجا میریم و

زندگیمونو شروع میکنیم.. اما من هیچ حسی بهش
نداشتم.. بخاطر همینم ردش کردم.

سری تکون میدم و میگم:

_ از تو فعلا هیچ کاری برنمیاد جز صبوری.. جز
تحمل.. اگه اون اقا واقعا شمارو بخواد خودش راه
رسیدن رو هموار میکنه.

سری تکون میده و با زنگ موبایلش از جیبش
بیرونش میکشه.. یه موبایل قدیمی سامسونگه که از
ریخت و مد افتاده؛ با دیدن شماره میبینم که لبخند به
لبش میاد. گوشی رو جواب میده و میگه:

_ جونم..

...._

_ اروم شدی؟

..._

_ من.. یه جاییم ولی دارم میرم خونه.. چطور؟

..._

_ دروغش که نه.. ناراحت نشدم و حق داشتن.. اما
راستش اره.. خیلی هم ناراحت شدم و هر چقدر هم که

شوکه شدن و حق داشتن اما نباید تو روم اونطوری
حرف بارم میکردن..

چونه اش هین ادای جمله هاش میلرزه و میدیدم که
اصلا راحت نیست..

..._

_میام خونه.

گوشیشو قطع میکنه و چندثانیه ای رو خیره به
گوشیش میمونه و بعد با نگاه سرگردون و متفکرش
میگه:

_من باید برم..

باشه ای میگم و باهاش خداحافظی میکنم و اون
می ره.. درست مثل یه طوفان بود؛ اومد هر اونچه که
ساخته بودم رو نابود کرد و بعد رفت. حالم شبیه به
کسی که از زلزله جون سالم به در برده و خشک و
مبهوت به عزای عزیزانش نشسته. ناباور زل زده به
خرابه ای که به جامونده و توخاطرش هست رنج و
زحمتی که برای ساختنش کشیده.

مات موندم به نقطه ای از روی میز و موشکافی
میکنم خودمو، دلمو که بی حواس دادم رفت.. که

فراموش کردم برای من ممنوعه.. که هیچ کس با این وضعیت غم انگیزم قبول نمیکند.

اروم و قرار ندارم و نمیتونم هوای اتاق رو تحمل کنم
کیفمو برمیدارم و اون چندساعت باقی مونده رو
ترجیح میدم بیرون باشم تا اینجا.. نه دست و دلم به
کار میرفت و نه ذهنم قدرت تجزیه و تحلیل و پیدا
کردن یه راه مناسب داشت.

از خانم کاظمی اجازه میگیرم و اون با دیدن حال
نگران میپرسه که چمه اما جواب من بهش پر از
سکوت حرفهای نگفته است.. چی میگفتم؟ میگفتم که
من کور شدم و کر.. عقم زایل شد و پیرو دلم شدم و
حالا حالم اینه از آینده ای که مطمئنم پیش رومه.. که
مطمئنم حرفایی که اون زن بار اون دختر نوجوون
کردو شاید بدترش رو من بشنوم.

راه میرم و راه میرم.. هوا یخ زده و اسمون بخیل شده
انگار.. هیچ خبری از برف و بارون نیست و باد
فرمانروایی میکنه تو زمستون سردی که انگار
بهارش خیلی دور به نظر میرسه.. گوشیم چند بار
زنگ خورده اما اهمیتی نداره؛ حالم دست خودم نیست
و فکرام امونمو بریدن.. متعجبم از خودم که این چنین

هنوز اتفاقی نیفتاده زانوی غم بغل گرفتم اما انگار بخشی از وجودم مطمئنه که این اتفاق زودتر از اینها میفته و من اونچه که ساختم از خودم رو به خاک نشسته میبینم. تصمیم لحظه ای و بدون فکر.. سخت بود تصمیم گیری بعد از این همه نزدیکی و خاطرات مشترک اما قصه تا همین جا بود. آینده مشترکی نمیتونست باشه!

جلوی در خانم رسولی رو میبینم. خدا اینجارو به من لطف کرده و یه فرشته سرراهم قرار داده.. پیرزن مهربون و دوست داشتنی ای بود.. تو این شهر من به جز اون و اون به جز من کسی رو نداشتیم.. باهم اخت شده بودیم و کمبودهای همو پر میکردیم.. خانم رسولی دوتا دختر داشت که هر دو شهرستان ازدواج کرده بودن و راهشون دور بود و کم بهش سر میزدن.. من تو اون خانواده از دست رفته مو میدیدم و اون تو من شاید دخترش رو..

_چی شده مادر؟ این چه حالیه؟

از فکر میام بیرون و لبخند تصنعی به ل

ب میشونم و میگم:

هیچی خوشگل..خوبم..جایی میری؟

سری تکون میده و گوشه چادرشو محکم تر میگیره
و میگه:

برم سر کوچه سوپری خرید..

میخوای من برم..

رد میکنه و با اینکه نگاهش پر از کنجکاوی و نگرانی
اما دیگه سوالی نمپرسه و میره..پله ها رو بالا میرم
و خودمو تو سوویت میدازم.

#پارت 97

درو پشت سرم میبندم و خودمو به شوفاز میرسونم
سردبود اون بیرون و چندساعت موندنم تو اون هوا
دیوونگی محض بود؛صدای استخونام در اومده
بود،دستم از شدت سرما قرمز و تیره شده بود.خودمو
میپیچم لای پتو و جایی نزدیک شوفاز دراز کش
میشم.دوباره صدای گوشیم بلند میشه..حدس اینکه
اسحاق پشت خط که یه بند زنگ میزنه و خیال ول
کردن نداره سخت نیست.اما کاش زنگ نزنه حالم

طوریه که نمیدونم چی میخوام. موندم سردوراهی و
پاهام به هیچ مسیری یاریم نمیده.

چشمامو میبندم و خسته تر از اونم که مقابل خوابیدنم
مقاومت کنم.

با صدای مکرر زنگ غرغرکنان بلند میشم.. به سمت
ایفون میرم و با همون صدای گرفته و خواب الود
میگم:

_کیه؟

_باز کن..

صدای اسحاقه.. چقدرم عصبی و کلافه است. پوفی
میکشم و درو باز میکنم و در خونه رو هم باز میذارم
و به سمت دستشویی میرم بادیدن چشم های سرخ
شده ام شوکه میشم. ابی به دست و روم میزنم و از
سرویس بیرون میام. با بیرون اومدنم صدای درم میاد
که بسته میشه.. خودمو به ورودی میرسونم و
بادیدنش دلم هری میریزه.. من چطوری میتونم ازش
دست بکشم؟!!

با اخم و عصبی نگام میکنه و مثل یه انبار باروت
منفجر میشه:

اون گوشی لعنتیت کو؟ برای چپته وقتی حتی یه نگاهم بهش نمیندازی.. مردمو زنده شدم.. دوساعته یه لنگه پا پشت در موندم.. از ظهر هرچی زنگ میزنم خانم جواب نمیده حالا هم که این حالشه.. چته؟ چی شده باز که زانوی غم بغل گرفتی؟

چونه ام میلرزه و نمیتونم خودمو کنترل کنم.. مثل اتشفشان بغض میترکونم.. کلافه با دیدن اشک های راه گرفته روی صورتم نوچی می‌کنه و جلو تر میاد.. دست دور تنم میندازه و میچسبوندم به تنش؛ صدای گرومپ گرومپ قلبش زیر گوشم و حس بینظیر آغوشش هق هقمو شدیدتر می‌کنه.. سفت تر بین بازوهاش نگهم میداره و حس میکنم که آروم شده، که عصبانیتش جاشو به نگرانی داده.. سرش خم میشه و لای موهام میره و عمیق بو میکشه.. بوسه هاش لای موهام میشینه و آرامش رو بهم تزریق میکنه.. هق هقم خفه میشه و حالا اشکامه که انگار قصد بند اومدن نداره و لباسش رو خیس کرده..

__جونم.. گریه نکن اینطوری... مگه من مردم که اینطوری سیل راه انداختی؟ قربونت برم نکن با خودت اینطوری.. ارماتا؟

جوابی نمیدم و اون پر از حس صدا میزنه اسممو..

_ارمانا؟ ارمانا جان.. چی شده عزیز دلم.. نریز اون اشکارو داری دیوونم میکنی..

صداش داشت رفته رفته عصبی میشد و من ترسیده اشکام بند اومده بود.. دیگه نه هق هق میکردم و نه میلرزیدیم و نه اشک میریختم.

تند تند نفس میکشیدم و بوی تنشو تو شش هام ذخیره میکردم برای روزهای نداشتنش. اخ چه دردی میکشید قلبم حتی با فکر دوری ازش..

دستاش دورم شل میشه و کمی فاصله بینمون میندازه. نگاه دقیقی به صورت خیس و سرخم میندازه و خم میشه و دوتا چشمامو میبوسه. دلم از لمس لباسش رو چشمام زیر رو میشه و قطره اشک بزرگی از لای پلکای بسته ام میچکه.

دست دور کمرم میندازه و هدایتیم میکنه به گوشه ای.. کنار خودش میشوندم و میگه:

_الان ارومی؟

گنگ و نامفهوم نگاش میکنم.. چطور میتونستم اروم باشم وقتی که دیگه قرار نبود کنارم باشه!

دستاش بالا میاد و اروم اروم صورت خیسو پاک
میکنه و نوازش میده گونه هامو.

سکوت بینمون فرمانروایی میکنه وقتی که نه دلشو
دارم نه جرئتشو که حرف های ناگفته تو چشمامونو
به زبون بیاریم و راحت کنیم خودمونو از این وضعیت
اشفته..چشمامون به هم دوخته شدن و من دارم اینچ
به اینچ صورتشو به خاطر میسپارم..چقدر دلم
میخواست ریش روی صورتشو لمس کنم..اما دیگه
غیر ممکن بود..بعد اون نه این دل دل میشد و نه من
ادم دل دادن میشدم!

#پارت 98

دستاش لای موهام حرکت میکنه و با نگاه شیفته ای
که نگرانی توش موج میزنه میگه:

نمیخوای بگی چی شده ؟

سرمو بالا پایین میکنم و جوابم بهش منفیه..هنوزم
دودل بودم..هنوز اونقدر دل گنده نکرده بودم که بتونم
ازش بگذرم.

با لبخند جوونه زده رو لبش میگه:

_ موشه زبونتو خورد؟ از وقتی اومدم یه کلمه هم حرف نزدی..

فقط نگاهش میکنم و اون لبخند کم کم رو لبای صورتی و خوشگلش میماسه و خیره به صورتم میگه:

_ داری میترسونیم.. چی شده؟

لب باز میکنم و با صدای گرفته ام میگم:

_ چیزی نیست..

میکشدم تو بغلش و دست چپش سفت دورم میپیچه و سرم رو سینهش می افته.. صدای کوبش قلبش زیر گوشمه و دل کندن چقدر میتونه سخت باشه وقتی هنوز تموم رگ و پیت خواستت شو فریاد میزنند.

_ بریم بیرون یه هوایی عوض کنی؟ شاید بهم گفتی چی شده که از ظهر خودتو قایم کردی.. نمیدونی چه حالی بودم ارمانا.. ترسیدم نکنه بلایی سرت اومده باشه وقتی اومدم و دیدم سالم و سلامت رو به رومی جا داشت تا میخوردی میزدمت!

برای منحرف کردنش با اخم میگم:

_ نه بابا دیگه چی؟ منو بزنی؟ چه حرفها!

لبخند کمرنگی به لبش میاره و میگه:

_میشکونم دستی رو که رو تو بلند شه..
دستشو تو دستم میگیرم و همونطور که با انگشتای
زبرش بازی میکنم میگم:

_تو بگو..چی شده که یه مدته حس میکنم خودت
نیستی..که کلافه ای و پریشون..چی ازارت میده؟
انگشتای اون یکی دستش لای موهام میچرخه و
سکوتش باعث میشه بچرخم تو بغلش و بهش نگاه
کنم..خیره به منه و نمیدونم فکرش کجاست با فشار
کوچیکم به انگشتاش نگاهشو ازم میدزده و کوتاه
میگه:

_چیزی نیست..

_نمیخوای بهم بگی؟

_مگه تو گفتی واسه چی اونطوری بودی؟

_گرو کشی میکنی؟

نیش خندی میزنه و میگه:

_تو فکر کن اره..پاشو بریم دور بزنیم..

سری تکون میدم و این گشت شبانه شاید اخریش
باشه!به هیچ قیمتی از دستش نمیدم.

_میری بیرون؟

شیطون میشه و چشمهای ابیش پررنگ چ براق.

_برای چی؟ خب عوض کن دیگه من که خودی ام!

_نه بابا؟ پاشو ببینم..

_سرده پایین نامرد دلت بسوزه برام!

به قیافه مظلومش میخندم.

_اذیت نکن اسحاق.. صبح شد!

_جان تو خیلی سخته.. من همین گوشه می‌شینم

نگاهتم نمیکنه پوش بریم..

به سمتش میرم و دست دور بازوش میندازم..

_پاشو برو پسره پررو.. هوووف چه سنگینی.. پاشو

دیگه کمرم شکست..

_قربونت برم.. باشه باشه نامرد..

گونه امو میبوسه و سریع از خونه میزنه بیرون..

لبخند تلخی میزنم.

من چطوری تو رو رها کنم؟

لباس عوض میکنم و با پوشیدن نیم بوت های قهوه

ای روشنم که با رنگ پالتوم سته از خونه بیرون

میزنم. درو کلید میکنم و پله ها رو یکی یکی طی میکنم. در ساختمون رو باز میکنم و با دیدن ماشینش جلوی در به سمتش میرم و میگم:

__ بهتر نیست پیاده بریم؟

__ سرده ها.. تا یه جایی رو با ماشین بریم بعدش پیاده میریم.

باشه ای میگم و سوار میشم.

ماشین راه میفته و صدای پخش رو بلند میکنه.. اهنگ مجنون نبودم مجنونم کردی از پخش میشه و اسحاق باهانش هم خونی میکنه.. صداش شاید برای خیلیا خوب نباشه اما برای من از صدای خواننده های معروفم قشنگتر!

با لبخند هم نوای اهنگ میشه و تو قسمت های خاصش نگاهشو به من میدوزه و زل میزنه تو چشمامو اهنگو میخونه.. انگار که مخاطب اهنگش منم.

لبخند به لبم میاد و دیوونه ای نثارش میکنم.

اهنگ که تموم میشه حدسم به یقین تبدیل میشه چون بک میزنه و اون اهنگ دوباره پخش میشه.. دستم به

سمت پخش میره و نگاه زیرچشمیشو میبینم که باهام کشیده میشه.. صداشو کم میکنم و میگم:

_ صدات هم خوبه ها..

لبخند میزنه و میگه:

_ میدونم خیلی ضایع ست..

_ ولی من واقعی گفتم..

لبخند رولبش موندگار میشه و میگه:

_ سوسکه قریون دست و پنجه طلایی بچه اش میره..

میخندم و اون راهنما میزنه و گوشه ای ماشینو متوقف میکنه..

_ پیر پایین بلا..

اخم ریزی میکنم و میگم:

_ از اسکار ترفیع گرفتم بلاخره..

_ شیطونک..

با خنده پیاده میشم و اون ماشینو دور میزنه و دستش رو که به سمت میگیره با کمال میل انگشتمو لای انگشتاش قفل میکنم و چشمامو بالا میکشم و به

نگاه ابیش که خیره به دستامون میدوزم..نگاهش از دستامون بالا کشیده میشه و میگه:

_وقتی اینطوری دستات بین انگشتم قفل میشه انگار دنیا هم مقابلم کم میاره!

لبخندم میماسه و تلخندی رو لبم میاد..پس اونم تو همین فکره است..پس اونم خطر رو حس کرده و ترسیده..حالا دیگه مطمئنم به ترک کردنش..بدون من براش بهتر.

#پارت 99

_گرسنه نیستی؟

دلم از گشنگی مالش میرفت از صبح که صبونه خورده بودم دیگه وقت نشده بود چیزی بخورم..روم نمیشد بگم اره گشمنه..خودش که انگار فهمیده بود دستمو کشید و با صدایی که ته خنده داشت گفت:

_خجالتت چی میگه!؟!

شونه بالا میدم و چیزی نمیگم.

به سمت یکی از فست فودی ها میریم و سفارش پیتزا خانواده میده..لبخند به لبم میاد از تصور شیرینش..من

و اون.. یعنی میشه؟! کنار هم میشینیم و از هر دری حرف میزنیم؛ اون از کارش منم از کارم. اون از ماشین هایی که تعمیر کرده من از ادمایی که به زندگی برگردوندم. تا حالا راجع به خانوادش مستقیما حرف نزدیم؛ نه من پرسیدم نه اون گفته. دیگه هم اهمیتی نداره چون امشب قرار شب اخر باشه. از فکرش دهنم تلخ میشه و قلبم زیر و رو، نفسام با تاخیر بیرون میاد و نگاهم تیره و تلخ میشه.

پیتزا ها میرسه اما من دیگه نه میلی برای خوردن ندارم نه اشتیاقی. اولین بار کنار هم غذا میخوریم مثل تازه عروس دوماه ها.. از یه ظرف لبخند لرزون پر غصه ای میزنم و ما خیلی وقته که خاطراتمون بوی دونفره گرفتن و طعم هم دیگه رو میدن!

برشی برمیدارم و متوجه نگاه زیر چشمیش هستم.. حتی بازی کردنش رو هم میبینم اما دهنم برای سوال کردن باز نمیشه.. من که میخورم اونم انگار خیالش راحت میشه که با اشتهای بیشتری میخوره.

حساب میکنه و از فست فودی میزنیم بیرون.. اون نزدیکیه پارک هست و به همون سمت میریم.. کنار

هم قدم میزنیم و بازم حرف میزنیم از هر جایی به جز خودمون..

شب آخری که باهاشم معمولی تر از هر وقت دیگه ای تموم میشه.. منو میرسونه و من برای اولین بار خودمو میکشم سمتش و لبامو به گونه های ته ریش دارش میچسبونم.. لمس گونه اش دلمو زیر و رو میکنه و قلبم پرتوان به قفسه سینه ام میکوبه. اشک حلقه زده تو چشمامو و بغض تو گلومو پس میزنم و لبامو بی حرکت رو گونه اش نگه میدارم.. دم میکشم از بوی تنش و نفسمو حبس میکنم که هواش از ریه هام نره.. اما بیشتر از چند ثانیه کوتاه نمیتونم. از ش جدا میشم و میبینم چشمای متعجبشو که به منه عجیب غریب شده امشب خیره مونده. توضیحی نمیدم و خداحافظی میکنم. از ماشینش که پیاده میشم قلبمو کنارش روی همون صندلی جا میدارم و خودم با سینه خالی و بغضی که حالا به اشک نشسته راهی خونه ام میشم.

دور شدن ماشینش بغضمو میترکونه و اشکام با سرعت پایین میچکن. پله ها رو با قدم های بی جون و سنگین بالا میرم و درو باز میکنم و داخل میشم. بدون عوض کردن لباسام گوشه چمباتمه میزنم و زانو

هامو بغل میگیرم و هق هقم به اسمون میره. من که
میدونستم تهش هیچی نیست پس واسه چی اینطوری
دل بستم؟ یعنی اگه اون دختر سرراهم قرار نمیگرفت
تا کجا پیش میرفتم؟ تا جایی که غروری نمونه برم و
خودم به عزای اونچه ساختم بشینم؟ نمیدونم
شاید.. شاید اگه مدت بیشتری گذشته بود، شاید اگه کفه
دلم سنگینتر بود به هیچ قیمتی ولش نمیکردم... اما
من برخلاف چیزی که نشون میدادم اصلا جنگجو
نبودم.. خالی بودم از توان مبارزه.. من تو اون جنگ
مغلوب و شکست خورده برمیگشتم و دیگه توان
ترمیم خود بند زدمو نداشتم!

#پارت 100

عکساش رو از توگوشیم یکی یکی رد میکنم و میون
بغض و گریه ام قربون صدقه اش میرم و گاهی
بالبخند میبوسمش؛ کاش میشد که اسحاق برای من
باشه، کاش سهم من از این دنیا فقط اون بود. من با
اون فراموش کرده بودم پدر و مادر و، درد بی کسی و
تنهایی رو. اون برای من همه چی بود.. همه چی. تو
همین مدت کوتاه بارها دستامو مثل یه پدر گرفته بود

بارها مثل یه پدر بهم امنیت داده بود، بارها مثل یه
مادر دست نوازش رو سرم کشیده بود و پرستارم
شده بود، بارها برادر شده بود و تنهاییامو پر کرده
بود، بارها مثل یه مرد واقعی کنارم مونده بود و وقت
گریه هام ارومم کرده بود و تو شادایم شریکم شده
بود. اسحاق فقط یه دوست یا معشوقه نبود. اسحاق
همه چی بود.. همه چی!

تصمیم انی و لحظه ای.. پیامم رو که برایش سند
میکنم ساعت از سه شب گذشته. دیگه نمیخوابم بعد از
مدتها سیگار فراموش شدم به لبم بوسه میزنه.. پشت
همون پنجره همیشگی می ایستم و چه غمناک به نظر
میاد اسمون امشب.. ستاره هایی که دیگه نیستن و
مهتابی که سیاهی رو به اغوش کشیده.. نگام روی
لکه های ابریه که روی مهتاب سپید پوش رو پوشنده
و سیگارمو عمیق پک میزنم.. چقدر شبیه منه ماه
امشب و اسمونش.. مثل من و لکه ننگی که برام
مونده و غریبیم تو این دنیای بزرگ؛ یکی هم بود که
شریک غم شد اما خودم از خودم روندمش!

خورشید داره بالا میاد و تصمیم قطعی تر شده.. ساک
کوچیکمو جمع میکنم و با تماسی با خانم کاظمی
برای سه روز مرخصی میگیرم و اون هم که حال و

روز دیروزمو دیده فقط با گفتن مراقب خودت باش
تماسو قطع میکنه..گوشیمو خاموش میکنم و برای
آخرین بار نگاهی به خونه ام میندازم..این خونه هم
دیگه برام خونه نمیشه..

اهی میکشم و از خونه بیرون میزنم و درو کلید
میکنم..پله ها رو پایین میرم و با دیدن واحد خانم
رسولی دلم نمیاد پیرزنو بی خبر ول کنم.زنگ درو
میزنم و طولی نمیکشه که در باز میشه.بادیدنم جا
میخوره اما لبخندشو رو لبش میشونه و میگه:

_صبح بخیر مادر..چی شده صبح به این زودی..
و با نگاهی به ساک تو دستم با تردید میگه:

_جایی میری؟

سری به علامت مثبت تکون میدم و میگم :

_یه مدت نیستم..اومدم باهاتون خداحافظی کنم.

_چی شده مادر؟خواب نما شدی؟

_نه خاله جون از طرف موسسه میرم.

_سفر بخیر مادر..خدا پشت و پناحت..

تو اغوشش غرق میشم و بوسه ای به شونه اش
میزنم.

از ش جدا میشم و با نگاهی دیگه بهش دستی تکون میدم و میروم بیرون.

از انسو از قبل گرفتم و بی تعلل سوار میشم و کوتاه میگم:

ترمینال..

هنوز مقصدم مشخص نبود. من هیچجا ریشه ای نداشتم که پابندش بشم برای آدمی مثل من جابه جایی و انتقال راحتتر بود.. من نه دلبستگی ای داشتم که دلم بهانه شو بگیره و نه وابستگی که ..

نفسمو بیرون میدم و نگاهی به خیابون های نیمه خلوت میندازم.. شاید باید برای همیشه میرفتم!

#پارت 101

راوی

از خواب که بلند میشود خمیازه کشان به سراغ موبایلش میرود.. باید با آرمانا حرف میزد حال و احوال عجیب و غریب دیشبش، بوسه ناگهانی و یک دفعه ای روی گونه اش که عجیب بوی بغض میداد

نگرانش کرده بود.گوشی را برمیدارد و با دیدن مسیج
ارمانا گل از گلش میشکند و بالبختد زیر لب میگوید:

شیطونک خانم سحر خیز شده!

با دیدن متن اس ام اسش خشکش میزند..دهانش از
حیرت باز میماند و نفسش قطع میشود،قلبش یک
لحظه وظیفه اش را فراموش میکند و ایست میکند.به
خودش که می آید فریاد بلندش خانه را لرزاند و همه
را از خواب پرانده.حال اهل خانه کم از سخته
نداشت.فریاد بلندش چنان انهارا زهره ترک کرد که
ملک بانو را اب قند لازم کرده بود!اسحاق میلرزید و
نه گویان فریاد میکشید نه احسان و نه پدرش توان
کنترلش را نداشتند.ناگهان انگار حواسش جمع چیزی
میشود که به سرعت سوییچ ماشینش را چنگ میزند
و بدون تعویض لباسش با همان ست گرم کن و
دمپایی از خانه خارج میشود و اهل خانه را در
بهتشان باقی میگذارد.پایش را روی پدال گاز فشار
میدهد و زیر لب تکرار میکند:

**نه..تو نمیتونی همچین کاری کرده باشی
آرمانا..نمیتونی از من گذشته باشی..نمیتونی ترکم
کرده باشی..**

دستش را به فرمان میکوبد و فریاد میزند:

بی رحم..خدا کنه شوخی کرده باشی..خدا کنه..وای
به حالت آرمانا..وای به حالت اگه راست گفته باشی..

تهدیدش میکرد اما ته دلش میخواست که نرفته
نباشد، که یک شوخی بچگانه و مسخره باشد..که با
لبخند در انتظارش باشد و بگوید میخواست
سوپرایزش کند.

به شدت روی ترمز میزند و ماشین را همانطور رها
میکند..خودش را به در میرساند و پی درپی زنگ را
فشار میدهد..ناامید میشود از باز شدنش..پس حقیقت
بود..پس تنهایش گذاشته بود و رفیق نیمه راه قصه
شان شده بود.

حالش را نمیداند..انقدر عصبانی است که میتواند به
جان کسی بیفتد و انقدر بزند تا از حال برود..آرمانا
به او بد کرد..به او یه عاشق و دلداده صادق که
نفسش به نفس او بی رحم بند بود بد کرد..به
خودشان بد کرد!

در ساختمان باز میشود و کورسوی امید اسحاق
روشن اما با دیدن خروج خاتم رسولی وا میرود.

خاتم رسولی با دیدنش متعجب ابرو بالا میدهد و
پیرزن زیرک یک دور قد و بالایش را از نظر
میگذراند و بعد میگوید:

مشکلی پیش آمده پسرم؟

اسحاق را از همان روزهایی که تازه به آرمانا دل
داده بود میشناخت.. خودش همه چیز را به او گفته
بود و قول گرفته بود که اگر مرد میدان است که
یاعلی و اگر نه دل دخترک تنها رو بی خود نلرزاند و
از همان راهی که آمده باز گردد.. آرمانا را خیلی وقت
بود میشناخت اما تا کنون نه مردی با او دیده بود و
نه حرف و حدیثی شنیده بود.. سر به زیر می آمد و
میرفت.. جز همان پرورشگاهی بودنش ضعف دیگری
نداشت! اسحاق اما با شنیدن حرفهایش چند روزی
غیب شده بود و در لاک تنهائیش دو دوتا چهارتا
کرده بود؛ کفه دلش سنگین تر از تابوهای خانواده
اش بود.. سر و کله اش اینبار مطمئن پیدا شده بود و
قول داده بود که قصدش چیزی جز ازدواج
نیست.. واقعا هم همین بود او آرمانا را برای همیشه
میخواست.. برای روزهای جوانی و پیریش!
لب باز میکند و میگوید:

_آرمانا رو ندیدی خاله؟

سری تکان میدهد و میگوید:

_صبح دیدمش..ساک دستش بود او مد خداحافظی
گفت بخاطر کارهای موسسه میره.

اسحاق مشت دست راستش را به کف دست چپش
میکوبد و لعنتی بلندی میگوید.خانم رسولی متعجب
میپرسد:

_چی شده؟

_نصفه شب بهم پیام داده که ما به درد هم نمیخوریم
و بهتر همو فراموش کنیم..ما دوتا خطیم که هیچ
وقت قرار نیست بهم برسیم و بهتر تا دیر نشده
رامون سوا شه و هر کی بره سی خودش.
خانم رسولی بهت زده میگوید:

_وا..چیزی بهش گفتی؟ناراحتش کردی؟

اسحاق مستاصل میگوید:

_نه خاله..چه حرفی،چه حدیثی..تو که منو بیشتر از
همه میشناسی..میتونم از گل نازکتر بهش بگم اخه؟

خانم رسولی سری تکان میدهد و میگوید:

_ بهش زنگ بزن خب.. شاید حرفی چیزی برای گفتن
داره.

اسحاق سری تکان میدهد و با اخم شماره ملکه قلبش
را لمس میکند.. صدای زنی که اعلام میکند دستگاه
مشترک مورد نظر خاموش میباشد او را میشود روی
سرش.. باید همان دیشب میفهمید.. باید غم چشمانش
را وقتی به او خیره میشد را میفهمید.. آرمانا بی خود
بغض نمیکند و نگاه نمیدزد!

#پارت 102

خانم رسولی دوباره پیشنهاد میدهد:

_ برو موسسه اش مادر جان.. شاید اونا بدونن کجا
رفته.

اسحاق ناامید سر تکان میدهد و با اینکه امیدی ندارد
اما به سمت ماشینش میرود.. وسط راه برمیگردد و
روبه خانم رسولی میگوید:

_ خاله انسی اگه خبری ازش شد بهم بگو.. شماره مو
که داری!

زن سر تکان میدهد و اسحاق با گام های سنگین
سوار ماشینش میشود. دستی را خم میکند و ماشین را
به حرکت در می آورد نگاهش را به خیابان میدوزد و
دلش پر از غصه است، عصبانی ست و پر از دلخوری
چون انبار باروتی که هر لحظه ممکن است با
کوچکترین کبریت منفجر شود.

رو به روی موسسه ترمز می کند و بی توجه به
وضعیت پریشان و بهم ریخته اش، بی توجه به لباس
های خانگی تنش و بیخیال دمپایی های پایش به داخل
میرود و دخترک ریز نقشی که پشت میز منشی
نشسته همانی است که دفعه پیش دیده بود. همانی که
آرمانا برای مرگ پدرش ناراحت بود. ابروهایش در
هم تنیده میشود و به سمت دخترک میرود و میگوید:
_وقت بخیر..

دختر سر بلند میکند و با دیدن او جا خورده نگاهش
میکند و چشمهایش قد و قامت بلند او را اسکن
میکند. ان آقای شیک پوش دفعه پیش کجا و اوی به
هم ریخته و پریشان کجا. متعجب جواب میدهد.
_بفرمایید.

_خانم امیری هست؟

_خیر.. هنوز نیومدن..

گره ابروهای اسحاق کورتر میشود و میگوید:

_اینجا مدیر هم داره؟

سمانه تایید میکند و میگوید:

_ولی باید وقت داشته باشید..

اسحاق دندان روی هم می‌ساید و میگوید:

_من فوراً باید ببینمش.. همین الان..

سمانه سریع میگوید:

_میتونم بفرستمتون پیش همکار خانم امیری..

اسحاق با فریاد میان حرفش می‌پرد و میگوید:

_همکار خانم امیری رو می‌خوام چیکار؟ حالت همیشه

چی میگم؟ میگم باید مدیر این خراب شده رو ببینم.

سمانه ترسیده از موضعش عقب میکشد و صدای باز

و بسته شدن در اتاق‌ها می‌آید.. مشخص است که

فریاد اسحاق همه را بیرون کشیده.

زن مسن شیک پوشی با صدایی آرام اما جدی

میگوید:

_ چه خبرته اقا؟ این جا مگه چاله می‌دونه که گردن
کلفت کردی و صدا بلند؟

_ مدیر اینجا شمایی؟

زن با اخم میگوید:

_ بله منم.. امرتون؟

_ خوبه.. میتونم بپرسم کارمندتون خانم امیری الان
کجاست؟

خانم کاظمی با اخم و جدیت میگوید:

_ نه خیر اقا.. شما همچین اجازه ای نداری..

اسحاق دندان روی هم میساید و از کوره در میرود
و میگوید:

_ د بگید کجا رفته؟ کجا رفته که به هر دری میرنم
بسته است.. کجا رفته که گفته با موسسه است و
شماها همه اینجااید..

خانم کاظمی با همان اخمش میگوید:

_ بفرمایید آقای محترم ما اینجا به کسی جواب پس
نمیدیم.. بفرمایید و بیشتر از این نظم اینجا رو به هم
نزنید..

اسحاق کم مانده تا منفجر شود..نگاهی پر غیض به
خاتم کاظمی می اندازد و بعد اینجا را با قدم های
محکم ترک میکند.

در دل میغرد:

لعنت به تو ارمانا..لعنت به تو که این بلا رو سر من
آوردی..لعنت به تو که اینطوری نقره داغم کردی.

ماشینش را روشن میکند و با فشار پایش روی گاز
ماشین از جا کنده میشود..مقصدش کجاست را
نمیداند..دور خودش بیش از صد بار میچرخد..بیش
از هزار بار به ارمانا زنگ میزند و باز هم ان جمله
منحوس در گوشش تکرار میشود..از خانه بیش از ده
بار تماس گرفته اند و او فقط با گفتن خوبم نگرانم
نباشید تماس را قطع کرده و بی هیچ حرف و
توضیحی گوشی را به صندلی کنار ماشینش کوبیده
است.

#پارت 103

ملک بانو با نگرانی شماره پسرش را میگیرد یک روز گذشته و دیشب اسحاق به خانه نیامد. حاج محمد حسین سعی میکند او را آرام کند اما مادرست دیگر تا به چشم نبیند، تا اسحاقش را در خانه و کنارش نبیند آرام نمیگیرد. الهه خسته از محل کارش برمیگردد و با دیدن حال مادرش لب روی هم فشار میدهد و برای تعویض لباس به اتاق میرود. اسما مثل همیشه مشغول کتاب ها و درس هایش است. و خبری از الناز نیست.

_ سلام خسته نباشی.

الهه لبخند خسته ای به لب می آورد و میگوید:

_ مرسی خوشگله. قلت کو؟

_ گمونم اشپزخونه ست.

الهه با خنده میگوید:

_ دختر خوبه مامان.

اسما میخندد و میگوید:

_ از ما که شانس نیورد.

هر دو میخندند و الهه با تشویش میگوید:

_ خبری از اسحاق نشد؟

اسما سری به نشانه نفی تکان میدهد و میگوید:
_مامان خودشو کشت..من نمیفهمم اسحاق که بچه
نیست..حتما یه جا سرش گرمه.

_تو بچه ای نمیفهمی..اسحاق کی از این عادت ها
داشت؟از وقتی که..

به خودش می اید و به سرعت زبانش را
میگذرد..نزدیک بود گاف دهد.اسما کنجکاو میگوید:
_از وقتی که چی؟

الیه هول شده دست به سرش میکند و از اتاق خارج
میشود..اسما به جای خالی الیه نگاه میکند و شانه
بالا میدهد و مشغول تست های زیستش میشود.

الیه گوشیش را بیرون میکشد و با برادرش تماس
میگیرد..بوق های پشت سر هم نوید عدم
پاسخگویییش را میدهد مغموم زمزمه میکند:

_داری چیکار میکنی اسحاق!؟!

گوشی را در جیب شلوارش میگذارد و به اشپزخانه
میرود الناز مشغول آماده کردن ظرف هاست.

_چه بویی راه انداختی..

الناز فقط لبخند میزند و میگوید:

_نگران داشتم.. از دیروز غیبت زده..

الهه پوفی میکشد و میگوید:

_چی بگم.. اسحاقه و کارهاش..

_بابا احسانو فرستاد مکانیکی؛ زنگ رد گفت اونجا

هم نبوده داره دنبالش میگرده.

الهه بی حرف چشمهای نگرانش را به کف اشپزخانه

میدوزد و در دل دعا میکند برادرش حالش خوب

باشد.

احسان به هر جایی که فکرش را میکرد سر زد.. از

دوست و آشنا سراغش را گرفت اما نبود.. مثل قطره

اب شده و زمین او را بلعیده بود. اهی میکشد و

موتورش را روشن میکند که موبایلش زنگ

میخورد؛ کمی قد راست میکند و به سختی گوشی را از

جیب شلوارش بیرون میکشد و با دیدن شماره اسحاق

نفسش را اسوده بیرون میدهد.

_الو؟

_احسان..

_معلوم هست کجایی مرد حسابی؟

اسحاق کلافه میگوید:

_ مگه بچه ام که دوره افتادین دنبالم؟ مگه دیروز
نگفتم حالم خوبه خودم میام.

_ کجایی حالا؟

_ میام تا شب.

_ خو بگو کجایی؟ مامان سخته کرد از نگرانی!

_ بهش بگو نگرانم نباشه..

و تماس را قطع میکند احسان کلافه نفسش را بیرون
میدهد و میگوید:

_ سرویسمون کردی با این اداهات.. خوبه دختر نشدی
تو!

#پارت 104

_ چی شد؟

اسحاق یک تای ابرویش را بالا میدهد و از گوشه
چشم به او که نزدیکش میشود نگاه میکند و میگوید:

_ هیچی.. بهش گفتم شب میرم.

_من اخرش نفهمیدم تو واسه چی از خونه زدی بیرون..مرد حسابی یکی دیگه رفته تو از خونوادت انتقامشو میگیری؟

_نمیدونی تو چه برزخی دارم دست و پا میزنم..نرفتم خونه چون با اون حالم حوصله حساب پس دادن ندارم!

_حساب چی..کشک چی..نره غول شدی و حساب پس میدی؟

اسحاق بی حرف سرش را به کاناپه تکیه میدهد و پلک های خمارش را میبندد.یک ثانیه هم خواب به چشمش نیامده بود.از فکر ارمانا داشت دیوانه میشد.دندان هایش را روی هم میسابد و در دلش خط و نشان میکشد«مگه نبینمت ارمانا»
_میگم اسحاق..

همانطور با چشمان بسته اش هومی زیر لب میکشد و منتظر ادامه اش میماند.

_هیچی بخواب.

اسحاق خماتر از ان است که پی حرفش را بگیرد و پایپشش شود.

در را با کلید باز میکند و نگاهش را یک دور در
حیاط خانه میچرخاند و با قدم های آرام و محکم به
سمت ساختمان میرود. از پله ها بالا میرود و تکی به
در میزند و بوت های مشکی اش را از پا در می
آورد. الهه جلوی در می آید و با دیدنش خود را در
اغوشش می اندازد و صورتش را میبوسد.
_ کجا بودی داداش؟ مردیم از نگرانی.

اسحاق بوسه ای روی سرش مینشاند. الهه برایش
فراتر از یک خواهر بود، او سنگ صبورش بود، رفیق
بچگی هایش، هم پای شیطنت هایش و محرم راز
هایش.. الهه از زیر و بم زندگیش با خبر بود جز یک
مورد.. آن هم ارمانا بود.. ترسیده بود سرزنشش کند و
انقدر با منطقش روی نروش برود تا پشیمان شده و
پایس بکشد.. نگفته بود چون از ارمانا به هیچ قیمتی
نمیگذشت! دخترک نامهربان رفیق نیمه راه شده ی
این روزهایش.. را حتی به قیمت همه دارو ندارش از
دست نمیداد!

_ جایی نبودم که بی خود شلوغش کردین..
با نگاه الهه روی خودش پوفی میکشد و میگوید:
_ بریم تو یخ زدم بابا..

الهه سری تکان میدهد و هردو وارد خانه میشوند.
_سلام.

با صدای سلامش توجه ها به سمتشان
برمیگردد..نگاه مادرش پر از سرزنش است.اخم
کمرنگی میکند و کوتاه میگوید:

_یکی از دوستانم به مشکل خورده بود پیش اون
بودم..شرایط جواب دادنو نداشتم.

میگوید و به اتاق میرود.نه منتظر حرفی میماند و نه
توجهی میکند..نفسش را سخت بیرون میدهد و دراز
کش روی تخت می افتد.تلفنش را برمیدارد و دوباره
شماره ارماتا را میگیرد..خاموش است.

گوشی را روی دسک تختش میکوبد و دستش را
روی پیشانی اش میگذارد و غرق افکارش میشود.
بانو با اخم میگوید:

_این اون بچه ای نیست که من بزرگش کردم.
محمد حسین با لبخند جانب داری میکند:

_نبایدم باشه بانو جان..اسحاق دیگه بزرگ شده.
بانو با اخم نگاه از همسرش میگیرد و به الناز
میگوید:

_ غذا رو بکش مادر..

الناز سری تکان میدهد و با نگاهی به الهه باهم به
اشپزخانه میروند.. اسما هم که چسبیده به کتابهایش
کنکور را بهانه کرده و از اتاق بیرون هم نمی آید!

_ نگفت بهت کجا بود؟

الهه نفی میکند و میگوید:

_ من ظرفا رو آماده میکنم.

موقع شام صدایش میزنند و او با آنکه میلی ندارد اما
سر شام حاضر میشود. دوست ندارد آنها را برنجاند.

#پارت 105

به پنجره تکیه میدم و نگاهی به جای خالی ماشینش
میندازم.. بلاخره خسته شد و رفت.

دو روز تمام تو خیابون و زیر همین پنجره تو
ماشینش نشسته بود و کشیک میداد.. از ترس آوار
شدن تماساش روی سرم گوشیم همچنان خاموش
بود.. آه میکشم.. آخرش که چی؟ تا کی میتونم خودم رو
مخفی کنم؟ آخرش که پیداش میشه.. آخرش که مجبورم
رودرو بشم باهاش.. فردا آخرین روز مرخصی ام بود

و من هنوز به هیچ نتیجه درستی نرسیده
بودم. نمیدونستم می‌خوام چیکار کنم و چی بگم.. زبون
گفتن نداشتم و دل رفتن هم.. از اولش یه اشتباه محض
بود.. من نباید به صدای دلم گوش میکردم که الان به
اینجا برسم و تو این لحظه کاسه چه کنم چه کنم دستم
باشه!

آهی میکشم و پرده رو میکشم و به سمت رخت
خوابم میرم.. خواب؟ شاید تو این دوروز برام شبیه یه
رویای تو خالی بوده. تو سرم هزاران فکر شناور بود
و بزرگتر از همه اسحاق. فکر به اون خواب و
خوراک رو از سرم میپروند.. هیچ جواب منطقی
نداشتم و همین اذیتم میکرد. چشمامو می‌بندم کاش
تموم شه این عذاب!

با خاله حرف زده بودم اما نگفتم که همینجا تو خونه
ام و هر لحظه دارم جون میکنم!

وقتی گفت اسحاق با چه حالی رفته جلو در خونه از
خودم بدم اومدم. من باید مستقیم باهاش حرف میزدم نه
مثل ترسوه‌های بزدل شبونه میگریختم و کرور کرور
نگرانی به جونش میریختم؛ اشکام میریزه. کاش باهات
اشنا نشده بودم. کاش اصلا نمیدیدمت. لعنت به زندگی

ای که منو اینطوری خوار کرد؛ لعنت به زندگی ای که
تو رو وقتی سر راهم گذاشت که هیچ امیدی به با هم
موندنمون نبود!

فراموشت نمیکنم اما ازت جدا میشم، عشقت تو قلبم
زنده میمونه اما ازت میگذرم. نمیخوام بخاطر من تو
هم از خانواده ات محروم بشی.. ندیده میدونم که چقدر
ذهنیتشون راجع به ام بده!

اشکام از هم سبقت میگیرن و با حق حق میگم:
_ نه فراموشت میکنم.. نه عشقتو تو قلبم میکشم!
تن لرزونمو بغل میکنم و زمزمه میکنم:

_ به روز های جهنمیت خوش اومدی ارمانا!
برای رفتن آماده میشم و با پاییدن کوچه و ندیدن
اسحاق نفسمو فوت میکنم و درو می بندم و میرم
بیرون.. آخرش که چی اخه؟ باید میدیدمش اما هنوز
جرئتشو نداشتم!

سمانه که چشمش بهم میفته با طعنه میگه:
_ اووووووه.. خوش گذشت تعطیلات؟

لبخند متعجبی میزنم و میگم:

_ ممنون..چطور مگه؟

شونه بالا میده و میگه:

_هیچی..

مشکوک نگاه ازش میگذرم و به طرف اتاق خانم
کاظمی میرم..تقی به در میزنم و با اذن ورودش
دستگیره رو میچرخونم و داخل میشم.

_سلام..صبح بخیر..

سرشو از پرونده جلوش بلند میکنه و با دیدنم ابرویی
بالا میده و جوابمو میده..مردد نگاهش میکنم و میگم:

_چیزی شده؟

طعنه امیز میگه:

_بین ارمانا جان اینجا چاله میدون نیست که هر گنده
لاتی پاشه بیاد اینجا و جنجال به پا کنه..اون اقا هر
کی که هست بهش بگو دیگه این رفتارو نداشته
باشه..تو این سه روز که شما نبودى اسایش رو هم
از ما هم از مراجعه هامون گرفته؛لطفا دیگه هم دروغ
نگو که برای کار موسسه رفتی..اون اقا رو خودت
تفهمیش کن که تو برخورد با بقیه کمی مودب باشه

نه شاخ و شونه بکشه؛ من به خاطر تو زنگ نزد
پلیس ولی اگه این رفتارش باز هم تکرار بشه کاری
رو میکنم که درسته.

دهنم از تعجب باز مونده و نمیدونم چی بگم.. خانم
کاظمی ذاتا زن خونسرد و ریلکسی بود معلوم نیست
اسحاق چه به سرشون آورده که به درجه جوش
رسیده و اینطوری با دیدن من منفجر شد!
شرمزه میگم:

__بخشید.. مطمئن باشید دیگه این اتفاق نمی افته..
سری تکون میده و میگه:

__به نظرم رابطه ات با اون مرد رو هر چه زودتر
تمومش کن.. اصلا به تو نمیخوره.

لبمو میگزم و کوتاه سر تکون میدم و از اتاق خارج
میشم.. نگاه سمانه رو روی خودم میبینم اما فقط با
لبخند لرزونی جوابشو میدم و خودمو تو اتاقم
میندازم.. خانم کاظمی خبر نداشت که اسحاق چه مرد
فهمیده و مهربونی بود.. خودش بارها گفته بود من
ضامن نارنجک اعصابشم.. تا وقتی هستم حالش خوبه
و بعد من معلوم نیست چی به سر بقیه میاد.. حالا
داشتم جمله اش رو درک میکردم.. مرد جنتلمن من تو

نبودم شبیه لات های کوچه خیابون شاخ و شونه
میکشید چیزی که ازش بعید بود!

#پارت 106

اهی میکشم و به سمت میزم میرم.. امروز یه روز
پرکار بود؛ باید به چندجا سر میزدم و وضعیتشون رو
گزارش میکردم. پرونده های مربوط بهشون رو
برمیدارم و یه خلاصه بندی میکنم و نیومده کیف به
دست از اتاق خارج میشم. سمانه پشت میزش نیست
یعنی کجا رفته؟ راهمو به سمت ابدارخونه کج
میکنم.. سه تاشون اونجان..

سلام میکنم و لاله همون اول کار منو محکم میکوبه:
_چش سفید واسه چی چشم قشنگه رو پیچوندی؟ کجا
بودی یا لا زود باش..

سری تکون میدم و تند و رگباری میگم:

_تو امون بده من حرف بزنم.. والا بلا اونطوری
نیست که همتون فکر میکنید..

لاله میگه:

_بگو بدونیم..

پوفی میکشم و سر بسته یه چیزایی رو تعریف میکنم.
لاله میگه:

_ خاک تو سرت.. خری دیگه.. تو این دوره مرد به این
خوبی سر راهت و تو پیش میزنی؟ لامصب خیلی
خوشتیب و جذابه..

چشم غره ای بهش میرم و اون با نیشخند میگه:

_ چیه؟ مگه نمیگی تموم کردی باهات؟ حالا من نه
یکی دیگه.. اخرش که تنها نیمونه..

نگامو میدزدم و نمیتونم حس حسادت تو وجودمو
پس بزنم.

با سوال ترلان وا میرم.

_ من یه چیزی رو متوجه نشدم.. ننگ چی؟ مگه تو چه
مشکلی داری؟

نگاهی به سمانه میندازم و اون شونه بالا میده؛ من
اصلا حواسم نبود که ترلان هنوز هیچی راجع به من
نمیدونه. لاله کوتاه میگه:

_ ارمانا پدرو مادرشو از دست داده.

_ اخی عزیزم.. خدا بیامرزه.

پوزخندی میزنم و خودم میگم:

_نمردن..شایدم مرده باشن..نمیدونم.

گیج نگام میکنه و انگار چیزی نفهمیده؛سمانه بحث رو عوض میکنه و میگه:

_حالا کیف به دست کجا به سلامتی؟پیش یار؟

چپ چپ نگاش میکنم و میگم:

_نه مددجو هام..

لاله سری به تاسف تکون میده و میگه:

_به نظرم خوب شد ولش کردی..وگرنه اون تو رو ول میکرد.

بهم برمیخوره و سمانه که متوجه شده سریع جانب داری میکنه:

_مگه چشه؛ارمانا؟خیلیم دلش بخواد..خوشگل.خوش هیکل..جذاب..صادق..دیگه یه مرد چی میخواد؟
لاله میگه:

_بد متوجه شدین منظورمو..یه نگاه به ارمانا بنداز..یه نگاه به اون یارو..ارمانای ساده ما کجا اون کجا..دیر یا زود دخترا برش میزدن.

_ بیخیال این حرفها من داره دیرم میشه..

لاله سریع میگه:

_ وایسا.. صبر کن..

این پا اون پا میکنم و نگاهی به ساعت میندازم..

لاله با کیفش میاد و به ترلان اشاره میکنه و اون با لبخند شیطونش تایید میکنه و میگه:

_ عجب چیزی بشه..

با در آوردن وسایل ارایشش از کیفش وا میرم..

_ یه کاری کنم پشیمون شه از اینکه ولت کرده..

پوفی میکشم و میگم:

_ من ولش کردم..

_ خب حالا..

_ سمانه این دیوونه رو از من دور کنا..

سمانه میگه:

_ جدا کنجاوم ببینم چه شکلی میشی..

چپ چپ نگاهش میکنم که بیخیال شونه بالا میده..

_ خب خودت سفیدی.. کرم و اینا نمیخواد..

چشاتو ببند یه خط چشم خوشگل بکشم برات.
غر غر کنان میگم:

_بیخیال جون مادرت.. دارم میرم برای کار نه
عروسی..

_هیس.. حرف نباشه..

_ای بابا.. الان مرادی میاد.

_رفت بیرون.

پوفی میکشم و چشمامو میبندم..

ازم دور که میشه.. سریع چشمامو باز میکنم و میگم:
_من دیگه برم..

_وایسا دیوونه.. ببین خودتو چه خوشگل شدی.. دست
و پنجه ام درد نکنه..

ایینه رو به طرفم که میگیره با دیدن خودم لبخند به
لبم میاد.. خط چشم باریک پشت پلکم چشمای درشتمو
درشت تر کرده.. مژه هام حالت گرفته و لبام یکم رنگ
گرفته.

_ببین نیششو.. چه خوشش اومده..

لبخندمو میخورم و میگم:

باشه..مرسی..من باید برم.

دستی برایشون تگون میدم و از موسسه میزنم بیرون.

به مددجو های بی سرپرست تحت پوشش سر
میزنم..به وضعشون رسیدگی میکنم و ازشون میخوام
صبور باشن؛اونا از نداری هاشون میگن و دردهای
کوچیک و بزرگشون.کاری از من برنمیاد.مگه اینکه
خیری پیدا شه و کمک کنه..که با این وضع کشور و
گرونی همه هشتشون گرو نهشونه!به باز پروری سر
میزنم..یه عده رفتن و یه عده جدید اومدن..خودم
خسته شدم از حرفهای تکراریم که میدونم روی اونها
تاثیری هم نداره!آخرین جایی که میرم پیش
ارتمیس.داییش هم اونجاست و برخلاف همیشه که
پدرش خونه نبود اینبار اون هم هست..با ارتمیس
حرف میزنم و تشویقش میکنم به از سر گیری
کلاسهای قبلش..مدرسه رو که امسال کلا نتونست
بره..حداقل تو خونه نمونه.

باهاشون خداحافظی میکنم و ایمان هم بلند میشه و
میگه:

منم دیگه برم..

ایدا اصرار میکنه که بمونه ولی اون رد میکنه و
میگه که کار داره و باید بره. خداحافظی میکنم و با هم
از خونه خارج میشیم. جلوی ساختمون میگه:
برسونمتون..

_ممنونم.. من خودم میرم.
اصرار میکنه اما رد میکنم.. و تاکسی
میگیرم.. اینطوری بهتر بود!
مستقیم برمیگردم خونه.

#پارت 107

از تاکسی که پیاده میشم با دیدن ماشین اسحاق ماتم
میبره.. میدونستم دیر یا زود سر و کله اش پیدا میشه
و من مجبورم بهش جواب پس بدم و بعد اون جمله
های نفرت انگیز رو به زبون بیارم و کاری کنم که
بره.. اما نه به این زودی. اهی میکشم و جمله های تو
ذهنمو بالا پایین میکنم و به طرف خونه میرم.. صدای
بازو بسته شدن در ماشینشو میشنوم اما برنمیگردم
صدای قدماش هم میاد.. اما خودمو به کری میزنم و
جلوی در می ایستم و کلیدمو از لای وسایل توکیفم

بیرون میکشم دستم برای باز کردن بالا میره که
صداش تنمو میلرزونه.

سفر بخیر..خوش گذشت؟

پوزخندبلندی میزنه و ادامه میده:

بایدم خوش گذشته باشه..لبمو میگزم و چقدر
دلتنگش بودم..این سه روز انگار سه سال
گذشت..بدون اون چقدر همه چی سخت میشد..چقدر
بی معنی و بی اهمیت میشد!

دلتنگی رو از چشمام پس میزنم و نقاب بی تفاوتی به
صورتم میزنم و برمیگردم سمتش.

ته ریش رو صورتش بلندتر شده و چشماش متورم و
قرمز..موهایش به هم ریخته است و هیچ خبری از
اسحاق شیک پوش همیشگی نیست.دلم میلرزه با
دیدن وضعیتش..اما من به خودم قول داده بودم!

کاری دارین؟

پوزخند بلندش تنمو میلرزونه..

کاری دارم؟!هیچ معلومه چه مرگته؟سه روز ول
کردی بی خبر کدوم جهنمی رفتی؟حالا شاکی هم
هستی؟!!

نگران نگاهی به اطرافم میندازم و میگم:

_اروم لطفا.. تو کوچه ایم.

سخت بود بی تفاوتی و بی اهمیتی ولی اسحاق باید
میرفت.. جای اون تو زندگی سراسر ننگ من نبود.

کلیدو از دستم میکشه و بی اهمیت به من درو باز
میکنه و پله ها رو پاکوبان بالا میره.. حرکتش بیشتر
شبیه یه بوه لجباز تا یه مرد سی ساله.. و من گاهی
گیج میشم از کاراش.. اون اصلا یه شخصیت متعادل
نداشت!

پوفی میکشم و دنبالش بالا میرم و داخل خونه
میشم؛ میبینمش که تکیه زده به این اشپزخونه و با
چشمای برزخیش انتظار منو میکشه.. حالت چشماش
شبیه گرگ گرسنه ای که آماده دریدنه!

درو پشت سرم میبندم و کیفمو کنار در رها میکنم.. بی
توجه به حضورش شالمو از سرم میکشم و دکمه
های پالتومو باز میکنم و به سمت شوفاز میرم و
روشنش میکنم.. زمستون انگار تو خونه است از بس
که سرده!

_کجا بودی؟

نگامو سمتش برمیگردونم و بی حرف بهش خیره
میشم. از جواب دادنم که ناامید میشه فاصله رو با قدم
های بلند پشت سرش میذاره و تو یک قدمیم می غره
:

_ کجا بودی ارمانا؟ کجا بودی میگم؟

از ترس قدمی به عقب برمیدارم و تا حالا اینطوری
ندیده بودمش.

_ با موسسه...

_ دروغ نگو لعنتی.. ده بار به اون خراب شده سر زدم
نه سراغتو داشتن نه میدونستن کجایی.. کجا بودی که
به همه دروغ گفتی؟

_ اسحاق.. اروم..

_ خفه شو.. اسم منو به زبونت نیار.. کجا سرت گرم
بود که اسحاقو به.... حساب نکردی؟ کجا بودی که
اون گوشی خراب شده ات خاموش بود؟

_ جایی نبودم بخدا...

_ سگم نکن ارمانا خب!؟

_ اروم باش میگم..

موهاشو چنگ میزنه و نگاه پر از خشمی بهم میندازه
و ازم دور میشه.

نفسمو اسوده بیرون میدم.. عصبی میشه یه ادم دیگه
میشه ها..

_بگو..

اب دهنمو قورت میدم و سعی میکنم جمله هایی که به
خودم دیکته کردم بدون لرزش صدام بدون به اشک
نشستن چشمام به زبون بیارم.. قلبم تو دهنم میزد و
حس ترس پیچک شده بود تو تنم.

_من.. چیز.. یعنی ما.. ما بهتر جدا.. شیم.. یعنی من.. من
فکر کردم.. که بهم نمیخوریم...

با شتاب سمتم میاد و میگه:

_تو گه خوردی که فکر کردی.. کی از تو خواست فکر
کنی؟ حالیه یه سر این رابطه کوفتی منم؟

سرمو تگون میدم و حالا وقت ضربه نهایی بود.. باید
نا امید میشد ازم و خودش ازم میکند و دور میشد.

_من.. من.. من

جون میکندم اما.. به زبونم نمی اومد..

_من.. نمی.. نمیخامت..

نفسم قطع شد و چشمام گرد..خودم اونچه رو که به
زبون اوردم باور نداشتم چه برسه به اون..چشماش
ناباور خیره شده بود بهم و فکش محکم روی هم
فشرده میشد.

فریادش خونه رو لرزوند.

_خفه شو..

_اسح...

_گفتم ببر صداتو..

لبام رو هم چفت میشه و صدا تو گلوم خفه..

هنوزم ناباور..هنوزم انگار گیجه..دور خودش
میچرخه و دستاش هی چنگ میزنه موهاشو..لغت به
من..چطوری دلم اومد اینطوری برنجونمش.

دلم خون گریه میکرد اما خودم محکم و ایساده
بودم..دیگه نه وقت برگشت بود،نه پشیمونی..تموم
شده بود هرچی که بینمون بود با همون جمله نحس.

_اینجا تهش نیست!

از خونه بیرون میزنه و درو محکم بهم میکوبه..فرو
میریزم و زیرپام خالی میشه..مقاومتم در هم میشکته
و صدای گریه هام بلند میشه.

#پارت 108

بمیرم من واسه عشقِ دو تاملونو!
واسه تنهایی بی انتهامونو...
کی باید جمع کنه این قلبِ داغونو؟!
تو رفتی و غمت یه شبه آبم کرد!

نخواست بره اما من.. لعنت به من که خودم
عزیزترینمو رنجوندم و از خودم روندم.

ببین دنیا، منو بی تو جوابم کرد...
تو رفتی حرفِ این مردم خرابم کرد
تو رفتی؛ زندگیمون رفت...
یه عاشق، زیر بارون رفت

بلند میشم و با قدی که خمیده روبه روی پنجره می
ایستم آسمون سرخ شده و دونه های برف آروم آروم
تو کوچه می افته.. لب میگزم و نگاهم به قامت
شکسته ی مردی می افته که زیر پنجره ایستاده..

دیدی آخر یکیمون رفت؟

کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه! نمیتونه تو این سینه؛ تموم شهر
غمگینه

کجایی؟

نه میتونم برم از خونه بیرون! نه از فکر توئه
دیوونه بیرون!

سرشو به چپ و راست تکون میده و میبینم که دست
بالا میاره و روی صورت سرخ شده اش می‌کشه.. دلم
تو سینه میترکه و صدای هق هق بلند تو خونه
میپیچه.

تو نیستی و هنوز بارونه بیرون...

تو نیستی و هنوز اسمت عزیزه...

رفیق قلبی که بی تو مریضه

همین تنهایی بی همه چیزه

با قدم های شل به سمت ماشینش می‌ره و بعد از چند

لحظه کوچه خالی سفید پوش بهم دهن کجی

می‌کنه.. پرده رو میکشم و با زانویی سست سر

میخورم و خودمو بغل میکنم.

تمام سعیم اینه که به اسحاق فکر نکنم..ولی مگه میشد؟! من سخت اعتماد میکردم اما زود دل میبستم..برای همین هم از جنس مخالف دوری میکردم؛ اونقدر تنها بودم که با یکی دوتا محبت خام میشدم و وای به روزی که اون ادم فکر سوئی داشته باشه..با کله می افتادم تو چاهی که خودم بادستای خودم کندمش اما اسحاق فرق میکرد..مردیه روز و دوروز نبود؛ مرد بود نه نر! خانواده دار بود و دقیقا برای همین باید از من جدا میشد..چون خانوادش هیچ وقت قبول نمیکردن که با من بی خانواده باشه..ولی مگه من خودم انتخاب کردم؟ مگه تقصیری داشتم؟! من فقط یه قربانی بودم..یه قربانی که بی گناه سالها باید تاوان میداد..حالم بد میشه و دلم اشوب از تصور اینکه حاصل یه هوس تند و زودگر باشم!

دور خودم میچرخم و کلافم..انگار یه چیزی گم کردم یا یه چیزی سر جاش نباشه..تلویزیون رو بالا پایین میکنم اما چیزی چشممو نمیگیره..کتابامو زیر و رو میکنم و فایده ای نداره..زانو هامو تو اغوشم میکشم و سر روشن میدارم..چشمامو میبندم و تصور چشماش هم برام شیرینه، پر از حس خوب؛ دلم تنگشه

اما دیگه مال من نیست! گوشیمو چنگ میزنم و
عکسای دو نفرمون خار میشه و دلمو تیکه تیکه
میکنه؛ خودش که نباشه انگار هوا نیست برای نفس
کشیدن.. انگار ته دنیاست!

گوشیمو پرت میکنم رو دشم و اخرش دیوونه
میشدم. بسته سیگارمو از کیفم بیرون میارم.. دوتا
پاکت از یه دکه خریده بودم.. امارم زده بود بالا و
هیچی جلو دارم نبود!

فندک میزنم و زیرشو روشن میکنم.

#پارت 109

سه روز گذشته بود و هیچ خبری از اسحاق نبود.
لاله از بس به لوازم ارایش گیر داده بود باهاش رفتم
یه چندتا خریدم.. هر چند که بعید میدونستم لازم
شه؛ برای کی ارایش میکردم؟! ترجیح میدادم همونطور
ساده باشم ولی مگه به گوششون میرفت! حالا بگذریم
از کلاس های ترلان خانم که میرفت برامون رو منبر
و پایین نمیومد و کلی از فضایل ارایش میگفت!
با صدای سمانه به خودم میام

داری میری؟

سری تکون میدم و میگم:

اره باید به ارتمیس سر بزnm..دیگه این چندروز هم بگذره فکر نکنم نیازی به من داشته باشه.

سمانه لبخند شیرینی به لب میاره و میگه:

خوشحالم که حالش خوب شده.

منم خوشحال بودم؛حالم خوب میشد وقتی میدیدم حالشون خوبه و خنده دوباره رو لباشون اشیونه ساخته.

خداحافظی میکنم و از موسسه بیرون میزنم.

*

از اهو خداحافظی میکنم و بهش میگم:

ارتمیس حالش کاملاً خوبه..دیگه نیازی به من نداره ولی هر وقت کوچکترین تنشی حس کردین در جریانم بذارین..

اهو مرتب تشکر میکنه و من جوابی جز لبخند رو لبم ندارم.از خونشون که بیرون میزنم داداش اهو رو میبینم سلام و احوال پرسى معمول بینمون رد و بدل میشه و اون میگه:

_ همیشه وقتتون رو بگیرم؟

ابرو هام کمی به هم نزدیک میشن و میگم:

_ در چه مورد؟

نگاهی به اطرافش میندازه و میگه:

_ بریم یه جای مناسبتر؟

باشه ای میگم و اون به ماشینش اشاره میکنه و میگه:

_ ماشینم اونجاست.. بفرمایید لطفا.

به سمت ماشینش میرم و ذهنم درگیر چرای این دیداره.. چی شده که میخواد بامن صحبت کنه؟!!

شونه بالا میدم و سوار میشم. دیشب برف زده بود و هوا سردتر شده بود.. بخاری ماشین دنده اتوماتش رو روشن میکنه و بعد از طی مسیر کوتاهی کنار یه کافی شاپ شیک ترمز میکنه. نگاهی با گیجی بهش میندازم و پیاده میشم. هیچ وقت خنگ و گیج نبودم.. یه حدس هایی داشتم اما دلم نمیخواست قطعیت داشته باشه!

روی یه میز دونفره کنار پنجره سرتاسری کافی شاپ
که رو به خیابون جا میگیریم و سفارش دوتا قهوه
میده.

کلافه میگم:

_خب..

نگاشو یه دور روم میچرخونه و میگه:

_بی مقدمه یا با مقدمه؟

_مسلمانا بدون مقدمه..اون طوری راحتترم.

سری تکون میده و میخواد حرف بزنه که پیش خدمت
قهوه ها رو میاره..منتظر رفتش میمونه و بعد از
رفتش میگه:

_بفرمایید سرد نشه..

پوفی میکشم و فنجونمو برمیدارم..

_من از شما خوشم اومده..

قهوه تو گلوم میمونه و سرفه ام میگیره..سریع از
جاش بلند میشه و به سمت میاد..لیوان ابو به سمت
میگیره و یکی دوبار به پشتم میکوبه.

چشمای به اشک نشستم و بهش میدوزم و میگم:

ممنون..

خوبی الان؟

سری تکون میدم و لیوان رو روی میز میذارم.
سر جاش برمیگرده و میگه:

بخشید خیلی بی مقدمه شد.. من هیجان داشتم.

سری تکون میدم و نگامو به زیر میدوزم..

خب.. نظرتون چیه؟ اگه موافق باشید یه مدت باهم
باشیم برای اشنایی بیشتر..

سرمو بلند میکنم و میگم:

نه..

با اخم میگه:

چرا؟

مناسب هم نیستیم جناب.

منم که میگم یه مدت باهم...

میپریم وسط حرفش و میگم:

بخشید ولی من اصلا نمیتونم قبول کنم.

پای کسی در میونه؟

مگه میونی هست که بخواد پای کسی توش باشه؟! من
نمیفهمم این مردا چرا تا کم میارن این جمله رو
میکشن وسط.

این جمله رو دوبار از دوتا ادم متفاوت شنیدم؛ جوابم
به اون نه بود.. چون واقعا کسی نبود و خودم یه حس
هایی بهش داشتم ولی جوابم به ایمان مسلما اره
ست.. هرچند که به اسحاق گفتم نمیخوامش اما این
فقط ظاهرش بود. من تا ابد عاشقش میموندم. لب باز
میکنم و رک میگم:

_اره.

_ببخشید که وقتتون رو گرفتم.. من اطلاعی نداشتم
وگرنه اصلا مزاحم نمیشدم. ایشالا بمونید برای هم.
تشکر میکنم و واکنشش فرای تصورم بود. نه وارفت
و مات شد و نه حالش گرفته شد و عصبی شد. انگار
فقط یه حس ساده و زودگذر بوده!
از جا بلند میشم و میگم:

_روز خوش.. مرسی بابت قهوه.

از جاش بلند میشه و تعارف میزنه:

_برسونمتون.

رد میکنم و تنها از کافه بیرون میزنم.
چند قدمی که دور میشم دستم به سدت کسیده میشه و
من مات و مبهوت توی کوچه خلوتی گیر می
افتم. همه چیز اونقدر سریع و پشت سر هم اتفاق افتاد
که هنوزم تو بهتم..

مرد که سمت میچرخه با دیدن اسحاق وا میرم.. قیافه
خشمگین و برزخیش به وحشت می اندازتم. چشمای
سرخ شده اش رو بهم میدوزه و از لای دندون های
کلید شده اش میغره:

_ زیر سرت بلند شده ها؟

ترسیده تو خودم جمع میشم و لب باز میکنم توضیح
بدم که میگه:

_ صدات در نیاد.. دستشو با خشم رو لبم میکشه و رژ
رو از روش پاک میکنه و میگه:

_ خوبه.. به خودت میرسی.. من که بودم از این خبرا
نبود.. چطور شد؟ یارو پولدارتر یا چی؟ از کی باهاشی
که دستاش رو شونه هات میشینه؟

چشمام از تحقیر لای حرفاش به اشک میشینه و دلم
به سوزش می افته.. اسحاق اون اسحاق همیشگی که

به من میگفت برگ گل چون پاکم نبود. اسحاق
۱۸۰ درجه تغییر کرده بود.. زبونش از شمشیر بدتر
زخم میزد!

دستمو محکم از دستش میکشم ولی رها
نمیشه.. محکم تر مچمو لای انگشتاش فشار میده و
میگه:

_ کجا؟ بغل اون ژیگول؟ من خار داشتم؟

#پارت 110

من محبت نمیکردم؟ پس پشت نمیخوام نمیخوامت
یکی دیگه خوابیده!!

اشکام فرو میرزه و استخونای مچم صداشون در
اومده.. اما اشکام برای درد قلبمه.. نه درد دستی که
یکی دو روز دیگه جاش خوب میشه و فراموش!
_ داری دلمو میشکونی..

_ به جهنم.. به درک.. مگه من داغون نشدم؟ مگه
دلم، غرورم، همه چیم وقتی گفتم نمیخوامت جلو
چشمات اتیش نگرفت.. لامصب چی کم گذاشتم واسه
ات که اینطوری از روم رد شدی..

میون هق هقم میگم:

پشیمون میشی از حرفهای امشبت.

گیج نگام میکنه و من از گیجیش استفاده میکنم و دستمو میکشم.. با آخرین توانم میدوم و خودمو ازش دور میکنم.. صدای پاش و حتی شنیدن اسمم باعث نمیشه برگردم.. اونقدر حواسم به فرار که توجهی به اطرافم ندارم و با ترمز وحشتناک ماشینی حیرت زده و با چشמהایی گرد به طرف ماشینی که درست تو چند سانتیم متوقف شده؛ برمیگردم. راننده دهندشو باز کرده و صداشو انداخته روی سرش و داد و هوار میکنه؛ بی اهمیت به عقب برگردم و با دیدن اسحاق تو چند قدمیم سریع جلوی اولین تاکسی رو میگیرم و سوار میشم. ادرسو که میگم اشکام تند تند رو گونه ام راه می افتن. صدای تهمت های به ناحقش تو گوشم میپیچه. چطور تونست اونطوری حرف بارم کنه؟ مگه چندبار ازم خیانت دیده بود؟ چشمای کور من که به جز اون کسی رو نمیدید!

جلوی در از ماشین پیاده میشم و کرایه رو حساب میکنم.

تندو پرشتاب درو باز میکنم و خودمو به خونه ام
میرسونم..چه ابر پر بارونی داشت اسمون چشمام که
بی وقفه میبارید؛برام سنگین بود حرفهای
اسحاق..اون امشب منو کشت..منو با رگبار حرفهایی
که کذب محض بود کشت.

بسته سیگارمو چنگ میزنم و با همون اشکای سیل
شده رو صورتم یکی دود میکنم دردامو..داغ گذاشت
رو دلم با تهمت امشبش؛هیچ وقت تصورشم نمیکردم
روزی اینطوری پیش چشمش خوار بشم که منو با
یه....یکی بدونه و اتیش به جونم بندازه.

صدای زنگ ایفون مثل پتک میره رو اعصابم اما به
خودم تکونی نمیدم؛میدونم که اسحاقه.دل شکسته تر
از اونم که ببینمش و اون تو چشمام زل بزنه و بهم
انگ بزنه..طول میکشه تا صداش قطع بشه اما
بلاخره میشه.دارم سیگار بعدی رو روشن میکنم که
صدای تق تق از در میاد..پوفی میکشم و خاموشش
میکنم..حتما خالی انسیه..بلند میشم و خودمو به در
میرسونم دستمو که برای باز کردن در بلند میکنم..اخ
پر دردی میگم و درد توش میپیچه و تازه نگام بهش
میفته.ورم کرده و جای انگشتای اسحاق روش

مونده. با چشمای به اشک نشسته درو باز میکنم و
با دیدن اسحاق و امیرم.. چطوری اومد بالا؟
کنارم میزنه و داخل میشه.. درو میبندم و با حرص
میگم:

_ برو بیرون.

بی ربط میپرسه:

_ بوی چیه؟

نگاشو روم میچرخونه و بعد تو خونه.. لبمو محکم
گاز میگیرم.. و اون با دیدن ته سیگارها و فندک و
پاکت کنارش ناباور نگاش بین من و اونا جا به جا
میشه و میگه:

_ سیگار کشیدی؟

چشم ازش میدزدم و اون وای بلندی میگه..

_ حسناتت داره روز به روز بیشتر میشه!

لب کج میکنم و جوابشو نمیدم.. اون فرصتشو همون
جا تو خیابون سوزوند.. همون جا که منو متهم میکرد
و به اشکام اهمیتی نمیداد..

_ به تو ربطی نداره.. برو بیرون.

تای ابروشو بالا میده و زهر کلامش اتیشم میزنه.

نه که او مد به بازار کهنه میشه دل ازار.

گمشو اسحاق.

با جدیتی که توی صورتش موج میزنه تو صورتم خم
میشه و میغره:

یادته یا یادآوری کنم که شوهرتم! قانونی و شرعی!

اخم میکنم و میخوام چیزی بگم که دوباره همون
دست اش و لاش شدمو تو دستش میگیره و با حرص
فشار میده و میگه:

زن منی لعنتی.. چطور میتونی وقتی هنوز

زنی، وقتی هنوز جونم برا تو یه بی لیاقت در می ره
با یکی دیگه بشینی و بخندی؟

با فشار پر حرصش روی دستم دادم در میاد و اون
تازه متوجه میشه.. دستشو فوراً پس میکشه و با
دیدن مچم ترسیده و نگران لب میزنه:

دستت چی شد؟!

چشمامو ازش میگیرم و لبمو بادرد میگزیم.

بازوم و میکشه و میگه:

درد داری؟

جواب که نمیدم پوفی میکشه و بازوم رو میکشه و در برابر اعتراض من هم چیزی نمیگه.. از خونه خارج میشیم و سوار ماشینم میکنه.. درارو قفل میکنه و میچرخه که خودش سوار شه.. با حرص نگاهش میکنم و اون با چشمای هنوز نگرانش سوار میشه و ماشینو راه میندازه.. معلوم نیست با خودش چند چنده نه به نگرانی و ترس چشماش.. نه به خشم و نفرت چند دقیقه قبلش!

با جیغ و گریه میگم:

بزن کنار.. نمیخوام باهات جایی بیام.. میخوام برگردم..

در برابر جیغ و گریه هام واکنشش فقط بالا رفتن سرعتشه..

#پارت 111

به شدت رو به روی بیمارستان ترمز میکنه و از ماشین پیاده میشه.. درد دستم هر لحظه شدیدتر میشد و دیگه جون اعتراض تو تنم نمونده بود.. باهم میریم

تو و من روی یکی از صندلی ها میشینم و اون برای گرفتن نوبت میره. کنترلی رو اشکام ندارم و یکی پس از دیگری فرو میریزه. بوی تنشو که نزدیکم شده حس میکنم اما اهمیتی نمیدم. صدای خفه اش کنار گوشم مو به تنم راست میکنه.

یه چند دقیقه دیگه نوبتت میشه گریه نکن..

اهمیتی نمیدم و صدای پوف کلافش رو میشنوم. به همه میپره تا زودتر منو به دکتر برسونه اما هیچ کدوم از کاراش دلمو نمیبیره. دیگه ته دلم خوشحال نمیشم که چقدر دوسم داره و از اشکای من دیوونه شده. اون خودش به هم ضربه زد. خودش داغونم کرد. باهم داخل اتاق میشیم و مرد سی و چندساله ای که با روپوش پزشکی پشت میز نشسته میگه:

چه خانم کوچولوی زررویی..

به وضوح تو هم رفتن اخمای اسحاقو حس میکنم اما اهمیتی نمیدم..

خب مشکلت چیه؟

با همون اشکای که بند نمیاد دستمو بالا میگیرم و اون با دیدنش با اخم نگاهی به اسحاق میندازه و

دستش رو به دستم نزدیک میکنه. که با فشار
کوچیکش جیغم در میاد. اسحاق با حرص میگه:

_چیکار میکنی؟ مگه نمیبینی درد داره؟

دکتر اهمیتی نمیده و میگه:

_تشخیصم در رفتگی.. ولی برای اطمینان برو
رادیولوژی عکس بنداز..

روی کاغذ یه چیزایی مینویسه و به سمت اسحاق
میگیره..

باهم از اتاق خارج میشیم و به سمت رادیولوژی
میریم.. بعد از کلی دنگ و فنگ عکس رو بر میداریم و
برای دکتر میبریم.. تو این مدت حتی نگاهشم نکردم و
اون پشیمون از وضعیت پیش اومده از در دلجویی
وارد شده ولی اصلا برام مهم نیست!

دکتر که میبینه تایید میکنه و میفرستمون یه اتاق
دیگه.. اسحاقم برای خرید وسایل میره..

_شوهرت این بلا رو سرت آورده؟

جوابی نمیدم و دکتر میگه:

_ میتونی ازش شکایت کنی..

با سکوتم اونم دهنشو ميبنده. اسحاق با وسايل مياد تو
و من ترسيده تو خودم جمع ميشم.. شنیده بودم جا
انداختن چقدر درد داره و حالا از ترس داشتم پس می
افتادم.. دکتر به اسحاق اشاره ميزنه و اون نزديکم
ميشينه.. دکتر دستمو لمس ميکنه و من ترسيده به
اسحاق نزديک ميشم.

اسحاق دستاشو باز ميکنه و بغلم ميگیره و تو گوشم
ميگه:

ميدونم خیلی اذیتت کردم.. ميدونم چقدر...

با دردی که تو دستم ميبیچه جيغم بلند ميشه و اسحاق
زمزمه ميکنه:

جونم.. جونم عزيز دلم..

حواسم نبود به زمزمه های زیر لبش و درک درستی
نداشتم.. حواسم پی درد وحشتناک مچم بود و دکتری
که داشت گچش ميگرفت!

کارمون تموم شده و اشکای من بند اومده بودن.

اسحاق ساکته و تو سکوت داره برميگرده به سمت
خونه.

نگاهی به دست راستم که حالا تا نزدیکی ارنج تو
گچه میندازم و پر بغض نگاه ازش میگیرم.. صداشو
میشنوم که میگه:

_زود خوب میشه..

اهمیت نمیدم و اون ترمز میکنه. زیر چشمی میبینم که
چرخ میخوره سمتم و میگه:

_متاسفم..

واکنشم فقط سکوته. دلم ازش رنجیده بود و به این
زودیا فراموشش نمیکردم.

_میدونم بد حرف زدم.. میدونم ناراحتت کردم.. اما بهم
حق بده. میدونم هنوز کامل شوهرت نیستم ولی حتما
باید همون یه فقره اتفاق بی افته که باورت شه
شوهرتم؟! خودتو بذار جای من.. حتی زنی که تو رو
شوهرش نمیدونه هم نه؛ دختری که دوشش داری بی
دلیل نصفه شب بهت پیام میده که راه ما از هم
جداست و بعدش سه روز غیبت میزنه.. زمیو زمانو
بهم میدوزی و از هرکس و ناکسی سراغشو میگیری
اما نیست.. بعد که پیداش میشه زل میزنه تو چشمتو
میگه نمیخوامت.. چند روز بعدش با ظاهر جدید پشت
میز کافی شاپ کنار مردی که خودت نیستی میبینیش

و گل می‌گه و گل میشنوه.. انتظار داشتی چیکار
کنم؟ بغلت کنم و نازت کنم؟ میدونم غلط اضافه کردم
میدونم رنجوندمت.. اما..

چیزی نمی‌گه و ساکت میشه.. با بغض می‌گم:

_ تو حتی امون ندادی من حرف بزنم.. اون اقا فقط به
من پیشنهاد داد منم ردش کردم.. اونم محترمانه
پذیرفت و عقب کشید.. فقط همین..

_ غلط کرده مرتیکه بی ناموس به زن شوهردار
پیشنهاد میده.. همه اش تقصیر تو.. چقدر گفتم اون
وامونده رو کن تو انگشت ولی مگه به گوشت
میره؟! انداختی که گردنت که چی؟ اینقدر علاقه داری
به گردنبنده؟ من صدتاشو برات می‌خرم.

چپ چپ نگاهش میکنم و اون می‌گه:

_ چشماتو چپ نکن برا من! دختره چشم سفید آخرش
منو قاتل میکنه!

هر چقدر که بگم نمی‌خوامش، هر چقدر که ازش
رنجیده باشم.. اما دلم بازم برایش می‌لرزه. چیکار کنم که
بندم به وجودش و نمیتونم این اتصال رو پاره کنم.

جلوی در پیاده میشم و اون تا جلوی در خونه باهام
میاد. وقتی کفشاشو در میاره ابرو تو هم میکشم و
میگم:

_ کجا به سلامتی؟

#پارت 112

_ با این وضعیت سخته کاراتو انجام بدی پیام کمکت
کنم.

اخم غلیظتر میشه.. کجا بیاد؟ حالا که دیگه مطمئن
شده هیچ خبری نیست من عزیز شدم؟!
_ برو اسحاق.. برو بیشتر اذیتم نکن.

_ میرم ولی صبر کن داروهاتو بدم.. یکم اروم شی بعد
میرم.

_ من ارومم برو و دست از سرم بردار.. دیگه هم
نمیخوام ببینمت..

هولم میده تو خونه و خودش داخل میشه و درو
میبنده.

_ چقدر حرف میزنی..

با حرص نگاهی میکنم بلکه از رو بره..ولی مگه
میشه؟! به سنگ پا گفته زکی.

میره تو اشپزخونه و میبینم که لیوان بر میداره و اب
میریزه..پوفی میکشم و کنار دیوار میشینم.
بیا دارهاتو بخور..

با غیض نگاهی میکنم و اون بی توجه نسبت به اخم
و تخم..میمونه و داروهارو به خوردم میده.
_میگم..نمیخوای لباستو عوض کنی؟

به تو ربطی نداره..پاشو برو..

_میخوای من عوض کنم؟

چشماش شیطون شده و لبخند رو لبش مرموز..پسره
بیشعور..

_لازم نکرده..اسحاق داری صبرمو لبریز میکنی.

_از شوهرت خجالت میکشی؟

با اخمهای درهم جدی نگاهش میکنم و میگم:

_اینقدر شوهر شوهر نکن فهمیدی؟

دستشو به نشونه تسلیم بالا میاره و میگه:

_باشه..باشه..الان ميرم ولي ميخواي به خاله انسي
بگم بيد بالا؟!!

اخم ميکنم..

_تو از کجا ميدوني اسمش انسي..

هول و دستپاچه نگام ميکنه و دستي به موهاي پشت
سرش ميکشه و بعد سريع رفع و رجوش ميکنه..

_از خودت شنيدم..از بس گفتي منم تو ذهنم مونده..

مشکوک نگاهش ميکنم که از جلو چشمام جيم ميشه و
موبايلمو مياره..

_اين کنارت باشه..هروقت درد داشتی يا هرچيزی شد
فقط کافيه تک بزنی..

با مکت ميگه:

_هنوز هم اون نمی خوام نمیخواامت تو گوشم..بعدا
راجع به همه چی حرف ميزنيم..

نگاه خيره ام باعث ميشه به خودش بيداد و بی ميل
خداحافظی کنه و بره..

نگاهی با افسوس به دستم ميندازم..حالا چطوری برم
سر کار؟

با تقی که به در میخوره پوف بلندی میکشم.. با حرص
به سمت در میرم و با دیدن خاله انسی حرصم
فروکش میکنه.. با دیدنم جا خورده دستمو نگاه میکنه
و میگه:

_چی شدی مادر؟ این پسره اومد جلو در گفت دستت
از جا در رفته حواسم بهت باشه.. منو به هول و ولا
انداخت و خودش رفت.
_بیا تو خاله..

کنار میرم و میاد تو.. تعارفش میکنم و اون
میشینه.. خدا رو شکر میکنم که اسحاق به عقل رسید
و زیرسیگاری و فندک و اینارو سر به نیست
کرد.. معلوم نیست از حرصش کجا گذاشتشون!
_چطوری اینطوری شدی مادر؟

چشم میدزدم و خدا ازت نگذره اسحاق.. حالا من بهش
چی بگم؟ بگم پام پیچ خورد افتادم بعد دستم از جا در
رفت؟! یا بگم تصادف کردم؟
پوفی میکشم و میگم:

_ پیچ خورده دستم خاله.. چیزی مهمی نیست.. اسحاق
بیخود شما رو نگران کرده.

_ لباساتو بیارم عوض کنی؟

شرمزده لب میگزم و میگم:

_ دستت درد نکنه خاله.. بخدا خودم میتونم.

_ این چه حرفیه مادر.

بلند میشه و از کمد لباسام یه تاپ استین حلقه ای
زرشکی با شلوار مشکی بیرون میاره و یه سویی
شرت مشکی هم اضافه میکنه.. جونم سلیقه!

به سمت میاد و من با همون حال نزارم میخندم و
میگم:

_ ای جونم انسی جون.. سلیقتو عشقته.. شوهرتو
همینطوری گول میزدی؟

با دستای تپلش به گونه اش میکوبه و میگه:

_ خدا مرگم بده.. این چه حرفیه دختر؟!

با شیطنت میخندم و خودشم خنده اش میگیره.. هم پام
میخنده و جلو میاد و باهزار ضرب و زور پالتومو از
تتم در میاره.. تاپم عوض میکنه و من با گونه های
سرخ و سر به زیر افتاده لبمو فشار میدم.. هیچ وقت

تو همچین وضعیتی نبودم! تاپو که تتم میکنه نفسمو بیرون میدم و متوجه میشه و لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

_ خجالت نکش گل دختر تو هم مثل دخترام هیچ فرقی برام نداری..

_ شما لطف داری..

شلوار و که تودستش میبینم وا میرم..

_ ..چیزه خاله.. زحمت نکش خودم عوض میکنم..

_ نه مادر تو سختته.. خودم انجامش میدم..

به ضرب و زور راضیش میکنم که از خیره شلوار بگذره.. خدا لعنتت کنه اسحاق ببین به چه روزی منو انداختی؟

یکم میشینه و در مورد اینکه چطوری این اتفاق برام افتاده حرف میزنه و من هی میزنم به کوچه علی چپ و به زور میفرستمش پایین. میخواست شبم پیشم بمونه اما با گفتن حالم خوبه و نیاز به کمک ندارم راضی میشه که بره خونه اش.. نفسمو فوت میکنم و بلند میشم و به سمت پنجره میرم. پرده رو میکشم و

نگام به ماشین اسحاق می افته.. نرفته بود.. یعنی تو
ماشین مونده؟ با این سرما؟ یخ میزد که..
پرده رو ول میکنم و چراغارو خاموش میکنم و میرم
تو رخت خوابم.

#پارت 113

با زنگ گوشیم چشم غره ای به موبایل میرم و دست
سالمو برای پیدا کردنش کش میدم؛ کنارم پیداش
میکنم. درد دستم شروع شده و من هرچی میخوام بی
توجه باشم همیشه. با حرص گوشيو جواب میدم و
میگم:

_ چته؟

_ غلاف کن بابا.

_ اسحاق دست از سرم بردار.. نمیخوام بشنوم
صداتو.. نمیخوام ببینمت.. چرا حالت همیشه؟

_ دستم بهت برسه زبونتو کوتاه میکنم.

_ هیچ غلطی نمیتونی کنی!

_ پیام بالا؟

_ نه خیر..

صداش به غم میشینه وقتی میگه:

_ درد داری؟

سکوت میگم و لب میگزم.

_ دستم بشکنه.. چطوری این بلارو سر عزیزترین
اوردم؟

تو دلم خدانکنه ای میگم و حالم از خودم بهم میخوره
که هرکاری هم کنه از چشم نمی افته! ناراحتم، رنجیده
خاطرم اما عشقش کم نشده؛ نبخشیدم اما هنوز بر اش
جون میدم! واقعا عشق یه همچین چیز مزخرفیه؟ زده
اش و لاشم کرده و من قربون صدقه اش میرم؟ جادو
یا چی؟! عشق؟

_ طاقت نمیارم اون پایین درو باز میکنی پیام بالا؟

_ اسحاق گفتم نمیخوام ببینمت..

_ هیچی نمیگم.. اصلا مثل سایه.. فقط حواسم بهت
باشه.

_ نه.. برو خونتون.

لجباز میگه:

_نمیرم.

_یخ میزنی!

_نمیزنم..نگرانمی باز کن پیام بالا.

به درکی با غیظ می‌گم و گوشی رو قطع میکنم و پرتش میکنم یه وری..

تم سرد و گرم میشد و مچم به گزگز افتاده بود،چشمام از دردم به اشک نشسته بود.کلافه بلند میشم و با اون یکی دستم،دست دردناکمو بغل میکنم و فشار میدم..انگار اینطوری اروم میشه..اما هیچ اثری نداره و دردش هی شدیدتر میشه.بغضم میترکه و با صدای بلند به هق هق می افتم؛دردش وحشتناک بود.بلند میشم و تموم تنم می‌لرزید..چراغارو روشن میکنم و دنبال دارو هام می‌گردم..همون موقع دوباره گوشیم زنگ میخوره..بی توجه همه جارو نگاه میکنم و ناامید از پیدا کردنشون هیستریک و پردرد جیغ میکشم..داشتم دیوونه میشدم و کنترلی رو رفتارام نداشتم..زنگ گوشیم قطع نشده و حالا ایفون هم بهش اضافه شده..گوشی رو برمیدارم و اسم اسحاق روش چشمک میزنه.

جواب میدم.

_چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

با گریه میگم:

_به تو چه؟ این داروهای کوفتی رو کجا گذاشتی؟

_مگه روی کابینت نبود؟

_نه خیر نیست.

_همونجا گذاشتم که.. یخچال چی؟

_نیست.. نیست.. هیچ جا نیست..

_باز کن درو..

ناچار درو باز میکنم و خودم گوشه ای چمباتمه میزنم

و دستمو بغل میگیرم..

طول نمیکشه که هر اسون میاد تو و درو میبنده..

خودشو بهم میرسونه و تن لرزونمو بغل میگیره و

میگه:

_دردت به جونم اینطوری گریه نکن.. دستم

بشکنه.. خدا لعنتم کنه..

روی موهام تند تند بوسه میزنه..

فدات شم گریه نکن..اروم باش برم داروهاتو پیدا
کنم..

ازم جدا میشه و نگاهی بهم میندازه و از جا بلند
میشه و خودشو به اشپزخونه میرسونه.
طول میکشه تا با کیسه داروها پیداش شه..
قرص ها رو یکی یکی باز میکنه و به دستم میده..
لیوان ابم به لبم نزدیک میکنه..دارو ها رو که
میخورم..تتمو تو بغلش میکشه و مشغول نوازش
دستم میشه..نمیدونم چی داره تو خودش که دردم کم
کم اروم میشه و خودم تو بغلش خوابم میبره.

#پارت 114

نگاهی به پلک های بسته اش انداخت و حزین چشم
به دستی که میان گچ و اتل اسیر بود دوخت.
_ببخش یکی یه دونه ام..ببخش عزیزجونم تو که
نمیدونی این نبودنت،این غیب شدنت چه دردی
داشت..دردش از صدتا چاقو هم کاری تر بود
عزیزجونم.اسحاق غلط بکنه دیگه از گل نازکتر بهت
بگه..

آه کشید مردانه و عمیق..دنیایش همین جسم مچاله
شده میان آغوشش بود..از کی دلش را داد
نمی‌داند..از کی دل سنگی اش بند یک جفت چشم
مشکی شد را نمی‌داند فقط بعد از آن دیگر آن من،من
نشد.

دست آزادش را بلند و رد اشک های روی صورتش
را پاک کرد و بعد انگشتانش را میان خرمن خوش
رنگ موهایش فرستاد. آرام و آهسته نازش داد..قلبش
آرام و حزین می‌کوبید..از خودش و حرفهایش و حتی
عصبانیتش، عصبانی بود..حتی دلش هم انگار با او
قهر کرده بود که در سینه اش چمباتمه زده بود و
بهانه می‌گرفت! موهایش را کنار زد و در صورت گرد
و سفیدش چشم چرخاند.

زیبا بود..به زیبایی ماه آسمان وقتی که تکمیل و
پرنور است و همین می‌ترساندش..از نامردی و جور
روزگار می‌ترسید..از، از دست دادنش بیم داشت..با
دیدن حلقه اش دور گردنش..دندان روی هم سایید.
_بهش میگم بلای جون بهش برمیخوره آخه کی حلقه
شو میندازه دور گردنش؟ اونوقت راس راس تو چشم
نگاه می‌کنه میگه فلانی بهم پیشنهاد داد..خو غلط

کرد! همین کار را رو می‌کنی خونم به جوش میاد
دیگه. اخه قوربونت برم حلقه جاش تو انگشته که
همه بدونن یه بخت برگشته خاک بر سری مثل من
مچل تو زبون نفهمه..

پوفی کشید و دوباره نگاهش را به حلقه ای که میان
گردنش میدرخشید دوخت.

_حتی محض دل خوش کنکم هم یه بار هم نکردی تو
انگشتت ببینم به دستت میاد یا نه..

نچی کرد و به آرامی دستش را از زیر سر آرمانا
بیرون کشید.. قفل گردنبند را باز و حلقه را بیرون
آورد. لبخند پررنگی زد. دست چپش را به نرمی بالا
آورد و روی انگشتانش را عمیق و پرحرارت
بوسید. انگشتر را به نرمی میان انگشت حلقه اش
انداخت و به برق نگین روی انگشتش زل زد.

_رفت جایی که از اول باید می‌رفت!

بوسه ای روی دستش گذاشت و با لبخند خیره به
انگشتان دستش شد.. انگشتهایی ظریف و نازک که به
سان انگشت های بچه ها می‌مانست.. لبخندش
عمیق‌تر شد با مقایسه دست بزرگ و انگشتهای
مردانه اش با دست های کوچک و ظریف او.

_نمیدونی چه حسی داره حس دستای نرم و نازکت
بین دستای بزرگ و مردونه ام!

پلک هایش روی هم رفته بود که با شنیدن صدای
آرمانا هوشیار شد. گیج و منگ چندبار پلک زد.. این
مدت خواب نداشت و حالا که او را در آغوشش داشت
و دلش قرص بود به بودنش آرامش هم دوباره
پیدایش شده بود. با ناله ای که از میان لبهای آرمانا
بیرون جهید هوشیار تر شد و نگاهش را به او که
میان آغوشش ناله میکرد و میان خواب چیزی
میگفت دوخت.

_اسحاق؟... بخدا کاری نکردم... تو رو
خدا... اسحاق..

لبش بین دندان هایش اسیر شد و چیزی بیخ گلایش
را گرفت. با او چه کرده بود؟! دستی روی پیشانی اش
کشید و صدایش زد.

_آرمانا؟ آرمانا جان؟

اصلا صدایش را انگار نمیشنید.. با دست تکانش داد
که با حس گرمی صورتش اخمایش به هم فرو
رفت. تب داشت اما نه آنقدر شدید که از حال برود.
سرش را پایین کشید و گفت:

**__بخش عزیزجون..بخش دیوونه بی عقلتو..
و سفت تر بین چهارگوشه آغوشش حبشش کرد.**

#پارت 115

اخم میکنم و پلکامو به هم فشار میدم و دلم نمیخواد
از جای گرم و نرم جداشم؛هنوزم خوابم
میمود.چشمامو بازم میکنم و با دیدن صورت اسحاق
نزدیک شوکه میشم.نگاهی به وضعیتمون
میندازم.کامل تو بغلشم و دستاش دورم حلقه شده.این
دیشبو اینجا موند؟تعجبمو کنار میزنم و بهش نگاه
میکنم..بوی تنشو نفس میکشم و سعی میکنم تا
خوابه از وجودش نهایت لذتو ببرم!بیدار که میشد
همه چی بینمون تموم میشد؛اون میرفت دنبال
زندگیش منم با دردای ریزو درشتم سروکله
میزدم.خودمو بهش نزدیک میکنم و زیر گلوش
رو..دقیقا روی سبکشو نرم و کوتاه میبوسم.لبامو
همونجا نگه میدارم و عمیق نفس میکشم.
با تکونی که میخوره سریع عقب میکشم و ازش دور
میشم و وانمود میکنم تازه بیدار شدم!
__صبح بخیر موش موشک..

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

_ واسه چی اینجاموندی؟

پوفی میکشه و میگه:

_ ای خدا باز شروع کرد..

بلند میشم و با دست ازادم موهامو کنار میزنم و تازه
حواسم جمع لباسم میشه.. لعنتی.. بندکش رو بازوم بود
و خودش تو تنم کج و کوله شده بود.. لبمو میگزیم و
هجوم خون رو به صورتم حس میکنم. سریع موهامو
جلوم میریزم تا کمی صحنه 18+ ایجاد شده رو
سانسور کنه!

_ تو هم مٹ برف سفیدیا.. جون میده گاز گازت کنی!

اخم میکنم و با همون صورت سرخ و گلگون بهش
چشم غره میرم که میخنده و دستشو دور تنم میندازه
و منو سفت به خودش میچسبونه.

_ قربون خجالت چشمات یکی یه دونه ام.

به زور خودمو ازش جدا میکنم و میگم:

_ پاشو برو خونتون.

_ دیگه درد نداری؟

چپ‌چپ‌نگاش میکنم و اون بی اهمیت بلند میشه و میگه:

برم صبحونه حاضر کنم.

با حرص نگاش میکنم که بیخیال به سمت دستشویی میره.. همه جای خونه رو هم که کلا یاد گرفته.. دست بردار ارمانا.. همچین میگی همه جا انگار کلا خونه چقدره؟! یه سوویت ۳۰ متری که این حرفهارو نداره.

سوئی شرتمو چنگ میزنم و به سختی با یه دستم رو دوشم میندازم.. حداقل کمی تنمو بپوشنه.. هرچند که کل دیشب تا الان رو با همین بودم و همه چی رو دیده! بلند میشم به اشپزخونه میرم و ابی به صورتم میزنم.. در یخچال رو باز میکنم و نگاهمو توش میچرخونم.. با صدایش از جا میپریم.

بیا اینور یه چی پیدا کنم بدم بخوری..

کنار میکشم و اون تو یخچال فرو میره و تخم مرغ و کره و مربا رو بیرون میاره.. کتری اب جوش رو میذاره رو گاز و نیمرو درست میکنه البته اگه نبودم نیمرو ها جزغاله میشد و اب کتری بخار!

خلاصه صبحونه پردر دسر شو آماده میکنه و خودش
برام لقمه میگیره و به دهنم میذاره! بساط صبحونه رو
جمع میکنه و ظرفارو تو سینک میریزه. بیمیل
نگاشون میکنه و بالب و دهن کج شده مشغول
شستشون میشه.. لبخند بدجنسی میزنم؛ هیچی مثل
کارهایی که دوست نداشت عذابش نمیداد!
برمیگردم تو سالن و واقعا روم همیشه زنگ بزنم و
بگم باز یه اتفاق دیگه افتاده و نمیتونم برم.
اسحاق میاد کنارم میشینه و میگه:

_ باید حرف بزنیم.

سری تکون میدم و منتظر نگاهش میکنم..

_ خب.. بگو.. واسه چی یه شبه از زندگیت ختم
زدی؟ خوابنا شده بودی؟

_ نه.. به این نتیجه رسیدم که کش دادن رابطه ای که
نمیتونه ته داشته باشه اشتباه محضه.

_ من اشتباه بودم؟

پوفی میکشم و میگم:

_ نه.. فقط ادم زندگی هم نبودیم..

_بھونہ ردیف نکن برام.. راست و حسینی بگو چی
شده بود کہ اونطوری لگد زدی بہ ہمہ چی.

_راستش؟ خب باشہ.. تو یہ مرد خانوادہ داری کہ
خاوادت ہیچ وقت اجازہ نمیدن کنار من
بمونی.. نمیخوام باعث ازارتون بشم.. نمیخوام دلیل
دعوا و بحث های خونوادگی بشم.. از اول ہم اشتباه
کردم.. میدونی کی فهمیدم نمیتونم کنارم یہ مرد داشته
باشم؟ وقتی تازہ اومده بودم اینجا یہ خانمی از
اشناهای انسی جون منو دیدہ بود و فکر میکرد از
اقوام خالہ انسیم.. منو برای پسرش پسندیدہ بود.. با
خالہ حرف زدہ بود.. بحث تا پای شنایی بیشتر و
خواستگاری ہم کش اومد؛ اومدن خواستگاری و وقتی
جز من و خالہ کسی رو ندیدن تعجب کردن.. اونجا بود
کہ گفتن کو پدرو مادرش، کو خونوادش؟! وقتی خالہ
حقیقتو گفت.. یہ پا داشتن دوتای دیگہ ہم قرض کردن
و دمشونو گذاشتن رو کولشون و در رفتن.
نگاهی بہ اخمای درہمش میندازم و ادامہ میدم.

_میدونی دردش کجا بود؟ اونجا کہ بی ہیچ حرفی با
یہ نگاہ کثیف سرتا پامو دید زدن و بعد گورشون گم
کردن.. اونجا کہ شدم نقل مجالسشون و ہرجا نشستن

گفتن دختر حروم بود انسی میخواست به ما
بندازدش..بیچاره خاله انسی..بیچاره من از همه جا
بیخبر..

اسحاق با اخم میگه:

_حق نداشتی بی مشورت، بدون در جریان گذاشتن
اونطوری ازم بگذری..

_داشتم اسحاق..همین الان هم سر حرفم هستم..ادامه
این رابطه یعنی وابستگی بیشتر..یعنی جدا شدن
سختتر..

_نگو آرمانا..نگو لامصب..اعصاب منو به هم نریز..
_دلیلش همینا بود..ما به درد هم نمیخوریم..

_نگو...نگوووووو..این جمله لعنتی رو اینقدر
تکرارش نکن..لازم باشه از رو هر کی که تو رو
نخواد رد میشم.

با بغض نگاهش میکنم..

_اونطوری نگاه نکن قربون چشمت..تو با من
باش، بذار پشتم گرم باشه با داشتنت، دلم گرم باشه به
بودنت من یه تنه همه رو حریفم.

_نمیشه..

#پارت 116

_من همون روز گفتم همه چيو ميدونم..گفتم با چشم باز انتخابت كردم..گفتم فكرامو كردم..مطمئن باش براي خونواده امم يه فكرهايي دارم.تو فقط بمون کنارم.

ميكشدم تو اغوشش و محكم زير گوشم لب ميزنه:

_اين قلب تا ابد براي تو ميزنه..فقط باش..فقط نگو
نميشه..نگو نميخوام..بمون و کنارم

باش..همين.ميدونم سخته..ميدونم ممكنه ناراحت بشي..دلت بشكنه..اما من همه سختي هاشو به جون ميخرم..فرهاد ميشم و كوه جابه جا ميكنم ولي تو فقط شيرينم باش.

قلبم ميلرزه و اينبار با اطمينان دست تو دستش
ميذارم..من ادم دل كندن نبودم!

ميزنم تو برجكشو وسط حال خوشش ميگم:

_پاشو برو..هنوز ديشبو فراموش نكردم.

دستمو بالا مياره و روي گچو ميپوسه..

_عصبی شدم وقتی اومده بودم باهات حرف بزنم و
تو با لبخند با اون یارو رفتی..وقتی دیدم لبات سرخ
شده و پشت پلکت سیاه..خونم به جوش اومد..

_حسودیت شد؟

تو چشمم زل میزنه و میگه:

_اره شد..تو فقط مال منی..

_واسه همینم دستمو شکستی؟

_بخدا از عمد نبود..اصلا حواسم به فشار دستم
نبود..اونقدر عصبی بودم که نمیدونستم چیکار میکنم
و کی روبه رومه..میدونم خیلی چرت و پرت گفتم..تو
خانمی کن و منو ببخش..

_بلند شو برو..فعلا نمیخوام ببینمت.

بینیمو میکشه و صدامو در میاره..

_فعلا هستم خوشگلم..

پوفی میکشم میگم:

_برو بیرون باید برم موسسه.

_میخوای برم بگم نمیتونی بیای.

جبهه میگیرم و با اخم میگم:

_ نه خیر.. سر جنابعالی کلی حرف شنیدم.

_ کی بهت حرف زد برم....

چشم غره بهش میرم و اون حرفشو عوض میکنه و میگه:

_ ای بابا.. چرا هی چشماتو میچرخونی ادم میترسه!

_ بلند شو برو اسحاق..

_ میدونی از دیشب چند بار گفتی؟

با یاد اوری اینکه دیشبو اینجامونده با اخم میگم:

_ واسه چی دیشب موندی؟ مگه نگفتم برو

_ توقع داشتی با اون حالی که خودم باعشش یوادم ولت

میکردم و میرفتم خونه تو تخت گرم و نرم

میخوابیدم؟ میدونی تا صبح چندبار از خواب با گریه

پریدی و هذیون گفتی و ناله کردی؟

_ هذیون گفتم؟ پس چرا هیچی یادم نیست؟

شونه بالا میده و میگه:

_ دیشب از دردی که میکشیدی جونم به لبم رسید.. از

خودم متفرشدم.. تا صبح مثل مرغ سرکنده بال بال

زدم بلکه یکم اروم بگیری و راحت بخوابی.. آخرشو
نمیدم کی خوابت برد..

نگاهی به صورت ناراحتش میدازم.. و تازه نگام به
پشت دستش می افته که انگار اسیب دیده.. متعجب
نزدیکش میشم و با دیدن کبودی روش هین بلندی
میگم..

_ دستت چی شده؟

نگاهی به دستش میدازه و میگه:

_ کوبیدم به دیوار..

_ مگه مرض داری؟

_ گفته بودم دستی رو که روت بلند شه میشکنم..

_ دیوونه چیکار کردی با دستت.. ببین چقدر ورم
داره.. کجا زدی اینطوری شده؟

موهامو از رو صورتم کنار میزنه و میگه:

_ بیخیال خوشگلم.. لباس چی میپوشی برات بیارم؟

_ نمیخواد تو برم خودم میتونم..

اخم ظریفی میکنه و میگه:

_ حرف نباشه..

کلافه بلند میشم و امروز انگار خبری از خاله انسی نیست!

میرم دستشویی و به سختی کارامو انجام میدم..
بیرون که میام میبینمش که جلو کمدم وایساده و
تاکمر توش فرو رفته..

چپ چپ نگاهش میکنم و بهش نزدیک میشم و میگم:
_فضولو بردن جهنم..

تکونی میخوره که سرش به سقف کمد میخوره و
گرومپ صدا میده..خنده ام میگیره و میخندم که با
حرص نگاه میکنه و همونطور که سرشو میماله
میگه:

_زهرمار..

بی توجه بهش غش غش میخندم و اون درد سرشو
از یاد برده انگار که خیره به من مونده..

_بیا اینور لباس بردارم..

به خودش میاد و نگاه ازم میگیره..

_نمیخواه من انتخاب کردم..

یه پالتو بافت میاره و میگه:

_ اینو بپوش استینش از بقیه راحتتر..

باشه ای میگم و خودش کمکم میکنه و رو همون
تاپ دردساز دیشبی اینم میپوشم..نگاشو میدیدم که
هی رو تنم سنگین میشد و یه جوری با چشماش
انگار میبلعید و برای حواس پرتیش با همه خجالتی
که میکشیدم به حرف میگرفتمش!

شلوارمو عوض نمیکنم و شونه به دست بهم نزدیک
میشه..

_ نمیخواد..

_ حرف نباشه!

قلدرو زورگو هم که بود..اروم مشغول شونه کشیدن
موهام میشه..و چنان نرم کارشو انجام میده که مثل
نوازش میمونه و خمارم میکنه.

_ داره خوابم میبره!

_ تموم شد عزیزم.

گل سرمو برمیداره و موهامو تو دستش جمع
میکنه..دلم زیرو رو میشه ولبخند کمرنگی به لبم
میشینه..چقدر خوب بود حس حضورش!

کلافه پوفی میکشه و میگه:

_ این چرا جمع نمیشه؟!_

از تو ایینه نگاش میکنم.. که پشت سرم و ایساده و
هرکاری میکنه نمیتونه موهامو جمع کنه.. اخه خیلی
لخت بود و هی از دستش سر میخورد..

_ نمیخواد باز میذارمش.._

اخم میکنه و میگه:

_ لازم نکرده.. همه ببینن؟..نچ..نمیشه.._

_ دیر شد.._

چشم غره ای بهم میره و موهامو از دم میفرسته تو
پالتوم و میگه:

_ اینطوری بهتر شد.._

شالمم روسرم میذاره و با تموم تلاشش برای صاف
گذاشتنش اما باز موفق نمیشه..

کنارش میزنم و خودم با دست از ادم لبشو درست
میکنم و میگم:

_ بریم.._

از خونه میایم بیرون و درو میبنده.. از پله ها پایین
میریم و نگاهی به در خونه خاله انسی

میندازم؛ داروهایی که میخورد اکثرا آرامبخش بود؛ احتمالاً دیشبم خورده که هنوز بیدار نشده.

شون

#پارت 117

شونه ای بالا میدم و همراه اسحاق از خونه خارج میشم؛ نگاهی به اطرافم میدازم و چون کسی نیست با خیال راحت سوار میشم و درو میبندم.

سریع بخشیدمش و برگشتم بهش.. نمیدونم جادو داشت تو خودش یا چی؟ نزدیکم که میشد همه چی فراموشم میشد. میگفت به حرف بقیه کاری نداری، میگفت اونقدر بزرگ شده و عاقل هست که خودش تصمیم بگیره، میگفت تو فقط پشتمو خالی نکن، تو فقط بمون همه سختی هاشو به جون میخرم تا کنار خودم داشته باشمت.. ولی به این اسونی که اون میگفت نبود. بیشتر شبیه یه رویای عاشقانه بود که پرنسس زیبای زندان تو قلعه به وسیله پرنس جذاب و جوون مرد نجات پیدا میکنه و عاشق هم میشن.. تو روز عروسیشون پروانه هاسبد سبد گل میپاشن و گنجشکها اواز میخوندند! اونچه که تو خیال

اسحاق بود جز یه خیال بافی شیرین چیزی نبود. آینده
فرای تصور بود و من ندیده پیش بینی میکردم
رفتاری که باهام میشد و حرفهایی که تو روم زده
میشد، غرور که هیچ حتی دلی که شکسته میشد و
خردو خاکشیر میشد! با همه این ها قبول کردم کنارش
باشم.. ماجرای دیشبو نه فراموش کردم نه
بخشیدمش.. حسی که بهش داشتم بزرگتر از این
حرفها بود که پی کش دادن یه سوتفاهم باشم! دلم
راضی نبود به ازارش و من غلاف کرده بودم
شمشیرمو!

ترمز میزنه و میچرخه سمتم و میگه:

_بیام باهات.

_نه همون چندبار ابروریزی کافیه.. تو هم برو من
شاید موندم.

_بی خود.. حالت خوب نیست.. دستتم که وضعش اینه
کاری هم که نمیتونی کنی.. مرخصی بگیر بریم خونه.
زیر لب میگم:

_زور گو.

از ماشین پیاده میشم و با دیدن ساعت نچی
میگم.. اینقدر لفتش داد تا شد ۱۰.. پوفی میکشم و
وارد موسسه میشم؛ حیاط کوچیکشو پشت سر
میگذارم.. چندتا پله کوتاه رو رد میکنه و پامو تو
سالن میذارم.

سمانه مشغول یادداشته یه چیزایی و همینطور با
شخص رو به روشم سر وکل میزنه.. دورتر می ایستم
تا کارش تموم شه و بعد بهش نزدیک میشم.. سلام
میدم و همونطور که سرش پایینه میگه:

_حالا هم نمیومدی عنتر خانم!

لب کج میکنم و میگم:

_پررو نشو.. خانم کاظمی تنهاست؟

تازه سرشو بلند میکنه و بادیدن دستم هینی میکشه و
میگه:

_چی شده دستت؟

_در رفته..

_درووووغ؟ چطوری؟

پوفی میکشم و میگم:

_افتادم دستم موند زیر تنم.. اینطوری شد..

_ بلا به دور.. جدایداً خیلی بلا سرت میادا.. چشمت
کردن.. یه اسپند دود کن!
میخندم و میگم:

_ کی میاد منو چشم کنه.. دلت خوشه ها.. من برم
اتاقم.

_ نمیری مرخصی..

_ تا جایی که بتونم نه.. روم همیشه.. این چند وقت هی
مرخصی گرفتم.

دستی براش تکون میدم و میگم:

_ فعلا..

میرم سمت اتاقم و درو باز میکنم.. کیفمو رو میز
میذارم و بایه دست به سختی زیپشو باز میکنم و
گوشیمو درمیارم.

روی اسم اسحاق ضربه میزنم؛ انگار رو گوشی
خوابیده که سریع جواب میده.

_ الو ارمانا؟

_ اسحاق..

_ جونم.

_ من میمونم.. تو برو..

_ ارمانا با اون دستت چطوری کار میکنی؟ نکنه بهت
مرخصی نداده اون عجوزه؟!

لبخند به لبم میاد و بیچاره خانم کاظمی..

_ اِ اسحاق.. این چه حرفیه.. نه خودم میخوام بمونم..

_ لجباز! باشه بمون.. ولی اگه دیدی نمیتونی بمونی یا
درد داشتی بهم زنگ بزن.. فوری میام.

_ باشه برو خونه.. مواظب خودت باش..

_ باشه عزیز دلم.. تو هم..

قطع میکنه و منم روی صندلی میشینم و با یه دست
سخته واقعا.. اما چاره ای نیست.. اینم تحفه اقا اسحاقه
و باید باهاش بسازم!

#پارت 118

_ بلا به دور چی شده دستت؟

با صدای ترلان نگاهمو بهش میدم و میگم:

_ بخدا به این جمله الرژی پیدا کردم!

میخنده و میگه:

_ بگو دیگه..

_ افتادم روش..

_ مراقب باش خب.. سختت نیست؟

شونه بالا میدم و میگم:

_ نمیتونم بمونم تو خونه..

لاله هم پرسرو صدا داخل میشه و با دیدن من لبخند

رو لبش میماسه و میگه:

_ چی شدی باز؟

نفسمو کلافه فوت میکنم و ترلان با خنده نگام میکنه

و رو به لاله میگه:

_ افتاده روش..

لاله به سمت میاد و میگه:

_ دختره دست و پا چلفتی.. حواست پی چشمهای یار

بود که خودتو ناکار کردی؟

و با ترلان میخندن.

سمانه هم میاد و میگه:

_ به چی میخندین؟

_ هیچی بابا.. منو سوژه کردن.

دستمو بالا میارم که مقتعه مو صاف کنم که لاله
دستمو محکم میگیره و با تعجب میگه:

نامزد کردی!

چشمام گرد میشه و آب دهنم تو گلوم می‌پره.. ترلان
به پشتم میکوبه و میگه:

یواشتر بابا لاله.. خفه اش نکنی!

لاله با چشمهای ریز شده میگه:

زود باش کلک.. زود باش.. با اسحاق که به هم
زدین.. با کی نامزد کردی به این زودی!؟!

با دیدن حلقه تو دستم دندون قروچه ای میکنم.. همون
حلقه اسحاق بود حتما دیشب از خواب من استفاده
کرده و حلقه ای رو که فقط یه بار پوشیدم انداخته
دستم.. لبخند کمرنگی میزنم.. پسره قلدر زورگو!

حلقه اسحاق..

چشم همشون گرد میشه..

چی؟

سری به چپ و راست تکون میدم که سمانه با وای
بلندی به پیشونیش میگه:

_ ارمانا خانم کاظمی گفت بری اتاقش! زود باش.
باشه ای میگم و خروج با ورود مرادی همزمان
میشه..

_ خدا بد نده خانم امیری.

_ مرسی آقای مردای.. فعلا با اجازتون.
و از کنارش رد میشم.. به سمت اتاق خانم کاظمی
میرم و در میزنم و بعد داخل میشم.
با دیدن دستم متعجب میگه:

_ چی شده؟

_ جا در رفته..

_ بلا به دور.. چطور اتفاق افتاده؟

دروغمو دوباره تکرار میکنم و اون هم میگه:

_ عزیزم بیشتر مواظب باش..

_ خب کارم داشتین؟

_ ها.. اها.. یه پرونده جدید بود.. ولی خب با این
وضعیت سخت میشه..

_ نه انجامش میدم..

_ نه کارش سنگینه.. میسپرم به لاله.

باشه.. مگه چی هست؟

بچه های خیابونی..

لبمو میکشم تو دهنم و میگم:

متوجه نشدم..

از کلانتری تماس گرفتن و منم رفتم.. مثل اینکه یه باند بودن که بچه هارو حالا نمیدونم میدزدین یا پیدا میکردن یا خانواده ها میفروختن.. نمیدونم دقیق یعنی هنوز کلانتری هم متوجه نشده بچه هارو میفرستادن برای گدایی و جیب بری.. الان باند گیر افتاده و بچه ها ارجاع شدن به بهزیستی و پرورشگاه.. خودم درگیرم و قرار بود کار مشترک تو و اقای مرادی باشه که تو اینطوری شدی.. حالا میسپرم به لاله..

سری تکون میدم و میگم:

اتفاقا چند وقت پیش یه دختر به اسم شیرین به من مراجعه کرد.. درخواست کمک هم داشت.. میگفت تو همچین جایی بزرگ شده و خواستگارش از منجلا ب بیرون کشیدتش و الان خانواده اون اقا راضی نیستن به ازدواجشون.. زیاد نمودم.. فقط دردودل کرد و رفت.. دیگه هم سر نزد.. نمیدونم مشککش حل شد یا..

سری تکون میده و میگه:

متأسفانه زیاد شدن دخترای ۱۵_۱۶ ساله رو
فرستادن پزشکی قانونی و خوشبختانه مشکلی
نبوده. معلوم نیست ایندشون چی میشد اگه لو
نمیرفتن.

بله درسته.. من اگه کاری ندارین برمیگردم اتاقم.

چند روز باید رو دستت باشه؟

سه هفته..

یه چند روز استراحت کن..

نه من..

هیس.. حرف گوش کن.. یه مدته حس میکنم حالت
خوب نیست.. برو یکم استراحت کن.

لبخند کوچیکی میزنم و تشکر میکنم.

از اتاق خارج میشم و بچه ها برگشتن سرکارشون.

سمانه میپرسه:

چی شد؟ چیکارت داشت؟

یه پرونده بود..

قبولش کردی؟

نه..گفت برو مرخصی میدم به لاله..

سری تکون میده و میگه:

قرار شد شب بیایم پیشت.

خودتونو دعوت کردین دیگه ها؟

گمشو بابا..

خب کیا میان؟

اسحاق جونت و دوستاش و مرادی..خو معلومه منو

لاله و ترلان..

خل..باشه بیاین.

فعلا..

دستی تکون میدم و میرم تو اتاقم.

#پارت 119

تا تموم شدن ساعت کاری اسحاق پدرمو درمیاره از
بس زنگ میزنه!درک میکردم نگرانشو؛میدونستم
عذاب وجدان راحتش نمیداره و کلافه اش کرده و بی
قرار.

اسحاق بخدا گوشو میکوبم به دیوار..

_نچ..چی شده مگه؟

_سرویسم کردی از بس زنگ زدی.بیخیال شو دیگه
_آه..

گوشی که قطع میشه میفهم ناراحت شده..ولی
تقصیر خودش بود..نگرانی هم حدی داشت.

پوفی میکشم و بهش اس میدم.

«دارم با بچه ها میرم خونه نگران نباش»

گوشیو تو کیفم میندازم و بعد از مرتب کردن میزم از
اتاق خارج میشم..

بچه ها هم هستن..

_خب بریم؟

_بریم.

همه سوار ماشین ترلان میشیم و من ادرسو میگم و
اونم به همون سمت میره.ترلان میگه:

_زشت نیست دست خالی؟

_نه بابا چه حرفیه.

جلو در ترمز میکنه و میگه:

_بریزین پایین..

با خنده پیاده میشم و با دیدن اسحاق خشکم
میزنه؛ زیر چشمی به بچه ها نگاه میکنم و با دیدن
چشمای گردشده شون چشمام میخنده اما لبمو کنترل
میکنم.

کلیدو در میارم و میدم دست لاله و میگم:

_ شما برید منم میام..

_ که تموم کردیم؟ ها؟ یک پوستی من ازت بکنم.

لبمو میگزم و میگم:

_ زشته لاله.. برید منم الان میام.

نگاه تهدید آمیزی بهم میندازه و میگه:

_ خیلی خب.. کوفتت شه.

پوفی میکشم و به زور میفرستمشون بالا.

اخمامو تو هم میکشم و نزدیکش میشم.

_ من چیکار کنم از دست تو؟

_ با اینکه ناراحتم کردی اما ببین باز دلم طاقت

نیاورد.. اوادم ببینمت مطمئن شم خوبی بعد برم..

_ مگه تلفنی بهت نگفتم خوبم.

_ شنیدن کی بود مانند دیدن؟ کوفتشون بشه.. من این
پایین بمونم اونا بیان بالا!

_ اسحاق..

_ جونم اسکار خوشگلم.

با حرص دندون روی هم میسایم و میگم:

_ ادم نمیشی نه؟

با شیطنت ابرو بالا میندازه و میگه:

_ فرشته ها که ادم نمیشن..

_ تو؟ تو فرشته ای؟

لبخند شیرینی به لب میاره و میگه:

_ برات سوپرایز داشتم این دوستات خرابش کردن..

_ چه سوپرایزی؟

بینیمو میکشه و میگه:

_ بگم که همیشه سوپرایز.. برو بالا سرما نخوری.

_ تو هم برو..

_ منم میرم.. ولی هر وقت احتیاج داشتی فقط کافیه

میس بندازی.. دوسوته پیشتم..

_ نمیری خونه؟

سری به نشونه نفی بالا پایین میکنه و میگه:

_ تو مکانیکی میومم..

_ چرا؟

_ کار دارم..یه ماشینه فردا باید تحویل بدم..کلی کار داره.

_ مواظب خودت باشه..

_ نمیدونی چقدر به دلم میشینه جمله ات..حس میکنم برات مهمم..حس میکنم چقدر مهم شدن واسه یک نفر میتونه ارزشمند باشه.

لبخند به لبم میاد.

_ برم دیگه..چند دقیقه دیگه بمونم کنترلمو از دست میدم و میدزدمت!

دستی براش تکون میدم و ازش دور میشم؛دوباره جلو ساختمون برمیزگردم و نگاهش میکنم دستاش تو جیب شلوارشه و نگاه پر لبخندش به من.

برمیگردم و زنگو میزنم.

_ دل و قلوه دادنتون تموم شد؟

_ باز کن..

درو میزنه و دستی برای اسحاق تکون میدم و میرم
تو و درو میبندم..

نگاهی به واحد خاله انسی میندازم و زنگو
میزنم. امروز یکی دوبار زنگ زد حالمو پرسید.
طول نمیکشه و خاله جلو در میاد.

_ سلام خاله.. خوبی؟

_ سلام مادر.. خسته نباشی.. بیا تو..

_ نه خاله دوستام اومدن.. منم گفتم یه سر بزنم بهتون
بعد برم.

_ دستت درد نکنه.. کاری داشتی بگو.. تعارف نکنیا..

_ مرسی خاله.. تو هم دوست داشتی بیا پیشمون.

_ شام درست نکنید.. غذا پختم.. برش میدارم میارم..

_ قربون دستت خاله.. پس فعلا.

#پارت 120

در میزنم و سمانه دروباز میکنه.. کفشامو در میارم و
میرم تو پالتوهاشونو در آوردن و نشستن.

تا میبینم میریزن رو سرم و هرکدوم یه چی میگه.
_زود باش تعریف کن..کی اشته کردین؟مگه نگفتی
تموم کردی؟کی حلقه رو داد؟

سربسته یه چیزایی رو میگم و بعد میگم:
_راستی بچه ها خاله هم میاد بالا..شام هم میاره.
ترلان متعجب میگه:

_خاله کیه؟
_همسایه پایینمه..زن خوب و مهربونیه منم بهش
میگم خاله..
ابروی بالا میده و میگه:

_اهان
بعد از چندروز استراحت دوباره برگشتم سرکارم..به
کارها رسیدگی میکنم و مجبورم برای اینکه یادم نره
تو جلسه ها چی گفتیم صداها رو ضبط کنم..تلفن رو
میزم زنگ میخوره و جواب میدم.

_وقت داری؟

_اره..چی شده؟

_خانم و آقای اریاتژاد اومدن.

اره.. بگو بیان.

از جا بلند میشم.. و نگران میشم که نکنه دوباره
ارتمیس برگشته باشه به حالت قبلش.. من چندماه
هرروز براش وقت نداشتم که با گذشت یک مدت
دوباره برگرده به اون روزها.

درو باز میکنم و با دیدنشون مات میمونم.. چهره
خندونشون و گلهای تو دست اهو.

جلو میان و باهمون بهتم سلام میدم و تعارفشون
میکنم.. میان تو و نگاه گیجم تو چشمای متعجب
سمانه می افته.. شونه بالا میدم و درو میبندم.

خوش اومدین..

تشکر میکنن و تعارف میزنم به نشستن..
ایدا گل رو رومیز جلومون میذاره و میگه:

اومدیم برای تقدیر و تشکر..

ابرو بالا میدم و میگم:

متشکرم.. ولی واقعا نیازی نبود.

این چه حرفیه عزیزم.. تو ارتمیس رو دوباره به ما
برگردوندی..

_ بازم ممنونم.. الان کجاست؟

_ خونه مادرمه.. خاله اش از دانشگاه اومده رفته اونجا..

_ حالش خوبه؟

اردوان به جای اهو میگه:

_ خوبه..

_ دستت چی شده ارمانا جان؟

_ از جا دررفته..

_ سخت نیست؟

_ سخته ولی چاره ای نیست. سری تکون میده و من بحث رو عوض میکنم..

_ راستش.. نمیخوام نگرانتون کنم اما.. بیشتر باید حواستونو بهش جمع کنید.. ممکنه با کوچکترین ناراحتی، دعوا یا تنشی روزهای بد برایش تداعی بشه و بره تو لاک افسردگی.. من الان میگم که خوبه ولی شما باید مراقب باشید.. کوچکترین مشکلشو با من در جریان بذارین.

اهو و اردوان نگاه نگرانی به هم میندازن و بعد دوباره به من توضیح میدم.

نگران نباشید.. ان شالله که اتفاقی نمی افته..

اهو از کیفش چیزی بیرون میکشه و بلند میشه به سمت میاد.. بلند میشم و اون بسته رو به سمت میگیره و میگه:

برای همه زحمات ممنونیم.. ناقابله و در برابر لطف تو هیچ به حساب میاد.

دستشو رد میکنم و میگم:

منو شرمنده نکن.. من فقط وظیفه امو انجام دادم..

نه عزیزم تو فراتر از وظیفه اتو انجام داد.. وقت گذاشتی و صبوری کردی تا آرتمیس به ما برگرده..

و دوباره به سمت میگردش تشکر میکنم و ازش میگیرم..

هیچ حدسی نداشتم ونمیدونستم داخلش چی میتونه باشه.

کمی میمونن و بیشتر راجع به آرتمیس حرف میزنیم و بعد میرن. اردوان لابه لای حرفاش گفته بود که میخاد به اینجا کمک مالی کنه و چی بهتر از این؟ بهار نزدیک بود و ما میتونستیم با اون پول حداقل چندتا بچه رو خوشحال کنیم!

با رفتنشون سمانه میاد تو و میگه:

_ کی بودن اینا؟

_ یادته پرونده یه دختر افتاد دستم که دزدیده بودنش؟

سری تکون میده و میگم:

_ اینا همونا بودن.. اومده بودن واسه تشکر..

به سمت میز میاد و میگه:

_ چه لاکچری. گلو نگاه از اون باکلاس گرونا ست..

بسته رو برمیداره و میگه:

_ این چیه دیگه؟

شونه بالا میدم و میگم:

_ نمیدونم..

_ چقد بی ذوقی تو دختر..

خودش بازش میکنه.. بادیدن محتویاتش میگه:

_ وای دختر این خیلی خوشگله..

کنجکاو نزدیکش میشم و میگم مگه چیه؟

یه لوح سپاس چوبی بود که تراش های ریز و
ظریفش جذابش کرده بود.. و روی چوب خطاطی شده
بود و از من تشکر کرده بودن.

خیلی نفیس و شیک بود.. سمانه میگه:

_حتما خیلی براشون عزیزی که همچین چیزی کادو
دادن..

_نمیدونم.. ولی من هرکاری کردم فقط بخاطر ارتمیس
بود.. دلم نمیخواست یه شکست خورده منزوی بزرگ
شه.. اون اینطوری هیچ جایی تو اجتماع نداشت و ادم
گریز میشد.. شایدم تا آخر عمر لب از لب باز نمیکرد..
سری تکون میده و میگه:

_تو خیلی مهربونی..

_شاید..

یکمی میمونه و چرت و پرت میگیم و کلی هم
سرجای تابلو تو سرو کله هم میزنیم و اخرش قرار
میشه روی میزم جا بگیره!
نگاه دیگه ای بهش میندازم و روی صندلی میشینم و
مشغول کارم میشم.

#پارت 121

_ ارمانا جان؟

سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم.

_ چیکار داری می‌کنی عزیزم؟ دستت اذیت میشه..

نچی میگم.

_ اسحاق نمیتونم گزارشا رو بنویسم.. رو هم تلنبار شدن.. اینا هم مهمه باید ضمیمه پرونده ها بشن میترسم گمشون کنم و اون موقع خر بیار چ باقالی بار کن

لب جلو میدم و متفکر نگاهشون میکنم.

_ اینکه غصه نداره عزیز دلم.. من برات می‌نویسم.

شوکه نگاهش میکنم و با خوشحالی میگم:

_ واقعا؟!!

_اره..یه اسکار که بیشتر نداریم!

لبخندم رو لبم جمع میشه و با دست سالمم ضربه ای به بازوش میزنم و میگم:

_خیلی لوسی..

لبشو غنچه می‌کنه و بوسی برام می‌فرسته.. پرونده ها
رو به سمت خودش می‌کشه و میگه:

_خب؟ چی باید بنویسم؟

گوشیمو از کیفم در میارم و میگم بیا اول صدا ها رو
گوش بدیم.. چون نمیتونم بنویسم حرفامون رو ضبط
کردم.

_خرگوش کی بودی تو؟!

_شده بار حیوونا رو به من نسبت ندی؟

_چیکار کنم خب؟ از بس دوست دارم..

چپ چپ نگاهش میکنم و همونطور که گوشیمو راه
میندازم میگم:

_بدجنس! بیا نزدیکتر صداش ضعیفه..

باشه ای میگه و کنارم میشینه. دستشو میندازه لای
موهام و چشمامو میچرخونم و میگم:

_گفتم بیا بشین گوش کن کار منو راه بنداز نه که از
هر فرصتی سو استفاده کن!

_خانمم میخوای کمک کنم حموم کنی!

بینیمو چین میدم و با حس بد و خجالت آوری میگم:

_ خیلی بو میدم!

چشماش می خنده.. بوسه ای محکم روی گونه ام
می ذاره و میگه:

_ عطر تتو با هزار تا عطر و ادکلن عوض
نمیکنم.. ولی موهات چرب شده!

چشمامو پایین میندازم و میگم:

_ میدونم خیلی کثیف شدم.. فردا میرم حمام.

_ چطوری میری؟ سخته..

بحث رو عوض میکنم.

_ نمیدونم حالا یه کاریش میکنم.. بیا گوش کن.

گوشی رو از دستم میگیره و روی زمین می ذاره و
میگه:

_ پاشو اینطوری فایده نداره.

گیج میگم:

_ پاشم چیکار کنم؟

_ تو پاشو من بهت میگم.

متعجب بلند میشم و کنارش می ایستم..دستمو می کشه
و با گفتن بیا منو به طرف حموم میکشه..سرخ میشم
و سعی میکنم دستمو از دستش بیرون بکشم..

_ اسحاق!چیکار داری میکنی!؟!

_ کمک کنم حموم کنی!

_ اسحاق!؟!

_ هیش..شوهرتم آرمانا..حکم اون محرمیت کوفتی
چی می تونه باشه وقتی نتونم کمکت کنم یه حموم
ساده کنی!؟!

_ اسحاق بیخیال..فردا به خاله میگم.

_ من نا محرم ترم از خاله!؟!

_ نه ولی..

_ بیا ولی و اما صف نکن..

به زور میکشدم تو حموم و با نگاهی به فضا نفسشو
بیرون میده.

موهامو پشتم میندازه و دستش روی لبه لباسم
میشینه..اب دهنمو قورت میدم و هیچی نشده گر
گرفتم و گرم شده!صدای قلبم بلند تر از هر وقت
دیگه ای تو گوشم میپیچه.

نگاهی به من میندازه و زمزمه میکند:

خجالت نکش از من!

می‌خوام ولی همیشه.. ما تا به حال از چند تا بوسه کوچیک و لمس معمولی جلوتر نرفته بودیم و برای اولین بار اینقدر نزدیک تو به فضای بسته که حتی صدای نفس کشیدن هم رو هم می‌شنیدیم و بدتر از همه حسی که داشتیم و کششی که میدونستم اگه اون بخواد کاری انجام بده نمیتونم جلوشو بگیرم! نه که نتونم نمی‌خوام!

لبمو گاز میگیرم و اسحاق با یه حرکت پیرهن رو از تنم بیرون می‌کشه.. نگاهش حریصانه و با ولع خاصی روی تن برهنه ام می‌چرخه. سرمو پایین میندازم و سریع دست از ادمو روی سینه ام می‌ذارم.

دست گرمش روی دستم میشینه و من از حرارتی که تولید می‌کنه می‌سوزم. نگاهمو بالا میکشم و نگاهش میکنم.. چشمای ابیش میخ چشمام میشه.

نپوشون خودتو..

لب می‌گزم و دویدن خون رو به گونه هام حس میکنم.. نگاه میدزدم و سرمو تا جایی که میشه خم میکنم.

دستش بازو هام رو قاب میگیره و با یه قدم کوتاه
فاصله رو برمیداره.. به آرومی و با احتیاط منو به
آغوشش میکوبه. سرم روی ضربان قلبش زیر گوشم
تمام حس های تنمو درگیر می کنه.. و جای دستاش
مثل یه زغال گداخته تنمو میسوزونه و رد می ذاره.
دست راستش زیر چونه ام میشینه و با بی قراری
سرمو بلند می کنه..

نگاهش میکنم و چشمام بین چشماش دودو
میزنه.. پایین رفتن سبیک گلوش باعث میشه نگاهم
پایین کشیده بشه و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی
داره می افته دنیا می ایسته.. گوشم سوت می کشه و
تنم گرم و گرم تر میشه تا جایی که حس میکنم از
درون اتیشم و دارم می سوزم!

حرکات آروم و خیس لباش روی لبام چیزی رو ته دلم
به جوشش میندازه. حس می کردم یه ماده مذاب از زیر
سینه ام داره حرکت می کنه و تمام بدنمو اسیر خودش
می کنه.. عقب می کشه و با نفس نفس پیشونیش رو
تکیه میده به پیشونیم..

نمیتونم.. نمیتونم.. ببخش..

به یکباره رهام می‌کنه و با سرعت از حموم بیرون
می‌ره.. متعجب و مبهوت به جای خالیش خیره
میشم. دستم مشت میشه و همه حس های خوبی که
داشتم به یکباره وارونه میشه و پر میشم از حس
تلخی که تو تنم مثل پیچک میپیچه و داره نابودم
می‌کنه. حس سر خوردگی، حس پس زده شدن، حس
نخواستنه شدن.. نگاهی به در نیمه باز حموم میندازم
و با حسی تلخ دستمو روی صورتم میکشم و از
حموم بیرون میرم. نمیبینمش و انگار گذاشته و
رفته.. کنار در سر میخورم و گیج و مبهوت نگاهی به
کف خونه میندازم و تو مغزم همه چی رو از نو سبک
سنگین میکنم.

#پارت 122

_ الو خانمم؟

لبمو میکشم تو دهنم و ذوق زده ام از میم مالکیت ته
خانممش.. چشمام ستاره بارون شده و قلبم به جای
خون هیجان پمپاژ میکنه!! دستی به گونه های گر
گرفته ام میکشم و میگم:

_ بله؟

_ میمیری بگی جانم؟

_ پررونشو..

میخنده و بعد جدیتی که در تضاد با شیطنتش می‌گه:

_ وقت داری امشب همو ببینیم؟

_ چیزی شده؟

_ نه.. باید حرف بزنیم..

ابرو هام توهم میره و چشمام مشکوک میشه.. چی شده مگه؟

_ اسحاق چرا نسیه حرف میزنی؟ خو کامل بگو..

_ نگران نشو چیز خاصی نیست.. حالا پیام می‌گم.. فقط

بریم بیرون یا خونه؟

_ نج.. بیا همینجا..

_ باشه خوشگله.. غذا میگیرم میام..

_ باشه.. مرسی..

_ کی بشه من دستپخت تو رو بخورم؟

لبخند به لبم میاد و می‌گم:

_ منتظرتم..

و قطع میکنم.

گوشی رو به لبم تکیه میدم و با خودم میگم چی شده باز؟ از زمین و آسمون که فعلا داره برای ما میباره.. اینبار دیگه چی شده؟!

شونه بالا میدم و نگاهی به خونه میندازم.. خاله دستش درد نکنه مرتب سر میزد و کمک میکرد. فقط احتیاج داشتم به حموم که روم نمیشد بهش بگم. یکی دوبارم خودش گفته بود و من رد کرده بودم. خجالت میکشیدم و از طرفی وقتی یادم میومد که تازه فقط چندروز گذشته و قرار یه مدت طولانی تو این وضع باشم تنم خارش میگرفت! بدتر از همه یادآوری اون حموم و خاطره تلخ بعدش باعث میشد اکراه داشته باشم از حموم رفتن! نفهمیدم چی شد و اسحاق اصلا به اون روز اشاره نمی‌کرد منم روم نمیشد که بپرسم و فعلا همه چی مسکوت مونده بود!

بینیمو چین میدم و با دست از ادم موهای چربمو کنار میزنم. پوفی میکشم. کثیفی از سرو روم بالا میره!! انج فایده نداره.. نمیتونم تحمل کنم؛ از جا بلند میشم و یه چیزی رو سرم میندازم و از خونه میزنم بیرون. جلوی در خاله می ایستم و دودل یه نگاهی به خودم یه

نگاهی به در میندازم..دستم بالا میاد و به در کوبیده
میشه.

طول نمیکشه و خاله در رو باز میکنه.

_ سلام..

_ سلام دخترم..بیاتو..

_ نه خاله..چیزه..

منتظر نگام میکنه..

_ چیزه خاله..من چیز..یعنی من من..میشه کمک کنی
حموم کنم؟

لبخند به لب میاره و میگه:

_ این که اینقدر چیز چیز نداره..صبر کن کلیدو بردارم
الان میام..

_ پس من بالا منتظرتونم.

سری تکون میده و من راه اوامده رو
برمیگردم..حوله مو دم دست میدارم..پلاستیک و
چسب هم میدارم..دارم لباس برمیدارم که خاله هم
میاد.

#پارت 123

گچ دستمو اول خوب میپوشونه که یه وقت اب نره و بعد به طرف حموم میره و منم با گونه های سرخ شده و چشمای پر خجالتم دنبالش میرم. این وضعیت بیشتر از هر وقت دیگه ای بیکسیمو تو سرم میزنه اگه مادر داشتم یا خانواده داشتم هیچ وقت تو این وضعیت قرار نمیگرفتم؛ هر چی باشه اونا خانوادم بودن و اینقدر خجالت نمیکشیدم.. اما حالا.. اهی از بین لبام خارج میشه. سربه زیرم وقتی خاله لباسامو یکی در میاره. دلم میخواد اب بشم و برم زمین. خوبه به فکرم رسید شلوارک پوشیدم از قبل.. وگرنه حیثیتم به باد میرفت!

خاله هی حرف میزنه و منو به حرف میگیره که مثلا خجالتم از یادم بره.. اما.. فایده نداره.. من بیشتر از خجالت از تنهاییم ساکت بودم!

تموم که میشه ازش تشکر میکنم و میفرستمش بیرون.. شلوارکمو در میارم و یه دور دیگه خودمو میشورم و بعد حوله دورم میندازم و میرم بیرون.

خاله تو اشپزخونه مشغوله منم از فرصت استفاده
میکنم و سریع شلوارمو میپوشم.. هرچند که
پوشیدنش یه قرن طول کشید!
میاد و میگه:

_ اشپزخونه رو مرتب کردم.

_ دستت درد نکنه خاله.. بخدا راضی نیستم اینطوری
به زحمت بیفتی.

اخم شیرینی میگه و میگه:

_ باز گفتی؟ چند بار بگم تو هم مثل دخترام.

کمک میکنه لباسا رو بپوشم و موهامو با حوله
خشک میکنه.. با حوصله شونه میزنه و بعدم میبافه.

تشکر میکنم و اون با یاد اوری غذای روی گازش
سریع بلند میشه و میگه:

_ وای غذا رو یادم رفت.. چیزی نخور برات بیارم..

_ دستت درد نکنه خاله..

بعد با خجالت و سربه زیر اضافه میکنم.

_ اسحاق داره میاد گفت غذا میاره..

لبخند شیطونی میزنه و میگه:

_باشه دخترم..کاری داشتی بهم زنگ بزن..
و از خونه میره..بدرقه اش میکنم وبا رفتنش لب جلو
میدم و میگم:

_الان چه فکری میکنه؟ووی..

دستمو رو صورتم میکشم و از فکرهایی که ممکنه
تو سرش باشه لب میگزم و گونه هام تبار میشه..
چقدر امروز خجالت کشیدم.

پوفی میکشم که صدای زنگ میاد.ایفونو برمیدارم و
هل شده میگم:

_الو؟

لبمو محکم گاز میگیرم از کافی که دادم و محکم به
پیشونیم میزنم.

صدای خنده اسحاق که میاد میگم:

_تویی؟

جوابی نمیده و فقط صدای خندش میاد..حرصی گوشه
رو میکوبم و درو میزنم.

درو باز میدارم و نگاهی به لباسای تنم میندازم..یه
بلوز بافت ریز خاکی رنگ با شلوار ستش.نگاهی به

چند قلم لوازم آرایش کنار آینه می‌ندازم اینا هم بی استفاده موندن! درو هول می‌ده و با خنده سلام می‌کنه.

_ کوفت.. به چی می‌خندی..

انگار تازه منو می‌بینه که یه دور سر تا پامو اسکن می‌کنه و بعد می‌گه:

_ به به.. چه خوشگل شدی..

لبمو از تو می‌گزم.. این چند روز از بس منو هپلی دیده بود که الان تعجب کرده!

_ می‌خوای همونجا وایسی؟!!

به خودش میاد و می‌گه نه.. داخل میشه و درو می‌بندد.. نزدیک میشه و عمیق بو میکشه..

_ حموم بودی؟

سرمو بالا پایین میکنم و اون می‌گه:

_ تنهایی رفتی؟

اخم میکنم و می‌گم:

_ منظورت چیه؟

_ می‌گم تنهایی سخت نبود؟ یعنی راحت تونستی؟

_ اها.. نه خاله کمک کرد..

سرشو خم میکنه و با شیطنت میگه:

_به خودم میگفتی..در بست نوکرتم بودم..

کنارش میزنم و بی حیایی نثارش میکنم که قهقهه
میزنه..با حرص نگاهش میکنم و اون بیخیال
میخنده..حالا انگار خیلی اون دفعه تونست از پس یه
حموم بر بیاد!!

خوب که خندشو میکنه میگه:

_خب..بیا بریم سفره رو بندازیم.

باشه ای میگم و دنبالش میرم تو اشپزخونه..سفره
رو میدم دستش که باز کنه و بشقاب هارو
درمیارم.قاشق و چنگال و لیوان هم میدارم.
بر که میگردم میبینم تکیه زده به یخچال و نگاهش با
شیفتگی رو منه.

_چیه؟

شونه بالا میده و میاد از کنارم بشقاب هارو برمیداره
و میذاره تو سفره و خودش هم میشینه.
منم کنارش جا میگیرم..غذا رو تو بشقاب خالی میکنه
و رو به روم میذاره..
برای خودشم میریزه..

دستت درد نکنه..

نوش جونت..

تشر میکنم و به سختی با دست چپ قاشقمو
پرمیکنم. نرسیده به دهنم نصفش خالی میشه و فقط
چندتا دونه برنج توش میمونه.. با حرص نگاهی با
قاشق میندازم و با خودم میگم «این گچه رو که باز
کنم یه دل سیر غذا بخورم.. تلافی این چندروزو
دربیارم!!»

با کشیده شدن قاشق از تو دستم به خودم میام و به
اسحاق نگاه میکنم.

اونطوری که تو نگاش کردی اگه زبون داشت
صدبار طلب مغفرت کرده بود.

لحن شوخش باعث نمیشه بخندم..

بی مزه..

قاشقمو پر میکنه و به سمت دهنم میاره و میگه:

خودم نوکرتم هستم.. آ.. باز کن..

اسحاق بده من قاشقو خودم میتونم.

نچ نمیشه..

یکی به دو کردن باهاش بیفایده است.. ناچار دهنمو
باز میکنم و اون قاشق قاشق مثل بچه ها غذا به دهنم
میداره..

_ سیر شدم مرسی.. خودتم بخور..

_ بیا اینجا ببینم.. ۴ تا قاشقم نشد..

_ باور کن سیرم.. دیگه جا ندارم..

_ اینم بخور بعد برو..

باشه ای میگم و آخرین قاشقو از دستش میخورم.

خودش با همون قاشق من باقی مونده غذای منو

میخوره و من با بینی چین خورده نگاش

میکنم.. متوجه میشه و میگه:

_ اونطوری نگاه نکن.. مگه چی دیدی؟

_ خیلی کثیفی..

برو بابایی میگه و با اشتها ته بشقابو درمیاره.. غذای

خودش هم میریزه تو ظرف و میداره تو یخچال

برای فردا.. ظرفارم جمع میکنه و میشوره و تو طول
این مدت حرف هم میزنیم.. از این ور اون ور.. از
کارامون.. من از ارتمیس میگم و کادوی پدرمادرش و
اون میگه:

_اون یارو که نبود؟

پوفی میکشم و میگم:

_نمیخوای دست برداری؟ بابا ول کن دیگه..

چیزی نمیگه و لیوانارو هم اب میکشه.. کتری رو اب
میکنم و میگم:

_اینم روشن کن.

باشه ای میگه و چایی که آماده میشه با هم از
اشپزخونه میزنیم بیرون.

نگاشو بهم میدوزه اما فکرش انگار اینجا نیست چون
خیره به منه و مردمک چشمش بی حرکت مونده.

_چی میخواستی بگی؟

نفسشو عمیق بیرون میده و میگه:

_سوپرایزمو که و دستات خرابش کردن و مزه اش
پرید.. ولی..

دستشو تو جیب شلوارش میبره و چیزی بیرون
میکشه.. نمیبینم چیه چون مشتاش بسته است..

_چشماتو ببند..

_چرا؟

_تو ببند..

چشم میبندم و حس میکنم نزدیکشدنشو.. سرانگشتای
داغش رو پوست گردنم حس میکنم و بعد سردی
چیزی که رو گردنم می افته.

_باز کن حالا..

نگام قبل از هرچیزی رو خودش میشینه که بی حرف
با نگاه خاصش تو یه وجبیمه.. نگاه از چشمای
اسمونیش سر میخوره و میل به میل پایین میاد و رو
لبای صورتی رنگ گم شده لای ته ریشش میشینه و
دوباره برمیگرده رو چشماش.. اب دهنمو قورت میدم
و نگاهش رو سبک گلوم میشینه اینبار و حس میکنم
اون یه وجب فاصله داره هی کم و کمتر میشه.. عطسه
بلندم باعث میشه بی میل فاصله بگیره.. دستمو رو
دهنم میذارم.. امان از این عطسه وقت شناس.. نمیشد
چنددقیقه اینور اونورتر میومد؟! عهد باید می.... تو

لحظه رمامتیک ما؟! «حیاکن دختره بی حیا.. خجالت
بکش...»

رشته افکارمو صداسش پاره میکنه..

_ هدیه اشتی کنونمون..

سرمو خم میکنم و بادیدن گردنبنده عجیب غریب تو
گردونم متعجب اویزه رو بالا میارم و از نزدیک
نگاش میکنم.. نیم نگاهی به اسحاق که با لبخندی
خاصی داره نگاهم میکنه میندازم و هیجان زده
میگم:

_ خیلی خوشگله.. مرسی.. ولی این چه معنی ای داره؟

_ قابلی نداره.. نه که خیلی به گردنبنده علاقه داری..

با چشماش به حلقه تو انگشتم اشاره میکنه و
میگه:

_ گفتم یه گردنبنده ازدواج برات بخرم که دیگه حلقه
ندازی گردنت!

_ گردنبنده ازدواج؟! چی هست؟!!

و دوباره با دقت بیشتری به گردنبنده و اویزش نگاه
میکنم.

بغلم میکنه و آرام شروع به حرف زدن میکنه..

_ خب گردنبند ازدواج یه نوع سنت بین هندوها.. اونا
به جای حلقه و انگشتر از این گردنبند استفاده میکنن
و خانم های متاهل میندازن گردنشون و خیلی هم
براشون مهم و مقدسه!

_ حالا چرا گردنبند ازدواج؟

_ که دیگه هوس نکنی حلقه تو بندازی گردنت!

چپ چپ نگاهش میکنم که لبخند عمیقی میزنه.. از
خودبی خودشده بغلش میکنم و بوس کوچیک و
نامحسوسی رو گونه اش میذارم و اون زرنگتر از
این حرفهاست چون متوجه میشه و کش او مدن لباشو
حس میکنم.

دستاش دربرم میگیره و اجازه نمیده ازش دورشم.

_ حرف بزنینم؟

نگامو بالا میکشم و به صورت جدی ای که هیچی
ازش پیدا نیست میدوزم.

_ چیزی شده اسحاق؟

به خودش فشارم میده و میگه:

_ نه عزیزدلم.. میخوام یه چیزایی رو بدونی.

_ چی؟

چي ازم ميدوني؟

گيچ نڱاش ميکنم..جداً من چي ازش ميدونم؟جز اينکه مکانیکی داره سرخيابون و اسم و فاميلش و يه سری خصوصيات اخلاقی ديگه چيز خاصی نميدونم!بی عقلیه که راجع به مردی که حکم شوهرمو داره و مدتهاست کنارمه و پاش به خونه زندگيم باز شده و قلبم کنارش ارومه چيزی نميدونم!

چيز خاصی نميدونم.

یک ساعتی از وقتی که راجع به خودش و خانوادش يه چیزایی رو گفته گذشته..تکيه زده به بالش های کنار ديوارو غرق فکر نڱاش به تلویزیون..منم دارم خودمو ميخورم..با توضیحاتی که داد مشخصه خانواده اش از اون سنتی های قدیمی ان که محاله منو بپذیرن.مردی که به نظر امروزی میاد اما از دل همچین خانواده ای بیرون اومده..میتونه يه تکيه گاه محکم باشه،يه همراه همیشگی..البته اگه خانوادش بپذیرن منو!

اهی میکشم و ساعت 11شب رو نشون میده و اسحاق انگار خیال رفتن نداره!

راوی

بانو سرخ شده بود و باورش نمیشد عزیز کرده اش اینچنین پیش رویش بایستد و از دختر بی خانواده ای که معلوم نبود کیست و از کجا آمده

بگوید؛ از خواستنش دم بزند، از خوبی هایی که به نظرش فقط ظاهری و برای گول زدن پسرک ساده و خوش قلب او بوده است! الهه گیج مانده بود. فکرش راهم نمیکرد ان که برادرش جان میدهد برایش، ان که عکسهایش بک گراند موبایلش شده و خودش ملکه قلبش چنین فردی باشد. او از شخص مجهول که برادرش را به بند کشیده بود تصویری فرای واقعیت ها داشت! در جنگ نابرابری که برادرش تنها و یکه مانده بود او بی طرف بود نمیدانست طرف کدام را بگیرد.. مادری که هر چه میگفت حق داشت یا برادری که همه چیزش بود!

_حاجی تو یه چیزی بگو؟

حاج محمد حسین با اخم ظریفش نگاهش را از تسبیحی که در دستش چرخ میخورد میگیرد و به پسرش میدهد.. در تمام مدت یکی به دوهایشان

سکوت کرده و لب از لب نگو شده بودتتها گوش باز کرده و هرچه میگفتند را شنیده بود. نگاهش از روی اسحاق سر میخورد و روی همسرش مینشیند که با صورتی سرخ شده و سینه ای که تند بالا پایین میشود روی صندلی نشسته و کم مانده که از حرص منفجر شود!

بانو حتی فرصت نداده بود اسحاق از ارمانا چیزی بگوید.. همین که لب باز کرده بود او با چنان ذوقی منتظر ادامه اش شده بود که اسحاق کمی ته دلش آرام گرفت و راحتتر ادامه داد که ارمانایش بی خانواده است، که میان بچه های پرورشگاه بزرگ شده نه در میان خانه پدر و مادر و خانواده اش.. بانو که انتظارش را نداشت اول مات مانده بود و همین که اسحاق لب گشوده بود حرفی بزند چون انبار باروت منفجر شده بود و کم مانده بود همه را بسوزاند.. الهه میان بحثشان سر رسیده بود و آنچه را شنیده بود باور نداشت.

اسحاق هر چه میگفت فایده ای نداشت.. بانو هر چیزی را به ارمانای شوربخت که روحش هم خبر نداشت نسبت میداد.. حاج محمد حسین هم توانایی آرام

کردنش را نداشت.. هر چه میگفت انگار یک گوشش
در بود دیگری دروازه!

_جادو کرده پسر خام و ساده منو.. من اینا رو
میشناسم.. تا چشمشون به یه مرد همه چی تموم
خوش قلب می افته دام میندازن..

حاج محمد حسین زیر لب استغفار میکند و میگوید:
_بسه بانو بیخود گناه مردمو نشور..

بانو با حرص از روی صندلی بلند میشود و میگوید:
_کدوم گناه شستن؟ رفته گشته چشم بازارو درآورده با
انتخابش.. مگه ندیدی گفت بچه پرورشگاهی.. مگه
نگفت کس و کارشو نمیشناسه.. ندیده معلومه کیه و
چیه..

الهه مداخله میکند و لیوان اب قند را به دست مادرش
میدهد

_بشین قوربونت برم.. اروم باش الان دور از جونت
سکته میکنیا..

_مگه میذاره داداشت؟ بچه بزرگ کن با خون دل بعد
یه پاپتی برش بزنه و با دوتا عشوه خامش کنه و
ببردش.

بیچاره ارمانا.. بیچاره او که نمیدانست عشوه
چیست.. که نمیدانست راه و رسم دلبری را.. بانو
نمیدانست همین نابلدی هایش.. همین اماتور بودنش
دل اسحاق را لرزاند است!

_ این پنبه رو از گوشت درار اسحاق.. من دلم رضا
نیست به اون دختره بیکس و کار..

_ واسه چی؟ تو که حتی ندیدیش؟ یه بار بیا.. یه بار قدم
بردار.. شاید اون غولی که ساختی ازش نباشه..

اسحاق از در صلح وارد شده بود.. اما بانو خیال کوتاه
امدن نداشت.

روترش کرد و گفت:

_ چه حرفها؟ همینم مونده پاشم برم دست بوس خانم.

اسحاق لبش را گزید و راضی کردن مادرش صبر
ایوب میخواست.

الهه با نگاهی به برادر پریشان حالش جانب داری
میکند..

_ راست میگه دیگه مامان.. یه بار برو ببینش شاید
اونی که تو میگی نبود.

بانو با حرص و خشمگین میگوید:

_ تو ساکت .. کسی از تو نظر نخواست ..

الهه سر به زیر می اندازد و چانه اش
میلرزد .. اسحاق که شاهد است طاقت نمی آورد و
میگوید:

_ حرص منو سر دخترت خالی نکن .. اون گناهی نداره .
بانو چشم غره ای به او میروود و نگاهش را به جای
دیگری میدهد .

این وقت از روز همه بیرون هستند و الهه هم
بر حسب اتفاق خانه مانده .

با لرزش کوچک موبایلش جمع را ترک میکند و به
اتاق میروود .. با دیدن شماره روی موبایلش گل از گلش
میشکفت و با شرم و حیای دخترانه اش که گونه
هایش را رنگی کرده تماس را پاسخ میدهد .

_ الو ..

_ سلام خانم .. خوبی؟

_ خوبم .

_ صدات گرفته است چیزی شده؟

_ نه .. خوبم ..

_خو باشه..حالا که خوبی بیا بیرون ببینمت..

_اوم..نه همیشه..

_چرا؟

_داداش اسحاق خونه ست..

_ا..اینجاست؟خو هیچی پس..

صحبتشان کش دار نمیشود و تماس خاتمه میابد..الهه
دستی با گونه های تبارش میکشد و ضربان قلبش
پدرش را در آورده است.

#پارت 126

صداهاى بیرون که بالا میگردد موبایلش را در جیب
شلوارش میگذارد و انگار تازه از رویاهای صورتی
رنگی که برای خود ساخته بیرون کشیده میشود. از
اتاق بیرون میرود..خبری از اسحاق نیست و بانو با
حرص خانه را متر میکند و زیر لب غر میزند و
ارمانای بیچاره را به توپ حرفهایش بسته است.
وضع خانه شان همین بود..این چندروز نه رنگ
خوشی دیده بود نه لبخند..فقط دعوا و بحث..بیچاره
اسحاق که یک تنه همه چیز را به جان خریده

بود.. شب ها به خانه نمی آمد و کنار رفیق شفیقش
میمانند.. همان که دلش برای الهه رفته بود.. همان که
جرت بازگو کردنش رانداشت.. از واکنش اسحاق
میترسید اما خودداریش را از دست داده بود و با خود
الهه صحبت کرده بود وقتی گونه هایش رنگ گرفته
بود و سربه زیر لبخند کوچکی به لب رانده بود
جوابش را گرفته بود..

بانو اما به خیالش اسحاق شب ها را پیش ارمانا
میمانند که شمشیرش را سفت و سخت از رو بسته
بود و اجازه کلامی صحبت راجع به او به اسحاق
نمیداد.. از نظرش دختری که بی خانواده بزرگ شده و
پدر و مادر بالای سرش نبوده فردی بی بند و بار است
که معنای خانواده را درک نمیکند.. گذشته از اینها
برایش کسر شان بود که بگوید زن اسحاقش بی کس
و کار است! او برای اسحاقش خیال های رنگی داشت
که اینچنین همه را به باد داد.. ولی هنوز هم به
نظرش دیر نشده بود.. برای اسحاق زن میگرفت و
فکر آن دختر را از سرش بیرون می انداخت!

صدات چرا گرفته است؟!

_ خوبم خانمم..خوبم..الان که صداتوشنیدم مگه میشه بد باشم؟!_

آرمانا لب گزید..اسحاق عجیب و غریب شده بود.

_ کجایی اسحاق؟_

_ مکانیکی ام..چطور؟_

_ چرا نرفتی خونه؟خسته نیستی؟!_

بهانه آورد.

_ ماشینو باید فردا تحویل بدم کلی کار داره.

_ مزاحمت نمیشم پس.

تماس را پایان داد و با نگاهی نگران خیره به صفحه

موبایلش شد..اسحاق آن اسحاق شوخ و شاد

همیشگی نبود..صدایش از غم مالا مال بود و باید کر

می بود که این صدای از جنس غم را نشنید!

آهی کشید و با زدن فکری به سرش لبخند دندان

نمایی زد..شاید اینگونه می توانست کمی از آن

وضعیت سخت و اندوهگین خلاصش کند..شاید

می توانست مرهمی برای دردی که نمیدانست چیست و

چرا گریباتش را گرفته باشد.

لباس پوشید و با اطمینان از خانه بیرون زد. روا نبود
در این لحظات سخت تنهایش بگذارد.

#پارت 127

باران نرم نرمک می‌بارید.. اواخر سال بود و چیزی
نمانده بود که امسال هم تمام شود و به خاطره‌ها
بپیوندد. کلاه هودی را روی سرش انداخت و با قدم
های آرام و بدون عجله مسیر را در پیش گرفت.

جلوی در ایستاد و لبخند پرنگی زد. موبایلش را
بیرون کشید که تماس بگیرد اما بین راه پشیمان شد
و ریز خندید. با دست محکم به در آهنی کوفت.

کم کم لبخندش از بین رفت و روی لبش خشکید. کسی
در را باز نمی‌کرد.. محکم‌تر ضربه زد که صدای نخ
آخ دمپایی را شنید؛ نفسش را بیرون فرستاد.

کیه؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی!

صدایش بی حوصله بود و کمی عصبی.. لبخندش
دوباره جان گرفت. در با صدای ناهنجاری باز شد و
مرد با بلند کردن سرش و دیدن شخص روبه
رو.. مات و متحیر نگاهش کرد و ابروهایش بالا

پريد. ارمانا ريز خنديد و سر كج كرد. مرد كم كم به خودش آمد و لبش كشيده شد و طرح لبخند گرفت. دست دراز كرد و با نگاهی به كوچه خلوت مچش را گرفت و او را داخل كشيد. در را كه بست با خوشحالی كه میان نی نی چشمانش دو دو میزد آغوش باز كرد و او را به سینه اش فشرد.
آرمانا خندید و دست آزادش را دور كمر اسحاق انداخت.

_ خوشحال شدی؟

_ سوپرايز شدم..

با ناز قری به سر و گردنش داد.

_ ناراحت شدی؟

_ نشدم..

_ میخوای تا صبح اینجا نگهم داری؟

بی حرف دستش را كشید و به اتاقك برد. نگاه آرمانا با دقت در اتاقك كوچك اما مجهز چرخید؛ یخچال كوچكى گوشه اتاق بود کنارش هم يك چوب لباسی كه لباس های اندكى از او آویزان بود و يك تخت تك نفره و فرشى از رنگ افتاده اما تمیز برای زیر

پا..چند پتو روی تخت بود و پایین تخت گوشه اتاق
هیتر برقی روشنی به چشم میخورد.

__دیگه کلبه درویشی دیگه..

__نه خیلی قشنگه..خوشم اومد..

اسحاق تنها به لبخندی اکتفا کرد..دل و دماغ هیچی را
نداشت و اگر آرمانا نمی آمد تمام شب را به سیگار
دخیل می بست و فکر میکرد و فکر..

آرمانا لبش را گزید..اصلا این اسحاق آن اسحاق
نبود..سابقه نداشت او کنارش باشد و این مرد اینقدر
خوددار..حتما باید شیطنتی میکرد و ناخنکی به او
میزد تا آرام می گرفت و حالا این سکوت و نگاه
فراری و غرق فکرش سینه اش را از غم مالمال
میکرد..حدسش سخت نبود که چرا و برای چه اینگونه
شده اما قول و قراری که با هم داشتند نمی گذاشت باز
هم دم از رفتن بزند!

به سختی سعی کرد هودی را از تنش بکشد ولی
موفق نشد.

__اسحاق؟

کلافه صدایش زد.

اسحاق به یکباره تکان سختی خورد.
_ها؟

آرمانا دلش ریش شد و به سختی گفت:
_میشه کمک کنی درش بیارم؟

اسحاق سر تکان داد و بی حرف ایستاد و لبه هودی
را گرفت و از تنش بیرون کشید. نگاهش با ولع
شیرینی روی تن نازک او دودو زد.

#پارت 128

_ناپرهیزی کردی که..

اشاره اش به تاپ نازک نارنجی رنگ آرمانا بود.
آرمانا با لبخند شیرینی دست سالمش را بالا آورد و
روی گونه زیر او گذاشت.

_شما که چشم و دلت سیره ماشالا.. اینا به چشمت
نمیاد.

اسحاق کمرنگ اخم کرد.

_ کی گفته من چشم و دلم سیره؟ اتفاقا من حریص ترینم! اشتباه کردی با پای خودت اومدی تو قلمرو آقا گرگه..

آرمانا دل به شیطنتش داد و طنازانه خندید.

_ اقا گرگه؟!!

_ خانم خرگوشه؟

_ بیا منو بخور!

اسحاق دندان نیشش را نشانش داد.

_ الان یه لقمه ات میکنم آماده باش.

و قبل از اینکه آرمانا بتواند تحلیل کند قدمی به جلو گذاشت و آرمانا بی اختیار یک قدم عقب رفت که پایش به لبه تخت گیر کرد و با هینی که از دهانش خارج شد روی تخت افتاد.

اسحاق فرصت نداد و قبل از اینکه تکانی بخورد رویش خیمه زد. و نگاهش بین چشمان مشکی و دلربای او چرخید.. بی اختیار دستش را بالا آورد و با نوک انگشت به نرمی صورتش را ناز داد. آرمانا به نفس نفس افتاده بود!

_ آگه نمیومدی دق میکردم..

نجوا گونه حرف میزد.

_اکه این دوتا گوی مشکی رو نمی‌دیدم شبم صبح
نمیشد.

_اسحاق..

نگاه بالا کشید و در نگاه مشکی رنگی که عکس
خودش افتاده بود زل زد.

بین مردمک چشمهای آرمانا جز عشق هیچ
نبود.. لبخند تلخی زد چطور او را که خودش اولین
مرد زندگی اش بود رها میکرد و دل به دل مادرش
میداد؟ چطور دختری را که به خودش امیدوار کرده و
از خواستنش دم زده بود رها میکرد.. اهل نامردی
نبود هیچ وقت! از آدمهای نامرد و ناتو بیزار
بود. نگاهش به لب های خوش فرم دخترک دوخت و
باز هم امیالش را کنترل کرد. حسی در درونش
نمی‌گذاشت بیشتر از این ها به او نزدیک شود! همان
حس آنقدر قوی بود که غرایز مردانه اش را سرکوب
کند و جز چند بوسه جلوتر نرود! با اینکه له له میزد
برای داشتنش.. برای تمام و کمال داشتنش اما فعلا
زمانش نرسیده بود.. دلش میخواست اولینشان زمانی
باشد که مطمئن باشد نه آرمانا میرود و نه کسی

میتواند آنها را جدا کند. از مادرش میترسید! نگاهش
به لب هایش بود اما چشمهایش را آماج بوسه های
خنک و مرطوبش قرار داد.

آرمانا لبخندی از این همه خودداری زد. و دستش را
دور کمر او حلقه انداخت..

#پارت 129

با کوبیده شدن در.. اسحاق تکانی خورد و متعجب
سرش را به سمت در چرخاند.

چه خبره؟!

آرمانا دست دور گردنش حلقه کرد و گفت:

من غذا سفارش دادم..

اسحاق لبخند زد.

از کجا می دونستی شام نخوردم؟

یک تای ابرویش را بالا داد و با ناز سر جنباند.

_دیگه دیگه.. برو در و باز کن غذا رو بگیر که خیلی
گشمنه.._

اسحاق نوک بینی اش را گاز کوچکی گرفت و با
درآوردن صدایش بلند شد و از اتاق بیرون
رفت.. آرمانا نفسش را بیرون فرستاد.. اسحاق ویرانتر
از چیزی بود که فکرش را میکرد.. بلند شد و روی
تخت نشست.. مچ دستش زق زق میکرد اما اهمیتی
نداد.. با آمدن اسحاق لبخند به لب نشاند و دید که
برای داخل شدن سرش را خم میکند.. خندید..

_ به چی میخندی بلای جون؟

_ من بلای جونتم؟

_ تو عزیزجون می..

و روزنامه ای روی زمین انداخت و ظرف غذا را
روی آن گذاشت..

_ افتخار میدین ملکه من؟

آرمانا خندید و دیوونه ای نثارش کرد..

کنارش جا گرفت..

اسحاق طبق معمول این چند وقت قاشق غذا را جلوی
دهانش گرفت..

اینقدر لی لی به لا لام نذار اسحاق..من عادت به این چیزا ندارم..یاد گرفتم خودم گلیمو بکشم از آب بیرون.

اون موقع من نبودم ولی حالا که هستم خوش دارم به وقت هایی به هم تکیه بدی و بگی کمک کن..خوش دارم بهم اعتماد کنی و خودت با خیال راحت لم بدی و من دنبال گیر و گور زندگیمون باشم! آرمانا لبخند زد..اشتباه نمی کرد این مرد زیادی مرد بود..زیادی مردانگی بلد بود..نمی دانست از خوش شانسی اش است که مردی همه چیز تمام مثل او نصیبش شده یا از کج بختی اش است که او سر راهش قرار گرفته راهی که صعب العبور بود و باید سنگ ها و تخته سنگ های زیادی را جا به جا میکرد تا راه هموار شود.

لبه تخت نشسته بود و دو تا دستش را با تکیه به زانو اش زیر صورتش گذاشته بود.ارمانا آب دهانش را بلعید.نگرانی و غم میان چشم های او انگار تمام نمیشد.انقدر صاف و زلال بود که چشمهایش آینه وجودش میشد.روزنامه را کنار زد و بلند شد جلوی اسحاق ایستاد اسحاق نگاهش را بالا کشید و به او

خیره شد. ارمانا دست آزادش را بلند کرد و ته ریش
زبرش را نوازش داد.

_هر چی که باشه ارزش اینکه چشمت اینجوری
سرخ بشه و نگرهون نداره.. میفهمی که؟
_ببخش!

_من از تو جز محبت چیزی ندیدم..
اسحاق لبخند تلخی زد.

_من یه خودخواه به تمام معنا..
انگشت روی لبش گذاشت و به سکوت دعوتش کرد.
_همیشش..

اسحاق نوک انگشتش را بوسید و بی هوا دستش را
کشید.. ارمانا هیع کشید و بین بازوی او اسیر شد.
اسحاق سرش را بین گردن او برد و با دلتنگی نفس
کشید.

_دست نرنی به این موها.. نه مثل بقیه زن ها رنگ
بذار نه کوتاه کن.. اینا.. دنیای من..

لبخندش پاک نمیشد.. اسحاق در هر لحظه و ثانیه به
او عشق میداد و مگر یک زن غیر از اینها چه
میخواست؟

#پارت 130

_ لجبازی نکن ارمانا مگه چقدر دیگه مونده؟

_ نچ اسحاق جای من نیستی نمیفهمی!

_ باشه قوربونت برم.. بخاطر من این یکی دو روز
آخر هم تحمل کن.

ارمانا کلافه نفسش را فوت میکند و میگوید:

_ من لجبازترم یا تو؟ تو که اخرش حرف خودتو به
کرسی میشونی.. بیخیال من.

اسحاق با دیدن لبو لوجه اویزانش و ظاهری که به
نشانه عدم رضایت به خود گرفته دل از کف میدهد و
گونه اش را محکم میکشد و میگوید:

_ من هرچی میگم واسه خاطر خودته دختره
لجباز. لباتم اونطوری نکن..

ارمانا لب کج میکند و نگاهش را به نشانه قهر به
بیرون میدوزد. اسحاق کم مانده طاقت از کف دهد و

در خیابان مقابل چشمها بوسه بارانش کند. او چطور از او میگذشت؟ چطور پا روی دلش میگذاشت؟

لبخند تلخی به لب مینشاند تصورش هم در داور بود که مرد دختری جز ارمانایش شود و کنار زنی دیگر قدم بردارد.. چه بر سر ارمانایش می امد؟ اگر او رفیق نیمه راه میشد و دستش را رها میگرد؟ نه.. اسحاق اهل دورزدن و نامردی نبود.. او ارمانا را خواسته بود تا پای جاننش کنارش میماند.. حتی اگر تمام عالم جمع شوند که آنها به درد هم نمیخورند دست نمیکشد.. رهایش نمیکند.

_ قهر نکن دلم میگیره.

صدایی که از او بیرون نمی اید.. خودش را جلو میکشد و نگاهی به او که صورتش را مخفی کرده می اندازد و با حرص میگوید:

_ خیلی خب باشه.. میبرمت.. اما.. وای به حالت ارمانا.. وای به حالت اگه بعدا اون دستت درد بگیره یا مشکلی پیش بیاد.. من میدونم و تو..

ارمانا با نیشی که تا بناگوشش باز است میچرخد.. میدانست که اسحاق طاقت قهر و دلخوری اش را نداشت.

میدونستم..

اسحاق نیش خندی میزند؛ محال بود کاری که
میخواست را انجام دهد چه ساده بود دخترک؟ یعنی
واقعا فکر کرده بود با قهر مصنوعی و رو گرفتنش
راضی میشود؟ مسئله سلامتیش بود و او ریسک
نمیکرد حتی اگر قهر میکرد، حتی اگر رو بر
میگرداند!

تیک اف بلندش ارمانا را به صندلی میچسباند و
چشمانش را گرد و درشت میکند.
ترسیده میگوید:

یواش برو اسحاق..

و با نگاهی به سرعت شمار مشاشینش و عقربه ای
که لحظه لحظه جلو تر میرود خشک میشود روی
صندلی ماشین و میگوید:

چه خبرته دیوونه.. میزنی میکشیمون..

اسحاق سر میچرخاند و با دیدن رنگ پریده و ترسیده
اش و گردی بزرگ چشمهایش در دل قربان صدقه
اش ویرود و کم کم پایش را از گاز برمیدارد و
سرعتش رفته رفته کم میشود و به حد متعادل

میرسد.. تنبیهش بود که دیگر با قهرش اهرم فشارش
نشود.

رو به روی خانه ارمانا ترمز میکند و ارمانا با دیدن
محله شان مات میماند.

_ مگه قرار نشد بریم بیمارستان؟

_ نه خیر.. شما صبر میکنی بعد باهم میریم.

پوفی میکشد و میگوید:

_ اسحاق بخدا خسته شدم..

_ میدونم.. میدونم واسه خاطر من اینطوری شد اما

نذار عذاب وجدان بیشتر از این خرمو بگیره.

_ خیلی خب.. خدافظ.

میچرخد که در را باز کند که اسحاق دستش را میکشد

و میگوید:

_ کجا؟

چشم درشت میکند و میگوید:

_ یعنی چی کجا؟ خونه دیگه..

_ بوسو ندادی..

خود را کش میدهد و بوسه کوچکی به گونه اش
مینشاند و عمیق بویش را نفس میکشد و بعد رهایش
میکند.

حالا برو.. مواظب خودتم باش..

ارمانا سری تکان میدهد و با چشمهای ستاره باران
از ماشین پیاده میشود.

برایش دست تکان میدهد و به سمت خانه میرود.

#پارت 131

با ورود ارمانا به خانه ماشین را راه می اندازد و
شماره کاوه را میگیرد.

الو کاوه؟

بنال.

زهرمار.. کجایی؟

خونه.. میخواستی کجا باشم؟

بمون تا پیام..

باز میخوای چتر شی؟

خفه شو میمون..

_شام با خودت بگیر بیار..

_باش..

و تماس را قطع میکند.. برای نشان دادن نارضایتی
اش شبها به خانه نمیرفت؛ کم سر میزد و سر زدن
هایش فقط بخاطر راضی کردن مادرش بود که هر بار
بی نتیجه میماند و او با جنگ و دعوا از انجا بیرون
میزد.

بریدگی را دور میزند و جلوی فست فودی ترمز
میکند. سفارش پیتزا میدهد و منتظر آماده شدنش
میماند.

پول را حساب میکند و با گرفتن پیتزاها سوار ماشین
میشود.. مسیر کوتاه را طی میکند و رو به روی خانه
مجردی کاوه ترمز میزند. چندسالی میشد که جدا
زندگی میکرد و راهش از خانواده اش جدا بود؛ در را
با کلید یدکی که دستش بود باز میکند و پله ها را بالا
میروند رو به روی خانه که می ایستد نفسش را با
خستگی بیرون میدهد و در را باز میکند.

کاوه همانطور که دست و رویش را خشک میکند از
سرویس خارج میشود و میگوید:

_چه خبر؟

شونه بالا میدهد و میگوید:

_چی میخواستی باشه؟ جنگ اعصاب..

_فعلا بیا شام بخوریم بعد حرف میزنیم..

امارتک تک لحظه ها را به لطف الهه داشت ولی

نمیتوانست چیزی بروز دهد.. اگر کوچکترین کافی

میداد اسحاق سرش را روی سینه اش می گذاشت!

شام در سکوت صرف میشود.. اسحاق غرق فکر بود

و عملاً بازی میکرد با غذایش و کاوه او را زیر نظر

داشت.

_چته؟

برش پیتزا را از میان انگشتانش ول میکند.. با صدا

به جعبه اش برخورد میکند.

دستی به صورتش میکشد و میگوید:

_بریدم از دست مامان.. دوره افتاده زخم بده.

کاوه ابرو بالا میدهد و به شوخی میگوید:

_پس یه شام توپ افتادیم.

اسحاق چپچپ نگاهش میکند..

_غلاف کن بابا..

_چرت و پرت نگو کاوه.. سرم داره میترکه..

_ای بابا این ننه تو هم یه چیزیش میشه ها.. تو که
میخوای زن بگیری.. اونم که میخواد زنت بده.. بلند
شه دست همین دختره رو بذاره تو دستت بره دیگه..
_خوبه همه چیو میدونی.. ارمانا رو قبول نمیکنه..

_خو اشناشون کن..

_کجا مثلا عقل کل؟ مادرم یه قدمم برنمیداره.

شونه بالا میدهد و میگوید:

_اونو دیگه تو باید بفهمی..

_خسته نشی اینقدر فسفر میسوزونی.

_نه نگران نباش.

اسحاق با حرص از جا بلند میشود و پاکت سیگارش
را از جیب کاپشنش بیرون میکشد.. فندکش را
هم.. همان فندک ارمانا بود که کش رفته بود.. اخمی از
یاد اوری ان روز میکند اگر جایش بود حسابی بابت
ان موجود سفید و بی قواره دراز تنبیهش میکرد اما
با ان حالش و اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودند
دلش نیامد فقط همه را در جیبش گذاشت و از جلوی
چشمش دور کرد.. دیگر ندیده بود در خانه اش و انگار

واقعا کنارش گذاشته بود.. و چه بهتر از این بود
برایش؟

پکی به سیگارش میزند و رو به روی پنجره مشرف
به خیابان می ایستد.. کمی لای پنجره را باز میگذارد
و سیگار دود میکند.. چه میشد اگر سختی های راهش
مثل این سیگار دود میشد و به هوا میرفت..

موبایلش را از جیب بیرون میکشد و دستی به چهره
دخترک میکشد.. او را به هیچ قیمتی از دست نمیداد..

شماره اش را لمس میکند.. به همین زودی دلتنگش
بود.. کی میشد که با آرامش در اغوشش نگهش
میداشت و عطرش را نه با دلتنگی بلکه با شغف و
شوق ببلعد؟!!

مادرش چه دل سنگ شده بود این روزها.. عز و
جزش را نمیدید یا اگر هم میدید برایش مهم نبود که
حرفش را به کرسی نشانده بود.. پدرش هم تلاشش
بیفایده بود مرغ بانو یک پا داشت و از سر کوه پایین
نمی آمد!

_ الو؟

_ ارمانا؟

_بله؟

_دیر جواب دادی!

_حموم بودم.

_کی بشه دوتایی....

_اسحاق؟

_جون اسحاق.

_حیا لطفا..

_چشم ما که گردنمون از مو باریکتر اینم

چشم..ارمانا؟

_هوم؟

_دلم میخواد پیشت باشم!

_ما که همین یک ساعت پیش جدا شدیم..

_چیکار کنم؟ دل دیگه..حرف حالیش همیشه..بیام شبو

پیشت؟

_نچ..نمیشه..

_کوتاه بیا..

_نوچ اسحاق..اصرار بی فایده است.

_ یادت باشه ها.. تلافی میکنم بعدا..

_ وووی ترسیدم. کجایی؟

_ پیش کاوه..

_ نرفتی خونه؟

سکوتش باعث میشود دوباره بپرسد

_ چرا؟

_ همین طوری..

_ راستشو بگو..

_ باور کن.. گفتم یه شبم بد بگذروم..

دستی که محکم پس گردنش مینشید صدایش را در
می آورد.

_ دست خر کوتاه.....

و فحش هایی که به کاوه میدهد ارمانا را هم به خنده
هم به خجالت وا میدارد

_ اسحاق؟

نفس پر حرصش را درگوشی فوت میکند و میگوید:

_ جونم.

_ خدافظ..

_ ا.. قطع نکن..

_ واسه چی؟

_ گفتم که دلم تنگته..

_ خو چیکار کنم..

_ راهشو گفتم بهت..

_ منم جوابتو دادم..

_ من که اخرش یه روز تلافی اینا رومیکنم.. ولی وای

به حالتی اون روز..

_ تو نگران من نباش.. بای..

تماس که قطع میشود سیگار دوش را اتیش میزند و

فحش رکیکی به کاوه که بیخیال برای خودش مشروب

میریزد میدهد.

#پارت 132

_ بریزم برات؟

سری تکان میدهد و نزدیکش میشود؛ روی کاناپه ولو میشود و گیلان مشروبش را برمیدارد. سیگارش را در زیر سیگاری خاموش میکند و لبی تر میکند.

با حرص گیلانش پرو خالی میشد. کاوه متعجب به او که نصف بطری را سر کشیده و روانه معده اش کرده خیره مانده؛ به خودش میجنبد و بطری را از کنار دستش برمیدارد. اسحاق از این عادت ها نداشت فوق فوقش یکی دو پیک. اسحاق با اعتراض و صدایی که شل و ول به نظر میرسد میگوید:

بده بیاد..

بیخیال داداش.. جیگرت اتیش میگیره..

گه نخور بده بطریو..

حریفش نمیشود و او بطری را از دستش میکشد و بی تعلل روی لب میگذارد و سر میکشد. کاوه با چشمهای گرد نظاره اش میکند. درک میکرد که چه دردی میکشد که چه فشاری رویش است.. کاش کمکی از او بر می آمد.. اما هر چه فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید.

اسحاق نشسته بی هوش شده بود پوفی میکشد و به تنها اتاق خانه اش میرود.. پتو و بالشی برمیدارد و

دوباره برمیگردد. بالش را یک طرف کاناپه میگذارد و با هول کوچکی اسحاق را دراز کش میکند. پتو را رویش می اندازد.. و با برداشتن بسته سیگارش کنار پنجره می ایستد.

نخی اتش میزند و گوشه لب میگذارد.

حال خودش هم دست کمی از اسحاق نداشت.. منتفر بود از صفتی که این روزها به دوش میکشید، از نارویی که به دوستش زده بود و پشت سرش با خواهرش دلو قلوه میداد! میچرخد و نگاهی به او که آرام خوابیده می اندازد و شرمگین زمزمه میکند:

شرمنده اتم داداش.

دلش سریده بود و اسیر نگاه های دزدکانه محبوبی شده بود که خط قرمز رفیقش بود.. خنجر زده بود ولی ناخواسته.. چه میکرد وقتی دلش بیقرار بود و میدانست اسحاق جنازه خواهرش را هم روی دوش او نمیگذارد! رفیق بودند؛ برادر هم.. اما می دانست که اسحاق او را در حد خواهر همه چیز تمامش نمیداند؛ لیاقتش را نداشت این را خوب میدانست اما افسار دلش از دستش در رفته و طاقت از کف داده بود..

اه پر دردی میکشد و ته سیگارش را از پنجره بیرون
می اندازد و ان را میبندد. به اتاقش میرود و پتو و
بالشش را برمیدارد و ترجیح میدهد امشب را بد
بگذراند و روی زمین بخوابد.

گوشه ای دراز میکشد و با دیدن پیامک روی
گوشیش تلخندی میزند و پیامش را باز میکند.

«اسحاق پیش شماست اقا کاوه؟»

هنوزم اقا بود برایش.. هنوز هم رسمی صحبت میکرد
با او و میانشان به اندازه یک دنیا فاصله بود.

جواب میدهد.

«بله اینجاست.. خوابیده.. چیزی شده؟»

طول نمیکشد که پیامک می آید.

«نه نگرانش بودیم..»

«کی بشه همینطوری نگران من شی؟ اصلا من برات
مهمم؟ بعید میدونم! هر روز که میگذره حس میکنم تو
ذره ای به من علاقه نداری.. کاش بگی و خلاصم
کنی. این دو دلی.. این فکر و خیال.. داره نابودم
میکنه.»

پوزخندی به دستش که روی صفحه میلغزد و هرچه
که نوشته بود را پاک میکند میزند؛گوشی را به طرفی
میگذارد..دیر یا زود باید تکلیفش را به او مشخص
میکرد.تردید موریانه وار عقل و قلبش را میخورد و
دمی از افکار ذهنی اش راحتش نمیگذاشت!

#پارت 133

ارمانا

از صبح هر چی به اسحاق زنگ میزدم جواب
نمیداد؛دلشوره امونمو بریده بود.با فکر به اینکه حتی
اگه بلایی هم سرش بیاد کسی نیست که بهم خبر بده
دلم جوشید.

در که باز میشه برمیگردم سمت در؛لاله میاد تو و
متعجب میگه:

__چی شده؟

__هیچی!

__رنگ به رو نداری آخه..یه چیزی هست!

__اسحاق از صبح جواب نمیده..

_ببین چه حالی شده دختره بی عقل..یه جا سرش
گرمه دیگه..

سربالا میندازم و میگم:

_نه اون از این عادت ها نداره..همیشه خودش زنگ
میزنه یا میاد جلو در خونه..امروز هیچ خبری ازش
نیست!

پوفی میکشه و میگه:

_ولی از من میشنوی بیخود نگرانی..الان تا
چندساعت دیگه سرو کله اش پیدا میشه..

شونه بالا میدم و دوباره شماره اش رو
میگیرم..کجایی اسحاق؟کنه بلایی سرت اومده باشه؟
ای خدا..

_من برم تو هم اینقدر خودخوری نکن..شاید اصلا تو
مغازه اش درگیر کارشه..

_اره شاید..کارم داشتی؟

_مهم نیست..بعد حرف میزنیم..

سری تکون میدم و اون از اتاق خارج میشه..

کیفمو بر میدارم و نمیتونم یه جا اروم بشینم وقتی بی
خبرم ازش..

به سمانه رفتمو اطلاع میدم و از سر خیابون تاکسی
میگیرم.

دودل جلو مکانیکیش موندم..گفته بود خوشش نیامد
بیام اینجا..ولی چاره چی بود؟

جلو میرم و این وقت روز شلوغ بود و پر سروصدا.
_ام..ببخشید.

همه شون به سمت میچرخن و من سربه زیر میشم.
_جونم اجبی؟

چه پسر خاله هم میشن.

_اقای جاوید نیستن؟

_نه هنوز نیومدن..شما اگه کاری داری میتونی به
من بگی..

تشکر میکنم و از اونجا هم بیرون میزنم..یعنی
ببینمش یه دل سیر کتکش بزنم.خدایا چیزیش نشده
باشه.

اشک حلقه زده تو چشماموپس میزنم و دوباره
شماره میگیرم.

تماس که وصل میشه انگار دنیا رو بهم میدن.

_ الو اسحاق؟ خوبی؟ هیچ معلومه کجایی تو؟ مردم از
دل نگرانی..حالت خوبه؟

_ سلام..اسحاق خوابه.

خجالت زده لبمو بین دندونام میکشم و میگم:

_ ببخشید!

_ من کاوه ام..دوستش..شبو پیش من موند..الان هم
خوابه.

_ حالش خوبه؟

_ بله خوبه نگران نباشید.

_ اخه نمیخواهید تا این موقع روز.

به تته پته که میفته..نگران لب میزنم:

_ چیزی شده و بهم نمیگین؟

_ نه..نه..باور کنین هیچی نیست..فقط خوابه.اصلا

میخواهین بیدارش کنم؟

_ نه..مرسی..خدافظ.

تماسو قطع میکنم و دلم اروم گرفته..ولی هنوزم
درگیر فکرم..یعنی چی شده که خواب مونده؟از این
عادتها نداشت اخه؛همیشه صبح کله سحر جلو در بود
یا تو مکانیکی..

دستی به صورتم میکشم و از همونجا تاکسی میگیرم
و بر میگردم موسسه..

دارم به حرفهای یکی از مددجو هام گوش میکنم که
تلفنم زنگ میخوره..ببخشیدی میگم و موبایلمو از رو
میز برمیدارم و با دیدن شماره اسحاق اخم نازکی
میکنم..

_ الو؟

_ سلام خوشگلم..

_ سلام..ببخش الان نمیتونم حرف بزنم..

_ عیب نداره عزیز دل..

_ خیلی خب مزاحمت نمیشم..بعدا زنگ میزنم..

باشه ای میگم و تماس رو قطع میکنم..

و رو به خانمه میگم:

_بخشید..شما میتونید ادامه بدید..

زن دوباره حرفاشو از سر میگیره..یه بند از شوهرش
میناله..

سرم درد میگیره از ناله و عز و جزش..و ناچار
ارجاع میدم به بهزیستی..تو حیظه کاری من
نبود..اونجا برای زنان بی سرپرست یا بد سرپرست
یه جورایی شغل پیدا میکردند و درآمد زایی داشتن.
زن که بیرون میره فوری بهش زنگ میزنم.

_ الو

_ الو و زهرمار..میدونی چقدر نگرانت شدم پسره
الدنگ؟بعد تو راحت خوابیدی؟

_ حرص نخور جوجه شیرت خشک میشه..

پره های بینیم با حرص بازو بسته میشه.

_ خیلی بیشعوری..

_ چرا؟

_ اصلا قطع کن کار دارم.

_ قهرشو نگاه..بابا گناه که نکردم..جون تو خواب
موندم بخدا..فقط همین.

_ نگرانت بودم..مردم از دلشوره.

_قربون دلت..بعد از کار از دلت در میارم.
_نمیخواه..فقط خودتو ببینم..
_سلفی بگیرم برات بفرستم؟
_از این لوس بازی ها خوشم نمیاد.
_شما بگو از چی خوشت میاد من همون کارو انجام میدم.
_هیچی..

_باشه پس..به کارت برس..فعلا.
تماسو قطع میکنم و ته دلم بلند خدا روشکر میکنم..خوبه که هس.

#پارت 134

میزمو مرتب میکنم و چقدر با یه دست سخته کار کردن..حالا خوبه پرونده ها رو شبها میبردم خونه و اسحاق گزارش ها رو مینوشت وگرنه باید تا مدتها فقط درگیر نوشتن باشم؛یه خوبی دیگه هم داشت..اسحاق نظر میداد و گاهی یه چیزایی میگفت که اصلا به ذهنم نمیرسید و یه جورایی پرونده ها سریعتر راه می افتاد.

با صدای دینگ دینگ گوشیم برش میدارم و واتس
اپ رو باز میکنم.. اسحاق سلفی فرستاده بود.. چقدر با
اون موهای بهم ریخته و چشمای سرخ و خمار جذاب
به نظر میرسید.. قربون صدقه اش میرم و زیرش
مینویسم

«برام یه چیزی سواله»

ان لاین و سریع مینویسه..

«چی؟»

«اینکه دیشب چیکار میکردین که وضعت اینه؟»

«چیکار میکردیم؟»

«نپیچون منو..»

ایموجیم خنده میفرسته و بعد تایپ میکنه

«باور کن هیچکاری نمیکردیم.. مثل دوتا پسر خوب

فیلم دیدیم بعدم گرفتیم خوابیدم.. همین»

«نمیدونم چرا باور نمیکنم»

ایموجی ناراحت میفرسته و بعد گوشیم زنگ

میخوره..

__الو

_ ازت انتظار نداشتم..

_ که چی؟

_ که باورم نکنی..

_ من فقط حسمو گفتم.

_ اشتباه حس کردی عزیزم.

_ امیدوارم.

میخنده و میگه:

_ بهم اعتماد نداری؟

_ دارم.

_ خب پس چی؟

_ هیچی.. ببین تموم شد دوره بیا بریم این وامونده رو

باز کن.

با خنده میگه:

_ باشه عزیزم بعدتموم شدن کارت میریم... فعلا.

گوشیو میذارم و در باز میشه. لاله دستشو به

چارچوب تکیه میده و میگه:

_ نمایای نهار؟

_گشنه نیستم..

_پاشو بیا لوس نشو.

باشه ای میگم و بلند میشم.

کیفمو برمیدارم و همراه بچه ها از موسسه میزنیم بیرون..خم که میشم بند کفشمو فیکس کنم گردنبندم می افته بیرون و جلو چشمم تکون میخوره..لبخند به لبم میاد و لاله غر میزنه.

_راه بیفت دیگه ارمانا..مردیم از گشنگی ساعت 2 بعد از ظهر ها..

_خو برو..

چشم غره ای بهم میره و جدیدا خیلی بی اعصاب شده..میتونه ربط داشته باشه به اون دوست پسر همه چی تمومش ایا؟

_یار تو پیدا کردی؟

_او هوم

_کجا بود حالا؟

_خواب بود.

_نگفتم بی خود نگرانی..

چیزی نمیگم و خودمو به سماته و ترلان که جلوتر
میرن میرسونم.

_ اووووه گردنبندو نگاه بچه ها..

رد نگاه سماته رو میگیرم و با دیدن گردنبند هدیه
اسحاق لبم کش میاد.

نزدیکم میشن و از نزدیک خوب نگاهش میکنن.
ترلان میگه:

_ مبارکت باشه خیلی خاصه..

سماته تایید میکنه و میگه:

_ دلشو بردی آ.

با غرور مسخره ای گردنمو میرقصونم و میگم:

_ ما اینیم دیگه..

لاله پس سرم میزنه و میگه:

_ ادا نیا.. ولی خیلی خر بودی که همچین پسریو ول

کردی.. دوس پسرای ما که زورشون میاد یه شال
بخرن.

دستمو جلو چشمش تکون میدم و میگم:

_ آ آ.. حسودی ممنوع.. برای من اصلا کادو و اینا مهم نیست..

با نگاه پوکر بچه ها میگم:

_ خب باشه.. مهمه.. ولی نه اونقدر.. بیشتر خودش برام مهمه..

ترلان با خنده میگه:

_ بابا عاشق.. بابا کم توقع..

با خنده کنار هم راه میریم و لاله مدام از دوست پسرش میناله..

ترلان هم طبق معمول رفته رو منبر و نظرات کارشناسانه میده..

_ میگم یه سوال..

ساکت که میشن ادامه میدم..

_ سمانه تو چرا خبری از نامزدت نیست..

گونه هاش رنگ میگیره و میگه:

_ نیست..

_ کجاست؟

_ رفته شهرستان

ابرو بالا میدم و میگم:

_برای کار؟

سرشو بالا پایین میکنه و میگه:

_اره دوساله که اونجاست..

لاله میگه:

_سختت نیست تنهایی؟

_خب چرا..ولی چاره ای نیست..

ترلان میگه:

_بعد از ازدواج برو باهش..به مردها اعتمادی نیست..خرشون که از پل گذشت همه چی از یادشون میره..

لاله هم تایید میکنه و بحثشون تا تو رستوران هم ادامه پیدا میکنه..سمانه هی جانب داری نامزد عزیزشو میکنه و لاله و ترلان هی ته دلشو خالی میکنن..بیچاره نامزد سمانه..یه بار که بیشتر ندیدمش ولی مشخص بود که چقدر خاطرشو میخواد..
گوشیش که زنگ میخوره بالبخند از جا بلند میشه و میگه:

میام الان.

حضرت یار دیگه اره؟

تایید میکنه و از مون دور میشه.

بحث به لوازم ارایش کشیده میشه و من فقط شنونده
ام و نگام مثل توپ پینگ پونگ بینشون جا به جا
میشه.

#پارت 135

ساعت کاری که تموم میشه با دست ازادم میزمو جمع
و جور میکنم؛ عینکمو برمیدارم و تو جعبه
مخصوصش میدارم و جعبه رو هول میدم تو
کیفم. نگامو اطرافم میچرخونم و بعد از جا بلند
میشم. حرکاتم رو دور اسلوموشن افتاده و یه جورایی
منتظرم انگار.. منتظر دیدنش.. یا شایدم زنگش.. ولی
خب مثل اینکه قصدشو نداره! درو باز میکنم و از
اتاق خارج میشم. از اتاق لاله سرو صدا میاد و من
کنجکاو نزدیک میشم. صداهای ریز حرف زدن به
صورت نامفهوم میاد و چیزی دستم نمیاد.

شونه بالا میدم و میخوام به در بزنم که با صدای
سمانه تو جام میپریم.

نزن.

دستمو روی قفسه سینه ام میذارم و نفسمو بیرون
میدم.

ترسیدم بیشعور..یه اهمی یه او هونی..

مکت میکنم و میگم:

حالا چرا نداشتی؟

شایان داخله..

ابرو تو هم میکشم و میگم:

دوس پسرشه؟

تایید میکنه و میگم:

عجب..

داری میری؟

نه دارم میام..

شکلکی در میاره و میگه:

بی مزه.

_ خب دیگه بای..

از موسسه که بیرون میزنم با دیدنش دلم هری
میریزه.. این روزها زود به زود دلم تنگش میشد و
هواشو میکرد.

تکیه زده با ماشینش و دست به سینه منتظرمه. با
لبخند محوی نزدیکش میشم و چشماش خیره قدام
میمونه. بهش میرسم و اون لب میزنه:

_ خسته نباشی عزیز دل..

_ مرسی تو هم..

نگاش یه دور تو صورتم میچرخه و بعد میگه:

_ انگار ده ساله ندیدمت.. چقدر دلم تنگ شده..

_ منم.

_ چقدر بده که دستم بسته است.. وگرنه...

ادامشو میخوره و صورت من گل گلی میشه.

انگشتاش لای انگشتم میپیچه و فشار کوچیکی

بهشون میده..

_ کجا بریم خانم؟

قد و نباته که ته دلم اب میشه.. این خانم گفتش.. این احترام لای حرفاش بیشتر از قبل شیفته ام میکنه.. شیفته اخلاق خاصش! بزم کشیده میشه و میگم:

_هرجا شما بگی اقا..

_این زبونو نداشتی چی میشد؟

سر کج میکنم و میگم:

_دلت میاد؟

_داری یاد میگیری..

_چیو؟

_بردن دلمو!

لبخندم عمق میگیره و سرم پایین میفته.. پر از حس بودم؛ حس های رنگارنگ و خوب خوب. اولینها برای یه ادم همیشه پررنگ و عزیزه اما برای من یه چیزی فراتر.. پر از طعم، پر از رنگ مثل یه فنجون هات چاکلت؛ همونقدر داغ، همونقدر بی نظیر؛ یا مثل رنگ ابی چشمه اش همونقدر زیبا، همونقدر پر ارامش.

درو باز میکنه و میگه:

_بشین خانمم.

نگاهم به چشماش پر از عشقه.. سری تکون میدم و
روی صندلی میشینم؛ با لبخند سوزن شده رو لبش
درو میبنده.. ماشینو دور میزنه و خودش هم سوار
میشه..

ماشینو راه میندازه..

_خب چه خبر؟

شونه بالا میدم و میگم:

_سلامتی..

_چی بهتر از این..

چیزی نمیگم و اونم حواسش پی رانندگیش میره..
پشت چراغ قرمز ترمز میکنه و من نگام از شیشه به
خیابون شلوغ و ترافیکی که ماشینا راه
انداختن.. خیره به دخترک گل فروشی که تو اون سرما
با یه ژاکت نازک و گونه هایی که از سرما سرخ شده
بین ماشینا میچرخه و گل میفروشه؛ میشم..

_الان میام..

با صداش میچرخم سمتش و اون از ماشین پیاده
شده.. کنجاو تعقیبش میکنم که به سمت دخترک
میره و خم میشه و چیزی میگه.. میبینم که حرف

میزنن و حتی اسحاق گونه اشو نوازش میکنه و بعد
تند و سریع دست تو جیبش میبره و چیزی که به نظر
پول میاد بهش میده..نگام روشونه که اسحاق با چند
شاخه گل و لبی که میخنده به سمت ماشین میاد و
سوار میشه؛بی حرف گلها رو پام میذاره و چون
همون موقع راه باز میشه مشغول رانندگی میشه و
همونطور که بریدگی کنار خیابون رو دور میزنه
میگه:

_ تقدیم با عشق.

_ مرسی..خیلی خوشگلن..

_ نه به خوشگلی لبخند تو..

پروانه ها نزدیک میشن و وجودم پر از حس خوب
میشه.

_ خب کجا بریم؟

_ من برام فرقی نداره..

با مکت میگم:

_ هر جا که تو باشی بهشت میشه.

لبخندش عمق میگیره و دستش بلند میشه و لپم بین
انگشتاش کشیده میشه.

دختره دلبر..

میخندم و اون یه لحظه حواسشو به من میده و پر از
شیفتگی نگام میکنه.. با بوق کشدار ماشینی از
کنارمون.. هل به خودش میاد و ماشینو کنار میکشه و
فحش رکیکی زیر لب میده.

لبمو میگزم و خنده ام گرفته.. تا حالا نشنیده بودم
فحش بده.. انگار داره یخش اب میشه و خودشو
نشون میده کم کم!

#پارت 136

برای باز کردن گچ دستم میریم و بعد از باز کردنش با
دیدن پوست جمع شده و چروک شده دستم چندشم
میشه! اما اسحاق دستمو آروم نوازش می‌کنه و
زمزمه می‌کنه:

تا آخر عمر یادم نمیره چه غلطی کردم و چطوری
بهت آسیب زدم.

بهش فکر نکن.. برام مهم نیست..

ولی من هیچ وقت فراموش نمیکنم که چطوری
داغونت کردم.. شرمنده ام آرمانا.. ببخش منو!

لبخندی بهش میزنم..

شب خوبی بود.. بعد از مدتها حس میکردم رو به راهه.. خنده هاش دیگه طعم تلخ نمیداد.. نگفته بود مشککش چیه منم اصرار نکرده بودم.. نمیخواستم زیر فشار بذارمش و مجبورش کنم! تمام طول شب اهنربای چشماش جذب من بود و همین لبخند رو به گوشه لبم چسب کرده بود؛ یه چسب یک دو سه قوی که موندگار بود؛ که به همین راحتی ها از بین نمیرفت! تا نیمه های شب چت میکنیم و حرف میزنیم.. شبیه نوجوون های ۱۷. ۱۸ ساله شدیم.. پر از شور و هیجان؛ عجیبه که بعد از ماه ها با هم بودن تازه داریم اینا رو تجربه میکنیم.

به عکسی که خودش بک گراند گوشیم گذاشته نگاه میکنم و لبم کشیده میشه.. چشمای ابیش میدرخشه و زل زده به لنز دوربین.. این عکشو از تو پیجش برداشته بودم و با دیدنش تو گوشیم گذاشتش برای بک گراند و خودخواهانه گفت:

__ باید هر لحظه و دقیقه به یادم باشی..

__ خیلی خودخواهی اسحاق.

حق به جانب جواب داد:

_بایدم باشم..کم خون دل نخوردم که الان کنارم داشته باشمت..تو تمام وکمال مال منی..

از یاد اوری خاطرات ریز و کوچیکمون چشمام برق میزنه..دستی روی صفحه گوشیم میکشم و زمزمه میکنم:

_خیلی دوست دارم..

تا حالا به خودش نگفته بودم؛نمیدونم چرا وقتی پیشش بودم..یا اون ابراز میکرد من نمیتونستم؛زبونم گره میخوره و یادم میرفت واژه سازی رو.میدونستم منتظر شنیدنشه..تشنه است..اما باز هم نمیشد نه که نخوام؛میخواستم اما زبونم یاریم نمیکرد.شایدم منتظر یه فرصت خاص بودم..تو یه شرایط خاص تر..

لبخند رو لبم رنگ رویا میگیره و غرق میشم تو خیالات دور و نزدیکی که با هاله قرمز رنگ دعوتم میکنه به ورود و من مسخ کشیده میشم تو بهشتی که خودم ساختم..بهشتی با حضور اسحاق.

با صدای زنگ در که بدجور رو اعصابم اسکی سواری میکنه با غرغر از خواب بلند میشم.خمیازه میکشم و موهامو به یه وری میریزم و با تن کرخت شده ای که هنوزم طلب خوابو داره از جا بلند

میشم..چشم میمالونم و با چشمهای نیمه باز سمت
ایفون میرم..گوشیشو برمیدارم و با صدای خواب
الوده ام میگم:

_کیه..

_صبح بخیر اسکار..

پوفی میکشم..چه صداشم پر انرژیه اول صبحی!
میچرخمو تازه نگام از پنجره به بیرون می افته..خدا
بگم چیکارت کنه اسحاق..کله سحر اینجا چی میخوای
اخه؟

اخم نازکی میکنم و منتظر خیره به در میمونم..در رو
هول کوچیکی میده و قامت بلندش تو قاب در جا
میگیره.

_ای جونم..صبحت بخیر خانم خواب الو..

لبمو کج میکنم و پا میکوبم و میگم:

_کله سحر چی میخوای اینجا؟

لبش کشیده تر میشه و کفشاشو کناری هول میده
و خودشو بهم میرسونه و میگه:

_تو فکر کن دلم میخواست قیافتو ببینم..

نگاش مست و گیرا روم میچرخه و لب میزنه:

_ باز هم که ناپرهیزی کردی..

گیج نگاش میکنم و نمیفهم منظور شو.. خط نگاشو
که میگیرم میرسم به تاپ گل و گشاد صدری رنگم که
دارو ندارم و بیرون انداخته و از اون بدتر اینکه
عجیب به پوستم میومد و یه جورایی سفیدیمو بیشتر
به رخ میکشید؛ گونه هام رنگ میگیره و وای بلندی
از بین لبام خارج میشه.. تو خودم جمع میشم و زیر
چشمی نگاش میکنم که صورتش پر از خنده
است.. جرئت نگاه کردن به چشماشو ندارم پس یواش
یواش از جلو چشماش کنار میرم و سریع خودمو به
کدم میرسونم.. حواسم به دست ناکار شده ام نیست و
دارم شالمو دور خودم میپیچم که تیر میکشه و اخمو
در میاره. صدای قدمهایی که بهم نزدیک میشه دلمو
میلرزونه.

رو به روم ایستاده و چشمای من قدرت بالاتر رفتن از
دکمه های پیراهنشو نداره. صداش کنار گوشم تنمو
مورمور میکنه و دلمو پر از هیجان.. قلبم یک در
میون میزنه و نمیزنه و دارم جون میدم از این
نزدیکیش به خودم.. بارها تو همچین موقعیتی بودیم

اما.. هیچ وقت مثل این لحظه حرارت بینمون
نبوده! انگار یه حس جوونه زده.. یا شایدم قد کشیده
بینمون که اینطوری اهنربا وار متصلمون میکنه و
من حتی نای مقاومت در برابر اون منبع مغناطیسی
بزرگی که از وجودش ساطع میشه رو ندارم و جذبش
میشم!

تتشو بو میکشم و اون منو به خودش محکم
میچسبونه و سرش کنار سرم خم میشه و روی لاله
گوشمو پر حرارت میبوسه.. یه بوسه خیس و
کوتاه.. تم میلرزه تو اغوشش و حلقه دستش قدرتمند
تر منو جذب میکنه. نفساش که تو گوشم پخش میشه
دلم حالی به حولی میشه و کاش بدونه داره چیکار
میکنه با دلم.

__ اینطوری ساده دل میبری دختره دلبر؟

جوابی از لبام خارج نمیشه و مقصد لباش اینبار
پیشونیمه.

__ نمیتونم ازت بگذرم ارماتا.. جونمی..

حالم یه جور ناجوری خوبه.. انقدر خوب که میترسم
بگم.. میترسم بنویسمو حسودا چشممون کنن.. اما از
اونچه میترسم به سرمون میاد!

خوشم میاد که از یه اغوش فراتر نمیره..

#پارت 137

و مرز بین مون رو همون یه اغوش مشخص
میکنه.. عقب میکشه و نوک بینیمو میبوسه و میگه:
_صبحونه از دهن می افته.. دستو روتو اب بزن بیا.

تم سر شده و با رفتش تازه به خودم میام.. اب
دهنمو قورت میدم و نفس حبس شده ام تازه مجرای
خروجو پیدا میکنه! دستی به جای بوسه هاش
میکشم.. هنوزم گرم و داغ بود.. تو تم انگار یه کوره
اجر پزی به پا بود که میسوزوند و حرارت تولید
میکرد با صداش خودمو جمع و جور میکنم و به
دستشویی میرسونم؛ دستی به گونه های تباداری که تو
ایینه جلو دیدمه میکشم و قلبم هنوز هم تندو پرهیجان
میکوبه.. ابی به دست و روم میزنم و از دستشویی
بیرون میرم.

با شالی که دور خودم انداختم صورتمو خشک میکنم
و به اشپزخونه میرم.. شاخک های بویاییم قلقلک
میشه و همونطور که نزدیکش میشم میگم:

_ بوی چیه؟

پشتش به منه و داره چایی دم میکنه.. جواب میده:

_ کله پاچه..

بینی چین میدم.. تا حالا نخورده بودم.. کارش که تموم
میشه دو تا فنجون چایی میریزه و تو سفره
میداره.. چشمم به قابلمه کوچیکم میخوره که گوشه
ای گذاشته.. لب میزنم:

_ قابلمه برای چیه؟

_ برای خانم رسولی ببرم.. بوش پیچیده گفتم شاید
دلش خواست.

ابرو بالا میدم و اون قابلمه رو برمیداره و میگه:
_ تو بشین الان میام.

سری تکون میدم و اون از اشپزخونه و بعد خونه
خارج میشه.

نگام روی سفره چیده شدش میچرخه.. با نهایت بی
سلیقگی ظرفها رو کنار هم گذاشته.. لبخندی به لبم
میاد؛ تو این مدتی که من دستم بسته بود یه کدبانو
شده بود؛ بیشتر شبها پیش من بود و یا کمک هم غذا
میپختیم.. انصافا سریع یاد میگرفت و الان حسابی راه

افتاده بود و غذاش خوشمزه شده بود..مرد روز های
بی پناهی من یه پناهگاه امن و یه تکیه گاه محکم
بود.

با صدای در نگامو به ورودی اشپزخونه میدوزم و
اون با دیدنم لبخند کوچیکی میزنه و همونطور که
کنارم میشینه میگه:

_ طفلی خاتم رسولی ترسیده بود که نکنه تو چیزیت
شده..بهش اطمینان دادم که خوبی..تازه..
نگاه پر شیطنتی بهم میندازه و میگه:

_ فکر میکرد شب اینجا بودم و یه چیزایی شده که من
کله سحری رفتم دنبال کله پاچه..

گونه هام سرخ میشه..ببین چقدر بی حیا و پرروئه!
مشتی به بازوش میزنم که دست خودم درد
میگیره..اخم میکنم و میگم:

_ دست که نیست سنگه..

بینیمو میکشه و میگه:

_ تو ظریفی خوشگلم..

بعد هم مشغوله لقمه گرفتن میشه..لقمه اولو که به
سمتم میگیره با هزار نق و نوق دهان باز

میکنم..اروم اروم میجومش و چون از طعمش خوشم
میاد با اشتهای بیشتری ادامه میدم..برق چشمامو که
میبینه میگه:

_دختری که بشین کنارت کله پاچه بخوره رو باید
بذاری روسرت.

لبخند کمرنگی میزنم و میگم:

_چطور؟

لب کج میکنه و با فیس جذابش میگه:

_خواهرم از بوشم متفرن..مامانم همینطور..منو

احسان و اغاجونم بیشتر سهتایی میریم بیرون
میزنیم..ولی از الان به بعد چهارتایی میریم.

لبخندم کم کم از بین میره و دیگه چیزی نمیگم..بعید
میدونم این حرفها به تحقق برسه..اینا بیشتر ارزو
میمونه تا واقعیت!

صبحونه که تموم میشه دستو صورت چرب شدم رو
حسابی میشورم..مسواکم میزنم و بعد اسحاقو
میفرستم بیرون.البته با زور!چون اقا شیطنتش گل
کرده بود و میخواب بالا بمونه..تازه مثل بچه ها دست

رو چشماش میذاشت و از لاشون نگاه میکرد و میگفت:

_پسر خوبیم نگاه نمیکنم. تو عوض کن.

و حسابی حرص منو در آورد.

لباس میپوشم و کیفو وسایلم برمیدارم و میرم پایین. جلو در ایستاده و با دیدنم ریموت ماشینشو میزنه و میگه:

_بفرمایید بانو..

با لبخند میگم:

_میشه پیاده برم؟

_چرا؟

_همینجوری.. هوز زوده منم دلم میخواد یکم قدم بزنم.

باشه ای میگه و ریموت ماشینشو دوباره میزنه و کنارم می ایسته..

_تو هم میای؟

_در رکابتیم بانو..

لبخند عمیق میشه و دوشادوش هم پیاده روی
میکنیم.. از هر دری حرف میزنیم و با لبخند از کوچه
ها و خیابونهایی که بوی بهار میده گذر میکنیم.. دو
هفته دیگه فقط به عید مونده بود و حس میکردم
امسال عیدم رنگ دیگه ای داره.. شاید سبز مثل زمین
سبزش یا شاید صورتی مثل شکوفه های خوشگلش..
جلو در موسسه خداحافظی میکنیم و اون راه اومده
رو برمیگرده البته با تاکسی..

#پارت 138

روزهای آخر سال و سرمون حسابی شلوغ.. از یه
طرف بسته بندی هدیه هایی که از خیرین میاد و
رسوندنش دست نیازمندا، از یه طرف پرونده هایی
که باید مرتب و بایگانی شه و رسیدن به کار
مراجعه. خلاصه یه بلبشویی که ادم از خستگی دلش
میخواد سرشو بکوبه به دیوار..

پوفی میکشم و تازه چند روز بود که گچ دستمو باز
کرده بودم؛ هنوزم کار باهاش کمی سخت بود ولی
دیگه واقعا چاره ای نبود..

تلفن رو میز که زنگ میخوره دستمو برای
برداشتنش کش میدم و همونطور که گزارش مینویسم
میگم:

_الو

_یه خانمی اومدن خارج از نوبت میخوان تو رو
ببینن..گفتم که وقت نداری اما اصرار میکنن؛چیکار
کنم؟

_کی هست؟

_نمیدونم..

_خیلی خب..بفرستش بیاد؛شاید کارش واجبه.

و تلفنو برمیدونم سرجاش.

دستم با سرعت بیشتری رو کاغذ میلغزه.

با صدای درد بفرماییدی میگم و پرونده رو جمع و
جور میکنم؛به بازار شام روی میزم که شتر با بارش
توش گم میشه نگام میکنم و پوف خسته ای میکشم.

«راوی»

چادرش را زیر گلو محکم میکند و دستگیره را
میچرخاند و داخل میشود.چشم میگرداند و با دیدن
دخترک ریز نقش پشت میزی که کلی پرونده روی آن

تلنبار شده اخم ظریفی میکند. او که دل اسحاقش را برده بود همین بود؟ چهره زیبایی داشت؛ اما دلیل نمیشد که او را قبول کند! دلش میخواست راه آمده را برگردد اما حسی مانع میشد؛ در لحظه تصمیم میگیرد که ابتدا نقش یک زن نیازمند مساعده را بازی کند و بعد با حرفهایش روی سراو اوار شود! او این قشر زنان را به خوبی میشناخت.

صدای ظریف دخترک که در گوشش مینشیند او را از فکر و خیال نقشه هایش بیرون میکشد. حال از جا بلند شده و منتظر به او که همان جلوی در ماتش برده نگاه میکند.

__بفرمایید لطفا.

سلام میکند و دخترک با خوشرویی جواب داده و به نشستن تعارفش میکند. بی حرف روی صندلی مینشیند و دخترک میزش را میچرخد و رو به او جا میگیرد.

__جانم؟ درخدمتم.

با نگاه براندازش میکند و ته دل به اسحاقش حق میدهد که واله و شیدای او باشد.

پوست سفیدش برق میزد و چشمان درشت و مشکی
و مژه های تاب دار و بلندش دل میبرد، بینی ناز و
عروسکی داشت و لب های زیبا، چهره بدون ارایشش
به دلش نشسته بود اما.. باز هم مرغش یک پا داشت!
_پسرم عاشق یکی شده، من ناراضیم.. چیکار کنم که
ازش دست برداره.

آرمانا لبخند کوچک و ملیحی به لب می آورد و
میگوید:

_دلیل عدم رضایت شما چیه؟

_اون دختریه دختر بی هویته که پدر و مادر
نداره، کس و کار نداره؛ معلوم نیست حلال یا حروم. من
برای پسرم ارزوهای بزرگتری دارم.

لبخند روی لب آرمانا میخشد، مات چهره زن
میمانند؛ در نگاهش جز نفرت و نامهربانی چیزی نمی
یابد. آهش را در دل خفه میکند و گیج شده و نمیداند
چه بگوید. بر دهانش مهری از قضاوت کوبیده شده و
دلش گوشه ای کز کرده است. آنچه زن میگفت دقیقاً
خود او بود. او هم خانواده نداشت، او هم کس و کار
نداشت، او هم مشخص نبود حلال است یا..؟

با صدای زن دوباره نگاهی به او می اندازد و با لبخندی که عجیب طعم گس میدهد میگوید:

— شما اون خانمو ملاقت کردین؟

با جواب منفی زن ترغیبش میکند و میگوید:

— پیشنهاد میکنم یه بار اون خانمو ببینید، شاید اون چیزی که شما میگرد نباشه، شاید اون هم قربانی باشه، شاید هم حق با شما باشه و در حد پسرتون نباشه اما.. به نظرتون اون دختر گناه نداره؟ یعنی اون تا اخر عمر باید چوب گناه نکردشو بخوره؟ مطمئن باشید اون خودش از این وضعیت خسته است، دل شکسته است.. شما میتونید اونو بکشید سمت خودتون و یه خانواده بهش بدید یا میتونید از روش رد شید و اشکش رو در بیارید. انتخاب با خودتونه اما اون چیزی که من از تجربه کم دارم اینه که اول از همه ببینیدش.

زن ابرو در هم میکشد و غضبناک میگوید:

— نه من خوب میدونم، خوب میشناسمشون، تا یه پسر جوون و همه چی تموم میبینند دامشونو پهن میکنند. من هرگز.. هرگز اجازه نمیدم پسرم با یه دختر بی خانواده پاپتی ازدواج کنه.

از جا بلند میشه و حرفهایش تازیانه میشود و دل دخترک را از جا در می آورد..

خوب گوش کن دختر خانم.. فکر نکن با این ظاهر قشنگی که برای خودت درست کردی میتونی باطنتو از همه مخفی کنی! پشت این دک و پز و ظاهر قشنگ یه شیطان سیاه که دنبال گول زدن مردهای جون و ساده ست! من هرگز اجازه نمیدم پسرم با تو یه بی کس و کار که معلوم نیست از کجا اومدی و کی هستی ازدواج کنه؛ شاید اسحاق خام و ساده باشه و باطن کثیفی که پشت ظاهر خوشگلته قایم کردی رو نبینه اما ما میبینیم. خانوادش میبینه و بدون که به زودی براش زن میگیرم و فکر تو پاپتی رو از سرش میندازم.. چی فکر کردی؟ که اسحاقو بندازی به جون ما و نذاری شب بیاد خونه و مثلا راه جلوش بذاری ما کوتاه میایم؟ نه خیر سخت در اشتباهی؛ یه تار موی پسر من صدتا مثل تو رو می ارزه. خودت میکشی کنار از پسرم، خودت ولش میکنی و میری دنبال زندگی و یکی مثل خودت. دختری مثل تو که معلوم نیست حلاله یا حروم نمیتونه خانواده تشکیل بده.. نمیتونه زندگی بسازه.

میگوید و از اتاق میرود.. بی توجه به...

#پارت 139

نگاه ها از انجا می‌رود و سمانه نگران به سمت اتاق پاتند میکند، لاله و ترلان هم می‌روند، حتی خانم کاظمی هم که برای کاری از اتاق خارج شده بود شنید و به همان سمت می‌رود.

دلش می‌سوزد برای دخترک سر به زیری که از بهترین ها بود؛ نقصش دلش را هزار تکه می‌کند. او همیشه ارمانا را جور دیگری دوست داشت؛ در موسسه همه با هم مهربان بودند و مثل یک خانواده اما او ارمانا را سوای دیگران میدانست.

از در باز اتاق داخل می‌شود و می‌بیند که روی صندلی وا رفته و چشم هایش خیره به نقطه ای مانده، صحبت نمی‌کند، انگار حتی نمی‌شنود! در دل زن را لعنت می‌کند و نزدیک می‌شود. بچه ها سعی دارند او را به حرف بیاورند اما؛ کلامی از میان لبانش خارج نمی‌شود. چه دل پری داشت آن زن و چه بی رحمانه زخم زد؛ گرچه حقیقت بود اما با زبانی بد آن را به تصویر کشید.

اشک های گلوله شده در چشمهایش را میبیند،
لبهای لرزانی که بی صدا باز و بسته میشوند هم.
با پاهای لرزانش از جا بلند میشود و با برداشتن
کیفش و زمزمه خفه ببخشید از انجا دور
میشود. دخترها هرکدام حرفی میزنند و لاله زن نادان
را به رگبار فحش هایش میبندد و سمانه در دل غصه
میخورد برای سرنوشت تلخ دوستش.

قدم میزند و مرور میکند حرفهای زن را؛ چقدر بد
قضاوت شده بود، چقدر تلخ بود منظور پشت
حرفهایش.

دلش هزار تکه میشود برای خودش و چقدر بد، چقدر
تلخ که خودت دلت برای خودت بسوزد.
تا کسی میگیرد و به بام میرود.

کنار همان نیمکت پرخاطره زانو میزند و نگاهش بی
فروغ است، خالی است؛ فریادها تا پشت لبش میایند
و بی حاصل دوباره برمیگردند. صدای زنگ موبایلش
مثل اژیر توی سرش پژواک میشود، دستش حتی
برای برداشتن و خفه کردن ان هم پیش نمیرود. امروز
با خاک یکسان شد. چقدر در برابر زن زبون و بی

ارزش بود، چقدر سیاه و کثیف به تصویر کشیده شده بود.

قفل لبهایش باز میشود و فریادها راه گریز می یابند و صدای مکرر جیغ و فریاد هایش در کوه اکو میشود؛ خدا گفتن هایش گلویش را زخم کرده و او پر از زخم ست.. پر از زخم های چرکی ، پر از درد است.. پر از دردهای بی درمان!

_ امروز یه بار دیگه کوبیدم، یه بار دیگه هر چی که ساخته بودمو شکستن.. کجایین شماها؟ کجایین که نبودنتون بزرگترین درده، کجایین که بهم میگویند حروم، کجایین که قضاوت میشم؟
زجه میزند:

_ خدا ازتون نگذره.. خدا ازتون نگذره؛ چیکار کردید با زندگی من.. چیکار کردید؟

اشکهایش راه باز کرده و آبشارش روی گونه هایش سرازیر میشود؛ تنش بوی بغض میداد و دلش پر از خون بود. جگرش میسوخت و آتش میگرفت. ان زن.. ان زن از او متنفر بود، از او که بی گناه ترین بود. پوزخند تلخی به لبش مینشیند و حرفهایش در

گوشش زنگ میزند. حق داشت، اری حق داشت؛
ارمانا همین بود، همیشه همه حق داشتند الا او!
دمل های چرکی سرباز کرده بودند و تنش از درد
جمع شده بود، چشم هایش بی وقفه میبارید و تنش در
ان سرما گرم و داغ بود، میسوخت.. از ته وجود
میسوخت.

نالہ هایش خودش را هم خسته کرده بود، گریه هایش
هم؛ جانی در بدن نداشت و کم مانده بود بی هوش
شود. نه صبحانه خورده بود نه نهار و ضعفش داشت
کار دستش میداد. صدای زنگ موبایلش باعث میشود
بی حال ان را بردارد و با دیدن شماره سمانه جواب
میدهد.

بی توجه به نگرانی هایی که پشت هم ردیف میکند
زمزمه میکند:

__س..سمانه..بیا بام.

تنش از لرزی که گرفته میلرزد. چند ساعتی میشد که
در این سرمای خاتمان سوز روی کوه اتراق کرده بود
و ضعف و گریه هایش هم تنش را رنجورتر کرده
بود.

میدید که موبایلش زنگ میخورد و عکس اسحاق روی اسکرین می افتد اما جانی برای صحبت نداشت. دلش داشت میترکید و اینبار دیگر همه چیز تمام میشد، اینبار حتی خدا هم نمیتوانست ان ها را کنار هم قرار دهد. با این ننگ، با این درد ترجیح میداد خود هم اغوش تنهایی هایش شود تا زندگی ای که پر از توهین است. که پر از نخواستن است. دلش میسوزد از اینکه شاید خودش هم حاصل همین نخواستن ها باشد.

سمانه وقتی میرسد که دیگر چیزی تا بیهوشی اش نمانده. سوار ماشینش میکند و ادرس خانه اش را به راننده میدهد.

با بغض گونه هایی که هنوز هم خیس و مرطوب است را نوازش میکند و با زنگ دوباره گوشی ارمانا پر حرص ان را برمیدارد؛ طرح لبخند روی لبهای اسحاق خار شده و در چشمش میرود.
میخواهد جواب دهد که راننده میگوید:
_رسیدیم خانم.

گوشی را در کیفش هول میدهد و با پرداخت کرایه از ماشین پیاده میشود و ارمانا را نیز با خود میکشد.

داخل خانه میشوند او را کنار بخاری میگذارد و سریع به اتاق میرود، پتو و بالشی می آورد و زیر لب به جان اسحاق و مادرش غر میرند. ارمانای نیمه بی هوش را رویش میخواباند و خود برای درست کردن سوپ به آشپزخانه میرود.

دست به کار میشود و سوپ را بار میگذارد، مشغول جمع کردن آشپزخانه است که تلفنش زنگ میخورد. از جیب مانتویی که هنوز وقت نکرده از تنش درآورد گوشی را بیرونش میکشد و با دیدن شماره لاله سریع پاسخ میدهد.

_ الو سمانه؟ خبری از ارمانا نشد؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده.. رفتم جلو در خونشم نبود.. خاله رو هم نگرانش کردم.. بیچاره میگفت هیچ خبری ازش نداره.. _
_ نچ.. زبون به دهن بگیر لاله.. سرم رفت.. پیش منه..

_ پیش تو؟

_ اره.. زنگ زدم جواب داد و گفت کجاست منم رفتم دنبالش..

و با دل سوزی میگوید:

_نمیدونی چه حالی بود لاله.. جون تو تنش نبود.. اگه
نرسیده بودم یا اصلا پیداش نمیکردیم یخ میزد دختره
بی عقل.

لاله گیج و متعجب میگوید:

_الان میام اونجا..

_تنهایی؟

_اره..

_باشه بیا.. منتظرم.

و تماسشان قطع میشود. سری به آرمانا که هم چنان
خواب است میزند و دمای بدنش را چک
میکند. خوشبختانه تب نداشت و دمای بدنش متعادل
بود.. با زنگ خوردن تلفن آرمانا لبش را پر حرص
میگزد و از کیفش که کنار آرمانا افتاده درش می
آورد..

شماره اسحاق و عکسش به او دهن کجی میکند.. کم
مانده اختیار از دست دهد و هرچه به زبانش می آید و
نمی آید را به او نسبت دهد.. اما خود را کنترل میکند
و گوشی را گوشه ای میگذارد.

لاله که میرسد همه چیز را به او میگوید و کم مانده
که از حرص منفجر شود.. تلفن ارمانا که چند دقیقه
ای بود قطع شده بود و دیگر خبری از تماسهای پشت
سر هم اسحاق نبود دوباره زنگ میخورد.

گوشیت زنگ میخوره سمانه..

مال من نیست.. گوشی ارماناست.

لاله با اخم بلند میشود و گوشی را از روی این
برمیدارد و گوشش بدهکار سمانه که یک بند میگفت:

جواب نده..

نبود و سمانه هم با زنگ گوشی اش به اتاق
میرود. لاله که فرصت را مناسب دیده تماس را وصل
میکند و فریادهای مردی که بی شباهت به غرش های
شیر زخمی نبود پرده گوشش را به ارتعاش در می
آورد.. گوشی را از خود فاصله میدهد و می خرد:

مرتیکه طلبکارم هست.

گوشی را روی گوشش میگذارد و میگوید:

خفه بابا.. مرتیکه جُعلق.. تو اگه عرضه داری و
خیلی خاطر ارمانا رو میخوای برو دهن بی چاک ننتو

ببند..پا شده او مده موسسه ابروی این دختری برده،
تو جمع انگشت نماس کرده و بعد گذاشته رفته.اقای
عاشق میدونی ارمانا رو از کجا پیداش کردیم؟
میدونی تو چه حالی بود؟ اخه تو که عرضه نداری گه
میخوری یه دختری دنبال خودت میکشونی؛ ارمانا
زبون بسته است و صداش در نمیاد..فکر کردی ماهم
بی زبونیم؟ یا از زندگیش برو بیرون یا مردونه پای
حرفهات وایسا..این دختر چقدر دیگه باید بکشه؟از
چند نفر باید زخم بخوره؟تو مگه کور و کر
بودی؟مگه روز اول شرایطشو نمیدونستی؟

نفسش را لرزون بیرون میدهد و اسحاق کم مانده
پشت تلفن از خشم سخته کند؛ اخ که اگر جایش بود و
دم دستش بود دخترک هوچی سلیطه را جوری ساکت
میکرد که تا ابد برای او شاخ نشود.

_ ارمانا کجاست؟

_ به تو چه..تا وقتی که تکلیفت مشخص نشده حق
نداری سمتش بیای.

از میان دندان هایی که روی هم کلید شده میگوید:

_ من اگه یه روز هم به عمرم باشه حساب تو عفریته
رو میرسم..

بشین بینیم باو.

و تماس را قطع میکند.. نفسش را اسوده بیرون
میدهد.. خالی شده بود.

#پارت 140

گوشی در دستش فشرده میشود و کم مانده که دل و
روده اش بیرون بریزد.. از میان دندان های کلید شده
اش میغرد:

حسابش رو پس میدی دختره گستاخ.

با گام های محکم از مکانیکی خارج میشود و ریموت
ماشین را میزند..

سوار میشود و با تیک اف بلندی از انجا دور
میشود.. خیابان های شلوغ دم عید و ترافیک های
سنگین روی اعصابش اسکی میرود.. دستش را روی
بوق میگذارد و کشدار بوق میزند.. فحش رکیکی به لب
میراند و با اخم به مسیر رو به رویش زل میزند.. طول
میکشد تا از ترافیک نجات یابد و خود را به خانه
برساند.. اخ که اگر او مادرش نبود.. اگر او ملک

بانویش نبود میدانست چه کند. حیف که دست و بالش
را همان رشته های میانشان بسته بود و گرنه..
عصبی از ماشین پیاده میشود و خود را به خانه
میرساند.

_ سلام پسرم خوش اومدی.

با اخم و غضب نگاهش میکند.. با دلخوری.. با
ناراحتی.. چه کرده بود مادرش؟ چه کرده بود با
دخترک رنجورش؟ چه کرده بود با برگ گلش؟ مگر
هزار بار نگفته بود آرمانا تکه ای از وجودش
است؟ مگر نگفته بود دلش پاکتر و کوچکتر از ان
است که حرفها و توهین هایشان را تاب بیاورد.. مگر
نگفته بود؟

_ چی گفتین به ارمانا؟

مادرش پوزخند پررنگی میزند و با غیظ میگوید:

_ پس بهت رسوند.. انتظارشو نداشتم.. دختره یه
جوری مظلوم نمایی میکرد نزدیک بود گوشو
بخورم.. نگو فیلمشه و این کارست!

اسحاق کم مانده از خشم سخته کند.. بیچاره
آرمانایش.. بیچاره او.. دخترک ساده و بی سیاستش..

_وای مامان..مامان..چیکار کردی؟چی بهش گفتی؟

_گزارش نکرده بهت خاتم دورو؟

_نه..نگفته..پیداش نمیکنم..زنگ میزنم جواب
نمیده..دوستش گفت رفتی اونجا..گفت ارمانا حالش
بده..گفت اگه پیداش نمیگردیم یه بلایی سرش
میومد..

در اوج عصبانیت میان دادهای بلندش همه چیز را
گفته بود..ملک بانو یکه میخورد..فکرش را نمیکرد
حرفهایش چنین تاثیری روی او بگذارد..وجدانش
پیدایش شده و ملامتش میکرد..

حاج محمد حسین که مشغول نمازش بود از اتاق
بیرون می اید و میگوید:

_اسحاق بابا چی شده؟

اسحاق سلام میدهد و با حرص میگوید:

_از ماماتم بپرس اغاجون..بپرس چی به ارمانا گفته
که بی هوش پیداش کردن؟

اسحاق پیاز داغش را زیاد میکرد تا کمی از وضعیت
پیش آمده به نفع خودشان استفاده کند..

حاج محمد حسین با اخم از بانو میپرسد:

_راسته حاج خانم؟

بانو با سکوتش مهترایید میزند.

الهه و الناز نگاهی رد و بدل میکنند و بی حرف به
انها چشم میدچزند.

_چی گفتی بهش؟

_حقیقت..

اسحاق از خشم میلرزید وقتی کلمات را به زبان
جاری میکرد:

_دعا کن مامان..دعا کن که چیزیش نشه..که بهم
برگرده..وگرنه..وگرنه دیگه منو هم نمیبینی..یه
جوری میرم..یه جوری میرم که داغش تا ابد رو
دلنون بمونه..

بانو با حرص و خشمی که بهم امیخته فریاد میزند:

_خوشم باشه..خوشم باشه با بچه بزرگ کردنم..حالا
دیگه مادرتو بخاطر یه دختر پاپتی تهدید میکنی؟چرا
نمیخوای بفهمی اسحاق؟اون دختر به درد تو
نمیخوره..اون به درد زندگی نمیخوره..بلاخره یه روز
دلشو میزنی..میره دنبال یکی از تو بهتر..یکی از تو
بالا تر..

گردن اسحاق به انی بنفش میشود و پره های بینی
اش سرخ و با خشم باز و بسته میشود..چه میگوید
مادرش؟چه میگوید او؟اصلا معنای حرفهایش را
میفهمد؟میداند که چه میگوید؟

حاج محمد حسین تشر میزند و بانو را ساکت میکند..
احسان تازه از راه رسیده متعجب میپرسد :
_چی شده؟

اما کسی جوابی نمیدهد..نگاهش روی تک تکشان
میچرخد و بعد رو به الهه با چشمک و اشاره
میپرسد..ولی او هم شانه بالا میدهد.

بحث بینشان بالا گرفته و اسحاق از خشم و عصبانیت
میلرزد.پدرش سعی دارد میانه را بگیرد اما بی فایده
است.اینبار نه بانو کوتاه می آید نه اسحاق؛هر دو
شمشیرشان را از رو بسته بودند.در نهایت این
اسحاق است که با تنی لرزان خانه را ترک میکند.

#پارت 141

نفسش را سخت بیرون میدهد،کی تمام میشد؟کی این
جنگ نابرابر تمام میشد؟چقدر دیگر باید

میکشید؟ چقدر سنگ دل شده بود مادرش که حرف دلش را نمیفهمید. حدس حرفهایی که بار ارمانا کرده بود سخت نبود، توی دلش آتیشی به پا بود به بزرگی سوختن همه جانس، قلبش تیر میکشید و در آن سرما عرق میریخت. نمیدانست برای خود دل بسوزاند یا ارمانا؟

اخ ارمانا.. ارمانا، بخدا که حقش نبود، حقش نبود.

موبایلش را بیرون میکشد و شماره اش را میگیرد. بوق های پشت سر هم نوید عدم پاسخ گویی میدهد. هیچ دسترسی ای به اونهاست و همین دیوانه اش کرده بود. در خیابانها چرخ میخورد و ذهنش در هم و برهم و آشوب بود.. کجا را باید دنبالش میگشت؟ باز هم شماره میگیرد.. انقدر میگیرد که بلاخره صدای پرحرص ان دخترک در گوشش میپیچید؛ عصبی میگردد:

_ چرا برنمیدارین اون ماسماسکو؟

_ فرمایش؟

_ ارمانا خوبه؟

مگه میتونه خوب باشه با کارهای فک و فامیل
شما؟

گوشی رو بده بهش..

نمیشه.. خوابه..

میگوید:

لعنتی؛ ادرس..

میخواهی چیکار؟

باید ببینمش.. مطمئن شم..

راه نداره.. خودش اگه خواست بهت زنگ میزنه..

و تماس را قطع میکند؛ اسحاق میماند و بوق هایی که
پشت سر هم در گوشش میپیچید. موبایلش را با ضرب
پرت میکند و پایش شدید تر روی پدال فشرده میشود..

نیم ساعتی میشد که با صدای سمانه بیدار شده

بود. سوپ داغ را خورده بود و لاله با حرص از زنگ

های مکرر اسحاق گفته بود. دلش زخمی تر از آن

بود که به فکر او باشد، اینبار از زندگیش

میرفت، میرفت و هیچ ردی از خود نمیگذاشت. با

فکرش هم قلبش تیر میکشید.. چگونه

میتوانست؟ چگونه میرفت؟ او بنده در بند عشق اسحاق

شده بود، او قلبش را هدیه کرده بود و اکنون در سینه چیزی نداشت. چطور میرفت وقتی خالی بود. پر بود از تهی و هیچ شده بود وجودش.

آه از میان لب هایش خارج میشود و لاله و سمانه دست به کار میشوند تا او را از لاک افسردگی اش بیرون بکشند؛ موفق هم میشوند. دل به دل آنها میدهد و فعلا فراموش میکند، فراموش میکند که چه شنیده، که چطور با زنان خیابانی قیاس شده، که چطور فردی حيله گر و مکار خوانده شده، که چطور شخصیتش زیر یک علامت سوال بزرگ رفته و با خاک یکسان شده.. همه چیز را فراموش میکند، همه چیز را.

#پارت 142

میخواست اما نتوانست؛ میخواست بنای رفتن بگذارد و از زندگیش برود اما قلبش.. امان از قلبش که در بند او بود. قلبش هم پایش نشد، ماند اما دیگر مثل گذشته نبود؛ میانشان به اندازه تمام نگفته هایشان فاصله بود.

به اندازه تمام کم بودن های خودش برایش میدانست
کم است، میدانست در حد و اندازه او نیست و
اسحاق سرتر است اما دلش..دل زبان نفهمش
نمیفهمید، حالی اش نمیشد که انها جفت یکدیگر
نیستند.چقدر زشت میشد ازدواج کلاغ و قناری؛
شاید او هم همان کلاغ بدشگون و سیاه بود و
اسحاق همان قناری زیبا و خوش صدا!

اسحاق باز هم بعد از آن فصاحت نادم و شرمنده
خواسته بود که باز هم صبر کند، که باز هم تحمل کند
و او..نمی توانست از اسحاق بگذرد..صبر میکرد..باز
هم...

صدای زنگ پیچک افکارش را از هم جدا میکند،
از جا بلند میشود و خود را به در میرساند.با دیدن
چهره خندان خاله انسی لبخندی محو و مصنوعی به
لب میراند و سلام میدهد.

_سلام گل دختر..یه دستی به سر و روت بکش و
بعد بیا پایین..تنها نمون شب عیدی..

گمان میکرد امسال بهارش زیبا میشود، گمان
میکرد رنگ ها و عطرها به وجد می آوردش اما
اشتباه میکرد! دلش میخواست حداقل امشب اسحاق

را داشته باشد اما صدای دلش را خفه کرد، او هیچ حقی نداشت.

با صدای خاله انسی به خود می آید و قبل اینکه اعتراض کند او رفته است.

کلافه پوفی میکشد و در را میبندد، کمتر از دو ساعت دیگر تا سال تحویل مانده بود و او تنها و غمگین کنج دخمه ای به انتظار نشسته بود. همیشه روزهای پرمناسبت بیشتر به یادشان می افتاد، بیشتر در فکر میرفت و شاید دل نازک تر از همیشه میشد وقتی همه دور هم جمع بودند و او یکه و تنها به تلویزیون خیره میشد و دلش برای خودش اتش میگرفت.

به سمت پنجره میرود؛ نگاهی به کوچه شلوغ می اندازد. حسین اقا داشت کرکره مغازه اش را پایین میکشید و کمی انطرف تر مردی دست در دست پسر بچه ای از خم کوچه میگذاشت، اینورتر کلثوم خانم را میدید که با چادر رنگی اش به داخل خانه اش میرفت، همه در تکاپو بودند و او ساکن و بی حرکت مانده بود.

نگاهش به آسمان پر از بغض است، پر از حرف
ناگفته و پر از حسرت.

اهی میکشد و با یاد اوری خاله انسی از پنجره
فاصله میگیرد و به سمت کمد لباس هایش میرود.
هیچ نظری ندارد. خرید عید هم نرفته بود. کمدش را
زیر و رو میکند و با دیدن بلوز مردانه قرمز که
چهارخانه های بزرگ سفید و مشکی دارد همان را
برمیدارد، با پیراهن تنش عوضش میکند و شلوار
جینش را میپوشد. موهایش را شانه میکند و پشت
سرش دم اسبی میبندد. نگاهش با آینه به دخترک بی
جانی است که غصه میان نگاهش بیداد میکند،
دستی به صورتش میکشد و با برداشتن هودی
مشکی رنگ از خانه بیرون میزند. موبایلش را نمی
آورد، لازمش ندارد. شاید حس کرده که این روزها
دیگر به اندازه قبل مهم نیست؛ سرد شده بود حرارت
میانشان و شاید آنچه اسحاق عشق مینامید تب تند و
زودگذری بود که فروکش کرده بود!

بغض بزرگ شده را نمیتواند پس بزند، حتی
چشمهایی که تمنای بارش دارند هم چشم هایش را
بالا میگیرد و بدون پلک زدن فکرش را ازاد

میکند؛ پلک زدنش مساوی بود با ریزش اشک
هایی که به این زودی بند نمی آمد. تقی به در میزد
و منتظر می ماند.

#پارت 143

خاله انسی با ذوق سفره هفت سین کوچیکو میچید
و من با لبخند نظاره گرش بودم؛ حرف میزد و خاطره
تعریف میکرد که مثلاً جو سرد و سنگین بینمون
رو گرم کنه اما من جز لبخند واکنشی نداشتم! به
ماهی گلی قرمز که تو تنگ از این ور به اون ور
میرفت خیره میشم و پس میزنم خاطرات بچگیمو که
پر از بوی بغضه، پر از عقده است؛ بعد اون سالها،
بعد اینکه رو پای خودم ایستادم هیچ وقت نه ماهی
گلی خریدم نه نوروز رو جشن گرفتم!

صدای زنگ در که میاد منو خاله متعجب نگاهی به
هم می ندازیم و خاله برای باز کردن در میره.

نمیدونم کی بود ولی برمیگرده و بالبی که
شیطون میخنده میگه:

__ارمانا جان با تو کار دارن..

متعجب ابرو بالا میندازم. با من؟ کی اخه با من
میتونه کار داشته باشه؟

خودمو به در میرسونم و لای درو باز میکنم؛ با
دیدنش قلبم فرو میریزه.

نگاهم ناباور روش میچرخه، چشماش میدرخشه و
لبش کش اومده.

اونه که سکوت رو میشکنه و میگه:

_ احوال خاتم فراری؟

صدایی ازم درنمیاد و ادامه میده:

_ مگه جن دیدی؟ کلیدتو بردار بریم بالا..

به خودم میام و میگم:

_ به خاله قول دادم..

_ قرار نیست بمونیم.. یه کار کوچیک دارم.. زود
برمیگردی.

اخم میکنم؛ پس دلیل اومدنش من نیستم و کارشه.
چقدر دلم میخواد زل بزنم تو چشماشو بگم:

_ دلتنگتم.. بگم بی معرفت..

اما لب به هم میدوزم و چیزی نمیگم. سری تکون میدم و با برداشتن کلیدم به خاله که تو اشپزخونه مشغوله میگم:

_بخشید خاله.. من یه سر برم بالا الان برمیگردم.

_باشه عزیزم.. فقط زود بیا..

باشه ای میگم و از ساختمون خارج میشم. درو که میبندم دستم کشیده میشه و من بهت زده دنبالش روانه میشم.

جلوی در سوویت کلیدو از دستم میکشه و درو باز میکنه؛ با یه هل کوچیک منو میفرسته تو و بعد خودش میاد در و با پاش میبنده و همون جلو در سفت و محکم بغلم میکنه.

اروم میشم تو اغوشی که بوی دلتنگی میده؛ نفسای عمیق میکشه و میکشم.

بوسه های ریزش روی موهام میشینه و با یه فشار محکم که صدای استخوونامو در میاره رهام میکنه.

_اسکار کوچولوی خودم!

سرشو پایین می‌کشه و با بستن چشماش لبهای داغ و
مرطوبش رو روی لبام میکوبه.. آب دهنمو قورت
میدم و دستمو محکم‌تر دور تنش حلقه میکنم.. کمرمو
چنگ میزنه و محکم به در میچسبوندم، حرکت لباش
دیوونه ام میکرد و بی اختیار دستمو بالا میکشم و
بین موهای خوش حالتش میفرستم و دودل لبمو روی
لبش میکشم و سعی میکنم کار خودشو تقلید کنم!
پاهام می‌لرزید و اگه یه کم دیگه ادامه میداد تو بغلش
شل میشدم! عقب می‌کشه و با دیدن لبهای سرخی که
متورم و قرمز بود لب میگزم و نگاهمو پایین
میندازم.

#پارت 144

_ یادمیگیری؛ خودم یادت میدم..

با خجالت لبمو محکم گاز میگیرم که دردش باعث
میشه صورتم جمع بشه.

_ نکن عهه.. الان خون میاد.

نگاهش میکنم که سرشو بالا میکشه و خیره میشه
بهم؛ قبل از اینکه باز با خجالتم رو بگیرم دست
می‌ذاره رو چونه ام و زمزمه می‌کنه:

_ نگاه بگیر از من؛ دنیام همین چشماست.. دنیامو از من
نگیر..

لب باز میکنم و قبل از اینکه دوباره کارشو شروع
کنه با صدایی لرزون میگم:

_ خاله.. پایین... منتظر..

دستشو نوازش وار روی گونه ام می‌کشه و با بوسه
کوچیکی روی لبم عقب می‌کشه..

با نفس عمیقی دستمو روی صورتم میکشم که دستمو
میکشه سمت کدم و میگه:

_ اینا چیه پوشیدی؟

گیج نگاهی به خودم و لباسام میندازم.. مگه چشونه؟
دلخور لب ورمیچینم و میگم:

_ چشه مگه؟

_ خیلی ساده است..

نگاه میگیرم و دستمو از دستش میکشم و میگم:

_خیلیم خوبه.. من همینجوری ساده دوست دارم.
انگار از جواب پرحرص و دلخوری که میدم متوجه
میشه که ناراحتم کرده که سر کج میکنه و
میگه:

_منظوری نداشتم عزیزجونم!

یک هفته است گم و گور شده و خبری ازش نیست؛
حالا اومده گیر داده به لباس من؟! شیطونه میگم بزخم
ناکارش کنم آ..

_چی کارم داشتی؟

_من که چیزی نگفتم اینطوری بزرگش میکنی
ارمانا.. من فقط گفتم لباست زیادی ساده است همین.
از کوره در میرم و یادم می ره همین چند لحظه پیش
چطوری تو بغلش پیچ و تاب می خوردم و فقط این
دوری های این مدتش تو سرم پررنگ میشه!

_به توجه.. به توجه.. ساده است که ساده ست،
مهمونی که نمیرم! یه جشن مزخرفه که ده دقیقه
ای تموم میشه.

چشم گرد میکنه و میگه:

_یه جشن مزخرف؟! حالت خوبه ارمانا؟

بی توجه نگاه میگیرم و میرم سمت در.. ناراحت بودم
ازش، دلخور بودم و بیشتر از همه اینا دلتنگ!
دستم کشیده میشه و روبه روی آینه کنار ورودی
قرار میگیرم؛ پشتم می ایسته، چسبیده بهم!
_قهر نکن خب؟

چیزی نمیگم و از آینه میبینم که چشماش برق
میزنه و لبش کش میاد؛ رد نگاهشو میگیرم و با
دیدن وسایل آرایشی که با لاله خریده بودم دوباره
نگاهم رو برمیگردونم سمتش.

_خب خب.. از این خوشگل کنا هم که داری.. صبر
کن یه لحظه.

من رو میچرخونه سمت خودش و دست دراز میکنه
از بین رژها، یه قرمز رنگش رو برمیداره و میگه:

_خب میریم که از لولو تبدیلت کنیم به هلو..
دستم رو میذارم رو سینش و هلش میدم و میگم:
_برو اونور ببینم..

چشماش جدی میشه و اروم لب میزنه:

_میدونم دلخوری، میدونم ناراحت شدی.. اما بذار این
شب تموم شه؛ بعد همه چی رو میگم.

چیزی نمیگم و نگام به چشماشه که سخت و جدی شده.

در رژ رو برمیداره و بالا پایش میکنه و نزدیکم میشه و میگه:

_تا حالا انجام ندادم ولی دلم میخواد یا تو تجربه اش کنم.

محو چشماش میشم و فاصله کمتر میشه، هیچ نمیفهمم، گوشام کیپ شده و صداش گنگ به نظر میرسه. چشمام میخ چشماش مونده که با جدیت انگار که میخواد اورانیوم غنی سازی کنه رو لبم مونده و با دقت رژ رو روش میکشه؛ دلم میخواد فاصله برداشته شه و غرق بشم تو اغوشش! این دوری کسل و بی حوصله ام کرده بود؛ معتاد بودم به بودنش و نبودش دلمو اتیش میزد. کاش میفهمید که من ترس دارم، ترس دارم از این دوری های چند روزه که ممکنه همیشگی شه، که ممکنه رفتنی شه و دیگه نباشه.

با صداش از هیروت بیرون میام.

_ای جونم ببین چیکار کردم..

و همزمان میچرخوندم؛ انقدر منگ بودم که نفهمیدم
رژ رو زده و حتی خط چشم کج و کوله ای هم
برام کشیده.

لبخند کوچیکی رو لبم ظاهر میشه رو از اینه
شکار میکنه و سرشو جلو میکشه و گونه مو
میپوسه و میگه:

خوشگل ترین من..بریم پایین؟

سری تکون میدم و با همون خط چشم کج و کوله
بدون درست کردنش راهی میشیم. در رو میبندد و
باهم برمیگردیم پیش خاله.

چیزی به سال تحویل نمونده شاید حدود ده دقیقه.

کنار هم نشستیم و خاله قران میخونه و من نگام
گره خورده به تلویزیون. یعنی الان کجان؟ کسایی
که اسم پدر و مادر رو یدک میکشن، این روز و
این لحظه کجان؟ اصلا یاد منم هستن؟ یا نه؟ غرقن
تو دنیای خودشون و فراموش کردن کسی رو که
از خودشونه؟

صدای بمب از تلویزیون باعث میشه از افکارم جدا
بشم و نگاهی به اطرافم بندازم؛ اسحاق نگاهش با

منه و با اخم کمرنگی زیر نظرم داره. خاله پیش قدم
میشه و میبوستم و میگه:

_عیدت مبارک دخترم.. ایشالا سال خوبی باشه برات.
متقابلا میبوسمش و همون جمله ها رو تکرار
میکنم.

اسحاق هم عیدو تبریک میگه و خاله با زنگ تلفنش
به اتاق میره.

اسحاق خودش رو رو زمین کش میده و کنارم
میشینه و میگه:

_عیدت مبارک عزیزجون.

لبم کش میاد و من جمله رو تکرار میکنم.

_عید شما هم مبارک اقا..

لبش کشیده تر میشه و دست تو جیبش میبره و
میگه:

_دلبر زبون دراز..

چیزی بیرون میاره و دستمو تو دستش میگیره و
محتویات اون دستشو توش میذاره.. جسم سردیه و
تقریبا هیچ حدسی ندارم چون اصلا چشمم بهش

نخورد! و من واقعا موندم که آیا این وسایلهایی که
میخره جعبه ندارن!؟

نزدیکتر میشه و تو صورتم لب میزنه
_خیلی میخواست دختره..

پیشونیمو محکم میبوسه و

#پارت 145

_چشماشو نگاه، شبیه کارکتر کارتون ها شدی.
مشتی به بازوش میکوبم و میگم:

_بی ادب!

با پشت دست کوتاه گونمو لمس میکنه و میگه:
_ببین هدیه تو.

دستشو از رو دستم برمیداره.

از دیدن چیزی که دیدم متعجبم و در عین حال
هیجان زده؛ تو داری چیکار میکنی با من؟

قلبم بلند و پرتوان میکوبه و من حتی نمیدونم
عکس العملم باید چی باشه! نابلدتر از اونم که

بدونم تو این لحظه های گرم چطوری اتیش بکشم و
حرارت بدم به دو نفره هامون!

چشمامو بالا میکشم و نگام به چشمای خندون و
مشتاقش می افته.

_می پسندی دختره؟

_وای اسحاق نمیدونم چی بگم..

صدام میلرزید از هیجان و قلبم قرار نداشت و اروم
نمیگرفت.

دستشو به سمتم دراز میکنم و اون جسم شیک رو
به سمت من دستم میاره و میگه:

_شما فقط بگو بله..

لبخندم عمیق میشه و کاسه چشمام پر.. اینا واقعیت
بود یا خواب و رویا؟؟

گرومپ گرومپ قلبم گوشمو کر کرده و من با
صدایی که میلرزه و چشمایی که با شوق میباره
لب میزنم:

_بله..

میخنده و خودشو جلو میکشه که با شنیدن صدای
در اتاق ازم فاصله میگیره و مثل بچه های خوب

کنارم میشینه البته با فاصله. صدای خاله نزدیک
میشه که میگه:

__بخشید بچه ها__

نگام به دستبند ظریفی که تو دستاش جامونده
میمونه.

اسحاق با لبخند شیرینی میگه:

__این چه کاریه اخه خاله__

و من تازه متوجه میشم که خاله بهش عیدی داده__
خاله لب میگرزه و میگه:

__چه کاری پسرم__ تو هم مثل پسر نداشته ام__

تراولی رو هم سمت من میگیره تشکر میکنم و
میگم:

__خاله واقعا لازم نبود__

__تعارف نکن ارماتا__ همیشه گفتم الانم میگم من به
جای دوتا سه تا دختر دارم.

ظرفای شام رو که زیاد هم نیستن میشورم و در
برابر اعتراض خاله فقط لبخند میزنم و میگم:

_ ای بابا خاله.. چیکار کردم مگه؟ دوتا دونه ظرفه
همش.. تو این همه زحمت کشیدی ما هم اومدیم چتر
شدیم..

لبخند مهربونی میزنه و چای رو تو استکان های
کمرباریک میریزه و میگه:

_ باز گفתי ارمانا.. تو رحمت این خونه ای..

تشکر میکنم و خدا با دادن این پیرزن مهربون به
من لطف کرد!

همراه هم از اشپزخونه خارج میشیم و من یه گوشه
مبلی که اسحاق نشسته میشینم و خاله هم رو به
رومون قرار میگیره چایی رو از دستش میگیرم و
یکی برای اسحاق میذارم یکی هم برای خودم.

اسحاق نگاه مهربونی بهم میندازه و بعد نگاهشو به
خاله میدوزه و مشغول صحبت میشن.

با سوال خاله وا میرم.

_ نمیخوایین رابطتون رو رسمی کنید؟

وای من، وای من خاله! اسحاق کوتاه نگاهی به من
درخود فرو رفته میندازه و خفه لب میزنه:

_ میخوایم..

پس دست دست نکنید دیگه..

من اه میکشم و اسحاق بر اش سخته انگار که سر
به زیر میشه و با صدای خفه و اروم میگه:

مادرم راضی نمیشه خاله.. امشب با دعوا از خونه
زدم بیرون.

خاله نگاهی بهش میندازه و بعد نگاه متفکرشو به
من؛ سکوت بین جمع سنگین میشه و دیگه حرفی
نمیزنیم.. انگار لبامون به هم دوخته شدن.

نگاهی به ساعت مچی رو دستم میندازم و میگم:

ما دیگه بریم خاله.. داره دیر میشه.. امشب حسابی
به زحمت انداختیمت.

تعارفات معمول بینمون ردو بدل میشه و هر دو از
خونه خارج میشیم.

اسحاق که دنبالم روونه میشه میپرسم:

کجا؟

پیش تو..

دهن کجی میکنم و میگم:

بفرما برو خونتون ساعت خاموشیه..

میخنده و میگه:

_ مگه سربازیه؟

_ برا شما اره.

رو به روی در خونه با دست کنارش میزنم و میگم:

_ کیش کیش بدو خونتون..

میخنده و کنارم میزنه و میگه:

_ خونه من اینجاست..

ابرو بالا میدم و همونطور که درو باز میکنم میگم:

_ نه بابا؟

میفرستدم داخل و خودش با پررویی داخل میشه و در

رو میبندد

#پارت 146

درو میبندم و بی حال سمت بالش کنار دیوار میرم و

بهش تکیه میزنم؛ اون جمله اسحاق همه رمق و

انرژیمو کشید. مادرش مخالف بود، مادرش راه

نمیومد و اون درگیر هموار کردن راهمون برای

رسیدنمون به هم بود.

نگاهی بهش میندازم که نزدیکم میشینه و نفسشو
خسته بیرون میفرسته و نگاهی بهم میندازه و میگه:

_حرف بزنیم؟

سری تکون میدم و میگم:

_بزنیم..

میچرخه و رو به روم میشینه و میگه:

_نمیرسی این چندروز چرا نبودم؟

پس خودشم متوجه رفتارش بود؛ زمزمه میکنم:

_چی بگم؟ حتما کار داشتی دیگه..

لبخند کمرنگی میزنه و میگه:

_اخه وقتی تو اینقدر خوبی چطور بگذرم ازت؟

نگاهی به چشماش میندازم، هاله غم دور مردمک

های رنگیش ته دلمو میلرزونه.

خودش ادامه میده:

_مامان نمیدونه تو چه فرشته ای هستی..نمیدونه

شدی ارزوم؛ یه هفته است درگیریم باهاش، یه هفته

است اب خوش ازگوم پایین نرفته، یه هفته است

نداشتمت، یه هفته است تو جنگم باخودم. دور شدم

ازت، با اینکه سخت بود، با اینکه دلتنگی داشت اما
دور شدم تا متوجه نشی تو چه جهنمی دستو پا
میزنم.. نخواستم ادیتت کنم، نخواستم باعث ازارت
بشم، نخواستم بدونی که هر بار نشکنی.. اما انگار
یه جور دیگه عذابت دادم..

لبخند کمرنگم با غم چشمام در تناقضه..

_ اسحاق؟

_ جونه دلم؟

_ نمیخوام خانوادتو از هم بپاشونم یا تو رو ازشون
بگیرم، نمیخوام اشک مادرت دربیاد و نفرینم
کنه.. پس..

صدام میلرزه و قلبم فشرده میشه وقتی میگم:

_ برو اسحاق.. برو..

انگشت رو لبم میذاره و انگار برق از تنم رد میشه..
یکه خورده نگاش میکنم که میگه:

_ هیش ارمانا؛ نگفتم که ساز رفتن کوک

کنی. نه من نه تو جایی نمیریم، میمونیم و برای باهم
بودنمون میجنگیم.

یه قطره اشک بزرگ از چشمام می افته و نگاه اون
به دنبالش کشیده میشه.. انگشتش از روی لبم تا
گونه ام کشیده میشه و قطره اشکمو با نوک
انگشتش پاک میکنه و نگاهی به چشمام میندازه و
میکشدم سمت خودش و میگه:

_ بیا اینجا ببینم دختره، هی فرط و فرط اشکت
درمیاد. چیزی نشده که.. من تصمیمو گرفتم.. خیلی
وقته که گرفتم حتی یه روز هم بی تو نمیخوام..
بوسه ای به نوک بینیم میزنه و ازم جدا میشه..
دستشو تو جیبش میبره و با درآوردنش به سمت
دستم میاره و میگه:

_ تو بله رو یک ساعت پیش اون پایین دادی.. دیگه
حق اعتراض نداری.

و دستبندی که اسم خودش به انگلیسی یه قلب
کوچیک تشکیل داده دور اسم من رو به دستم
میندازه.. از برخورد جسم سردش با دستم حس خوبی
پیدا میکنم. با بغض میخندم و خودمو تو بغلش
میندازم. خودشم میخنده و محکم بغلم میکنه.

_ ببینم باز اشکت بیاد خانم اسکار!

مشتی به شونه اش میزنم و اون بلند میخنده و میگه:

_چشم روشن.. دست بزنم که داری..

از خودش جدام میکنه و میگه:

_دیگه چی؟ اصلا پشیمون شدم زنی که دستش بلند
شه رو نمیخوام..

همه اینارو با یه لحن سوزناک و مسخره میگفت.

ابرو بالا میندازم و میگم:

_ولی دیگه دیر شد.. همین الان گفتم حق ندارم ازت
جدا شم..

اه غریبی میکشه و با حالتی مظلومانه میگه:

_چقدر حیف..

با خنده مشتت بهش میزنم و میگم:

_نمیری خونتون؟

سرتق سر بالا میده و میگه:

_میخوام بمونم..

چشم گرد میکنم و با جیغ جیغ میگم:

_پاشو.. پاشو.. برو خونتون.

سرکج میکنه و مظلومانه لب میزنه:

_بذار بمونم، پسر خوبیم بخدا..

میون خنده ام با جدیت میگم:

_اسحاق پاشو برو دیر وقته..مامانت نگرانت میشه،

شب عیدی تنهاتون گذاشتی حتما ناراحت شدن..

پوفی میکشه و باشه ای میگه و از جا بلند میشه.

بلند میشم و باهم به سمت در میریم.

_به زودی این فاصله ها رو برمیدارم..

با لبخند نگاهی به چشماش میندازم و میگم:

_مرسی..

_واسه چی؟

_نمیومدی دق میکردم..

_خدا نکنه..مراقب خودت باش..فردا میام بریم

بیرون..

باشه ای میگم و می ره.

نگاهی به دستبند براق توی دستم میندازم.. تو چرا

اینقدر خوبی اسحاق؟ لب میگزیم با یادآوری اینکه من

تا حالا حتی یه هدیه خشک و خالی هم بهش ندادم!

#پارت 147

بانو با حرص به پسرش که کاپشن چرم مشکی اش را پوشیده و از اتاق خارج میشود نگاه میکند؛ اسحاق بی توجهی مشق میکند نسبت به نگاه های پرحرص و خیره مادرش و رو به پدرش که امروز را در خانه مانده میگوید:

_ اقا جون من دارم میرم بیرون، کاری چیزی نداری؟

پدرش نگاه از کتاب حافظ پیش رویش میگیرد و رو به پسرش میگوید:

_ به سلامت بابا جان.. مراقب خودت باش.

اسحاق سری تکان میدهد و با خدا حافظی بلندی از خانه خارج میشود.

بانو به شوهرش که بیخیال مشغول ادامه خواندن دیوان حافظ شده میتوپد:

_ یه وقت یه چیزی بهش نگی آ.. همینطوری راه و براش باز بذار..

حاج محمد حسین گاهی به او می اندازد و میگوید:

_چی بگم بانو جان؟ حرف حساب که جواب نداره..
من رفتم تحقیق، دختر خوبیه، هم تو محل کارش هم
زندگیش.. نمیفهمم تو چرا دست از لجبازی
برنمیداری؟ اسحاق اونقدری عاقل هست که خودش
راه درست و غلطو تشخیص بده..

بانو با حرص از جا بلند میشود و به اشپزخانه
میرود، زیر لب غر میزند:

_چی داره این دختره پاپتی که همه طرفدارشن؟
مهره مار داره یا سحر و جادو.. پسر کم بود
شوهرمم داره ازم میگیره.. ولی اگه من ملک بانو ام
که نمیذارم، نمیذارم پا به این خانواده بذاره.. اون
هم قد و اندازه ما و خانواده من نیست!

دود سیگارش را بیرون میفرستد و دودل موبایلش را
بالا پایین میکند.. تردید خانه دلش را پر کرده و
سر دوراهی احساسش یکه و تنها مانده؛ نمیدانست
ماندنش بهتر بود در رابطه ای که ته نداشت و به
مویی بند بود یا رفتنش و خود را از بندش خلاص
کردن!

پیدا کردن نام الهه از میان مخاطبانش کار سختی نبود وقتی یکی باشد که هر دقیقه و ثانیه به او فکر کنی و زلزله وار زمین دلت برایش بلرزد همیشه جلوی چشمت نگهش میداری.
اهی میکشد و بی فکر مسیج میزند:
_باید ببینمت..

کوتاه و سرد.. نه سلامی داشت نه احوال پرسشی
های گرم همیشگی! انگار سردی الهه مسری بود و
به او هم سرایت کرده بود.
پیامش تیک دوم را هم میخورد ولی جوابی نمی آید؛
اه عمیقی میکشد و گوشی را گوشه ای می اندازد،
از بطری مشروبش کمی میریزد و مزه مزه میکند.
سرش داغ بود و دلش پر؛ کلنجار میرفت با خودش
که اگر نخواست و رفت چه کند، که اگر همراه
دلش نشد چه بر سرش می آید. صدایی در سرش
میگفت حق دارد که نخواهد، حق دارد که برود.
آخر او چه بود و که بود مگر؟! زیادی خود را دست
کم میگرفت! تحصیلات عالیہ نداشت.. حتی همان
دیپلم را هم خرید بود! مثل اسحاق مکانیک بود و
مغازه خودش را داشت؛ درامدش بالا بود و از آن

چند خانواده نان میخوردند؛ حال هم با اسحاق به فکر گاراژ بزرگی بودند که کارشان را توسعه دهند و مشتری بیشتری جذب کنند.

با همه این تفاسیر خود را کم میدانست، خود را در حد و اندازه دختر بزرگ حاج محمد حسین جاوید نمیدانست! پدر اسحاق وضعیت مالی متوسط اما رو به بالایی داشت، دستش به دهانش میرسید و میان مردم کوچه و بازار محبوب بود.. اما خودش.. خودش جز همان مکانیکی چیز دیگری نداشت!

#پارت 148

دستمو به سمت تک و توک مغازه های باز می‌کشه و میگه:

_ بیا دیگه.

پوفی میکشم.

_ اسی؟

با تعجب می‌چرخه و ابرو بالا میندازه.

_ دیگه چی؟!

لبخند دندون نمایی میزنم.

_ اسمت طولانی خب!

چپ چپ نگاهم می‌کنه که شونه بالا میدم و میگم:

_ اسحاق؟ روز عیدی اومدیم خرید که چی بشه؟ ببین همه جا تعطیله..

_ تو بیا ایشالا درست میشه!

ابرو تو هم میکشم.

_ چی درست میشه؟ حواست هست اصلا؟

اسحاق_ ارمانا؟

نگاهش میکنم.

_ بیا قریبون شکلت..

پوفی میکشم و بی حرف کنارش راه میام. به همون معدود مغازه های باز سر میزنه و لباس میخره در حالی که به نمی‌خوام نمی‌خوام های من توجهی نداره!

_ اسحاق؟

از گوشه چشم با اخم کمرنگی نگاهم می‌کنه که بی اختیار خاموش میشم و عقب میکشم.. جذبه نگاهش دست و پامو شل میکنه!

روی صندلی ای که عقب کشیده میشینم و میگم:

_اب می‌خوام.

_ای به چشم..

دستشو بلند می‌کنه و با نزدیک شدن گارسون
سفارش غذا و نوشیدنی میده. روی صندلی که جا
میگیره میگم:

_نمیخوای بگی؟

_چی رو عزیز جانم؟

لبمو چفت میکنم و زمزمه میکنم.

_همینا دیگه.. عجیب غریب شدی آخه!

لبخند عمیقی میزنه.

_تو فکر کن دارم سرتو شیره میمالم که راحتتر

ببرمت!

چیزی دستگیرم نمیشه گیج و متعجب نگاهش میکنم.

قبل از اینکه چیزی بپرسم پیش خدمت غذا ها رو

میاره و بعد از چیدن میز میگه:

_چیزی میل ندارید؟

اسحاق تشکر می‌کنه و مرد دور میشه.

_بخور خانم وقت برای صحبت بسیاره.

شونه ای بالا میدم و از اونجایی که گرسنه بودم
قاشقو برمی دارم و مشغول خدام میشم.

_میخوام پیام خواستگاریت..

لقمه تو گلوم میپره، به شدت سرفه میکنم که هول و
نگران بلند میشه و همزمان که به پشتم میکوبه لیوان
آبی به دستم میده.

_نچ؛ خفه اش کردم!

قلپی آب میخورم و با آروم گرفتم نگران زمزمه
میکنه:

_خوبی؟

سر تکون میدم و با تک سرفه ای دوباره لیوان آبم
رو بالا میبرم.

دستمالی که به سمتم گرفته رو میگیرم و چشمای آب
افتاده امو تمیز میکنم.

_چی.. گفتی؟

لبخند کمرنگی میزنه.

**_گفتم می‌خوام پیام خواستگاریت البته اگه قبلش
نکشمت! خوبی؟**

_اسحاق؟

خیره به چشمام زمزمه می‌کنه:

**_نمی‌خوام حسرت هیچی به دلت بمونه؛ با آقاجون
حرف زدم قرار شده تو همین تعطیلات پیام و رسماً
خواستگاریت کنم؛ ازت ممنونم که همه این مدت با
اینکه سخت بود و اذیت شدی و اذیتت کردم باز هم
موندی کنارم.**

ولی...

**_نیازی نیست؟ هست عزیز من.. تفاوت همیشه هم
جالب نیست! من دلم یکم معمولی بودن می‌خواد، مثلاً
پیام خواستگاریت، سر مهریه چک و چونه بزنم یا
چه میدونم ناز کنی برام و من نازتو بخرم!
لبم کشیده میشه.**

حالا مهریه رو کی داده کی گرفته؟!

با خنده چشمکی می‌زنه.

شیطون شدی.. میدونی عوارضشو دیگه؟

اون هر لحظه داشت منو سوپرایز میکرد با رفتارها و کارهایی که یهویی انجام میداد و من دلم یه پوسته شل و ول بود که مرتب می‌لرزید!

_مامانت؟

چشماشو باز و بسته می‌کنه.

_شرمنده اتم.. نشد که از پشش بر پیام، تو .. تو که مشکلی با نبودنش نداری؟

سرمو به علامت نفی تکون میدم.. اون زن هیچ وقت من رو نمی‌پذیرفت!

سوالی که مدتهاست درگیرم کرده رو میپرسم:

_نمیخوای دلیل اون صیغه یهویی رو بگی؟

ظفره می‌ره.. باز هم مثل قبل ظفره می‌ره و جوابی بهم نمی‌ده، بیخیالش میشم و دیگه پی اش رو نمی‌گیرم.. حتما سخته گفتنش که نمیخواد بگه!

#پارت149

_دلم نمی‌خواست اینطوری بشه مامان، دلم میخواست مثل همه مادرها تو این روز کنارم باشی اما تو...

بانو با اخم بین حرفش می‌پرد.

_من چی؟ من بد می‌گم که خودتو بدبخت نکن؟ اون دختره بی کس و کار چی داره که دل ازش نمیکنی؟! ارزشش بیشتر از منه مادرته؟ من حتی دختر های این فامیل رو در حد تو نمی‌دونستم و تو دست گذاشتی رو ...

حاج محمدحسن _ بس کن بانو جان.. بسه خاتم من.. بانو با اخم و ناراحتی بلند میشود.

_من دلم رضا نیست.. نه الان و نه هیچ وقت دیگه، شیرمو حالات نمیکنم اسحاق اگه راه بیفتی دنبال اون زن..

اسحاق ابرو در هم میکشد و با برداشتن کت چرم اش زمزمه می‌کند.

_مادری رو در حق تموم کردی ملک بانو.

و سریع از خانه بیرون میزند.

حاج محمدحسین دلخور نگاهی به همسرش می‌اندازد.

_چیکار کردی بانو؟

من اگه بمیرم تو رو وسط راه ول نمیکنم آرمانا،
ول نمیکنم.. قول داده بودم، قسم خورده بودم قسم
نمیشکنم حتی اگه مادرم شیرشو حلالم نکنه!

آب دهانش را می بلعد سخت تر از این چه بود؟! این
حرفها کوه را هم از پا در می آورد؛ آه میکشد مردانه
و عمیق..

موبایلش را بیرون می آورد و تماس می گیرد.
صدای ناز و خواستنی اش در گوشی می پیچید و طرح
لبخند را به لبش می کشاند. این دختر آرامشش بود!

الو؟ اسحاق؟

سلامت کو ضعیفه؟

می توانست تصور کند واکنش هایش را. لبی که بین
دندان گزیده میشود و چشم هایی که در حدقه
می چرخاند. دلش آرامتر شد.

زنگ زدی سلام یادم بدی؟

نه زنگ زدم ببینم عروسم در چه حاله؟

وای نگو اسحاق، از کت و کول افتادم خاله همه
خونه رو ریخته بیرون تمام دیوار ها رو گفته بسابم
دستم داغون شد..

لبخندش جان میگیرد. از خاله متشکر بود که در این
لحظه ها که نبود خانواده بیشتر به چشمش می آید
کنارش مانده و تنهایش نمی گذارد آن زن مادرانه
خرج دخترک یتیمش میکرد و مادر خودش...

_کرم مرطوب کننده میخرم برات، آخر شب درستش
میکنم._

جیغی میکشد و اسحاق صدای خنده اش را رها
میکند._

خیلی بیشعوری..

_یه لباس شیک بپوش که خوب بهت بیاد. ترجیحاً
اون قرمزه یا گل بهیه باشه._

دیگه چی؟ خجالت نکش ادامه بده.

لباس زی...

با جیغ بلندش بلندتر میخندد و زمزمه می کند._

توری باشه..

تماس قطع میشود و صدای بوق در گوشش میپیچد._

نفسش را رها میکند و لبش هنوز هم طرح لبخند
دارد._

#پارت 150

خاله با استرس از این ور به اون ور میره و خونه
۳۰ متری رو بیشتر از صدبار وجب کرده، منم شدم
کوزت و از زیر فرش تا روی سقف رو تمیز
کردم.. طوریکه خونه برق افتاده و بوی شوینده
میده!

خسته دست سرخ و پوسته پوسته شده ام رو به
پیشونیم میکشم؛ حالا خوبه فردا جمعه ست و میتونم
کمی بخوابم، وگرنه با این تن و بدن له و لورده
چیکار میکردم؟!

_ برو دوش بگیر ارمانا، گربه شور نه ها، قشنگ
خودت و بساب!

_ خاله مگه عروسیمه؟

برمیگرده چپ چپ نگاهم می‌کنه؛ اهی میکشم و
نگاه خسته ام رو به خاله میدوزم که داره به
اشپزخونه میره.

نگاهی به ساعت میندازم ۴۵:۶ دقیقه است و من
هنوز با لباسای کارگری و سر و وضع ژولیده وسط

خونه میپلکم! لب کج میکنم و با قدم های ریز و کوچیک و برداشتن حوله به سمت حموم میرم.
لباسامو میکنم و با تنظیم اب زیر دوش می ایستم.
سعی دارم فکر نکنم.. فکر کردنم تکرار مکررات زندگیمه که هیچ وقت قرار نیست تموم شه یا حتی عادی! لب میگزم و اشکامو پس میزنم؛
به جون خودم می افتم و خودم خودمو دعوا میکنم...

با صدای خاله که میگه:

_چی شد پس ارمانا؟ گفتم خوب تمیز کن نگفتم که برو بخواب.. بیا بیرون دیگه..

شیر اب رو میبندم و حوله رو دور تنم میندازم و درو باز میکنم و سرکی میکشم؛ با ندیدن خاله وقت رو غنیمت میشمارم و سریع از حموم بیرون میزنم..
رو به روی کدم می ایستم و لباس زیرامو تند و سریع میپوشم.. شومیز گلبهی رنگمو که پارچه لطیفی داشت و اسحاق خریده بود رو می پوشم.. با یادآوری حرفهای سرخ میشم و لبم رو گاز میگیرم.
مردک بی حیا! شلوار راسته سفید رنگمو پا میکنم،

موهامو با حوله خشک میکنم و شونه میزنم.. شال
ست لباس رو کنار میذارم که بعد بپوشم.

خاله با اسپند از اشپزخونه بیرون میاد و با لبخند
گوشه لبش بهم نزدیک میشه، اسپند رو دور سرم
میچرخونه و میگه:

_ هزار الله و اکبر چشم نخوری دختر گلم.. ایشالا
که خیره..

لبخند محوی میزنم و میبوسمش.. حقیقتا مادری رو
در حق تموم کرده.

بغض ندارم، چشمام نمیسوزه، اصلا دلم نگرفته فقط
پریم از یه توده بزرگ که پر از خالیه!

خاله که متوجه شده گرفتگی صورتم شده، اسپند رو
کناری میذاره و دستای تپش رو دور گردنم حلقه
میکنه و پر سروصدا و ابدار دو طرف صورتمو
میبوسه و میگه:

_ مبادا غصه بخوری دختر خوشگلم، مبادا اشک
حسرت به چشمت بیاد. خودتو ناراحت نکن، من
هستم... میدونم جای مادر نمیشم اما همیشه سعی
کردم کنارت باشم!

لبخند لرزونی میزنم و سفت و محکم بغلش میکنم.
خوبه که هست و کنارمه. ازش جدا میشم و با نگاه
پر حرفی بهم ظرف اسپند رو برمیداره و دوباره به
اشوزخونه میره.. همونطوری هم میگه:

_یه دستی هم به صورتت بکش مادر..

لبخند کجی میزنم و میگم:

_زشتم یعنی؟

_لا اله الا الله.. مگه هرکی زشته سرخاب سفیداب
میزنه؟ نه به اون دخترای بیرون نه به تو..

لبخند کمرنگی میزنم و رو به روی آینه می ایستم؛
خاطره شب عید و آرایش شدنم توسط اسحاق پیش
چشمم زنده میشه، دستمو به سمت رژ صورتی رنگ
دراز میکنم و خیلی کمرنگ به لبم میکشم. مداد
چشم رو برمیدارم و توی چشممو سیاه
میکنم.. نگاهی به خودم میندازم.. خوب بود.

#پارت 151

صدای زنگ قلبم رو بعد از یه ایست کوچیک به
تپشی تند میندازه، دلم به هم می جوشید و و چشمام

خیره به در مونده بود بدون هیچ تلاشی برای باز
کردنش! ترس از امشب و اینکه چی میشه دل و روده
ام رو به هم میپیچوند و ما خودآگاه ناخنم بین دندونام
جویده میشد.

خاله با عجله خودشو به در میرسونه و کلید ایفون
رو فشار میده و در ورودی هم باز میکنه و خودشم
کنار در می ایسته. چشم غره ای بهم می‌ره و میگه:
_ ناخنتو داغون کردی؛ بیا اینجا.

اب دهنمو قورت میدم و نامطمئن بهش نزدیک
میشم. صدای پاهایی که از راه پله میاد نزدیک
میشه و گوشه شلوارم تو مشتم چنگ میشه؛ دمای
بدنم اصلا متعادل نبود هی سرد و گرم میشد و قلبم
تند و پرهیجان انگار توی دهنم میکوبید. نگاه پر از
حس های متفاوتمو به در میدوزم و میشنوم صدای
بلند و مردونه ای که یاالله یی میگه و درو هل میده.
قامت بلند مردی سن دار پیش چشممون نمایان میشه،
خاله مشغول سلام و احوال پرسی میشه. سر به زیر
میندازم و سلام کوتاهی میدم که مرد با محبت جوابمو
میده.

_ سلام عزیزجونم..

باشنیدن صداش درست کنار گوشم متحیر سرمو بلند
میکنم و نگاهش میکنم. چشماش برق میزد اما باید
کور می بودم که غم ته نگاهش رو نمیدیدم، لباش
می خندید اما میدونستم دلش غم داره. مادرش نبود و
سخت نبود حدس اینکه غم اسحاق از چی می تونه
باشه.

اسحاق دست گل نرگسی که مشخصه از سر
چهارراه خریده رو به سمت میگیره و من با تشکر
کوتاهی گل رو ازش میگیرم. مهم نیست که از نظر
مادی ارزش زیادی نداره، مهم جنبه معنویشه، مهم
اون دختر یا پسر بچه ایه که با پول این گلها به یه
نون و نوای رسیده.. مهم اینه که امشب کمتر بیرون
میمونه و زودتر میره خونه. اصلا فکر نکردم که
پیش چشمش بی ارزشم یا در این حد دیدتم! چون
هرگز همچین فکری نداشته و نداره.. اسحاق بارها
ثابت کرده خودشو!

تموم شد اون همه فاصله، تموم شد اون همه
دلهره.. دیگه خدا هم نمیتونه از هم جدامون کنه
ملکه من.

لبمو میگزم و زیر چشمی نگاهش میکنم.

حاجی_ اسحاق جان بابا عروسمو به حرف نگیر..

شرمزده با صورتی گلگون نگاه میدزدمو سربه زیر
میشم.. اسحاق اما خوشحال میخنده و به سمت پدرش
میره و کنارش جا میگیره.. درو میبندم و با دسته
گل تو بغلم راه اشپزخونه رو پیش میگیرم.. زیر نگاه
سنگین و خریدارانه شون مسیرو طی میکنم و با
صورتی قرمز خودمو تو اشپزخونه میندازم. خاله
استکان های چایی رو مرتب تو سینی میچینه و
نگاهی بهم میندازه و میگه:

_اون گلو بذار تو گلدون مادر.. بعدش بیا چایی ها رو
ببر..

با نارضایتی گلهها رو از خودم فاصله میدم اما لحظه
آخر دم عمیقی از عطر خوششون میکشم و به زور
از خودم جداش میکنم و تو گلدون میذارم؛ سینی رو
با دستای لرزون برمیدارم و پشت سر خاله مادر شده
این روزها از اشپزخونه بیرون میزنم. حقیقتا مادری
رو در حق منه بی مادر و محبت مادری ندیده تموم
کرده این زن هفت پشت غریبه!

_ دخترگلم که غریبه نیست شما هم حاج خانم که تاج
سرمایی..

خاله چادرش رو روی پاش مرتب می‌کنه و میگه:

_ شما لطف داری حاج آقا..

_ عرض شود که مادر اسحاق یه سری فکر و خیال
دیگه برای اسحاق داشته و این حرفها و درخواست
یهویی اسحاق مکدرش کرده.. من به خواست پسر
اینجام، خواست اسحاق هرچند که غیر منتظره اما
کاملاً منطقی و درسته، به انتخاب پسر ایمان دارم
ولی تا مرتب شدن اوضاع و آروم شدن همه چیز من
پیشنهادم یه صیغه چند ماهه هست که هم اسحاق
دلش آروم بشه و هم شما ادیت نشی و تو در و
همسایه حرفی پیش نیاد.

یکه خورده به اسحاق نگاه میکنم؛ نگفته بود که ما
قبلاً صیغه خوندیم؟ چرا؟ با باز و بسته کردنش
پلکاش سعی داره آروم کنه اما من گیج و مبهوت
نگاهشون میکنم. حتی بعد از خوندن صیغه و دادن یه
انگشتر قدیمی طلایی رنگ هم باز من متعجب و
مسکوت نگاهشون میکردم.

_ این انگشتر رو وقتی اسحاق ده سالش بود بابام خرید.. یکی برای اسحاق یکی برای احسان گفت شاید عمرم به دنیا نباشه و نبینم عروسی بچه ها رو اگه نبودم اینو بدین به عروسم، مبارکت باشه دخترم.. تشکر میکنم و به انگشتر داخل دستم نگاه میکنم.. حاجی من رو به عنوان عروس و همسر پسرش پذیرفته بود و نصف راه هموار شده بود. زمان به دور تند می افته و سریعتر از چیزی که فکرش رو میکردم مراسم تموم میشه و خداحافظی میکنن و میرن.

من و خاله مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاش ها میشیم.

خاله _ پدرش مرد عاقل و دنیا دیده ای بود، نمیفهمم همچین مردی چرا باید یه زن کوتاه فکر داشته باشه!؟

_ عشق خاله.. شاید عاشقش باشه.

لبی کج میکنه که به خنده میندازم، فاصله رو برمیدارم و بغلش میکنم و محکم میبوسمش..

_ لطف کردی در حقم..

_وظیفم بود مادر..

ابرو تو هم میکشم و میگم:

_اینو نگو.. تو فقط داری با لطف بیش از حدت منو شرمنده خودت میکنی.. فقط امیدوارم بتونم جبران کنم.

گونه امو میبوسه و لب میزنه:

_این چه حرفیه دختر جان؟

مکت میکنه و با صدای اروم و لحن صمیمی شروع میکنه به نصیحت کردنم.. از مردها و خوی و خصلتاشون میگه، از وظایفی که در قبالتش دارم میگه... حتی گوشزد میکنه که مراقب خودم باشم و به همین سرعت و اندم هر چی باشه ما فقط یه صیغه ی کوتاه مدتیم که تو چشم بهم زدنی تموم میشه.

اهی میکشم و فکرای بد رو دور میریزم.. اسحاق مرد نامردی نبود؛ اگه بود بارها موقعیتش رو داشت و کار رو تموم میکرد در حالی که من راضی و تسلیم بودم در برابرش اما خودداری میکرد و ازمن فاصله میگرفت. البته حرفهای خاله هم همه واقعیت بود، کم نبودن بین مددجو هام زنان آسیب دیده و دختران رها شده.

خاله رو که بدرقه میکنم خودمو از بند لباسام خارج میکنم و یه تاپ و شلوارک ست مشکی میپوشم و زیر لحاف میخزم.. طولی نمیکشه که با صدای ایفون پوفی میکشم و از جا بلند میشم.. بی حوصله جلوی در میرم و گوشی ایفون رو برمیدارم و میگم:

_کیه؟

_اقتون ضعیفه..

لبم کش میاد و لب میزنم:

_بیا بالا آقامون

_توله زبون باز..

میخندم و کلید رو فشار میدم، جلوی در میرم و در رو باز میکنم، منتظر به راه پله چشم میدوزم و با دیدن قامت بلندش که پله ها رو بالا میاد و رو به روم متوقف میشه دلم میلرزه.. اخم میکنه و با لحن تندی میگه:

_اینا چیه تنت؟

بی حواس و گیج نگاهش میکنم و رد نگاهشو دنبال میکنم و به خودم میرسم.. با شرم لب میگزیم و سر به

زیر می‌شم. فاصله رو بر میداره و تو چندسانتیم می
ایسته و با لحن کوبنده ای میگه:

__ اینا مال تو اتاق خواب دورت بگردم.. نه بیرون و
تو راهرو.. حتی دلم نمیخواد فکر کنم که اگه یکی تو
رو اینجوری میدید چی میشد.. پس یکم.. یکم
مراعات دل صاب مرده منو کن عزیزم.

حرفاش در عین تحکم پر از مهر، پر از عشق و
گوشت میشه و به تنم میچسبه.. سر به زیر چشمی
میگم که انگار بی طاقت میشه و همزمان با گفتن
فدات شم بی هوا دست زیر پام میندازه و بغلم میکنه.
جیغ خفه ای میزنم و اون تو گلو میخنده و با پاش
درو میبنده..

اسحاق__ نتونستم طاقت بیارم تو خونه و خانمم اینجا
تنها بخوابه..

چشمام با لبخند خیره اش میشه و اون زانو میزنه و
روی رخت خوابم میذارتم. بلند میشم و رو به روش
میشینم که نفسشو بلند به بیرون فوت میکنه و دستی
به پیشونیش میکشه، ریز ریز میخندم. داشت طاقتش
تموم میشد، با دیدن خندیدم با حرص لب میزنه:

__ شما راحت باش خانم..

بلند تر میخندم که نگاه چپکی بهم میندازه و خم میشه
و گاز محکمی از گونه ام میگیره که جیغم درمیاد. با
فاصله گرفتنش مشت محکمی به سینه اش میزنم و
دستم رو روی جاش میذارم، حس میکردم گوشتش کنده
شده. چشمای پر اشکمو بهش میدوزم و میبینم که
داره زبون رو لبش میکشه و چشماش با بدجنسی
میدرخشه. با حرص جیغ میزنم و می افتم به جوشش و
مشتام تند تند حواله اش میشه. میخنده و بی حال رو
زمین می افته، دست از زدنش برنمیذارم و متوجه
نیستم که افتادم روشو دارم میزنمش!

دستاش که دورم حلقه میشه تازه به خودم میام. سیخ
میشم و با چشمای گرد بهش زل میزنم.. خنده اش

تموم میشه و با نگاهی مملوء از حرارت و گرما زل
میزنه بهم، تاب نمیارم و میخوام بلندشم که نمیداره و
محکمتر نگهم میداره.

اسحاق _ کجا بانو؟

اب دهنمو قورت میدم و نگاهش با سبیک گلوم بالا
پایین میشه. همزمان که منو به خودش نزدیک میکنه
از زمین فاصله میگیره و فاصله کوتاه بینمون رو

صفر میکنه. چشمام مثل همه دفعه های قبل گرد و درشت شده به چشمای بسته اش خیره میمونه و انگار قرار نیست برام عادی بشه! لباش متهاجم میشن به لبام و با گاز ریزی تند و پر تاب و تاب میبوستم. دستش رو پشت سرم میذاره و سرمو محکم به طرف خودش فشار میده.

نفس کم اوردم و کم مونده خفه شم، اما دلم نمیخواد تموم شه! این حس، این کوبش بی امان قلبم اخرش منو سخته میده. بوسه اش کشدار میشه و لبای من سر شده اما نای اعتراض و مقاومت ندارم.. یه جورایی مثل مرگ شیرین میمونه!

بلاخره لباش فاصله میگیرن و چشماش باز میشن، پر از حس بود نگاهش، پر از خواستن. با شرم نگاه میدزدم و سرمو توی سینه ی عضله ایش مخفی میکنم.. دستاش رو کمرم میشینه و غلتی رو زمین میخوره و به پهلو میخوابه. بدون اینکه نگاهش کنم سنگینی نگاهشو حس میکنم؛ سرم بیشتر فرو میره و اون در حالی که تار به تار موهامو با عشق به رقص درمیاره لب میزنه:

دوست دارم..

سرم به سرعت بالا میاد و نگاهم روش میشینه.. چی داشت این جمله دو کلمه ای کوتاه که حتی مرده هم از مرگ برمیگردوند؟! مثل وردیه جادوگر بود یا سحریه ساحره..

دستش که رو موهام حرکت میکنه به خودم میاردم. اب دهنمو قورت میدم و هیجان زده و رگباری برای اولین بار میگم:

_من.. منم خیلی دوست دارم..

صورتتم از هیجان سرخ شده و قلبم یکی درمیون میزنه.. لبخند کم رنگ اما عمیقی به لب میاره و دستش اینبار روی صورتتم میشینه و اروم اروم نازم میکنم.. سر کج میکنم و بیشتر صورتمو به دستش میچسبونم.. این نوازش ها چیکار میکنه با دل و جون ادم؟! تو دلم انگار زلزله بود، هی فرط و فرط میلرزید و تکون میخورد. با اهی که میکشه متعجب نگاش میکنم که با شکار نگاهم لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

_بریم بیرون دور بزنیم؟

_الان؟

پلکاشو با آرامش باز و بسته میکنه و میگه:

_اره..

نگاهی به ساعت میندازم.. ۳۰:۱۱ شب بود. بی حرف
باشه ای میگم و بی میل از اغوشش بیرون میام.
دستاش رو زیر سرش قلاب میکنه و نگاهش رو به
من میدوزه. لپم رو از تو میگزرم و زیر نگاه سنگینش
که انگار امشب یه جور دیگه روم میچرخه به سمت
کدم میرم و یه مانتو کوتاه اسپرت مشکی با شلوار
و شال هم‌رنگش بیرون میارم.. وسط راه پیشمون
میشم و شال مشکی رو میذارم و شال قرمز رنگی که
تند و اتیشی بود بر میدارم.. به سمت حموم میرم و
نگاهش و جب به جب تعقیب میکنه.. چش شده این
امشب؟! لباسام رو عوض میکنم و از حموم بیرون
میام.. به سمت آینه کنار در میرم و شالم رو سرم
تنظیم میکنم.. یه لحظه نگام از آینه بهش می‌افته که
دست به سینه پشت سرم ایستاده و از بالا به پایین
هی اسکنم میکنه.

ابرو بالا میدم و از تو آینه نگاهش میکنم و لب میزنم:

_چیه؟

بهم میچسبه و من تم مور مور میشه.. نمیفهمم چرا
اینقدر حساس شدم به لمس! من که اولین بارم نیست

اینجوری توسط خودش لمس می‌شم، پس چه مرگمه؟
تتم هی شل کن سفت کن بازی در میاره و یه
حس‌های جدیدی رو تو خودم حس میکنم که قبلا
نداشتمش!

با صداش به خودم میام.

اسحاق_ من به شما گفته بودم قرمز زیادی بهت
میاد؟

بی حرف نگاهش میکنم که ادامه میده:

_ خب اگه نگفتم مهم نیست، الان میگم.. اوووم..

شال رو از سرم میکشه و میگه:

_ میشه یه رنگ دیگه بپوشی؟

سر کج میکنم و گیج نگاهش میکنم؛ به چی میخواد
برسه با بازی ای که راه انداخته؟ پوفی میکشم و
باشه ای میگم و شال رو ازش میگیرم و به سمت
کمدم میرم و میذارمش توش.. نگاهم رو کنکاش
گرانه توش میچرخونم اما چیزی به ذهنم نمیرسه..
کلافه پوفی میکشم که میگه:

_ اون شالت بود، کرم قهوه ای بود... اونو بپوش.

چشم ریز میکنم و نگاهش میکنم، احیانا منظورش شالی که خودش خریده که نیست؟ ای پسره موذمار!

_این همه بازی راه انداختی که بگی شالی که تو خریدی رو بپوشم؟ از اول میگفتی..

_نچ.. یهو یادش افتادم ولی قرمز و اینا بازی نبود، شما رنگای خاصو فقط برای من باید بپوشی..

_اره؟ سردیت نشه یه وقت؟

_نه قربونت.. بجنب نصفه شب شد..

لب کج میکنم و همون شالی که گفته رو برمیدارم و میپوشم. جنس پارچه اش زیادی نرم و لطیف بود حتی طرح و نقشش هم خاص بود و پول زیادی بابتش داده بود.

حاضر و آماده دوشادوش هم از خونه بیرون میزنیم.

#پارت 153

با چشم دنبال ماشینش میگردم و نمیبینمش، دست دور شونه ام میندازه و میگه:

_بیا دیگه جوجه..

اخم ظریفی بین ابرو هام میشونم و غر میزنم:

_باز هم که منو به حیوونا نسبت دادی..

لپمو میکشه و میگه:

_لازمه باز برات یادآور بشم همسر؟

چپ چپ نگاهش میکنم که بیخیال شونه بالا میده و

زمزمه میکنه:

_وقتی با منی جنبه صبر و تحملت رو ببر بالا.. من

هر چی دلم بخواد میگم!

با حرص نیشگونی از پهلوش میگیرم که صورتش

جمع میشه و زمزمه می‌کنه:

_وحشی..

لبخند دندون نمایی میزنم.

جلوی موتوری که گوشه ای پارک شده می ایسته.

دستمو ول میکنه و خودش سوار میشه، کلاه کاسکتو

روسرش میذاره و یکی رو سمت من میگیره. خشک

شده نگاهش میکنم. قرار نبود منم سوار این

شم! جلوی صورتم تکونش میده.

اسحاق_ آرمانا جان استخاره میکنی؟

_ اسحاق؟ با این؟

_ چشمه مگه عزیز من؟

_ اخه..._

_ بگیر و اما و اگر نکن عزیزم.._

ازش میگیرم و بی حرف رو سرم میذارم و پشتش
سوارم میشم و دستمو دور کمرش حلقه میکنم.
سرشو سمتم کج میکنه و میگه:

_ حاضری؟

آب دهنم رو قورت میدم و او هومی میگم. استارت
میزنه و گاز رو پر میکنه و با سرعت زیادی موتور
رو از جا میکنه، جیغی میزنم و با چسبوندن خودم
بهش حلقه دستامو تنگتر میکنم. صدای خنده بلندش
گنگ و ناواضح به گوشم میرسه.

تو دلم کوفتی نثارش میکنم و محکم تر بهش
میچسبم.

بستنی رو ازش میگیرم و تشکر میکنم.

لیسی بهش میزنم و زمزمه میکنم:

__ باید باهات حرف بزnm..

__ میدونم.. بخور حرف می زنیم.

سرمو تگون میدم و مشغول بستتیم میشم؛ هوای آخر
شب بهار سرد بود و موتور سواری و پشت بندش
بستتی خوردن دیوونگی محض بود و من مطمئن
بودم فردا یکیمون می افته تو رخت خواب!

ابروهام از سردیش جمع میشه و گوشه پیشونیم چین
می افته.

دستمو با دستمال تمیز میکنم و قلپی از آب میخورم،
بعد از بستتی تشنه ام میشد. اب دهنمو فرو میدم و
نگاهش میکنم، خیره شده بود به رو به دست
راستش رو روی لبه نیمکت سرد از پشتم رد کرده
بود.

اسحاق__ بگو جانم.. نخور حرفاتو..

__ مگه.. مگه ما محرم نبودیم؟

__ چرا..

__ پس چرا...

_هیچ کس جز من و تو از اون محرمیت خبر نداشت
و من نمی‌خواستم بابا فکر کنه که نادیده اش گرفتم..
یا سرخود عمل کردم.. اینطوری بهتر بود..

دوالم که سوالم رو بپرسم اما نمیدونم واکنشش چی
می‌تونه باشه از طرفی نمی‌خوام فکر کنه که
اویزونش شدم! خودش قبل از حرف زدن من به
حرف میاد و جواب من رو میده.

_من دنبال رسمی کردن این رابطه ام و پیشنهاد
صیغه بابا خلع سلاح کردم.. فکر میکردم با
خواستگاری سر ته قضیه هم میاد و تا چند روز دیگه
تموم میشه نمی‌دونستم بابا باز میخواد منو برگردونه
سر خونه اولم.

نگاهش میکنم و شرمنده زمزمه میکنم.

_ببخش..

پوفی می‌کشه و با خشم میگه:

_یه بار دیگه فکر و خیال بیخود کنی آرمانا
...هوووف

_چیکار میکنی؟

به لبخندم خیره میشه و میگه:

_توله... یه لقمه ات میکنم!

محکم به خودش فشارم میده.

_به هر حال خوب شد که اینطوری شد.. خاله انسی کم مونده با دمپایی دنبالم بی افته که چرا وقت و بی وقت میام خونه ات...

_حالا انگار چیکار میکنی؟ یا میخوری یا میخوابی!
حواسم نیست به جمله هایی که کنار هم ردیف میکنم.
قهقهه میزنه..

_اره؟ امشب از کار جدیدم رونمایی میکنم خانم
خانما..

مشتی حواله بازوش میکنم و سرمو پایین می
ندازم.. «لال شی آرمانا شرفت رفت»

#پارت 154

تا برگشتمون به خونه دستم میندازه و اذیتم می کنه و
خودش بیخیال می خنده.

_بسه دیگه.. آه..

با خنده دستشو به نشونه تسلیم بالا میاره و بغل
گوشم میگه:

__یه لباس توری و ...

با خشم برمی‌گردم سمتش که می‌خنده و فاصله
میگیره، کلید رو از دستش میکشم و در رو باز میکنم
و میرم تو.

اولین کارم برداشتن لباسامه و رفتم به سمت حموم.

با دیدن رنگ لباس زیرم خشکم میزنه! مشکی و
ساده، لب میگزم و سریع بلوز مو می‌پوشم و از
حموم بیرون میرم.

مشغول پهن کردن رخت خواب بود؛ صورتم گر
میگیره با دیدن تشکهایی که کنار هم و بدون فاصله
روی زمین پهن میشه و بالش هایی که کنار هم ردیف
میشه. لب میگزم و با خودم میگم بهتره بزنم به طبل
بی عاری که اگه سوژه بشم تا صبح دست از سرم
برنمیداره!

__اومدی؟

با صداش تکون سختی میخورم و با فرو دادن آب
دهنم سرمو بالا پایین میکنم و به سمت رخت خواب

ها میرم. دستم به سمت موهام دراز میشه که بین راه
دستمو میگیره نگاهش میکنم. اسحاق بی حرف
دستمو پایین میاره و با اون یکی دستش کش موهام
رو باز می‌کنه و دستش رو لا به لای موهام به حرکت
در میاره، عطش و عشق از خط به خط نگاه خیره
اش خونده میشد. بدنم رو عقب میکشم و با نشستن
رو رخت خوابم خمیازه الکی میکشم. اسحاق عجیب
غریب شده بود یا من اینطوری حس میکردم؟ کنارم
میشینه و دستمو بین دستاش میگیره. نرم نوازش
می‌کنه و میگه:

چیکار کردی با دستات..

آب دهنمو قورت میدم، حس میکردم دارم از گرما آب
میشم. تنم گرم بود و دهنم خشک. پمادی از جیبش
بیرون میاره و با چشمکی به من میگه:

اینم پمادی که گفتم.

لبمو زیر دندونم میکشم، خیال نداره که به همه
حرفای پشت تلفنش عمل کنه؟! سردی پماد روی
دستم و حرکت دستای گرم و داغش باعث میشه حس
کنم چیزی از زیر سینه ام تکون میخوره و قل قل
زنان پایین می‌ره، لبمو محکم بین دندونم فشار میدم

و اسحاق بدون بلند کردن سرش و حین مالیدن دستام
زمزمه می‌کنه:

__ نکن... لبات هم کرم لازم میشه ها.

یکه خورده نگاهش میکنم و به سرعت لبم از بین
دندونام رها میشه.

گرمی دستاش حرارت تنمو بالا میبرد و صدای تپش
تند قلبم اونقدری بلندبود که به گوشش برسه و من و
از اینی که هست رسواتر کنه.

نگاهش مثل نگاه یه گرگر آماده به شکار بود، براق
و نفس‌گیر و من شاید طعمه ای بودم که میدونستم
جون سالم به در نمی‌برم، میدونستم دریده میشم اما
حاضر نبودم فرار کنم و ازش دلم بکنم! دستمو رها
می‌کنه و اینبار محدوده مانورش صورتم میشه، حس
گرمای تولید شده از کف دستش خط نگاهم رو از
چشماش به دستش میکشونه. سینه ام شبیه اون ته
تهای زمین بود که مواد مذاب توش قل میزد و
می‌جوشید، این جوشش اونقدر زیاد بود که از زیر
قفسه سینه راه می‌گرفت و تا کف پاهام می‌رفت. داغ
میشدم و این جریان بدون قطع شدن هی از سر گرفته

میشد و من بیتابانه نگاهم به دستای نوازشگرش بود.

_ارمانا؟

تکون محکمی میخورم و گیج و منگ نگاهم و بالا میکشم؛ مخدر داشت دستاش و من نشئه زبری و زمختی سر انگشت هایی بودم که هرچند آزارم میداد اما خوشایند ترین حس دنیا بود!

_حواست به منه؟

سرمو به تایید بالا پایین میکنم و اسحاق زمزمه می‌کنه:

_نیست.. اجازه هست؟

#پارت 155

خیره نگاهش میکنم و نمیدونم از نگاهم چی می‌فهمه که دست زیر بلوزم میندازه و سریع از تنم بیرونش می‌کشه، با حس سرما لرزمیکنم و تو خودم جمع میشم. نگاه سنگینش روی تنم مانور میداد و من حس میکردم هجوم خونی رو که به سرعت به سمت گونه هام روانه میشد! دستمو به سمت بلوزم دراز میکنم

اما قبل از اینکه موفق بشم لمس کنم پارچه لباس رو دستمو میگیره و انگشتاش رو بین انگشتم سر میده. کف دستش بدون شک آتشفشان نیمه فعالی بود که گرما رو با سرعت نور تولید میکرد؛ آب دهنمو قورت میدم و لبمو زیر دندونم میکشم. با اون یکی دستش موهام رو از پشت سرم جمع می‌کنه و روی شونه ام میندازه، نگاهمو بالا میارم و قبل از اینکه فرصت داشته باشم تحلیل کنم کارهاشو با نوک انگشت هل ارومی به قفسه سینه ام میده و من بی اختیار درازکش میشم روی رخت خواب. روی تنم خم میشه و من پلکام رو محکم می‌بندم و به هم فشار میدم. قلبم بی امان بدون لحظه ای درنگ قدرتمند و آشوبگر میکوبید. از درون داغ بودم و پوستم از سرما دون دون میشد. میسوختم اما لرز داشتم؛ این تضاد، این تناقض یا هر چی که بود این لحظه مزخرفترین حس دنیا بود! حرکت سر انگشت های داغش روی شکمم باز هم تنم رو مچاله می‌کنه و عضلاتمو منقبض.. سوالش رو دوباره تکرار می‌کنه.

اجازه دارم؟

چشمام تا ته باز میشه و خیره میشم به صورتش که تو فاصله چند میلی متری من بود و شاید اندازه یک

دم و بازدم کوتاه فاصله داشت. حرکات دستاش و گرمی نفسایی که به صورتم میخورد و از همه مهمتر چشمای یک دست براقی که به من خیره بود باعث میشه ناخواسته آه بکشم. لب میگزرم از این صوت ناخواسته که بی اختیار من از بین لبام بیرون اومده و دوباره چشمام رو از خجالت می بندم.

_ نترس.. فقط یه معاشقه ساده ست!

به دنبال حرفش قبل از اینکه تجزیه و تحلیلش کنم لباشو به لبام میکوبه و خشن و بدون ملاحظت میبوسه.. از خود بی خود شده دستمو بالا میارم و بین موهاش میفرستم...

سینه اش ریتمیک بالا پایین میشد و چشماش روی هم افتاده بود.. اب دهنمو فرو میدم و با خجالتی عذاب آور تو خودم جمع میشم و دوباره چشمامو محکم می بندم. گرمای تنش رو از فاصله خیلی نزدیک حس میکنم و بعد دستی که دور تنم میندازه و منو به سمت خودش میکشه.. برخوردم به سینه برهنه اش که هنوز هم داغ بود و خیس از عرق بازهم چیزی رو تو دلم تکون میده.. پیشونیمو میبوسه و زمزمه می کنه:

_ خوبی؟

سرمو تو بغلش مخفی میکنم و روی نگاه کردن به
چشمش و حرف زدن باهاشو ندارم، حداقل نه الان
که فقط پنج دقیقه از اون تب تند و التهاب هم
اغوشیش میگذره! انگشتاش بین موهام جا به جا
میشه و صدای بمش زیر گوشم بلند.

_ نمیتونستم دیگه صبر کنم ببخش اگه اذیتت کردم..

لب میگزم و با اینکه خجالت کیلو کیلو به تنم سرازیر
میشد با صدایی خفه ناشی از اون کولی بازی بین
معاشقه مون و خجالتی که مثل پیچک دورم پیچیده
بود زمزمه میکنم.

_ اذیت نشدم..

محکمتر به تنش میچسبوندم.

_ قرار نبود اینطوری بشه.. قرار بود اولین بارها
بمونه برای وقتی که مطمئن باشم آینده ات کنارم
تضمینه و حالا...

سرمو بالا میگیرم و نگاهش میکنم.. همه حس و
حالش پریده بود و میتونستم بفهمم که همه لذتش
جاشو به عذاب وجدانی بزرگ داده.. اون چیزی که
باعث دوری اسحاق از من میشد ترس خودش بود..
حالا میفهمم چرا همه این مدت بهم نزدیک نمیشد و

امشب هم با اینکه میتونست تمومش کنه اما عقب کشید و فقط تن سرتاسر نازم رو با نیازش طواف داد.
_من راضیم اسحاق..

چشماشو به سمت میچرخونه و لبخند کمرنگی میزنه.. دستمو با خجالت روی سینه اش میکشم.
_به چی؟

نگاهم و پایین میکشم و زمزمه میکنم.
_به.. به یکی ...

محکمتر فشارم میده.

_اما نباید باشی.. میدونی که؟

نباید باشم.. اره.. شاید هنوز چند ساعت هم از حرفهایی که خاله بغل گوشم میخوند نگذشته و من خلاف همه حرفاش طالب آغوش مردی بودم که ممکن بود تهش نرسیدن باشه.

#پارت 156

حس نوازش دستی بین موهام کلافه ام می کنه، خمار خواب نق میزنم.

_نچ... نکن ععه..

صدای خنده ارومش باعث میشه با عصبانیت چشم باز کنم. اولین چیزی که تو دیدم قرار میگیره نگاه آبی رنگیه که به زلالی برکه ست و به براقی ستاره های آسمون.

_صبح بخیر عزیزجونم

پلک های خمارم رو دوباره می بندم و زمزمه میکنم.

_بذار بخوابم اسحاق..

صدای گرفته ام بی ربط به کولی بازی دیشب و جیغ و دادم نبود، از یاداوریش شرم مثل کرم زیر پوستم میخزه.

_به چی فکر میکنی که گونه هات شده رنگ انار؟

گوشه لپم رو از تو میگزرم و چشمامو باز میکنم.

_تو چرا اینقدر فضولی؟ اصلا روز جمعه کله سحر

منو بیدار کردی که چی؟ پاشو برو خونتون.

می خنده و دستش رو روی گونه ام می کشه.

_اولین بار صبح بیدار میشم تو رو میبینم، مگه

میتونم بخوابم؟!!

آب دهنمو قورت میدم. پیشونیشو تکیه میده به
پیشونیم و زمزمه می‌کنه:

_ خوبی؟ مطمئن باشم؟

خنده ام میگیره.

_ اسحاق؟

_ جونم؟

_ واقعا تا این حد بی تجربه ای؟

اخم نازکی بین ابروهاشو چین میده. منتظر نگاهم
می‌کنه.

_ اخه کاری نکردی که از دیشب هی می‌پرسی خوبی،
باید یه اتفاقی افتاده باشه که آدم خوب نباشه.

چشماش برق میزنه و سرش رو نزدیک می‌کنه و با
کمترین صدای ممکن میگه:

_ شاید اگه دیشب ضعف نمی‌کردی نمی‌پرسیدم..

چشمام درشت میشه و انتظار نداشتم که اینطوری به
روم بیاره. می‌خوام عقب بکشم که نمی‌ذاره.

اسحاق_ شاید اون ضعف کردن دیشبت و از حال
رفتنت برام قشنگتر از اون لکه سرخی باشه که همه

دنبالشن، اون حجم از نابلدی برای من بهترین حس
دنیا بود... وقتی تو بغلم ...

با مشت به سینه اش میکوبم که می‌خنده و زمزمه
میکنه:

_جونم... تا میری حموم برم صبحونه رو حاضر کنم.
_خیلی بی ادب و پرویی..

بلندتر می‌خنده و با بوسیدن صورتم از جا بلند
میشه، چشمامو از این همه بی حیاییش گرد میکنم،
جلوی من بیخیال شلوارشو میپوشه. نگاهش بهم
می‌افته و میگه:

_باید عادت کنی دیگه. صبح های مشترکمون قرار
اینطوری شروع شه.

بدون پوشیدن پیرهنش راهی سرویس میشه.
لبمو میگزم و زمزمه میکنم.

_مردک بی شرم.

بعد از خوردن صبحونه اسحاق پیشنهاد بیرون رفتن
میده.

_برو بابا من خسته ام می‌خوام بخوابم..

از گوشه چشم نگاه می‌کنه.

_کوه کنده حاج خانوم؟ یالا پاشو ببینم.. ناز نکن.

_غلط کردم.. غلط کردن رو برا همین موقع ها گذاشتن
دیگه.. غلط کردم دست از سرم بردار..

شروورانه می‌خنده و موهامو می‌فرسته پشت گوشم و
با صدایی آروم میگه:

_منم مشتاقم که بمونم خونه ولی میترسم تو تحمل
نکنی و از حال بری.. هوم؟ نظرت چیه؟

دندون به هم میسابم.. و محکم کنارش میزنم. به طرف
کمد میرم که صدای خنده اش رو می‌شنوم دستمو
مشت میکنم و میگم:

_بی‌حیا

_ادم با زنش این حرفا رو نداره.. داره؟

برمی‌گردم چپ چپ نگاهش میکنم اما اهمیتی نمیده و
با بالا انداختن شونه اش میگه:

_بیرون منتظرتم..

به سمت آبدارخانه میرم و با دیدن بچه ها لبخند
کمرنگی میزنم.

_سمانه برا منم بریز..

باشه ای میگه و لاله خودشو کنارم می‌کشه میگه:

_خسیس، نمیخوای یه شام به ما بدی؟

_اتفاقا تو فکرش بودم، امشب شام مهمون من..

_اقتون هم میاد؟

لبخند کوچیکی میزنم و میگم:

_اره میاد، سمانه اگه نامزدت اینجاست بگو بیاد.

سمانه _اره هست، ولی راضی به زحمت نیستیم آ..

لاله میتوپه بهش:

_زحمت چی، بعد از 99 سال داره یه اب از دست این

گدا میچکه، همونم تو پیرون..

با خنده و شوخی برنامه امشبو میچینم و بعد

برمیگردیم سرکارمون.

_اسحاق به بچه ها قول دادم..

_ عزیزم من که نمیگم نریم، میگم اول یه کاری داریم
انجامش بدیم بعد میریم.

کلافه نفسمو فوت میکنم، حرف، حرف خودشه و به
هیچ صراطی هم مستقیم نیست که نیست.
لپمو میکشه و میگه:

_ طول نمیکشه دختره..

سر تکون میدم و اون راه می افته؛ طولی نمیکشه که
جلوی یه پاساژ بزرگ ترمز میکنه و میگه:

_ پیر پایین..

_ اومدیم اینجا چیکار؟

_ عاشق خنگ بازیاتم، به نظرت میان اینجا چیکار؟
چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

_ خنگ خودتی..

_ نچ، خیلی حرف میزنی..

چشم غره ای بهش میرم و دستگیره رو میکشم و
پیاده میشم. خودشم پیاده میشه و به سمت میاد. کنار
هم راه میریم و اون بی توجه به مغازه های
رنگارنگ داخل یه فروشگاه بزرگ پر از لباس های

زنونه ميشه كه همه نوع لباس داره، از ست هاي زير
و لباس خواب تا لباسهاي مجلسي!
گوشه لبمو ميگزم و نگاهش ميكنم.

دستمو به سمت رگال هاي مانتو ميكشه و رو به
روي هركدوم چندثانيه مكث ميكنه. دختر مو بلوندي
سمتمون مياد، از اون درو داف هاي پلنگ، با ناز
لباي رژ خورده اشو از هم فاصله ميده و ميگه:

__ ميتونم كمكتون كنم؟

اسحاق سرشو سمتش ميچرخونه و نيم نگاهي بهش
ميندازه و بعد دستشو به سمت مانتو ها دراز ميكنه و
ميگه:

__ از اين سه مدل سايز خانمم..

روي انگشت پام بلند ميشم و کنار گوشش لب ميزنم:

__ چه خبره اسحاق؟ من اصلا چيزي نياز ندارم..

__ هيش، بعد حرف ميزنيم.

لبامو بهم چفت ميكنم و اينبار به سمت شلوارهاي
جين ميرم و دو تا به سليقه خودش انتخاب ميكنه و
از زني كه كنارمون راه مياد ميخواد كه سايزم رو
بياره تا پرو كنم.

دختر موبلوند با مانتو های تو دستش نزدیکمون
میشه و بی توجه به من مانتو ها رو دست اسحاق
میده و میگه:

_بفرمایید، اتاق پرو هم اون سمت..

و به ته سالن اشاره میکنه، چشم غره ای به دختره
میرم و دست اسحاقو میکشم که توجهش بهم جلب
میشه.

_من از این مغازه هیچی نمیخرم..

ابرو بالا میده و میگه:

_!... چرا؟

دست به سینه میشم و جوابشو نمیدم.

نگاهی به دختره که بالبخندی که تا ته حلقش پیدااست
بهش زل زده میندازه و میگه:

_یه تارموی گندیده تو رو به هزارتا از این عملی ها
نمیدم، خیالت راحت..

لبخند کمرنگی به لبم میاد و سرشو خم میکنه و
میگه:

_برو خانمم، برو پیش تو تنت ببینم..

با حرص لب میزنم:

_ فکرشم نکن با این جادوگر شهر از تنهات بذارم..

با شیطنت لب میگزه و میگه:

_ حسودی هم بهت میداد.

چپ چپ نگاهش میکنم، دستم رو میکشه سمت اتاق
پرو و اروم زیر گوشم با لحن خاصی میگه:

_ میخوای پیام تو خیالت راحت شه؟

چشم غره ای بهش میرم که با چشمای شیطونش
نگام میکنه.

_ من مشکلی ندارم.. پیام هم تو خیالت راحتته هم من
نظرمو میگم.

دستم رو از دستش درمیارم و مانتو ها رو چنگ
میزنم، میرم تو و در رو بهم میکوبم.

نفسمو با حرص بیرون میدم و نگاهی به مانتو ها
میندازم.

مانتومو در میارم و یکیشون رو تن میکنم، قرمز
اناری بود و دکمه های طلایی داشت. مدلش هم ساده
بود و جذابیتش همون دکمه های نسبتا درشت طلایی
بود.

درش میارم و یکی یکی امتحانشون میکنم، بی توجه به اسحاق که به در میزنه لباسای خودمو می پوشم و از پرو خارج میشم.

!.. چرا نداشتی منم ببینم!

چشم غره ای به دختره که نزدیک به اسحاق ایستاده و نگامون میکنه میرم و میگم:

حواسم نبود عزیزم..

اسحاق باشه ای میگه و ادامه میده:

خب؟ خوبن؟

اره ای میگم و اون شلوارا رو سمت میگیره و میگه:

تا اینارو امتحان کنی منم حساب میکنم.

باز برمیدرم تو پرو و شلوارها رو میپوشم.

شلوارها رو به دستش میدم و میگم:

اسحاق باورکن من نیازی به خرید ندارم.. تازه چند وقت پیش هم که اومدیم..

_باشه خانمم.. میدونم شما ماشالا همه چی تمومی

اما دوستدارم برات خرید کنم. روز عید که همه جا

تعطیل بود کلک.

بی حرف سری تکون میدم و بعد از حساب کردن
لباسا از اونجا میزنیم بیرون. مستقیم سمت بوتیک
مردونه میره و دو دست لباس اسپرت هم برای خودش
میخره که رنگاشون با مانتوها سته.

شال و کفشم میخره و اهمیتی به اعتراض های من
نمی‌ده!

داریم از پاساژ خارج میشیم که چشمم به یه مغازه پر
از لاک های رنگارنگ می افته، بی اراده محوش
میشم، چقدر دلم برای خود دخترونگی ندیده و نکرده
ام میسوخت. حسرت یه لاک روی ناخونامم با بیست
و پنج سال سن هنوز رو دلم بود.
_همشو میخرم برات..

دستمو میکشه و داخل مغازه میشه..رو به روی دختر
جوونی که صورت ملوسی

#پارت 158

صورت ملوسی داره و پشت پیشخوان ایستاده می‌گه:

_خسته نباشی خانم، میشه به سلیقه خودتون چندتا
لاک برامون بیارین؟

دختر لبخند کوچیکی میزنه و باشه ای میگه.
جعبه شیشه ای به نسبت بزرگی رو بهمون نشون
میده و میگه:

_ این نمونه های لاکمونه، میتونین از بینشون انتخاب
کنین تا براتون بیارم.

اسحاق سری تکون میده و منو مثل کش تبون
دوباره میکشه و نگاهش رو با دقت بین لاکها
میچرخونه. دختر با پرچونگی از محصولاتشون
تعریف میکنه، اسحاق بدون بلند کردن سرش و نگاه
گرفتن از لاک ها میگه:

_ میتونم از اینا تست کنم؟

_ بله..

خیلی خبی میگه و دستمو بالا میاره و روی شیشه
پیشخون میذاره و چندتا لاک با رنگهای متفاوت
برمیذاره و یکی یکی بازشون میکنه و با همه دقتی
که خرج میکنه اما باز علاوه بر ناخنم اطرافشم رنگی
میکنه،

نچ بلند و کلافه ای میگه و رو به دختره میپرسه:

_ ندارین که اینقدر جیغ نباشه؟ تو چشمه..

دختره لبخند شیطونی میزنه و میگه:

_ماشالا خانمتون خیلی خوشگله، واسه همین همه رنگا بهش میاد.

اسحاق کلافه نگام میکنه و غر میزنه:

_ای بابا..

لبخند کمرنگی میزنم، امان از رگ گردن و حساسیتش..

_بریم اسحاق؟ دیر شد..

لبشو جمع میکنه و رو به فروشنده میگه:

_این رنگارو به اضافه چندتا مدل طرح دارشو برامون بیچین..

دختره سری تکون میده و تند و تند و فرض رنگای درخواستی اسحاقو تو جعبه کوچیکی میذاره و بعد جعبه رو تو پلاستیک شیک و طرح داری میذاره و به سمت اسحاق میگیره. اسحاق تشکر میکنه و کارتش رو بهش میده.

تو این فرصت کوتاه تند تند با پد اغشته به استون که برام یه بسته شو خریده لاک روی انگشتم رو که

مثل رنگین کمون هرکدوم يه رنگی بود پاک میکنم و بعد از پرداخت هزینه از اونجا میزنیم بیرون.

سوار ماشین میشیم و اسحاق میگه:

_خب کجا برم؟

_میشه اول بریم خونه؟

با نگاه سوالیش توضیح میدم:

_از صبح تا الان با این لباسام، کلافه شدم.

دستشو مثل سلام نظامی کنار شقیقه اش میذاره و میگه:

_چشم قربان..

لبخندی به لبم میارم و راحت به صندلی تکیه میدم. تند تند لباس عوض میکنم و از حموم میزنم بیرون، با دیدن اسحاق که دقیقاً ست لباسای منو پوشیده و جلو آینه داره سر و وضعشو مرتب میکنه ابرویی بالا میدم و به سمتش میرم. دستمو از پشت دورش حلقه میکنم و میگم:

_خوشتیپ کردی اقامون!

از تو آینه نگام میکنه و میگه:

_ باید به پارتترم پیام یا نه؟

لبامو جمع میکنم و میگم:

_ اگه کار دیگه ای نداری میشه بریم؟ ساعت ۹ شد،
لاله سرویسم کرد از بس زنگ زد.

اخم ظریفی میکنه، میچرخه سمتم و میگه:

_ از این اصطلاح کوچه بازاری خوشم نمیاد، برای
شما مطلقا ممنوع..

_ سخت نگیر خب؟

_ تو این یه فقره شرمندتم..

بادم خالی میشه و بی حرف کنارش میزنم، شالمو رو
سرم تنظیم میکنم و دستمو برای برداشتن رژم دراز
میکنم. با توجه به حساسیتش یه رژ قهوه ای
برمیدارم و کمرنگ رو لبام میکشم. دوباره خودمو
چک میکنم و بعد میچرخم سمتش و میگم:

_ بریم؟

سری تکون میده و دوشادوش هم از خونه بیرون
می‌زنیم.

#پارت 159

با دیدن جمعی که روی تخت بزرگی نشستند و تو سروکله هم میزنی و میگن و میخندن نگاه متعجبی به اسحاق میندازم. پیشنهاد اینجا از اسحاق بود و منم بی حرف قبول کرده بودم.

دو ساعت آخر کارم رو چون گفته بود باهام کار داره مرخصی گرفته بودم و باهم رفته بودیم خرید.

شونه ای بالا میده و مثل بچه ها دستی به پشت گردنش میکشه و میگه:

_امم، گفتم همه رو باهم دعوت کنم... بد شد؟

_کیا هستن؟

_تو که دوستات و گفتی... منم دوستامو نامزدو دوست دختراشون و...

_و؟

_و خواهرام و برادرم..

تای ابروم بالا میپره، نگاهم رو از اسحاق میگیرم و به جمع رو به روم زل میزنم. دست پاچه شدنم حس میکنم، هیجان زده شدنم و حتی گیج شدنم رو. الان باید چه رفتاری داشته باشم؟ چی کار بایدکنم؟

«اه ارمانا گندت بزرن.. همیشه برا همه علامه دهری
به خودت که میرسی همه چی از یادت میره..»

نفسمو کلافه فوت میکنم و اسحاق میگه:

باید بهت میگفتم...

نیم نگاهی بهش میندازم و میگم:

نه مهم نیست..

برای کشدار نشدن بحثمون وقت رو تلف نمیکنم و با
قدم های کوتاه به سمتشون میرم. لاله که متوجه ما
میشه رو به جمع چیزی میگه و نگاه ها به سمتمون
برمیگرده.

یهو با دست و جیغ بلند میشن و از تخت پایین میان..
نگاهی به اسحاق میندازم، نگاهش با لبخند خیره به
منه، لبخند میزنم و نگاهمو بینشون جابه جا میکنم،
با دخترا دست میدم و روبوسی میکنم و برای پسرا
فقط سری تکون میدم.. البته که من مشکلی نداشتم
ولی با توجه به حساسیت اسحاق ترجیح دادم جای
حرفی باقی نذارم و مطابق میلش رفتار کنم، البته
سعی تغییر خودمو نداشتم چون اون من رو همونطور
که بودم پسندیده بود و جای حرف و حدیثی نمیومند

ولی بازم بخاطر دل اون و به قول خودش غیرتش
کمی دل به دلش میدادم.

به جز دوستای خودم بقیه رو نمیشناختم و اونا همون
موقع دست دادنمون خودشونو معرفی کردن.

کنار هم رو تخت جا میگیرم و اسحاق دستشو از
پشتم رد میکنه و روی لبه چوبی تخت میذاره. نگاه
خواهر اسحاق که الاز خودشو معرفی کرده ریزبینانه
به منه و حس خوبی از نگاه خیره اش دریافت
نمیکنم. معذب تو خودم جمع میشم و به شوخی های
ریز بین جمع لبخند ملیح و کمرنگی میزنم. اون دوتا
خواهرش عکس العملشون معمولی بود، نه خیلی
دوستانه نه بدبینانه و دشمنانه، برادرش اما زیادی
شر و شیطون بود. زنداداش، زنداداش از دهنش نمی
افتاد. یه تنه همه جمع رو حریف بود. دوستای
اسحاق هم سه تا بودن که یکیشون کاوه بود که قبلا
دیده بودمش و تو جمعشون فقط اون تنها بود، اون
دوتای دیگه دوست دختر داشتن.

_خب چی سفارش دادین؟

_چیزی سفارش ندادیم دادا..

_خب..چی میخورین برم بگم بیارن؟

هر کی یه چیزی میخواد و اسحاق با خنده میگه:

_یکم مراعات کنید بد نیست آ.. ناسلامتی تازه
دومادمو کلی خرج..

همه به لحن شوخش میخندن و

یکی از دوستاش که خودشو ظاها معرفی کرده بود با
خنده میگه:

_تو اونقدر داری که با این یه قرون دوزار فقیر
نشی.. خسیس..

لاله از این ور با خنده میگه:

_انصافا خدا درو تخته رو خوب باهم جور کرده، این
دختره هم خسیس و ناخن خشکه..

جمع به خنده می افته و من با اعتراض میگم:

_ای لاله چشمتو بگیره اون همه ناهار و شامی که
مهمونت کردم.

با خنده ابرو بالا میندازه و اسحاق به طرفداری از من
میگه:

_خانم خسیس نیست، فقط یه مقدار اینده نگره..

چپ چپ نگاهش میکنم و خنده از رو لبای جمع پاک
نمیشه، ترلان میگه:

_این که همون شد اقا اسحاق..

احسان به شوخی میگه:

_اوه اوه، از نگات اتیش میباره زن داداش... اسحاق
خودتو آماده کن..

جمع به خنده می افته و حتی تصورشم قشنگ نیست.
به نظرم دست بلند کردن روی یه مرد و زدنش خیلی
زشت میشد، غرور و شخصیتش خرد و خاکشیر میشد
به همون اندازه هممخالف کتک خوردن زن ها تو
جامعه بودم. اینکه پدر و برادر و بعدا شوهر به
خودش اجازه بده چون چیزی مخالفه میلشه به زور و
ضرب به دستش بیاره اصلا جالب نبود.
با صدای اسحاق دست از افکارم میکشم.

_راستی تو چی میخوری خانمم؟

_نمیدونم..

لبخند کم رنگی میزنه و میگه:

_انتخاب تو بامن..

از تخت پایین میره و کفشاشو میپوشه و برای
سفارش میره.

_ ارمانا جون شاغلی؟

با صدای دوست دختر ظاها که خودشو لیلی معرفی
کرد به سمتش برمیگردم و اره ای میگم..

اینبار ژیلا دوست دختر سهراب میگه:

_ عه، چه خوب.. چیکار میکنی حالا؟

_ مددکارم..

سری تکون میده و موفق باشیدی میگه. ترلان
میپرسه:

_ ناقلا دو ساعت زودتر پیچوندی رفتی الاتم که دیر
اومدین کجا رفته بودین؟

متوجه میشم که نگاه خواهرای اسحاق روم سنگین
میشه و منتظر جوابم میشن!

_ چند جایی اسحاق کار داشت تا بیایم دیر شد..

پسرا صحبت فوتبالیشون گل انداخته و بحثشون
حسابی داغ شده. از این ورم لاله که یه پا انالیزگر
برای خودش قاطیشون شده و با حرفه‌اش جمع رو تو

دست گرفته. احسان نگاهی شیطون به من میندازه و
بعد رو به لاله میگه:

#پارت 160

_ماشالا لاله خانم شما از اون خانمایی هستی که هر
مردی ارزوشو داره!
لاله قری به گردنش میده و پشت چشمی نازک میکنه.
اسحاق میرسه و کنارم جا میگیره. با سوال ژیلا جمع
ساکت میشه؛ من نمیفهمم اینا چرا اینقدر فضولن؟!
_کجا آشنا شدین ارمانا جون؟

نگاه های سنگین روم که منتظر جوابن دست پاچه ام
میکنه، چشمهای حیرونمو به اسحاق میدوزم، چی
باید میگفتم؟ میگفتم وقتی یه عده لات مزاحم شدن
مردونگی کرد و نجاتم داد؟! یا باید میگفتم وقتی از
زمین و زمان شاکی بودم و تو استانه مرگ بودم بازم
سوپر من شدو نجاتم داد؟ قصه شنایی ما برای این
جمع اصلا مناسب و جذاب نبود!

اسحاق به نگاه خیره و نگروم لبخند مطمئنی میزنه
و با شوخی رو به جمع میگه:

این یه راز بین منو ارمانا و بعدا بچه هامون..
جمع اووووه کشیده ای میگه و من پر تشکر به
اسحاق نگاه میکنم جوابمو با لبخند شیک رو لبش
میده.

شب به سرعت سپری میشه و موقع رفتن میرسه بچه
های یکی یکی خداحافظی میکنن و میرن و نگم از
احسانی که واسه لاله سوپر من میشه و میرسوندش!
خواهرهای اسحاق هم با ما همراه میشن. تو ماشین
پر از یه سکوت خشک و غیر قابل انعطافه مثل یه
شیشه نشکن! هیچ کس توان شکستنشو نداره و
شاید دلش نمیخواد یا شاید واقعا حرفی برای گفتن
نیست. وقتی اسحاق تو خیابون های غریب که فقط
برای من غریبه ست تاب میخوره الناز بلاخره به
حرف میاد و میگه:

داداش چرا داریم میریم خونه؟ مگه اول ایشونو
نمیرسونی؟

متوجه نگاه پر اخم اسحاق که از آینه به خواهرش
میندازه هستم. و دلم میشکنه از اینکه جایی بینشون
ندارم، حتی حاضر نیست اسمم رو بگه و با ایما و

اشاره منظورش رو میرسونه! سرمو پایین میندازم و اسحاق از بین دندون هایی که انگار روی هم کلید شدن میغره:

بعدا خودم میام.

نیم نگاهی به من میندازه و بدون توجه به حضورشون و نگاه های خیره ای که از مون چشم برنمیدارن دستمو از روی پام برمیداره و روی دنده میذاره و حس گرمی دستاش اطمینان بخشه، اما نه جلوی سه جفت چشم کنجکاو! سعی میکنم دستمو بکشم اما اجازه نمیده و با نگاه پر اخمش تسلیم میشم.

مسیر ناآشنا به سر میرسه و روبه روی در مشکی رنگ به نسبت بزرگی ماشین رو متوقف میکنه.

دختر با تشکر از داداششون و خداحافظی از ماشین پیاده میشن و دم رفتن الهه روبه من میگه:

خوشحال شدم از اشناییت.. حرفا و رفتارهای الناز رو به دل نگیر هنوز بچه است و تحت تاثیر ماماتم. لبخند کوچیکی به لبم میاد و باهاش خداحافظی میکنم.

اسحاق ماشینو راه میندازه و با تک بوقی از اونجا دور میشیم.

اسحاق_ ناراحت شدی؟

با صداش نگامو از خیابونی که به سرعت از کارمون رد میشه میگیرم و به اون میدوزم.. سکوت باعث میشه زمزمه کنه:

_ میدونم که شدی.. میدونم که لیاقتت اینا نیست..

_ خودتو ناراحت نکن من عادت کردم.

_ نمیخوام عادت کنی، نمیخوام به بی احترامی و نادیده گرفتن خودت عادت کنی ارمانا... همه اینا تقصیر منه.

دستم رو از زیر دستش برمی دارم و روی رگهای برآمده پشت دستش میکشم، کوتاه لمس میکنم. بی پروا شدم و گستاخ. دلم تو سینه ام تاب نمیاره و نوشتن مشق خواستش رو درو دیوار دلم دیگه راضیم نمیکنه! من ارمانا که حتی خودمم نمیدونم کیم و چیم تو این بیست و پنج سال عمرم از هیچی به اندازه حسم به اسحاق و خواستش مطمئن نبودم. اخه چطور میشه دوشش نداشت؟ چطور میشه نخواستش؟

سرمو بلند میکنم و به چهره سخت شده و اخم های در همش لبخند میزنم، دست دراز میکنم و چین های رو پیشونیشو با سرانگشتم صاف میکنم، یخ زده تنم و هی سرد و گرم میشم اما اون داغه.. دستمو که پایین میکشم سرخم میکنه و تند و کوتاه کف دستمو میبوسه.. برق میگیردم انگار، دلم هری میریزه و مات و متحیر با چشم های گرد نگاهش میکنم قدرت تحلیلیم و از دست میدم، کف دستم یه اتشفشان گذاخته ست پر از مواد مذاب!

اسحاق_ اگه من الان تو رو همینجا یه لقمه چیت کنم چی میشه؟ با اون نگات..

بازم نگاهش میکنم که با اخم کمرنگی میگه:

_زل نزن کار دستمون میدی!

گیج صوت «ها» رو از میون لبام پرت میکنم بیرون که می خنده و با نوک انگشتش ضربه ای به بینیم میزنه و میگه:

_حالم خوب شد!

حس میکنم زیادی ساکت شدم، میخوام چیزی بگم اما اون یکه تاز ادامه میده:

_مرسی که اینقدر هوامو داری، مرسی که همه غصه ها و ناراحتیامو با لبخندت میشوری و میبری. هر روز که میگذره هر لحظه و هر ثانیه وقتی دلم از داشتنت میلرزه و شوق بودنت غلبه میشه به همه حس هام خدا رو شکر میکنم. واسه بودنت، موندنت. تو پاداش کار خوب منی ارمانا... نمیدونم کدومش و کی و کجا، نمیدونم چیکار کردم که پاداشش تویی اما من می بالم به خودم که یه فرشته کنارمه..

لبخندمو میخورم و با لحن عصبی از کلک های کلیشه ای و قدیمی شده زنونه استفاده میکنم

_فرشته دیگه کیه؟

شلیک خنده اش تو اتاق ماشین میپیچه و از مجرای گوشم رد میشه و تو حلزونی گوشم جا خوش میکنه. گونه ام بین انگشتاش کشیده میشه و با خنده میگه:

_دوست دارم دلبر..

#پارت161

با صدای در حموم زاویه دیدمو به اون سمت میکشم
و نمیتونم خودمو کنترل کنم که نخندم، شلوارتا وسط
زانوشه و حکم شلوارک رو داره.

اسحاق_ رو اب بخندی دختره پرو، آخه این قد تو
داری؟ صدو شصت سانتم شد قد؟ کوتوله!

خنده ام کم که همیشه هیچ بیشترم میشه. لحن حرف
زدنش با اون حرص مشهود واقعا خنده داره، اما از
رو نمیرم و تیر حرفمو به سمتش پرتاب میکنم.

_ناراحتی نداره که، برو دنبال یه قد بلندش... چی
بهشون میگین شما پسرا؟!.. شاسی بلند، به تو هم
میاد.

اخم میکنه و با چند قدم بلند خودشو بهم میرسونه و
میگه:

_نشونم دیگه ها، من تو رو همینطوری کوچولو
موچولو، ظریف و تو بغلی دوست دارم. گور بابای قد
بلند آ..

و همزمان با جمله اش دستاش تنمو حصار میکنه و
محکم بهش چسبیده میشم. سرم رو سینهش جا خوش
میکنه و انگار دیگه باید عادت کنم به این مدل
خوابیدنا. بینمو روی لباسش میکشم و عطر تنشو به

شش هام میفرستم، کاش میشد هوای تنش رو بین در
و دیوارای شش هام زندونی کرد و تا ابد نگهش
داشت!

دستش لای موهامه و اروم اروم نوازش میکنه،
خمار خوابمو حرکت دستش به خواب الودگیم دامن
میزنه و در کسری از ثانیه چشمام روی هم میفته و
خواب منو با خودش میبره.

_خسته نباشی اسکار..

چهره برافروخته و چشمان پرحرصش پیش چشمانش
جان میگیرد و لبخند به لبهای باریکش مینشانند.

_مرسی ازت دراز..

چشم گرد میکند و قهقهه خنده اش در گوشه طنین
انداز میشود. ارمانا بینی چین میدهد و میگوید:

_مثل اینکه خوشت اومده از لقبِت!

_بلبل خانم جلو در منتظرم، دیر نکنی..

_خیلی خب باشه..

و تماس قطع میشود، لبخند روی لبش مانده با یادآوری امشب میماسد و تلخندی میزند. پدرش تماس گرفته و خواسته بود همراه ارمانا به خانه بروند و او از همین لحظه نگران واکنش مادرش بود، مادری که این روزها شمشیرش را از رو برایش بسته بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود، مرغش یک پا داشت و راضی نمیشد که نمیشد!

اهی میکشد و با تقی که به شیشه ماشین میخورد سرش را به سمت صدا میچرخاند و با دیدن ارمانا با آن تیپ رسمی اش و لبخند بزرگ سنجاق شده به لبش دلش ضعف میرود.

ارمانا سوار میشود و پر انرژی سلام میدهد.

بوسو بده بیاد..

ارمانا ایشی میگوید و خود را کش میدهد و گونه اش را میبوسد، قصد عقب کشیدن دارد اما اسحاق در کسری از ثانیه سرمیچرخاند و لب های خوش رنگش را به بازی میگیرد. ارمانا با چشموهای گرد خیره نگاهش میکند و بی حرکت میماند. به خودش که می

اید سعی میکند کنارش بزند اما اسحاق اجازه نمیدهد
و با گاز ریزی بوسه اش را به پایان میرساند.
_ تو ماشین بودیم..

_ شیشه دودیه، شما هم یاد بگیر از راه رسیدی اقاتو
ماچ کن نذار خودش به زور سهمشو بگیره.
پشت چشم نازک میکند و رو میگیرد.
اسحاق با جان تازه ای که گرفته میگوید:
_ چه خبر؟

ارمانا شانه بالا میدهد و زبان روی لبهای خیشش
میکشد، داغ شدن تن و بدنش را حس میکند. اب
دهانش را می بلعد و با صدای اسحاق تکانی خورده و
نگاهش میکند.

_ محو شدی تو افق به سلامتی؟

_ نه خیر هستم خدمتت..

_ خو خدا رو شکر..

ایش آرمانا خنده را مهمان لبهایش میکند، او جانش
را برای این دختر میدهد.

#پارت 162

با چند قدم خود را به آرمانای ایستاده جلوی آینه
میرساند و از داخل آینه نگاهی به خودش می
اندازد؛ این آینه خاطره ساز ترین جای این خانه
است! دست بالا میاورد و آرام موهایش را نوازش
میکند.

_بریم دلبر؟

ارمانا در آغوشش میچرخد و سرکج میکند و
میگوید:

_نمیگی کجا میریم؟

_خودت میفهمی؛ آگه آماده ای بریم.

آرمانا سر تکان میدهد و او واقعا توان کنترل خودش
را ندارد! رویش خیمه میزند، این اختلاف قد آخر کار
دستش میدهد و آرتروز گردن میگیرد! بوسه عمیقی
به لبش میگذارد هرچند که او مثل تمام این مدت به
جای بوسیدن گاز میگیرد!

اسحاق _ برگشتیم روش بوسیدنو یادت میدم..

آرمانا با ان چشم های درشت و گرد شده اش وسوسه
بوسیدن دوباره اش را به جانش میریزد.

_ اینجوری نگام نکن..

_ وا... چرا؟

_ خوردنی میشی، منم که همیشه خدا گرسنه... یه وقت دیدی یه لقمه چیت کردم و تمام.

سر به زیر انداختن و گاز گرفتن لبش هم دل میبرد، کلافه دستی به موهایش میکشد و از آرمانا فاصله میگیرد و به سمت در میرود.

اسحاق_ بپوش بریم..

صدای آرمانا را که میشنود برای پوشیدن کفشش خم میشود.

آرمانا با دیدن مسیر اشنا مشکوک نگاهی به اسحاق می اندازد، سوال هایش هی به نوک زبانش می آیند و او هی پششان میزند. صبوری به خرج میدهد و در دل امیدوار است که آنچه فکر میکرد نباشد، اما با توقف ماشین رو به روی همان در؛ شکش به یقین تبدیل میشود. دلش میلرزد و نگاهش گیج بین اسحاق و آن در دررفت و امد است.

اسحاق کلافه نفسش را فوت میکند و نیم نگاهی به آرمانای حیران می اندازد.

اسحاق_ رسیدیم..

آرمانا نگاهش را به او میدوزد و مبهوت لب میزند:

_اسحاق؟

نگاه میگیرد و میگوید:

_چیزی نمیشه، بهت قول میدم.

قولی که خودش هم از دادنش مطمئن نیست. حدس
برخورد مادرش سخت نیست و تمام امیدش به پدري
است که تکیه گاه بوده و هست.

از ماشین پیاده میشوند سست و بی انرژی؛ انگار که
به مسلخ میروند و انها را قربانی میکنند!

اسحاق زنگ را فشار میدهد و منتظر میماند، در
باصدای تیکی باز میشود و هردو داخل میشوند.

آرمانا ترس را در تمام جانش حس میکند، در
وجودش بیدی است که با هر باد به لرزه می افتد.
اسحاق دستش را حائل کمرش میکند و او را به خود
نزدیک میکند، ترس و نگرانش را حس میکند و
چقدر بد که انقدر به او دلگرم نیست که اینچنین از
یک مهمانی به اضطراب افتاده است.

از پله ها بالا میروند و در با سرو صدا باز میشود،
دخترها با عشق و داداش داداش گویان خود را به
اسحاق میرسانند و در اغوشش میگیرند. تعجب از
نگاه تک‌تکشان وقتی آرمانا را همراهش میبینند
میبارد، اما کلامی نمیگویند و با ارمانای تازه زن
داداش شده خوش و بش میکنند. الهه با نگرانی
نگاهی به چهره آرمانا که استرس را فریاد میزند
میکند و در دل دعا میکند که امشب ختم به خیر شود.
با تعارف الهه کفش هایش را در میآورد و پشت سر
اسحاق وارد میشود پدرش به سمتشان میاید و با مهر
میگوید:

خوش اومدی دخترم.. بفرما.. بفرما..

بانو که انتظار دیدن آرمانا را نداشته با اخم اول
نگاهی به شوهرش می اندازد و بعد تیر نگاه زهر
الودش اسحاق را نشانه میگیرد. کلامش پر از کینه
است وقتی که میگوید:

این دختره اینجا چیکار میکنه؟

اسحاق با دیدن خاله اش لبخند کمرنگی میزند و سلام
میدهد، خاله اش با ابرویی بالا رفته به او و دختر
همراهش خیره میشود.

حاج محمد حسین با اخم نگاهی به صورت حق به
جانب همسرش می اندازد و با تحکم لب میزند:
_من دعوتشون کردم.

با صدای سلام ظریفی نگاه ها به سمت صدا
برمیگردد و اسحاق با دیدن فرناز که از اتاق الهه
بیرون می آید چشم هایش گرد میشود. این ها به چه
معنا بود؟ نگاهی با شک و تردید روی پدر و بعد
مادرش مینشیند. صدای مادرش حواسش را از فرناز
پرت می کند.

ملکبانو_ تو باید به من می گفتی حاجی، خونه من
جایی واسه بی کسو کارا نیست، گمشو از اینجا دختره
بی کس و کار.

ارمانا مبهوت با نگاهی که به زمین است قدمی به
عقب بر میدارد و اسحاق جلوییش می ایستد.

اسحاق_ متوجهی چی میگی مامان؟

بانو با خشم و نفرت روی سرش اوار میشود:

_بسه... تو یکی دیگه دهن تو ببند، اگه بی کس و کار
نیست پس چیه؟ اگه خیابونی نیست پس چیه؟ کو
خانوادش؟ کو ننه باباش؟ این اگه میفهمید خانواده

یعنی چی، ابرو و حیثیت یعنی چی؛ همون موقع که
رفتم محل کارش دمشو میذاشت رو کولش و از
زندگیت گم میشد. نه که تور پهن کنه و تو رو اسیر.
یه بار گفتم بازم میگم خونه من جایی برای این
خیابونی نداره.

حقارت، خواری و ذلت از تک تک کلمات و جملات ان
زن میبارد. ارمانا مچاله میشود در خود و آرام و بی
صدا عقب گرد میکند نیماند تا مشاجره اسحاق و
پدرش با ان زن راببیند و با چند گام بلند خود را از
خانه بیرون می اندازد کفش هایش را پوشیده و
نپوشیده از خانه دور میشود.

باتو به فرناز اشاره زده و میگوید:

اون دختر خیابونی رو ول کن و بچسب به خانواده
ات.

اسحاق از کوره در می رود و الهه با ندیدن آرمانا
کنارشان؛ بلند میگوید:

داداش؟

آرمانا...

اسحاق تازه حواسش جمع میشود، با چشم دنبالش می‌گردد و با نبودنش وای گویان از خانه خارج میشود. پذیرش این دعوت و آمدنشان به این خانه از اول هم اشتباه بود، یک اشتباه احمقانه. دستی به رگ ورم کرده پیشانی‌اش میکشد وزیر لب زمزمه میکند:

کجا رفتی؟ آرمانا.. کجا رفتی دختر؟

به سر کوچه که میرسد، میبیند زنی را با قامتی خمیده میان تاریکی با دستی که به دیوار گرفته آرام راه میرود.

اسحاق خدایا خودش باشه؛ خواهش میکنم.

قدم هایش کم از دو ندارد و خودش را به زن میرساند.

اسحاق خانم؟

زن تکانی میخورد و با بالا آوردن سرش اسحاق نفسش را فوت میکند، ارمانایش بود اما با صورتی رنجیده و چشمانی پر اشک، دلی شکسته و دردی عمیق.

اسحاق را که میبیند خود داریش را از دست میدهد و
به هق هق می افتد. اسحاق دست دور تنش می اندازد
و در اغوشش میکشد. سر آرمانا روی سینه اش
قرار میگیرد و در اغوشش چون جوجه ای ترسیده
میلرزد. سر خم میکند و روی سرش را میبوسد با
زمزمه:

_بخش... بخش؛ باز هم دل تو شکستم. باز هم
بخاطر من دل کوچیکت شکست..

زمزمه هایش بی تاثیر است، دل کوچک دخترک
امشب خرد و خاکشیر شد؛ مثل همان گلدان بلوری لب
طاقچه که پسر بچه بازیگوش قلش داد و افتاد و
شکست.

آهی میکشد و کمی از سینه اش جدایش میکند، مهم
نیست که در خیابانند. مهم نیست که سنگینی نگاه ها
رویشان است. مهم فقط و فقط دخترک بی پنااهش
است! اشک هایش را با کف دست پاک میکند و
میگوید:

_گریه نکن، نمیدونی که اشکات چه اتیشی به جونم
میندازه.

دمی میگیرد و ادامه میدهد:

_تموم شد.. تموم شد، امشب با همه بدیاش تموم شد.
دیگه هرگز... هرگز نمیذارم تو این وضعیت باشی.

آرمانا نگاه بالا میکشد، دیدن ان چشماهی نگران ابی
و اخم پیچیده میان ابروهایش دلش را قرص میکند.
او امشب یک بار دیگر به پناهگاه امنش بازگشت...
به اغوش او، به جایی میان سینه اش که آرامش
قسمت میکنند و سهم او همه اش است.

آرمانا_ دلم شکست..

اسحاق_ میدونم..

_حقیر شدم..

_من معذرت میخوام.

_غرورم له شد..

_من شرمنده اتم..

_اسحاق؟

_جان اسحاق؟

_من فقط تو رو دارم، ولم نکنی..

_مگه مرده باشم.

دست دور کمرش می اندازد و با یک دیگر در امتداد
خیابان راه میروند. سر خورده و دلشکسته دل به دل
اسحاق میدهد و هم قدمش میشود.

#پارت 164

سمانه _ بچه ها؟

لاله _ هوم؟

سمانه _ یکماه دیگه عروسیمه..

لاله _ میذاشتی بعد عقد بهمون می گفتی!

سمانه در جواب لاله لبخند به لب میاره و میگه:

_ یعنی جون به جونت کنن گربه کوره ای، حالا خوبه
من اول از همه به شماها گفتم..

آرمانا _ بیخیال دختر، مبارکت باشه..

ترلان _ خوشحالم واست..

سمانه تشکر میکنه و لاله میپرسه:

_ حالا کی هست؟

_ گفتم که ماه دیگه.. دور و ورای 20ام

لاله _ گندت بزنی بیشعور الان باید بگی؟ من لباس از
کجا پیدا کنم اخه؟!

آرمانا _ سختش نکن لاله، لباس هم جور میشه
سمانه _ آرمانا تو از این مشنگ عاقل تری، حالیش
کن که وقتی خودم دیشب فهمیدم چطور میشد بهش
زودتر خبر بدم؟

لاله _ خاک تو سر هولت.. اخه تو یه ماه چطور
میخوای کارتو انجام بدی؟

سمانه _ خب راستش یه مراسم خودمونیه، مهمونا
زیاد نیستن... فقط فامیلا همین..
ترلان میگه:

_ به هر حال مبارکت باشه عزیزم..

سمانه _ همتون باید بیاین آ.. آرمانا تو هم با نامزدت
بیا..

_ باشه خوشگله..

لبخندی میزنه و میگه:

_ برم ببینم میتونم یکی دو روز مرخصی بگیرم..
از اتاق که میره بیرون لاله لب کج میکنه و میگه:

_ جدا من چی پپوشم؟

آرمانا_ اوووه... خودت خفه کردی، میری یه چی
میخری دیگه..

ترلان هم موافق با من سر تکون میده و میگه:

_ نظرتون چیه با هم بریم خرید؟

_ خوبه من که مشکلی ندارم..

لاله میپرسه:

_ تو چی؟

_ منم که تابع جمع..

_ خیلی خب بریم سر کارمون دیگه..

با لاله بلند میشیم و برا ترلان دستی تکون میدیم و
میزنیم بیرون.

لاله_ چه خبر از اون برادر شوهر قالتاقت؟

شونه بالا میدم و میگم:

_ ندیدمش چطور؟

_ ناکس یه دغل بازیه که دومی نداره..

ابرو بالا میدم و متعجب نکاش میکنم.

_چیه؟ زل نزن اون طوری..

_ریختی رو هم باش؟

چشم غره میره و میگه:

_نه خیر، همینم مونده با بچه ها بریزم رو هم..

همچین با اطمینان میگه که مطمئن میکنه یه جای
کارش میلنگه..

_خدا کنه که همینطور باشه، وگرنه تو و احسان هیچ
وجه اشتراکی ندارین.

لب کج میکنه و میگه:

_ها نه که تو اسحاق جونت منبع اشتراکین... فیل و
فنجون.

مبهوت میخندم و به مسیره رفته اش نگاه میکنم، جدا
انگار یه خبرایی هست. نکنه این دختره احمق دلش
واسه اون یالغوز گوله نمک سریده باشه؟ تیکه شو
بگو.. فیل و فنجون! اخه ما کجامون فیلو فنجونه؟
«کجاتون نیست؛ تو یه نیم وجبی و ریزه و میزه و
اسحاق دراز و درشت.. واقعا اشتراکو تموم کردین»

در اتاقو باز میکنم؛ باد کولر که نوازش وار تنم رو
خنک میکنه تلخندی به لبم میاره، خیره میشم به کولر
و غرق میشم تو گرداب گذشته. جایی که حتی همیشه
اسمشو خاطره گذاشت! همه اش گند بود و درد!

چشمام تنگ میشه و دلم بهم میپیچه از یاد اوری
روزهای تلخ گذشته ام. تابستونا یه مصیبت بود
زمستون ها یه مصیبت دیگه. تابستون بخاطر شلوغی
اتاق و بزرگ بودنش کولر قدیمیش خوب کار
نمیکرد، یا خراب میشد و ما میموندیم و یه اتاق
درندشت پر از خودمون و گرمای فلاکت باری که
کلافمون میکرد.. و زمستونا، زمستون که نه از اول
پاییز اتاقا یخ میزد و یه بخاری برقی کوچیک کفاف
یه اتاق بزرگ رو نمیداد و باز هم ما و سرماییه که به
استخونمون میرسید. سرماخوردگی یا هر بیماری
واگیری که یکمون میگرفت اپیدمی میشد و کل اتاق
رو مبتلا میکرد، درد بیماری و تب و لرز یه طرف.
نبود مادری که مرهم بشه رو زخم و شب تا صبح
بالاسرت کشیک بده و با مهرش خوبت کنه یه طرف
دیگه. ما رو درد بی مادری، درد بی کسی از پا
درمون می آورد.

آهی میکشم و نگاهم رو تو اتاق میچرخونم، بیحال روی صندلی می افتم. یادآوری اون روزها و سالها انرژی زیادی ازم میگرفت. یادمه یه شب زمستونی، یه خواب بد دیدم، یه خواب اشفته که حتی وقتی بیدار شدمم یادم نبود اما تاثیرش روی روح و روانم باعث شد تا به خودم بجنبم و خودم رو به دستشویی برسونم گند بزنم به خودمو تخت و لباسم. از ترس میلرزیدم و گریه میکردم، هول شده بودم و نمیدونستم حتی چیکار باید کنم؛ اخه یه بچه پنج ساله چه میفمه که من بفهمم؟! اون شب زبیده شیفت بود. یه پیر دختر ۴۰ساله که اعصاب درست درمونی هم نداشت، بی اعصاب بود و بی حوصله. هر خبط و خطایی مصادف میشد با باز شدن زبون تند و تیزش و به فحش کشیدنمون و در اخر کتک خوردن مون. من از ترس زبیده و کتکاش داشتم پس می افتادم که گلی یکی از دخترا از خواب بیدار شد و رفت خبرش کرد. اونقدر ناسزا بارم کرد و با شلنگ پلاستیکی به جون پاهام افتاد که از شدت گریه تو مرز خفگی بودم... ولی حرصش خالی نشد و با تموم بی رحمی تو اون یخبندون زمستون با ابی که یخ زده بود حمومم داد.

دلش به رحم نیومد وقتی دندونام از سرما بهم
میخورد و تنم کبود شده بود.

#پارت 165

اون شب تا صبح ترسیدم و لرزیدم. هم از اون خواب
و هم از اون زبیده که تو عالم بچگیم فکر میکردم یه
هیولاست و باز میاد سراغم.

ترس و لرز و سرما کار خودشو کرد و یه هفته تو
بیمارستان خوابیدم. اونجا بود که درد بی مادریمو
بیشتر فهمیدم، اونجا بود که چشمام حسرت زده دنبال
مادرای دیگه میرفت، اونجا بود که فهمیدم نخواستن
و نداشتن یعنی چی. قصه ما زیادی ساده بود، یکی
نخواست و ما شدیم... ما خواستیم ولی نداشتیم!
همین دوتا جمله یه عالم درد داشت، یه عالم حسرت،
یه عالم بچگی پر از شکنجه؛ ما تو اون پرورشگاه
زندگی نمیکردیم مردگی میکردیم. اونجا بین دیوار
های سنگی و سرد که صدتا بخاری گرمش نمیکرد ما
گدایی میکردیم... گدایی که فقط پول نیست! ما اونجا
گدایی عشق و محبتو مشق میکردیم و شبی صد بار
تو خلوت خودمون زیر پتو های کهنه و رنگ و رو

رفته از روش می نوشتیم که مبادا یادمون بره، ما تبعید شده بودیم به جرم نخواستن یه عده دیگه.. و چقدر درد داشت اینکه اون ادما نزدیکترین ما بودن ولی ما رو نخواستن و رها کردن.

کف دستامو رو صورتم میکشم و یاد اوری اون روزها غصه رو کیلو کیلو تلمبار میکنه تو دلم.

ساعت کاری داشت تموم میشد و مراجعه های امروز من به انگشت های دستم نمی رسید!

بلند میشم و کیفو وسایلم رو برمیدارم و به سمت خروجی پاتند میکنم.

قدمامو شمرده شمرده برمیدارم و راه خونه رو در پیش میگیرم. اون لحظه ها دست از سرم برنمیدارن، اون شکنجه ها و کتک ها زیادی بود برای من و بچه های قد و نیم قد همسن من. کاش یکم مهربونتر بودن، کاش میفهمیدن ما ها بیگناه داریم تاوان میدیم، به جرم نکرده، به جرم پا تو این دنیای کوفتی گذاشتن. کاش میفهمیدن ما خودمون مقصر به وجود اومدن خودمون نبودیم... ولی اون ها.. آه اونا هیچ وقت نتونستن یا نخواستن که مرهم باشن رو دردهای کوچیک و بزرگمون.

نفسمو با غصه بیرون میدم و تازه حواسم جمع
اطرافم میشه. نزدیکای خونه ام و تنم بوی گند عرق
میده، یادم رفته هوا گرم شده و یه مسیر طولانی رو
با پای پیاده گز کردم.. حتی نفهمیدم چطوری خودمو
رسوندم اینجا! خیلی وقت بود دل کنده بودم از اون
روزهای تلخ. خیلی وقت بود که یاد اوری نمیکردم و
خودمو عذاب نمی دادم. اما گاهی یه لبخند، یه بو،
یه نسیم میبردت به جایی که ازش فرار کردی، به
جایی که اگه کلاهم باد بیره حاضر نیستی که بری و
برش داری!

افکار ازاردهنده رو پس میزنم و تازه یادم می افته از
صبح دیگه خبری از اسحاق ندارم. ابرو هام جمع
میشن و یهو دلم به هم میپیچه. بی سابقه ست که
اسحاق غیبتش بزنه و بهم زنگ نزنه. حتی دنبالم
نیومد، منم اونقدر درگیر بودم که به کل فراموش
کردم!

گوشیمرو از کیفم بیرون میکشم و با دیدن صفحه
خالی از تماسش مات میمونم. حتی یه میس کال هم
ندارم؛ چیزی تو دلم به جوش میاد و حالمو بد میکنه.
با دستایی که لرز گرفته شماره اشو میگیریم و منتظر

میمونم. شنیدن صدای بوق های پشت هم کبریت زیر
هیزم دل نگرونیم همیشه.

«حتما دستش بنده..»

باز زنگ میزنم. دوباره و سه باره.. اما جز بوق های
ازار دهنده هیچی نصیبم نمیشه. در رو باز میکنم و
میرم تو. اونقدر عرق کردم که نمیتونم خودمو تحمل
کنم. با تموم حس های بدم به سمت حموم میرم و یه
دوش پنج دقیقه ای میگیرم و بیرون میام، لباس
پوشیده و نپوشیده دوباره شمارشو میگیرم.. بعد از
بوق های طولانی بالاخره تماس وصل میشه اما هیچ
صدایی نمیداد. ترسیده لب میزنم

_ الو.. اسحاق؟

صداش با تاخیر به گوشم میرسه:

_ جان؟

یه جان سرد و خشک که از صد تا چته بدتره!

نگرانی روی صدامم اثر میذاره و میگم:

_ معلوم هست کجایی؟ گوشیتو چرا برنمیداری؟ مردم
از دلشوره..

جوابی که نمیده مبهوت گوشی رو از رو گوشم
برمیدارم و صفحه شو نگاه میکنم تماس وصله.. پس
چرا هیچی نمیگه؟

_ اسحاق؟

_ بسه دیگه هی اسحاق، اسحاق... اسممو تازه یاد
گرفتی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام که جواب
بدم.

مبهوت و ناباور صداشو گوش میدم، دست از
شکستن من بر نمی داره.

_ کاش نمیدیدمت! کاش نبودی...

_ اسحاق؟

تماس قطع میشه و من آوار میشم وسط خونه. چی
شد یهو؟ از دیشب تا الان یهو آیه نازل شد؟ یهو
زلزله اومد و من خرابه رو خراب تر کرد؟ کاش
نبودم؟ کاش تو زندگیش نبودم؟ خدایا چی گفت
؟ منظورش چی بود؟ یعنی کاش هیچ وقت نبودم؟ یعنی
ارزوشه من نباشم؟ خب من که از اولم نبودم، من که
گفتم بهش برو.. من که..

بغض دارم، اما اشک و گریه نه.. سنگ شدن غده
اشک چشمام و اجازه نمیدم قطره ای بچکه. نخواست
دیگه. نخواست... من زندگیم پر از نخواست، اسحاق
روش.

شبیله آدم معتادی ام که مواد بهش نرسیده و خماره،
یه خماری بی پدر و مادر که تمام تنت رو تو خودش
جمع میکنه، می‌شکنه و صدای ترق و تروق
استخوان‌ها ت رو در میاره. تو خودم جمع میشم و تنم
رو بغل میکنم.. باز هم من موندم و من.. مثل همه
این سالها.. مثل همون قصه تلخ همیشگی..

سرم دنگ دنگ صدا میکرد مثل یه بازار مسگری که
از هر طرفش یه صدایی میومد.. یکی اسحاق رو
میکوبید و یکی دیگه تمام قد دفاع میکرد.. یکی
می‌گفت شاید شوخی باشه یکی دیگه می‌گفت جدی
ترین حرف عمرش بوده.. یکی می‌گفت از اسحاق
بعیده و یکی دیگه...

جیغ میکشم و بلاخره بغضم آب میشه.. به هق هق
می‌افتم و زمزمه میکنم:

این نبود رسمش!

آرومتر شده بودم و حالا میشد راحت تر فکر کرد،
میشد راحت تر دو دوتا چهارتا کرد. از هر طرفی که
میرفتم آخرش میشد اسحاق و اون کاش نبودى که
هنوزم تو گوشم پژواک میشه.

حالم بد میشه از خودم، از خودى که تو این سالها
اونقدر براش زحمت کشیدم، که سعی کردم مثل سنگ
سفت و سخت بارش بیارم، که تو تموم این سالها
سایه وار زندگى کرد تا نه کسی، نه چیزى دلشو
قلقلک نده... اما حالا...

گوشیم و تو اون شب هزار بار بالا پایین میکنم. بیش
از صد بار به شماره اش خیره میشم، که شاید زنگ
بزنه و بگه یه شوخی بوده، یه شوخی مسخره و
بچگانه... اما نه زنگ میزنه نه حتى یه اس ام اس
خشک و خالی میفرسته. و حقیقت با تمام زشتى هاش
پیش چشمم بزرگ میشه؛ دیگه واضح تر از این که
نمیتونست بهم بفهمونه که اویزونشم، که منو
نمیخواند، که حالش از من بهم میخوره.

چشمهای سرخ شده امو با دست میمالم و دستمو که
پایین میارم نگاهم خشک میشه به انگشتر تو دستم.
به حس تعلقى که بهش دارم و مردى که با

خودخواهانه و مالکانه منو به خودش بند زد و حالا
هنوز شروع نشده تمومش کرد!

با دلی که هنوزم پیش مرد چشم آبی مونده از خونه
بیرون میزنم، ۶ صبحه و افتاب تازه داره رنگ
میپاشه. از دیروز چیزی نخوردم اما گرسنه هم
نیستم. برای فرار از فکر و خیالهایی که یه شب تا
صبح دست از سرم برنداشتن راهی سرکارم میشم. به
سر خیابون که میرسم نگاهم ناخودآگاه کج میشه
سمت تعمیرگاهش، پای دلم سست میشه.. اما پای
رفتم سنگ، با حرص نگاه میگیرم و میرم. پیشونی
منو با نخواستن نوشتن؛ خب نمیخوان دیگه، چیکار
میتونم کنم؟ گدایی؟ چیزی که خوب یادش گرفتم و
شاید توش استاد باشم.. اما نمیخوام اویزونش باشم.
دیگه چطوری باید حالیم کنه؟

نفسمو سخت بیرون میدم و به جون خودم غر
میزنم «بسه.. بسه ارمانا.. خوب میشی.. خوب
میشی.. اینم مثل بقیه زحمات.. خوب میشه خوب
میشه»

خوب میشه، ولی جاش تا ابد مثل یه دمل چرکی باقی
میمونه و شاید با یه نگاه، با یه لبخند سر باز کنه و
تموم تنم رو در بر میگیره.

تو پیاده رو خالی از ادم‌ها راه میرم گه گاهی تک و
توک از کنارم رد میشن و من با تموم انکارم، با تموم
دلخوریم هنوزم منتظرشم! احمقانه ست ولی همین
الان هم که دارم راه میرم منتظرم هر لحظه جلوم
ظاهرشه و با خنده بگه شوخی کردم، بگه
میخواستم...

قلبم و ساکت میکنم. اون نمیداد، نمیداد.. نه الان نه
هیچ وقت دیگه. خیلی بد تموم شد، خیلی بد من رو با
تموم احساسی که بهش داشتم رها کرد و رفت. اون
که میدونست من گره خورده بهش.

آه حتی فکرشم خیال دست کشیدن از منو نداره.
خودم رو جلوی در موسسه میبینم. بی هدف پله‌ها رو
بالا میرم و تو این ساعت هیچکی جز سمانه اینجا
نیست. پشت میزش نشسته و

و با شنیدن صدای قدام سرشو با تعجب بالا مياره.

سمانه_ اينجا چيكار ميكني؟

شونه بالا ميدم و ميگم:

_مشخص نيست؟

_اخه به اين زودي نمي اومدي!

بي حرف راه اتاقمو ميگيرم كه ميگه:

_چيزي شده؟

دستي تو هوا به معني نه تكون ميدم و وارد اتاقم ميشم، نگاهمو توش ميچرخونم و خسته خودمو به ميز ميرسونم. گرسنگي و پياده روي طولاني مدتم به خواب الودگيم دامن ميزنه و سريعترا از چيزي كه فكر ميكردم سرم رو ميز كج ميشه و پلكام رو هم مي افته. خستگي جسمي و روي از تنم بيرون نرفته و يه جورايي مغلوب اين خواب اجباري ميشم.

صدای قدام سرشو با تعجب بالا مياره.

سمانه_ اينجا چيكار ميكني؟

شونه بالا ميدم و ميگم:

_مشخص نيست؟

__اخه به این زودی نمی اومدی!
بی حرف راه اتاقمو میگیرم که میگه:

__چیزی شده؟

دستی تو هوا به معنی نه تکون میدم و وارد اتاقم
میشم، نگاهمو توش میچرخونم و خسته خودمو به
میز میرسونم. گرسنگی و پیاده روی طولانی مدتم به
خواب الودگیم دامن میزنه و سریعتر از چیزی که فکر
میکردم سرم رو میز کج میشه و پلکام رو هم می
افته. خستگی جسمی و روحی از تنم بیرون نرفته و
یه جورایی مغلوب این خواب اجباری میشم.

پلکام میلرزه و با دردی که تو گردنم میپیچه اخ بلندی
میگم و دستم برای مالیدن گردنم بلند میشه. خمیازه
ای میکشم و با خستگی پلک باز میکنم و با دیدن
خودم تو اتاق موسسه اخمام جمع میشه و همزمان
سرم رو از رو میز بلند میکنم و گردن دردم شدت
میگیره. سعی میکنم با ماساژ های کوچیک دردشو
ساکت کنم اما بی فایده ست؛ بیخیال میشم و با دیدن
ساعت وا میرم. ساعت ۳:۰۸ صبحه و من فقط
۱ ساعت تونستم بخوابم که همونم با این درد گردن
زهر مارم شد.

از جا بلند میشم و دستی به صورتم میکشم و با
اخمایی که از درد روی صورتم جمع شده از اتاق
خارج میشم. متوجه میشم که نگاه سمانه به سمت
میچرخه و حتی تا موقع ورودم به ابدار خونه هم
تعقیب میکنه ولی توجهی نمیکنم. چایی میریزم و
خیره میشم به بخارهایی که ازش بلند میشه. با صدای
سمانه سرمو بلند میکنم.

چی شده ارزو؟

چیزی نشده..

ابرو بالا میده و نزدیکم میشه. برای خودش چایی
میریزه و تکیه میده به لب کابینت و کنارم می ایسته.

یه چیزی شده، حالا هی انکار کن..

بیخیال سمانه؛ نگفتش یه درده گفتش صدتا درد..

متعجب و مبهوت نگام میکنه و من بی توجه به نگاه
خیره و موشکافانه اش مشغول چاییم میشم.

لیوان خالیمو چند بار میشورم و بعد روی ابچکان
وارونه میذارم. سمانه همچنان زیر نظرم داره؛
اهمیتی نمیدم و برمیگردم اتاقم، پرونده های حل و
فصل شده رو بایگانی میکنم. این روزها انگار ادما

هم مشکلاتشون رو یادشون رفته بود. کمتر مددجو داشتیم و کارمون سبک بود... اما کسل و بی حوصله بودیم، انگار عادت کرده بودیم به شلوغی و ازدحام اینجا..

مشغولم و دست و دلم نمیلرزه براش، مشغولم و فکرم پیش اون جعبه سیاه روی میز نیست، مشغولم و هنوز تو ذهنم دنبال دلیل نیستم... اما هیچ کدوم حقیقت نیست! من مشغولم با فکری مشغول تر، با دلی رنجیده اما منتظر، با امیدی که هنوز ناامید نشده. به خودم که نمیتونم دروغ بگم!

آهی میکشم و کلافه پرونده ها رو میبندم. خسته سرم رو به دستم تکیه میدم و کوتاه و لحظه ای پلکمو باز و بسته میکنم. خیالش دست از سرم برنمیداره، ادما چطوری یه روز عاشقان یه روز فارغ؟ یا چطور ماهی یه بار عوض میکنن عشقاشونو؟ هر بارم عاشقتر؟ خب من چرا نمیتونم؟ چرا فکرش از سرم نمیره و خودش از دلم. یعنی اونم همینطوری به فکرمه؟ نه.. غیر ممکنه، امکان نداره که اون به فکر من باشه... اسحاق زد و بردو شکست؛ انگار ماموریت داشت، انگار فقط اومده بود دنیای سیاه منو رنگی کنه و بعد هولم بده تو همون چاه سیاهی که

بودم... ولی نمیدونست که بدترین عذابه، که بدترین شکنجه ست واسه یکی که تازه با رنگ ها خو گرفته، که دیگه اون سیاه‌پو دلش نمیخواد... اما به اجبار باید بپذیره. اسحاق منو، غرورمو، قلبمو سیاه کرد تیره و تار؛ مثل گذشته ای که تاریکیش رهام نمیکنه.

#پارت 167

_ارمانا؟

به سمانه که لای در وایساده نیم نگاهی میندازم و هومی میگم.

_پرونده جدید داری.. خانم دکتر گفت بخونی بعد بری پیشش..

پوفی میکشم و تو این آشفته بازار زندگیم فقط همینو کم داشتم!

_پرونده دستته؟

جلوتر میاد و پوشه سبز رنگ رو روی میز می‌ذاره و زمزمه می‌کنه:

_حالت خوب نیست؛ چیزی شده؟

سرمو به چپ و راست تگون میدم و سمانه با اینکه
می‌دونه یه چیزی هست اما پی بحث رو نمیگیره و از
اتاق بیرون می‌ره. دستمو روی صورتم میکشم و با
باز و بسته کردن چشمام دستمو سمت پرونده سبز
رنگ دراز میکنم و بازش میکنم.

لوگو قوه قضاییه بالاش ابرو هام رو بالا میفرسته.
نگاهمو روی نوشته ها میچرخونم.

نفسمو آزاد میکنم و دقیقتر خط به خط پرونده ای که
زیر دستمه رو میخونم.

دستی به چشمام میکشم و زمزمه میکنم:
دخترک بیچاره.

بلند میشم و با برداشتن پرونده به سمت اتاق خانم
کاظمی میرم.

در میزنم و داخل میشم.

_خوش اومدی؛ پرونده رو خوندی؟

بله ای میگم و روی صندلی کنار میزش میشینم.

_نامه ورود از دادگاه گرفتم میتونی بری و بهش
سربزنی..

_کار خودش نبوده، مگه نه؟

سری تکون میده و میگه:

با توجه به اعترافاتش تو این چند روز؛ بله ممکنه کار خودش نباشه.. به هر حال وظیفه ما چیز دیگه ایه، آگاهی به بقیه اش رسیدگی می‌کنه.

باشه ای میگم و از اتاق کاظمی بیرون میرم.

کیفمو برمی‌دارم و از موسسه بیرون بزنم.

و تمام طول راه فکرم مشغول پرونده ایه که امروز به دستم رسیده. از تاکسی پیاده میشم و به سمت در ورودی زندان میرم. یه جورایی خوفناک به نظر می‌اومد. بعد از کلی دنگ و فنگ تو اتاق تاریکی روی صندلی فلزی که یخ زده بود میشینم و منتظر میمونم.

در با صدای قیژ ناهنجاری باز میشه. سرمو کج میکنم و نگاهی به قاب در میندازم.

زن با قدم های کوتاه و متزلزل به سمت میاد. چادر مشکی رنگ روی تنش انگار سنگینی می‌کرد که انتهایش به زمین کشیده میشد. زن دستشو بند لبه میز می‌کنه و میشینه. نگاه بی‌روحي بهم میندازه. پیش دستی میکنم و میگم:

سلام، آرمانا امیری هستم، مددکار شما.

در سکوت نگاه می‌کنه. پرونده اش رو خونده بودم.
ملیکا اسکندری، 26 ساله، مجرد، دانشجوی ارشد
حسابداری، ساکن تهران

_ خب خانم اسکندری من... _

بین حرفام می‌پره و با صدایی هراس زده می‌گه:

_ اعدام میکنن؟ _

صداش گرفته بود و رعب و وحشت رو فریاد میزد.
این زن فرتوت مقابلم با نگاه خیره ای که آرزوهای
بر باد رفته اش رو میشد از نی‌نی لرزون نگاهش
خوند نمیتونست یه ساقی مواد باشه اونم یه کیلو!

سکوت طولانی شده بود و من این رو نمی‌خواستم.
زبونم رو روی لبم میکشتم و قبل از اینکه حرفی بزنم
دوباره به حرف میاد.

_ میدونم.. میدونم که اعدام میکنن. میدونی خانم
امیری قبل‌ترها راجع بهش خونده بودم.. حتی یه فیلم
هم دیده بودم میدونم که جرمش چیه و چقدره ولی به
خدای احد و واحد من ساقی مواد نیستم....

صداش تو گلوش میشکته و اشک از نگاه خالی و بی
روحش روی صورتش لیز میخوره.. چشماش سرخ

بود و ته نگاهش جسد تک تک رویا های به قتل
رسیده اش دیده میشد. زیر چشماش به اندازه یه بند
انگشت تو رفته بود و چهره اش دلمردگی و باخت رو
فریاد میزد.

می‌خنده، عصبی و هیستریک. نگاهم درد آلود روش
میمونه.. این زن فاصله ای با دیوانگی نداشت!
شروع به صحبت می‌کنه:

_ ترم اول ارشد بود که دیدمش، از بچه های سال
دومی بود اما گه گاهی با هم ترمی های ما دیده
میشد. رفته رفته منم جزو اکیپشون شدم. جمع
صمیمی ای داشتن و فراتر از جنسیت با هم دیگه
دوست بودن. اما اون.. میلاد بابایی خط مشی اون
گروه رو شکست و به من پیشنهاد دوستی داد. من..
من ازش خوشم میومد؛ قبول کردم و بعد از یه مدت
حس کردم میلاد بابایی اونی که نشون میده نیست.
کینه ای بود، عصبی بود و شکاک مثلا اگه زنگ
میزد و جواب نمی‌دادم تا دو ساعت سین جینم میکرد
و تا دو روز قهر مسخره اش رو کش میداد و بعد تا
یه هفته جواب تلفنمو یکی در میون میداد. ازش
خسته شدم، از رفتارهای پر شک و سوءظنش خسته
شدم. بهش گفتم دیگه نمیتونم ادامه بدم و می‌خوام

تمومش کنم. اما گوشش بدهکار نبود فکر میکرد
کسی وارد زندگیم شده که دارم اونو جا میدارم اما
اینطوری نبود رفتارهای خودش دل سردم کرده بود.
دوماه به همین منوال گذاشت؛ کم کم پای رضا وحیدی
به زندگیم باز شد. همش از یه کار تیمی شروع شد و
بعد رضا کم کم شد یه مرد همه چیز تموم که میشه
برای همه چی بهش تکیه کرد بیخیال دنیا و ادماش.
میلاد هنوز دست از سرم برنداشته بود و مجبور شدم
برای اینکه دیگه سر راهم سبز نشه بهش بگم که
دارم با رضا وحیدی ازدواج میکنم. اما اون با پوزخند
گفت یه کاری می‌کنه که حتی اون دنیا هم نتونم یه
روز خوش ببینم. دوهفته بعدش صدام زدن حراست و
از تو کوله ام یه کیلو مواد درآوردن.. من معتاد
نیستم، حتی نمیدونم اعتیاد چیه؛ ولی تست اعتیادم
مثبت؛ میگن من شیشه میکشم!

دستی روی صورتم میکشم و زمزمه می‌کنه:
_بخدا، به جون مامان بابام من کاری نکردم..

بخدا من نمیدونم معتاد یعنی چی، شیشه یعنی چی..
التماس میکنم کمک کن..

__ با مسئول پرونده صحبت میکنم.

__ نه بی فایده ست.. رضارو پیدا کنید اون.. اون همه
چیز رو میدونه.. خواهش میکنم.

سرمو تکون میدم که در باز میشه زمزمه میکنم:

__ از کجا پیداش کنم؟

__ دانشگاه....

سرمو تکون میدم و ملیکا با شونه های افتاده و برقی
که تو چشماش مشخصه همراه زن می ره.

بلند میشم. باید مسئول پرونده رو میدیدم. زیادی ساده
بود و من متعجب بودم که چطور هنوز ملیکا
اسکندری رو بازداشت نگه داشته بودن درحالی که
همه چیز به طرز غیر قابل باوری ساده و پی ریزی
شده به نظر میومد.

از زندان مستقیم به آگاهی میرم و بعد از تحویل
گوشیم سراغ سرگرد سهیل برومند رو میگیرم.

با راهنمایی های سرباز جلوی در اتاق می ایستم.

__ صبر کنید اطلاع بدم..

سر تکون میدم و سرباز بعد از اجازه ورود داخل
اتاق میشه و سریع بیرون میاد.

فرمایید منتظرتون هستن.

تقی به در میزنم و داخل میشم.

اتاق ساده و منظم رو از نظر میگذروم و با نگاهی
به مرد هیکلی که پشت میز نشسته و خیره نگاهم
می‌کنه. دست و پامو جمع میکنم و سلام میدم. مردی
که روی صندلی کنار میز نشسته میگه:

خب سهیل جان من دیگه میرم.

_خوش اومدی میعاد. در اون مورد هم رسیدگی
میشه خیالت راحت!

مرد میعاد نام با لبخند تشکر می‌کنه و با گفتن روز
خوش از اتاق بیرون می‌ره.

خواهش میکنم بفرمایید.

روی یکی از صندلی‌ها میشینم. هیبت بزرگ و
ترسناک جناب سرگرد رشته کلامم رو پرونده بود.
چشمهای قهوه‌ای رنگش یه جور دقیقی بهم خیره
بود که انگار من متهمشم! و میخواد ازم حساب پس

بگیره. بر خلاف چهره و نگاه سفت و سختش،
کلامش آروم و بدون سوءظن بود!

_خب. در خدمتم خانم امیری مشکلی پیش اومده؟
ابروهام بالا میپره. لبخندی از واکنش یهویی به لبش
میشینه.

_من درخواست یه مددکار برای خانم اسکندری دادم.
بله ای میگم و سعی میکنم اینقدر دست و پاچلفتی و
احمق به نظر نیام!

_در خصوص پرونده خانم اسکندری مزاحم شدم.
اونطوری که خودش می‌گفت و من پرونده رو خوندم
ایشون اصلا گناهکار نیست و من متعجبم از شما که
چرا، بازداشتش کردین.

_یعنی میفرمایین شما بهتر میدونید؟

لب میگزم. با همون دوتا حمله اولم رسماً بهش
توهین کرده بودم.. اخم پررنگ بین ابروهاش ترس
به تتم میریزه. چرا اینطوری نگاه میکرد. بی اختیار
میگم:

_شما به همه اینطوری مشکوک نگاه میکنید؟ من
متهمتون نیستم جناب برومند.

اخمش کمی باز میشه و من حس میکنم سایه لبخند
توی چشماشو که به سرعت پس زده میشه.

_ عادت شده؛ بله حق با شماست. ولی خانم امیری
بهتره روند پرونده رو به ما بسپارید و شما فقط به
خانم اسکندری رسیدگی کنید.

_ ولی اون داره بیگناه تاوان میده.

پوزخند مسخره ای میزنه و با جلو کشیدن تنش روی
میز میگه:

_ شما بهتر از ما میدونید خانم امیری؟

اَه. از این جمله ای که همیشه از زبون دکترها
شنیدم و حالا از زبون سرگرد خودشیفته مبارزه با
مواد مخدر خیلی بدم میاد. چرا فکر میکنند که هیچ
وقت اشتباه نمی‌کنند و همه چیز رو میدونند؟!

_ خیر همچین چیزی نگفتم ولی پرونده رو بچه
دوساله هم بخونه می‌فهمه چی به چیه! بهتر نیست
جای این حرفا زودتر میلاد بابایی رو دستگیر کنید؟

_ به چه حرمی؟!

با ریشخند نگاهم می‌کنه و من میگم:

_ شما بهتر از من می‌دونید که هیچ ساقی موادی اون همه مواد رو با خودش جا به جا نمی‌کنه. مشخصه یکی از عمد گذاشته تو کیفش.

_ اره ولی کی؟ این هنوز مشخص نیست.

_ میلاد بابایی. اون دو هفته قبل از این ماجرا تهدیدش کرده.

#پارت 169

_ میلاد بابایی اول ترم انتقالی گرفته و الان شیراز. پس فرضیه رد میشه. پرونده پیچیده تر از اینه که با بچه بازی و دلسوزی بشه حلش کرد. شما بهتره کار خودتونو انجام بدید!
دستم مشت میشه.

_ شما حتی زحمت یه بازجویی ساده رو هم به خودتون ندادید.

پوزخند پررنگی میزنه.

_ خانم امیری، من واقعا نمی‌فهمم چه اصراری دارین میلاد بابایی رو مقصر جلوه بدید؟!

_ ومنم نمی‌فهمم شما چرا می‌گید اون بی‌گناهه.

لبخند کمرنگی میزنه.

_من همچنین چیزی نمیگم. خانم ملیکا اسکندری تا روشن شدن همه چیز بازداشت میمونن.. شما هم بهتره فقط به ایشون رسیدگی کنید و بقیه اش رو بسپرید به ما.

با خشم نگاهش میکنم که با نگاه جدی و سختی میگه:

_ما نه ظالمیم نه بی رحم. یک کیلو مواد از کیف خانم اسکندری بیرون اومده. این خودش به حد کافی مشکوک هست. به علاوه تست اعتیاد ایشون مثبته. ایشون باید پاسخگو باشن.. شما تجربه ای در این موارد نداری و بهتون حق میدم که احساسی تصمیم بگیرین ولی خانم امیری لطفا.. لطفا هیچ کاری نکنید و بذارید کار خودمون رو انجام بدیم.

_ولی اون از من خواسته با نامزدش تماس بگیرم.

_رضا وحیدی؟

سرمو تکون میدم. پوزخندی میزنه.

_اون خودش مضمون شماره دو پرونده ست. بهتره فعلا فقط به وضع روحی ایشون رسیدگی کنید و اگر

راجع به رضا وحیدی پرسیدن بگید که ایشون چیزی نمی‌دونستن.

تو فکر فرو میرم.. رضا وحیدی چرا باید مضمون پرونده باشه؟ بین این سه نفر چه خبر بوده؟ پوفی میکشم و با گفتن روز خوش از اتاق برومند بیرون میام.. به نظرم زیادی به خودش مطمئن بود و این یعنی ضعف! آدم هایی که زیادی به خودشون مطمئننا و حاضر نیستند کمی و کاستی های خودشون رو ببینند ضعیفترین. این آدما هیچ وقت اشتباهاتشون رو نمیپذیرن.

شونه ای بالا میدم و زمزمه میکنم بهتره فردا صبح یه سر به دانشگاه ملیکا بزنم. بهش قول دادم و نمیتونم زیر حرفم بزنم.

#پارت 170

از اسحاق هیچ خبری نیست و من کم مونده دیوونه شم! ذهنم، دلم درگیرشه و من هرکاری میکنم نمیتونم جمع کنم دست و پای این دل وامونده رو که نمیخواد بفهمه تموم شده! از عشق فرار کردم همیشه، از نزدیکی با یه جنس مخالف و عادت و هرچیزی که

تهش ختم بشه به وابستگی فرار کردم و آخرش به
تله افتادم. جایی که فکرشم نمی‌کردم مردی ترانه
خواستن سرداده بود و به بزم عاشقانه اش دعوتم
میکرد؛ دروغ یا واقعیت؟ نمیدونم. من از اسحاق بدی
ندیدم. و حالا باز هم مطمئن بودم که یه چیزی شده و
دلیلی پشت همه حرفاش هست. اسحاق اهل نامردی
نبود. از این سر خیابون تا اون سرش همه کاسب‌ها
و مغازه دارها رو سرش قسم می‌خورند. مگه میشد
این همه خوبی و جوونمردی دروغ باشه؟!!

آهی میکشم. نمیدونم اسحاق برمیگرده یا نه و حتی
نمیدونم که اگر برگرده چیکار باید کنم. چی باید بگم..
و چطوری رفتار کنم. نمیدونم از خودم میروشم یا
نه..

دستمو روی صورتم میکشم و نگاه از آینه میگیرم.
تصمیمو گرفته بودم برای دیدن رضا وحیدی به اون
دانشگاه میرفتم. باید میدیدمش و می‌فهمیدم که بین
اونا چه خبره. نگاه اشکبار و نم زده اون دختر از
یادم نمیرفت.

به سمت دوتا دختری که روی نیمکت فلزی کنار هم
نشستند میرم.

_سلام.. روز بخیر.

هر دو سرشون رو با تعجب و مکت بالا میارن و
نگاهی بهم میندازن.

_ببخشید، میتونم یه سوال بپرسم؟

_بفرمایید.

_رضا وحیدی رو میشناسین؟ از دانشجوهای
همین جاست.

به فکر فرو میرن و یهو یکیشون میگه:

_رضا وحیدی؟ آها یادم اومد. مهتا یادته؟ دوست پسر
ملیکا اسکندری رو میگه.

دختر مهتا نام با گجی سر تکون میده و دختر اولی
می پرسه:

_چیکارش دارین حالا؟

_یه کم خصوصیه. میدونین کجا میتونم پیدااشون کنم؟

مهتا سقلمه ای به پهلوی دختر میزنه و میگه:

_عسل اون شهراد نیست؟

عسل چشم ریز می‌کنه.

_خودشه.. گفتین رضا وحیدی؟

سرمو تکون میدم.

_شهراد دوستشه میتونین ازش سوال کنین.

به سمتی که اشاره میکنه برمی‌گردم اما چیزی
دستگیرم نمیشه.

_ببخشید کدوم؟

_همون که پیرهن جین تنشه.

دقیق‌تر نگاه میکنم و با دیدن مرد با تشکر از اون
دوتا دختر به سمتش میرم. باید ته این قضیه مشخص
میشد.

#پارت 171

روبه روی مردی که دخترا بهش اشاره کردن می
ایستم. مشغول صحبت با پسری که کنارش ایستاده
ست.

_ببخشید.

هر دو متعجب به سمتم برمی‌گردن.

_بفرمایید؟

_با آقای شهراد کار داشتم.

پسری که پیرهن جین تنشه با تعجب قدمی جلو میاد و میگه:

_شهراد منم. مشکلی پیش اومده؟

کارتمو از تو کیفم درمیارم و نشونش میدم.

_خیر.. میخواستم بدونم از آقای رضا وحیدی خبری دارید؟

_رضا؟ چرا؟ چی شده؟ شما کی هستین اصلا؟

_من مددکارم.. باید یه خبر بهشون بدم. میشه کمک کنید؟

_بله بله. رضا یه هفته ست نمیاد دانشگاه. صبر کنید تماس بگیرم.

ازم فاصله میگیره و مشغول صحبت با گوشیش میشه.

نگاهمو تو محوطه میچرخونم و شهراد با نگاهی به من تماس رو تموم می‌کنه و به سمت میاد.

_ یک ساعت دیگه تو کافه نزدیک دانشگاه میتونید
ببینیش..

_ ممنون.. لطف کردین.

_ خواهش میکنم.

مردی به سمت میاد و می پرسه:

_ خانم امیری؟

_ بله خودمم..

_ من رضام.

صندلی رو عقب می کشه و میشینه. دستشو روی میز
می ذاره و میگه:

_ درخدمتم.

به پیش خدمت سفارش دوتا قهوه رو می ده و من تو
این فاصله، تو ذهنم یه بار دیگه دو دوتا چهارتا
میکنم. این لحظه آخری حرفهای سهیل برومند تو
گوشم زنگ میزد. یعنی ممکنه رضا وحیدی به ضلع
این پرونده باشه؟ بین رضا و میلاد بابایی ممکن بود
چیزی باشه؟!!

سرمو تګون میدم.

_ آقای وحیدی، ملیکا از من خواسته که به شما بگم
کمکش کنید سریعتر خلاص شه.

چشماشو بالا می‌کشه و یکه خورده میگه:

_ ملیکا؟ ملیکا شما دیدینش؟ حالش خوبه؟

پوزخندی میزنم و ناخواسته با تلخی میگم:

_ به نظرتون آدمی که یه قدمی مرگه می‌تونه خوب
باشه؟!!

کف دستشو روی صورتش می‌کشه و حزن آلود
باخودش زمزمه میکنه:

_ من دوستش دارم. همیشه داشتم. اگه اون پدرسگ
پاشو تو زندگیش باز نمی‌کرد...

_ منظورتون چیه؟

پیش خدمت قهوه ها رو روی میز میچینه و دور
میشه.

دستشو دور فنجون حلقه می‌کنه.

_ میلاد بابایی...

_ ولی اون شیراز..

پوزخندی میزنه.

_ فکر کردین خیلی سخته بیاد تهران و برگرده؟

_ اما آگاهی پیگیری کرده.

_ بابای میلاد بابایی به کله گنده سیاسیه؛ جاسازی

کردن مواد تو کیف یه دختر ساده و بیگناه برای

پسرش به سادگی آب خوردنه!

سرم از این حجم از اطلاعات داشت میترکید. رضا

وحیدی حرف میزد و من سردرد گرفته بودم و دلم

میسوخت برای دختر بیچاره.

_ اینارو به آگاهی گفتین؟

_ گفتنش فایده ای نداشت. حتی زحمت یه احضاریه

خشک و خالی هم به خودشون ندادن.

_ تست اعتیاد ملیکا مثبته.

_ میدونم..

ابرو در هم میکشم.

_ میدونید؟ ملیکا مصرف کننده بوده؟

دستپاچه میشه و با بالا آوردن فنجون قهوه اش تند

و سریع میگه:

_ از مسئول پرونده شنیدم.

سری تکون میدم.. این قصه یه چیزی کم داشت. یه جاییش گیر داشت. رضا وحیدی یه چیزی رو نمی‌گفت، یا دروغ می‌گفت. چشماش صداقت کامل نداشت. موقع حرف زدن از ملیکا ناراحتی و پشیمونی از ته نگاهش بیداد میکرد و موقع حرف زدن از میلاد حرفاش پر از حرص و کینه بود. بین این سه نفر چه اتفاقی افتاده؟ چی بینشون گذشته؟

#پارت 172

برمی‌گردم موسسه و تا پایان ساعت کاری بکوب کار میکنم، ضعف داشتم و حس میکردم سرم داره میترکه. با ضعف از جا بلند میشم، دلم مالش میرفت و از تصور غذا وقتی دارم میخورمشون اب تو دهنم جمع میشد! منم شکمو بودم و خودم خبر نداشتم آ! زبون رو لبم میکشم و از اتاق میزنم بیرون؛ لاله که کنار میز سمانه ایستاده با دیدنم ابرویی بالا میده و میگه:

_ چه عجب رخ نمایان کردی..

_ بیخیال لاله.. خیلی گشتمه، اگه میان که بریم یه
چیزی بخوریم.. اگه نه که خودم برم..

_ این ساعت اخه؟

سمانه میپرسه و من جواب میدم:

_ کافه ای چیزی..

_ من که سامان منتظرمه..

لاله دستشو تو هوا تگون میده و میگه:

_ شوهرذلیل بدبخت..

_ عع چیکارش داری؟ برو عزیزم، خوش بگذره.

لاله _ وایسا ارزو کیفمو بردارم بریم..

_ با از صبح افتادین رو دور ارزو؟ بابا من اسمم
ارمانا است، ار.. ما.. نا.. هجا کشی کن قشنگ جا
بیفته .

_ چه ادبیات دان هم شده واسه من؛ منتظر بمون الان
میام.

لاله که میره اتاقش روبه سمانه میپرسم:

_ ترلان نیست؟

_ نه.. مراجعه نداشت ظهر رفت..

اهانی میگم و با او مدن لاله با سمانه خدا حافظی
میکنیم و میریم بیرون.

حالا چی شده به من افتخار دادی؟ اقاتون نیست..

یه چیزی تو دلم هی از این سمت به اون سمت میره،
چشمام غمگین میشه و زمزمه ام بی جون به گوش
لاله میرسه:

ن نیست..

ع. بگو تو بی حوصله ای واسه همونه، عیب
نداره، یکی دو روز دیگه میاد دیگه..

چه ساده فکر میکرد لاله؛ خودمم هنوز نمیدونم خب
چی شده یهو؟ من زنش بودم خب. حالا رسمی که نه
ولی شرعی که بودم. اون صیغه کوفتی پس یعنی
چی؟

«دلت خوشه دختر، مردها با شناسنامه هم خیانت
میکنند... رها میکنند و میرن دنبال یکی بهترش...
اون که فقط یه ایه بود و چندماه دیگه تموم میشد.
واسه چی باید خودشو پابند یکی مثل من کنه؟ حتما
از هر جا فکر کرده به این نتیجه رسیده.. دلشو
زدم...»

_ هوی ..

با صدای لاله از وسط اشفته بازار ذهنم بیرون کشیده
میشم ..

_ به چی فکر میکنی دوساعته؟

شونه بالا میدم و میگم:

_ رسیدیم؟

چشم غره ای به این بحث عوض کردن داغونم میره
و با حرصی که لای حرفاش مشخصه میگه:

_ بله بانوی اعظم ..

نیشخندی میزنم و به سمت در کافه میرم و میگم:

_ بیادیدگه ..

چشم غره اش که نصیبم میشه اینبار لبخند به لبم
میاره؛ میریم تو و یه گوشه میشینیم ... گوشه که
نه ... دقیقا وسط کافه ..

پیش خدمت نزدیک میشه و سفارش ها رو میگیره و
بعد دور میشه ..

لاله از کم شدن مراجعه هامون میناله و من خسته
گوش میدم.

ای بابا لاله... تو هم غر غرو شدی آ... خب عقل کل عزیز کی تو این تعطیلات یاد مشکلاتشه... همه بارو بندیل و جمع کردن و رفتن یه وری، فقط ما مٹ اسکولا میایم سرکار.

«نه که نمی خواستی بیای سرکار الان تو سواحل قناری بودی؟! جمع کن بابا»

ای بابا من خودم میدونم چه زندگیه مزخرفی دارم تو نمیخواد هی یاد اور شی!

مشغول خوردن کیک شکلاتی میشم که پیش خدمت گذاشته رو میز.. و اونقدر گرسنمه که حتی اسحاق و همه خوبی و بدیشو هم فراموش کردم! و فقط به خوردن اون کیک شکلاتی خیس که طعم فوق العاده اش بزاقمو تحریک کرده فکر میکنم!

جل خالق، ارمانا تو مطمئنی با اسحاق هیچ گهی نخوردی؟ این طور که تو میخوری بچه ات دوماه دیگه دنیا میاد..

یعنی قشنگ تر میزنه به حال. پوفی میکشم و با حرص میگم:

یه تیکه کیک خوردم... ببین چطوری کوفتش کردی..

_جان تو راه نداره، برو یه آزمایش بده، حال هم که
نداری و بی رنگ و رویی... مثل فیل هم که
میخوری..

با حرص صداش میکنم و اون با لبخند مسخره رو
لبش میگه:

_لاله نداره؛ تخم تو و اون بی کله گذاشتین... منو
صدا میزنی؟

_اوف لاله اوف، کیکو که کوفتم کردی.. پاشو بریم..

میزو حساب میکنم و از اونجا میزنم بیرون.. عنتر
بیشعور هی میگه.. انگار من از گرده افشانی هم
میتونم حامله شم!

بی توجه به لاله با اولین تاکسی که جلوم وایمیسه
سوار میشم و ادرسو میگم..

#پارت 173

در اتاقم باز میشه و سر من از روی پرونده بالا میاد،
بازم لاله است... تنها کسی که تو این مرکز بی در
زدن وارد اتاق همه میشه همین بیشعوره.. پوفی
میکشم و میگم:

_ باز چی شده؟

از نیم ساعت پیش که از زندان برگشتم، بیش از ده بار اومده تو اتاق و چرت و پرت گفته و رفته. انگار نمیفهمم یه چیزی سر دلش مونده و نمیدونه که بگه بانه!

_ میگم ارزو؟

_ هوم؟

_ اسحاقو دیدی؟

دلیم به تب و تاب میفته و چشمم ابری میشه، بی معرفت... نامرد..

نیم نگاهی به لاله منتظر میندازم و به سرعت نگاه میدزدم و میگم:

_ چی شده مگه؟

به تته پته می افته و میگه:

_ ام... چیزه... خب میدونی... میگم من اسحاقو تو بیمارستان....

یه جوری از جا بلند میشم که صندلی لق میخوره؛ چی گفت لاله؟ اسحاق... اسحاق بیمارستانه؟! چه بلایی

سرش او مده؟ وای... وای... دستپاچه دنبال کیفم
میکردم که لاله دستمو میگیره و میگه:

_ارمانا... ارمانا چیکار میکنی؟ اسحاق چیزیش
نشده... با تو ام ارمانا.

سعی میکنم کنارش بزنم اما نمیداره.

_ارمانا محض رضای خدا اروم بگیر... مادرش
سکته کرده دختره دیوونه..

انگار یکی دکمه استپمو میزنه که اروم میگیرم و
مات نگاش میکنم؛ مادرش؟ مادرش؟ اره همون زن
که چشم دیدنمو نداشت، همون که اینجا هم ابرو برام
نداشت... همون که...

بی حرف برمیدردم و کیفمو روی میز میذارم و خودم
سمت صندلیم میرم.

_خبر نداشتی؟

نه! من خیلی وقت خط خوردم، خیلی وقته ارزو
نداشتتمو میکنه، خیلی وقته... شاید فقط ۳-۴ روز
پیش من برای همیشه خط خوردم.

جوابم به لاله سری که بالا انداخته میشه.

_نمیری پیش اسحاق؟

کاش یکی لاله رو ساکت کنه، کاش بهش بگه بیخیال
بشه و هی اسحاق اسحاق نکنه... دل من بی جنبه
است... باز هوا برش میداره!
اهی میکشم و میگم:

باید پرونده رو تکمیل کنم..

باشه فهمیدم یه چیزی شده، بیمارستان.... بستریه
شاید خواستی ببینیش؛ اسحاق که جون نداشت حتی
راه بره... به زور حرف میزد..

پرونده رو بیخود ورق میزنم و لاله نچی میگه و از
اتاق میزنه بیرون.

فکرم اما پیش حرفاش میمونه، اسحاق... اخ خدا من
چرا نمیتونم فراموشش کنم؟ چرا نمیتونم بیخیالش
بشم؟

پرونده رو میبندم و سرمو با دستام میگیرم.

وسایلمو جمع میکنم و با خداحافظی از سمانه از
موسسه میزنم بیرون.. صدای لاله تو گوشم زنگ
میزنه. کاش هیچی نمی گفت، دلم اروم و قرار
نداره... و من حتی نمیخوام فکر کنم که به اونجا برم.

اسحاق منو تموم کرد... ادم یه تموم شده رو دوباره شروع نمیکنه!

ولی دلم زبون نفهمه، دلم بیشعوره که نمیفهمه اسحاق تموم شده، نمیفهمه که نباید هی براش بلرزه و هی پیش کشیده بشه؛ کاش حالیش میشد... کاش میفهمید.

دلم میخواد پا رو دلم بذارم و نرم، اما.. امان از این اما ها، از این ولی های تموم نشدنی..

از پذیرش بیمارستان سوال میکنم و به سمت اسانسور میرم. کلیدطبقه ۴ رو میزنم و تو اینه نگاهی به خودم میندازم. لاله گفت مادرشو امروز آوردن بخش و تو اتاق روبه روی مددجوشه و موقع برگشت جلوی در اسحاق رو میبینی و سوال میپرسی. با باز شدن در اسانسور قلبم سرعت میگیره و پرتاب و تاب می کوبه، نگاهم از دستی که در رو گرفته وبالایتر میره و بالاخره میبینمش؛ نیم تنش کج شده و با یکی که من نمیبینمش حرف میزنه.

__ حواستون به مامان باشه من برم پایین یه هوایی به سرم بخوره زود میام، چیزی لازم داشتین زنگ

بزنیید.. به الهه بگین اینقدر بالاسرش گریه نکنه..
اون همونطوریشم حال نداره.

باشه آقا اسحاق خیالتون راحت.. نمیخواد بمونین
اینجا برین خونه..

نه هستم.. تو هم برو..

این صدای ظریف و زنونه.. این محبتی که ندیده حس
میکردم لای کلماتش هست... زنگ خطر مو به صدا
درمیاره، شاید اسحاق گفته باشه که تموم شده اما من
یه زنم! نمیتونم قبول کنم که یکی از جنس خودم
برای مردی رو که اسمش رومه ناز کنه و عشوه
بیاد. اشتباه کردم اومدم.. لبمو محکم فشار میدم.
نمیدونم باید برم بیرون و خودمو نشون بدم یا
برگردم.

قبل اینکه تصمیم بگیرم، میاد داخل و کلید رو فشار
میده، سرم پایین بود و اونم انگار اصلا متوجه من
نبود! پاهای بلندش محور نگاهم قرار میگیره اب
دهنمو قورت میدم و متوجه میشم که زیر لب چیزی
میگه، گوش تیز میکنم.

دارم دیوونه میشم کم کم، عطرش هم دست از سرم
برنمیداره.

و نفسشو کلافه بیرون میده؛ لبم کشیده میشه از حسی
که لای حرفاش حس میکنم.

اروم نگاه بالا میکشم و چشمام از بلوز چروکیده
مشکی رنگش بالاتر میره تا روی شونه های پهنش
که انگار افتاده است، فیس خسته اش و چشمایی که
بسته دل ازم میبره. موهایش رو پیشونیش ریخته و
ژولیده ست. چشماش باز میشه و من دستپاچه محو
چشمایی میشم که متعجب خیره به من..نگاه میدزدم و
لبمو محکم گاز میگیرم.

_ارمانا؟

همزمان با زمزمه مبهوتش در اسانسور باز میشه و
من خودمو بیرون میندازم، قدامو تند برمیدارم و
صدای قدمای محکمش که پشتم میاد رو میشنوم.

#پارت 174

دستم بی هوا کشیده میشه و من مبهوت برمیدارم
سمتت، چشماش با خستگی رو صورتم میچرخه و
میبینم که نگاهش رنگ عوض میکنه و غمگین
میشه.

_ولم کن..

_دلم برات تنگ شده بود نامرد..

گوشم سوت میکشه و نمیشنوم صدا ها رو. چی میگه؟! دلش؟ دلش تنگ شده؟ اون که با بی رحمی منو پس زد حالا دلش تنگ شده؟

دستمو محکتر میکشم ولی محکتر نگهم میداره و میگه:

_خواهش میکنم ارمانا، بریم بیرون حرف بزنیم..

_ولم کن، من هیچ حرفی با شما ندارم..

چشماش غمگین و مبهوت نگاهم میکنند..

_ارمانا؟

زهر میشه حرفام..

_چیه هی آرمانا، آرمانا... تازه یاد گرفتی اسممو..

ناباور نگاهم میکنه و دستش شل میشه، دستمو

محکم از دستش بیرون میکشم و بی توجه به

چشمایی که مبهوت و ناباورانه نگاه میکنن میچرخم.

پا میذارم رو دلم... یک.. دو.. سه... دور میشم و

اشکام راه باز میکنن، نباید میومدم... نباید... لبم

میلرزه از بغض و دلم گوشه ای کز کرده و زانو بغل
گرفته و اشک میریزه..

بیقراری نکن دلم گریه زاری نکن دلم...!

قایق گم شدم ببین تا کمر غرق تو گلم

استخونم شکسته شد در زدم هر جا بسته شد!

وقتی افسرده تر شدم؛ عشقم دیگه خسته شد.

دستم روی صورتم میکشم و اشکامو پاک میکنم.

وابسته تر شدم...!

اون خسته تر شدو با خنده میگفت ای بابا ول کن

حرفای بیخودو!

بغض منو ندید اشک منو ندید؛ تا زندگیمون اومد

شروع شه اون به تهش رسید.

بی حال افتادم کف خونه، سیگارمو برمیدارم و یکی

روشن میکنم. چندمیه رو نمیدونم ولی معتاد شدم

بهش و وقتی فکرم مشغوله تا اروم نشم انقدر میکشم

تا اروم شم و صداهاى قلب و ذهنم خفه شه و همه جا

بوی سکوت بگیره!

دودشو با طمانینه بیرون میدم که صدای باز شدن در
میاد، بی خیالی طی میکنم و فکر میکنم توهم زدم اما
صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشه و سایه ای که
رو زمین می افته باعث میشه با ترس نیم خیز بشم
ولی با دیدن اسحاق ترسم از بین میره و با اخم و
تعجب نگاش میکنم. ته مونده سیگار تو دستم
انگشتمو میسوزنه و اخمو در میاره، نگامو از
اسحاق که با غم خیره ام شده میگیرم و به دستم نگاه
میکنم، پوستش سرخ شده و میسوزه. خاکسترو از رو
دستم برمیدارم و انگشتمو نزدیک دهنم میبرم و فوت
میکنم. فایده نداره و از سوزشش تو چشمم اشک
جمع میشه، با زانو زدنش کنارم متوجهش میشم.
دستشو به سمت میاره و من مسخ شده نگاش میکنم،
انگشتمو میگیره با اخمی که گره کور شده بین
ابروهاش نگاهی بهش میندازه، اروم اطرافش و
نوازش میکنه و تو یه حرکت اونو تو دهنش میبره و
لیس میزنه. با چشمایی گرد شده نگاش میکنم. دلم
میجوشه و تتم مورمور میشه... اب دهنمو قورت
میدم و سعی میکنم که انگشتمو رها کنم اما اجازه
نمیده. سوزشش یادم رفته و خیره نگاش

میکنم.. بوس کوچکی روانگشتم میذاره و بدون نگاه
به من میگه:

#پارت 175

_میدونم حقی ندارم که بخوام عصبانی بشم و حرفی
بهت بزنم، من تموم پل های پشت سرمو با دستای
خودم تو یه عصبانیت خونه خراب کن خراب کردم...
ولی نکش سیگار، در شان تو نیست؛ گذشته از اون
و بدتر از همه واسه سلامتیت خوب نیست.

بی توجه به حرفاش لب میزنم:

_اومدی چیکار؟

_توضیح بدم..

_لازم نکرده، مگه ارزوت نبود که من نباشم، اونم
درست یه روز بعد از قولی که بهم دادی! خب من که
نیستم... دیگه چی؟ دیگه چی میخوای؟ میخوای اصلا
بمی...

انگشتشو رو لبم میذاره و صدامو خفه میکنه.

_نگو اینطوری، میدونم گند زدم ولی حداقل حرفامو
بشنو و بعد هر تصمیمی خواستی بگیر.

اخمام جمع میشه و با غیظ نگاهش میکنم، تسلیم
میشم. تسلیم چشمایی که حزن الود و ملتمس بهم
خیره شدن و من احمقانه دوباره نرم میشم! و بیچاره
عقلم که از پس نیموجب ماهیچه برنمیاد و نمیتونه
افسار این زبون نفهم رو بکشه و کنترلش کنه!

بگو...

متحیر نگاهم می‌کنه.

مگه اصرار نداری که بگی.. بگو خوب..

ارمانا من..

صدام نکن..

نفسشو با آه از سینه اش خارج می‌کنه و با صدای
زیر صحبت می‌کنه:

_صبح با زنگ تلفن بیدار شدم، تو نبود، دلنگرونت
شدم و سریع تماس رو باز کردم حتی ندیدم کیه.. گفتم
الو

الناز بود، با گریه گفت «کجایی داداش؟ بدبخت شدیم..
به خاک سیاه نشستیم..»

هول شدم، برق از سرم پرید، گفتم «چی شده؟»

گفت «مامانم، اسحاق مامانم... بیا خودتو برسون..
مامان بی هوش شده هر چی صداش می‌زنیم جواب
نمیده.. اسحاق بلایی سر مامانم بیاد نمی‌بخشیمت..
دیگه داداشمون نیستی.. مامانمو ازمون گرفتی خدا
لعنت کنه اون»

اینجای حرفاش مکث می‌کنه و نگاهی بهم میندازه.
پوزخندی می‌زنم و منتظر می‌مونم.

با هول و ولا رفتم بیمارستان اما... بقیش مهم
نیست. فقط بدون تو شرایط خوبی نبودم.. نمی‌فهمیدم
چی میگم.. بین بحث‌های من با خواهرها و برادرم و
متهم شدنم به سکتۀ دادن مامان... آرمانا حتی
پدرم... پوف... تو اون بلبشو تو زنگ زدی و من
ناخواستۀ، با نادونی و تو عصبانیت یه حرفی گفتم که
نه از دلم بود و نه تو ذهنم... آرمانا؟

چشماش آب افتاده یا من اشتباه میکنم؟ چشماش پر
بود و من داشتم جون میدادم وقتی میدیدم این
حالشه.. اما نمیتونستم که به همین راحتی.. و با دو
تا حرف بگم باشه و برگردم کنارش.. من اسباب
بازیش نبودم، من عروسک مورد علاقه اش نبودم که
همین که خسته شد پرتم کنه و کنار بذاردم. اگه الان

میبخشیدمش به خودم، شعورم توهین میکردم و
اسحاق باید میفهمید که اینقدر بدبخت نیستم که
آویزون اون باشم و اون هرکاری خواست بکنه و بعد
بگه ببخشید و چیزی نشده و بیا برگرد... اون باید
از، از دست دادم میترسید!

#پارت 176

برو...

ناباور نگاهم می‌کنه.

ارمانا...

_برو اسحاق، نمیتونم فراموش کنم، نمیتونم نادیده
بگیرم و فکر کنم هیچی نشده، همیشه یادم بره که
چطوری قولاتو دونه دونه شکستی.

چشماش تو صورتم دو، دو میزد، با گجی، با
ناباوری..._

_بهت توضیح دادم آرمانا.. چرا اینقدر بی رحمی؟
پوزخندی میزنم.

داری بدترش می‌کنی اسحاق...

سرخورده و شکسته لب میزنه:

_چیکار کنم دختر؟ تو بگو.. تو نشونم بده.. منه
لامصب نه پاکم نه ظاهر و بی تجربه، اما... تو با
همه دخترای دور و برم فرق داری...

_اره من یه فرق بزرگ دارم... من بی خانواده ام، من
حلال و حروم بودنم مشخص نیست، من مثل
اطرافیانم در حد و اندازه ات نیستم.

طعنه کلامم رو میگیره.

خودشو جلو می‌کشه و من با چشمهای گرد شده
می‌خوام عقب بزنمش اما قبل از اینکه بتونم کاری
کنم؛ لبامو به بازی میگیره و با گازی محکم رهام
می‌کنه.

_اااخ.. وحشی..

اهمیتی به حرفام نمیده و با صدایی محکم و خالی از
تردید میگه:

_مهم منم که جونم می‌ره برای همون دختری که تو
بی‌انصافی رو در حقش تموم کردی، شاید خانواده
اش نباشن اما من پای دختری که بهش قول دادم تا
تهش هستم... حتی اگه خودش نخواد، حتی اگه با

بهانه و بی بهانه بگه برو، من دلم بند همونیه که
فکر می‌کنه هم قد و اندازه ام نیست اما رو سرم
جاشه... من میرم الان حرفی نیست؛ خطا کردم و بی
ربط گفتم توونش هر چی باشه پشش میدم... اما نه با
از دست دادنت، نه با نبودنت...

بلند میشه و بسته سیگار رو تو جیبش هول میده. از
بالا نگاهم میکنه.

_قصه من و تو اینطوری تموم نمیشه، نمیذارم تموم
شه!

از در بیرون می‌ره و من دستمو دور پاهام حلقه
میکنم و خیره میشم به کف زمین. منکر حس خوبی
نمیشم که لا به لای تتم مثل پیچک می‌چرخه.. منکر
دوست داشتتش نمیشم.. اما...

با زنگ تلفنم تکونی به بدن خشک شده ام میدم رو
تکون میدم و دستمو به سمت کیفم دراز میکنم.

شماره ناشناس روی صفحه ابرو هام رو به هم
نزدیک میکنه. نچی میگم و تماس رو وصل میکنم.

_بله.. بفرمایید؟

_ سلام، سمیع پور هستم، از زندان... تماس میگیرم،
خاتم اسکندری حال خوبی ندارن میتونین تشریف
بیارین تا اینجا؟

_ چیزی شده؟

_ اقدام به خودکشی کردن..

ابرو هام با سرم میچسبه..

_ چی... چیکار کردن؟

_ تشریف بیارین بیمارستان... اونجا منتظرتون هستم.

_ بله... بله، الان میام..

سریع کیفمو برمی دارم و از خونه بیرون میزنم.

با قدم های تند به سمت سر خیابون میرم که با شنیدن
اسم، می ایستم و به عقب میچرخم.

_ چی شده؟ کجا میری این موقع؟

اخم میکنم و بی حرف میچرخم که دستمو می کشه.

جدیت از چشمای ابیش می بارید. دندون روی هم
میسابه.

_ شاید حق با تو باشه و من خراب کرده باشم اما
دیگه اینقدرش زیادیه.. فهمیدی؟ تو هنوز زن منی..

دستم از دستش میکشم و بلند و پر حرص میگم:

_ولم کن... خودخواهی اسحاق، خیلی خودخواهی..

میچرخم و هنوز اولین قدمم به دو نرسیده دوباره
جلوم می ایسته، دستاشو تو جیب شلوارش فرو می کنه
و طبق عادت همیشگیش خم میشه روم و با تحکم لب
میزنه:

_ارمانا نرو رو نروم... کجا داری میری این وقت
شب؟

اعتراف میکنم که دلم برای فیگور مردانه اش بی
توجه به همه دلخوری ها رفت، اما بی میل میگم:

_میرم دیدن مددجوم.. ول می کنی یا نه؟

_این وقت شب چه مددجویی؟

_داری عصبیم میکنی اسحاق... برو کنار دیر شد..

_میرسونمت..

با پوزخند میگم:

_تا این حد بی اعتمادی به من؟

پوفی می‌کشه و با خشم نگاه می‌کنه... دستمو به سمت خودش می‌کشه و با حرصی که تو کلامش مشهوده میگه:

_ بیا برسونت دختره گاگول..

چپ چپ نگاهش میکنم که اهمیتی نمیده و منو میندازه تو ماشین.

در رو محکم می‌بنده و سریع سوار میشه.

_ کجا برم؟

با اکراه آدرس رو میگم و به سمت شیشه می‌چرخم.

«مردک الدنگ»

#پارت 177

با دیدن دختر بی‌هوش روی تخت دلم به در میاد. از پشت شیشه بهش خیره میشم. دستاش با دستبند به لبه ی تخت وصل بود، صدای سمیع‌پور توی گوشم پیچید.

_ با جسم فلزی تیز که معلوم نیست از کجا پیدا کرده قصد خودکشی داشته، جسم نیمه جوش رو تو دستشویی پیدا کردن.

_توی زندان اتفاقی افتاده بود؟

سمیع پور مدیر زندان زنان سری به نفی تکون داد و گفت:

_تا اونجایی که ما میدونیم نه، گویا تاریخ دادگاهش نزدیکه و وکیلش گفته هیچ کاری ازش برنمیاد. دستی به پیشونیم کشیدم؛ دخترک بیچاره.

_الان چطوره؟

_بد، اونقدر سر و صدا کرد که دوباره با دارو بی هوشش کردن؛ دستاش و برای جلوگیری از آسیب زدن به خودش به تخت بستن.

آهی میکشم. سمیع پور بعد از صحبت با سرباز جلوی در خداحافظی کرده بود و رفته بود. موندن منم فایده ای نداشت؛ چون قبل از اومدن من بخاطر سر و صداهاش دوباره با مسکن خوابونده بودنش اما پای رفتن نداشتم.

دلَم بر اش می سوخت، این دختر داشت تاوان چی رو پس می داد؟! چقدر حیوون صفت بودن اونایی که پشت این بازی کثیف بودن.

خانواده‌ش بیرون تو محوطه بیمارستان بودن و
حراست اجازه ورود به ساختمون رو بهشون نمی‌داد.
روی نیمکت سرد فلزی می‌شینم؛ تماس اسحاق رو
نمی‌تونم جواب ندم!

_ ارمانا؟

_ خوبم...

_ صدات...

بین حرفش می‌پریم و صداش می‌زنم.

_ اسحاق؟

_ جانم

نمی‌دونم چی می‌خواستم بگم، دلم یه شونه امن
می‌خواست و یه گریه که سیل راه بندازه؛ چه برای
خودم و چه برای اون دختر زخم خورده.

_ هنوز هم هستی؟

_ مگه میتونم ولت کنم؟ ارمانا حالت خوبه قربونت

برم؟

_ بمون همونجا...

و قبل از اینکه چیزی بگه تماس رو قطع می‌کنم. بلند
میشم و از پشت شیشه به ملیکا نگاه می‌کنم. خواب
بود و موندن من اینجا فایده ای نداشت... برای سرباز
جلوی در سر تکون میدم و با قدم های وارفته به
سمت بیرون میرم.

اسحاق با دیدن جلو میاد و نگران پیچ می‌زنه:

_چت شد؟ خوبی آرمانا؟

سری تکون میدم، با مکت دست زیر بازوم می‌ندازه،
من حس میکردم تردیدی که توی هر حرکتش بود.

_شیر رفتی ولی موش برگشتی، چی شد اون تو؟

_از اینجا بریم.

_معلومه که میریم.

ریموت ماشین رو می‌زنه و کمک می‌کنه سوار شم.
جسماً خوب بودم، نه سرماخورده بودم که بینیم گرفته
باشه، نه سردرد داشتم که سرم گیج بره اما گلوم
گرفته بود و صدام بالا نمیومد، حس میکردم دنیا داره
دور سرم می‌چرخه.

اسحاق ماشین رو راه می‌ندازه و باز بهم نگاه
می‌کنه. دستشو جلو میاره و منو به خودش تکیه

میده، شُکّه میشم و تتم غیر ارادی جمع میشه.
عکس العمل ناخواسته ام ابروهاش رو به هم نزدیک
می‌کنه.

_ اینطوری تو خودت نرو، منو بزن، داد بزن، اصلاً
هر کاری که می‌دونی ارومت می‌کنه، بکن اما
اینطوری تو خودت جمع نشو؛ میدونم هفتاد درصد
این حالت به خاطر منه...

بی اختیار سرمو به بازوش تکیه میدم و زمزمه
می‌کنم.

_ تو منو ول کردی..

از جمله ای که گفتم تعجب می‌کنم، قرار نبود به روش
بیارم!

ماشین متوقف میشه و خودش به سمت می‌چرخه.
محکم‌تر منو به خودش می‌چسبونه و حینی که سرمو
میبوسه میگه:

_ من غلط کردم، من نفهمیدم... ببخش و فراموش کن
چیشد...

سکوت میکنم و نمیدونم در جوابش چی بگم.

_ نمیخواهی بهم بگی چی شده؟

چشمامو می‌بندم و جای سرم رو روی سینه اش
فیکس می‌کنم... هر چقدر که سعی می‌کردم دور شم
بیشتر نزدیک می‌شدم. هر چقدر که میخواستم جلوی
این نزدیکی رو بگیرم بدتر بهش جذب می‌شدم، قفل
زبونم بدون اجازه من باز میشه.

خودکشی کرده مددجوم اسحاق...

ازش ممنونم که سکوت می‌کنه و می‌ذاره حرف بزنم
و خودمو خالی کنم. هیچی نمیگه، هیچی
نمی‌پرسه... اما من دیدم نگرانی عمیقی رو که توی
چشماش شناور بود، من دیدم دستی رو که دور
فرمون ماشینش محکم میشد.

با زنگ تلفنش و افتادن اسم فرناز روی اسکرین... بی
حرف عقب می‌کشم و تکیه می‌زنم به صندلی و نگاهم
رو می‌دوزم به بیرون.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکنم اما
اهمیتی نمیدم. من یه زن بودم که زنگ خطر مرتب
بهم اخطار میداد، پالس‌هایی که تو اولین دیدار از
اون دختر دریافت کردم زیاد جالب نبود... تلفن اونقدر
زنگ میخوره که قطع میشه؛ اما شخص پشت خط

سمجتر از این حرفهاست و دست از تلاش برنمیداره.
برای بار سوم که زنگ میخوره عصبی میگم:

یا جواب بده یا خفه اش کن، سرم رفت..

نگاهم کن..

توجهی نمیکنم و همچنان موضعم رو حفظ میکنم... با
شنیدن صدایش بی اختیار مثل همه زن ها؛ گوش تیز
میکنم.

بله؟

دستم بند بود شرمنده... اتفاقی افتاده؟ مامان حالش
خوبه؟

الان که به من اجازه ورود به بخش زنان رو
نمیدن... بله فردا حتما میام... ببخشید که به زحمت
افتادین... خواهش میکنم... خدا نگه دار...

چه معنی داشت بعد از سه تا خواهر، دخترخاله دایه
بهتر از مادر بشه و شب پیش خاله اش بمونه؟ یعنی
هیچ کدوم از اون دخترها نمیتونستن پیش مادرشون
باشن که حتما باید دخترخالشون میبود؟!!

بین من و اون دختر هیچی نیست آرمانا..

باز هم جوابی نمیدم. نفسش رو با کلافگی فوت
می‌کنه و ماشین رو راه می‌ندازه.

#پارت 178

سرمو به شیشه تکیه میدم و پلکام رو روی هم
می‌ذارم، زندگی داشت برام سخت میشد... فکر اون
دختر و خودکشیش هم بدتر عذابم میداد...

یک ساعتی بود که بی حرف با ماشین شهر رو دور
میزد. مقصد مشخصی نداشت و داشت دور خودش
می‌چرخید. خمیازه ای میکشم. خوابم میومد و حرکت
مداوم ماشین به این خواب آلودگی دامن می‌زد. دلم
نمی‌خواست حرف بزنم. ناراحت بودم. دلخور بودم.
اون حق نداشت همینطوری الکی منو جا بذاره و
بره... نمیدونم شاید از نظر من دلیلش پوچ بود و
غیر قابل قبول؛ من که مادر نداشتم بدونم خبر
بیماریش چه بلایی سرم میاره، من که پدر نداشتم
بدونم با نگاه سنگین و دلخوش چه طوری تو خودم
می‌شکنم! این نداشتن‌ها، این کم بودن عذاب هر روزه
من بود... من میدونستم که در حد و اندازه اسحاق
جاوید نیستم! کاش دلم می‌فهمید که من و اون دوتا

وصله ناجوریم که همیشه هیچ جوره به هم وصلشون
کرد. هر چقدر هم تلاش میکردیم.. هر چقدر هم
می‌دویدیم باز راه کش می‌اومد، باز این راه تموم
نشدنی، تموم نمیشد! من می‌ترسیدم یه روز برسه که
از دویدن خسته بشه، از جنگیدن و حرف شنیدن
خسته بشه و بره دنبال آرامشی که با حضور من
نمیتونه پیدا کنه.

آهی میکشم. بهش حق میدادم اگه بخواد دنبال
ارامش باشه.. من نتونستم برای مردی که دوستش
دارم آرامش باشم.. من بیشتر یه طوفان بودم که
اومدم و زندگی آروم مرد چشم آبی رو از هم
پاشوندم!

نمیدونم کی از فرط بی‌خوابی و خستگی تو ماشینی
که هنوز مقصد مشخصی نداشت خوابم برد.

نفسش را با خستگی رها می‌کند و نیم‌نگاهی به
چهره غرق خوابش می‌اندازد. اگر از او می‌پرسیدند
زیباترین تابلو کدام است بی‌شک او تمثیل خواب الود
دلبرش را مثال می‌زد.

دست دراز می‌کند و با دلتنگی صورتش را نوازش می‌کند. یاد آوری ناراحتی چشمانش موقع تماس فرناز جگرش را می‌سوزاند. حدس افکاری که در سر کوچکش موج میزد سخت نبود. او خودش را در برابر اسحاق کم میدید و اسحاق این را می‌دانست؛ همیشه سعی کرده بود نگذارد این حس ریشه دار شود، نگذارد این حس هر چه تا اینجا رشته اند را پنبه کند اما مثل اینکه موفق نبوده و آنچه ترسش را داشت، داشت به واقعیت می‌پیوست.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و نگاهش را مستقیم و متصل به او می‌دوزد. گردنش درد می‌گرفت ولی اگر به تنش دست میزد بیدار میشد و همین اندک فرصت با او بودنش هم میسوخت.

سرانگشتان ضمختش روی پوست نرم و لطیف او سرسره باز میکرد. لبخندی از یادآوری خاطرات نزدیکشان میزند.

«_ بزن این ریشاتو اسحاق، داغون شد پوستم...»

اسحاق چپ چپ نگاهش کرد.

_دیگه چی؟

آرمانا لب‌های خوش‌فرمش را جنباند.

_دیگه این که این قدر جذاب نباش لعنتی..
و پشت بندش غش غش خندید.

_وایسا ببینم توله.. کجا در میری؟

در آن نیم وجب خانه با خنده دنبال بازی میکردند.
آرمانا همانطور که نفس نفس میزد با خنده گفت:

_اسح..اق... خاله الان صداش درمیادا، مرد گنده
بگیر بشین دیگه، افتادی دنبال من!

و قبل از اینکه بتواند قدم از قدم بردارد اسحاق دست
دور کمرش انداخت و بایه حرکت آرمانا را به خودش
چسباند. صدای خنده های بلندش هنوز هم در گوشش
می پیچید.

_که ریشامو بزنم اره؟

با سرتقی سرتکان داد و گفت:

_اره، حداقل کمش کن.

به عمد صورتش را روی صورت نازک دخترک کشید
و صدایش را درآورد.»

خاطره ها رنگ می بازند و اسحاق با لبخند محوی
آرزو میکند؛ روزهای خوششان برگردد.

#پارت 179

با دیدن چشمهای باز تو چند سانتی م هینی میکشم و
بدنم رو به عقب متمایل می‌کنم.

اسحاق با لبخندی عمیق زمزمه می‌کنه:

صبح بخیر عزیزجونم...

چشمات سرخ و خمار بود، انگار که تمام طول شب رو
بیدار مونده. نگاهم رو روی چهره خسته اش

می‌چرخونم و همون طور که کمرم رو صاف میکنم از
شیشه به بیرون نگاه می‌ندازم. باورم نمیشه تمام شب
رو اینجا تو ماشین خوابیدم و یک بار هم بیدار نشدم.

ارمانا..

سرم رو به سمتش می‌چرخونم و از دردی که توی
گردنم می‌پیچه اخی میگم و دستمو به گردنم می‌گیرم.

چی شد؟ خوبی؟

صورتتم از درد به هم جمع شده بود. سری به معنای
نه تکون میدم و لبمو گاز می‌گیرم.

خودش رو روی صندلی جلو می‌کشه و با کنار زدن دستم مشغول ماساژ گردنم میشه. لمس یهویی دستش روی پوست گردنم، دلم رو می‌لرزونه انگار که اولین بارمه که لمس میشم!

_ خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم؛ خیلی درد می‌کنه؟

لب می‌گزم و نگاهم رو با تاخیر بالا میکشم، خیره میشم به چشم‌های نگرانش؛ این چشم‌ها می‌گفت که اسحاق تا صبح به من زل زده و خواب به چشمش نیومده. این چشم‌ها می‌گفت که اسحاق تا همین چند دقیقه پیش همه خاطرات ریز و درشت‌مون رو مرور کرده.

نگاه از چشماش می‌گیرم و اسحاق عقب می‌کشه.
_ بریم صبحونه؟

_ من باید برم موسسه...

محزون نیم‌نگاهی روانه‌ام می‌کنه و ماشین رو راه می‌اندازه.

قصدا نداشتم الكى كش بدم اما واقعا هر كارى مى كردم
نمى تونستم اداى آدمى رو در بيارم كه هيچ اتفاقى
براش نيفتاده!

جلوى در خونه ترمز مى زنه، تشكر مى كنم و بدون
حرف پياده ميشم و ميرم تو.

امروز قبل از موسسه بايد يه سر به بيمارستان
ميردم.

لباس عوض مى كنم و با برداشتن كيفم سريع از خونه
خارج ميشم. هنوز هم منتظرم بود. اعتراف مى كنم از
اينكه اينقدر سمج شده بود خوشم ميومد! هر چقدر
هم دلخور اما دلم با اين پيگير بودناش و حضورش
گرم ميشد.

لبخندى كه مى رفت روى لبم بشينه رو ميخورم و
سعى ميكنم چشمام اون حالت ستاره بارون و مشتاق
رو نداشته باشه كه اينقدر سريع دست دلم براش رو
نشه!

سوار ميشم و زمزمه مى كنم.

من خودم ميرم، برو به كارت برس.

نفسش رو صدا دار آزاد مى كنه.

_آخ... آرمانا آخ، دست بردار دختر، دهنم صاف شد.
لبمو از تو گاز می‌گیرم، و با چشم‌های جدی
بر اندازش می‌کنم.

_خدایا به امید خودت... من دیگه حرفی برام نمونده.
ماشین رو راه می‌اندازه و میگه:
_کجا برم مادمازل؟
_بیمارستان.

سری تکون میده و در سکوت رانندگی می‌کنه.

با زنگ موبایلم گوشی رو از تو خرت‌وپرت‌ها پیدا
میکنم و با دیدن شماره رضا وحیدی سریع جواب
میدم.

_ملیکا خودکشی کرده؟

ابرو هام بالا کشیده میشه. صدای لرزان و لحن
مرتعش و رگباریش ناباوری رو از اتفاقی که افتاده
فریاد میزد.

_خانم امیری...
_سلام... بله، متأسفانه دیشب این اتفاق افتاده...
_سلام... بله، متأسفانه دیشب این اتفاق افتاده...
_سلام... بله، متأسفانه دیشب این اتفاق افتاده...

_ حالش چطوره؟

صداش از پشت گوشی خشن دار و دردآلود به نظر می‌رسید.

_ نگران نباشین خوشبختانه ناموفق بوده... کی به شما خبر داد؟

_ هووووف... کدوم بیمارستان؟

_ بیمارستان...

متعجب سر تکون میدم و نگاهی به گوشی می‌ندازم.
عجیب بود یا من اینطوری حس می‌کردم؟

بعد از اطلاع دادن به پذیرش به سمت آسانسور میرم
که درش با عجله باز میشه و مردی شتاب زده بیرون
میاد و سینه به سینه ام میشه...

#پارت 180

وقتی میبینم مرد قصد نداره از جاش تکون بخوره
سرمو بالا میگیرم و می‌خوام دهن باز کنم چیزی بگم
که با نیشخند میگه:

**_ دوره افتادی دنبال ملیکا؟ چی رو میخوای ثابت کنی
خانم مددکار؟**

خشک و مبهوت نگاهش میکنم. این مرد کی بود؟
قهقهه پر صدایی میزنه و با اطمینان میگه:

دستت به هیچ جا بند نیست مددکار کوچولو...
اوووم... خوشگلی دختر، ازت خوشم اومده... فقط
تتها ایرادت... (با دست ضربه ای به بینیم میزنه)
دماغ بزرگته؛ دماغتو تو هر سوراخی فرو نکن...
شاید اون سوراخ مار داشته باشه!

به دنبال حرفش با قهقهه بلندی از کنارم رد میشه.

مات و مبهوت می چرخم و به مردی که با سرخوشی
به سمت خروجی می رفته خیره میشم. صدای بلند قلبم
روی اعصابم خط می نداشت. چشمامو محکم باز و
بسته می کنم و با حرص داخل کابین میشم. کلید رو
می زنم و اون مرد کسی جزء میلاد بابایی نمی تونه
باشه! من مطمئن بودم، اون مرد با اون نگاه هیز و
ترسناک و نیشخند های رو اعصابی کسی جز یه
بیمار روانی که از آزار دیگران لذت می بیره؛ نیست.

گوشیمو با عجله از تو کیفم بیرون می کشم که به
سرگرد برومند خبر بدم اما پشیمون میشم. با کدوم
مدرک اخه؟ من شک ندارم که اون میلاد بابایی بود
اما هیچ کس حرفمو باور نمی کرد. بهتر از درمیون

گذاشتنش با رضا وحیدی بود! از طرفی شاید قفل
زبونش باز میشد و حرف میزد که بین اونا چه خبر
بوده و میلاد انتقام چی رو می‌گیره!

ملیکا با چشم‌های باز زل زده به سقف. لبمو خیس
می‌کنم و بالای سرش می‌ایستم.

سلام...

هیچ تغییری تو حالتش نمی‌افته، همچنان به سقف
خیره ست. قطره اشک درشتی از گوشه چشمش سر
می‌خوره و رد می‌ندازه روی صورتش و لای موهای
مشکی رنگ دورش رها شده، گم و گور میشه.

چرا تموم نمیشه؟

ملیکا جان...

میلاد اینجاست... اون دست از سر من برنمی‌داره...

پس حدسم درست بود. اون مرد میلاد بابایی بود. با
توجه به حرفهای رضا تعجبی نداشت که چطور اینقدر
سریع از همه چیز با خبر میشه!

تو دیدیش؟

بلاخره نگاهش رو از سقف می‌گیره. چشماشو به من
می‌دوزه و من می‌بینم نگاهی رو که قبرستون

آرزوهای از دست رفته است... نگاهش نقاشی مرگ بود، یاس، ناامیدی و اندوه از اینچ به اینچ نگاهش خونده میشد.

_نیازی به دیدن نیست... عطرش اینجاست... میلاد جز این ادکلن از چیز دیگه ای استفاده نمی‌کنه.
متفکر زمزمه می‌کنم:

_قانع کننده نیست، ممکنه این بو از فرد دیگه ای باشه...

بین حرفم می‌پره و میگه:

_خودم این ادکلن رو خریدم...

دهان نیمه باز موندم رو می‌بندم. حرفی نمونده بود، اون شخص مطمئناً خودش بوده.

سعی میکنم حواسش رو پرت کنم اما جز همون چند کلمه دیگه چیزی نمیگه. پشتش رو به من می‌کنه و با کشیدن ملحفه روی سرش نشون میده که مایل به ادامه صحبت‌مون نیست. آهی می‌کشم و با زمزمه خداحافظ از اتاقش بیرون میرم.

جلوی پذیرش با دیدن رضا وحیدی که داره با پرستار
ها سر و کله میزنه، قدم‌های سریع برمی‌دارم و سلام
میدم.

دست از کلنجر رفتن با اونا برمیداره و به سمت
می‌چرخه.

_ سلام... خانم امیری پیش ملیکا بودین؟

نگاهی به اطرافمون می‌ندازم و میگم:

_ بهتره یه صحبت کوتاه داشته باشیم.

نفسش رو فوت می‌کنه و دستشو بین موهاش
می‌کشه.

دست راستش رو به سمت در دراز می‌کنه و میگه:

_ بفرمایین...

روی نیمکت توی محوطه می‌شینم و رضا با فاصله
کنارم جا می‌گیره.

_ خب؟

کوتاه و ضربتی میرم سر اصل مطلب.

_ میلاد بابایی اینجاست...

انتظار این واکنش رو نداشتم... نه تنها شُکه نشد که
عصبی دستش رو بین موهای فرستاد و لعنتی ای
زمزمه کرد.

_ و رفته سراغ ملیکا..

سرش با ضرب بالا میاد و نگاهش هراسون خیره ام
میشه.

_ ملی... کا؟ اون عوضی چی میخواد از جونش؟

دستمو به هم قفل میکنم و با اطمینان میگم:

_ چرا نمیگین بین شما و میلاد بابایی چه خبر بوده؟

چرا اون دختر رو بازیچه خودتون کردین؟

یکه خورده نگاهم می کرد؛ شاید انتظارش رو نداشت

که دستش به این سرعت رو بشه اما دور زدن منی

که با این آدمها و رفتارهاشون سر و کار داشتم و

دارم نمیتونست اینقدر راحت باشه. لبخند عمیقی

میزنم و زهر آگین میگم:

_ چرا بازیچه اش کردین؟ چرا معتادش کردین؟ همه

اینا کافی نبود؟ چی میخواستین ازش که اون همه

مواد تو کیفش...

با داد بین حرفام می پره و کشدار میگه:

_ کار من نبود... کار من نبود..._

بلند شده بود و بالای سرم ایستاده بود، نفس نفس میزد و سینه اش تند و شتاب زده بالا و پایین میشد، بدنش از خشم می لرزید و دستاش محکم مشت شده بود.

_ کار من نبود فهمیدی؟ من معتادش نکردم..._

من... (با لحن ارومی زمزمه می کنه) من دوسش داشتم.

نفس نفس میزد و تن و بدنش می لرزید. نفسش رو با فشار از سینه خالی می کنه و باز دستاش بین موهاش چنگ میشه. چند قدمی راه می ره و دوباره برمی گرده و اون سر نیمکت میشینه.

_ من دوست میلاد بودم. اما بخاطر مشغله هام و سر و سامون دادن به زندگی خودم و خانواده ام هیچ وقت، وقت نداشتم تو جمعشون باشم. قبل از اینکه ملیکا با اونا دوست بشه من دیدمش، من ازش خوشم اومد اما اینقدر دیر جنبیدم که شنیدم با میلاد دوست شدن. حرفی نزدم. چیزی نگفتم. راهمو کشیدم و رفتم. من در حد و اندازه میلاد بابایی نبودم؛ نجنگیدم چون از اول شکستم معلوم بود و نخواستم حالا که

کسی که دوستش دارم رو نمیتونم داشته باشم رفیقم
از دست بدم!

زندگیم شد، کار و کار؛ کلاسها رو یکی درمیون
میومدم که چشمم بهشون نیافته... آخه واحد ها رو
مشترک برداشته بودن که کنار هم باشن. دیدن کسی
که دوستش داری کنار کسی دیگه جز خودت دل شیر
میخواست که خب من نداشتم.

لحن صدایش غمگین بود اونقدر غمگین که اشک تو
چشمام جمع میکنه؛ من میدونستم رضا از چی حرف
میزنه! آب دهنشو قورت میده و میگه:

_نمیدونم چقدر گذشت اما میلاد اومد سراغم. گفت به
ملیکا شک داره. میخواد امتحانش کنه. من اینقدر
متعجب بودم که حتی نپرسیدم برای چی. میلاد عصبی
بود و با داد و فریاد می گفت بهش خیانت می کنه.
مطمئنم که با کس دیگه ای هم هست... من سعی
کردم ارومش کنم اما بی فایده بود. آخر سر گفت چرا
با تو امتحان نکنم...

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_لال شدم خانم امیری... لال شدم و نتونستم مخالفت
کنم؛ میلاد رفیق بود، همیشه کنارم بود هر جا کم

آوردم دستمو گرفته بود و حالا اون سر خط دختری بود که من آرزوم بود داشتش. خريت کردم... خريت کردم و نفهميدم ميلاد از همون اول ميدونسته من مليکا رو می‌خوام و داره هر دومون رو امتحان می‌کنه...

#پارت 182

_من به مليکا نزديک شدم؛ خارج برنامه ميلاد من با دلم بهش نزديک شدم... دلم بيقرار اون بود و من گردن شکسته بايد خودمو کنترل می‌کردم. حتی سرد می‌بودم که ميلاد شک نکنه و بعد بهش بگم اونطوری که فکر می‌کرده نيست اما نشد... همه چيز از کنترل خارج شد و خیلی سریعتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم مليکا برای همیشه از زندگی ميلاد رفت. اون روز، نميدونم بدترین بود يا قشنگترین ، نفهميدم خوشحالم که دختری که می‌خواستم داره منو ميبينه يا ناراحت باشم که ميلاد دست از سرمون برنمیداره. کار ميلاد تازه شروع شد. مجبورم کرد به غذا و نوشيدنی هاش مواد اضافه کنم... هر کاری کردم، به هر دری زدم نشد... سفته

داشتم دستش گفت اگه نکنی دوستیمون که هیچ
سفته هارو می‌ذارم اجرا... من ابله، من خاک بر سر
خدا زده گفتم باشه. با خودم گفتم دزش رو پایین
میزنم زیاد تکرار نمیکنم بعد تموم شدن انتقام مسخره
میلااد هم بهش میگم و کمک میکنم ترک کنه... اما
میلااد زرنگتر از این حرفها بود، هر هفته مواد جدید
با دز بالاتر میداد و من کاری جز اطاعت ازم
برنمیومد. دفعه اخر تو روش وایسادم و گفتم برو
بذار اجرا ولی دیگه دست از سر من و اون دختر
بردار... با پوزخند سفته ها رو داد دستم و گفت
مرسی دیگه کارم تموم شد. مشکوک بود اما بی
حرف گرفتم و رفتم. عذاب وجدان منو می‌خورد گفتم
حالا که تموم شده بهش بگم... اما قبل از اینکه من
به خودم بجنبم و بگم ببخش یک کیلو مواد از کیفش
دراومد.

نفسش رو رها می‌کنه و میگه:

تا همین جا بود خانم امیری، من میرم آگاهی و همه
چیز رو میگم. ویس های من و میلااد هم هست... تنها
کار مثبتم همین ویس ها بود.

کی بهتون خبر داد که...

بین حرفم می‌پره:

_میلاد... با قهقهه پشت تلفن می‌گفت سزای خیانت‌کار
مرگه...

دستم روی صورتم می‌کشم و میگم:

_نمیتونم سرزنشتون کنم اما بد کردین آقای
وحیدی... اون دختر از طرف هر دو نفر شما به
بدترین شکل ضربه خورد و هنوز هم اون یک کیلو
مواد بلا تکلیفه... میلاد بابایی زیر بار جنایتی که کرده
نمیره و شما هم... شما هم باید هر چه سریعتر هر
چیزی که می‌دونید رو به آگاهی گزارش کنید.

سری تکون میده و میگه:

_من شرمنده ملیکا هستم تا آخر عمر... اما اگه من
هم قبول نمی‌کردم یکی دیگه بود که بدتر از من بلا
سرش بیاره و اصلا هم براش مهم نباشه که چی به
سرش میاد.

بی حرف نگاهش میکنم. سری برام تکون میده و با
قدم های شل و وارفته به سمت خروجی می‌ره.

سرم داشت می‌ترکید. مچم رو جلوی صورتم می‌گیرم
ساعت نزدیک به دوازده ظهر بود و من هنوز به

موسسه هم نرفته بودم اما... دلم الان و تو این شرایط یکی رو میخواست که...

پوفی میکشم و از جام بلند میشم. بهتر بود به موسسه سر میزدم.

#پارت 183

پرونده ها رو با دست پس میزنم و با برداشتن عینک چشمم رو میمالم. کمر خشک شده ام رو کش میدم و با بلند شدن از روی صندلی، گوشیمو نگاه می‌کنم. ساعت نزدیک به هشت شبه و من هنوز موسسه ام. کیفم و برمی‌دارم و از اتاق بیرون میرم. سمانه داره وسایل روی میزش رو جمع می‌کنه با شنیدن صدای قدمام میگه:

خسته نباشی...

لبخند کمرنگی می‌زنم:

مرسی تو هم...

سامان داره میاد دنبالم، بمون با هم بریم.

تشکر میکنم و با خداحافظی از موسسه بیرون میزنم.

برای تاکسی زرد رنگ دست تکون میدم و همزمان با
ایستادنش تلفنم زنگ می‌خوره،

همون‌طور که سوار میشم رو به راننده آدرس رو
میگم.

تلفنم برای بار دوم زنگ می‌خوره، معطل نمی‌کنم و
سریع جواب میدم.

_ الو، سلام خانم امیری

_ سلام آقای وحیدی؛ فکر می‌کردم تا الان رفته باشید!

_ من... من جلو بیمارستانم اجازه ورود بهم نمیدن
میشه یه سر تا اینجا بیاین؟

ابرو هام کمی حالت می‌گیره ولی با این حال میگم:

_ باشه

با قطع تماس با عذرخواهی از راننده می‌خوام که
مسیر رو دور بزنه. راننده از تو آینه نیم‌نگاه کلافه‌ای
بهم می‌ندازه و با گفتن «مبلغ بالا می‌ره ها» مسیر
رو دور می‌زنه.

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده میشم. رضا
جلوی ورودی بیمارستان قدم رو می‌رفت. قدمی
نزدیکش میشم و سلام میدم.

شتاب زده به سمت می چرخه و میگه:
سلام...

سریع میرم سر اصل مطلب و می پرسم:
چی شده؟!

چند تا نفس عمیق می کشه و میگه:

_نمیدونم باهام چیکار میکنن، مهم هم نیست برام. تو
این دنیا هیچکی اندازه ملیکا برام مهم نبوده و نیست؛
نمی دارن ببینمش اما هر چی بوده رو تو یه نامه
نوشتتم... خواهش میکنم برسونید بهش.

سرمو بالا پایین می کنم.

بله حتما...

پاکت رو به سمت می گیره و من مطمئنم چشماش از
اشک که برق میزنه. دستی روی صورتش می کشه و
میگه:

_من جفا کردم در حقش اما به خداوندی خدا خودم
بیشتر عذاب کشیدم؛ نمی دونم بفهمه من و می بخشه یا
نه؛ نمیدونم اما بهش بگین... هیچی مهم نیست.

و سریع پشتش رو به من می‌کنه؛ دلم به درد میاد و
برای بار هزارم میلاد بابایی رو لعنت می‌کنم. یه آدم
چطور می‌تونه اینقدر پست باشه؟!!

صداش می‌زنم.

_ آقای وحیدی؟

با چشم‌های سرخ شده به سمت برمی‌گرده و با صدای
گرفته‌ای میگه:

_ این... این تنها دارایی با ارزش منه؛ بگین اگه
تونست من و ببخشه منتظرم بمونه...

دست دراز می‌کنم و رضا انگشتر رو وسط دستم رها
می‌کنه؛ نگاهی به انگشتر مردونه تک نگین زرشکی
رنگی که چیزی روش خطاطی شده می‌ندازم و سرمو
بالا میارم که به میلاد چیزی بگم اما می‌بینم که داره
با قدم‌های بلند از اینجا دور میشه.

قدماش سنگینه، این سنگینی رو حتی منم حس
می‌کردم؛ بار روی دوشش رمق رو از تنش برده بود.

آهی می‌کشم و با نگاهی به ساختمون بزرگ
بیمارستان؛ امانتی‌ها رو تو کیفم می‌ذارم که فردا به
ملیکا بدم.

اینبار با پای پیاده راهی خونه میشم. تمام طول راه به بی‌گناهی ملیکا، بی‌چارگی رضا و رذالت میلاد فکر می‌کنم. میلاد یه انسان سالم و معمولی نبود اون دچار اختلالات روانی بود.

پوفی می‌کشم و با دیدن جایی که ایستادم شکه میشم. من جلوی مکانیکی اسحاق چیکار می‌کردم؟ کی اومدم که خودم نفهمیدم؟!

قدم برمی‌دارم که تا منو ندیده از اینجا برم اما صداش رو دقیقا از پشت سرم می‌شنوم.

نرو... کجا میری؟!

توی دلم چیزی تکون می‌خوره، آب دهنمو فرو میدم و می‌خوام قدمی بردارم که دستم بین دست‌های بزرگ و مردونه‌اش اسیر میشه. نگاه متعجبم از روی دست‌های به هم وصل شده‌مون بالا میاد و سرم به عقب متمایل میشه؛ چشمام میخ چشم‌های گرفته‌اش میشه...

لبخند کم‌رنگی می‌زنه و سرشو بین گردنم می‌فرسته و در گوشم زمزمه می‌کنه:

با قلبت اومدی آرمانا... قلبت تو رو تا اینجا کشوند ولی نخواه که بذارم با عقلت بری!

نگاهم بین چشم‌های دریایی که حزن‌الود خیره به منه
دو دو می‌زنه. این چشم‌های خاموش، این نگاه‌های
گرفته و این حسرت هویدا نمی‌تونست برای اسحاق
باشه! حتی رنگ نگاهش عوض شده بود. یه آبی
دلمرده و خسته که چهلچراغش خاموش شده بود.
_ بیا آرمانا؛ امشب رو... به من، به ما فرصت بده...
خواهش میکنم.

#پارت 184

خیره نگاهش می‌کنم و نمیدونم چطوری تسلیمش
میشم. دستمو می‌کشه و با زمزمه پشیمونت نمی‌کنم،
داخل مکانیکی می‌شیم.

هیچکس نبود. بوی بنزین، روغن و گازوئیل بینیمو
تحریک می‌کرد. درب آهنی رو می‌بنده و میگه:

_ امروز خیلی شلوغ بود؛ این ماشینه هم مونده برا
فردا... الان تهویه رو روشن میکنم.

به سرعت کلیدی رو فشار میده و میگه:

_ اگه ادیتی...
_ راحتم...

سر تکون میده و باشه ای میگه.

بیا، اونجا و اینستا...

با باز کردن در اتاق منتظر نگاهم می‌کنه. پاهام بدون توجه به هشدار های پی در پی مغزم به سمت اتاق میرن و اسحاق با چشم‌هایی که دوباره روشن شده، رصدم می‌کرد.

وسط اتاق می‌ایستم و درحالی که چشمام همه جا رو زیر نظر دارن؛ دست به سمت دکمه های مانتوم می‌برم و شروع می‌کنم به باز کردن که اسحاق دستش و جلو میاره و با کنار زدن دستم خودش مشغول میشه. آب دهنمو قورت میدم و خشک شده نگاهش می‌کنم.

چیزی خوردی؟

با صداش به خودم میام و چشمامو تا توی چشم‌هاش بالا می‌کشم و با خیرگی بهش زل می‌زنم. همزمان که مانتو رو از تنم درمیاره میگه:

یه امشب رو بیخیال باش... فقط با من باش، به من فکر کن، با من حرف بزن... آرمانا فقط من...

مورمورم میشه و خودم رو منقبض میکنم. لبخندش
پررنگ تر میشه و به نرمی شقیقمو میبوسه.
_ذهنت،

دستش و روی سینه‌ام می‌کشه:

قلبت... برای من باشه...

باز هم اون حس به سراغم میاد و حس می‌کنم چیزی
تو وجودم تکون می‌خوره. نگاه خشک شده‌ام رو از
تو چشم‌هاش که مثل قطب‌های مغناطیسی آهن‌ربا منو
به خودشون جذب می‌کنن، می‌گیرم و با تکون سرم
جواب مثبتم رو به حرفاش اعلام می‌کنم.

بذار اینبار قلبم جلو بیفته، بذار بیخیال باشم و تکیه
بدم به خودش..._

گونه‌امو نرم می‌بوسه و با نفس عمیقی عقب می‌کشه.
بی‌ربط می‌گه:

_چی سفارش بدم؟

شونه بالا دادم و همون‌طور که به سمت تخت میرفتم؛
می‌گم:

من گشنه نیستم... هرچی دوست داشتی...

مگه داریم؟ از صبح میدونم هیچی نخوردی... رنگ
به صورتت نیست، بعد میگی من گشنه نیستم؟!

سعی داشت با صدایی نازک شده جمله‌امو ادا کنه.
لبخندی به تلاشش می زخم و می‌گم:

شنیدی کلاغه می‌خواسته ادای راه رفتن کبکه رو
در پیاره راه رفتن خودش هم یادش رفته؟!
با خنده چپ‌چپ نگاهم می‌کنه.

داشتیم آرمانا خانم؟

شونه بالا میدم که با لبخند مشغول شماره گرفتن
میشه.

خودش رو با حرف زدن سرگرم کرده بود. نزدیکم
نمی‌شد، لمس نمی‌کرد! انگار از واکنش‌های یهویییم
می‌ترسید اما من متاسفانه خمار آغوشش بودم! و تتم
له‌له میزد برای حل شدن بین بازوهای درشتش!

غذا رو کنار هم می‌خوریم اما در سکوت! اسحاق جز
« بخور... چرا نمی‌خوری؟! و ببین چطوری شدی »
هیچی نمی‌گفت. گوش‌هام دلتنگ صداش بودن و اون
امشب... دقیقا شبی که مثلا قرار بود فقط ما باشیم
همه‌چیز رو از من دریغ می‌کرد!

بعد از جمع شدن سفره غذا؛ پامو روی زمین دراز می‌کنم و با تکیه به لبه تخت، بی حوصله دستمو روی تخت می‌ذارم.

خسته‌ای؟

نگاهش کردم. دلم میخواست داد بزنم اره... خیلی زیاد؛ اونم از دست تو. از این با دست پس زدنا و با پیش کشدنای تو به شدت خسته‌ام اما به جاش فقط نیم‌بند لبخند می‌زنم.

چشماش رو با دست می‌ماله و می‌گه:

روی تخت بخواب من باید برم سراغ ماشین.. صبح اول وقت باید تحویلش بدم.

لبخند از روی لبم پر می‌کشه و خشک و ناباور نگاهش می‌کنم که چطور بی‌خیال از اتاق خارج میشه.

چطور میشه اخه؟ مگه این همون آدمی نبود که تا یکی، دو ساعت پیش اصرار داشت من کنارش باشم و امشب‌مون رو با هم بگذرونیم؟! چطوری میشه که در عرض یک ساعت اینقدر سریع نظرش عوض بشه؟! لعنتی به خودم و اسحاق و شانس گندم می‌فرستم.

با لرزیدن موبایلش دقیقا کنار دستم، از گوشه چشم نگاهش میکنم و برش میدارم. با دیدن اسم روی اسکرین همه حس های بد دوباره غالب قلبم میشه. این دختر چی میخواست؟ چرا ول نمی کرد؟! دلم می گفت جواب بده و نشون بده جایگاهت رو اما... این رفتار زشت و بچگانه روی شخصیتم خط می کشید!

پوفی می کشم و با حرص از جا بلند میشم. در اتاق رو باز می کنم و با دیدنش تو لباس کار و دستهای روغنی که مشغول ور رفتن با دل و روده ماشین بود قلبم بی امان به سینه ام می کوبه.

#پارت 185

دلم نمی خواد از این صحنه و این لحظه چشم بردارم. ابروهایش به هم نزدیک شده و با چشم های ریز، اخمالو و جدی مشغول کارشه. با چنان دقتی محو ماشینه که حتی صدای زنگ موبایلش رو که یکریز زنگ می خوره رو نمی شنوه.

با حرص دوباره به اسکرین موبایل نگاه می‌کنم و
گوشی رو بین دستم فشار میدم... یه آدم چقدر
می‌تونه اینقدر سمج باشه اخه؟ چرا از اسحاق دست
برنمی‌داشت... یعنی درک اینکه اون یه زن تو
زندگیش داره اینقدر سخته؟! دستی به صورتم می‌کشم
و فحشی زیر لب حواله دخترک که اتفاقا قوم و
خویشی نزدیکی با کنه‌ها داشت می‌کنم.

به طرف اسحاق میرم که انگار بلاخره حضورم رو
حس می‌کنه اما بدون اینکه سرش رو بالا بیاره
میگه:

_ موبایلم رو سایلنت کن لطفا... الان هیچ تماسی رو
نمی‌تونم جواب بدم.

دهن کجی میکنم. چرا اینقدر خودشو می‌گیره؟! یه
مکانیکیه دیگه! انگار داره اورانیوم غنی‌سازی
می‌کنه که میگه «موبایلم رو سایلنت کن لطفا...»
تو دلم اداشو در میارم و میگم:

_ الان هیچ تماسی رو نمی‌تونم جواب بدم!

با دهن کجی سرمو می‌چرخونم که با دیدن نگاه
خیره‌اش روی خودم تو همون حالت با دهنی کج و
چشم‌های گشاد شده مثل مجسمه خشک میشم.

با چشم‌های تنگ شده نگاهم می‌کرد و من از نگاهش
هیچی رو دریافت نمی‌کردم. و باید بگم اسحاق از اون
دسته از آدم‌هایی بود که کنترل خوبی روی چشم‌هاش
داشت... ساده نبود، کارکشته بود و از شانس بد من
هر وقت که خودش میخواست حسش رو بروز
می‌داد! و الان تو این لحظه افتاده بود تو قالب
بدجنسش و با اخم کمرنگی نگاهم می‌کرد.
به خودم میام و سعی می‌کنم گندم و جمع کنم.
ام... چیز...

اجازه نمیده جمله‌امو کامل کنم.

گوشی رو بذار رو ماشین و بیا اینجا...

ابرو هام به شدت بالا می‌ره.

اسح...

نگاه جدی شو بالا می‌کشه و میگه:

ارمانا جان چی گفتم؟!

این جان ته اسمم هیچ نرمش و ملایمتی نداشت و فقط

جنبه تزیینی داشت. دیدین از این گل‌های تزیینی بی‌بو

که هر کاریش کنی هیچ بویی نمیده؟! از همونا...

تسلیم نگاهش میشم و با گذاشتن موبایلش که بلاخره قطع شده بود روی سقف ماشین؛ کنارش می ایستم.

سرم و بالا میارم تا بتونم بهتر ببینمش. گاهی از این اختلاف زیاد قدمون متفر میشدم. حس میکردم یه جورایی زیر سلطه اش!

بله؟!

به ماشین نگاه کن...

متعجب نگاهم و بین اسحاق و ماشین جابه جا میکنم.

چیکار کنم؟

با ابرویی بالا داده نگاهم می کنه و میگه:

ساده ست... گفتم به ماشین یه نگاه بنداز...

شونه بالا میدم و مثل بچه های خنگ نگاهم رو بین اجزای به هم پیچیده ماشین جابه جا می کنم.

بلد نیستی درسته؟

مثل یا شاگرد نادون با سر تایید می کنم.

_هر شغلی جایگاه خودش رو داره... قرار نیست

ارزش کار یه پاکبان کمتر از کار یه مهندس باشه یا

یه نونوا کمتر از یه مدیر... جامعه به همه نوع
قشری نیاز داره درست میگم؟

لبمو شرمنده گاز میگیرم. من هدفم تحقیر اون و
شغلش نبود.

_جدیت تو هرکاری لازمه... من یه مکانیکم آرمانا و
عاشق کارمم... هیچ وقت نگفتم کاش دکتر میشدم،
کاش مهندس میشدم... یا چه میدونم کاش یه شغل
بهتر و آینده دار تری داشتم... من به دلخواه خودم
راه افتادم تو کوچه خیابون دنبال علاقه‌ام؛ هر کی که
شغلش آزاده لزوماً بی سواد نیست؛ میخوای تو همین
راسته اسم ببرم چندتاسون مدرک لیسانس و فوق
لیسانس دارن اما اومدن دنبال علاقتشون؟
خجالت زده؛ میگم:

_من... منظوری نداشتم...

با لبخند گونه‌امو با دست سیاه و روغنیش می‌کشه و
میگه:

_به ماشین نگاه کن.

_اسحاق؟

با ناله صدایش زدم اما فایده ای نداشت و با چشم های
جدی خیره و منتظر نگاهم می کرد.

#پارت 186

نگاه از چشم هاش می گیرم و سرسری نگاهی به
کاپوت باز ماشین که هیچی ازش نمی دونم؛ می ندازم.
چشمام بی هدف بین وسایل در هموبرهم جابه جا
میشه؛ هدف اسحاق از این بازی ای که راه انداخته
بود رو نمی فهمم.

پوفی می کشم و به خیال اینکه حرفام بهش برخورده؛
سرم رو بالا میارم و پشیمون میگم:
_ معذرت می خوام... _

بی حرف نگاهش رو تو صورتم می چرخونه و میگه:
_ لباس عوض کن بیا... _

لبم اویزون میشه و با زاری صدایش می زنم.

_ اسحاق؟ _

جدی و با تحکم میگه:

_ چرا مجبورم می‌کنی هر جمله رو چند بار تکرار کنم؟!_

از کوره در میرم و میگم:

_ منو آوردی اینجا ماشین تعمیر کنم برات؟!_

ریلکس نگاهم می‌کنه و من از این نگاه ارومش آتیش میگیرم. دهنمو باز میکنم و با تندی میگم:

_ می‌فهمی خستگی یعنی چی؟ می‌فهمی له بودن یعنی چی؟ از بس حرف زدم دهنم کف کرده و سرم داره می‌ترکه... جلو در مغازات منو خرکش می‌کنی که شب دونفره بسازی؛ اینه شب دو نفره‌ات؟ اینکه من اونجا بشینم و تو..._

دمی می‌گیرم و با دست محکم به لبه ماشین می‌کوبم.

_ تو بچسبی به این آهن پاره‌ها..._

**تتم از حرص می‌لرزید. این حرف‌ها؛ حرفهایی که ته دلم مونده بود نبود اینا فقط بهونه هایی بود که پشت سر هم ردیف میکردم؛ برای لو ندادن خواهش دلم!
ریلکس و آروم می‌گه:**

_ اروم شدی؟_

نفس نفس زنان و متحرص نگاهش می‌کنم، این
حرفش بدتر کبریت می‌کشد زیر هیزم عصبانیتم؛
بلاخره دهن باز می‌کنم و چیزی که سر دلم مونده رو
توی صورتش فریاد می‌زنم:

نه خیر نشدم... تا وقتی که اون دختر یکریز به
شوهرم زنگ می‌زنه و شوهرم جوابشو میده آروم
نمیشم...

بغضی که سعی به نادیده گرفتنش و داشتم توی گلو
بالا می‌اد و حریر اشک روی چشمم پرده می‌کشد.
می‌چرخم و دلم نمی‌خواد شاهد اشکهایی که خودش
باعثش باشه؛ قدمی برمی‌دارم که دستم به شدت
کشیده میشه؛ هینی می‌کشم و محکم به قفسه سینه
اش می‌چسبم. دستاش محکم منو به خودش فشار
میده و اشکام روی گونه‌ام سرریز میشه.

گریه نکن...

بینیم و روی پارچه لباس می‌کشم و عطر تنش رو
نفس می‌کشم. مسکوت به ریتم پیاپی ضربان زندگیش
گوش میدم.

چندبار بگم که اون فقط دختر خالمه آرمانا؟

با بغض زمزمه می‌کنم:

توجیح نکن اسحاق... اون یه فکر دیگه تو سرشه...

_افکار دیگران به من مربوط نیست، من فقط یه دل دارم و اون دل فقط برای یه نفر میزنه...
مظلومانه زمزمه میکنم:

اون خانواده داره...

من خانواده توام.

اون همه چی تمومه...

نیست...

من در حد تو نیستم...

صدای پوزخندش رو می شنوم.

حد؟! اینو کی مشخص میکنه؟ مهم منم و دلم، گور بابای بقیه...

از تنش جدام می کنه و زمزمه می کنه.

نگاهم کن...

با چشمهای خیس نگاهش می‌کنم. دست زیر پلکم
می‌کشه و میگه:

دیگه گریه نکن... فرناز فقط یه دختر خاله ست و
دیار دل اسحاق یه ملکه بیشتر نداره.
با خنده میگم:

خیلی زبون بازی اسحاق...

چشمام می‌باره و لبام می‌خنده. حالم یه حالیه که از
درکش عاجز ام!

با خنده من اونم می‌خنده و میگه:

لباس عوض کن عروسکم...

دست از سر کچل ما برنمیداری نه؟!!

من تا امشب از تو یه اوستا نسازم ول نمیکنم...

چه توقعاتی هم داری... من فوق فوقش یه شاگرد
زبون نفهمم که بدتر ماشین مردم و خراب می‌کنم.

منم میشم یه اوستای بی رحم که تا خود صبح ازت
کار می‌کشه!

چشمامو گرد می‌کنم.

جدی که نمیگی؟!!

_بدو ببینم؛ روی چوب لباسی یه دست لباس تمیز هست... بپوش بیا.

لبمو جلو میدم و با ناامیدی گردن کج می‌کنم و میگم:
_بیخیال نمیشی؟! خوابم میاد بدجنس...

نالهام تاثیری نداره؛ لبمو به هم فشار میدم و با قدم های شل میرم تو اتاق...

تاپ خودمو در میارم و تیشرت تمیزی که از قد و قواره‌ش مشخصه برا اسحاق، می‌پوشم و برمی‌گردم کنارش.

چشماش با دیدنم برق می‌زنه. کنارش می‌ایستم...
طبق یه قرار نانوشته دل به دلش میدم و دیگه بحث رو کش نمیدم. اسحاق خوبی‌های زیادی داشت و من نمی‌خواستم و نمی‌تونستم که چشم ببندم روی اون همه خوبی و بچسبم به حرفی که توی عصبانیت و اوضاع نا به سامان زندگیش گفته بود!

_می‌دونی آرزوم چی بود؟!!

لبخند عمیقی می‌زنم و میگم:

_نمی‌دونم... چی بود؟!!

دستی به صورتش می‌کشه و با خنده پرنرنگی میگه:

_ قول بده مسخره‌ام نکنی!

خنده‌ام میگیره.

_ محقق‌ها میگن این حرف بیشتر باعث خنده میشه.

خودش هم می‌خنده و میگه:

_ ارزوم بود دختری که دوشش دارم کنارم وایسه و...

#پارت 188

نشنیده زیر خنده می‌زنم. نمی‌دونم چرا حالت چشماش

به شدت باعث خنده‌م میشه.

_ و....

با خنده دستی پشت سرش می‌کشه و میگه:

_ نخند عه؛ جوونیه دیگه...

لبم و فشار میدم تا از خنده‌م جلوگیری کنم. اما تاثیری

نداره و صورتم بدتر سرخ میشه. می‌خنده و میگه:

_ لب گل‌گلی بخوای بخندی نمیگم بهت!

شونه بالا میدم.

_ نمیتونم خب... اصلا چشمتو که می‌بینم بدتر خنده‌م

می‌گیره.

دستش رو بالا میاره و روی گونه هام می‌ذاره. خندهم
قطع میشه و به چشماش زل می‌زنم.
جدی تو چشمام نگاه می‌کنه و میگه:

من از زوم بود دختری که دوستش دارم یه بار کنارم
وایسه، یه بار لباس کار بپوشه و کنارم وایسه و من
به عشق اون کارا رو زودتر تموم کنم... با دستهای
روغنی روی صورتش دست بکشم، حین کار اذیتش
کنم و ببوسمش... جیغ بزنه و اعتراض کنه اما باز
بهم بچسبه... از زوم بود اینجا، تو همین مکانیکی
بین این همه روغن و ماشین و وسیله بغلش کنم و
ببوسمش...

لبخند از لبم فرار می‌کنه، فکر نمی‌کردم از زوش
اینقدر کوچیک باشه و اصلا فکر نمی‌کردم که از زوش
ضربان قلبم رو انقدر بالا بیره که دلم از جاش کنده
بشه. صدای بوم بوم قلبم اونقدر بلند هست که مطمئنم
اسحاق هم می‌شنوه.

نگام رو از چشماش جمع می‌کنم که اسحاق سرشو و
جلو میاره و میگه:

مرسی که از زومو تبدیل کردی به یه لحظه واقعی...
چیزی نمیگم و فقط نگاهش می‌کنم.

دستش و از روی صورتتم برمی‌داره و میگه:

__خیلی خوابت میاد؟!!

متعجب نگاهش می‌کنم. من خودمو آماده بوسه کرده بودم! خیلی زشته که من اینقدر طلب هم‌آغوشی دارم؟ شدم شبیه پسرهای هیز که تو سرشون فقط و فقط به یه چیز فکر می‌کنند و نقشه می‌کشن!

به روی خودم نمی‌ارم که تو ذوقم خورده. لبخند دندون نمایی می‌زنم و با خودم میگم «اگه من اسمم آرماناست که تا امشب به مراد دلم نرسم دست از تو برنمی‌دارم؛ حالا تو هی فاصله بگیر، هی بهونه ردیف کن و من و بفرست پی نخود سیاه، آخرش گیت می‌ندازم!»
خودم دارم از نقشه‌هایی که تو سرم می‌چرخه می‌ترسم!

رو به اسحاق میگم:

__نه می‌خوام بمونم و آرزوتو برآورده کنم...
لبخند می‌زنه.

__تا همین جاشم انتظار نداشتم... برو بخواب منم اینو درست میکنم و میام پیشت.

با دست کنارش می‌زنم؛ به همین خیال باش آقا
اسحاق! جلوی ماشین می‌ایستم. ژست آدم‌های همه
چیز دون رو به خودم می‌گیرم و می‌پرسم:

_خب مشکلش کجاست؟

سکوت طولانی‌ش باعث میشه بچرخم سمتش و اون با
دیدن نگاه پرسشیم. قهقهه می‌زنه. از بین خنده‌هاش
میگه:

عاشقتم که اینقدر باحالی...

#پارت 189

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

چرا دوست داره هر لحظه منو حرص بده آخه؟!
دستمو به قصد مشت زدن بهش بالا میارم که میگه:

_بیا دختر رو غنی... بیا بهت بگم مشکل کجاست.

منتظر نگاهش می‌کنم. کنارم می‌ایسته و میگه:

موتور باید پیاده شه...

تای ابرومو بالا میدم و دستی به چونه‌م می‌کشم.

موتور؟ موتورش کدومه؟!

با دست به جایی وسط ماشین اشاره می‌زنه و میگه:
این...

لبم و جمع می‌کنم و متفکر میگم:

خب چطوری باید بازشه؟

آچار به نسبت بزرگی رو برمی‌داره و میگه:

کار تو نیست خانم... بیا اینور بازش کنم.

با یه حرکت آچار رو از توی دستش می‌کشم و میگم:

_حالا که نداشتی برم خونه و به زور نگهم داشتی

منم می‌مونم و رو تو کم می‌کنم!

با خنده نگاه شیفته‌ای بهم می‌ندازه و اشاره می‌کنه.

این گوی و این میدون... بفرما...

سر تکون میدم و میگم:

چی فکر کردی؟!

آچار رو تو دستم تکون میدم و سعی می‌کنم این
وسیله فلزی سنگین رو با دست‌های ظریفم نگه دارم!

بلد نیستم و هر چی بیشتر نگاه می‌کنم کمتر می‌فهمم.

پوفی می‌کشم و ناچار آچار رو به یکی از پیچ‌ها

می‌زنم و سعی می‌کنم بازش کنم اما لعنتی اینقدر سفت
بسته شده که باز نمیشه.

با حرص بهش ضربه‌ای می‌زنم؛ دوتا دستم سیاه و
کثیفه و عرق از کنار شقیقه‌م شره می‌کنه.

با حس گرمی حضورش دقیقاً پشت سرم سیخ
و ایمبسم و تکون نمی‌خورم.

_ ادامه بده... _

چشم‌های درشت شدم رو باز و بسته و نفسی که تو
گلویم حبس شده رو آزاد می‌کنم. تمرکز می‌پره و به
هیچی جز خودش که تو فاصله نیم میلیمتریم ایستاده
فکر نمی‌کنم! گوشه لبم رو زیر دندون می‌کشم و با
بی‌حواسی مشغول باز کردن پیچ‌ها میشم اما نمی‌دونم
نوک انگشتم به کجا گیر می‌کنه که جیغم درمیاد.

#پارت 190

هول و نگران دستمو می‌کشه و به سمت خودش
می‌چرخونه.

_ چی شدی؟ _

اشکم روی گونه‌م راه باز می‌کنه و انگشت دردناکم و
تو دهنم فرو می‌برم.

چیکار می‌کنی؟ ببینم دستتو...

با فشار انگشتمو از دهنم در میاره و نگاهی بهش
می‌ندازه.

به کجا زدی این طوری ورم کرده؟!

با اون یکی دستم صورتمو پاک می‌کنم و فین فین کنان
می‌گم:

_من چه می‌دونم؛ همش تقصیر توئه که گیر دادی به
مکانیکی. ببین چی شد!_

بخورمش...

چشمام تا ته باز میشه و آب دهنم تو گلوم می‌پره.

هان؟ چی رو بخوری؟

با مکت جیغ می‌زنم.

خاک تو سرم... اسحاق خجالت نمی‌کشی؟

با خنده می‌گه:

از چی خجالت بکشم؟ مگه چیه؟!

هینی می‌کشم و با دست به گونه‌م می‌کوبم.

_ خاک تو سرم بی حیا..._

پوکر نگاهم می‌کنه.

_ حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟! دستت خورده به ماشین سرت که نخورده... دری وری چرا می‌بافی؟! چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که انگشتمو می‌بوسه و میگه:

_ قربون چشات من با اینام..._

با سر اشاره ای به لبم می‌کنه که حس می‌کنم بدنم محکم می‌لرزه و چیزی ته دلم تکون می‌خوره.

آب دهنمو قورت میدم و چشمام برق می‌زنه. نه مثل اینکه اسحاق خان دارن کمکم راه می‌افتن!

سرش رو خم می‌کنه و با زمزمه:

_ دیگه طاقت ندارم دختر روغنی..._

لباش رو روی لبام می‌ذاره. از ته دل لبخند می‌زنم و با دلتنگی خودم رو بهش فشار میدم. حرکت لب و

زبونش از خود بی خودم می‌کنه و من نمی‌دونم

چطوری این همه رو پیدا می‌کنم که از گردنش

آویزون میشم و پاهامو دور پاش حلقه می‌زنم.

دستش رو زیر پام می‌ذاره و بالاتر می‌کشه.

نفس نفس زنان بینیم و روی بینیش می کشم.

شیطونکِ من؛ عاشقتم...

چشمام و با خجالت می بندم که صدای قهقهه مردونه‌ش
تو گوشم می پیچه..._

سرم و تو گردنش مخفی می کنم و زمزمه می کنم:

اذیتم نکن؛ اصلاً نفهمیدم یهو چم شد...

بی خبر از اینکه نفس نفس زدنم درست زیر گوشش
بدتر وحشیش می کنه!

#پارت 191

با صدای بمی زمزمه می کنه:

_چی ازم می خوای که نمی داری آدم باشم آرمانا؟!
چشمام و گرد می کنم و سرم و از تو گردنش بیرون
میارم.

_من؟ مگه چیکارت کردم؟

چشم‌های سرخش رو تو چشمام می دوزه و میگه:

یعنی نمی دونی داری چه بلایی سرم میاری؟!

برای حفظ موقعیت و جلوگیری از افتادنم دستم و روی
شونه‌ش می‌ذارم و فشار میدم.

_ از خیر کار باید بگذریم مثل این‌که..._

دلم به رحم میاد. مظلوم گردن کج می‌کنم و میگم:

_ تا صبح کنارت می‌مونم... دلم نمی‌خواد فردا شرمنده
بشی.

بی‌حال می‌خنده.

_ تو خودت محرک کار نکردنمی بعد تا صبح اینجا
باشی؟

_ به من چه تو این قدر بی جنبه‌ای!

می‌خنده و دستش و از دور پام باز می‌کنه و روی
زمین می‌ذارم.

_ بیا برو شیطونی نکن یهو دیدی نتونستم جلو
خودم بگیرم و همینجا تو سه کنج این مکانیکی...
چشمامو از چشم‌های شرورش با خجالت برمی‌دارم.
که با خنده میگه:

_ قبل خواب یه آب به صورتت بزن، سیاه و روغنی
شده.

جیغ می‌زنم.

همه‌ش تقصیرررر تو بووووود...

با خنده می‌گه:

_خودم نوکر خانم هستم... برو سرویس میام

می‌شورمش..._

چشمامو کج می‌کنم.

لازم نکرده...

خمیازه می‌کشم و با دست برایش بای‌بای می‌کنم. واقعا

دیگه نمی‌تونستم رو پام و ایسم و کنارش بمونم؛ از

طرفی داشت وضعیت خطرناک میشد. نیشم تا بناگوش

باز میشه... سری به تاسف تکون میدم و به جایی که

گفته سرویسه میرم. اینجا چه مجهز بود. جلوی آینه

با دیدن خودم حرصم درمیاد.

صورتتم کثیف و روغنی شده بود.

صورتتمو تمیز می‌کنم و بیرون میرم. مشغول ور رفتن

با ماشین بود. هرکاری می‌کنم نمی‌تونم جلوی خودمو

بگیرم و بغلش نکنم!

پشت سرش می ایستم و دستامو از زیر دستاش رد
میکنم و محکم بغلش می کنم. تکونی می خوره و
صدای نفس عمیقی رو که می کشه می شنوم.
_شیطون شدی و رفتی تو جلدم دختر... من همیشه
اینقدر خوددار نیستم که جلو خودم بگیرم..._

#پارت 192

لبخند بزرگی می زنم و سرم رو روی کمرش جا به جا
می کنم.

خب نگیر...

دستمو از دور شکمش باز می کنه و می چرخه سمتم.

برو بخواب قریبونت برم؛ برو آرمانا...

لبم آویزون میشه و بی حرف پشت می کنم بهش و
میرم تو اتاق؛ پسره بی لیاقت.

روی تخت که دراز می کشم بوی ادکلنی که همیشه
استفاده می کنه زیر بینیم می پیچه.

هییی آرمانا خودش که فقط میزنه به کوچه علی
چپ؛ مجبوری با بالشش سر کنی!

چقدر من بدبختم که باید با بالش بخوابم! پوفی
می‌کشم و دستم و زیر بالش می‌ذارم و لبه‌ش رو به
بینیم می‌چسبونم.

چشمام روی هم می‌افته و نمی‌فهمم کی خوابم می‌بره.
با صدای صحبتی که از بیرون میاد خمیازه کشون بلند
میشم و چشمام رو می‌مالم.

نگاهی به ساعت مچی روی دستم می‌ندازم که برق از
سرم می‌پره؛ واای ساعت ۷ صبح بود، چرا اسحاق
بیدارم نکرده؟!

پوفی می‌کشم و با باز شدن در سرم و بلند می‌کنم و
نگاش می‌کنم.

_ اسحاق؟

با لبخند می‌گه:

_ صبح بخیر عزیزم...

هول بلند میشم و می‌گم:

_ واای اسحاق... ساعت ۷ صبحه همه کاسبا اومدن
تو مغازه‌هاشون من چطوری برم بیرون؟ چرا بیدارم
نکردی؟

اخم نازکی بین ابروهاش رو چین می‌ندازه.

به کسی ربطی نداره؛ تو چرا هول می زنی؟

چطور به بقیه ربطی نداره؟ این خیابون از این سر تا اون سرش مغازه ست همه هم همو میشناسن... من این جا زندگی می کنم... اونا که خبر ندارن من....
بین حرفام می پره.

مثلا مددکاری، مثلا مشکل مردمو حل می کنی، مثلا به مردم میگی که به حرف بقیه اهمیت ندن اون وقت خودت...

ابرو هام روی پیشونیم گره میشه.

من هیچ وقت این حرفو نزدم... همیشه مردمو نادیده گرفت. همیشه گفت اهمیتی ندارن وقتی که همه سوار یه کشتی هستیم.

دستاشو مشت می کنه و با فکی سفت شده میگه:

بیا برو... بیا برو تا کسی ندیده.

مبهوت لب می زنم:

چی؟

بیا ببرمت؛ دیگه هم اینجا نیا... هیچ وقت نیا...

با بغض نگاهش می‌کنم. چرا ما نمی‌تونیم بدون دعوا
حرف همو بفهمیم، چرا همیشه یکیمون دلش
می‌شکنه؟!

_ اسحاق... _

_ چیه؟ چرا تقی به توقی میخوره اشکات راه می‌افته؟
من نامرد چه غلطی کنم تو راضی باشی و با اشکات
اتیش به جونم نندازی؟

بی‌اختیار هق می‌زنم و با قدم بلندی خودمو تو بغلش
می‌ندازم. کشدار «هوف» می‌کشه و دستاش و دور تنم
حلقه می‌زنه.

_ چیکار کنم با تو؟

صورتمو روی سینه‌ش می‌کشم.

#پارت 193

با صدای در ازش فاصله می‌گیرم؛ دستش و زیر پلکام
می‌کشه و با اخم نگاهش و بین چشمام جا به جا
می‌کنه.

_ اقا... _

با صدای شاگردش؛ بله‌ی بلندی می‌گه و بی حرف از
اتاق بیرون میره.

محزون لبه‌ی تخت می‌شینم و دوباره بالشش و بغل
می‌کنم.

در باز میشه و با دست پر میاد تو.

بیا صبحونه بخور...

نگاهش می‌کنم ولی توجهی نمی‌کنه.

این نادیده گرفتنش از همه چی برام دردناک‌تر. بغضم
رو قورت میدم و کنارش می‌شینم.

موهام رو از توی صورتم کنار میزنه و پشت گوشم
می‌ندازه.

_نبینم ابری چشمات؛ گفتم حلیم بخرن برات... بخور
تا سرد نشده._

_من... من

لبخند می‌زنه و ظرف حلیم رو جلو می‌کشه.

فعلا صبحونه...

بعد از خوردن صبحونه که برام فرقی با زهرمار
نداشت بلند میشم و لباسامو می‌پوشم.

_بمون برم ماشین و بیارم تو؛ بعد سوار شو... هر چی
باشه کاسب‌ها می‌بینن با منی!

نمی‌مونه که توضیح بدم. که بگم من برای خودم
نمی‌گم، من نگران حرف‌هایم که پشت خودت ردیف
میشه!

امانتی‌ها رو به دست ملیکا می‌رسونم. سخت بود
گفتن حرف‌هایی که از زبون رضا شنیده بودم. فقط به
یه توضیح کوتاه بسنده کردم و گفتم نامه گویای همه
چیز هست.

خبری از رضا وحیدی نداشتم و نمی‌دونستم چیکار
کرده.

پوفی می‌کشم و اسنپ می‌گیرم و به موسسه میرم.
با دیدن جمع دخترها به سمتشون میرم.

به به ستاره سهیل... چه وقته اومدنه؟!!

در جواب لاله میگم:

سلام؛ رفته بودم بیمارستان.

سمانه و ترلان خیره نگاهم می‌کنن.

چیزیم نیست... مددجوم رو دیدم... چه خبره میز گرد
تشکیل دادین؟!!

لاله چشم غره‌ای بهم می‌ره.

جون به جونت کُنن فضولی... کاریش هم همیشه کرد...

با تعجب تک خنده‌ای می‌زنم.

_من؟ تو که دست منو از پشت بستی!

اییش دختره دروغگو...

تای ابرومو براش بالا می‌ندازم و روبه سمانه میگم:

_یه چایی به من میدی سمانه؟

سر تکون میده و سریع دست به کار میشه.

_خب؟ کیا پایه خریدن؟

خرید چی؟!

#پارت 194

خرید عروسی این کیک...

چایی رو از دست سمانه میگیرم و تشکر می‌کنم.

کیک عمته جلبک...

ترلان وسط حرفشون می‌پره.

_ خب بابا... دعوا نکنین؛ آرمانا تو هم میای؟

_ این با آقاشون می ره.

لبم و فشار میدم. مثل اینکه باید با خودشون برم!

_ نه منم باهاتون میام.

لاله مشکوک نگاهم می کنه اما تنها لبخند می زنم.

_ ای بابا آرمانا روضه که نمیری!

ترلان هم تایید می کنه و میگه:

_ یه شبه دیگه...

پوفی می کشم، خرید کسل کننده ای بود؛ لباس ها هم

که ماشالا نیم وجب پارچه بود و قیمت ها نجومی!

با اعتراض میگم:

_ لاله من چطوری این نیم متر پارچه رو تو یه مجلس

مختلط بپوشم اخه؟

_ خیلی سختش می کنی...

_ نج... نمی خوام بریم.

ترلان دستمو به سمتی می کشه و میگه :

_ این چی؟

رد نگاهش و دنبال می‌کنم و با دیدن لباس مشکی رنگی که فقط یه استین داشت و یه چاک بزرگ هم تا روی رونش داشت خیره می‌مونه؛ ابرو تو هم می‌کشم و لاله قبل از حرف زدم میگه:

_ سگرمه‌هاتو نکش تو هم واسم؛ بیا برو پرو کن...
خداییش از بقیه پوشیده‌تر.

_ اخه این کجاش پوشیده است؟ یه سمتش که کلا باز،
یه چاک هم که داره.

_ غر نزن بیا بپوش.

پوفی می‌کشم و به اجبار همراهشون می‌شم لاله از
فروشنده می‌خواد و لباس رو برامون میاره.
بی‌حوصله برش می‌دارم و میرم تو پرو با غرغر
لباسامو عوض می‌کنم. می‌چرخم و نگاهم از تو ایینه
به خودم می‌افته. اما انگار چشمام به جای دیدن خودم
تو اون لباس اسحاق و می‌بینم که با شیفتگی بهم
خیره شده.

رسماً دارم دیوونه می‌شم. از بعد از اون روز تو
مکانیکی سر سنگین شده بود... حتی اجازه نداد
توضیح بدم بهش!

با تقی که به در می‌خوره از حال و هوای اون روز و اون لحظه بیرون میام؛ دستی به زیر چشمم که مرطوب شده می‌کشم من آدم زررویی نبودم اما این قدر اسحاق لی‌لی به لالام گذاشته بود که نازک نارنجی شده بودم! نگاهی سرسری به لباس می‌ندازم و انگار یادم رفته که استین نداره، که تن و بدنم مشخص میشه، درش میارم و لباس خودمو می‌پوشم و لباس به دست از اتاق پرو بیرون میرم.

خب؟ ان شاء الله که پسندیدی؟

در جواب لاله فقط سر تکون میدم و لباس رو روی پیشخوان می‌ذارم. قیمتش یکم زیاده و فروشنده مرتب از جنس تک و اعلاء لباس حرف می‌زنه؛ بی حوصله کارتو بهش میدم و اون با چرب زبونی تعارف راه می‌ندازه و بعد از پرسیدن رمز، کارتو تحویلیم میده. با خدا حافظی از اونجا می‌زنیم بیرون؛ لاله دست برنمی‌داره و از مغازه روبه رویش یه ست کیف و کفش انتخاب می‌کنه و میگه:

اینارو بخر ست لباسته..

بی حرف اونارم می‌خرم بلکه دست از سرم برداره.

_راستی برات از آرایشگاه وقت گرفتم.. فردا ساعت یک.

#پارت 195

_جان مادرت بیخیال لاله... آرایشگاه می‌خوام چیکار؟
_نچ اسکولی دیگه.

با تشکر از ماشین ترلان پیاده میشم. دست تکون میدم و ترلان با تک بوقی راه می‌افته.

درو باز میکنم و پله‌ها رو بالا میرم. خریدها رو گوشه‌ای رها می‌کنم و لباس از تنم می‌کنم و برای درست کردن قهوه به اشپز خونه میرم.

هوای این خونه داره دلگیر میشه؛ هر طرفو که نگاه می‌کنم یه خاطره زنده میشه... تو این مدت کوتاه اونقدر خاطره ساخته که برای یه عمر کافی باشه.
اما...

آهی می‌کشم و قهوه آماده رو تو لیوان می‌ریزم. شامو با بچه‌ها بودیم و من مثل تمام این مدت به جز یکی

دو لقمه از گلوم چیزی پایین نرفت. لاغر بودم لاغرتر
شدم. انگار که اب رفته بودم!

تلفنم و زیر رو می‌کنم. نچ خبری نیست. نه زنگی نه
پیامکی... انگار نه انگار که من یه نسبت نزدیکی
باهاش دارم. هر چی فکر می‌کنم که چرا همچین
رفتاری می‌کنه به جای درستی نمی‌رسم!

گیلاس مشروبش را یک نفس سر می‌کشد و لش
روی مبل می‌افتد. کاوه با اخمی جمع شده بطری
شامپاین را از زیر دستش برمی‌دارد و غر می‌زند:
خفه کردی خودتو نکبت.

اسحاق اما بی‌توجه پاکت سیگارش را از روی میز
چنگ می‌زند و نخ‌بیرون می‌کشد و گوشه لبش
می‌گذارد؛ فندک زیرش می‌زند و با پک عمیقی دودش
را به کام می‌کشد.

داری خودتو از بین میبری مردیکه نفهم.

اسحاق از گوشه چشم نگاهش می‌کند و بی‌ربط
می‌گوید:

فردا عروسی دوست شه... منم دعوتم.

_ خب که چی؟ میری؟

_ معلومه که میرم...

_ خاک تو سرت تا تو باشی بی خود بر اش ادا نیای...

اسحاق پوفی می‌کشد.

_ گفتم خودش میاد ولی این دفعه رفته حاجی، حاجی

مکه... تند رفتم کاوه؟!!

کاوه سری به تاسف برایش تکان میدهد.

_ نره خر شدی و ناز می‌کنی؟ دختری تو؟ خون دختره

رو تو این چند روز کردی تو شیشه می‌خوای بیاد

نازتم بکشه؟ پاشو گمشو دیوٹ!

_ دلم بر اش تنگ شده کاوه... چند روزه نداشتمش...

_ مرتیکه گاو میش... اون غرور مسخره تو بذاری

کنار از دلتنگی به خماری نمی‌رسی! مگه چی گفت که

به تریج قبات برخورداره حضرت والا؟ فقط گفته تو

محل حرف درست نشه؟! بده فکر آبروی توئه خاک

بر سره؟ می‌دونی یکی شما رو می‌دید چی میشد؟

نمی‌شناسی آدم‌های اون محله رو؟!!

_ گه خوریش به هیشکی نیومده...

کاوه با حرص نگاهش را جمع می‌کند و به میز رو به رویش خیره می‌شود.

اسحاق منطق خاص خودش را داشت... اما اینبار رسماً به جاده خاکی زده بود!

#پارت 196

زنگ گوشی اسحاق هردو را از خلسه‌ای که میانش گرفتاراند رها می‌کند. اسحاق بی‌حوصله گوشی را از روی میز مقابلش برمی‌دارد و با دیدن شماره مادرش زیر لب شت کشیده‌ای می‌گوید. کاوه توجهش جلب می‌شود و نگاهی به او می‌اندازد.

__بله؟

صدای اسحاق شل و ول به گوش مادرش می‌رسد.

__اسحاق جان؛ مادر نمیای خوته؟

پوزخند روی لب اسحاق پررنگتر می‌شود؛ دقیقاً از بعد از ترخیصش از بیمارستان و شنیدن جدا شدنشان از زبان الناز محبتش فوراً مانده بود. سوء استفاده از حالش و تحت تاثیر قرار دادن او بخشی از برنامه روزانه‌اش بود!

نه کار دارم..چطور؟

سرد است و بی میل اما مادرش به گمانش بامحبت می‌تواند او را گرم کند!

برای خواهرت داره خواستگار میاد.

ابروهایش بهم نزدیک می‌شود و مستی از سرش می‌پرد.

خواهرم؟ کدومشون؟

کاوه با ریزبینی به او خیره می‌شود و گوش تیز میکند. ضربان قلبش بالا می‌رود و نگاهش با اخم به اسحاق دوخته می‌شود تا سر از کارشان در بیاورد. حس بدی گریبانش را میگیرد.

الهه مادر.

الهه؟ کی هست حالا؟

نگاه کاوه ناباور خیره او می‌شود؛ این جمله ها چه معنایی داشت؟ اسحاق راجع به چه کسی حرف میزد؟ الهه؟ الهه داشت برای دیگری میشد، داشت قول و قرارهایشان را رها می‌کرد و عروس مردی دیگر میشد. قلبش میزد و نمیزد. صدای اسحاق را می‌شنید و نمی‌شنید. صورتش سرخ شده بود و نبض گردنش

به وضوح مشخص بود. دستی به صورتش می‌کشد و
با ویبره زدن موبایلش روی میز نگاهش متوجه آن
می‌شود. موبایلش را برمی‌دارد و در مقابل نگاه
متعجب و مشکوک اسحاق به اتاقش می‌گریزد. تماس
را وصل می‌کند و گوشی را روی گوشش می‌گذارد بی
آن‌که حتی نگاه کند چه کسی پشت خط است!

_ کاوه؟

جلوی چشمان اسحاق که هنوز پیگیر اوست در اتاق
را باز می‌کند و داخل می‌شود.

کامش تلخ می‌شود از شنیدن صدای گرفته و لرزان
او. ناخواسته کلامش تند و نیش دار می‌شود.

_ به به عرووووووس خانم.

عروس را کشیده می‌گوید و دل خودش در سینه هزار
تکه می‌شود.

هق خفه الهه را از پشت گوشی می‌شنود. چگونه او
را از دست می‌داد؟

_ چطور دلت میاد اینطوری بگی کاوه؟

_ چی گفتم مگه عروس خانم؟!

کلمات قلب خودش را نشانه می‌روند و اعصابش را
بازیچه می‌کنند. قلبش درد می‌کرد اما با لجبازی آن
کلمه نفرت انگیز را پشت سرهم تکرار می‌کرد. الهه
با حق هقی ظریف و حرص‌دار از پشت گوشی
می‌گوید:

_هی این کلمه لعنتی رو تکرار نکن؛ من عروس هیچ
خری نیستم.

کاوه دردناک پوزخند می‌زند.

_بهت گفتم صبر کن، گفتم من لعنتی هنوز اونقدر
دست و بالم باز نیست که بتونم سینه سپر کنم و قول
خوشبختی بدم. گفتم از شرایط خودم و خونواده‌ام...
اما... بی وفایی کردی عروس خانم...

_همین‌طوری راحت ازم می‌گذری؟ همین‌طوری بی
هیچ تلاشی؟ اره کاوه؟

_چیکار کنم خانم؟ وقتی تصمیمتو گرفتی...

_من هیچ غلطی نکردم... اما اگر کاری نکنی..اگ...
کاوه میان حرفش می‌پرد.

_بی انصاف من چطوری تو روی اسحاق نگاه کنم و
بگم خواهرشو می‌خوام؟

#پارت 197

_چیلیی؟

فریاد ناباور و کشیده‌ی اسحاق مبهوتش می‌کند.
فریادش آنقدر بلند است که از گوش‌ی به گوش الهه
می‌رسد و او هول و نگران تماس را قطع می‌کند و در
دل دعا می‌خواند اسحاق دیوانگی نکند!

آن طرف اما اسحاق یقه‌ی بهترین رفیقش، برادرش را
گرفته و از میان دندان هایی که کلید شده‌اند فریاد
می‌زند:

_چی زر می‌زدی نامرد؟

نگاه کاوه رنگ می‌بازد؛ همه چیز آنقدر سریع اتفاق
افتاده که متوجه نشد اسحاق چطور سر از اتاقش
در آورده و صدایش را شنیده است. دلش از لقبی که
به خودش داد در هم می‌پیچد و دهانش خشک
می‌شود. سرش را با شرمندگی به زیر می‌اندازد و
اسحاق وحشی تر فریاد می‌شود روی سرش!

_چه غلطی کردی کثافت خائن؟ با خواهر من؟ با
خواهر من مرتیکه دزد ناموس؟

لقب درد ناموسی که اسحاق به ریشش می‌بندد برایش
سنگین می‌آید اما سکوت می‌کند.

مشت های اسحاق پی در پی روی تن و بدن کاوه
فرود می‌آید و کاوه بی هیچ دفاعی ضرباتش را به
جان می‌خورد.

نفس نفس می‌زد و رگ گردنش در مرز پارگی بود. آب
دهانش کف کرده بود!

خدا ازت نگذره. خدا لعنتت کنه من تو رو برادر
می‌دونستم. من تو رو تو خونمون راه دادم. رو
سرتوی بی شرف قسم می‌خوردم؛ تو چیکار کردی؟
از پشت خنجر زدی نامرد نارفیق...

کاوه بی حال گوشه اتاق می‌افتد؛ حتی سعی نمی‌کرد
دفاع کند یا توضیح دهد. خودش را مستحق همه
این‌ها می‌دانست! اسحاق با حالی خراب از آن‌جا
بیرون می‌زند. توی سرش چیزی دنگ دنگ می‌کرد و
روانش را بهم می‌ریخت. ابروهایش جمع شده و
پوستش سرخ، رگ گردنش برآمده شده و نزدیک بود
پوستش را بدرد! با حرص دندان قورچه می‌کند.

کاوه با تنی کوفته به زور از جا بلند می‌شود؛ صدای
موبایلش از دور دست‌ها می‌آمد اما جانی برای بلند

شدن و پیدا کردنش نداشت! طرف پشت خط انگار
سمجتر از این حرفها است و تماس قطع نشده
دوباره تلفن زنگ میخورد. دستی به گوشه لبش
می‌کشد و با سوزشش آخی می‌گوید و ابروهایش بهم
نزدیک می‌شود. موبایل را جایی نزدیک تخت روی
زمین پیدا می‌کند. بی‌حال همان‌جا می‌نشیند و کمرش
را به تخت تکیه می‌دهد گوشه را برمی‌دارد و با دیدن
نام الهه صحنه‌های چند دقیقه پیش جلوی چشمانش
شعله می‌کشد. دلش به جواب دادن نمی‌رود. انگار
خودش را، دلش را تنبیه کرده باشد! می‌خواست وقتی
اسحاق رگبار تهمت‌هایش را به او می‌بندد دفاع کند.
بگوید که کج نرفته، که هدفش بازی نبوده. که او را،
الهه را، برای همیشه می‌خواهد... اما نتوانست!

وقتی گوشه برای بار دهم زنگ می‌خورد عذاب را
تمام می‌کند و انگشتش را روی ایکون سبز رنگ
می‌کشد و تماس را روی اسپیکر می‌گذارد.

صدای الهه خفه و با گریه به گوشش می‌رسد

__ الو؟ کاوه جان خوبی؟

پوزخندی که می‌رفت روی لبش بنشیند با سوزشش
لبش عقب نشینی می‌کند.

_ کاوہ؟ ببخشید..._

صدایش آلودہ بہ درد و بغض است۔ غم و شرمندگی اش را کاوہ حتی از پشت تلفن ہم حس می کرد۔

_ تو رو خدا یہ چیزی بگو..._

_ الہہ؟_

_ جانم.._

چہ دیر گفتم بود... این جانم انگار بیات شدہ بود، یخ زدہ بود و طعمش بہ دل نمینشست، از دہان افتادہ بود و یخ و بی مزہ شدہ بود!

لبخند تلخی روی لبش جا می گیرد و لب می زند:

_ حالا کہ اسحاق فہمید دیگہ ازت دست برنمیدارم... ولی قبلش تو بگو... بگو کہ ہستی با من؟

الہہ با گریہ میان کلامش می پرد و می گوید:

_ من دوست دارم کاوہ... چطوری میتونم ازت جدا باشم؟ چطوری پا بذارم رو دل ہردومون و ازت بگذرم؟

_ پس منتظرم باش..._

حتی شده تا آخر عمرم.

#پارت 198

جای جای بدنش بخاطر مشت های اسحاق درد می‌کند اما اعتراضی ندارد؛ خودش را جای او که می‌گذاشت حق می‌داد! همان‌جا روی زمین دراز می‌کشد و بدون تمیز کردن صورت خونی و کثیفش پلک هایش را برای ذره‌ای آرامش روی هم می‌گذارد.

اسحاق شهر را با ماشین دور می‌زند؛ حالش انقدر بد است که پتانسیل کشتن هردوی آن‌ها را دارد. آن دو که عزیزترین هایش بودند و از اعتمادش سو استفاده کردند. آن دو که پشت سرش به او خیانت کردند و غرور و غیرت مردانه‌اش را وسط سیبل گذاشتند و با کمان هدفش گرفتند. فکش از فشاری که روی دندان هایش می‌آورد در حال خورد شدن است اما ذره‌ای اهمیت ندارد؛ او امشب نه فقط رفیقش را بلکه برادر و هم‌پای تمام سال‌هایی که گذشت را از دست داد.

خودش را جلوی خانه محبوبش می‌بیند. چراغ خانه‌اش روشن است و جسم ظریفش از شیشه پنجره مشخص، حتی لیوان درون دستش هم. دلش مرهمی

می‌خواهد از جنس او، از جنس حریر لطیف
زنانه‌هایش. از اوی یک رنگ و صاف و صادق. اما
سهمش از او تماشایش از پشت دیوارهای سنگی
است که به بلندی دیوار چین میانشان کشیده شده
است.

آهش را عمیق بیرون می‌دهد و از همان‌جا خیره
نگاهش می‌کند شاید فراموش کند امشب چه شنید و
چه شد!

دستش را تکیه گاه سرش می‌کند و از آن فاصله
مشغول دید زدنش می‌شود. دلش می‌خواست این
فاصله را تمام می‌کرد؛ خودش را تصور می‌کند پشت
همان پنجره... کنار آرمانا. حرف می‌زنند از آینده، از
روزهایی که می‌آید، از فرداهایی که در انتظارشان
است. خودش را می‌بیند که با لبخند به آرمانا خیره
شده و رویا‌هایش را می‌گوید. حرف‌هایش صورت
دخترک شیرینش را سرخ می‌کند و او با شرم نگاه
می‌دزد و بی‌حیایی نثارش می‌کند.

تلخندی به لبش می‌نشیند چقدر عمیق بود، چقدر
واقعی؛ در بیداری رویا می‌دید. دیوانه شده بود یا
مجنون؟ نگاهش که به پنجره می‌خورد دیگر آرمانا

پشتش نیست و چراغ خاموش خانه هم خبر از خوابیدنش می‌دهد. وسوسه بالا رفتن و در اغوش کشیدنش در رگ هایش می‌پیچد. سخت است اما جلوی وسوسه‌اش را می‌گیرد.

ماشین را روشن می‌کند و از آن کوچه بیرون می‌زند. جلوی مکانیکی ترمز می‌کند و بعد از قفل کردن ماشینش وارد مکانیکی می‌شود. گام هایش سست و بی‌جان به سمت اتاقک کشیده می‌شود. نرسیده به تخت خودش را رویش رها می‌کند و پلک‌های سوزانش را می‌بندد. بوی آرمانا می‌آید.

#پارت 199

خمیازه‌ای می‌کشد و با خماری پلک باز می‌کند. نگاهی به خودش می‌اندازد. کمی طول می‌کشد تا ری‌استارت شود و وقایع و اتفاقات شب گذشته را به یاد بیاورد. تکانی می‌خورد و روی تخت می‌نشیند. دستی بین موهایش می‌کشد و گوشش را می‌خاراند. نگاهی به ساعت مچی روی دستش می‌اندازد. عقربه‌ها نزدیک به هشت صبح را نشان می‌دهند.

بلند می‌شود؛ باید به خانه سر می‌زد. با یادآوری کند
الهه و کاوه ابروهایش مثل تنه درخت به هم می‌پیچد.

لعنتی‌ای می‌گوید و با برداشتن سویچ ماشینش از
مکانیکی بیرون می‌زند.

امروز جمعه بود و مکانیکی هم تعطیل.

در آهنی را قفل می‌زند و سوار ماشینش می‌شود.

ماشین را راه می‌اندازد و خیلی سریع روبه روی در
حیاطشان ترمز می‌کند. دستی بین موهایش می‌کشد و
نفسش را کلافه فوت می‌کند. نمی‌خواست بیشتر از
این کند را هم بزند. آبروی خواهرش را در خانواده
نمی‌برد. اما با خود الهه اساسی و مفصل صحبت
می‌کرد.

از ماشین پیاده می‌شود و کاوه را به رگبار ناسزا
می‌بندد. این آش را او برایشان پخته بود.

کفش‌هایش را در می‌آورد و داخل می‌شود. مادرش با
دیدنش گل از گلش می‌شکفت.

خوش اومدی پسر... بیا...

دست مادرش را می‌بوسد و او شانه اش را.

خوش باشی اسحاق.

اسحاق پوزخندش را می خورد و بعد از احوال پرسى
با پدرش روی مبل می نشیند و پاهای بلندش را روی
زمین کش می دهد.

_صبحونه خوردی مادر؟

نه...

_الان دخترها حاضر می کنن... الهه صبحونه حاضر
کن. داداشت گشنه ست.

احسان خواب آلود بین درگاه اتاق می ایستد.

_باز اومدی تو؟ چی میشد می رفتی خونه خودت دیگه
نمی دیدیمت..._

بانو اخطار می دهد.

احسان با خنده شانه بالا می اندازد.

_چیه مادر من؟ انگار فقط این شاخ شمشاد پسرته..
منو دخترها هم یحتمل بابا از تو کوچه پیدا کرده.

اسحاق همان طور که از کنارش می گذرد. پس
گردنی ای نثارش می کند و زمزمه می کند.

لندهور...

احسان با خنده کمی خم می شود.

چاکر داداش...

اسحاق به آشپزخانه می‌رود و با اخم به الهه که مشغول حاضر کردن صبحانه است خیره می‌شود.

الهه می‌چرخد و با دیدنش هین بلندی می‌کشد. استکان چای در دستش تکان می‌خورد و چای داغ روی دستش را می‌سوزاند.

اسحاق سریع به سمتش می‌رود. استکان را از دستش می‌گیرد و روی کابینت می‌گذارد.

با اخم دستش را براندازد می‌کند و بعد رها کرده به سمت کابینت می‌چرخد و پماد سوختگی را برمی‌دارد. لایه نازکی روی رد کمرنگ سوختگی می‌کشد و با برداشتن چایی مشغول خوردن صبحانه‌اش می‌شود.

الهه از این نادیده گرفتن و حرف نزدن اسحاق دلگیر می‌شود. بغض تا گلویش بالا می‌آید و چشم‌هایش اشکی می‌شود.

احسان با صورتی که آب از آن چکه می‌کند داخل می‌شود.

لامصب مثل گاو می‌لوبونی... از قحطی او مدی تو.. یکمشو برا من بذار...

اسحاق با اخمی جذاب نیم نگاهی به او می اندازد.

_ اللهم صل الہ محمد و آلہ محمد... بخور داداش نوش
جونت... مال باباته مال غریبه که نیست... هر چی
باشه تو بچه واقعیشونی... منو از سر راه گرفتن
آوردن.

صدای بانو می آید.

_ احسان صبحونتو بخور برو رد کارت... هیشکی تو
این خونه سرراهی نبوده و نیست...
احسان لبش را جمع می کند.

_ بعله خانم والده از بالا دستور صادر نمودند احسان
خفه شو و کوفت کن، بعدشم گمشو... آ... آ... دهن ما
بسته است...

مشغول خوردن صبحانه اش میشود اما بین راه لقمه
رو پایین می آورد و با دید زدن اطرافش صدایش را
پایین آورده بغل گوش اسحاق زمزمه می کند.

_ میگم ماشینتو میدی من؟

_ چه خبره؟

_ خبر؟ چه خبری؟ سلامتی تو و زن داداش...

اسحاق از گوشه چشم نگاهش میکند.

_ خب بابا... جایی دعوتم حالا میدی؟

_ نچ..

احسان بادش خالی می‌شود.

_ چرا خو؟

_ خودم جایی دعوتم...

_ کجا؟

اسحاق بی‌حوصله زمزمه می‌کند.

_ فضولی؟

احسان از رو نمی‌رود. لبخند دندان نمایی می‌زند.

_ همون...

_ عروسی دوست آرماناست...

_ عع... حالا که اینطوریه منم میام.

اسحاق نگاهش میکند.

_ سر خر نخواستم...

_ هستم شبو...

اسحاق نفسش را بیرون می‌دهد. یک جای کار این

سرخوش می‌لنگید. بد هم می‌لنگید.

بعد از صبحانه با اخم به الهه اشاره می‌کند و بیرون را نشان می‌دهد.

الهه با نگاهی مضطرب دنبالش روانه می‌شود.

کنار حوض می‌ایستد و الهه هم کنارش.

خیره به زلالی آب که برق می‌زد لب باز می‌کند.

_می‌شنوم

الهه ساکت انگشت های دستش را می‌چلاند.

اسحاق از گوشه چشم نگاهش می‌کند.

_از من می‌ترسی؟

می‌چرخد و روبه روی خواهرش می‌ایستد.

_از اون که باید می‌ترسیدی نترسیدی! از منه هم

خون بردار می‌ترسی!؟

الهه با شرمندگی سرش را پایین می‌اندازد.

_داداش...

_ها! چی داری بگی؟ اصلا حرفی هم داری؟ چطوری

روت میشد تو چشمام نگاه کنی و پشت سرم با اون

نامرد نارفیق.... هووووف...

الهه هق می‌زند و با صدای لرزانی می‌گوید:

_ اشتباه فکر می‌کنی داداش... اون...
با دیدن نگاه سرخ و غضبناک اسحاق رشته کلام از
دستش می‌پرد.

#پارت 200

_ اینقدر سخته که مثل ادم بلند شه بیاد خواستگاری؟
من تعجبم از توئه الهه... انگار اصلا نشناختم...
متاسف می‌چرخد که برود. الهه با گریه دستش را
چنگ می‌زند.

_ داداش... بخدا من کار بدی نکردم. اون... اون
فقط... فقط از عکس‌العمل تو می‌ترسید.

اسحاق ابرو بالا می‌دهد.

_ من؟ می‌خواستم چیکارش کنم؟ مثل ادم دست
خونواده‌اش رو می‌گرفت میومد اینجا... اونی که تو
رو می‌خواد باید ارج و قربتم نگه داره... نه که مثل
بی کس و کارها تو خیابون مختو بزنه و باهات قرار
مدار بذاره...

_ ولی خودت هم...

اسحاق به شدت سرش را برمی‌گرداند و نگاه
عصبی‌اش را حواله‌اش می‌کند.

_من چی؟

الهه زبان به کام می‌گیرد تا وضعیت را پیچیده تر از
این نکند.

هیچی...

_حواسم بهت هست... خدا نکنه که پا کج بذاری..
خدا نکنه که بخوای دورم بزنی... پشت گوشتو دیدی
اون بی شرفم می‌بینی..._

می‌گوید و با گام‌های بلند از حیاط بیرون می‌رود و
در را می‌کوبد.

نگاهی به خودم از تو ایینه می‌ندازم. هنوزم بخاطر
لباس ناراضی بودم و ناراضی نگاش می‌کردم. رنگ
مشکیش با پوست سفیدم در تضاد بود و سفیدی
پوستمو بیشتر به چشم می‌کشید. موهام مدل باز و
بسته جمع شده بود و ارایشم یه ارایش لایت بود.

به سختی با کفشم چند قدمی برمی‌دارم و پوفی
می‌کشم..رو به لاله می‌گم:

_خیلی بازه لباسم.

چشم غره‌ای میره و میگه:

_آرمانا یه بار دیگه این جمله کوفتی رو بگی با پشت
دست همچین می‌زنم تو دهنه که زبونت با دندونات
گره بخوره.

ابروهام بالا میره. ترلان با خنده میگه:

_تو کوتاه بیا سلیطه خانم.

و در ادامهش میگه:

_آرمانا تو هم اینقدر سختش نکن.. لباس ماهم همینه
دیگه..

خب اره. لباسشون از منم بازتر بود ولی باز هم من
راحت نبودم.

پوفی می‌کشم و مانتومو می‌پوشم و میگم:

_بد شد با سمانه نرفتیم؟

_مگه ندیدی اون خواهرشوهر عجوزه‌اش چطوری
خودشو قالب کرد؟

با ترلان نگاهی بهم می‌ندازیم و می‌خندیم.

لاله یه سلیطه بی اعصاب بود که هر ان امکان داشت
طرف مقابلشو با خاک یکسان کنه!

مانتومو در میارم اما نمی‌تونم شالمم بردارم. حداقل
اون قسمت باز رو پوشش میداد.
اشکان(مرادی) بهمون نزدیک میشه و بعد از سلام و
احوال پرسسی روی یکی از صندلی‌ها می‌شینه؛
نگاهش باز هم مثل عقاب رو ترلان... به لاله نگاهی
می‌ندازم و لاله با چندش بینیشو جمع می‌کنه. «خو
بگو مرد حسابی اگه خوشت میاد برو بگو بهش. چی
عین بچه دبیرستانی‌ها از دور دیدش میزنی.»
جمع کسل کننده است حداقل برای من! نگاهی به
انگشت حلقه‌ام می‌ندازم و اهی می‌کشم و با صدای
لاله که میگه:

_اونجا رو..

سرمو بالا میارم و رد نگاهش رو دنبال می‌کنم..خدای
من اسحاق اینجا چیکار می‌کنه؟ احسانم که هست.
چشم ریز می‌کنم... این کارها فقط و فقط از این سه تا
فضول بر میاد. سمانه و ترلان و لاله..
با حرص نگاهی به دوتاشون می‌ندازم که ترلان تند و
سریع میگه:

_ فهمیدیم بینتون شکرابِ گفتیم اشتیتون بدیم.

با اخم نگاهی به لاله می‌ندازم.

شونه بالا میده و میگه:

_ اه قلبم افتاد تو پاچه‌ام با اون چشات. خیلیم دلت

بخواد که همچین دوستای ماهی داری که به

فکرتن.. حالا هم اون اخمتو جمع کن اقاتون اومد..

با حرص دندون قورچه می‌کنم. امشب زهر مارم

میشه.

«اره ارواح عمه نداشتت... حتماً اون قندها هم تو دل

من داره اب میشه!»

_ سلام خانم ها..

صدای احسان که میاد سرمو بلند می‌کنم و نگاشون

می‌کنم.

_ احوال زن داداش...

نیشخندی می‌زنم و نگاهی به اسحاق که یه قدم

عقب‌تر ایستاده می‌ندازم و بی‌حرف نگاه می‌گیرم.

دست دراز شده‌اشو بی‌جواب نمی‌ذارم و اون یکی،

یکی با همه سلام علیک می‌کنه...

اسحاق نزدیکم میشه و سرشو تا جایی که میتونه خم
می‌کنه و لب می‌زنه:

_ احوال خانم خودم؟

صدای بمش که ریز و اهسته تو گوشم می‌پیچه انگار
قشنگ ترین موسیقی دنیاست. لب می‌گزم و خدا کنه
که صدای تاب تاب قلبم به گوشش نرسیده باشه!

از کنارم رد میشه و با بچه هام سلام و احوال پرسه
می‌کنه. می‌شینیم و اسحاق کنارم جا می‌گیره.
نگاهش... نگاه سنگین و پرحرفش از روم برداشته
نمیشه. احسان با خنده میگه:

_ داداش یه جوری بهش خیره شدی انگار یه سال
ندیدیش. حالا خوبه صبح دل کندی و اومدی...

سرم به ضرب می‌چرخه سمت اسحاق. چرا دیشب
نرفته خونه و فکر می‌کردن پیش منه؟ کجا بوده
یعنی؟

با اخم نگاهش می‌کنم که سرش دوباره نزدیک گوشم
میشه و میگه:

_ قربون غیرتت خانمم..

اخمم غلیظتر میشه و لب می‌زنم:

_ نمی‌خوام بشنوم.

_ نمی‌خوای تمومش کنی؟

عجز تو صداش دلمو می‌لرزونه اما سنگدلانه میگم:

_ مگه تو تمومش کردی که من کنم؟

اخم می‌کنه و میگه:

_ ارمانا...

صدا زدن اسمم با این لحن با تحکم و در عین حال
مملو از حس دست و دلم رو سست میکنه ادامه نمیدم
و ساکت به ظرف شیرینی پیش رومون زل می‌زنم...

#پارت 201

صدای دست، سوت و بوق بوق ماشین خبر از اومدن
عروس و داماد می‌داد. با بچه‌ها از جا بلند می‌شیم و
جلوتر می‌ریم. سمانه با اون لباس سفید عروسی
واقعا می‌درخشید دستش دور بازوی شوهرش حلقه
شده بود و لبخند روی لبش بوی زندگی می‌داد، بوی
عشق.

بین شادی و هلهله‌ی مهمون‌ها به سمت جایگاهشون
میرن و می‌شینن...

لاله دست منو ترلان رو می‌گیره و با رقص به
سمتشون می‌بره. نگاهی به خل بازیش می‌ندازم و
خجالت‌زده از نگاه‌های سنگین رومون لب می‌گزم.
این دختر یه تخته‌اش کمه واقعاً!

سمانه رو می‌بوسم و تبریک میگم و برای سامان
سری تکون میدم و آرزوی خوشبختی می‌کنم.

لاله نمی‌دونم تو گوش سمانه چی میگه که بیچاره
رنگش میشه رنگ لبو و هر لحظه سرخ تر میشه.
لبمو گاز می‌گیرم و با خنده لاله رو کنار می‌کشم تا
سرجامون برگردیم.

به سمت میز خودمون می‌ریم و اسحاق با نگاهی
خیره و غضبناک چاک پام رو نشونه می‌گیره و انگار
خونش به جوش اومده که با چشم‌های سرخ و گردن
ورم کرده و فکی که محکم به هم فشار میاره. نگاهم
می‌کنه. نزدیکش که میشم دستمو محکم می‌گیره و با
حرص و خشم لب می‌زنه:

این چه کوفتیه پوشیدی؟

آب دهنمو قورت میدم. اولین بار این‌جوری می‌بینمش.
اسحاق هیچ وقت؛ وقتی با من بود عصبی نمیشد یا

حداقل به این شدت نبود. شعله‌های خشم از تو
چشماش زبونه می‌کشید.

دستم می‌گیره و می‌کشه. زور می‌زنم که دستم و رها
کنه اما فشار دستش بیشتر میشه. خر زور تر از این
حرف‌هاست که من لاجون زورم بهش برسه!

_ولم کن... با تو هم... ولم کن... اوووف لعنتی.

با ایستادنش دست از مقاومت برمی‌دارم و دهنم بسته
میشه. نگاهی به اطراف می‌ندازم. بین درخت‌ها و
دور از جمع ایستادیم. فاصله بینمون کم و به اندازه
یک کف دسته!

_آرمانا... آرمانا... هوف... چیکار کنم من؟ این چیه
تنت؟ ها؟ این چیه؟ پر و پاچه تو ریختی بیرون که
چی؟ تو انقدر مرده توجه بودی و من نمی‌دوستم؟
چشمام گرد و ناباور بهش خیره میشه.

دستم از دستش که شل شده می‌کشم و می‌چرخم که
برم اما دستم به سرعت به عقب کشیده میشه و پرت
میشم تو اغوشش. سرم رو سینه‌اش فیکس میشه و
ضربان پرشتاب قلبش زیر گوشم بوم بوم می‌کنه.

دستش دور تنم حلقه میشه و بوی عطر تنش چنان
مستم می‌کنه که خمار و مسخ لش میشم و عملاً هیچ

کاری نمی‌تونم انجام بدم. عمیق و پی‌در پی نفس می‌کشم. مثل ماهی‌ایم که از آب بیرون افتاده و حالا به خونه‌اش برگشته یا مثل مرده‌ای که از نفس‌تنگی مرده و حالا زنده شده!

چونه‌اش روی سرم قرار می‌گیره و میگه:

ببخشید... ببخشید...

لبام می‌لرزه و بغض به گلوم چنگ می‌ندازه...

دستام بدون اراده من بالا میان و دور کمرش حلقه میشن. شاید جادو شدم. شاید از دلتنگی داشتم می‌مردم و خودم خبر نداشتم... شایدم... هیچی جز خودش، جز همین مرد که انگار دل شکستن و خوب بلد شده مهم نیست...

دلبرکم..

صدای ضمخت و لحن مردونه‌اش اصلا به این کلمه ظریف و عاشقانه نمیاد.

من می‌دونم حرفهای بدی زدم. می‌دونم زبونم تلخ شده اما تو بذار به حساب کلافه بودنم... بذار به حساب گیر و گورم...

نگران کمی از اغوشش فاصله می‌گیرم و لب می‌زنم:

_چی شده؟

نگاهی به چشمام می‌ندازه و میگه:

_تو بگو اول... بگو بخشیدیم چشم مشکی من؟

ابرو هام بالا می‌پره و نگاهم بین چشم‌های پر از عشق و خواستش جابه جا میشه.

اب دهنم و قورت میدم و سرش لحظه به لحظه نزدیک تر میشه. تاب نگاه کردن به اون دوگوی آبی رنگ که انگار حرارت تولید می‌کرد رو نداشتم پس قبل اینکه ذوب بشم چشمامو می‌بندم. فاصله صفر میشه، هیچ میشه و لبش روی لبم سقوط می‌کنه. یه سقوط شیرین و گرم که آتیشش به جون من می‌افته و تموم تنم رو می‌سوزونه. نرم و باحوصله انگار که داره یه شکلات رو مزه مزه می‌کنه و دوست نداره که زود تموم شه می‌بوسه و دلمو تو سینه بیقرار می‌کنه.

دستای لرزون و بی حرکت رو بالا میارم و دورگردنش حلقه می‌کنم. در برابر وسوسه بوسیدنش تسلیم میشم و میک آروم به لبش وحشی ترش می‌کنه. دستش دور کمرم چنگ شده و محکم به خودش فشارم میده. سست و بی‌حال خودمو به دستش می‌سپرم. نفس کم میاره و ازم جدا میشه. پلکام با

خجالت از هم فاصله می‌گیره و نگاهم به چشماش
می‌افته.

#پارت 202

آب دهنمو قورت میدم؛ نگاهش روی سیبک گلوم که
بی هیچ پوششی جلوشه می‌مونه. شالم روی شونه‌ام
کج و کوله شده و گردن و قسمتی از بالای سینم در
مقابل چشمهای پر عطشش خودنمایی می‌کنه. سرش
رو خم می‌کنه و این بار سیبک گلوم رو آروم
می‌بوسه.

فاصله که می‌گیره چشم‌های پر خجالت و گر گرفتمو
ازش می‌دزدم. من با بوسیدنش حکم بخشیدنش و تو
دادگاه دلم امضا کردم و به تصویب رسوندم. متوجه
بودم که دارم بیش از حد راهش رو باز می‌ذارم اما یه
جوری شده بودم اصلا نمی‌تونستم کاری کنم و ذهنم
در مقابلش مثل یه بچه شیر خواره خالی بود.

_آرمانا؟

_ج...جا...نم.

لبخند به لبش می‌شینه و با تردید می‌گه:

بخشیدی خانم؟

سرمو بالا پایین می‌کنم و میگم:

**اسحاق من تحمل ندارم هر روز سر هیچ و پوچ مثل
بچه ها دعوا کنیم و بعدش قهر... مگه بچه ایم آخه؟
من اون روز حرفی نزدم که تو از کوره در رفتی...**

**می‌دونم... مقصرش منم... حالم میزون نیست
آرمانا... حسود شدم...**

تک خنده ای می‌زنم.

مرد گنده چه حسودی‌ای؟

با خنده شونه بالا می‌ده.

**دل‌م می‌خواد امشب عروسی من و تو بود. دل‌م
می‌خواد این جشن برای وصال ما می‌بود.**

**لبخند روی لبم از طعم می‌افته. هم من و هم اسحاق
خوب می‌دونستیم که این مسیر سنگلاخی جلومون
چقدر هموار کردنش سخته. من خانواده نداشتم
درست... اما اون که داشت. من نمی‌خواستم این**

**فرصت رو از اونها هم بگیرم. نمی‌خواستم بعد ها به
بچه‌هام بگم ما یواشکی عروسی کردیم. نمی‌خواستم**

بگم خانواده پدرت ما رو نخواستن. من دلم
میخواست حداقل حرفی برای اون‌ها داشته باشم.

___ همیشه مگه نه؟

با صداش لبخند می‌زنم و تایید می‌کنم.

تو کسری از ثانیه دستاش دورم حلقه میشه و تو هوا
می‌چرخونتم. جیغ ترسیده و پرهیجانم بین صدای
خنده هاش و صدای دی‌جی گم میشه..

خوب که دل و روده‌امو به هم می‌ریزه رو زمین
می‌ذارتم و محکم لپمو می‌بوسه.

___ نوکرتم به مولا تا آخر عمر...

لحن کوچه بازاریش لبمو به خنده باز می‌کنه... اما
حس سردرد باعث میشه دستمو به سرم بگیرم و
چشمامو محکم باز و بسته کنم..

نگران دستشو دور کمرم می‌ندازه و میگه:

___ خوبی؟ ارمانا جان؟ چی شدی یهو؟

___ خوبم... خوبم... بریم تو جمع؟ خیلی وقته اینجاییم...

___ کاش میشد بدزدمت...

از حموم که بیرون میام متوجه میشم اسحاق داره
تلفنی با یکی دعوا می‌کنه.

_ تو چطور روت میشه به من زنگ بزنی؟ هیچی
نگو، هرچی بیشتر میفهمم بیشتر حالم ازت بهم
می‌خوره..._

گوشی رو قطع می‌کنه و دستش بالا میاد و تو
موهایش چنگ میشه. می‌چرخه و با دیدن من آخماش
فروکش می‌کنه و لبخند به لبش میاد. فاصله رو طی
می‌کنه و درست مقابلم وایمیسه.

_ خب خب... اینجا انگار یه خبرایی هست..._

سرش بین موهام فرو میره.

_ اوم... یه بوی خوبی از اینجا میاد... هوم... چی
می‌زنی تو به موهات؟

_ شامپو بچه..._

قهقهه می‌زنه و صدای خنده‌اش تو گوشم می‌پیچه.

لبخندم و خورم و هولش میدم اما دریغ از یه سانت
تکون خوردن.

_ زور نزن جوجه._

_ اسحاق؟

_ جان دل اسحاق؟ وقتی صدام می زنی آ... انگار قلبم
از جا کنده میشه...

حس خوبی که از حرفاش می گیرم لبخندو مهمون لبم
می کنه.

_ خیلی زبون بازی اقامون..

غش غش می خنده.

نگاهی بهم می ندازه و میگه:

_ امان از تو و دلبریات... دارم کنترلمو از دست میدم
آرمانا..

حرفشو در عین جدی بودن به شوخی می گیرم ولی
اون واقعا جدیه... لبامو میبوسه. تند و پر حرارت تر
از همیشه. دستش رو کمرم حرکت می کنه و من نابلد
و بی تجربه سست میشم تو اغوشش با همون یه
بوسه. دستش پیشروی می کنه و مثل یه تیکه آهن
گداخته رو پوستم کشیده میشه و می سوزونه و مهر
می زنه.

نمی دونم اگه گوشیش زنگ نمی خورد تا کجا پیش
می رفت و من همراهش می شدم ولی اینو فهمیدم که

من در برابر اسحاق سست عنصرترین آدم روی
زمینم. حتی توان نه گفتن که هیچ؛ توان ناز کردن و
به دنبال خودم کشوندنش هم ندارم. من تسلیمشم!
با زنگ گوشیش بی‌میل ازم فاصله می‌گیره و من
چشمامو با خجالت به زیر پام می‌دوزم. دستش که از
دورم باز میشه زیر زانوم خالی میشه که فوراً به
سمت خودش می‌کشدم و میگه:

... چی شدی تو؟

بی‌خیال گوشیش که یه ریز زنگ می‌خوره منو کنار
دیوار می‌شونه و بالشو پشت سرم می‌ذاره و خودش
به اشپزخونه میره...

#پارت 203

دستم و روی لبم می‌کشم و با یادآوری بوسه اسحاق
لبخند به لبم میاد. با خجالت لب می‌گزم و لبخندمو
می‌خورم. من داشتم چیکار می‌کردم؟ اونقدر عقل و
هوشمو برده بود که با یه بوسه لش شدم تو بغلش و
اجازه پیشروی بیشترشو دادم. خاک تو سرم که انقدر
سستم...

_خوبی؟

با صدای اسحاق تو جام می‌پریم و می‌گم:

_ها؟ چی گفتی؟

_می‌گم خوبی؟

سری تکون میدم و اون لیوانو مقابلم می‌گیره.

_بخور عزیزم...

_این چیه؟

_آب قند.

خجالت می‌کشم که با خنده می‌شینم و بغلم می‌کنه.

_از چی خجالت می‌کشی اخه تو؟ من شوهرتم... تو

هم زن منی. این چند وقتم اگه صبر کردم برای این بود که ببینم ماجرامون به کجا میکشه. دوست داشتم

یه چیزایی با رسم خودش باشه. دوست داشتم

اولینامون بمونه برای شب عروسیمون و...

تو بغلت تکون می‌خورم و با خجالت چشمامو

می‌بندم.

_فدات بشم من...

_اسحاق...

__ها؟

__اسحاق؟

__ویار داری به اسم من؟ از دهنتم نمی‌افته که...

چشم غره‌ای بهش میرم و رومو به سمت دیگه‌ای
می‌کنم... شاید ناز کردنو بلد نباشم اما یه چیزایی که
از این ور و اون ور دیدم!

تو گلو می‌خنده و خودش و ستم کش می‌ده. لپمو بین
انگشتاش می‌گیره و می‌کشه که جیغ می‌کشم.

__جوجه‌ی ناز...__

نگاهی پر از عشق به آبی‌های خوش‌رنگش می‌ندازم.
خودمو کش میدم و دستمو رو دستش می‌ذارم و میگم:

__اقا؟

__جان اقا؟

__من تا آخر عمر شرمنده توئم اسحاق...__

ابرو تو هم می‌کشه.

__آرمانا...__

دستمو روی لبش می‌ذارم و میگم:

__بذار حرف بزنم.

به چشمام نگاه می‌کنه و من ادامه میدم.

_ شرمندهام که به خاطر من با خانواده‌ات در افتادی؛
من درک می‌کنم، می‌فهمم که چقدر سخته یه دختر
بی‌هویت و بی‌نام و نشون یهو سر از زندگی پسرت
دراره. می‌دونم چقدر برای مادرت سخته. می‌دونم
انتظارشو نداشته. می‌دونم من یه وصله ناجورم به
خانواده‌ات. می‌دونم بخاطر منه که باهاشون مثل قبل
نیستی. من همه اینا رو می‌دونم و می‌فهمم... اما
اسحاق اگه یه روز خسته شدی، اگه یه روز دلتو
زدم و از شرایط به ستوه اومدی لطفا بهم بگو؛ به
خودم بگو تا از زندگیت برم. سرد نشو باهام، دعوا
نکن باهام، فقط بهم بگو برو تا برم. نمی‌پرسم چرا...
دلیل نمی‌خوام راهمو می‌کشم و میرم... منو بکش اما
با سرد شدنت و خودتو گرفتن ازم عذابم نده.
با بغض دستی زیر پلکم می‌کشم و نگاهم و به گل
های قالی می‌دوزم.

_ تموم شد؟

سرمو تکون میدم. دست میندازه دور کمرم و بغلم
می‌کنه.

_می‌دونی دوست دارم یعنی چی؟ یعنی یکی، یه نفر،
یه نگاه یه لبخند همیشه تصویر هر شبِت. یعنی
چشماتو که می‌بندی لبخند اون جون بگیره. یعنی دنیا
رو بخاطرش زیر و رو کنی. یعنی صبح که پامیشی
اول اونو چک کنی. یعنی تمام طول روز انتظار برای
دیدنش، حس کردنش، بوسیدنش... به چشم من تو یه
دختر بی کس و کار نیستی آرمانا. به قول خودت بی
هویت نیستی. به چشم اسحاق؛ آرمانا یه دختر همه
چی تمومه که از سرشم زیاده. به چشم اسحاق؛ تو
باید منت سرم بذاری و بگی که من کند اخلاق جوشی
رو تحمل می‌کنی. به چشم اسحاق تو همون لیلی‌ای
هستی که مجنون در به درش بود... مامانم راضی
نیست؟! باشه؛ نباشه وظیفه من تا یه جاییه بعدش
دیگه با من نیست. احترامش سر چشمم اما زندگی
خصوصیم فقط به خودم مربوطه. مگه یه آدم چند بار
زندگی می‌کنه که دلخوشی خودشو فدای دیگران کنه؟
من از تو نمی‌گذرم... از همه می‌گذرم اما از وصله
جونم نمی‌گذرم. حالا تو باز یأس بخون. تو باز نه و
نو بیار تو کار... مهم دلته که میدونم قفله به دلم.

با صدای در اتاق گردنم از تو پرونده‌ها بالا میارم و
بله‌ای میگم.

سلام...

نگاهی به ملیکا می‌ندازم. لبخند غمگینی لباشو قاب
گرفته.

ملیکا جان؟ خوبی؟ بیا تو...

بلند میشم و از پشت میز بیرون میام... ملیکا با قدم
های کوتاه جلو میاد و بعد از دست دادنمون می‌شینم.

خوبی عزیزم؟

تا تعریفمون از خوب چی باشه...

چشم‌های ناراحتش و بهم می‌دوزه و زمزمه می‌کنه.

رضا با من این‌کارا رو نمی‌کنه...

_مگه میشه خانم امیری که بگه دوست دارم و

چشم‌اش برق بزنه؟ اگه زبونش دروغ می‌گفت

چشم‌اش چی؟

با ترحم نگاهش می‌کنم. دلم برایش می‌سوخت.

حرفه‌اش سر و ته نداره و از شاخه‌ای به شاخه دیگه می‌پره.

فرستادنش زندان، تاریخ دادگاهش هنوز اعلام نشده. میلاد هم گرفتن...

قطره اشکی روی چونه‌اش روان میشه.

حالم خوب نیست خانم امیری... تو برزخم...

خانواده‌ام می‌خوان که از رضا شکایت کنم اما... اما من باورم نمیشه... باورم نمیشه رضا با من این کارو کرده باشه..._

سکوت می‌کنم و اجازه میدم خودش حرف بزنه و هر چی که رو دلش سنگینی می‌کنه رو بگه و آروم شه.

یک ساعتی از رفتنش می‌گذشت و من هنوز ذهنم درگیرش بود. لاله جلوی در اتاق وایمیسه.

ارمانا نمی‌خوای پاشی؟

دستمو از زیر چونه‌ام برمی‌دارم و خسته باشه رو زمزمه می‌کنم. کیف وسایلمو برمی‌دارم و همزمان عینکم رو از روی چشم برمی‌دارم و تو کیفم می‌ذارم.

به اسحاق گفتی؟

اره گفتم...

خیلی خب... زود باش...

باشه‌ای میگم و با هم دیگه از موسسه بیرون می‌زنیم.

سمانه فردا راهی عسلویه بود و امشب بخاطر رفتنشون تصمیم داشتن باهم باشیم. معلوم نبود دیگه کی موقعیتش پیش میومد.

از اونجایی که اسحاق امروز درگیر بود من گفته بودم خودم میرم خونه و آماده میشم و اونم بیاد خونه. حمام می‌کنم و لباسامو می‌پوشم که در باز میشه. می‌چرخم و با لبخند میگم:

سلام خسته نباشی عزیزم.

لبخند خسته‌ای میزنه و با زدن بوس سریعی روی گونه‌ام زمزمه می‌کنه.

دیر شد ببخشید... الان حاضر میشم.

و سریع از کنارم رد میشه و به حمام می‌ره. لبخند بزرگی می‌زنم. ما داشتیم زندگی دو نفره رو تجربه می‌کردیم. زیاد راضی نبودم اما خب اسحاق بود و من حریفش نمی‌شدم.

می‌گفت باید هم دیگه رو بشناسیم... باید بدونیم
می‌تونیم اصلا کنار هم یه عمر زندگی بسازیم یا نه...
اما من می‌گفتم که اینا همش بهانه ست... اون
می‌خواست اینجا بمونه چون از این دویدن خسته شده
بود. حق هم داشت... مدت‌ها بود درگیر خانوادهاش
بود اما نتیجه‌ای حاصل نمیشد.

شالمو روی موهام تنظیم می‌کنه که لباس پوشیده
پشت سرم می‌ایسته. چشم‌های سرخش نگرانم می‌کنه.

_بریم عزیز دلم؟

_نمی‌خوای موهاتو خشک کنی؟

چونه بالا می‌ندازه.

نچ...

چشمامو براش گرد می‌کنم.

صبر کن حوله بیارم...

نمی‌خواد خانومم.. دیر میشه...

_مهم‌تر از خودت که نیست؟

چشم‌های سرخش با برق ریزی به من خیره میشه.

لبخند می‌زنم و حوله رو برمی‌دارم. روی انگشت پام
بلند می‌شم که سرشو خم می‌کنه. لبخندم بزرگ‌تر
میشه. موهاشو خشک می‌کنم و نمشو می‌گیرم. شونه
رو برمی‌دارم و مثل همیشه به سمت بالا شونه‌اش
می‌زنم. کناره های موهاشو درست می‌کنم و با لبخند
می‌گم:

تموم...

سرشو بالا میاره با شیطنت بوس کوچیکی از لبم
می‌گیره و زمزمه می‌کنه.

الان تموم...

چشمامو چپ می‌کنم که همزمان با جلوتر کشیدن شالم
زمزمه می‌کنه.

_پیرم کردی اما نفهمیدی نباید چشمامو اونطوری
کنی..._

دستمو دور گردنش می‌ندازم و با لبخند گونه‌ی زبرش
رو می‌بوسم و نفس عمیقی می‌کشم.

_یک ثانیه دیگه بمونیم تضمین نمیدم اتفاقی نیفته...
اللهم صل علی محمد و آله محمد. راست میگن دونفر
زیر سقف تنها باشن نفرسومشون شیطونه ها..._

با خنده میگم:

__ نکنه اون شیطونه منم!

__ امان از تو آرمانا... کفشاتو بپوش بریم.

#پارت 205

دم رفتن تلفن اسحاق زنگ می خوره.

اسحاق در رو با کلید می بنده و میگه:

__ بریم عزیزم...

__ تلفنت زنگ می خوره.

سری تکون میده و گوشیشو برمی داره.

__ الو... مگه امشبه؟

نگاهی به من می ندازه.

__ باشه خودمو می رسونم...

تلفن رو قطع می کنه.

__ ارمانا... من باید برم خونه.

نگران میگم:

__ چیزی شده؟

نه نه نگران نباش... مامان گفته بود برا الهه
خواستگار میاد من فراموش کردم... ببخش ولی باید
برم خونه...

این چه حرفیه عزیزم... الهه واجبتره..

بیا تو رو برسونم؛ خودمم زیاد نمی مونم. یک
ساعته برمی گردم میام پیشتون...

نه نمی خواد تو برو دیر میشه من با اسنپ میرم.
دستمو می گیره.

دیگه چی؟

لبخند کمرنگی می زنم و با هم به سمت ماشینش
می ریم.

بچه ها با ندیدن اسحاق سراغشو گرفتن که گفتم
خواستگار برای خواهرش اومده و مجبور شده بره.

دو ساعتی گذشته بود و من دیگه حوصله موندن
نداشتم. با سمانه خداحافظی می کنم و در جوابش برای
این طوری رفتم بهانه جور می کنم. همه حس و حال
خوابیده بود. دلم خونه رو می خواست و بعد حضور

پررنگ اسحاق تو همون یک وجب جا... اسنپ
می‌گیرم و میرم خونه.

لباسامو عوض می‌کنم و جلوی تلویزیون دراز می‌کشم
بلکه زمان زودتر بگذره. تنهایی دیگه قابل تحمل
نبود. مگه میشه کسی با حضور یه نفر عجین بشه و
بعد بتونه تنهایی رو تحمل کنه. تنهایی اصلا قشنگ
نیست... اینو منی میگم که بیست و پنج سال تنهایی
کشیدم و حسرت داشتن خونواده مثل یه عقده بزرگ
رو دلم مونده.

پوفی می‌کشم و چشمامو به به سریال مسخره
تلویزیون می‌دوزم. نمی‌دونم کی خوابم می‌بره.

با حس نوازشی روی صورتم پلکامو از هم جدا
می‌کنم. گیج و منگ نگاهمو تو خونه می‌چرخونم و با
دیدن اسحاق که کنارم دراز کشیده و دستشو زیر
سرش جک زده و نگاهم می‌کنه دستمو روی صورتم
می‌کشم و نیم خیز میشم.

_ کی اومدی؟

_ خیلی نیست...

چشماش هنوزم خون آلود بود. انگار که مویرگاش
پاره شده بود که آبی‌های تیل‌هایش تو دریای خون
شناور بود.

دستامو دوطرفه صورتش می‌ذارم و میگم:

_خوبی اسحاق؟

_یکم سرم درد می‌کنه... نگران نباش چیزی نیست...

هول و نگران می‌پرسم:

_سرت؟ سرت چی شده؟

لبخند بی‌جونی روی لبش سایه میندازه.

_خانم سردردِ دیگه...

روی زانو بلند میشم و سرشو می‌بوسم. گلوم بغض

داشت و بینیم تیر می‌کشید. گاهی از این‌که نگفته

حرف‌ها رو می‌فهمیدم بدم می‌ومد. من از چشم‌های

اسحاق تا ته ماجرای خونه مادرش رو خونده بودم.

عطر شامپوم از لابه‌لابه‌ی تار موهاش هم لبخند به

لبم نمیاره. بغضم سنگین‌تر میشه و بوسه هام شدید

تر. دستمو می‌گیره که به اجبار ازش جدا میشم.

_خوبم جونم...

دستمو روی صورتش می‌کشم و میگم:

_بریم دکتر؟

بی حال می خنده.

_بریم دکتر چی بگیم؟ مسکن من اینجاست.

نوک موهام رو لمس می کنه و زیر بینیش می بره و
بو می کشه.

_از خستگی دوردونه نگران نباش...

بوسه ای انتهای موهام می زنه و می گه:

_خوش گذشت؟

_نه... به تو چی؟

_رک و راست گفتی که رک و راست جواب بدم؟

با لبخندی کمرنگ لب می زنه:

_به منم نه...

#پارت 206

سرش و رو پام می ذاره و چشماش و می بنده. دستم و
لای موهاش می برم و می گم:

_برم مسکن بیارم؟

لبخند به لبش میاد و یکی از چشماشو باز می‌کنه.

_ فدای نگرانیت بشم خوب میشم. پات درد می‌گیره؟
بیا خودتم دراز بکش... نصف شب ز ابرات کردم.

دستم و روی شونه‌اش می‌ذارم و میگم:

_ من تازه بیدار شدم تو بخواب... کاش می‌داشتی برم
مسکن بیارم...

_ ببوسیم خوب‌تر میشم...

لبخندی به لحن شیطون اما بی‌رمقش می‌زنم.

خم میشم و بین ابروهاش و عمیق می‌بوسم.

_ ارمانا؟

_ جونم؟

_ میای بریم سفر؟

_ سفر؟

_ اره...

_ هرچی تو بگی...

_ دلت می‌خواد کجا بریم؟

شونه بالا میدم.

_ نمی‌دونم... من تا حالا از اینجا بیرون نرفتم...

_ دریا یا کویر؟ جنوب یا شمال؟

دستم بین موهایش بیتابی می‌کرد. با خنده می‌گم:

_ انتخاب سخت شد...

_ همه رو می‌ریم...

_ تو باشی همه چی حله...

چشماشو می‌بنده و زمزمه می‌کنه:

_ بیا بغلم بخواب؛ پات درد می‌گیره...

_ سنگ رو یخمون کردی دختره بی عقل می‌مردی به

خودمون بگی جوابت منفییه؟ ای خدا من چه گناهی

کردم که این جوابمه؟ اون از پسر من که یه دختر بی

خانواده برش زده اینم از دختر من که بهترین

خاستگارشو پروند.

الهه لبش را گاز می‌گیرد؛ از زیر سنگینی نگاه

مادرش راهی برای گریز ندارد. دیشب با جواب محکم

و قاطع منفی‌اش جای حرفی برای خانواده داماد

نگذاشت و پدرش در سکوت و بی هیچ حرفی به اتاق رفته بود.

اما مادرش... مادرش دیشب تا دیر وقت روی اعصاب همه پاتیناژ رفته بود. انقدر گفته بود و آن وسط اسحاق را مستفیض کرده بود که اسحاق از این بلبشو گریخته و خود را به محبوبش رسانیده بود. اما الهه... بیچاره الهه که به تنهایی محور سرکوفت‌های مادرش بود!

بسه دیگه مامان الهه که بچه نیست.

احسان می‌گوید و خود را روی مبل کنار الهه پرت می‌کند. سیب درون دستش را گاز می‌زند و مادرش با چشم‌غره به او می‌گوید:

شما خواهر و برادر قصد جون منو کردین؛ میخواین منو بکشین.

مامان، مامان... فدات بشم ما دیگه بزرگ شدیم.
اسحاق از دهه سی گذشته آگه می‌گه آرمانا، آگه دست روش گذاشته و ولش نمی‌کنه یعنی یه چیزی داشته که بقیه ندارن، یعنی بابا من این دختری تا آخر عمرم واسه همیشه می‌خوام. الهه آگه می‌گه نه یعنی معیارم برای ازدواج این اقا نیست، یعنی تو اون نیم ساعتی

که رفته اتاق حرف بزنه به یه چیزی رسیده که گفته
نه... نه...

بانو با اخم وسط حرفش می‌پرد.

خبه خبه... همینم مونده تویه فسقل بچه منو درس
منطق بدی...!

احسان به کانال شوخی می‌زند.

من بچه نیستم قوربون شکلت. سن خر نوحو
دارم... وقتشه برام آستین بالا بزنی!

بانو چشم درشت کرده و «خوبه والایی» لب میزند.
الهه قدردان به احسان نگاه می‌کند و او جوابش را با
چشمک می‌دهد. الهه از مهلکه فرار می‌کند. دلش
هوای کاوه را داشت و اخم و تخم های مادرش و
غرغر هایش را به جان می‌خرد. بهای عشق را با
همه توانش می‌پرداخت!

احسان که سر بانو را از دیشب و اتفافتش گرم کرده
بود کم‌کم خسته می‌شود و از خانه بیرون می‌زند.

از دیشب که با پیامک جواب ردش را به کاوه گفته بود دیگر خبری از او نداشت. گمان می‌کرد خوشحال شود اما انگار هیچ برایش اهمیتی نداشت. کمی فکر کرد حتی قبل‌تر از آن، از دیروز که همه به دنبال مقدمات خواستگاری بودند از کاوه خبری نبود. حتی در جواب پیامک دیشبش هم چیزی نگفته بود. کم‌کم دلهره به جانش چنگ می‌زد. با دستانی لرزان گوشی‌اش را بالا پایین کرد. روی شماره‌اش مکت کرد اما هیچ خبری نبود. آخرین تماسش برای صبح دیروز بود و بعد از آن دیگر هیچ.

بی‌تعلل تماس را برقرار کرد و بوق‌های ازاردهنده را به جان خرید.

_ الو؟

صدایش دور و ناواضح به گوش می‌رسید.

_ کاوه؟

منتظر شنیدن جانش بود. منتظر محبت‌هایی که ریز به ریز در کلامش نهفته بود و او با ولع آنها را در صندوقچه دلش اسیر کرده بود. از همان‌ها که دلت می‌خواهد صدایش را زندانی کنی و بگذاری لب تاچه دلت؛ گه گاهی سری به آن بزنی و گرد و غبارش را

بگیری، از همان ها که دلت را در سینه بی قرار
می‌کند و هوش را از سرت می‌پراند... اما...

_بله؟

_کاوه جان خوبی؟ چیزی شده؟

_نه..

سرد و کوتاه. چه بر سر عشقشان آمده بود؟ او که
می‌خواست فرهاد وار راهشان را هموار کند. او که
الیه جانش بود. جانش بود ها. جانش... یعنی همه
چیزش. از این جان های الکی که روزی برای صد
نفر می‌رود نه... از آن جان ها که تا آخر عمر فقط و
فقط برای یک نفر می‌رود!

_الیه؟

بی‌تعلل و درنگ جانم را به خورد گوشش می‌دهد...
شاید او خسیس شده باشد اما الیه...

_جانم؟

_اگه الان بگم بیا تمومش کنیم نامردیه؟

چه گفت؟ قدرت تحلیلش انگار به یغما رفته بود که
منظورش را نمی‌فهمید. تمام شود؟ یعنی چه؟ یعنی

همه چیز تمام شود؟ یعنی آخر خط دلدادگی شان؟
یعنی...

_ کاوه؟

صدایش ناباور بود. از قعر چاه می آمد. شوکه بود و
مبهوت اما ته صدایش پر از بغض بود انگار باور
داشت که ته قصه ایستاده اند.

_ اسحاق دیگه تو روم تف هم نمی ندازه.

الهی بی حرف فقط گوش داد. یعنی چون اسحاق
رابطه اش را با او به هم زده بود باید زندگی او خراب
میشد؟ باید دل او می شکست؟ او باید تاوان
می داد؟ دلش می خواست با هوچی گری فریاد بزند.
دلش می خواست هر چه به زبانش می آمد می گفت.
دلش می خواست این لاک دختر خوبه حاجی بودن را
پاره کند اما به جای همه آن ها لب زد.

_ اره می گفتم نامرد. می گفتم بی غیرت... شایدم مثل
اسحاق می گفتم دزد ناموس.

خون کاوه به جوش آمده بود و دندان روی هم
می سابید.

اره همه اینا رو می گفتم.. چون تو... تو بودی که
منو هوایی کردی. تو بودی که عشقو به من نشون
دادی و بعد یه قدمی لمس کردنش زیر پامو خالی
کردی. کاوه برو... برو اگه اینطوری فکر می کنی
برو... اما... اما دلمو زیر پات له کردی... دلمو
شکستی کاوه. به قول خودت تو لیاقت منو نداشتی...
نداشتی که اینطوری مفت و اسون از دستم دادی.
صدای نفس های کاوه منفورترین سمفونی دنیا بود...
شاید هم عاشقانه ترینش... راستی هنوز هم عاشق
بود؟ یا؟

صورتش چین خورد و زیر لب زمزمه کرد.
_متنفرم ازش..

اما دلش... دلش تند تپید و عاشقانه برایش گریست...
برای ترسوی بزدلی که دلش را زیر پا له کرده بود.
بغضش با بی رحمی مثل چاقوی دولبه گلایش را
می درید و زخم می کرد. اشکها تا پشت پلک هایش
می آمدند و باز می گشتند.

این بی رحمی بود. بی رحمی بود که دلت اسیر کسی
باشد که دنبال بهانه برای خط زدن از زندگیش باشد.

شاید حق با اسحاق بود. شاید او رفیقش را بهتر
می‌شناخت!

#پارت 208

سمانه رو بغل می‌کنم.

_سفر بی‌خطر، به پای هم پیر شید.

لبخندی به لب میاره و صورتمو می‌بوسه.

_سخته یهو جدا شم ازتون...

نم زیر پلکم و پاک می‌کنم و لبخند می‌زنم. لاله به
شدت شوونم و عقب می‌کشه و خودش رو بینمون جا
میده.

_برو اونور ببینم...

با خنده کنار می‌کشم و لاله حسابی می‌چلوندش و با
اخم و جدی لب می‌زنه.

_وای به حالت بری و ما رو یادت بره. اون وقت میام
اونجا و دوتا چشمتو از کاسه درمیارم فهمیدی؟

سمانه با بغض و چشم‌هایی که از اشک براق بود سر
تکون میده و میون بغضش لبخند به لب میاره.

دلم براتون خیلی تنگ میشه.

لاله پوفی می‌کشه و تندتند پلک می‌زنه. غد تر از این حرف‌ها بود که جلو ما گریه کنه یا ابراز محبت. شخصیت سفت و سختی داشت و درعین حال منعطف بود. یه جور خاصی بود، با فحش و بدویراه احساساتشو مخفی می‌کرد.

ترلان هم با لبخند بغلش می‌کنه و با ارزوی خوشبختیش فاصله می‌گیره.

بعد از رفتن سمانه ماهم برمی‌گردیم سر کارمون. هرچند که جای خالیش واقعاً عذاب‌آور ه. به هر حال طول می‌کشید که عادت کنیم به نبودش و خانمی که به جاش اومده بود رو بپذیریم. خانم سمیعی زن ۳۵ساله‌ای بود که به جای سمانه مشغول شده بود.

سمانه امروز برای یه مدت نامعلوم از تهران می‌رفت. سخت بود ولی باید پذیرفت. اون تو این شهر جز همسرش کسی رو نداشت که پابندش بشه و حالا با شوهرش می‌رفت.

پوفی می‌کشم و برنامه رو چک می‌کنم. پرونده‌ها رو مرتب می‌کنم و با نزدیک شدن ساعت به چهار از جا بلند میشم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون می‌زنم.

روبه خانم سمیعی میگم:

_خانم سمیعی من دارم میرم باز پروری لطفا اگه کسی احیانا مراجعه کرد از طرف من عذرخواهی کنید و برای فردا بهش وقت بدید.

با شنیدن باشه‌ای که میگه با لبخند تشکر می‌کنم و از موسسه بیرون می‌زنم که ماشینی که خواستم هم می‌رسه. سوار میشم و راننده راه می‌افته.

با بچه‌ها حرف می‌زنم و به دوتا عضو جدیدی که تخس و بی‌حوصله نگام می‌کنن لبخندی می‌زنم. طول می‌کشید که عادت کنن ولی اول و آخر عادت می‌کردن. یعنی ذات‌ادمیزاد همین بود. بنده عادت بود. عادت به حرف زدن، زندگی کردن، عاشقی کردن یا حتی خندیدن و گریه کردن.

_ارمانا جون؟

_جونم عزیزم..

_اینو ببینید..

حواسم جمع کاغذ‌های تو دستش میشه.

ازش می‌گیرم و با دیدن عکسی از خودم که با قلم روی کاغذ طرح زده شده. شکه میشم. متعجب ابرو

بالا میدم و تند تند ورقه‌ها رو رد می‌کنم. بیشترش از طبیعت بود و چندتایی هم از بچه‌های اینجا و یکی دوتا رو که من نمی‌شناختم.

ابرو بالا میدم و با حیرت میگم:

_ اینا کار کیه؟

سوگل با لبخند میگه:

_ کار مهنوش ارمانا جون.. خیلی قشنگن مگه نه؟

_ اینا... اینا عالین مهنوش جان... استعدادت بی نظریه.

لبخند خجولی می‌زنه و من میگم:

_ بچه‌ها... بین تون یه هنرمند دارین تا از دستش ندادین ازش بهره ببرین.

بچه‌ها با خنده تایید می‌کنن.

ورقه‌ها رو روبه سمت مهنوش می‌گیرم.

_ خیلی خیلی عالی‌ه عزیزم. از کی اینکارو می‌کنی؟

_ از بچگی می‌کشیدم اما نه به این صورت. بزرگ‌تر که شدم هرچی که توجهم و جلب می‌کرد می‌کشیدم.

سری تکون میدم و تشویقش می‌کنم به ادامه. به بچه‌ها هم میگم مثل مهربانوش خودشون رو با کاری مشغول کنن تا حداقل روزهاشون اینجا به بطالت نگذره. هرچند که چه اونا کاری کنن چه نه خود به خود این چند ماه یا چندسال از زندگیشون خراب میشه.

آهی می‌کشم بدبختی این دخترها تمومی نداشت. مهربانوش با استعداد جاش اینجا نبود. شاید یه عده بخاطر دزدی یا هرچیزی اینجا اومده بودن. یا یه چندتایی بینشون ساقی مواد بود ولی بقیه. بقیه اکثراً جرمشون فقط و فقط بیگناهی بود. مثلاً همین مهربانوش که چون از خواسته شرم‌آور پسر عموش سر باز زده و وقتی دیده نمیتونه از خودش دفاع کنه با چاقو زخمیش کرده ازش شکایت کردن و فرستادنش این‌جا... پدر نداشت و از مادرش هم کاری بر نمی‌ومد. زن بیچاره بین هشت و نه زندگیش درگیر بود و نمی‌دونست غصه چی رو بخوره.

_ اسحاق؟

_ جان اسحاق؟

لبم کش میاد و با صدای ریزی که ناز داره میگم:

_ کجا می‌ریم؟

لااله الا الله زیر لبیش برق شیطنت چشمامو روشن
می‌کنه. شاید بلد نبودم ناز کردنو، رو یه انگشتم
چرخوندنشو. ولی یه دختر، یه زن همیشه به صورت
ذاتی ناز داره. و من مستثنا نبودم.

_ حواسمو پرت نکن..._

لبمو غنچه می‌کنم و رو به نگاهش که یک چشمش با
منه و یک چشمش با جاده میگم.

_ مگه چیکار کردم؟

پوفی می‌کشه و با پشت انگشت روی لبم می‌کوبه و
میگه:

_ دست از دلبری بردار تا نفرستادیمون ته دره.

_ به من چه تو این قدر بی جنبه‌ای..._

چپ چپ نگاهم می‌کنه و بعد ولوم ضبط رو بالاتر
می‌بره.

می‌تونستم دودی که از دماغ زده بیرون رو حس
کنم!

بی حرف رو می‌گیرم. این مسیر هم چه کشدار شده.
اصلاً چرا هرچی می‌ریم نمی‌رسیم؟ خیلی بده که من
اولین بار دارم تو این جاده‌ها میام نه؟ چشمام با ولع
همه چی رو می‌بلعید اما اونقدر همه چیز رو به رنگ
سبز دیده بودم که دیگه داشت زیر دلم میزد. با اینکه
اولین بارم بود اما... حوصله نداشتم...

کم کم سرعت ماشین کم میشه و با دیدن جایی که
ایستاده بی حرف نگامو به سمتش می‌چرخونم.

__پیر پایین مادمازل__

بی حرف درو باز می‌کنم و پیاده میشم. باد خنکی به
صورتم می‌خوره و لبخند به لبم میاره. عمیق نفس
می‌کشم، هوای اینجا عالی بود. حتی اکسیژنشم انگار
فرق داشت!

لبم کش میاد و با دقت اطرافو نگاه می‌کنم. نگام از
رو اسحاق رد میشه و دوباره برمی‌گرده. گوشه‌ی به
دست مشغول بود. نگامو که متوجه خودش دید لبخند
به لب آورد.

__خوشت اومد؟__

صادقانه میگم:

_اره... خیلی خوشگله.

_لازمه بازم بگم؟

_چیو؟

چند قدم فاصله رو برمی داره و نزدیکم میشه. دست دور شونم می ندازه و میگه:

_اینکه هیچ چیز و هیچ کس به خوشگلی تو نیست.

برق چشمامو می تونم حس کنم و لبم که به خنده باز میشه. نگاهش با شیفتگی روم می چرخه.

بازی با کلماتو خوب بلد بود یا به عبارتی یه زبون باز قهار بود ولی حرف هاش از دلش میومد. اینو تو این چند ماه فهمیده بودم که شخصیت رکی داشت و اهل اغراق نبود اما به من که می رسید یه جورایی ورق برمی گشت! نمی دونم شایدم واقعا از ته دلش می گفت!

دوشادوش هم به سمت کلبه بزرگی که بین دار و درخت ها محسور شده می ریم و اون بعد از باز کردن در کنار میکشه و من وارد میشم. چشمم از تاریکی ریز میشه. من نمی فهمم این چه سبک مزخرفیه اخه.

کی گفته کافی شاپ باید نورش اینقدر کم باشه؟ پوفی
می کشم و به سمت یکی از میزها میرم. اسحاق
صندلیمو می کشه و من فقط سری تکون میدم. چشمام
اطرافمو کنکاش می کرد. فضای شیک و به روزی
داشت و بوی چوب و جنگل و خاک خیس و قهوه
هوای کافی شاپو معطر کرده بود ترکیب این بوها باهم
فوق العاده بود و باعث میشد من هر چند ثانیه یه بار
نفس عمیق بکشم... زیاد شلوغ نبود شاید به جز ما
فقط یکی دوتا میز دیگه پر بود.

گارسون که به سمتون میاد اسحاق می پرسه:

_چی می خوری؟

شونه بالا میدم و خودش سفارش دوتا بستنی شکلاتی
میده.

_خب؟

_چی خب؟

_واسه چی اومدیم اینجا؟

_اول تو بگو خوشت اومد؟

_اوهوم... ولی کاش این همه تاریک نبود کور شدم.

نرم می خنده.

_دفعه ديگه مي برمت يه جايي كه نورش زياد باشه.

_ نپيچون؛ جوابمو بده..._

_ اومديم يه هوايي عوض كنيم... همين.

#پارت 210

سر كج مي كنم و با نگاهی كه داد مي زنه خر خودتی
خيره ميشم بهش. تك خنده ای مي زنه و ميگه:

_اون طوری نگاه نكن. قصدم يه تفریح دونفره بود.

با اينكه قانع نشدم اما مي پذيرم. با چيده شدن سفارشا
روی ميز و رفتن گارسون قاشقی تو بستتيم مي زنم و
با لذت مي بلعم. طعمش عالی بود. اوم كشيده ام باعث
ميشه اسحاق لبخند بزنه و بگه:

_نوش جونت عزيز دلم.

همين طوری كه با بستتيم مشغولم زمزمه مي كنم.

اولين بار اومدم اينجا..

تعجب نمي كنه و من با ياد اوري روزهای گذشته آهي
مي كشم. بي ميل بستتی رو عقب مي زنم و كامم طعم

زهر مار می‌گیره. فاصله بین خوشی و غم یه تار
موئه!

_چی شد؟

غرق میشم تو اون روزها و لحظه‌ها و بی‌اختیار
میگم:

_اولین بار اومدم گردش. اولین بار پامو از این شهر
کوفتی بیرون گذاشتم. این اولین بارها دلمو
می‌سوزونه اسحاق. به جای این‌که خوشحال باشم،
ذوق کنم و به دنبال شادی باشم دارم می‌سوزم از
این‌که من چرا نباید خانواده داشته باشم... چرا
نباید...

حرفمو می‌خورم و نگامو به میز چوبی قهوه‌ای رنگ
می‌دوزم.

_گریه نکن..

دستمو از روی میز می‌گیره و میگه:

_گریه نکن آرمانا...

با دست از ادم صورتمو تمیز می‌کنم. اصلا متوجه
نشدم کی اشکام راه افتادن.

اینطوری خودتو عذاب نده قربونت برم. نمیگم فراموش کن، نمیگم پا بذار روش و ازش رد شو چون همیشه! اون گذشته اون روزها یه عمر بیست و پنج ساله است که حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی ازش بگذری. می‌دونی ارمانا من زیاد بلد نیستم همه چی رو به هم بیافم یا فلسفی حرف بزنم ولی از من بشنو این عذابو یه بار برای همیشه تمومش کن. یه بار گذشته رو بالا بیار و تمومش کن.

لبام می‌لرزه و زمزمه می‌کنم.

فکر می‌کنی دلم نمی‌خواد؟ من سالها دنبال یه محرم رازم تا از اون روزهای لعنتی حرف بزنم بلکه تموم شه. بلکه سبک شم. اما... هیچ وقت هیچکس قابل اعتماد نبوده. از ترس لب بازکردنم و بعدا تو سرم کوبیدنش سالها خفه خون گرفتم. این حرف‌ها شدن غمباد اسحاق... شدن درد بی درمون...

دستی زیر چشم می‌کشه و میگه:

بریم بیرون؟

سر تکون میدم و با دیدن نگاه‌هایی که هر از گاهی سر می‌خوره رومون بلند میشم. برگي از دستمال روی میز برمی‌دارم و صورتمو تمیز می‌کنه. اسحاق می‌زو

حساب می‌کنه و باهم از اونجا بیرون می‌زنیم.
دوشادوش هم راه می‌ریم و من خسته از این زخم
کهنه لب باز می‌کنم.

_کجا می‌ریم؟

_بریم تو ماشین.

سری تکون میدم و سوار می‌شیم.

ماشین رو راه می‌ندازه و بعد از نیم ساعت می‌گه:

_رسیدیم.

اطرافمو نگاه میکنم. یه جایی وسط جنگل. خوف
میکنم.

_اسحاق اومدیم جنگل چیکار؟

_اومدیم خوش بگذرونیم...

_داره شب میشه الان هرچی جک و جونور میاد

بیرون. بیا برگردیم...

با خنده می‌گه:

_من سه سال دارم میام اینجا میبینی که هنوز زنده‌ام

و کنارت نشستم... بهم اعتماد کن و نترس؛ باشه؟

لبخند می‌زنم و سعی میکنم ترس رو پس بزنم.
چشمه‌اش به من اطمینان میداد.

وسایل رو از پشت ماشین برمی‌داره که با تعجب
میگم.

_چرا من اینارو ندیدم؟

_محو من بودی خانم.

چشم غره‌ای بهش می‌رم و با برداشتن وسایل سبک
کنارش راه می‌رم.

_کجا داری میری؟

_یکم بریم جلوتر پشت اون درختا...

_نمیشه همین‌جا؟ جنگل جنگله دیگه چه فرقی داره
مگه؟

_بهم اعتماد کن...

پوفی می‌کشم. با کنار رفتن درخت‌ها و دیدن چشمه‌ای
که از دل زمین بیرون می‌ومد ترس رو فراموش
می‌کنم. وسایل رو روی زمین می‌ذارم و با ذوق به
سمتش می‌رم.

_اینجا خیلی قشنگه...

با لبخند به سمت اسحاق می‌چرخم که خیره بهم پشت
سرم ایستاده.
خیلی خیلی قشنگه...

#پارت 211

با لبخند جلو میاد و از پشت بغلم می‌کنه.
خوشت اومد؟

آب دهنمو قورت میدم و او هوم ارومی زمزمه می‌کنم.
نیم ساعتی بود که مشغول ور رفتن با چادر و وسایل
بود. جریان آبی که بین پاهام شیطنت می‌کرد رو
دوست داشتم. با لبخند می‌چرخم که می‌بینم داره آتیش
درست می‌کنه. با بی‌میلی از آب خنکی که از دل زمین
بیرون می‌زد دل می‌کنم و به سمتش میرم.

کمک نمی‌خوای؟

نه عزیزم...

نگاهی به پاهام می‌ندازه و میگه:

_یه جفت دمپایی آوردم اونو بپوش پا برهنه راه
نرو..._

دستمو از هم باز می‌کنم و با بی‌خیالی می‌گم:

همین‌طوری بیشتر دوست دارم...

_زمین پر از خار و چوب خشکه... شاید ماری

عقربی چیزی هم داشته باشه بپوش عزیزم..._

ترسیده پا تند می‌کنم که صدای خنده‌اش بلند میشه.

دمپایی‌هایی که گفته دوبرابر سایز منه اما چاره‌ای

ندارم و می‌پوشمشون. به سمتش میرم و کنارش

می‌شینم و سرم رو روی شونه‌اش می‌ذارم.

سرکج می‌کنه و پیشونیمو می‌بوسه و می‌گه:

جونم...

لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گم:

حوصله داری؟

نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و می‌گه:

_من برای تو همیشه وقت دارم.

_می‌خوام برات قصه بگم... شاید حوصله ت سر بره

از غم‌های تموم نشدنی داخل قصه..._

دورت بگردم...

نگاهم رو به اتیش می‌دوزم. هوا رو به تاریکی
می‌رفت.

خسته از این زخم کهنه لب باز می‌کنم و زمزمه
می‌کنم.

_ یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یه بچه سه ماهه
بود که نخواستش و گذاشتش....

بغضم می‌ترکه.

_ جونم عزیزم..._

حتی صداشم آروم نمی‌کنه... حتی بوسه‌هایی که
روی پیشونی و موهام هم می‌داشت دلمو گرم
نمی‌کرد. با گریه ادامه میدم.

_ سه ماهم بود اسحاق. فقط سه ماه که گذاشتتم
سرراه. نمی‌دونم چرا و برای چی. نمی‌دونم حلال
بودم یا حروم. هیچی نمی‌دونم اسحاق من اسممو هم
از این گردنبند دارم. همه این سال‌ها تو یه گنجی
عمیق دست و پا می‌زدم. اگه فقیر بودن که مسلما
نمی‌تونستن طلا بخرن، اگه پولدار بودن هم پس چرا
گذاشتتم سر راه؟! یعنی زیاد بودم براشون؟ مکت
می‌کنم و بغض تو گلوم بالا پایین میشه. بدون نگاه به
اسحاق مسکوت ادامه میدم.

از بچگیم تا ۳_۴ سالگیمو خوب یادم نیست اما از
بعدهش خط به خط اون روزها رو یادمه. زندگی کردن
با یه عده مثل خودت و چندتا سرپرست بد اخلاق و
سختگیر اصلا جالب نبوده و نیست.

اکثر ماها شب ادراری داشتیم و مرتب جامون کثیف
میشد سهممون از اونا، کتک ها و فحش هایی بود که
به خوردمون می دادن. هر بیماری بینمون مسری
میشد و یک در میون مریض می شدیم، شپش و
چیزای دیگه هم که مهمون هر روزمون بود. بهداشت
اونجا صفر بود! تو تموم اون سالها منتظر بودم که
منم ببرن، که یه خانواده پیدا شه و از اون جهنم
نجاتم بده اما از اولشم بدشانس بودم. بزرگتر که شدم
دیگه دلم نمخواست از اونجا برم نه که دوستش
داشتم آ... نه... عادت کرده بودم. برام سخت بود!
میدونی اسحاق نداشتن مادرو پدر درد خیلی بدی بود.
تو مدرسه همه با دست نشونم میدادن و کسی باهام
دوست نمیشد. همه مثل جزامی ها ازم فرار می کردن.
می دونی کی بیشتر از همیشه دلم شکست؟ وقتی که
مادر یکی از هم کلاسیام که با من تو یه نیمکت
می نشست اومد و گفت:

_ نمی‌خوام دخترم کنار این بشینه جاشو عوض کنید..

بعد اون جام عوض شد و من تک و تنها روی یه نیمکت می‌نشستم چون هیچ‌کس حاضر به تحمل نبود. بعد ها یادگرفتم عادت کنم. کم حرف شدم و تو لاک خودم فرو رفتم. اونقدر درس خوندم که جای حرفی رو باقی نذارم. شدم شاگرد اول کلاس ولی بازم هیچ‌کس منو نخواست. با من دوست نشد...

نمی‌فهمم کی اشکام راه باز می‌کنن. اسحاق دستشو محکم‌تر دورم حلقه می‌کنه.

_ هیس... تموم شد... تموم شد...

_ تموم سال‌های زندگی من با حسرت گذشت، با غصه... دانشگاه که رفتم از ترس اینکه کسی نپرسه تو لاک خودم فرو رفتم و از همه فراری شدم. با هیچ‌کس دوست نشدم. هیچ‌کس با یه دختر مغرور از دماغ فیل افتاده دوست نمیشد. پسرها مسخره می‌کردن و دخترها پشتم حرف می‌زدن. اما هیچ‌کدوم نفهمیدن ارمانا نه مغروره نه از دماغ فیل افتاده فقط دیگه طاقت پس زده شدن رو نداره. دیگه نمی‌تونه قلب شکستشو ترمیم کنه. نمی‌بخشمشون اسحاق... هیچ وقت نمی‌بخشمشون...

_ عزیز دلم اروم باش..

صورت‌مو قاب می‌گیره و با نگاه نافذش تو چشم‌های
خیس و پرابم خیره میشه.

_ جبران می‌کنم... تمام اون روزها رو از دلت
درمیارم... یه جوری که حتی یادشون هم نیفتی.

_ ولی تو که مقصر نیستی..

_ مهم نیست... فقط لبخندت مهمه..

دل‌مرده تر از اونم که لبخند بزنی. با چوب هیزم ها رو
حا به جا می‌کنه و میگه:

_ هیچ وقت دنبالشون گشتی؟

_ نه... کسی که منو نخواست نمی‌خوام..

اسحاق سری تکون میده و مسیر حرفو عوض
می‌کنه.

_ گشنه نیستی؟ نگاهی بهش می‌ندازم..

_ نه..

اونقدر پرم که جایی برای خوردن ندارم..

غمگین نگام می‌کنه.

_ قربونت برم مگه نگفتم دیگه بهش فکر نکن؟

#پارت 212

_ نمی‌تونم... فکر می‌کنی راحتی یه عمر رو پشت سر
بذاری و رد شی؟

_ اره اگه روزهای پیش روت اونقدر قشنگ باشه که
حتی یادش هم از سرت رد نشه؛ میشه..._

بی‌حرف نگاهم رو به آسمون می‌دوزم. خورشید بار و
بندیشو جمع کرده بود و به سفر می‌رفت و آسمون
از غم نبودنش رخت سیاه به تن میزد.

تو خودم فرو رفته بودم و دیگه دل و دماغ نداشتم اما
اونقدر باهام حرف می‌زنه و از آینده قشنگی که
رسیدن بهش دیر نیست حرف می‌زنه که سر ذوق
میام و دل به دلش میدم.

مرغی رو به سیخ می‌کشه و رو آتیش می‌ذاره.

_ تا این می‌پزه بیا بغلم..._

چپ چپ نگاهش می‌کنم که دستمو می‌کشه و منو تو
بغلش جا میده. زیر گوشم از آینده میگه. از روزهایی
که باهم می‌سازیمش... از بچه‌هایی که از ما متولد
میشن.

چشماش آبی باشه...

دختر باشه... شبیه تو...

دستمو روی دستش میذارم و نوازش می‌کنم.

مرغ رو از روی آتیش برمی‌داره و وسط بشقابی که
وسطمون گذاشته می‌ذاره.

بخور تا یخ نکرده...

آب دهنمو قورت میدم. ظاهر هوس انگیزی داشت.
کاملاً بریون شده بود و آدم دلش می‌خواست دست
بندازه و گوشت نرمش رو به دندون بکشه. رون
مرغ رو جدا می‌کنه و قاچ لیمو رو روش فشار میده،
نمک میزنه و بعد به دستم میده. با نگاهی به اسحاق
که منتظر خوردنمه لبخند و سوسه انگیزی می‌زنم و
مشغول میشم. اونقدر خوشمزه بود که اشتهاش تحریک
بشه و دلم بیشتر بخواد. رون مرغ تو کسری از
ثانیه تو معده‌ام جا خوش می‌کنه.
با خجالت میگم:

من... من... باز می‌خوام.....

با خنده سمت دیگه مرغ رو جدا می‌کنه و به سمت
می‌گیره.

_ نوش جونت قربونت برم.

_ خودت چی پس؟

_ منم می‌خورم. تو بخور اول..._

تیکه بزرگی از مرغ رو جدا می‌کنم. دفعه پیش با نگاه
شیفته‌اش بهم زل زد و خودش لب به غذا نزد. به
سمت دهنش می‌برم و میگم:

_ بخوری، می‌خورم..._

با خنده هوم کشیده‌ای می‌گه و دهنش رو باز می‌کنه.
با دندوناش گوشت رو می‌گیره و مشغول جویدن
میشه.

لیمو رو برمی‌دارم و زیر چشمی با نگاهی به اسحاق
روی مرغ می‌چلونمش.

لیمو گاز می‌گیرم و زبونمو روی لبم می‌کشم. نگاهش
روم سنگینی می‌کرد. آب دهنمو قورت میدم لیمو رو
این بار به دهنم می‌برم و چشمامو از ترشیش جمع
می‌کنم. هنوزم با اون لیموی بدبخت درگیرم که

شونه‌ام به عقب کشیده میشه و قبل از اینکه بفهمم
چه خبره لباشو روی لبام می‌کوبه.

آب دهنمو قورت میدم و چشم‌های گشاد شدمو
می‌بندم.

نفس نفس زنان پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه
و میگه:

دیگه هیچ وقت اینطوری لیمو نخور...

دستمو روی سینه‌اش می‌ذارم و میگم:

چطوری؟

_یه جوری که دلم بخواد تو اون لیموئه باشی و من
بچلونمت..._

چیزی ته دلم فرو می‌ریزه.

اجازه نمیده دور شم و محکم‌تر نگهم می‌داره.
همزمان با بوسه دوبارش دستش روی بدنم کشیده
میشه و نوازش میشم. چیزی از زیر سینه‌ام رها
میشد و مثل سرب داغ توی تنم می‌پیچید. لبمو گاز
می‌گیرم که صدام در نیاد.

رها کن خودتو...

باشنیدن صداش زیر گوشم مقاومتم از بین میره و
نالهار صداش می‌زنم. این حجم از معاشقه برام زیاد
بود و بدنم تحمل مقاومت نداشت. به دستش چنگ
می‌زنم که لباسو برمی‌داره و روی زیر اندازی که
انداخته درازم می‌کنه.

بوسه های پر تب و تابش رو از سر می‌گیره و اینبار
محور بوسه هاش گردن و سفیدی بالای سینه‌مه!
آهی می‌کشم که تاپمو پایین می‌کشه و بوسه های
داغش رو پایین و پایین‌تر می‌کشه. هیچ کدوم
اختیاری روی صدامون نداشتیم.

اس...حا...ق...

جان...جان...

نگاهم و به آسمون بالای سرم می‌دوزم و دوباره ناله
می‌زنم. تنم می‌لرزید و نیاز رو فریاد می‌زد. دست به
کار می‌شدم و بدون خجالت تند تند دکمه‌های لباسش رو
باز می‌کنم.

دستم می‌لرزید و حتی نمی‌تونستم پیراهنش رو بکشم.
نفسمو لرزون بیرون میدم که دستمو کنار می‌زنه و
پیراهنش رو جایی پرت می‌کنه و دوباره روی تنم
خیمه می‌زنه.

#پارت 213

تن برهنه‌ام رو توی قسمت عمیق آب می‌ذاره و آب
رو روی سرشونه‌هام می‌ریزه. پاهام می‌لرزید و تحمل
وزنم رو نداشت. به تنش تکیه‌ام می‌ده و زیر گوشم
رو می‌بوسه.

_خوبی عزیزجونم؟

_د... دلم...

_فدات شم تقصیر من بود... بوسش کنم خوب
میشه؟!_

به لحن شیطونش بی‌حال می‌خندم و میگم:

_همون یه بار بوسیدی بسه.

گونه‌ام رو می‌بوسه و میگه:

_عاشقتم...

صورت‌م قرمز میشه. هنوز هم صدای نفس‌نفس زدن و
حرف‌های عاشقانه‌ای که حین معاشقه می‌زد تو

گوشمه... دستاش مثل یه تیکه آهن گداخته روی تنم
می‌چرخید و مهر میزد. جای دستاش می‌سوخت. آب
دهنمو قورت میدم حتی برای خودمم سخت بود اما من
باز هم می‌خواستمش!

لبمو محکم گاز می‌گیرم و تو خودم جمع میشم که
متوجه میشه و میگه:

_درد داری؟ بذار بریم تو چادر... اصلا بریم خونه...
تقصیر منه که نتونستم جلو خودمو بگیرم و...
دستمو روی دستش می‌ذارم و با خجالت میگم:

نه...

متعجب زمزمه می‌کنه:

نه؟!

من... من... بخاطر درد نیست...

پس چیه؟!

هیچی... ولش کن...

می‌چرخوندم و سرشو خم می‌کنه. نور ماه روی آب
می‌افتاد و صورتش رو روشن می‌کرد.

_ هوم؟ دلت درد می‌کنه؟ کمرته؟ صبر کن ببینم نکنه
خونریزی داری و نمیگی؟ اره؟ وای چیکارت کردم...
بیا ب...

وسط حرفش می‌پریم و میگم:

_ نه... اینا نیست... من... من... من... من خب... من باز
هم... آه خودت بفهم دیگه...

مردمک چشم‌هاش از گیجی دو دو میزد. نمی‌دونم به
نتیجه می‌رسه یا نه اما گل از گلش می‌شکفه و با
خنده میگه:

_ ع... نکنه خودمو بابا کردم؟!!

این حجم از گیجی اعصابمو بهم می‌ریزه. چرا
نمی‌فهمید من چی می‌خوام؟
با اخم نگاهش می‌کنم که میگه:

_ جونم؟

_ می‌خوام برم بیرون...

روی صورتم خم میشه.

_ می‌ریم ولی الان نه...

لبامو می‌کشه تو دهنش و همزمان که داره میبوسه
دستاش هم بیکار نیستن...
آهی می‌کشم که جون کشداری زیر لب میگه و دستش
از روی شکم حرکت می‌کنه و...

بدنم رو با شالم خشک می‌کنه و میگه:

__بخشید نشد جلوی خودمو بگیرم... خوبی؟!
سری تکون میدم و دستمو روی شکم می‌ذارم...
__درد داری؟ برم ببینم تو ماشین مسکنی چیزی
نیست... همش تقصیر من شد.. آخه اینجا هم شد
جا...

صورتتم سرخ میشه اما دستشو می‌گیرم و میگم:
__کجا میخوای بری من می‌ترسم. بعدشم من.. من...
خودم دوست... داشتم...

__ای جونم... قول میدم جبران کنم...

خم میشه پیشونیمو می‌بوسه و تیشرتش رو
برمی‌داره و تنم می‌کنه. شالمو اینبار روی موهام
می‌کشه و میگه:

_ سرمانخوری... بخواب من یه چیزی بیارم
بخوری...

چشمامو ازش می‌دزدم و گوشه لبمو گاز می‌گیرم.
الان که یاد آه و ناله‌هام می‌افتم دلم می‌خواد اب شم و
برم تو دل زمین. خاک تو سرم. با دست رو دهنم
می‌کوبم و میگم:

_ خاک تو سر ندید پدیدت الان با خودش چی فکر
می‌کنه؟ عع خجالت نکشیدی گفتی باز هم می‌خوام؟
با شنیدن صدای خنده‌اش وا میرم.. کی اومد؟! سرشو
خم می‌کنه و داخل چادر میشه.
_ غلط می‌کنه با خودش فکر کنه... لیاقت تو بیشتر از
اینا بود اما...

سینی رو روی پام می‌ذاره و میگه:

_ شرمندتم فقط همینا در دسترس بود.

نگاهش رو ازم می‌دزدید. لبخند کمرنگی می‌زنم و
دستمو روی دستش می‌ذارم.

_ من با تو حال خوبه... چه فرقی می‌کنه این اتفاق
اینجا بیفته یا تو خونه؟!*

#پارت 214

_حرفم اینا نیست آرمانا... نمی خواستم تا وقتی رسمی نشده همچنین اتفاقی بیفته... در شان تو نبود.

دستمو روی گونه زبرش می کشم. زبری ته ریشاش دستمو قلقلک می داد. لبخند می زدم. عذاب وجدان خوره شده بود و به جونش افتاده بود. حدس اینکه پشیمون شده اصلا سخت نبود.

من خوبم اسحاق... با تو همیشه خوبم... فرقی نداره برای من الان یا یه وقت دیگه... مگه قرار چی بشه که می ترسی؟!

چایی رو به سمتم می گیره.

هیچی همیشه قربونت برم... بیا بخور که بریم...

بریم؟

می ترسم حالت بد بشه...

با خنده میگم:

_ دیونه شدی... چه بدی... من خیلیم خوبم... چای
نیمخورده رو به سمتش می‌گیرم و دراز میکشم.

_ بیا یه چیزی بخور..._

_ گشنه نیستم..._

_ ضعف می‌کنی..._

_ حالم خوبه..._

_ هوووف

سینی رو گوشه چادر می‌ذاره و کنارم دراز می‌کشه.
دستشو از زیر سرم رد می‌کنه و سرمو رو سینه‌اش
می‌ذاره. روی موهامو می‌بوسه و زمزمه می‌کنه:

_ دورت بگردم..._

با لبخند چشمامو می‌بندم... نفس عمیقی می‌کشم و
روی نبض تپنده قلبش رو می‌بوسم.

_ شیطونی نکن..._

ریز می‌خندم و نگاهمو بالا می‌کشم. چشماش بسته
بود. خودمو بالا تر می‌کشم و این بار زیر گلوش رو
می‌بوسم. محکم فشارم میده.

_ نکن آرمانا... این بار کوتاه نمیام!

با خنده چونه‌اش رو می‌بوسم که چشماشو باز
می‌کنه. صورتشو نزدیک می‌کنه و گونه‌ام رو گاز
می‌گیره. جیغی از درد می‌زنم که رهام می‌کنه.
_خوردنی نشو که نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.
چشمامو سریع روی هم می‌ذارم که صدای خنده‌اش
بلند میشه.

با حس دردی که تو کمرم می‌پیچید چشمامو باز
می‌کنم. با گیجی اطرافو دید می‌زنم. اسحاق نبود.
نبودنش وحشت زده‌ام می‌کنه. کجا رفته؟ اخی از درد
میگم و بلند میشم که برم بیرون. لبه‌ی چادر رو کنار
می‌زنم که می‌بینم جلو اتیش نشسته و چیزی دستشه.
نفس راحتی می‌کشم. یه لحظه هرچی فکر بد و عذاب
آور بود به تنم سرازیر شد.

تیشرتش رو پایین‌تر می‌کشم و با پوشیدن دمپایی‌ها
به سمتش میرم. با شنیدن صدای پام می‌چرخه سمتم.
بلند میشه.

_صبح بخیر عزیزم.

_صبح بخیر اون چیه دستت؟

جلو میاد و گوشه‌ی لبمو می‌بوسه.

_خوبی؟

_نه دارم می‌میرم...

_پس چرا نمیگی؟

خم میشه برای بغل کردنم که با خنده میگم:

_چته تو؟

پوفی می‌کشه.

_سکته نکنم خیلیه...

روی پنجه پا بلند میشم که درد ضعیفی رو زیر دلم
حس می‌کنم اهمیتی نمیدم و روی چونه‌اشو می‌بوسم
که دست زیر پام می‌ذاره و میگه:

_چرا اینقدر بی‌احتیاطی؟

_چون می‌دونم یه نازکش دارم که نازمو می‌کشه...

لبمو کوتاه می‌بوسه و میگه:

_نازکش به قربونت. بیا یه چیزی بخور بعد بریم...

_به این زودی؟

_تو دوست داری بیشتر بمونیم؟

سرمو بالا پایین می‌کنم که میگه:

_ همیشه قریبونت برم. من حساب این همه رو نکرده
بودم. قول میدم دوباره بیایم.

دستشو از دورم باز می‌کنه که پایین میام. روی زیر
اندازی که پهن کرده می‌شینم. لیوان چایی و لقمه
شکلات رو به سمت می‌گیره.

از دستش می‌گیرم و مشغول میشم.

بعد صبحونه دوباره می‌کشدم تو بغلش.

_ بخاطر دیشب هم شرمندتم هم ممنونت...

چیزی رو موهام می‌ذاره و میگه:

_ خانوم شدنت مبارک ملکه‌ی من...

با چشم‌های پر شده می‌گم:

_ خیلی دوست دارم اسحاق...

تو بغلش می‌چرخم و اینبار خودم پیش قدم میشم برای
بوسیدنش.

#پارت 215

با لبخند پیشونیمو میبوسه و میگه:

_دیگه فعلا تا همین دستم باز بود.

کنجکاو دستمو به سمت سرم دراز می‌کنم و برش می‌دارم.

با دیدن حلقه گل، گل‌های بابونه چشمام برق می‌زنه.

_چقد خوشگله... تو درستش کردی!؟!

_قابلتو نداره عشقم...!

دستمو دور گردنش می‌ندازم و میگم:

_مرسی... مرسی...!

با لبخند نوک بینیمو می‌کشه.

می‌چرخم و دوباره با سینه‌اش تکیه میدم و چشمامو می‌بندم. نیاز داشتم به گرمی حضورش و باور اینکه دیشب خواب و رویا نبوده.

دستمو روی دستش می‌ذارم و میگم:

_برام از هر چی هدیه مادی و گرون قیمته با

ارزش‌تر... مرسی...!

کنار گوشم رو می‌بوسه.

بغض بزرگ شده تو گلوم و تار بسته به مجرای
تتفسیم. ناراحتی از چشمام داد می‌زنه و صورت در
همم منظره حال آشفته‌ام رو به نمایش می‌ذاره. دست
اسحاق بالا میاد و تار مویی که روی صورتم رها شده
رو می‌گیره و با نرمی کنار می‌زنه. دلم می‌لرزه و
نگاه بالا می‌کشم.

_چته قربونت برم؟

نگاهمو از چشماش می‌دزدم. طاقت دیدن چشم‌هایی
که برق می‌زد رو نداشتم. چلچراغ چشماش اینبار
برعکس همیشه نه خوشحالم می‌کرد و ذوق زده و نه
دلمو از شوق می‌رقصوند اینبار بغضمو بیشتر می‌کرد
و ناراحتیمو چندبرابر!

حرکت انگشت اشاره‌اش روی صورتم حواسمو جمع
می‌کنه.

_من بمیرم تو رو اینطوری نبینم ارمانا..

لبمو گاز می‌گیرم و خدا نکنه رو نجوا می‌کنم.
چشمامو بالا می‌کشم و بدون نگاه به چشم‌های
درخشان و پر زرق و برقش لب می‌زنم.

_حتما باید بری؟

لبش کش میاد و طاقت از کف میده، سرم به سینه
اش میخوره و ضربان قلبش قشنگتر از هر وقت
دیگه‌ای زیر گوشم بوم بوم می‌کنه.

_ ای جانم... تو از این ناراحتی که لب و لوجهات
اینطوری خوردنی شده؟ اره؟

حرفی نمی‌زنم. حتی شوخی‌ها و زبون بازی‌هاشم از
حجم ناراحتیم کم نمی‌کنه. ناراحتی که نه... دلتنگی...
دلتنگی چند روز نبودنش، حسش نکردن و نداشتنش.
ده روز زمان کمی نیست... اصلا کم نیست. چطوری
ازش جدا بمونم. چطوری با نبودنش کنار بیام. من
خیلی وقته که از تنهاییم می‌ترسم.

_ ببینم آه بکشی خانم.

لبم می‌لرزه و بغض تو گلوم اشک میشه و رو گونه‌ام
سرازیر.

می‌چرخوندم و با اخم نگاهی به اشک‌های روی گونه
ام می‌ندازه. نج کلافه‌ای می‌گه و نرم و اروم رد اشک
رو از روی گونه‌ام پاک می‌کنه.

_ نگفتم گریه نکن؟ نگفتم با اشکات اتیشم نزن؟

خیره به چشماش لبم رو به دندون می‌کشم و سعی می‌کنم کنترل کنم اشکامو.

_افرین دختر خوب. راضی نشو که ناراضی برم، که دل و فکر و ذهنمو اینجا جا بذارم و برم و اونجا تصویر این چشم‌های خیس و پر اب خواب و خوراکو ازم بگیره. بذار آخرین تصویرم ازت یه لب خندون باشه و یه نگاه اروم؛ باشه؟

سر تکون میدم و اسحاق خم میشه و بوسه گرمی روی دوتا چشمام می‌زنه. اونقدر گرم که تنم گر می‌گیره و دمای بدنم بالا میره. انقدر گرم که چشمام به قل قل می‌افته انگار تو یه دیگ اب جوش داره می‌جوشه و قل می‌زنه!

دستمو دور تنش حلقه می‌کنم و سرمو روی سینه اش می‌ذارم. بذار ذخیره کنم حضورشو برای این ده روز نبودش و دلتنگی‌ای که میدونم ازیک دقیقه بعد از رفتنش شروع میشه و از پا درم میاره.

_دیگه نمیرم..

_چرا؟

با اخم روی صورتش نگام می‌کنه و میگه:

_ خودتو ببین. از وقتی گفتم این حالته... گور بابای
کار و پیشرفت کردن. من برم تو تموم این ده روز
بشینی گریه کنی و غصه بخوری؟

خودمو کمی تو اغوشش بالا می‌کشم.

_ برو اسحاق... بخدا من اصلا...

_ هیش عزیزم...

_ اسحاق؟

_ جان دل اسحاق؟

_ من... من می‌دونم شبیه بچه های زرزرو شدم که
حوصله‌اتو سر برده...

بین حرف می‌پره:

_ تو حوصله منو هیچ وقت سر نمی‌بری...

_ می‌دونم... می‌دونم که باعث ناراحتیت میشم. اما

دست خودم نیست. می‌دونم نباید با گریه‌هام و

دل‌تنگی‌هام ادیتت کنم اما... فکر نبودنت... می‌دونی

اسحاق، من هیچ وقت هیچ‌کس رو نداشتم که بخاطر

نبودش اینطوری بشم. هیچ وقت هیچ‌کس اونقدر

عزیز نبوده که با چند روز غیبتش از همون لحظه دل

تنگ بشم و دلم بگیره... تو اسحاق... تو اولین حس

حضور زندگی تو دل مخروبه منی... من نه وابسته
بودم نه دل بسته. نه از رفتن کسی ناراحت می شدم و
نه بر اشک می ریختم... اما تو همه چیز منی...

#پارت 216

_ من فدات بشم وقتی اینطوری قشنگ حرف می زنی
من چطوری دل بکنم هوم؟

لب خندونش و چشمهای پر برقش دلمو به تاب تاب
می ندازه.

_ قول میدم ارمانا... مردونه قول میدم که بعد از
برگشتم اتفاق های خوبی بیفته. که دیگه هیچ وقت نه
اسمون دلت، نه اسمون چشمت بارونی نشه... تو
تمام هست و نیست منی.

بوسه داغش روی لبم می شینه. بازی لبامون باهم
دنباله دار میشه و من پر از دلتنگی و اشک دستامو
قاب صورتش می کنم و خودمو بیشتر بهش نزدیک
می کنم. یه جور ی که هیچ چیز مانعمون نشه.

آب موهام رو با حوصله با حوله میگیرفت و خشک می کرد.

صورتمو جلو میبرم و میگم:

ولش کن بسشه...

با اخم میگه:

مریض میشی؛ تو چرا به فکر خودت نیستی؟

دستشو می گیرم و میگم:

تو چی؟ هستی؟

گیج نگاهم می کنه.

بین دستات چی شده...

خم میشم و نوک تک تک انگشتاش رو بوسه میزنم.

نکن اینطوری آرمانا...

چرا؟

منتظر جوابش نمی مونم و با برداشتن پماد مشغول

کرم زدنشون میشم.

مراقب خودت باش. باشه؟

چشم هستم...

سرمو بلند می‌کنم و میگم:

_این پماد هم همراهات باشه.

اونو من برای دستای خوشگل خودت گرفتم...

نگران من نباش من عادت کردم.

دوباره دستشو می‌بوسم.

_یکم به فکر خودت باش... همیشه؟

با خنده بغلم می‌کنه و میگه:

_فکر و ذکر من تویی... تو خوب باشی همه چی

حله..._

صورتمو آب می‌زنم و نگاهم به چشم‌های سرخ شده‌ام

می‌افته. دستی به‌شون می‌کشم و از سرویس بیرون

میرم.

سور و ساط صبحونه رو راه انداخته و مشغول

ریختن چای..._

اومدی؟ بیا بشین..

کنارش جا می‌گیرم و نگاهم پر از دلتنگی حرکاتشو

ثبت می‌کنه.

_بفرما خانومم..

لب باز می‌کنم و لقمه‌ای که تو دستش رو می‌بلعم.

_تو رو خدا وقتی نیستم حواست به خورد و خوراکت

باشه؛ نیام ببینم هیچی ازت نمونده... نشینی پشت

سرم گریه کنی آ‌خب؟

سر تکون میدم.

_نه... اینطوری الابختکی نمی‌خوام... قول مردونه.

دستشو سمتم دراز می‌کنه و میگه:

_قول بده که مثل بقیه روزها عادی و معمولی این

چن روز هم سر می‌کنی.

خبر نداشت که من اصلا روز معمولی و عادی نداشتم

و ندارم! ولی با این حال محض راحت کردن خیالش

هم که شده باهانش دست میدم.

لبخندی به لب می‌کشه و مشغول صبحونه میشه.

با تمام اصرارم نمیذاره برای بدرقه اش برم و خودش

راهی میشه. خداحافظی از هر چیزی برام دردناکتر...

اهی می‌کشم و چشمام اینقدر از دیشب باریدن که

سوزن سوزن میشن. دستی زیر پلکم می‌کشم و

مشغول تعویض لباسام میشم که برم موسسه.

_ خانم سمیعی؟

سرشو از تو کامپیوتر جلوش بلند می‌کنه.

_ بله؟

_ این پرونده ها رو ببرین برای آقای مرادی.

و پرونده ها رو روی میزش می‌ذارم و برمی‌گردم.

دلتنگ میشم برای بی معرفتی که یک ماهه رفته و

سرجمع سه بار هم زنگ نزده انگار اونجا حسابی

بهش خوش می‌گذره.

گوشیمو از جیبم در میارم و همونطور که به سمت

ابدار خونه میرم شماره اسحاق رو میگیرم که با

خاموش بودن موبایلش رو به رو میشم. لبم آویزون

میشه. و اینبار تو بین مخاطبام که زیاد هم نیستن

شماره سمانه رو می‌گیرم.

بوق می‌خوره و وقتی از جواب دادنش ناامید میشم

قطع می‌کنم و گوشی رو تو جیبم فرو میکنم. قوطی

قهوه رو از روی کابینت برمی‌دارم و با محدود

امکانات برای خودم قهوه آماده می‌کنم.

_ احوال خانم عاشق..

تکونی می‌خورم.

_ ای مرض بگیری بیشعور..._

با خنده کنارم می ایسته و تکیه میده به کابینت و با نگاهی دقیق به صورتم میگه:

_ چی شده باز؟ هاپو گازت گرفته؟

نچی میگم و چشم غره‌ای به چشم‌های خندونش میرم.

_ تو چته؟ نیشیت از این سر تا اون سر بازه.

مشتی به بازوم میکوبه و خنده‌اشو می خوره.

_ باز سگ شدی؟

پوفی می کشم و می خوام قهوه‌امو بردارم که از زیر دستم کش میره و مشغول کوفت کردنش میشه.

_ مال من بود..._

ابرو بالا میده.

_ بود که بود؛ یکی دیگه بزن.

چشم غره‌ای تحویلش میدم و می خوام برم بیرون که دستمو می کشه.

_ بیا بابا الان برات درست می کنم. چه قهری هم می کنه.

دستمو از دستش می کشم.

نمی‌خورم دیگه

و قدمامو به سمت خروجی برمی‌دارم.

تو اتاق دوباره شماره‌اشو میگیرم و باز هم خاموشه. ابرو هام جمع میشن و نگاهم با تردید به گوشه‌ای خیره می‌مونه. از ته دل دعا می‌کنم که سلامت برسه و مشکلی براش پیش نیاد.

هر چند که لحظه به لحظه دارم مشکوک تر میشم به این مسافرت یه دفعه‌ای و اون عجله برای رفتنش. حتی یه ذره هم از این دوری اجباری ناراحت نبود و بیشتر خوشحال بود!

لبمو گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم افکار مالیخولیایی تو ذهنمو بیرون بریزم و بچسبم به کارم و مددجو هایی که یکی پس از دیگری میان و درداشون رو خالی می‌کنن و میرن.

#پارت 217

با زنگ گوشیم به سمتش پرواز می‌کنم. با دیدن شماره اسحاق دلم اروم می‌گیره و قبل از قطع شدنش تماس رو وصل می‌کنم.

_ الو؟ اسحاق؟ خوبی؟

صدای خنده آرومش تو گوشی می‌پیچه.

_ جونم... جونم خوبم..

نفسمو فوت می‌کنم.

_ چرا گوشیت خاموشه؟ مردم از نگرانی.

_ الهی قربونت برم خب گوشیه دیگه؛ باتریش تموم میشه و منم حواسم نبود. خوبی تو؟ همه چی مرتبه؟

_ او هوم... فقط..

_ فقط؟

_ هیچی... تو کی رسیدی؟

_ تازه عزیزم... به محض اینکه رسیدم گوشیمو زدم شارژ صداتو بشنوم.

لبم کشیده میشه و دلم تاب تاب می‌خوره.

باقی صحبتامون حول کار و بار و بقیه چیزها می‌گذره و موقع خداحافظی میرسه. آهمو بیرون میدم و میگم.

_ مراقب خودت باش..

_ اه نکش دردت به جونم چشم رو هم بذاری اومدم.

خداحافظی می‌کنیم.

گوشی رو کناری می‌ندازم و دستامو دور پام حلقه
می‌کنم و سر روشون می‌ذارم.

با خداحافظی از سمانه تماسو قطع می‌کنم، داشت
میومد تهران. اونی که با باباش تصادف کرده بود رو
پلیس گرفته بود و سمانه برای کارهای دادگاه میومد.
صداش از پشت تلفن گرفته و داغون بود. ندیده
می‌دونستم که خودشو با گریه خفه کرده. کم نبود
که... داغ باباش دوباره تازه شده بود..

اون حتی نمی‌خواست بخاطر پدرش عروسی کنه ولی
دیگه تحمل تنهاییم نداشت.

آهی کشیدم و خودمو به پنجره رسوندم. دوروزی بود
که از اسحاق خبر نداشتم و تو باتلاق بی خبری دست
وپا می‌زدم. گوشیش از دسترس خارج بود و
نمی‌دونستم کجا برم و از کی سراغشو بگیرم. تو دلم

یه کارخونه رخت شوری بود که مدام چنگ میزد و به هم می پیچید. دستی به چشم های سرخم می کشم و با خودم حساب می کنم که طبق گفته خودش امروز باید تهران می بود. اما هنوز هیچ خبری نداشتم!

تقی به در می خوره و متعاقبا باز و بسته میشه. نیم رخمو کج می کنم و از گوشه چشم لاله رو می بینم که جلوی در ایستاده و زل زده بهم. تکونی به خودم میدم و می چرخم سمتش. لبخند ژکوند رو لبش و چشم های پر برق و ستاره اش دو به شکم می کنه.

چیزی شده؟

با همون نیش بازش میگه:

نه... چطور؟

اشاره ای بهش می کنم اما خودشو می زنه به کوچه علی چپ.

پاشو پاشو جمع کن بریم.

نچ... ساعت کار هنوز تموم نشده.

ابرو تو هم می کشه:

مرخصی تو گرفتم از خانم کاظمی.

ابرو هام بالا می‌پره اما بی حوصله‌تر از اونم که بخوام
بحث کنم و ته و توی قضیه رو در بیارم. کیفمو از رو
میز چنگ می‌زنم و بی‌توجه به پرونده‌ها و یادداشت
های روی میز که نامرتب رها شدن به سمت در میرم.
_ع... و ایسا خودمم پیام.

پوفی می‌کشم و کلافه نگاهش می‌کنم.
سریع از اتاق خارج میشه. منم پشت سرش بیرون
میرم و درو می‌بندم.

طولی نمی‌کشه که با کیف دستیش میاد. ترلان هم
همزمان آماده از اتاقش خارج میشه.
_بریم..

نگاهم متعجب از روی لاله به ترلان می‌چرخه.
_چیه؟ راه بیفت بابا... خانم کاظمی گفت همه می‌تونن
یک ساعت زودتر برن. حالا راه بیفت.
مشکوک نگاهشون می‌کنم و در نهایت تسلیم میشم و
سوار ماشین ترلان می‌شیم.

پلک‌های دردناکمو روی هم می‌ذارم و بازم فکر و خیال میاد سراغم. کجا بود یعنی؟ چرا گوشیش دو روز از دسترس خارج شده و هیچ خبری ازش ندارم. حتی اگه گوشیش مشکل پیدا کرده باشه هم می‌تونست با تلفن عمومی و یا هر گوشی دیگه‌ای بهم خبر بده. خودش خوب می‌دونست که چقدر نگران‌ش میشم. خودش از حساسیتم خبر داشت و این کارش. آه خدا اینو باید به پای چی می‌نوشتتم؟!!

با ترمز ماشین به خیال اینکه جلو خونه‌ایم چشمامو باز کردم اما خیابون ناآشنا و پاساژ بزرگ و معروفی که اونور خیابون بود خط بطلان روی خیالم می‌کشید.

__ اومدیم اینجا چیکار؟

لاله سرشو از بین صندلی‌ها جلو میاره و با همون نیش بازش که هنوزم نفهمیدم چرا اینقدر خوشحاله میگه:

__ به نظرت اومدیم چیکار؟

پوفی می‌کشم و رو به ترلان میگم:

__ دستت درد نکنه ولی من باید برم خونه.

گذاشتم بری؛ پیاده شو ببینم.

ترلان شونه‌ای بالا میده و با لبخند از ماشین پیاده میشه. چشمامو تو کاسه می‌چرخونم و بی‌حوصله‌تر از اونم که دنبال این دو تا سرخوش راه بیفتم و بزخم به دل خریدم.

با همه اصرارم حریفشون نشدم و کم مونده بود مثل بچه‌ها رو زمین بکشنم و ببرم! دلیل این همه اصرار بی‌خود رو درک نمی‌کنم. چه لزومی داره خرید واقعا؟!

سلانه سلانه و بی‌توجه به ویتترین مغازه‌ها راه میرم شاید زودتر از این وضعیت خلاص شم.

دستم کشیده میشه و متوقف میشم. نگاه شاکیمو به لاله می‌دوزم و می‌خوام چیزی بگم که پیش‌دستی می‌کنه و میگه:

بعدا واسه امروز از مون تشکر می‌کنی. حالا هم بیا اینو پرو کن.

با شک و تردید نگاهش می‌کنم و توجهی به لباسی که تقریبا تو بغلم پرت کرده بود نداشتم.. با فشار تو پرو می‌ندازم و درو می‌بندن. تو طول مدتی که اون لباس قرمز رنگو می‌پوشیدم تو نگرانی بی‌پایانم دست و پا

میزدم و هیچ تو جهی نه به لباس و نه رفتار
مشکوک اون دوتا نداشتم. حتی نفهمیدم که چرا باید
لباس شب بخرم!

حتی پول لباس رو هم لاله حساب کرد و من کم مونده
بود شاخ در بیارم.

دیگه وقتی که ترلان جلوی خونه‌اش ترمز زد و
چشم‌ام داشت از جا در میومد. اینا امروز چشون بود؟
این رفتارهای عجیب و غریب دیگه چه صیغه‌ای بود؟
بیا دیگه آرمانا...

پوفی می‌کشم.

من می‌خوام برم خونه‌ام...

ترلان ابرو درهم می‌کشه.

حالا یه شبو بد بگذرون...

لبخند تصنعی به لب میارم و توجیح می‌کنم.

_نه نه... اصلا اینطوری نیست. من یکم بی‌حوصله‌ام

بمونم جمع‌تون رو خراب می‌کنم.

ترلان لبخندی به لب میاره و میگه:

چیزی شده؟

سرمو پایین می‌ندازم و با بند کیفم ور میرم.

_از اسحاق دو روز که خبری ندارم.

سرمو بالا که میارم با دیدن نگاه خندونشون و چشم‌های پر شینطشون مات می‌مونم. یعنی بی‌خبری من از اسحاق اینقدر براشون خنده‌دار و مسخره بود؟ دیگه داشتم ناراحت می‌شدم که لاله دستمو می‌کشه.

_بیا آرزو جونم. اسحاقم بادمجون بم چیزیش نمیشه.

چشمامو باز و بسته می‌کنم و با ناامیدی لب می‌زنم.

_خدا کنه.

ترلان درو باز می‌کنه و با تعارفش داخل می‌شیم. لاله از همون جلوی در لباساشو می‌کنه و بایه تاپ دکلمه مانور میده.

بکن دیگه...

با صدای لاله منم مانتو و مقتعه‌مو در میارم و روی کاناپه کناریش جا می‌گیرم. یه بار دیگه گوشیمو چک می‌کنم و تماسمو بالا پایین می‌کنم اما هیچ خبری نیست. سرمو تو دستام می‌گیرم و کلافه از این وضعیت اشفته و در هموبرهم اشکامو از کاسه چشمم پس می‌زنم. کجایی اسحاق؟ کجایی؟

بچه ها چی می خورین؟

سرمو بالا میارم و رو به ترلان منتظر می‌گم:

من چیزی نمی‌خورم. مرسی...

لاله چشم غره‌ای بهم میره و میگه.

گه نخور بابا واسه من فاز سنگین برداشته؛ فردا
میاد دیگه.

لب و لوچه‌ام آویزون میشه و نگاه ازشون می‌گیرم و
از جا بلند میشم. خودمو به پنجره خونه مجردی
ترلان می‌رسونم و پرده حریر سفید رنگشو کنار
می‌زنم. نگاهمو به آسمون تیره و تارش پیوند
می‌زنم.

ستاره‌هاش چشمک می‌زنن و ماه با نگاهی تیره و
غمگین دلبری می‌کنه تو آسمون تیره و پر دود و دم
تهران. خیره میشم به آسمون و خاطرات چند هفته
پیشمون رو مرور می‌کنم.

آهی می‌کشم و با دلتنگی، با نگرانی و بی‌خبری
عمیقم دست روی قلبم می‌ذارم و از ته دلم می‌گم:

کاش سالم برگردی اسحاق. دیگه حتی یه روز هم
ازت جدا نمی‌مونم!

#پارت 219

ولم کنین دیگه..

با جیغ و فریاد می‌خوام بهشون حالی کنم که نمیام
مهمونی دوست ترلان ولی حالیشون همیشه.

لاله ابرو تو هم می‌کشه و میگه:

یالا بیپوش آرمانا؛ زود باش...

اون ژست جدیش و فیگور مامان گونه‌اش چینی به
پیشونیم میده. با اخم دست به سینه می‌شم و نگامو به
جهت دیگه‌ای معطوف می‌کنم. چرا نمی‌فهمیدن که
نمی‌خوام برم، که دلم یه سکوت بی‌پایان می‌خواد.
شاید مغزم یه راهی پیش پام بذاره. شاید بتونم
اسحاقمو پیدا کنم و خدا کنه بلایی سرش نیومده
باشه.

آرمانا بخاطر من.

نگاه مغموم و سر کج کرده ترلان دست و پای
لجاجتمو سست می‌کنه. می‌دونم که نگرانمن، که

نمی‌خوان اتهام بذارن که با فکر و خیال خودمو خفه
کنم اما نمی‌تونم... نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم به تنها فرد
مهم شده زندگیم! من جز اون مگه کی رو داشتم!

آه سوزناکی از بین لبام می‌گریزه و چشمام باز
مرطوب میشه.

لاله دستمو می‌کشه و با گذاشتن لباس تو بغلم میگه:
_قول میدم بهت خوش بگذره.

چشمک چاشنی حرفش هم دلمو اروم نمی‌کنه حتی
لبخند پر منظور و عمیق هردوشون هم دل سنگینمو
سبک نمی‌کنه.

لباس رو می‌پوشم و بازم حریفشون نمیشم و لاله با
بند و بساط ارایشی بالای سرم ظاهر میشه و نقاشی
می‌کنه صورتمو.

باز شماره اسحاقو می‌گیرم. ناامید گوشه‌ی رو روی
گوشم می‌ذارم و با شنیدن صدای بوق های آزاد
چشمام با ناباوری می‌درخشه و ضربان قلبم بالا میره.
با هیجان و چشمایی که نمزده منتظر شنیدن صداش
می‌مونم اما گوشه فقط بوق می‌خوره و کسی جواب
نمیده. هول و دستپاچه دوباره شماره می‌گیرم و باز

هم مثل دفعه پیش موفق نمیشم که خبری ازش بگیرم.

دستمو زیر پلک‌های مرطوبم میکشم و خدا رو زیر لب شکر می‌کنم و روبه بچه‌ها میگم:

من آب می‌خورم میام...

ترلان کلید رو روی در می‌ذاره و میگه:

لطفا داری میای درم قفل کن...

باشه‌ای میگم و به سمت آشپزخونه میرم. حالا که یه امید هر چند کوچیک و کم‌رنگ داشتم دلمم آروم شده بود. لیوان رو آب می‌کشم و بعد از گذاشتنش تو آب‌چکان از آشپزخونه بیرون میرم. چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم و همونطوری که دارم مانتو رو روی لباسم می‌پوشم درو باز می‌کنم. با دیدن کفش‌های مردونه مشکی رنگ جلوی در متعجب نگاهم رو بالا می‌کشم.

نگاهم بالا و بالاتر میاد و با ناباوری خیره به شخص پشت در می‌مونم.

قرمز قشنگترین رنگ دنیاست وقتی تو پوشیدی!

اشکی که دیدمو تار کرده رو کنار می‌زنم و محکم
بغلش می‌کنم. باورم نمیشه که اینجاست!

_ تو کجا بودی؟ کجا بودی؟

دستاش دور کمرم حلقه میشه و زیر گوشم زمزمه
می‌کنه.

_ ببخشید... ببخشید...

با گریه ازش فاصله می‌گیرم و با کف دست به
سینه‌اش می‌کوبم.

_ کجا بودی که دو روزه گوشیت خاموشه؟ مردم از
نگرانی مردم از بی خبریت... خیلی...

مچ دستامو می‌گیره و حینی که به چشماش نزدیک
می‌کنه میگه:

_ معذرت می‌خوام...

دستامو روی چشماش می‌ذاره و با احساس زمزمه
می‌کنه:

_ اخ که من جونمو میدم...

دستامو می‌بوسه و من از خود بی خود شده بغلش
می‌کنم.

دردت به جونم...

روی سینه‌اش رو می‌بوسم و میگم:

_هیچ به من فکر کردی؟ به اینکه چی به سرم میاد
وقتی..._

_دورت بگردم هر چی بگی حق داری اما فعلا بریم
بچه ها منتظرن..._

کجا میریم؟

مهمونی یکی از دوستانم.

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. بعد از یازده روز
برگشته بود و حالا خوش و خرم برای دیدن دوستاش
می‌رفت! من اشتباه می‌کردم یا اسحاق یه جوری شده
بود؟!_

با ناراحتی همراهش می‌شدم. تو ماشین هر چی سوال
می‌پرسه با جواب های کوتاه و سرد از سر بازش
می‌کنم.

جالبه که حتی سعی نمی‌کنه سرحالم بیاره و دلیل این رفتارهامو بپرسه. انگار که اصلا براش مهم نیست. دلم می‌لرزه و بغض می‌کنم. اشک به چشمام شبیخون می‌زنم و من برای اینکه متوجه نشه می‌چرخم و نگاه خیس و دلگیرمو می‌دوزم به شیشه و خیابون‌هایی که تند و پشت سر هم از کنارمون رد میشن.

با ترمز ماشین به خودم میام و زیر چشمامو دست می‌کشم. کاش میشد از همینجا برگردم خونه... حوصله نداشتم. سرم درد می‌کرد و حالا که خیالم از خوب بودنش راحت بود دلم خواب می‌خواست. پوفی می‌کشم و از ماشین پیاده میشم.

دستشو جلو میاره. چشمامو می‌چرخونم و به زور دستشو می‌گیرم. چه بلایی سرم اومده بود که حتی دلم نمی‌خواست لمسش کنم؟! نادیده می‌گیرم. نشنیده می‌گیرم آژیروی رو که توی سرم اخطار می‌داد. من داشتم از این روی جدید اسحاق می‌ترسیدم!

سرم پایینه و حواسم پی گوشه لباسم که زیر پام نره که صدای موزیک باعث میشه متعجب سرمو بالا

بیارم. یکه خورده به اسحاق نگاه می‌کنم. گلبرگ‌های
قرمز رنگ امون نمیدن و مثل بارون روی سرمون
می‌بارن.

_ تولدت مبارک زندگی‌من... _

باناباوری، با تعجب و حیرت نگاهش می‌کنم. لبم
می‌لرزه و با بغض صداش می‌زنم.

_ جان دلم خانوم... _

با صدای جمعی که یک صدا می‌گن تولدت مبارک
می‌چرخم و با دیدن بچه‌ها با بغض می‌خندم. سبد
گل‌ها تو دست لاله و لیلی بود.

شونه‌ام رو نوازش می‌کنه و می‌گه:

_ تولدت هزار بار مبارک... _

طاقت از کف میدم و از گردنش آویزون میشم و
اشکام گونه‌امو تر می‌کنن.

_ مر... مرسی که اومدی... _

_ نگاهم کن... _

_ ن... می... تونم... _

به سختی از خودش جدام می‌کنه و با دیدن گونه‌های
خیسم اخماش جمع میشه.

_ آخر شب که همه رفتن من می‌مونم و تو... هرچی
خواستی گریه کن. هرچی خواستی حرف ببارم کن اما
الان... الان که همه اینجان فقط خوش
بگذرون... باشه!؟!

سر تکون میدم که با دست اشکامو پاک می‌کنه و
میگه:

_ دختره‌ی دماغو..._

پیشونیمو می‌بوسه که صدای اوه کشیده جمع بلند
میشه.

با خجالت می‌خندم و دستشو محکم فشار میدم. با
مهمون ها که شامل دوستای اسحاق و من و داداششه
سلام و احوال پرسى می‌کنم. با دیدن سمانه به سمتش
پا تند می‌کنم.

_ کی اومدی؟

بغلش می‌کنم و صورتشو می‌بوسم.

_ دوساعتی میشه..._

_ چرا خبر ندادی خب؟

_ ای همچین بی خبرم نبود. بچه ها می دونستن...
تیر نگاهم به سمت لاله و ترلان که امشب دقیقا نقش
پت و مت رو داشتن رها میشه که با بی خیالی
می خندن.

اسحاق مانتومو می گیره و به دست زنی که مشغول
پذیرایی از مهموناست میده.

_ اینجا کجاست؟

_ ویلای طاهاست...

_ مرسی اسحاق نمیدونم چطوری تشکر کنم...

با خنده می خواد حرف بزنه که احسان با کوبیدن
دستاش به هم بلند میگه:

_ نوکتون رو از تو هم درارین بابا حالا باز می تونین
نوک تو نوک شین. این کیکو نمی خوائین بدین ما
بخوریم؟

لاله داد می زنه.

_ کارد بخوره به شکمت...

احسان با حالت بامزه ای دست روی شکمش می کشه.

_ هییی همین چس مثقال شکم رو هم نمی‌تونی به ما
ببینی؟ چقدر تو سنگدلی... جلاد... بی رحم...

جمع به خنده می‌افته که احسان بلند میگه:

_ طهاها اون آهنگ رو عوض کن. یه آهنگ
مخصوص کفترهای عاشقمون بذار...

اسحاق چپ چپ نگاهش می‌کنه و میگه:

_ که کفتراره؟

احسان با مسخرگی ادای ترسیدن رو درمیاره و
میگه:

_ عع گفتم کفتر؟ نه بابا منظورم مرغ و خروس بود.
جمع بلند می‌خنده.

اسحاق جلو می‌ره که احسان درحالی که عقب عقب
میره میگه:

_ طهاها یه آهنگ بذار مخصوص مارمولک‌های
عاشق...

جمع دیگه می‌ترکه... اسحاق با خنده برایش خطوط
نشون می‌کشید.

ترلان کیک رو روی میز می‌ذاره و میگه:

_بیا احسان اینم کیک ببینم بعدش بهونه‌ات چیه!
_اوووف دستت درد نکنه ترلان جون مگه اینکه تو
این جمع تو منو درک کنی..

خب خب زن داداش بیا کیکو ببر که بخوریم بریم...
از صبح مچل این شوهر بی‌ریختتم... نهار هم به من
نداده.

با عشق به اسحاق نگاه می‌کنم و میگم:

_چرا اینقدر خودتو به زحمت انداختی؟

قبل از اینکه اسحاق چیزی بگه احسان مثل قاشق
نشسته می‌پره وسط.

_بخدا این کیک فقط یه گوشه لم داده بود و دستور
می‌داد من بی نوا همه این زحمتارو کشیدم خدایی روا
نیست که از اون تشکر کنی...
با خنده ازش تشکر می‌کنم.

لاله چاقو رو به سمتم می‌گیره و میگه:

_بیا ببر این پسره ابرو برامون نداشت!

احسان_کی من؟

اسحاق با خنده میگه:

داداش چیزی زدی؟ اصلا نرمال نیستی...

به جون تو این دختره رو کفن کنم نه...

لاله با اخم دست احسان رو می‌ندازه و میگه:

دست خر کوتاه...

با صورتی سرخ شده چاقو رو برمی‌دارم که لیلی جیغ می‌زنه.

نههههه...

همه به سمتش می‌چرخن. آروم میگه:

آرزو نکرده خب!

اسحاق با خنده بغل گوشم میگه:

آرزو کن آرزوی من...

#پارت 221

چشمامو می‌بندم. ذهنم خالیه. چیزی به ذهنم نمیاد.

اما ته ذهنم اسحاق پررنگتر از همه ست... دلم

صدامو به دست می‌گیره و از خدا بودنشو طلب

می‌کنه. خم میشم و با چشم‌های بسته شمع‌های روی
کیک رو فوت می‌کنم.

بغض داشتم. دلم آروم و قرار نداشت. پلک باز می‌کنم
و با نگاهی که نم زده‌است نگاهش می‌کنم. لبخند
پررنگی می‌زنه دوباره خم میشه و بی‌اهمیت به جمعی
که چهار چشمی رومون زوم کردن پیشونیم
می‌بوسه.

_بابا جمع کن این ماچتو... هی فرط و فرط میری تو
حلقش..._

سهراب می‌گه و بقیه می‌خندن. لبمو گاز می‌گیرم و
برای اینکه کش پیدا نکنه سریع چاقو رو برمی‌دارم و
کیک رو می‌برم.

تولدت مبارک...

با لبخند از تک به تکشون تشکر می‌کنم. انتظاری
نداشتم اما با هدیه‌هاشون شرمندهام می‌کنن. باز
کردنشون رو به بعد موکول می‌کنم و پست دراز شده
اسحاق رو بی جواب نمی‌ذارم. بلد نبودم خودش بلد
نبود و از رقصیدن فقط دست زدنش رو بلد بود.

نیمه‌های شب که مهمون‌ها میرن و ماهم سوار
ماشین میشیم که برگردیم.

نگاهش می‌کنم. با لبخندی که لاینفک صورتش به نگاهم
می‌کند.

__جونم؟

از نگاهم متوجه شده که پرم از سوالم، متوجه شده
که هضم این قضیه برام سخت شده...

__کجا بودی؟

انتظار این سوال رو نداره. در حال حاضر چیزای مهم
تری هم هست اما من بند شدم به اون ده روز به اون
دو روز آخر که بی خبر بودم و داشتم نابود می‌شدم.

__من بهت گفته بودم که...

وسط حرفش می‌پرم و میگم:

__دروغ نگو...

مردمک چشماش تنگ میشه و ابروهایش بالا می‌پره،
دهنش از حیرت باز می‌مونه.

__الان رسماً داریم دعوا می‌کنیم؟ اونم یک ساعت بعد
از مهمونیمون...

چیزی نمیگم که دست دور تنم می‌ندازه و به خودش
می‌چسبوندم و میگه:

_قربونت برم من. به جون خودم دنبال کار و بدبختی
بودم. فقط جای امروز دیروز برگشتم. بعدشم باور کن
که همش به فکر خوشحالی تو بودم و می‌خواستم
امروز به یادموندنی ترین روز زندگیمون باشه.
می‌خواستم هیچ وقت فراموش نکنیم که تو یه همچین
روزی چه اتفاق قشنگی افتاد. می‌خواستم قصمون رو
بعدا برای بچه هامون تعریف کنیم._

_اره اینم بگو که چطوری مادرشون رو سخته دادی..
با خنده لپمو بین انگشتاش می‌کشه و میگه:

ای جانم... فدای مادرشون بشم من.

نگاهم رو به خیابون می‌دوزم و مرور می‌کنم امشبو .
شب خوبی بود. حداقل برای من. بگذریم از اینکه
چقدر سخت بود حس نکردن حضورشون. بگذریم از
اینکه با هر بار خنده ام هزار بار تو دلم شکستم و
اشک ریختم برای این تنهایی عجیب شده که تو
بهترین لحظات عمرم هم حس میشدی. بگذریم چون
دیگه مرورش فایده ای نداره... حداقل حالا و بعد از
این همه سال دیگه فایده ای نداره. چون از هر طرف
که حساب کنم تف سر بالاست.

شاید باید این دندون لق رو می‌کندم و می‌نداختم دور
و خودمو از شر درد و دردسراش راحت میکردم.
شاید باید خیلی وقت پیش گذشته رو تو گذشته جا
میداشتم...

_ تو فکری..

نگاهم رو از شیشه ماشین می‌گیرم و به سمتش
می‌چرخم. بی حرف فقط نگاهش میکنم. حجم دلتنگیم
اونقدر زیاد هست که همین‌جا تو ماشین ترتیبشو بدم!
«مگه تو پسری؟» مگه فقط پسرا می‌تونن ترتیب
بدن؟

خب البته ذهنم دیگه از من مایوس شده و دنباله بحث
عاشقانه بینمون رو نمی‌گیره!

_ اسحاق؟

_ جان؟

به نظرم الان نوبتی هم باشه نوبت تشکر.

_ ازت ممنونم..

سر کج می‌کنه و از گوشه چشم کوتاه نگاهم می‌کنه و
میگه:

_ بخاطر؟

_بخاطر خاطره خوبی که برای بچه هامون ساختی..
و من گاهی عقلمو جا می‌ذارم. قهقهه می‌زنه و میگه:
_اره؟ خب بریم که نه ماه دیگه تو بغلمون باشن.
چشمام گرد میشه. بعله چه زود هم اعلام آمادگی
می‌کنه! خوردیش آرمانا خانم؟ هستشو تف کن نمونه
تو گلوت.

#پارت 222

برخلاف حرف ها و شوخی‌های تو ماشینش بعد از
رسیدنمون به خونه؛ بی‌خیال من میشه و مثل خرس
می‌افته رو رخت خواب و خرناس می‌کشه. انگار که
نه انگار اون بوده که تو ماشین کلی نقشه کشیده
برای رسیدنمون به خونه و دادن ترتیب من! «جان؟
خودت هم بدت نمی‌ادا. میگن کرم از درخته نگو
راسته.»

حالا هرچی؛ به هر حال سلطان ترتیب که مثل خرس
گرفت خوابید و هیچ بخاری ازش در نیومد! حقیقتا

انتظارم از بعد از این همه دوری یه چیز دیگه و یه
جور دیگه بود ولی خب نشد دیگه!

پوفی می‌کشم و لباسام رو عوض می‌کنم و کنارش
می‌خوابم. نگاهم رو صورتش می‌چرخید و هنوزم
باورم نمیشد که بتونه بخوابه. مگه میشه همچین
چیزی اصلاً؟

اینم از شانس کجت آرمانا. مثل پسرا باید تو کف
بمونی!

چشمامو می‌بندم که حداقل دیگه نگام روش نیافته و
دل‌م طلبش نکنه!

«خاک تو سرم چه بیحیا شدم من»

دوباره با همه تلاشم نگاهم روی صورتش می‌چرخه.
موهایش روی پیشونیش ریخته بود. دستمو بینشون
می‌برم و نوازش وار زمزمه می‌کنم.

__ بمیرم برات چقد خسته‌ای!

خم می‌شم روش و گوشه لبشو می‌بوسم. خوابِ خواب
بود. لبخند تلخی می‌زنم و سرمو روی سینه‌اش
می‌ذارم و چشمامو می‌بندم.

بوس های ریزی روی صورتم باعث میشه پلکام
تکون بخورن و چشمام باز بشه. اولین چیزی که بعد
از باز شدن چشمام می بینم دریای ابی رنگ و شیطون
چشماشه. متوجه بیدار بودنم که میشه لباش با خنده
از هم فاصله می گیرن و میگه:

_صبح زیبات بخیر عزیزجونم.

اخم ظریفی می کنم و دوباره چشمامو رو هم می ذارم
که امون نمیده و با گازی که از لپم می گیره جیغمو
درمیاره.

_چه خوردنی شدی تو.

با اخم پیش می زنم اما بی فایده است و مثل کوالا بهم
می چسبه. پوفی می کشم، با دست صورتمو نوازش
می کنه و میگه:

_بیدار شو قربون شکلت هزار تا کار داریم امروز...

کلافه و خواب الود چشم می بندم و می نالم:

_چه کاری اخه.. هنوز ساعت شیش هم نشده. خودت
دیشب مثل خرس گرفتی خوابیدی...

با خنده میگه:

_ده شبه نتونستم بخوابم.

خواب از سرم می‌پره.

بمیرم من...

با اخم نگاهم می‌کنه و خشک و جدی می‌گه:

_نشونم... پاشو دست و روت رو بشور کلی کار

داریم..._

پوفی می‌کشم و با بلندشدنم وسط جمله‌اش ایست

می‌کنه و با خنده نگام می‌کنه.

کلافه موهامو کنار می‌زنم و خمیازه کشون بلند میشم

و به دستشویی میرم.

لباس می‌پوشم و باهم از خونه می‌زنیم بیرون.

ریموت ماشینش رو فشار میده و بعد از باز کردن در

برای من میره که خودشم سوار شه. سوار میشم و

درو می‌بندم. استارت می‌زنه و راه می‌افته.

وای داره دیر میشه اسی منو بذار موسسه...

چشماش گرد میشه و متحیر می‌پرسه:

چی؟

آرپیچی... میگم داره دیرم میشه.

نه اونو نمیگم؛ بعدش چی گفتی؟

گیج میگم:

گفتم بذار منو موسسه...

نه قبلش..

کلافه میگم:

ایسگاه کردی؟

نه خیر... منو چی صدا زدی تو؟

با خنده میگم:

ع... اونو میگی؟ گفتم اسی مشکلی داری؟

متحیر برمی‌گرده سمتم و با اشاره به خودش میگه:

توئه فسقل بچه اسم منو با این ابهت مخفف می‌کنی

و اسی صدا می‌زنی؟

شونه بالا میدم و میگم:

خب که چی؟ مگه چیه؟ گاز بده دیرم شد.

#پارت 223

زیر لب با خودش چیزی می‌گه که متوجه نمیشم. لبمو
یه وری می‌کنم و تازه متوجه میشم که اصلاً
مسیرمون، مسیر موسسه نیست.

_ کجا داری میری؟

_ یه جای خوب...

ابرو بالا میدم و میگم:

_ کار دارم من...

با نیشخند جذابی می‌گه:

_ کار بی کار؛ بعد از ده روز کنار همیم باز تو به فکر
کارتی؟ خانم کاظمی بیشتر از تو به فکر منه...

_ خانم کاظمی؟

سر تکون داد و می‌گه:

_اره... چقدر خانم خوبیه؛ گفت شما خسته شدید این
مدت بهتره که دو هفته مرخصی بگیری و نری کلا.

_ اها... بعد این همونی نبود که می‌گفتی...

لبشو گاز می‌گیره.

_ع... این چه حرفیه عزیزم. نگی دیگه جایی ها.
خانم کاظمی بسیار بسیار خانم با شخصیت و خوبی
هستن.

ابرو بالا میدم و با حالت مسخره‌ای میگم.

_اها... حالا کجا میریم.

صبر کن میگم حالا...

دیگه داشت حرصم از رفتارها و حرفاش درمیومد.
اون از دیشبش که دست خرس و از پشت بست این
از الانش. خداییش من عاشق چیه این خل و چل چیپ
شدم؟ نه واقعا عاشق چیه این شدم؟

انتظار هر جایی رو دارم جز مزون لباس عروس!

سر لباس عروس باهم به تفاهم نمی‌رسیم و واقعا
اسحاق از قبل هم همینقدر بی سلیقه بود یا من اشتباه
می‌کردم؟ دست می‌داشت رویه سری مدل که ادم
حالش بد میشد نگاه کنه دیگه چه برسه که بیوشه.

چشم غره‌ای به لباسی که اشاره می‌کردم و با
لحن متحرصی میگم:

_عزیزم بهتر نیست انتخاب رو بذاری بر عهده من؟

ابرو بالا میدم و میگم:

نه خانم بهتر که من انتخاب کنم.

انگشتم مشت میشه و با لبخند که چه عرض کنم،
نیشخند پر از حرصی ژورنال رو تحویلش میدم. با
دیدن لباس زیر دستم چشمام برق میزنه. چقدر
خوشگل بود. با انگشت بهش اشاره می‌کنم که اسحاق
قبل از دهن باز کردن من و حرف زدنم میگه:

نچ نچ، عزیزم اینا چیه می‌پسندی.

دیگه داشت کم کم اشکم درمیومد. نگاهی با زاری به
خانم فروشنده می‌ندازم که اونم انگار درکم می‌کنه که
تو چشماش یه خدا بهت صبر بده بزرگ هست!

این چگونه عزیزم؟

نگاهم به سمت مدل انتخابیش کشیده میشه. انتظار
داشتم مثل قبلی‌ها چیپ و بدرد نخور باشه ولی خب
نیست و چند درجه از اون لباس‌ها بهتر و به روزتر.
هر چند که به پای مدل‌های انتخابی خودم نمی‌رسید!

نه خوب نیست...

بی توجه به من میگه:

خانوم میشه از همین مدل خانم پرو کنه؟

لب و دهنم کج می‌کنم و پا روی پا می‌ندازم. عمراً آگه
لباسو بپوشم. وقتی سماجتمو میبینه میگه:

__بیخود اصرار نکن عمرا بذارم اون نیم متر پارچه
رو بپوشی!

اما خب باز هم اوشون برنده میشه و من لباس رو
می‌پوشم و خیلی بد که اینقدر بهم میاد و قشنگ به
تم نشسته.

لباس رو می‌خره و اصرار من برای نخریدن بی فایده
است و در اصل من امروز فقط حکم مترسک رو دارم
و خودش هرکاری که بخواد می‌کنه!

انتظار اینجا اومدن و لباس انتخاب کردن رو نداشتم.
اصلاً انتظار خرید رو نداشتم ولی ایشون مصمم
تشریف دارند و افتادن رو دنده مرد سالاری و فرط و
فرط دستور میدن.

کت و شلوار هم می‌خره و با گفتن میرم وسایل رو
بذارم تو ماشین تنهام می‌ذاره و به پارکینگ میره.

رو به روی مغازه می ایستم و نگاهی به مدل های
کفش و کیف تو ویتترین می اندازم. سرگرم نگاه کردنم
که میاد و با لبخند قشنگ روی لبش میگه:

_خب عزیز دل چیزی پسندیدی؟

نچ...

لبخندش عمیق میشه و من عشقی که لابه لای
نگاهش موج می زنه رو می تونم ببینم.

_خسته چی؟

با جواب منفیم با یه حال خوشی میگه:

خب بریم برای خرید وسایل خونمون..

امون نمیده جمله شو تو ذهنم تفسیر کنم و منو مثل
کش تنبون دنبال خودش می کشه.

ع... اسحاق وایسا..

بدون اینکه وایسه میگه:

_جونم؟

_خونمون؟ کدوم خونه؟

نیم نگاهی به چهره علامت سوال می اندازه و میگه:

_مفصل خانمم... حالا تو انتخاب کن.

_اخه... من.

_اخه نداره دیگه.

با یادآوری اون شیرین کاری های قبلش میگم:

_اگه بخوای مثل خرید لباس و اینا فقط خودت انتخاب کنی من اصلا تو نمیام.

خنده مرموزی می‌کنه و میگه:

قول میدم پشیمون نشی...

مشکوک نگاهش می‌کنم اما چیزی دستگیرم نمیشه.

خسته از یه خرید طولانی برمی‌گردیم خونه. اسحاق تو حرف زدن راجع به تصمیماتش حساست به خرج میده و هیچی از خوابی که برامون دیده نمیگه و من همچنان تو خماری دست و پا می‌زنم.

با توقف ماشین ازش تشکر می‌کنم و امیدوارم که خیال بالا او مدن نداشته باشه چون اینقدر خستم که به هیچی جز خواب نمی‌تونم فکر کنم!

_خب دیگه من برم؛ مرسی.

گونمو نوازش می‌کنه و میگه:

_یعنی اینکه من برم؟

بی حرف نگاش می‌کنم که میگه:

_ اوکی من میرم. ولی صبح میام دنبالت..

سری تکون میدم و می‌خوام پیاده بشم که دستمو
می‌کشه و میگه:

_ کجا؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

_ بوسو ندادی..

کلافه چشمامو تو کاسه می‌چرخونم. اصلا هم این من
نیستم که همیشه خدا دلم می‌خواد بهش بچسبم اونم
مثل چسب دوقلو!

تسلیم صدای عقم میشم و می‌خوام سر سنگین باشم
ولی خب اسحاق بوسشو می‌گیره و با لبی که می‌خنده
ازم خداحافظی می‌کنه. پیاده میشم و بعد از تکون
دادن دستم درو باز می‌کنم و میرم تو.

تلفن رو قطع می‌کنم و با نگاهی به ساعت زمانی که
دارم رو تخمین می‌زنم. تقریباً دو سه ساعتی وقت
داشتم تا زمان نهار. حوله و لباس برمیدارم و راهی
حمام میشم. لباسامو یکی یکی می‌شورم و بعد خودم

زیر دوش وایمیسم. این چند روز و اتفاقات غیره
منتظر پشت سرهمش حسابی گیجم کرده بود. اون از
تولد یهویییم که خودم آخرین نفر متوجه شدم و بعدشم
که اسحاق افتاده رو دنده پنهان کاری و سورپرایز و
فقط منو مثل چی دنبال خودش اینور و اونور می‌کشه.
پوفی می‌کشم که یکم اب داخل دهنم میشه. تفش
می‌کنم و با کشیدن دستی روی صورتم و کنار زدن
قطره های اب از روش شیر اب رو می‌بندم و از
حموم خارج میشم. با صبر و حوصله تنم رو خشک
می‌کنم و لباس می‌پوشم. با اینکه هنوز به زمان نهار
مونده اما ترجیح میدم که تو خونه نمونم و برم
بیرون. تازه یادم میاد من هنوز کادو ها رو باز
نکردم!

دست به کار میشم و یکی یکی بازشون می‌کنم. برام
ارزش مادیشون مهم نیست. همین که بخاطر من دور
هم جمع شدن و اتهام نداشتن برام کافیه. کار اسحاق
برام ارزشمند بود چون اولین تولد زندگیم بود. به
طرز عجیبی داشت همه‌ی اولین ها رو به نام خودش
میزد. یه جوری که ته هر خاطره ناب و خاصی رو
می‌گرفتم اونو می‌دیدم. دست تو جیب با لبخند معروف
همیشگی روی لبش بهم نگاه می‌کرد. گاهی فکر

می‌کنم حکمت همه این درد و رنج‌های زندگی من
داشتن اسحاقه... و آگه اینه مرهم زخم‌ام، من با
آغوش باز خارهای زندگیمو بغل می‌گیرم! می‌دونم که
تهش لبخندش مرهم میشه و دستاش هدیه میده
عشقو...

لبخندی می‌زنم و جعبه خاصی رو که زیر همه کادو
هاست برمی‌دارم و با کنج‌کاوی باز می‌کنم. با دیدن
کلید داخل جعبه مات میشم.

درش می‌ارم و وارسیش می‌کنم اما چیزی نمی‌فهمم.
شونه‌ای بالا میدم و تو جعبه می‌ذارمش و بلند میشم
که برای قرار ظهرم با بچه‌ها آماده بشم. بعداً سر از
کار این کلیده در می‌آوردم.

#پارت 225

صندلی رو عقب می‌کشم و همونطور که سلام می‌کنم
روی صندلی می‌شینم.

خیلی نامردین شما ها...

سمانه تای ابروشو بالا میده و میگه:

_جانم؟

_جانمو کوفت. خوب بازیگرایی هستین...

با انگشت به لاله اشاره می‌کنم و میگم:

_خصوصا این مارموز خانم...

لاله لبخند شیطونی می‌زنه که چشماش به برق
می‌افته...

_تو دیگه حرف نزن چشمت که به اون گنده بک افتاد
کلا همه چی پر...

اخم می‌کنم و جدی میگم:

_با اسحاق شوخی نکن..

چشم تو کاسه می‌چرخونه و میگه:

_خب حالا...

با اخم نگاه ازش برمی‌دارم و رو به ترلان که یسره
نیشش باز می‌تویم.

_از تو هم بد شکارم، ببند نیشتو..

با خنده چشم ازم برمی‌داره و میگه:

_نه که تو بدت اومد!

لبخند محوی می‌زنم. کیه که بدش بیاد، کیه که اگر
یک نفر اینجوری محبت به پاش بریزه عاشقش نشه؛
کدوم دختری دلش نمی‌لرزه و دیوونه همچین مردی
نمیشه؟

نیش تو ببند...

چشم غره‌ای به لاله میرم. پیش خدمت بالای سرمون
حاضر میشه و سفارش می‌گیره.

بعد از رفتنش از سمانه سوال می‌کنم:

کارای دادگاه چیشد؟

به وضوح خنده از نگاهش پر می‌کشه و چشماش
لبریز از غم میشه و میگه:

به پام افتاده بود که رضایت بدم.

نچی میگم و ادامه میدم.

خب؟ حالا چیکار می‌کنی؟

شونه‌ای بالا میده و میگه:

تصمیمش سخته، خیلی سخته... اگر مثل ترسو ها

فرار نمی‌کرد الان...

به گریه می‌افته و من با ترحم و ناراحتی نگاهش
می‌کنم. لاله دستی روی شونه‌اش می‌کشه و می‌گه:

_ع ع... گریه چی می‌گه؟

سمانه دستمالی از کیفش بیرون میاره و در حالی که
نم اشکشو پاک می‌کنه می‌گه:

_یه دفعه کنترلمو از دست دادم. ببخشید.

ترلان می‌گه:

_مثلا اومدیم بیرون خوش بگذره ها. بکشید بیرون
از این فاز.

بعد از نهار به پیشنهاد ترلان میریم پاساژ گردی و
من از حال این روزهای اسحاق می‌گم و لاله می‌گه:

_خاک تو سرت. یعنی نفهمیدی می‌خواد که زودتر
عروسی کنید؟

مات نگاهش می‌کنم. یعنی واقعا اسحاق قصدش
عروسی بود؟ خب چرا رک و راست نمی‌گفت و هی
منو می‌پیچوند؟

حالا غرق نشی...

واقعا؟

ترلان هم سر تکون میده و میگه:

_اره بابا؛ تو چرا اینقدر ذهنت کند شده؟

لاله با خنده میگه:

ای بسوز پدر عشق...

نیمچه لبخندی به لبم میاد و که خنکی و شیرینیش تا ته دلم میره.

با خنده بچه ها به خودم میام. لاله میگه:

نگاه ندید پدید و..

طعنه شو نادیده می‌گیرم. اونقدر حس شیرینی و خوشحالی ته دلم زیاده که طعنه و کنایه ها اصلا برام مهم نباشن. چون هیچکس جای ارمانا نبوده. چون هیچکس نمی‌فهمه ارمانا تا حال سورپرایز نشده. که هیچ وقت هیچ کس برای خوشحالیش دست به هرکاری نزده. که هیچ وقت هیچ کس تو چشماش زل نزده و نگفته چقدر دوسش داره. ارمانا تشنه است... تشنه دیدن، تشنه شنیدن، ارمانا تنهاست. ارمانا بی کس. ارمانا حالا از دار دنیا فقط و فقط اسحاق رو داره. اسحاقی که این روز ها کمر بسته به شادیش و دریغ نمی‌کنه هیچ کاری رو.

*

خسته و کوفته با پاهایی که تاول زدن برمی‌گردم
خونه.

در رو باز می‌کنم که با خاله سینه به سینه میشم.

_سلام خاله خوبی؟

سلام قربون شکلت. خسته نباشی...

لبخند کمرنگی می‌زنم.

_مرسی. ببخشید که نمی‌تونم زیاد پیام پیشت، این

روزها همش درگیرم..._

لبخند قشنگی می‌زنه و می‌که:

این چه حرفیه مادر. خوش باشی..

تشکر می‌کنم و از کنارش رد میشم و بالا میرم. درو

باز می‌کنم و شال رو از سرم برمی‌دارم. دستم سمت

دکمه های مانتوم میره و غر می‌زنم:

_تو این گرما خر پر نمیزنه اونوقت ما مٹ اسکلا سه

ساعته پاساژا رو متر می‌کنیم. اه... صبح رفتم

حموما باز بو گرفتم.

شاید باید باز بری حموم اما اینبار از «دست زیر پام
می‌ندازه و محکم تو بغلش می‌کشدم. جیغ می‌زنم که با
چشمهای شیطونش که پر از برق خباثت می‌گه» از
نوع دو نفره اش.

#پارت 226

دو هزاریم که می‌افته جیغی می‌زنم و با مشت
می‌کوبم به سینه‌اش و می‌گم:

بزارم زمین. با تو هم... اسحاق... هوی.. بذار
زمین منو. ای خدا چه غلطی کردم کلید دادم دستت...
تو گلو می‌خنده و خیره به چشمام می‌گه:
دیگه دیر شده عزیزم.

لحن خبیثش لجمو درمیاره. از در مظلوم نمایی وارد
میشم و می‌گم:

بذارم زمین اسحاق... خواهش.
لبمو غنچه می‌کنم که طاقت نمیاره و خم میشه روم و
می‌گه:

توله...

و بین خندیدن من لبامو تو دهنش می‌کشه و مشغول
بوسیدن میشه. دستم دور گردنش می‌ندازم و تو
همون حالت منم می‌بوسمش. می‌بوسم مردی رو که
باهاش خوبه حالم. باهاش آرامش دارم. مردی رو که
مطمئنم کنارش پیر میشم. مردی که کوه، پناه بی
پناهی من.

سلام..

سلام داداش خوش اومدی.

اسحاق لبخند کمرنگی زد و با چند قدم کوتاه از
راهرو باریک جلوی ورودی عبور کرد و از الهه که
چشم از او می‌دزدید پرسید:

چیزی شده؟

الهه لحظه‌ای مات شد اما زود به خودش امد و با
لبخند لرزانی که به لب آورد گفت:

هیچی..

اسحاق با دو انگشتش به چشم خودش و سپس الهه
اشاره کرد و گفت:

حواسم بهت هست.

الهه اب دهانش را قورت داد و نگاهش را به پایین
دوخت. اسحاق نگاه نافذش را از او برداشت و سلام
بلندی کرد.

پدرش سر بلند کرد و با دیدنش لبخند عمیقی زد و در
حالی که کتاب حافظش را می بست و گوشه‌ای می
گذاشت و گفت:

خوش اومدی بابا جان.

اسحاق ابرویی بالا داد و نگاهی به مادرش که به
وضوح از او رو گرفته بود و چهره اش پر از اخم و
تخم بود انداخت. نزدیکش شد و خم شد و با همه
تقلاهایش صورتش را محکم بوسه زد.

احوال بانو خانم؟

مادرش پشت چشمی نازک کرد و جوابی نداد.

نازتم خریداریم... تو فقط لب تر کن.

بانو نگاه تیزی به پسرش انداخت و نتوانست بیشتر
از این سکوت کند

ناز پیشکشت... تو اون بی کس و کار رو بذار کنار
برای من بسه.

به سرعت ابروهای اسحاق در هم فرو رفتند و
نگاهش با خشمی خاموش خیره کسی ماند که
وجودش از او بود.

پدرش پا درمیانی کرد و گفت:

_بس کن بانو جان... خدا رو خوش نمیاد اینقدر خون
به دل این بچه می‌کنی.
بانو با حرص گفت:

_من چی؟ خدا راضی که من هر روز و هر شب خون
دل بخورم؟ که تمام عمرم برای بچه هام زحمت بکشم
و بعد تو روم و ایسن و بی خبر از من برن با کسی که
لیافتشون رو نداره؟ اره حاجی. اینه رسمش؟ اینه
جوابم بعد از سی و چندسال زندگی؟ میری برا پسرت
خواستگاری اون دختره پاپتی و من باید از اینور
اونور بفهمم که پسرم زن صیغه کرده؟ اونم کی؟ یکی
که معلوم نیست از کجا عمل اومده. تو نیاز داری؟ زن
می‌خوای؟ بیا بگو من برات آستین بالا می‌زنم... نه
که بری دنبال زن صیغه‌ای و هرز...

اسحاق با صورتی سرخ شده بین حرفش پرید و داد
زد.

_مامان....

صورتش سرخ بود و نبض روی گردن و پیشانی‌اش
به تندی رقص گرفته بود. بانو اما یکه تاز ادامه داد.
انگار اصلا حال پسرش را نمی‌دید. خشم نگاهش را،
غیرت مردانه اش را، تاو و برافروختگی اش را
نمی‌دید.

_ با فرناز حرف زدم... خالت هم در جریان‌ه آخر
هفته...

اسحاق مثل تیر از چله کمان رها شد.

_ چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ من زن دارم... آرمانا
هر چی که باشه که اصلا برام مهم نیست زنده...
می‌فهمی زنده... زنده... شرعی و رسمی و قانونی
زنده...

_ اینقدر زنده زنده نکن... یه صیغه ست که به راحتی
باطل میشه...

اسحاق با خشم خرید.

_ مامان انگار نمی‌شناسمت... تو یه زنی چطوری
اینقدر نسبت به همجنس خودت بی‌رحمی؟ آرمانا
زنده... مادر بچه‌امه آسمون به زمین بیاد من از
زندگیم دست نمی‌کشم... اونا زندگی من... نباشن
نیستم...

با صدایی گرفته لب زد.

خیلی بی رحمی بانو خانم...خیلی بی رحمی...

بانو خشکش زد و روی مبل وا رفت...مادر بچه؟!
کدام بچه؟

#پارت 227

دخترها با هول و هراس دور مادرشان را گرفتند و
حاج محمدحسین با نگاهی شماتت‌بار اسحاق را نگاه
کرد.

اسحاق آشفته و خسته از این بحث و جدل تکراری
دستی بین موهایش کشید و پلکش را محکم روی هم
فشرد. چرا هر چه سعی می‌کرد درستش کند بدتر
خراب میشد!

دروغ گفته بود اما مجبور بود. باید یک جایی جلوی
مادرش را می‌گرفت و آنجا دقیقاً همین الان بود.
نمی‌توانست آرمانا را قربانی خواسته‌های کسی کند
هر چند که او مادرش باشد اما... آن دختر را با دنیا
عوض نمی‌کرد. بعد از سال‌ها دلش تکان خورده بود.

بعد از سال‌ها لبخندش رنگ گرفته بود و نگاهش برق میزد. نمی‌توانست این نشانه‌ها را رها کند و دوباره به همان اسحاق سرد و خاموش قبل از آرمانا بازگردد... آرمانا جوانه یک حس نو برانه بود که داشت شاخ و برگ می‌گرفت و تنومند می‌شد!

بانو کمی سر حال آمده بود. با اسحاق حرف نمی‌زد. حتی به زور تا پای سفره آمد اما در تمام طول مدت با غذایش بازی می‌کرد. چیزی در سینه اش سنگینی می‌کرد. یاد عز و جز های اسحاق برای آن دختر که می‌افتاد دلش می‌خواست بمیرد و شاهد اغوا شدن پسرش نباشد. آن زن جادو کرده بود و پسر سر به زیر ساده‌اش را به دام انداخته بود. حالا هم که معلوم نبود بچه کدام بی‌پدري را به ریش پسر ساده‌لوح او می‌بست. اشک در نگاهش می‌درخشید. سرنوشت پسرش تباه شده بود. چه آرزوهای رنگارنگی برایش داشت و حالا... شبیه درختی بود که باد با بدجنسی غارتش کرده بود و تنها از او چند شاخه بی‌حال و سرما زده مانده بود.

آهی کشید که با زنگ تلفن خانه حواس همه به آن سمت جمع شد. در نهایت احسان برای پاسخگویی بلند شد.

صدای گنگ صحبتش می آمد و لحظه‌ای بعد وارد
اشپزخانه شد و گوشی را به طرف پدرش گرفت و
گفت:

_ با تو کار دارن بابا..._

حاج محمد حسین متعجب تلفن را گرفت و همانطور
که از سر سفره بلند شد مشغول صحبت شد و از
اشپزخانه بیرون رفت. اسحاق شانه بالا انداخت و از
احسان پرسید:

_ کی بود؟_

_ نگفت کیه._

اسحاق دوباره نگاهی به بیرون از اشپزخانه انداخت
و بعد مشغول خوردن شد.

_ خب..._

با صدای پدرشان همه نگاهش کردند حاجی با لبخند
روی لبش گفت:

_ مثل این که قرار باز هم خبر خوب داشته باشیم.._

_ کی بود حاجی؟_

بانو پرسید و حاجی جواب داد:

_ بانو جان بهتره آماده باشی که قرار برا الهه
خواستگار بیاد.

الهه خشک و مبهوت به بشقابش خیره شد. به این
زودی باید دومین خواستگاری را با جواب منفی رد
می کرد؟! این بار دیگر چه باید می گفت؟ در دل
گفت «به زمین گرم بخوری کاوه»

_ کی هست حاجی؟

حاجی چشم چرخاند و با نگاهی به اسحاق گفت:

_ حالا خودشون بیان می بینین.

اسحاق ابرو بالا داد و بانو بی حوصله گفت:

_ وا... این دیگه چه جورشه؟ ما نباید بدونیم کی میاد
تو خونمون؟

الناز و اسما نگاهی به هم انداختند.

_ خیالت راحت باشه بانو جان. شناس..

_ خب کی هست؟

_ گفتم که اینجوری خواستن.

_ حالا کی میان؟

_ فرداشب..

اسحاق متعجب مداخله کرد.

_چه خبره مگه؟

شما هم با خانمت بیا بابا جان...

بانو رو ترش کرد و خواست مخالفتش را اعلام کند
که حاجی با اخم و نگاه مواخذه‌گر نگاهش کرد. زبان
درکام بانو ماند.

#پارت 228

روبه روش می‌ایستم و میگم:

_این همه خرید برای چیه؟

لبش به خنده باز میشه و میگه:

_نمی‌دونم؛ تو چی فکر می‌کنی؟

اسحاق...

_جانم؟ جان من... می‌خوام ببرمت... می‌خوام

عروست کنم. باز بگم یا متوجهی؟

چشمام مرطوب میشه و دلم تو سینه‌ام بوم بوم

می‌کوبه. پس حدس دخترا درست بود. خدایا اسحاق

پاداش کدوم کار منه؟ من همیشه ناراضی و بریده از همه جا و همه چیز و بازم اون بود که نشون داد همه جا حواسش به ما آدماش هست، به دلمون هست. اگر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری. با اینکه هنوز نفهمیدم حکمت این همه دربه دری و خفت و خواری چی می‌تونه باشه اما باز هم ازش ممنونم. ممنونم بخاطر حضور اسحاق تو زندگی‌ای که فقط روزمرگی بود. مثل یه ربات. مثل یه دستگاه و ادم برقی که روی برنامه پیش می‌رفت و زندگیش خالی از هر نوع هیجان و دلیلی بود.

با بشکنی که نزدیک صورتم زده میشه هینی می‌کشم و نگاهش می‌کنم.

_ با ما نیستی آ... کجایی؟

_ ها؟ همین جام..

_ ذوق مرگ شدی...

نگاهی به چشم‌های شرش می‌ندازم و میگم:

_ نه خیر...

_ اره مشخصه..

اخمی تحویلش میدم که دستشو دارم حلقه می‌کنه و
میگه:

_خب دیگه برای لونه عشقمون چی لازم؟
تقلا می‌کنم که از اغوشش جدا شم اما اجازه نمیده و
میگه:

_زور نزن نیازش داری. شب باید جون داشته باشی!
چشم گرد می‌کنم و نیشگونی از پهلوش می‌گیرم و
میگم:

_بی ادب..

می‌خنده.

_تو چقدر منحرفی آرمانا! بیا بیا خریدارو انجام بدیم
که شب باید بریم خونه بابا اینا...
حواسم پرت میشه و با تعجب میگم:

_چی؟ خونه مادرت؟

_او هوم. برا الی خواستگار میاد بابا هم گفته شما هم
باید باشی.

_اما من...

_فعلا خرید خاتم... نگاه کن ببین چی می‌خوای.

پوفی می‌کشم و نگاهمو به وسایل پر زرق و برق
میدم.

دستی به شومیز زرد رنگی که همین چند ساعت پیش
خریدیم می‌کشم و تو ایینه نگاهی به خودم می‌کنم.
شال حریرمو روی موهام می‌ذارم و رژمو تمدید
می‌کنم. برای آخرین بار خودمو چک می‌کنم.

دستی دور تنم می‌پیچم و خودش رو تو ایینه می‌بینم
که با لبخند بهم خیره شده.

خوشگل من...

لبخند کمرنگی می‌زنم.

زیاد سنگین نیست برای یه خواستگاری؟

نچ... شما تازه عروسی مثلاً!

عروسی نکردیم که...

_به وقتش قربونت برم. مانتو تو بپوش که بریم.

باشه‌ای میگم و از آغوشش جدا میشم و مانتو مشکی
بلندمو می‌پوشم و با برداشتن کیفم از خونه بیرون
می‌زنیم.

تو دلم انگار صد نفر باهم رخت می شورن. استرس
گلوله گلوله به تنم تزریق میشد. زیر چشمی نگاهی
به اسحاق ساکت که حواسش پی رانندگیش می نذازم
و بعد دوباره نگاهم به کیف دستی‌ای که بین مشتام
فشرده میشد برمی‌گرده. دست گرمی روی دستم
می‌شینه و با فشار محکمی مشتمو از روی کیف باز
می‌کنه و تو دست خودش می‌ذاره.

__ این قدر خود خوری نکن؛ می‌خوای نریم اصلاً؟

نگاهمو به سمتش می‌چرخونم. یه چشمش پی منه و
یه چشمش پی جاده. خودخواهیه اگه بخوام که نریم.
بی ادبیه که دعوت پدرشو که می‌دونم چقدر عاشق
اسحاق رد کنیم. من که عادت کردم به هربار حرف
شنیدن و نگاه‌های پر ترحم و چندشناک بقیه. من که
عادت دارم به شنیدن وای چه بی‌چاره. به شنیدن
حروم زاده ست! به نگاه‌های ورقلمبیده زنا. به
نگاه‌های کثیف مردها و نیشخند کثیف تر گوشه
لبشون. من عادت کردم و این بار هم بخاطر اسحاق.
بخاطر مردی که همه جوره منو خواست و پام موند
همه چی رو تحمل می‌کنم. دستشو فشار کوچیکی میدم
و سعی میکنم جو سنگین ماشینو عوض کنم.

_ نه اقا اسی..

طبق انتظارم چشم گرد می‌کنه و میگه:

_ باز گفتی؟

#پارت 229

شونه‌ای بالا میدم و میگم:

_ اسمت طولانیه خب... مگه چی شده حالا؟!!

_ که طولانی اره؟ یه طولانی‌ای نشونت بدم...

به جای اینکه از تهدیدش بترسم. غش غش می‌خندم
و به کل حواسم از مهمونی و آدماش پرت میشه.

جلوی در که ترمز می‌گیره؛ لبخند روی لبم می‌ماسه و
دلهره چنگ می‌ندازه به طفل جمع شده گوشه سینه‌ام.

اسحاق مطمئن نگام می‌کنه و در کسری از ثانیه
ماشین دوباره راه می‌افته. گیج نگاهش می‌کنم.

_ چیکار می‌کنی اسحاق؟

_ بریم خونه.

_ خونه؟

سر تکون میده. قبل اینکه از پیچ کوچه خارج بشه به
بازوش چنگ می‌ندازم و میگم:

برگرد اسحاق...

مصمم میگه:

_جایی که اینطوری دلهره بریزه به دل زخم نمیرم.
رنگ و روی خودتو دیدی؟

اب دهنمو قورت میدم و میگم:

من... من خوبم اسحاق؛ بریم..

فرمون ماشین را محکم بین مشتش فشار میده و دو
دل نگاهی به من و مسیر روبه روش می‌ندازه. لبخند
نامطمئنی می‌زنم و سعی می‌کنم خودمو کنترل کنم. با
اصرار میگم:

بریم اسحاق دیر میشه...

پوفی می‌کشه و کلافه میگه:

_هر جا دیدم داره بهت سخت می‌گذره بدون درنظر
گرفتن کسی یا چیزی پا میشم و می‌ریم._

سر تکون میدم و اون دنده عقب می‌گیره و جلوی در
حیاطشون ترمز می‌کنه. با مکت پیاده میشیم و
دستشو تو دستم جا می‌کنه و میگه:

هرجا دیدی نمی تونی تحمل کنی فقط کافیه اشاره کنی...
نگاهش می کنم و سر تکون میدم.

قبل از گفتن حرفی کلید ایفن را فشار میده و در بدون پرسش باز میشه. اسحاق مطمئن نگاهم می کنه و دستمو محکم فشار میده. در رو هول میده و با هم می ریم تو. نگاهم متوجه آدم های منتظر رو ایوون میشه. پدر برادر و الهه و دو قلوها. سعی می کنم به روی خودم نیارم بی احترامی مادرش رو. انتظار ندارم؛ اصلاً و ابداً انتظار استقبال و روی خوش نشون دادن ازش ندارم ولی باز هم حس می کنم چیزی توی دلم ترک برمی داره و نگاهم ناامید خیره اون آدما میشه که هیچ کدوم موافق حضورم توجمعشون نیستن. واقعا من اینقدر بد و غیر قابل تحملم؟ آهمو کشیده نکشیده خفه می کنم و لبخند مصنوعی رو لبم می شونم و مشغول سلام و احوال پرسی میشیم. پدرش با خوش رویی دست دراز می کنه و باهام دست میده. انتظارشو ندارم اما پدرانہ بغلم می کنه و پیشونیمو می بوسه.

خوش اومدی دخترم..

تتم گرم میشه از گرمای صداش و شاید اون کلمه
دخترم. دختر کسی بودن یعنی چه حسی داره؟ بابا
داشتن؟ خانواده داشتن؟ تکیه و پناه داشتن؟
تلخی ها رو کنار می‌زنم و تشکر می‌کنم.. احسان با
خنده میگه:

_ زن داداش خوش میگذره؟

_ مرسی احسان جان..._

با دخترا دست میدم. خیلی معمولی.

_ مثل اینکه قرار تا اومدن مهمونا ما همین جا
منتظرشون باشیم؟

با تیکه اسحاق جمع به خنده می‌افته و پدرش با خنده
میگه:

_ بفرما بابا جان تو که غریبه نیستی. بفرما دخترم.

چقدر شیرین لحنش وقتی میگه دخترم. چقدر
می‌چسبه به دلم وقتی با اون نگاه مهربونش مخاطب
قرارم میده و دخترم، دخترم از دهنش نمی‌افته.
حقیقتا این مرد یک پارچه خوبی بود و مهربونی!

میون تعارفاتشون می ریم تو و الهه همون جلوی در
می پرسه:

_ می خوای لباس عوض کنی؟

بی اختیار نگاهی به اسحاق می ندازم و اون با لبخند
قشنگ روی لبش چشماشو باز و بسته می کنه.

_ اره ولی بذار به مامانت سلام کنم.

نگاهی به نشیمن خونه اشون که حتماً مادرش
اونجاست می ندازه و باشه ای زیر لب میگه.

راهرو رو طی می کنیم و چشمم به مادرش می افته که
روی مبل نشسته. کت و دامن آبی رنگی پوشیده و
روسریشو زیر گلوش محکم گره زده. آب دهنمو
قورت میدم و اون حتی به روی خودش هم نمیاره که
ما جلوی روش ایستادیم!

جلو میرم و صدای تیزش که اون روز منو کوبید و با
خاک یکسانم کرد تو سرم پیچیده میشه. به زور
خودمو جمع می کنم و دلم نمی خواد اون لحظه ها تو
سرم پررنگ بشن و نتونم از پس خودم بر بیام!

_ سلام حاج خانوم.

حقیقتاً نمی‌دونستم چی باید صداش بزنم. جلو میرم که
باهاش دست بدم اما ظاهر سفت و سختی که به
خودش گرفته و اخم‌های درهم روی صورتش
پشیمونم می‌کنه. نگاه تیزی که بهم می‌ندازه باعث
میشه قدمی به عقب بردارم و لبمو گاز بگیرم. حتی
سرشم در جواب سلامم تکون نمیده. انگار که اصلاً
نشنیده باشه. دستمو مشت می‌کنم؛ از اینکه مرکز
توجهشون شدم اصلاً خوشم نمیاد. سنگینی نگاه‌های
روم آزارم میده. اسحاق که جلو می‌ره انگار اون
نگاه‌ها کم‌رنگ‌تر میشه و جو خونه کمی رنگ
معمولیت به خودش می‌گیره. حین این‌که سلام می‌کنه
خم میشه برای بوسیدن دست مادرش.

الهه بازوم رو می‌گیره و میگه:

__ بیا ارمانا جون بریم لباس‌تو عوض کن.

و شاید تو این خونه علاوه بر احسان و پدرش الهه
هم نظرش راجع به من مثبته. حداقل مثل مادرش
شمشیرشو برام از رو نکشیده!

می‌خوام برم که مادرش که تازه از بوسیدن اسحاق
فارغ شده طعنه آمیز میگه:

__ اسحاق این دختر آداب معاشرت بلد نیست؟

اسحاق چشماشو یک دور محکم باز و بسته می‌کنه و
با نگاهی پر از ناراحتی به من رو به مادرش میگه:

_مامان لطفاً ارمانا رو به اسمش صدا کن.

_خودش که یاد نگرفته... البته کسی هم نبوده یادش
بده. تو نباید یادش بدی؟

دلَم از شنیدن حرفاش خورد و خاکشیر میشه. یکه
خورده به اسحاق که نگاهش ناراحتی رو فریاد میزد
خیره میشم. حس می‌کردم نگاه‌هایی رو که با تعجب و
بهت روی من بود و حتی دلسوزی و ترحم رو هم
حس می‌کردم!

_ارمانا جون بریم لباستو عوض کن.

_لازم نیست ما نمی‌مونیم.

حاج آقا با نگاهی به من میگه:

_چرا بابا جان؟ شما که تازه اومدین...

_چون بهت گفتم بی‌ادبه بهت بر خورد؟

اسحاق با خشم به سمت مادرش می‌چرخه و میگه:

_ارمانا اون چه که باید رو بهتر از هرکسی بلده. ولی

فکر نمی‌کنید مقصر همه اینا شمایی؟ شمایی که هر

بار سکه پولش کردی! بسه دیگه مامان... من اگه

امشب اینجام فقط و فقط بخاطر الهه ست و دعوت
بابا... اما بهتره که بریم؛ جایی که زخم رو نخوان
نمی‌مونم!

مادرش برافروخته دهان باز می‌کنه چیزی بگه که
پدرش اخطارآمیز جمع رو به سکوت دعوت می‌کنه.
لبام بهم چفت میشه و انگشتم مشت.

_صلوات بفرست بابا جان... اگه به خاطر من اومدی
نرو بابا...

اسحاق دستی به گردن سرخ شده‌اش می‌کشه. پلکامو
آروم باز و بسته می‌کنم که پوفی می‌کشه و بلند
میگه:

_الناز یه لیوان آب پیدا میشه؟

_الان میارم داداش.

_بریم آرمانا؟

سر تکون میدم و راهمو دنبال الهه می‌کشم و میرم.
ناراحتی به راحتی توی چهره‌ام مشهوده الهه دستی
به بازوم می‌کشه و با لحن محبت آمیزی میگه:

_دلگیر نشو؛ مامان یکم اخلاقش تند هست ولی تو
دلش هیچی نیست! باور کن.

پوزخندی که میره روی لبم بشینه رو قورت میدم و چیزی شبیه مهم نیست زمزمه می‌کنم. مانتو از تنم درمیارم و جلوی آینه شالمو مرتب می‌کنم.

#پارت 231

با مطمئن شدن از وضع لبخند مصنوعی روی لبم می‌کشم و از اتاق بیرون میرم. الهه یکی دو دقیقه پیش به بهانه سرویس از اتاق خارج شده بود. حس می‌کردم زیاد خوشحال نیستم! این از مردمک لرزون و بی قرار چشماش معلوم بود. از نگاه هایی که می‌دزدید و لرزش دست هایی که هی به هم می‌پیچید.

نفسم رو بیرون میدم؛ این موضوع به من ربطی نداشت که من بخوابم کاسه داغ‌تر از آتش بشم.

همینطوری هم سایه‌امو با تیر میزدن!

مستقیم به سمت اسحاق میرم و کنارش جا می‌گیرم.

ماشالا هزار ماشالا دخترم، فتبارک الله احسن الخالقین.

لبخند شرمزده‌ای می‌زنم و میگم:

شما لطف دارین حاج آقا.

لبخند پر محبتی نثارم می‌کنه.

زنگ در به صدا درمیاد و همه به هولولولا می‌افتن.
حاج خاتم چادر رنگی‌ای که از دسته مبل آویزون
کرده بود رو سر می‌ندازه و با اخم نگاهی به سر
ووضع من می‌پندازه و لب کج می‌کنه. نگاهم متعجب
روی خودم کشیده میشه. لباس‌هام کاملاً پوشیده بود.
گیج نگاهی به اسحاق می‌ندازم که می‌بینم اصلاً
متوجه من نیست و داره به سمت در ورودی می‌ره.
تتها موندم تو این لحظه و نمی‌دونم برم جلوی در یا
همین جا منتظر بمونم. پوفی می‌کشم و از جا بلند
میشم. دور تر از همه گوشه‌ای می‌ایستم و به صدای
سلام و احوال پرسیشون گوش میدم.

مردی با قد متوسط و مسن داخل میشه و برام سری
به نشانه سلام تکون میده. سلام میدم و اون با
راهنمایی حاج آقا با شوخی و خنده داخل میشه. بعد
از اون زنی با همون قد و قامت اما کمی تپل وارد
میشه باهاش دست میدم و اون با مهربونی عجیبی که
انگار باهاش عجین شده صورتمو می‌بوسه
وکنارمیره. از دیدن داماد با سبد گل تو دستش رسماً

جا می خورم. نگاهی به بقیه می اندازم. اونا هم
وضعشون بهتر از من نیست. همه متعجبین از حضور
این آدم. الهه که کلاً رنگ خودشو باخته و مثل گچ
دیوار سفید شده.

حاج خانم زودتر به خودش میاد و تعارفش می کنه
بیاد تو. کاوه سر به زیر تشکر می کنه و گل رو به
سمت الهه می گیره. الهه با نگاهی ناباور رصدش
می کنه و با صدا زدنش توسط اسحاق به خودش میاد
و نگاه خیره و مبهوتش رو از روی کاوه برمی داره و
با زبونی که انگار به دهنش دوخته شده گل رو
می گیره. اسحاق سر سنگین دعوتشون می کنه به
نشیمن.

و من مستأصل و بلا تکلیف همچنان سر پا ایستادم و
نمی دونم دنبال دخترا برم آشپزخونه یا دنبال اسحاق
برم پذیرایی!

__ عزیزم.

لبخند پرنگی می زنم و به اسحاق که تو چند قدمیم
منتظرم ایستاده خودمو می رسونم و دوشادوش هم به
سمت مبل ها می ریم و کنار هم میشینیم.

__ ماشالا هزار ماشالا. دخترتونه حاج خانم؟

مادر کاوه ست که با اشاره به من داره با حاج خانم
حرف می‌زنه. حاج خانم نیم‌نگاهی به من می‌ندازه که
باعث میشه از نگاه تیزش بهترین و نگاه بدزدم و
سر گرم بازی با انگشتای دستم بشم! در جواب اون
زن با اکراه جواب میده:

خیر...

زن نگاه کنجاو اما مهربونی به سمت من روانه
می‌کنه.

کنار گوش اسحاق میگم:

میشه من برم تو اتاق؟

نگاهمون گیر هم میشه و با دقت دنبال رد و نشون از
چیزی که من نمی‌فهمم چیه، میگرده!

چیزی شده؟

نه فقط... خب جلسه خانوادگیه.

دستش رو روی پام می‌ذاره و میگه:

_تو هم از این خانواده ای عزیزجون. اگه میشه
بشین..._

لبخندی از این کلام شیرینش روی لبم میشینه.

بحثشون مثل همه خواستگاری هایی که تا الان جز از تلویزیون جایی ندیدم! از اقتصاد و آب و هوا و سیاست و کار و بار می‌گذره تا می‌رسه به خواستگاری. الهه با سینی چای میاد و بعد از تعارف به همه کنار مادرش جا می‌گیره. صحبت‌ها صحبت معمول خواستگاریه. پسر من اینه، کارش اینه، دستش به دهنش میرسه و دختر من فلانه. کارش بهمانه! بعد از موافقت دو خانواده میرن برای صحبت های نهایی.

الهه و کاوه بعد از بیست دقیقه میان و در جواب چی شد دخترم مادر کاوه الهه با سرخ و سفید شدن و من من میگه که باید فکر کنه و اونا هم بعد از چند دقیقه با وجود اصرارهای حاج خانم و حاج آقا رفع زحمت می‌کنن و میرن.

تازه جلسه بعدی شروع میشه و می‌شینن دور هم راجع به خانواده کاوه حرف می‌زنن و نظر میدن.

احسان_ پسره که سالهاست سرسفره ما می‌شینه و پا میشه و می‌شناسیمش. بحث بی فایده ست من گشتمه.

مادر اسحاق پیشونی چین میده و میگه:

_کارد بخوره به شکمت.

اسحاق با خنده شونه بالا می‌ده و می‌گه:

پاشین این غذا رو بکشین. من هیچی حالا
مهمونتون باید گشنه برگرده خونه؟

با چشم و ابرو به من اشاره می‌کنه. مادرش پشت
چشم نازک می‌کنه و رومیگیره. انگار اصلا منو آدم
حساب نمی‌کنه دیگه چه برسه به مهمون!

دخترا؟ بابا جان بیاین غذا رو بکشین.

الناز و اسما با سرعت به طرف آشپزخونه میرن و
من این حجم از حرف شنوی برام عجیب.

اسحاق رو به الهه می‌گه:

نظر خودت چیه؟

الهه سر به زیر می‌ندازه و سکوت می‌کنه. موجی از
تردید و دودلی رو که از الهه ساطع میشد رو حس
می‌کردم. و واقعا برام سوال بود که مگه این دوتا هم
دیگه رو از قبل نمی‌خواستن؟

پس این دست دست کردنش برای چی بود؟!

الناز_ اقا چون شام حاضره.

حاج آقا دستی به زانوش می‌کشه و میگه:

_بفرمایین بابا جان، بفرمایین.

شب بدی نبود. خوب نبود ها، اما بدم نبود. مادرشون

به زور تحمل می‌کرد و اگه حاجی نبود مطمئناً مثل

دفعه قبل منو از خونه می‌نداخت بیرون. نمی‌فهمیدم

این همه نفرت بخاطر چیه. مگه من چه هیزم تری

بهش فروخته بودم که اینجوری کینه‌مو به دل گرفته

بود و دست بردار نبود. درک می‌کردم که انتظارش از

همسر پسرش یه چیزایی دیگه بوده و هست.

می‌فهمیدم که ملاک‌های مادی و معنوی‌ای که برای

پسرش در نظر داشته اصلاً و ابداً به من نمی‌خوره

اما خب می‌تونست یکم کمتر با من بد باشه.

می‌تونست بهم فرصت بده تا حداقل خودمو بهش

بشناسونم.

اسحاق با بالاتنه برهنه روی رخت خواب دراز کشیده

بود و دستشو روی پیشونیش گذاشته بود. این روزها

زیادی خسته بود. به سمتش میرم و با دیدن رد

چاقوی کهنه شده روی شکمش یاد اون شب و مرد

ناجی ای می افتم که خودشو سپر بلای من کرد و تو
رخت خواب افتاد. لبخند تلخی می زنم و بی حواس
دست روش می کشم که مچ دستم رو می گیره و میگه:
_شیطونی نکن شیطونک.

با چشم هایی که برق می زنه نگاهش می کنم و با اون
یکی دستم مشتت به بازوش می کوبم و میگم:
_تو چرا اینقدر منحرفی!؟

خم میشم و روی زخمش رو می بوسم... لبم داغ
میشه.

_هی..هی.. آرمانا چیکار داری می کنی!؟
سرمو بالا میارم و دستامو دور صورتش قاب میکنم.
_زخمی رو که باعثش شدم مرهم می کنم...

دستمو روی قلبش می کشم و میگم:

_من حتی به اینجا هم رحم نکردم.

دستمو میگیره و زمزمه می کنه:

_ارمانا؟ داری می ترسونی منو...

لبخند تلخی می زنم و روی صورتش خم میشم.

_ نترس من خوبم... فقط... فقط دلم خیلی شور
می‌زنه..._

منو روی رخت خواب میندازه و خودش روم خیمه
میزنه.

_ دلت شور چی رو می‌زنه؟ اوووم درمان دلشوره‌های
خود را به ما بسپارید. مطمئن، صد درصدی،
تضمینی!

قهقهه می‌زنم که لبش رو روی لبام می‌کوبه و مبگه:
_ ببین چه خوست میاد از راهکارام..._

با خنده سعی می‌کنم سرشو از خودم دورش کنم اما با
فشار صورتمو می‌بوسه و میگه:

_ تو نمی‌دونی نباید به من دست بزنی؟
با خنده و نفس نفس میگم.

_ اسحاق... وای... وای... تو رو خدا نکن عع...
ته ریشش رو روی صورتم می‌کشید و صدامو در
می‌آورد.

با بدجنسی تمام، همه جای صورتمو گاز می‌گیره و
اهمیتی به جیغ جیغ کردنام نمی‌ده.

_ هییش... ع دختره کولی الان ملت فکر می‌کنن چه خبره؟! نمیدونن سر یه گاز ناقابل صدات تا هفت کوچه اونورتر میره.

با خنده می‌گفت و از عمد بیشتر صدامو درمی‌آورد.

_ اسح... اق... وای... نفسم...

با خنده پیشونیشو روی پیشونیم می‌ذاره و میگه:

_ جونم... با تنفس دهان به دهان چطوری؟! تا پنجاه درصد دلشوره رو از بین می‌بره.

چشم غره‌ای بهش میرم و می‌خوام با پا بکوبم بهش که با پاهاش پامو قفل می‌کنه و میگه:

_ شیطون شدی خانمم... دلت شیطونی میخواد؟!!

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

_ اونوقت پنجاه درصد دیگه‌اش چی میشه؟!!

_ اونو عملی نشونت میدم شیطونک...

دستشو به سمت تاپم می‌بره که جیغ میکشم و میگم:

_ چیکار داری میکنی؟

_ درمان قطعی و تضمینی دلشوره... با ما از دلشوره های خود خداحافظی کنید!

#پارت 233

سرم روی سینه‌اش بود و نگاهم به سقفی که توی
ظلمات فرو رفته بود. چیزی ته دلم نوید بد می‌داد و
دلشوره امونمو بریده بود. سعی میکنم این حسو
نادیده بگیرم اما هرچی بیشتر می‌گذشت این حس
شدید و شدید تر میشد. صورتمو می‌چرخونم و با
نگاهی به اسحاق غرق خواب، نفسمو با آه بیرون
می‌فرستم و چشمامو بی‌اهمیت به حس بد و بی‌پدرو
مادری که توی سلول به سلول تنم می‌چرخید و سم
مهلکشو منتقل می‌کرد؛ می‌بندم که حداقل بی‌خیالش
بشم و این حس دست و پا گیر لعنتی‌ای که معلوم
نیست چش بود دست از سرم برداره. اما نمیشد!
اونقدر نشد تا صبح شد و آفتاب بالا اومد. اونقدر نشد
که اسحاق چشم باز کرد و با دیدن نگاه بازم رو به
روش لبخند مهربونی زد و گفت:

صبح بخیر...

نگاهم رو لبخندش میمونه.

_صبح بخیر..

_نخوابیدی؟

_نه ای میگم و بلند میشم. بدنم له بود. اون حس لحظه به لحظه بیشتر میشد و تو کل تنم می چرخید. قلبم هر چند لحظه یه بار بی هوا هری می ریخت و من تو بی خبری محض با احساسی که جلو جلو خبر از یه واقعه تلخ میداد می جنگیدم.

جلوی در دستشویی دست به کمر منتظرمه. نگاهش با نگرانی روی صورت پریشونم می چرخه و لب می زنه:

_چی شده؟

_هیچی.

دقیق صورتم رو کنکاش می کنه و دست دراز می کنه و کف دستشو روی گونم می ذاره و میگه:

_هیچی؟ پس این نگرانی بزرگ چیه تو چشمت؟

آهی میکشم و میگم:

_حس بدی دارم اسحاق...

اخم نازکی ابروهای مردونش رو به هم وصل می‌کنه:

_ چیزی شده جون دلم؟

_ نه اما..._

_ به دلت بد راه نده. تا وقتی هستم نمیذارم غم به
چشمات بشینه.

لبخند محوی از شیطنت لابه لای حرفش روی لبم
می‌شینه و از کنارش رد میشم و میگم:

_ میرم صبحونه حاضر کنم.

_ دستت طلا خانم خونه.

لبخندم بزرگتر میشه و راهی آشپزخونه میشم.

_ کمک کنم؟

با خنده میگم:

_ نه آقا... میترسم به فنا مون بدی!

_ پدر صلواتی..._

میخندم و دلهره عذاب آور رو پس می‌زنم. من
می‌دونم که تا وقتی هست و کنارمه هیچی ارزش
نگرانی نداره!

میرم موسسه و مشغول پرونده ها میشم. اون حس بد و آزار دهنده هنوزم هست اما من دیگه بهش توجهی نمی‌کنم. دلم گرم حرفای اسحاق. کارا رو سر و سامون میدم و با همه تلاشم برای پس زدن اون عذاب دلهره آور اما به خودم می‌پیچم و نمی‌تونم بمونم و راهی خونه میشم. سر کوچه پیاده میشم و بی اختیار قدامم به سمت مکانیکی اسحاق کج میشه. با دیدنش بیرون از مغازه به اون سمت پا تند می‌کنم. اخمام بهم می‌پیچه. اونجا چه خبره؟ دختری که پشت اسحاق پناه گرفته و اسحاقی که با صورتی پر خشم و غضب زل زده به مرد رو به روش و چیزایی رو می‌گه. تو هزارم ثانیه هزار تا فکر به سرم میاد و قدامم کندتر میشه و نگاهم تیز تر و دقیق تر. جمعیت هر لحظه بیشتر میشد.

جلوتر میرم و با کنار زدن جمع چشمام روی زمینی که به رنگ خون نقاشی شده خشک میشه.

دلَم با هر قدم اشوبتر میشد. مرغ بدشگون سیاهی
بال‌های بلند و سیاهش را به هم می‌کوبید و برای عزا
دعوت می‌گرفت!

چشم‌ام از روی مردی که وسط پیاده رو دراز شده بالا
و بالا تر میره. اونقدر بالا که چشمم به چشم‌های
ناباورش بیفته و بتونم ببینمش. شوکه و مبهوت
انگار خشکش زده. حتی انگار نفسش هم با نفس
مردی که خون زیر سرش زمین رو نقاشی می‌کرد
رفته.

صدای هممه، صدای جیغ‌های پی‌درپی صدای
نامرد گفتن‌ها و فحش‌هایی که مخاطبش معلوم بود هم
باعث نمیشد به خودش بیاد. ترسیدم، هول کردم و
هراس به ته قلبم چنگ می‌انداخت. جلو میرم و با
دستی که به رعشه افتاده تکونش میدم. نفسی ندارم.
اما همه جونمو تو صدام جمع می‌کنم و صداش
می‌کنم. انگار اصلاً نمی‌شنوه. حتی تکون هم
نمی‌خوره. با بغض بلند صداش می‌کنم. اما باز هم
نمی‌شنوه. جیغ می‌زنم و با دست وسط سینه اش
می‌کوبم، روی پنجه پام بلند میشم با گریه دو طرف
صورتش رو می‌گیرم و به سمت خودم می‌چرخونم اما
باز هم نگاهش از روی اون مرد کنده نمیشه.

_اسحاق... اسحاق جانم... تو رو خدا منو نگاه کن...
اسحاق؟ تو رو خدا به خودت بیا... باید تا دیر نشده
برسونیمش بیمارستان... اسحاق...

ارمانا...

صداش از ته چاه بالا میاد.

با بغض لبخند میزنم و میگم:

باید ببریمش بیمارستان اسحاق...

اما قبل از اینکه اون حرفی بزنه. صدای آژیر
آمبولانس نزدیک و نزدیک تر میشه.

نمرده مگه نه؟

سکوت می‌کنم؛ چی باید می‌گفتم وقتی خودمم
نمی‌دونستم اون مرد تو چه وضعیتی.

چشم‌هاش هنوزم باز بود و من ته دلم می‌خواست که
خدا دلش به رحم بیاد و این چشم‌ها بسته نشه!

کادر آمبولانس روی برانکارد می‌ذارن و می‌برنش.

هنوز ماشین آمبولانس از کوچه خارج نشده که

صدای آژیر دیگه‌ای میاد. به سمت اسحاق می‌چرخم.

صدا، صدای آژیر پلیس بود. با بغض و گریه صداش

می‌کنم اما بازم جوابی نمی‌گیرم.

پلیس ها بعد از شنیدن وقایع به سمتون میان.

_ باید همراه ما بیاین کلانتری..._

چشمامو با درد می بندم.

اسحاق با شونه هایی که انگار تحمل این بار سنگین
رو نداره و وا رفته بی حرف به سمت ماشین می ره و
خودش سوار میشه.

ماشین با سرعت از جا کنده میشه و جمعیت متفرق.
من می مونم و زمینی که فرش شده از خون و مردی
که قصدش فقط دور کردن اون مزاحم بود اما..._

دلَم بهم پیچ می خوره و قلبم انگار تو دهنم میزد. باید
می رفتم کلانتری. نباید تنها می موند!

سرگردون تو اون کلانتری بزرگ و شلوغ دنبالش
می گردم اما پیداش نمی کنم. دستمو زیر پلکام می کشم
و به سمت سربازی که پشت در یکی از اتاق ها
نشسته میرم.

_ خسته نباشید؛ من دنبال اسحاق جاوید می گردم.
همین الان آوردنش..._

_ همون که تو محله... درگیر شده؟!_

تایید می‌کنم که بلند میشه و میگه:

_ اتاق سرگرد حیدری..._

تشکر می‌کنم و با قدم های بلند به سمت اتاقی که نشون داده میرم.

در اتاق بسته بود.

مثل مرغ سرکنده پشت در بال بال می‌زدم. اونقدر جلوی در اتاق راه رفته بودم که سرباز کنار در چپ چپ نگاه می‌کرد. اما مهم نبود. نمی‌دونم چطوری اما سر و کله احسان و حاجی هم پیدا میشه.

#پارت 235

سلام می‌کنم که حاجی بریده بریده میگه:

_ چی شده دخترم؟ اسحاق چیکار کرده؟_

_ من... من... نمی‌دونم حاج آقا.. من از موسسه

اومدم دیدم جمعیت جلو مکانیکی جمع شده. نگران شدم رفتم اونجا... دیدم... دیدم یکی رو زمین افتاده و اسحاق...

بغضم می‌ترکه و نمی‌تونم ادامه بدم.

احسان با اخم نگاه می‌کنه و حاجی زمزمه می‌کنه:

چی داره سرمون میاد یا الله...

در باز میشه و من به سرعت می‌چرخم و با دیدن اسحاق که دستش بند اون شیء فلزی بدقواره ست بغضم آب میشه.

سرشو بالا میاره و با دیدنم تو یک قدمیش. حزن آلود دست دراز می‌کنه و گوشه شالم رو زیر پلکم می‌کشه و میگه:

اینطوری گریه نکن...

با حق‌ها دستشو به لبم می‌چسبونم و زمزمه می‌کنم:

خوب میشه... خوب میشه...

چشماشو که با ناامیدی می‌بنده، انگار قلبم بین یه مشت محکم فشرده میشه.

نمی‌شنوم حاجی و احسان چی بهش میگن و چی جواب میده. باید می‌رفتم اون بیمارستان. باید می‌فهمیدم اون آدم چه وضعیتی داره. اینجا موندن و گریه کردن هیچی رو درست نمی‌کرد. اسحاق به گریه‌های من نیاز نداشت.

آدرسی رو که از مسؤل پرونده گرفتم نگاه می‌کنم و
می‌خوام از سر خیابون تاکسی بگیرم که با صدای
احسان می‌چرخم سمتش.

_داری میری بیمارستان؟

اره...

_سوارشو با هم می‌ریم.

بی حرف پس و پیش سوار میشم.

_من نمی‌فهمم واسه چی بچه مردمو اونطوری هول
داده؟!_

احسان جواب باباشو میده:

_مگه نمیشناسی بچه‌اتو. پسره بند کرده به یه دختر
اینم دیده و از کوره در رفته و دعواشون شده. برادر
من آخه به تو چه کی چیکار می‌کنه. الان باید یه چی
هم دستی بدیم به دختره که آقا دوست پسرشو
پرونده!

لبمو زیر دندون می‌کشم و چشمامو می‌بندم.

_لا اله الا الله یعنی مثل بی‌غیرتا وایسه تا هر بلایی
می‌خوان سر دختر مردم بیارن؟ اونم مثل خواهر
خودتون..._

_نچ... بابا دیگه اون دوره گذشت که مردها یقه جر میدادن و ناموس همسایه ناموس خودشون بود. والله من منتظرم دختره هم سر و کلش پیدا شه و یه جور دیگه شکایت کنه.

_زبون به دهن بگیر احسان. ببین بیمارستانو رد نکنی.

_حواسم هست.

حکایت تازه‌ای نیست مردونگی و جون‌مردیش اگه اون نبود و اون شب منو نجات نمیداد معلوم نبود من الان کجا بودم و چیکار میکردم.

زخم روی شکمش یادگار همون شبی که بخاطر من زخم و درد رو به جون خرید.

اهی می‌کشم و با توقف ماشین خودمو جمع و جور میکنم و پیاده میشم.

با مصیبت میتونیم وضعیت اون مرد رو پرسیم.

_آها... ایشون داییشون هستن میتونین ازشون سوال کنین.

به سمتی که پرستار اشاره می‌کنه، نگاه میکنم. مردی مسن با ابروهای به‌هم چسبیده روی یکی از صندلی

های سالن نشسته بود. لبمو گاز می‌گیرم و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم حاجی به سمتشون میره. اولش خوب بود. مرد حاجی رو نمی‌شناخت و از خواهر زاده اش می‌گفت اما همین که حاجی گفت پدر اسحاق، ورق برگشت. مرد با اخم‌هایی که درجدال هم بودن نگاهی به ما میندازه و می‌گه:

_ اومدین اینجا چیکار؟ برای رضایت؟ هه... بچه مثل دسته‌گل رو رونه تخت و بیمارستان کردین بس نبود الان اومدین نمک رو زخممون پاشین؟

قبل از اینکه حاجی یا احسان حرفی بزنن جلو میرم و می‌گم:

_ اقا ما برای رضایت نیمدیم... فقط اومدیم حالشونو بپرسیم...

_ حالش؟ مثل یه تیکه گوشت قربونی افتاده رو تخت بیمارستان و داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه. گورتونو گم کنین و دیگه اینجا پیداتون نشه...

احسان_ ببین عمو احترام موی سفیدتو دارم که...

حاجی گوشه آستین احسان رو میگیره و احسان
سکوت می‌کنه. مرد با بی ادبی تمام بلند میشه و با
پوزخند میگه:

__ که چی؟

احسان نفسشو تند بیرون میده و مرد باتنه محکمی به
احسان به سمت آسانسور میره.

حاجی سرشو با دستاش میگیره و احسان می‌گه:

__ بریم بابا الان موقع مناسبی نیست... بریم شاید شد
با وثیقه آوردش بیرون.

حاجی سر تکون میده و میگه:

__ به والله حق دارن.

احسان پوفی می‌کشه و میگه:

__ سند خونه کجاست بابا؟

__ تو گاوصندوق بابا... برو خونه بردار بیارش به
مامانت هم نگو بیخود نگران میشه. بگو برای وامی
چیزی لازمه...

__ بس بیا شمارو برسونم کلانتری...

__ نمیخواد بابا ما با آژانس میریم.

احسان باشه ای میگه و با قدم های بلند از مون دور
میشه.

#پارت 236

بعد از گرو گذاشتن وثیقه؛ اسحاق با شونه‌های خم
شده بیرون میاد.

_حالش چطوره؟

چونه‌ام می‌لرزه و میگم:

نمی‌دونم؛ گفتن اتاق عمله...

_بریم بابا؟

اسحاق دستی لای موهایش می‌کشه و با شرمندگی
زمزمه می‌کنه:

_شرمنده‌ام بابا... تو این سن و سال پاتو به کلانتری
باز کردم.

احسان با خنده روی شونه‌اش می‌زنه و میگه:

_عوضش تا دلت بخواد منو از کوچه خیابون و
مهمونی جمع کرده!

لبخند کمرنگی به شوخیش می‌زنم اما اسحاق انگار
اصلا تو خودش نیست.

خب دیگه نمونیم اینجا...

_شما برین، من باید برم بیمارستان، ارمانا هم سر
راه بذارین خونه خودش.

چشمامو گرد می‌کنم و میگم:

_من جایی نمیرم.

حاجی_ بری بیمارستان چیکار بابا؟ اونا الان
زخمشون تازه ست میری بدتر داغون میشن. خدایی
نکرده یه بحثی، درگیری، چیزی راه می‌افته.

اونجا باشم راحت‌ترم...

حاجی سر تکون میده و تسبیح رو بین انگشتاش
می‌چرخونه. ناراضی بود اما مگه میشد اسحاق رو
منصرف کرد؟!!

حاجی و احسان با نگرانی مشهودی تنهامون می‌ذارن
و میرن. تو سکوت تاکسی می‌گیری و می‌ریم همون

بیمارستان. وضعیتش تغییر نکرده بود و هنوزم تو
اتاق عمل بود.

دستی روی صورتش می‌کشه و روی نیمکت بیرون
بیمارستان می‌شینه.

محزون نگاهش می‌کنم. جز یکی دوتا جمله زبونش
به حرف باز نشده بود. نفسمو رها می‌کنم و بلند
میشم.

بدون اینکه نگاهش رو بچرخونه میگه:

_ کجا؟

_ برمی‌گردم...

از بوفه بیمارستان قهوه می‌گیرم و به سمتش
برمی‌گردم.

لیوان قهوه رو به دستش میدم و میگم:

_ بخور...

دستمو رد می‌کنه.

_ چیزی نمی‌تونم بخورم آرمانا...

با اصرار لیوان رو بین دستش می‌ذارم.

پوفی می‌کشه و جرعه‌ای از قهوه داغ می‌خوره.

_ سوختی... _

دوباره لیوان رو به لبش می‌چسبونه و من حس می‌کنم از دهن تا معده‌اش می‌سوزه اما کوتاه نمیاد. داشت خودش رو پیش‌پیش تنبیه می‌کرد.

_ اوف سوختی اسحاق... _

انگار اصلا نمی‌شنوه. لبم و گاز می‌گیرم و دستمو روی دستش می‌ذارم.

_ هر چی که بشه بازم کنارتم... _

نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و میگه:

_ ناامیدت کردم... _

_ تو فقط کاری رو کردی که درسته... _

_ نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد آرمانا... _

_ می‌دونم؛ خوب میشه اسحاق... از اون تخت بیرون میاد.

نگاهشو از روی من برمی‌داره و به آسمون دم غروب که عجیب حزین و غم‌الود بود خیره میشه. دستشو می‌گیرم و نوازشش می‌کنم. ته دلم روشن بود. اون پسر از تخت بلند میشد.

ساعتو نگاه می‌کنم. هوا تاریک شده بود و ما همچنان روی همون نیمکت نشسته بودیم. یکی دوبار سر زدیم اما هنوز اتاق عمل بود. اسحاق با چهره‌ای گرفته و توی هم فرو رفته بلند میشه.

_جایی میری اسحاق؟

سرتکون می‌ده و میگه:

یه سر به پذیرش بزنم...

_همین نیم ساعت پیش پرسیدیم!

با کلافگی سرتکون می‌ده و قدم برمی‌داره.

نفسمو رها می‌کنم و دنبالش راه می‌افتم.

جلوی پذیرش وایمی‌سیم.

ببخشید خانم. وضعیت آقای داوری چطوره؟!

زن نیم‌نگاهی بهمون می‌ندازه و بعد از چک کردن میگه:

بردنشون ریکاوری...

چشمامو می‌بندم و از ته دل خدا رو شکر می‌کنم.

بالبخند به اسحاق نگاه می‌کنم.

صورتش باز میشه و با لبخند میگه:

_ خدا روشکر کی می فرستش بخش؟

_ دکترشون تشخیص میدن...

تشر می کنیم و با هم از بیمارستان بیرون می ریم.

#پارت 237

بازوش رو می گیرم و با لبخند نگاهش می کنم. نگاهی بهم می ندازه و میگه:

_ بریم عزیزم...

_ خدا روشکر که خدا ناامیدمون نکرد.

_ الهی شکر...

جلوی یه فست فودی می ایسته و میگه:

_ سالم نیستا... اما چون از صبح هیچی نخوردی بریم

یکم غذا بخور...

جلوش وایمیسم.

_ پس خودت چی که از صبح آه پشت آه فرستادی

پایین؟!!

چشماش به سرعت کدر میشه.

_ من حق نداشتم هولش بدم آرمانا... اصلا من چرا با
یه پسر بچه باید دهن به دهن بشم؟! چرا جوش
اوردم؟ چطوری تونستم اونطوری هولش بدم؟! این
فکرها مثل خوره داره ذهنمو می خوره آرمانا... اگه
بلایی سرش بیاد تا آخر عمر خودمو نمی بخشم.

_ حالش خوبه اسحاق... بهترم میشه... اما با غذا
نخوردن و سکوت کردنت هیچی حل نمیشه. خودتو
تو همین یه روز از پا انداختی. الانم که خدا روشکر
حالش خوبه... من مطمئنم فردا از امروز خیلی
قشنگتره...

دستشو بالا میاره و بین موهایی که با سرکشی از لبه
شالم بیرون افتادن می کشه و میگه:

_ تو رو نداشتم چیکار می کردم؟

با خنده جواب میدم:

_ با خیال راحت شکمتو می دادی بالا و تو خونه ات
فرمانروایی می کردی. حالا بگذریم از اینا... خدایی
من خیلی گشمنه اما اگه تو نخوری لب نمی زنم...

_ من همین الانشم فرمانروایی می کنم خاتم...

ابرومو بالا میدم.

_ نه بابا... کجا؟

دستشو بالای قفسه سینه‌ام می‌ذاره و میگه:

_ اینجا... فرمانروایی اینجا به مالکیت همه دنیا می‌ارزه.

دل‌م هری فرو می‌ریزه. آب دهنمو قورت میدم و بریده بریده میگم:

_ تو خیابونیم...

خم میشه و بی توجه به شلوغی خیابون و نگاه‌هایی که رومون سنگین و سنگین تر میشد؛ گونه‌امو می‌بوسه و میگه:

_ مرسی که همیشه هستی... هر وقت کم آوردم. هر وقت خسته شدم همین که سر چرخوندم تو رو دیدم... مگه یه مرد چی میخواد از زندگیش؟ همین که هر جا خسته و درمونده شد بتونه به کسی که همیشه یه قدم پشتشه تکیه کنه یعنی نهایت خواسته‌اش. من اینارو با تو تجربه کردم آرمانا. با تو خواستم. تو برای من هرکسی نیستی... همه کسمی!

دستشو تو دستم قفل می‌کنه و قبل از اینکه واکنشی
به حرفهای شیرینش بدم به سمت فست‌فودی
می‌کشوندم و میگه:

_بریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.
لبخند پررنگی می‌زنم و دستشو محکم فشار میدم.

#پارت 238

سبد گل رو تو دستم جا به جا می‌کنم و با استرس
نگاهی به اسحاق می‌ندازم. سعی داشت نشون نده اما
من می‌دیدم پشت اون اخم و جذبه روی صورتش چه
دل‌اشوبه‌ایه. دیشب تا صبح پلک رو هم نداشت. هر
بار که چرخیدم دیدم چشماش بازه. یا جلوی پنجره
وایساده. شب سختی بود. نمی‌خواست به روی
خودش بیاره اما هم من هم خودش می‌دونستیم که
داره تو برزخ دست و پا می‌زنه. از اون عصبانیت
یکهویی و بی‌مقدمه‌اش که اینطوری به یه پسر بچه
آسیب زده بود پشیمون بود اما کاری جز خودخوری
و تنبیه خودش از دستش بر نمیومد. سعی داشتم

ارومش کنم اما حتی با حرف‌ها و شوخی‌هامم آروم
نمیشد. دستشو می‌گیرم و میگم:

_می‌خوای برگردیم؟

نفس عمیقی می‌کشه و با دست ته ریششو لمس
می‌کنه و میگه:

نه؛ بریم...

دستشو فشار میدم و با هم به سمت آسانسور می‌ریم.

آسانسور که تو طبقه می‌ایسته. نفسی می‌کشم و
محکم‌تر دستشو فشار میدم. نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه
و محکم قدم برمی‌داره. با هم به سمت ای‌سی‌یو
می‌ریم. ملاقات ممنوع بود اما بیرون سالن
می‌تونستیم خانوادهاش رو ببینیم.

با دیدن مردی که دیروز دیدیم. بهش اشاره می‌کنم و
میگم:

اونجان...

اسحاق رد‌نگاهمو می‌گیره و به سمت همون مرد
میره.

مرد با دیدن من ابرو تو هم می‌کشه و میگه:

_بازم تو؟ کی شما رو راه داده؟

توجه زنی که کتاب دعا دستش بود و مویه می‌کرد به سمت ما جلب میشه. با صدای گرفته‌ای میگه:

_ اینا کین داداش؟

مرد با پوزخند میگه:

_ همون نامردی که محسنو هول داد. همون کثافتی که آواره‌مون کرد.

زن بلند میشه و با قدم‌های شل جلو میاد. روبه روی اسحاق می‌ایسته و میگه:

_ تو هولش دادی؟

داداشش وسط حرفش می‌پره و میگه:

_ از چی می‌پرسی؟ اینا دیروز هم اینجا بودن. بینم مگه تو نه باس تو هلفدونی باشی اینجا چه غلطی می‌کنی؟ از ادت کردن نه؟! قانون هم برا ما بدبختایه جور دیگه ست...

زن بی‌توجه به داداشش سوالش رو تکرار می‌کنه:

_ تو هولش دادی؟

اسحاق سرشو پایین می‌ندازه و میگه:

_ من نمی‌خواستم اینطوری بشه...

زن محکم به صورت اسحاق می‌کوبه. با دست جلوی
دهنمو می‌گیرم و مات و متحیر نگاهش می‌کنم.
صورتش به سمت من خم میشه و من می‌بینم
پلک‌هایی رو که محکم روی هم فشار میده و دستی
رو که مشت می‌کنه.

_ خدا ازت نگذره کثافت رذل؛ مرد خونه‌امو روونه
تخت بیمارستان کردی..._

هنوز حرفش تموم نشده که با ورود عجله‌ای پرستار
و دکترها به ای سی یو زن نگران به سمت در می‌ره.
پشت در زانو می‌زنه با گریه میگه:

_ خدایا بچه‌امو به تو سپردم یه بار دیگه یتیممون
نکنی..._

#پارت 239

اسحاق با نگرانی نگاه می‌کنه و من نگاهم هنوز
درگیر رد انگشتهای ظریفیه که روی صورتش با

زشتی عجیب جا مونده. بغضم تو گلوم دل می‌زنه و
کاسه چشمام پر از آبه.

با لبخندی تلخی لب می‌زنه:

__ بغض نکن من خوبم...__

دهن باز می‌کنم حرفی بزنم که با بیرون اومدن دکتر
از بخش مادر اون پسر نشسته روی زمین خودش رو
به سمتش می‌کشه و با چنگ زدن به شلوارش می‌گه:

__ بگو که حال پسرم خوبه...__

برادرش سعی می‌کنه بلندش کنه حتی منم جلو میرم
اما اون سفت به پای دکتر چسبیده و با گریه می‌گه:

__ آقای دکتر کلفتیتو می‌کنم. دست و پاتو ماچ می‌کنم
فقط بگو پسرم خوبه، بگو یه بار دیگه چشماشو باز
می‌کنه...__

شاید فقط من و اسحاق دیدیم چشم‌های دکتر رو که با
غم‌انگیزترین لحن ممکن گفت:

__ خدا بهتون صبر بده خانم؛ تسلیت می‌گم...__

گفت و از کنارمون گذشت.

صدای جیغ و گریه‌های زن، صدای مویه‌های
دلسوزانه‌اش باعث میشه اشکم راه بگیره روی

گونه‌ام. نگاهی به اسحاق می‌ندازم. شونه هاش افتاده بود و نگاهش خالی و ناباور به زن خیره بود. قدمی به سمت زن که به سینه‌اش میزد و مرثیه می‌خوند برمی‌دارم که بلند میشه و مثل یه ببر زخمی به سمت ما میاد. منو با دست به کناری هول می‌ده، جوری که قفسه سینه‌ام از ضرب دستش درد می‌گیره. محکم به وسط سینه اسحاق می‌کوبه.

تو کشتیش... قاتل... قاتل... یه دونه پسر مو تو کشتی... خدا ازت نگذره... تو قاتلی... تو جون و ستون خونمو گرفتی خدا لعنتت کنه کثافت... خدا لعنتت کنه عوضی قاتل...

می‌گفت و میزد. صداش، قاتل گفتنش، مو رو به تنم راست میکرد. سردم بود و نگاهم خیس و ناباور. با جیغ زن به خودم میام. حتی پرستارها هم جمع شده بودن اما اون زن به معنای واقعی دیوونه شده بود و هیچکس جلو دارش نبود. جلو میرم و سعی میکنم از اسحاق جداش کنم اما نمیشد. اونقدر زورش زیاد بود که من از پشش برنمیومدم و بدتر این‌که اسحاق بی‌حرکت بدون اینکه حتی دستاشو حفاظتتش کنه ایستاده بود و ضربه‌های اون زن رو به جون می‌خرید. با گریه دست زنو می‌کشم و میگم:

_ نكن خانم... نزن... نزن... _

دست از زدن اسحاق می‌کشه و محکم وسط سینه‌ام
می‌کوبه.

_ تو چی میگی؟ _

جلوتر میاد و دستش برای ضربه دوم بالا میاد که
اسحاق جلوم می‌ایسته و سپر من میشه.

_ طرف حسابتون منم نه زنم... _

با نفرت می‌گه:

_ تقاصشو پس میدی قاتل... تقاص خونی که به ناحق

ریختی پس میدی... اون خیابون، اون سنگ فرش‌ها

تک به تکشون شاهد جنایت تو بودن. امیدوارم

بمیری... امیدوارم زیر خاک بیوسی... _

صداش رفته رفته کم و کمتر میشه و یهو تنش کج

میشه. برادرش که تا اون لحظه ساکت و صامت

نگامون می‌کرد جلو میاد و زیر بغلش رو می‌گیره.

بغض داشت خفهام می‌کرد. اشکام بند نمیومد اما یه

بغض سنگین تو گلوم گیر کرده بود و نه بالا میومد و

نه پایین می‌رفت. نه رها میشد و نه فرو می‌رفت.

سنگ شده بود، غده شده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.
دل‌م می‌خواست داد بزنم.

نگو بیرحم من از تمام دنیا همین یه نفرو دارم؛
نگو... دلت برای من یتیم بی کس و کار که حتی اگه
بمیرم کسی یه فاتحه برام نمی‌فرسته بسوزه و نگو...
ته دل‌م تند و پشت سرهم خدانکنه می‌فرستادم مبادا
صداش به گوش خدا برسه.

از بیمارستان بیرون می‌ایم... اسحاق انگار یه کالبد تو
خالی بود. چندین و چند بار دستشو بین موهایش
فرستاد و با درد نفس کشید.
جلوش و ای میسم و میگم:

اسحاقم...

گیج و حیرون نگاهم می‌کنه. اصلاً نمی‌فهمید من دارم
چی میگم.

- اسحاق جانم، منو نگاه...-

نگاهش روی صورتم دودو می‌زو و ثبات نداشت.

- حرف بزن باهام، نگه ندار تو دلت، تو رو قرآن

اسحاق... چرا حرف نمی‌زنی؟

با افسوس حرف می‌زدیم و اشکام صورت‌مو خیس
می‌کرد اما انگار روبه روم دیوار بود نه یه آدم، اونم
اسحاق!

- جون من حرف بزن، چرا ماتت برده... اسحاق،
اسحاق منو ببین، جون من، مرگ من... اسحاق
محض رضای خدا یه چیزی بگو...

#پارت 240

مُرد...

تتها کلمه‌ای که بعد از التماسام به زبون میاره همینه.
"مُرد". روی سنگ جدول کنار خیابون می‌شینه. یه
نشستن عادی نه. یه نشستن از روی ناچاری و
ناتوانی. زانوهاش تحمل وزنشو نداشت. از پا افتاده
بود. مثل یه کوه که ریزش کرده باشه... که زیرش
زلزله شده باشه و از بالا فرو ریخته باشه. دیدن این
حال و روزش دردناک‌ترین سکانس فیلم‌های درام دنیا
بود. یه زن وقتی مردش از پا می‌افته خودش فرو
میریزه و من از پا افتاده بودم. بی جون و بی نفس

کنارش می‌شینم. دستمو روی دستش می‌ذارم. از
سردی پوستش لرز می‌کنم.

جان من؛ نگام کن...

سرشو می‌چرخونه و میگه:

_مرد آرمانا... مرد... من آدم کشتم... دستشو بالا
میاره. دستاش می‌لرزید.

_من با همین دستام آدم کشتم... خدا لعنتم کنه... خدا
لعنتم کنه..._

با گریه دستشو می‌گیرم و میگم:

خدا خواست که بمیره. تو فقط هولش دادی...

اسحاق تو فقط هولش دادی... خودشم مقصر بود..._

اشک حلقه زده تو چشماش دنیام و تیره و تار
می‌کنه. صداش گرفته بود و به زور بالا میومد. انگار
جون می‌کند تا حذف بزنه. و من دلم تو یه کوره آجر
پزی افتاده بود که می‌سوخت و جلزو ولز می‌کرد.

نمی‌تونستم آرومش کنم. جز گریه کردن‌های پشت هم
و نوازش دادنش هیچی ازم برنمیومد. تلفنم زنگ
می‌خوره. با دیدن شماره ناشناس بینیمو بالا می‌کشم
و متعجب تماسو باز می‌کنم.

_ الو..._

_ زنداداش شما کجایین؟

احسان بود.

_ چیزی شده؟

_ مامورا اومدن جلو در خونه دنبال اسحاق... همه جا
رو گشتن...

قبل از اینکه من حرفی بزنم گوشی از تو دستم کشیده
میشه. شوکه سر می چرخونم و اسحاق تو گوشی
زمزمه می کنه:

_ خودم دارم میرم کلانتری؛ زنم دستتون امانت..._

غصه عالم روی دلم سرریز میشه. حتی الان هم که از
هر طرف محاصره بود بازم یه گوشه از قلب و ذهنش
پیش من بود.

تلفن رو به سمتم می گیره و با دستی که به زانوش
می گیره بلند میشه. بلند میشه اما نه به محکمی
قبل... یه کوه فروریخته که از شکوه و جلالش هیچی
نمونده.

جلوی کلاتری ایستاده بودیم. نگاه من به تابلوی سبز
رنگ بالای در بود و نگاه اون گیر همه جا. بند نبود
جایی و انگار همه جا رو با چشماش می‌بلعید. داغون
و پریشون بود.

به سمت می‌چرخه.

می‌خوام آخرین تصویرم تو باشی جانِ دل...

هق زدم و دستم رو بالا آوردم و روی دهنم گذاشتم.
با دست‌هایی که هنوزم زبر بود روی گونه‌ام می‌کشه
و میگه:

بمیرم که شدم یه درد رو همه‌ی دردا...

بلندتر به گریه می‌افتم و دستمو روی دستش می‌ذارم.
گریه‌هام اجازه نمی‌داد. دلم نمی‌خواست حرف بزنم.
دلم می‌خواست تموم کنم اشک و آه و گریه رو و یه
دل سیر ببینمش. دلم می‌خواست همه صداها رو قطع
کنم و یه دل سیر بشنومش. دلم می‌خواست زمان رو
متوقف کنم. همین جا روبه روی جایی که برامون کم
از مسخ‌گاه نداشت زمان رو متوقف کنم و حل بشم
تو وجودش.

گریه نکن نیمه جونم. نذار آخرین تصویرم ازت این
چشم‌های اشکی باشه. نذار خیال این چشم‌ها بشه
طناب دار و پیش‌پیش قصاصم کنه... من بد کردم
آرمانا... تاوانشو میدم. سنگینه اما میدم. شده با
جونم اما میدم... تو، تو به پام نمون. به پام نسوز.
برو آرمانا... برو و زندگیتو بی من بساز. من...
من... حکم معلومه آرمانا... قتل کردم. آدم کشتم و
برای من قاتل فرصتی نیست... برام سخته. برام از
جون دادن هم سختتره که کنار یکی دیگه فرضت کنم.
اما... نمی‌خوام خودخواه باشم... از همین الان که
رفتم اون تو فکر کن تموم شدم... برو... برو... دنبال
زندگیت...

صداش گرفته بالا میومد. نفسش قطع میشد و براش
سخت بود اما باز هم به فکر حال و روز من بود نه
خودش.

دست خودم نیست که با هق هق به وسط سینه اش
می‌کوبم.

خیلی نامردی از چی حرف میزنی؟ برم؟ کجا برم؟
من مگه کی رو دارم جز تو؟ این اون عشقیه که تو
ازش دم می‌زدی؟

با حزن و درد نگاهم می‌کنه.

_ نمیخوام به پام بسوزی..._

_ من به این سوختن راضی‌ام..._

نگاهش بین چشمام می‌چرخه و بعد سرش پایین میاد
و پیشونیمو می‌بوسه. از فکر اینکه بار آخر اشکام
مثل سرب داغ روی صورتم می‌ریزه.

به تنش می‌چسبم و بلوزش بین انگشتم فشرده
میشه. این آغوش بوی بد وداع میداد. بوی بد
خداحافظی و رفتن.

عطرشو عمیق نفس می‌کشیدم. و قفسه سینشو تند و
بی امان می‌بوسیدم. کاش یکی بلند کات میداد و این
سکانس تلخ همین جا تموم میشد. کاش کارگردان با
خنده می‌گفت عالی بود و ما مثل دوتا غریبه برای
نقش موفقمون لبخند می‌زدیم و از کنار هم می‌گذشتیم.

ازش فاصله می‌گیرم. نگاهش خیس بود و من مردم
وقتی دیدم دریای بارونی چشماشو..._

گریه می‌کردم. اما باز هم بغضم خالی نمیشد.

_ مراقب خودت باش..._

دستشو چنگ می‌زنم... داشت می‌رفت. داشت با پای
خودش به قتل‌گاهش می‌رفت.

ترسیده و هراسون میگم:

_بیا فرار کنیم... ا... از اینجا فرار می‌کنیم و
می‌ریم..._

لبخند تلخی می‌زنه.

_با این دستای آلوده چه کنم؟ با خونی که روی
دوشمه کجا برم؟_

قبل از اینکه حرفی بزنم دستشو از بین دستام بیرون
می‌کشه و با شونه‌ای افتاده با قدم‌های تند و بی وقفه
بدون نگاه به منی که پشتش جاموندم و زجه می‌زنم
می‌ره. می‌ره و نمی‌بینم که روی زمین زانو می‌زنم و
خدا رو صدا می‌زنم... نمی‌بینم که چطور جون از تنم
می‌ره و سرد و بی روح زل می‌زنم به دالانی که اونو
بلعید.



با حس دستی روی شونه‌ام وحشت زده سر
میچرخونم و با دیدن حاجی و نگاه خیس خورده‌اش
دوباره لبم از بغض می‌لرزه و بی‌پناه اشکم روون
میشه.

پاشو دخترم... پاشو اینجا نشین.

بازوم رو میگیره و من بی‌اختیار بلند میشم و
می‌ایستم. پام می‌لرزید. نه تنها پام که تموم جونم
می‌لرزید از فکر این‌که عاقبت اسحاق چی میشه و
بعدش چطور می‌خواد پیش بره. اونا رضایت
نمی‌دادن... نمی‌دادن...

خدا بزرگه بابا جان می‌سپریم دست خودش...

حتی نمی‌تونم لبمو کش بدم و در جواب حرفش لبخند
بزنم. سری تکون میدم.

از شدت ضربه‌ای قدمی به عقب میرم و مبهوت
سرمو بالا میارم. حاج خانم بود، مادر اسحاق.
دستشو بالا میاره و اینبار روی صورتم می‌کوبه.
چشمامو می‌بندم و لبمو زیر دندونم می‌کشم.

هرزه کثیف آخرش کار خودتو کردی؟ ببین پای
مارو به کجا باز کردی؟ سر اسحاقمو با هرزه بازیات
به باد دادی زنیکه هرجایی...

با دست هولم می‌ده و می‌گه:

گمشو... گمشو برو و دیگه هم اینجاها پیدات
نشه...

با ضربه محکمش پام روی زمین لیز می‌خوره و به
چیزی برخورد می‌کنم. می‌چرخم با دیدن مردی که
متعجب نگاهم می‌کنه سریع از آغوش ناخواسته‌ای که
نصیبم شده جدا میشم و زمزمه می‌کنم:

ببخشید...

نگاهش با شک تو صورتم دو دو میزد اما کنار میرم
و مرد فقط سر تکون می‌ده.

مات و مبهوت با چشم‌های خیس به حاج خانم نگاه
می‌کنم. حاجی جلو میاد و زنشو عقب می‌کشه اما اون
زن کم نمی‌ذاره و بلند بلند هر چی نسبت بد و زشته
رو به من قالب می‌کنه. صدای شکستن دلم اونقدر
بلند هست که گوشام هم بشنون. دستمو زیر چشمام
می‌کشم. من بخاطر اسحاق جونمم می‌دادم این
تهمت‌ها و حرف‌ها که چیزی نبود. من برای بیرون
اومدن مردم دنیا رو زیر و رو می‌کردم. می‌چرخم و با
دیدن همون مرد با نگاه عجیب و غریبش متعجب

نگاهش می‌کنم اما از رو نمیره و همچنان نگاهش به
معرکه‌ایه که مادر اسحاق راه انداخته.

جلو میاد و به سمت حاجی می‌ره. چند کلمه‌ای حرف
می‌زنه و با دادن کارتش به حاجی نگاهی بهم
می‌ندازه و به سمت کلانتری می‌ره.

زمان رو دور تند افتاده. از شکایت ولی دم و
فرستادن اسحاق به دادسرا و بعد... بعد زندان...

در به در راهی بودم که هر طور شده رضایت بگیرم
اما نمیشد. خانواده‌اش سایه ما رو با تیر می‌زدن.

با زنگ تلفنم نگاهمو از پنجره می‌گیرم و بی‌حال
دنبالش می‌گردم. شماره لاله ست. تازه یادم می‌افته
که سه روز موسسه نرفتم و حتی خبر هم ندادم.
گوشی قطع میشه. نگاهی به تعداد میس‌کال‌ها
می‌ندازم و قبل اینکه شماره لاله رو بگیرم صدای
زنگ در بلند میشه. متحیر به سمت در میرم و آیفون
رو برمی‌دارم.

__اخ آرمانا آخ مگه نبینمت...__

بی حرف کلیدو می‌زنم و درو باز می‌کنم.

از پله ها بالا میاد و نمی دونم چی می بینه که یا خدای
بلندی میگه.

_چت شده تو؟ این چه حالیه؟

درو پشت سرش می بندم و میگم:

خوش اومدی...

دستمو می گیره و میگه:

_آرمانا این چه حال و روزیه؟ کجا بودی این سه
روز؟ ده بار به خونه ات سر زدم. هزار بار شمارتو
گرفتم.

دستمو از دستش بیرون می کشم و میگم:

بشین...

پوفی می کشه و تند تند دکمه های مانتوشو باز
می کنه.

_دختره بیشعور نمیگی می میریم از نگرانی؟ باز با
اسحاق زدین به تیپ و تاپ هم؟

اسمش که میاد بغضم درشت میشه و تیغه بینیم سیخ
می‌کشه. اشک تو چشمم قل میزنه و میگم:
_بدبخت شدم لاله... به خاک سیاه نشستم... اسحاقمو
گرفتن...

مات و متعجب زمزمه می‌کنه:

_گرفتن؟ کی گرفت؟ مگه بچه ست اخه؟ عرضه نداره
مامانشو جمع کنه؟!
زار می‌زنم.

_کاش دردم مادرش بود لاله... کاش مادرش بود.
گیج نگاهم می‌کنه و من لب باز می‌کنم و هر چی که
بهمون گذشته رو تعریف می‌کنم.
رنگش می‌پره اما با خنده میگه:

_داری شوخی می‌کنی نه؟ اسحاق؟ دعوا؟ قتل؟
زار می‌زنم.

_به حال و روزم میاد شوخی کنم؟! گرفتنش لاله... با
پای خودش رفت... آخ بمیرم... کاش می‌مردم لاله و
نمی‌دیدم...

با ناراحتی نچی میگه و دستمو نوازش می‌کنه.

_خدا بزرگه آرمانا، خدا بزرگه رفیق... اسحاق
برمی‌گردد. من دلم روشنه...

زیر لب آمینی میگم و پلک‌های داغمو روی هم
می‌ذارم.

لاله شام درست می‌کنه اما لب نمی‌زنم. اعتراض
می‌کنه، فحشم میده اما من نه حالی داشتم نه جونی...
باز هم پناه می‌برم به پنجره و رو به روش می‌ایستم.
چشمامو به آسمون می‌دوزم و زمزمه می‌کنم:

_میگن همیشه هستی. میگن مهربونی... میگن چشم
از رو بنده هات بر نمی‌داری. منو ندیدی قبول؛ عیب
نداره. منو هیشکی ندید. عادت کردم ولی التماس
می‌کنم تو رو به مقدسات برش گردون... اسحاقمو از
لبه پرتگاهی که گیرش افتاده برگردون. جونمو بگیر
اما اونو نجات بده...

دستمو روی شیشه می‌ذارم و زجه می‌زنم:

_بهم بدهکاری. یه خونواده، یه پدر یه مادر...
نمی‌خوامشون... هیچ کدومو نمی‌خوام. جونمو بهم
برگردون جز اون هیچی نمی‌خوام.

پاهام می لرزه و سر می خورم و رو زمین می شینم.
پامو تو شکم حلقه می کنم و سر رو زانو هام
می دارم.

بهم برش گردون...

#پارت 244

وحشت زده تگون می خورم و با دیدن روشنی هوا.
پتویی که نفهمیدم کی لاله روم انداخته رو کنار می زنم
و سرمو بلند میکنم. صدای تریک، تریک استخونام
رو می شنیدم. صورتمو جمع میکنم و با کمک دیوار
بلند میشم. کمرم خشک شده بود. لاله گوشه دیوار
خوابش برده بود. لبمو گاز می گیرم. کاش نیومده بود.
یا اصلا کاش برگشته بود. من به تنهایی خودم بیشتر
احتیاج داشتم. اشکی که می ره بچکه رو با دست جمع
میکنم و به سمت دستشویی میرم. جلوی آینه با دیدن
خودم بغض میکنم. رنگ و روم به زردی میزد. یه
زرد مریض و تب دار که از صد فرسخی داد میزد.
لبام خشک بود و پوسته پوسته شده بود. چشمام...

چشمام گود شده بود و هاله سرخ رنگی دورشو قاب گرفته بود.

_اینطوری مراقبی؟

با چشم های گرد شده به عقب می چرخم اما هیچ کس نیست. سر میخورم و تو کف سرویس روی سرامیک ها می شینم. هق می زنم و با دست جلوی دهنمو میگیرم. کاش واقعی بود. دلم داشت می ترکید و مثل اسپند رو آتیش بالا و پایین می پرید. با صدای در صدامو خفه می کنم.

_ارمانا... اون تو چیکار میکنی؟ کور کردی خودتو. پاشو بیا بیرون...

_برو لاله برو دست از سرم بردار... با مشت به در می کوبه.

_میای بیرون یا اون روی سگمو نشونت بدم. با گریه داد میزنم.

_دست از سرم بردار... نمی خوام ببینمت... نمی خوام هیچکسو ببینم بذار به درد خودم بمیرم.

_دختره گاو پاشو بیا بیرون تا نشونت بدم چه شکری داری میخوری... ارمانا سگم نکن که درو بشکنم.

دستمو زیر بینیم میکشم و با حرص بلند میشم و درو باز می‌کنم با خشم نگاهش میکنم و دهن باز می‌کنم که محکم به صورتم میکوبه. شوکه و ناباور دست روی گونه ام می‌ذارم و نگاهش میکنم. نفس. نفس. میزد.

_زدم تا به خودت بیای بیشعور نفهم. مثل بچه های دوساله یه گوشه میشینی به گریه که چی؟ گریه یه ساعت، دوساعت، یه روز دو روز

تا کی؟ دیشبو گذاشتم تو حال خودت باشی اما بسه دیگه. دردت اونه یا نه؟ غمت اسحاق یا خودت؟ چرا جای نشستن و آبغوره گرفتن یه قدمی برنمیداری؟ اگه اون بود تا حالا خودشو به آب و آتیش زده بود. لیاقتشو نداشتی آرمانا. نداشتی... که اگه داشتی جای گریه و زر زر بیخود یه قدمی برمیداشتی و دنبال راه نجاتش از این باتلاق بودی.

پشت می‌کنه و به سمت آشپزخونه می‌ره.

نگاه خیسم به مسیری که رفته خیره می‌مونه. حق با اون بود. من چنان تو سوگواری خودمم غرق شده بودم که فراموش کرده بودم. مردم به جای گریه هام

به کمک نیاز داره. این اشک ها و گریه ها دردی
ازش دوا نمی‌کرد.

قدمی برمی‌دارم که صدایش رو از تو آشپزخونه
می‌شنوم.

_ صورتتو بشور..._

لبخند تلخی می‌زنم و برمی‌گردم که صورتمو بشورم.



#پارت 245

قلوپی از لیوان چایی زیر نگاه سنگین لاله میخورم و
کنار می‌کشم.

_ معذرت می‌خوام..._

لبخند تلخی می‌زنم و همون‌طور که بلند میشم میگم:

_ مهم نیست..._

_ کجا میری حالا؟ بیا بشین یه لقمه بخور. ضعف
می‌کنی..._

_ باید آماده شم برم تشییع..._

لباس های مشکیمو می پوشم و همزمان شماره
احسان رو از توگوشی پیدا می کنم و بهش زنگ
می زنم..

_ جونم زن داداش؟

سلام می کنم. صداش با تاخیر تو گوشی می پیچه:

_ خوبی؟ مریض شدی زن داداش؟

_ نه... احسان کی میرین تشییع؟

_ داریم راه می افتم، بیایم دنبالت؟

_ نه ممنون؛ آدرس رو بگو خودم میام.

_ بمون میام دنبالت.

با تشکر تلفن رو قطع می کنم و می ندازم تو کیفم.

_ می خوام پیام؟

_ با احسان اینا میرم.

سری تکون میده و میگه پس من یه سر بزنم

موسسه باز میام اینجا. کلید داری بدی؟

دسته کلید اسحاق رو از جلوی اینه برمی دارم. جاش

گذاشته بود. بغضمو قورت میدم و دسته کلید خودمو

به لاله میدم و اونو برمی دارم.

کفشامو می‌پوشم و از پله‌ها پایین می‌رم. خاله چند روزیه که دوباره رفته پیش دختراش. زیاد اینجا نمی‌مونه هم تنهاست هم آب و هوای تهران بهش نمی‌سازه.

با صدای بوق قدامو سریع‌تر برمی‌دارم و از خونه بیرون می‌رم. با تشخیص چهره حاجی دستگیره رو می‌کشم و رو به حاج خانم که عقب نشسته سلام می‌کنم و سوار میشم.

_سلام دخترم؛ خوبی بابا جان؟

تشکر می‌کنم. صدایی تو ماشین جز صدای گریه‌های ریز حاج خانم نیست.

با دلهره دست به هم می‌پیچم و ته دلم دعا می‌کنم ختم به خیر شه.

_بسه دیگه خانم، اینقدر گریه نکن..

_چی میگی حاجی؟ چطور گریه نکنم پسر مثل دسته گلم افتاده زندان، معلوم نیست چه به سرش میاد.

یهو بین گریه‌هاش با خشم سمتم می‌چرخه و میگه:

همه اش تقصیر توئه؛ از وقتی قدم نحست رو
گذاشتی تو زندگی پسرم خوشی ندید. خدا لعنتت کنه
دختره بی آبرو. بخاطر تو پسرم می‌ره بالای دار.
یکه خورده نگاهش می‌کنم. چقدر می‌تونه بد باشه که
اینطوری با بی‌رحمی از اعدام پسری حرف بزنه که
نفسش به نفس من بنده.

لا اله الا الله خانم چی میگی؟ دخترم شما ناراحت نشو
و ببخش. حاج خانم زیاد رو به راه نیست.
سر پایین می‌ندازم و مهم نیست هر چی که بگه. دیگه
دل نمی‌شکنه. یه درد بزرگ رو قلبم بود که درد
حرف‌ها و تهمتاشو حس نمی‌کردم!

#پارت 246

حاج خانم کوتاه نمیاد و تند و پر خشم میگه:
چی چی رو حال خوب نیست؟ این ببخشه؟ این کیه
که بخواد منو ببخشه؟
پوزخند پررنگی می‌زنه و با گریه میگه:

_این بی سرو پا زندگی پسر مو سیاه کرد حاجی؛ کی
می‌خوای چشم باز کنی و بفهمی؟ این دختر مار،
مار...

_بسه مامان بسه، تو رو به قرآن بسه. اسحاق اونجا
گیر افتاده و تو گیر دادی به این بنده خدا؟ آرمانا
اصلا وقتی این اتفاق می‌افته اونجا نبوده.

_بوده، بوده که سر هرزگی خانم پسر م دعواش شده
و زده یکی رو کشته. دستشو بخاطر این هرزه هیچی
ندار به خون آلوده کرد؛ ای خدا... ای خدا...

می‌گفت و گریه می‌کرد. داشتم می‌سوختم از این همه
حقارت. تیغه بینیم تیر می‌کشید و کاسه چشمم لبریز
بود. بی پناه تو خودم جمع میشم و لب‌های لرزونمو
محکم فشار میدم که مبادا اشکم بریزه.

گوشمو می‌گیرم که دیگه نشنوم. نه صدای پر از خشم
و دورگه شده‌ی حاجی و احسان رو نه لعن و
نفرین‌های اون زن رو.

راهی که کش اومده بود بلاخره تموم میشه و احسان
ماشین رو متوقف می‌کنه.

از ماشین پیاده میشم و حاجی دست دور بازوم
می‌ندازه و با نگاه ناراحتی به چشمم می‌گه:

حلال کن بابا جان. حالش خوب نیست نمی‌فهمه چی میگه. تو ببخش و به دل نگیر.

مهم نیست، حاج آقا عادت کردم.

لبخند تلخی می‌زنه و میگه:

می‌خوای تو همین‌جا بمون. می‌دونی که اونجا رفتار خوبی در انتظار مون نیست، رنگ و روتم که پریده. مصمم ززمه می‌کنم.

_میام

نگاهش رو از روم برمی‌داره و باشه‌ای میگه.

احسان حواست به مادرت باشه.

احسان سر تکون میده و ما با قدم‌هایی که سخت و سنگین به سمت قبرستون راهی میشیم. جمعیت سیاه پوش حلقه زده دور قبر نزدیک میشه و صدای گریه و فریاد و قرآن تو هم می‌پیچه. سست قدم برمی‌دارم و می‌تونم درک کنم که الان چقدر حالشون بده و با دیدن ما بدتر هم میشن اما... اگه نمیومدیم...

از بین جمعیت رد می‌شیم و با دیدن تاج گلی که یه عکس بزرگ از مرحوم، که به نظر کم سن و سال هم میاد وا میرم.

صدای مرثیه خونی مادرش برای پسرش حالمو بد
می‌کنه و اشکو تو چشمام جمع. جلوتر میرم و
دختری که یه بار جلوی کلاتری دیدم با دیدن من با
جیغ و داد و گریه میگه:

_چی می‌خواین اینجا؟ اومدین چه غلطی کنین؟
داداشمو کشتین، مرد خونمونو کشتین.
با دست به خودش اشاره کرد:

_ببین؟ ببین اون کثافت چه به سرمون آورده؟ ببین
چطوری سیاه‌پوش و داغ دارمون کرده.

با گریه می‌خوام چیزی بگم که زنی محکم دستمو
می‌کشه و با خشم میگه:

_گمشین از اینجا...

حتی فرصت نمیده چیزی بگم یا حرفی بزنم. حاجی
دست دور تنم می‌ندازه و میگه:

_بریم بابا جان...

_نه، نه... اسحاق چی پس؟

به وضوح قطره های اشک رو تو چشمای حاجی
می‌بینم..

_بازم میایم بابا جان؛ امروز حالشون خوب نیست.

حاج خانوم با گریه از بین جمعیت بیرون میاد و
احسان سر به زیر و ناراحت جلوتر راه می‌افته که
ماشین رو از پارک دراره.

#پارت_247

_حاج اقا؟

سر می‌چرخونه و منتظر نگاهم می‌کنه. نگاهش بی
فروغ بود و پر از نگرانی عمیقی که حتی یه بچه هم
می‌تونه تشخیص بده.

_جانم بابا؟

_اسحاق...

_اسحاق چی بابا جان؟

قطره اشکی بی‌اجازه راه باز می‌کنه و میگم:

_اسحاق بی‌گناهی؛ تو رو خدا حاجی من که کسی رو
ندارم. کسی رو ندارم که کمک بخوام. همه کسی که
من می‌شناسم شما یید تو رو خدا یه راهی پیدا کنین...
من، من می‌میرم بدون اون...

گریه‌ها دست خودم نیست. بغضی که تو این چند روز
پایین فرستادمش اینبار دل خراش می‌شکنه. صدای
گریه‌ها بلند تو خونه می‌پیچه.

چشم‌های حاجی مرطوبه و پر از اشک‌های محبوس.
دستی روی کمرم می‌کشه و اطمینان میده:

__ اسحاق میاد بیرون بابا جان؛ بی‌تابی نکن... با یه
وکیل حرف زدم فردا میرم ببینمش.

سرمو بالا میارم و دستی زیر پلک‌های خیسم می‌کشم.
__ وکیل؟ من... منم میشه پیام؟

__ باشه بابا جان. تو اینقدر بی‌قراری نکن الهه رو
گفتم پیشت باشه.

__ لازم نیست حاجی؛ من عادت دارم به تنهایی..
نگاه غمانگیزی بهم می‌ندازه و میگه:

__ هر جور که صلاح بدونی. فردا میام دنبالت.
تشکر می‌کنم و بدرقه‌اش می‌کنم.

به لاله گفته بودم می‌خوام تنها باشم. نیاز داشتم به
تنهایی و جمع و جور کردن خودم. نیاز داشتم به
خالی کردن بغضم و خشک کردن غده اشکیم. از فردا

دیگه گریه نمی‌کردم. از فردا کفش آهنی می‌پوشیدم و می‌زدم به دل سنگلاخ صخره‌هایی که مثل تیغ جلوی پامون قد علم کرده بود.

نگاهم تو خونه کوچیکم می‌چرخه. خیلی بد که خونه کوچیک باشه. خیلی بد که هر گوشه چشم می‌چرخونی یه خاطره زنده شه و قرار رو از دلت ببره. خیلی بد که من تو این خونه سی متری سیصد هزار خاطره ساختم. خاطره‌هایی که شدن طناب و دارن گلومو پاره می‌کنن. خاطره‌هایی که شدن یه دست و دور قلبم حلقه شدن و دارن جونمو می‌گیرن.

چشم می‌چرخونم، اسحاق با خنده رو به رومه، اسحاق تو آشپزخونه ست. چشم می‌چرخونم و اسحاق کنارم نشسته. چشم می‌چرخونم و اسحاق جلوی تلویزیون خوابش برده.

هق می‌زنم و سر می‌خورم پشت در.

هق می‌زنم و نگاهش پیش چشمام زنده میشه.

هق می‌زنم و چشمای آبیش از جلوی چشمام کنار نمیره.

هرچی گریه می‌کنم انگار این بغض تموم نمیشه. انگار به جای کوچیک‌تر شدن و کمتر شدن بزرگ و

بزرگتر میشه. چشمام از گریه می سوخت و من بی
تاب و بی قرار هزار بار خونه رو با قدم هام متر کردم.
بارها پشت پنجره ایستادم و زل زدم به جای خالیش
کنار چراغ برق، به جای خالیش اینجا کنارم. به خونه
سوت و کوری که با اومدن اون رنگ صدا گرفت.
رنگ زندگی. زندگی من سیاه بود. احمقانه بود که
فکر می کردم با اسحاق میشه سیاهی رو کنار زد و
رنگ پاشید به این زندگی، سیاهی من، نحسی من
دامن اونم گرفت. حق با مادرش بود؛ اگه با من آشنا
نشده بود اگه پاش تو زندگی من باز نشده بود شاید
الان تو خونه اش کنار زنی که خانواده اش می پذیرفتند
آروم زندگیشو می کرد.

اشک هام شدیدتر گونه هام رو فتح کرد و من بی دفاع
پرچم تسلیمم رو بالا گرفتم.

زمزمه می کنم:

نجات میدم اسحاق، نجات میدم و از زندگیت گم
میشم.. گ شاید به زندگی عادی قبل از من برگردی و
این قصه تموم بشه... نمی دارم بلایی سرت بیاد...
نمی دارم.

اشک هام می ریخت و من تا بالا اومدن سپیدی صبح
مثل دیروز و همه این روزهای قبل؛ تا صبح پای
پنجره ایستادم و تو دلم دعا کردم برای برگشتنش.
لباس می پوشم. صورت بی روحم و لب های خشک و
پوسته پوسته شده ام تو ذوق میزد ولی اهمیتی
نداشت. کیفمو چنگ می زدم و با قدم هایی که به زور
دنبالم کشیده میشد از خونه بیرون میرم. احسان و
حاجی جلوی در منتظرم بودن. سوار میشم و آهسته
سلام رو زمزمه می کنم. هر دو به آرومی جوابمو
دادن و احسان ماشین رو راه انداخت.

_بهتری بابا جان؟

تشکر میکنم. حتی همون خوبم مصلحتی هم به زبونم
نمیومد. چطور می تونستم خوب باشم وقتی نیمه جونم
تو اون سیاه چاله گرفتار بود!

حاجی_ نگران نباش بابا این وکیله خیلی کارش
درسته...

احسان نیمنگاهی از آینه بهم می ندازه.

_خوبی زن داداش؟

سر تکون میدم. حتما از دیدن صورت بی رنگ و روم نگران شده بود. جلوی یه دکه ماشین رو نگه می‌داره و با گفتن "الان برمی‌گردم" از ماشین پیاده میشه.

نگاهم مسیر رفتنشو دنبال می‌کنه. طولی نمی‌کشه که مشمای تو دستش برمی‌گرده و میگه:

_معدهام داره سوراخ میشه.

کیک و شیری به سمتم می‌گیره.

_بخور زن داداش که تا برسیم جون داشته باشی حداقل.

تشکر می‌کنم و حاجی نگاه پرتشکری بهش می‌ندازه... گشنگی خودش بهونه بود.

برای اینکه بی ادبی نباشه تکه کوچیکی از کیک تو دهنم می‌گذارم و به سختی قورت میدم. میله داغ انگار تو گلو مونده بود که اینطوری می‌سوخت و چیزی ازش پایین نمی‌رفت.

جلو یه ساختمون بلند ترمز می‌کنه.

_بابا شما برید منم ماشین رو بذارم میام...

_خیر ببینی بابا جان..

از ماشین پیاده می‌شیم و حاجی نگاهی با نگاهی به
ساختمون زمزمه می‌کنه:

__ امیدم به تو الله.

جلوی در مکثی می‌کنم. چشمامو می‌بندم و از ته دل
میگم:

«ناامیدم نکنی»

قدم اول رو برمی‌دارم و پشت سر حاجی داخل دفتر
میشم. حاجی با منشی حرف می‌زنه و بعد از چند
دقیقه معطلی که تا اون زمان احسانم می‌رسه؛ میریم
تو.

با دیدن مرد خوش پوشی که چند روز پیش جلوی
کلانتری دیدم ابرو هام بالا می‌پره. خودمو جمع می‌کنم
و بی حال سلام میدم. تو سکوت روی یکی از صندلی
ها می‌شینم. نگاهم روی میز وکیل و بعد خودش تاب
می‌خوره. اصلا فکرشم نمی‌کردم وکیلی که حاجی
اینقدر ازش تعریف می‌کرد این مرد باشه.

سرمو پایین می‌ندازم و حاجی با نفس عمیقی شروع
می‌کنه و همه چیز رو میگه.

آقای وکیل دستاشو روی میز تو هم گره میزنه و میگه:

__ ببینید حاج آقا قاضی تصمیم می‌گیره و حکم با قاضیه اما با توجه به گفته های شما و پسرتون قتل عمد به حساب میاد و خب برای قتل عمد تا ولی دم رضایت ندن هیچ کاری نمیشه کرد. میشه با اعتراض و تجدید نظر دادگاه رو دو سه سال عقب انداخت ولی باز هم نتیجه همونه.

حاجی سرگردون نگاهی به ما می‌ندازه. من چشم می‌دزدم و سعی می‌کنم اشکامو مخفی کنم. من هر طور شده اسحاق رو از اون جهنم میارم بیرون.

__ ادرس خانواده رو بدین بنده خودم هم یه صحبتی باهاشون داشته باشم شاید با پرداخت دیه رضایت دادن.

احسان تشکر می‌کنه و بلند میشه و آدرس رو یادداشت می‌کنه. حاجی برگه وکالت رو امضا می‌زنه و از امروز میعاد فرهیخته وکیل اسحاق میشه.

اسمش تو ذهنم بالا پایین میشه و به نظرم آشنا میاد.

__ آقای وکیل هزینه‌ها مهم نیست. من دار و ندارم رو هم می‌فروشم که فقط اسحاق بیاد بیرون.

_ امیدتون به خدا باشه حاج آقا. شما هم دست
برندارید تا زمانی که رضایت نگرفتین برین و بیاین.

_ آرمانا جان دخترم بلند شو..._

وکیل با نگاهی گیج می پرسه:

_ دخترتون هستن؟

_ بله..._

از نگاهش معلومه که گیج شده اما فقط سر تگون
میده.

بعد از تشکر و خداحافظی از دفتر وکیل بیرون میایم.

_ سوار شو دخترم..._

_ ممنون من یکم قدم بزنم.._

حاجی سر تگون میده و با گفتن هر جور راحتی سوار
میشه و با احسان میرن.

#پارت 249

_ لاله دلم داره آتیش می‌گیره... پسره جوون بود.
خیلی جوون بود. فقط بیست و دو سالش بود... زود
بود لاله... زود بود بره زیر خاک و اسحاق... آخ
اسحاق چرا هولش داد؟!

لاله سرمو تو بغلش می‌کشه و میگه:

_ درست میشه، درست میشه اینقدر خودخوری نکن..
بی‌حال به لاله میگم:

_ از کاظمی عذرخواهی کن بگو ممکنه تا مدت‌ها
نشه که پیام، نمی‌تونم تو این شرایط اسحاقو تنها ول
کنم.

بلند میشم که میگه:

_ تو از اون بابت خیالت راحت؛ خب کجا میری الان؟
_ ملاقات...

_ می‌خوای باهم بریم؟

_ آخه تو رو که راه نمیدن.

_ عیب نداره منتظرت می‌مونم، تو این روزها تنهات
نمی‌ذارم.

بازم پر تشکر نگاهش می‌کنم. چه خوب که آدم دوستی داشته باشه که تا این حد به فکرش باشه. خدا هر چی به من نداد اقلأ این یه قلم رو داد!

جلوی در زندان که می‌ایستم حس می‌کنم روح از تنم پر می‌کشه و میره. چشمام بی‌اجازه بارششون رو شروع می‌کنن.

_ارمانا..

خوبم خوبم...

با قدم‌های سست جلو میرم و سرباز جلوی در جلوم رو می‌گیره و میگه:

کجا خانم؟ بدون چادر نمیشه.

سرمو بالا میارم و نگاهش می‌کنم. آب دهنمو قورت میدم. چادر از کجا می‌آوردم؟

_زن داداش؟

صدای الهه ست. سر می‌چرخونم و با دیدنش قدمی به عقب برمی‌دارم. جلومیاد و آروم سلام میدم. جواب میده و میگه:

چه بلایی سر خودت آوردی ارمانا. داداشم اینطوری تو رو ببینه که سخته می‌کنه دور از جونش.

نفسمو بیرون میدم و بی ربط میگم:

_ الهه چادر داری؟

_ چی شد؟ چرا نرفتی؟

نگاهی به لاله می‌ندازم. اون دوتا سلام علیک می‌کنن
و من میگم:

_ بدون چادر راهم نمیدن..

_ بیا با چادر من برو...

_ ازت ممنونم؛ ولی خودت...

_ تو واجب تری عزیزم.

چادرشو از سرش برمی‌داره به دستم میده. تشکر
می‌کنم و لاله میگه:

_ یالا زود باش..

_ ممنونم..

سر تکون میدن و چادر رو روی سرم می‌ندازم و از
جلوی نگهبانی رد میشم و میرم تو. بعد کلی سوال
جواب شدن و نشون دادن صیغه نامه‌مون اجازه ورود
می‌گیرم. از پشت جمعیت شلوغ رد میشم و به دنبال
حاجی یا حتی اسحاق چشم می‌چرخونم. با دیدن حاجی

که گوشه‌ای ایستاده و زنی که بی شباهت به حاج
خانم نیست قدمامو به همون سمت برمی‌دارم. حاجی
متوجه من میشه و لبخند کمرنگی می‌زنه که با غم
بزرگ تو چشماش در تناقض.

_ سلام حاج آقا.

_ سلام دخترم؛ خوبی الحمدلله؟

سر به زیر می‌گم:

_ ممنون..._

به حاج خانم سلام می‌کنم اما اون رو می‌گیره و با
دیدن کسی بلند بلند می‌گه:

_ اسحاق... اسحاق..._

نگاه می‌چرخونم و با دیدنش رسماً روح از تنم میره.
قالب تهی می‌کنم. چشمام به اشک می‌شینه و کاش
من می‌مردم و این لحظه‌ها رو نمی‌دیدم. شونه‌هاش
خم شده بود. تن و بدنش آب رفته بود. حتی راه
رفتشم شل و ول بود. چشماش بی‌فروغ بود، انگار
خورشید غروب کرده بود. تاریکی محض بود، آبی
چشماش کدر و سیاه بود.

حاج خانم قریون صدقہ اش می رفت و اون حتی لبش
تکون ہم نمی خورد. بعد از گذشت دقیقه ها حاج خانم
با گریه گوشی رو به حاجی داد و خودش بلند شد.
نمی شنیدم چی میگه. نگاهم میخ مردی بود که انگار
هیچ شباهتی به اسحاق من نداشت.

_ بیا دخترم. بیا گوشی رو بگیر.

آب تو چشمای حاجی می رقصید و نگاهش رو پنهون
می کرد.

گوشی رو با دستی که می لرزید گرفتم و روی صندلی
نشستم. مردمک چشمش روی صورتم دو دو میزد و
یه جا بند میشد. نگاه منم...

_ س... سلام.

لبش تکون خورد و صدای خش دارش تو گوشی
پیچید.

_ چه بلایی سر خودت آوردی؟

_ من؟

_ آره تو... این چه حالیه آرمانا؟

بند دلم پاره میشه و حس می‌کنم چیزی ته دلم
می‌جوشه. سخته لبخند زدن اما مگه میشه نزد؟!
اینکه تو این حال و شرایطش باز هم اونی که تو
اولویتشه منم، اینکه همیشه حواسش بهم هست حتی
اگه تو بدترین شرایطش باشه حالمو خوب می‌کنه. لبم
کش میاد و میگم:

_ میدونی که خیلی دوستت دارم. کاری ازم برنمیاد اما
عاشقتم اینو میدونی مگه نه؟ اینجا شکنجه‌ات
میکنن؟

لبش کش میاد و میگه:

_ مگه زندان زاویراست...

بین بغضم میخندم و اون با چشمایی که غمگین شدن
میگه:

_ من بیشتر از اینا حقمه. دارم دیوونه میشم آرمانا.

دستشو بالا میاره. می‌لرزید. هنوز هم می‌لرزید.

_ ببین... من چطور تونستم با این دستا...

سر پایین می‌ندازه و سکوت می‌کنه. چشمام به نم
می‌شینه و آروم صداش می‌زنم.

من چون یه آدمو گرفتم آرمانا. چطور تونستم؟
چطوری کنترلمو از دست دادم و اون بلا سرش اومد.
آرمانا بچه بود. من چرا با یه بچه دهن به دهن
گذاشتم. خدا لعنتم کنه. خدا لعنتم کنه.

اسحاق جانم تو رو خدا آروم باش... از قصد که
نبود... قاضی هم میفهمه... اونا هم میفهمن تو
آزارت به یه مورچه هم نمی‌رسه. حاجی وکیل گرفته.
سریع از این گرفتاری نجات میده. تو رو خدا ناامید
نشو؛ من... یعنی ما بهت نیاز داریم.
با چشم‌های گرد شده زمزمه می‌کنه:

ما؟ مگه چند نفرین؟

لبمو زیر دندونم می‌کشم و با خجالت میگم:

من و تو و بچه‌هایی که بعداً میان.
چشماش برق می‌زنه. سریع و گذرا... انگار که یه
ستاره رد میشه و بعد خاموشی و تاریکی...

فکر نکنم به اون روزها برسه... مراقب خودت
باش...

صداش میزنم اما بی‌اهمیت گوش‌های من می‌ذاره و بلند
میشه و میره. نگاهم تا وقتی که از در آهنی می‌ره تو

و سیاهی گم میشه تعقیبش میکنه. چونهام میلرزه.
چیکار کنم؟ خدایا چی کار کنم؟

بلند میشم و سرم گیج می‌ره. این حال اسحاق، این
سرزنش‌ها و عذاب وجدانش از پا درش می‌آورد. از
اونجا بیرون میام. دستم کشیده میشه. یادم رفته بود
الهه و لاله بیرون منتظرمان.

_چی شد؟ خوبی؟

سر بالا می‌ندازم و با گریه خودمو پرت می‌کنم تو بغل
لاله و میگم:

_اگه اینطوری پیش بره از دستم می‌ره لاله، از دستم
می‌ره..._

_فدات شم آروم باش؛ با گریه که درست نمیشه.
از بغلش بیرون میام و میگم:

_ازش هیچی نمونده لاله. سر جمع ده تا حمله هم
نگفت و تو همش خودشو لعنت کرد. چیکار کنم لاله؟
چیکار کنم اگه چیزیش بشه؟

هیششش... خدا بزرگه درست میشه.

زیر لب بعیدی میگم. چادر الهه رو از سرم برمیدارم
و بهش پس میدم. نمیدونم چی گفتم و چی شنیدم فقط
تا جون تو پاهام بود از اونجا دور شدم.

باید رضایت می‌گرفتم. باید به دست و پاشون می‌افتادم
باید التماس می‌کردم. باید برش می‌گردوندم. هر طور
که شده. با هر راهی که شده. شده با التماس، شده با
کلفتی، شده با خواری... شده با هر چیزی اون باید
بیرون میومد. اونجا تو اون سلول‌های پر از خلافکار
و دزد طاقت نمی‌آورد. بخدا که نمی‌آورد.

پاهام به گزگز افتاده بود و تمنای استراحت داشت.
تمنای دو دقیقه آروم گرفتن و نشستن اما نمی‌تونستم.
نمی‌تونستم بشینم و دست روی دست بذارم تا زمان
بگذره. نمی‌تونستم. نگاهی به اسم کوچه میندازم.
آدرس رو درست اومده بودم و خونشون تو همین
کوچه بود. با اینکه اون وکیل گفته بود بذاریم اول
خودش جلو بره و صحبت کنه اما نمی‌تونستم صبر
کنم؛ دیدنش تو اون حال و روز و مردی که جز
خرابی هیچی ازش نمونده بود در توانم نبود.

در کوچه نیمه باز بود و دو مرد مشکی پوش جلوی
در بودند. از محله های پایین بود، شاید فقط چند تا
خیابون با ما فاصله داشتند. جلوتر میرم و زیر لب
بسم الله میگم. به تقلید از حاجی توکل می‌کنم به
خودش و قدم برمی‌دارم.

خدایا امیدم به تونه.

عکس‌ها و بنرهای تسلیتی که ردیف، ردیف پشت
سرهم دیوارها رو نقش زدن جلو چشمم رد میشه و
نگاهم طعم تلخ میگیره وقتی چشمم به عکسش
می‌افته. دلم تو سینه می‌لرزه و اعتراف می‌کنم که حق
دارند. اون جوونک توی عکس با نگاه براق و
گیراش انگار داشت قلبمو بین مشتاش مچاله می‌کرد.

نمی‌تونم تسلیم شم و از این راهی که اوادم برگردم.
با همه اینا، با همه حقی که دارن اما نمی‌تونم برگردم.
بند دل من جایی تو بند و من نمی‌تونم منطقی فکر کنم
و برگردم. منطقم رو به اسارت دلم می‌کشم و جلو تر
میرم. از بین اون دوتا مرد مشکی پوش جلوی در با
عرض تسلیت رد میشم و پا تو حیاط کوچیک و

دل‌بازشون می‌ذارم. تردید نمی‌کنم و محکم‌تر قدم بر می‌ذارم. صدای گریه، صدای جیغ‌های دردناک و خدا خدا گفتن‌ها، صدای لعن و نفرین‌هایی که مخاطبش کسی جز اسحاق نمی‌تونه باشه دلمو می‌ترکونه و بغضمو آب می‌کنه. با پلک‌های نم‌گرفته از پله‌ها بالا میرم. به زنی که جلوی در ایستاده تسلیت می‌گم. زن تو حال خودش نیست اما تشکر می‌کنه. کفشامو از پام در میارم و میرم تو خونه. چشم می‌چرخونم و نمی‌دونم کی قبل از اینکه حتی چیزی بگم یا کسی رو ببینم؛ دستم اسیر دستی میشه و با بی‌رحمی فشرده. با صدای بلندی میگه:

چی می‌خوای اینجا زنیکه؟

نگاهم با بهت روی زن می‌چرخه. صورتش از خشم و گریه سرخ شده و نگاهش قرمز و پر آبه.

اومدی چه غلطی کنی اینجا؟ کی راهت داده تو؟
گمشو... گمشو برو بیرون..

دهن باز می‌کنم چیزی بگم که دستم از طرف دیگه کشیده میشه و رخ به رخ دختری که چند روز پیش سرخاک دیدم، میشم.

**خدا لعنتتون کنه چی می‌خواین از جون ما؟چی
می‌خواین که آسایش نداریم از دستتون. گمشین از
خونمون بیرون و بیشتر از این تن و بدن داداشمو
نلرزونین. خدا خدا... خدا داداشم فقط بیست و دو
سالش بود. داداشم جوون بود برا خاک... ای خدا...
دادا...**

**و نفسی که قطع میشه و دختری که بین گریه از حال
می‌ره. زن محکم دستمو می‌کشه و با جیغ و داد و
صدای بلند میگه:**

**فرزاد؟ داریوش؟ بیاین این زنیکه رو بندازین
بیرون. من بعد هم کسی راهشون نده این قوم یزیدو.
دو تا مرد جوون میان تو و دستامو میکشن. دست و
پا می‌زنم که حداقل دستشون به تنم نخوره اما اون
دوتا با جدیت و بی رحمی تمام حتی قبل از اینکه
کفشامو هم بپوشم از در خونه بیرونم می‌کنن. اشکام
فرو می‌ریزن و جلو میرم و قبل از اینکه چیزی بگم
پسره با نگاه خشمناکش زل میزنه تو چشمام و با
خشم میگه:**

**گمشو از اینجا زنیکه. کردینش زیر خاک بس نبود
حالا آسایش‌شو گرفتین؟**

جلوتر میرم و می‌خوام خواهش کنم، می‌خوام التماس
کنم اما مرد با بی‌رحمی تمام محکم هولم میده و
می‌ره تو. روی زمین می‌افتم و کف دستام زخمی
میشه.

#پارت 252

سرمو بلند می‌کنم. اشکام صورتمو خیس کرده بود.
نگاه اون دوتا مرد جلوی در با رقت روم می‌چرخید.
بغضم بزرگ میشه. لبمو تو دهنم می‌کشم و سر پایین
می‌ندازم. من حاضرم بدتر از اینا رو تحمل کنم به
شرط زنده موندن و نفس کشیدنش!

دستی جلوم دراز میشه. یکه خورده نگاهمو از
انگشتای کشیده و مردونه بالا می‌کشم و نگاهم روی
صورت آشناس دو دو می‌زنه. گیج و ناباور نگاهش
می‌کنم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکه می‌کنه. با
اطمینان سر تکون میده و میگه:

دستتو بده به من...

تردیدم رو که می‌بینه دستشو تکون میده و میگه:

یا...

گیجم و با شک و تردید دست تو دستش می‌ذارم و به
کمکش بلند میشم. لبخند کمرنگ گوشه لبش گیج‌ترم
می‌کنه.

خوبی؟

سر تکون میدم و نگاهم رو از چهره مردونه‌اش
پایین می‌کشم و با دیدن دستام تو دستاش، هراسون
دست از دستش بیرون می‌کشم و قدمی به عقب
برمی‌دارم. من آدم خیانت نبودم!

دستمالی از جیب کت مشکیش بیرون می‌کشه و به
طرفم می‌گیره. با تشکر می‌گیرم و صورت خیس‌م رو
تمیز می‌کنم.

به خودم میام و می‌پرسم.

شما؟ اینجا؟

_اومده بودم یه سر بزنم و اوضاع رو سبک و
سنگین کنم که دیدمت.

این لحن خودمونیش و نگاه آشناسش دلیلی داشت؟!!

_بفرمایید من می‌رسونمت.

_ممنونم ولی خودم میرم.

اینطوری؟

اشاره‌اش به پاهای برهنه‌ام باعث میشه تازه یادم بیاد
که کفشامو جا گذاشتم.

سر مو پایین می‌ندازم و میگم:

باز هم ممنونم. خودم یه کاریش می‌کنم مزاحم شما
نمیشم.

هنوزم لجبازی آرمانا...

چشمام گرد میشه و نگاهم به سرعت روی صورتش
میچرخه. این مرد کی بود؟ از کجا منو می‌شناخت؟
چرا قید "هنوزمی" که تو جمله‌اش بود حس بدی
بهم میداد؟

ماشینم اونجاست. سوار شو حرف می‌زنیم.

من چه حرفی می‌تونم داشته باشم با این مرد که از
حرفاش زنگ خطر به صدا دراومده. به صدای عقم
گوش میکنم و دو قدم به عقب برمی‌دارم که گوشه
مانتومو می‌کشه. جیغ می‌کشم و به سمتش
برمی‌گردم. دستاشو به نشونه تسلیم بالا میاره و
میگه:

_باشه باشه... ببخشید. قصد اذیتو ندارم؛ سوار شو
حرف بزنیم... راجع به... راجع به اسحاق.

اسم اسحاق سستم می‌کنه. با لکنت از حالش می‌پرسم
اما با لحنی جدی می‌گه؛

سوار شو؛ خوبیت نداره اینجا و ایسادیتم...

نمی‌دونم چرا گوش می‌کنم و پاهام برخلاف میل به
سمت ماشینش میرن. در رو برام باز می‌کنه و آمرانه
می‌گه:

بشین...

نگاهم رو از اون جدا می‌کنم و سوار میشم. در بسته
میشه و خودش ماشین رو دور می‌زنه و سوار میشه.
این مرد کیه؟ من رو چه حسابی سوار ماشینش شدم؟
می‌خوام پیاده بشم اما دیگه دیر شده و اون ماشین
رو راه انداخته.

بی معرفتی آرمانا... خیلی بی‌معرفتی...

چشمامو گرد می‌کنم و به سمتش می‌چرخم.

_هنوزم عادت بچگیاتو داری... نکن چشمتو آخرش
لوچ میشه._

بغض میکنم از یادآوری جمله‌ای که عجیب شبیه
جمله اسحاقه اما کسی که بیانش می‌کنه اون نیست.
تند و پرخاشگر میگم:

__ به شما ربطی داره؟

__ منو یادت نمیاد؟

__ باید یادم بیاد؟

__ پرورشگاه رسالت... من... تو...

نگاهم گیج روش می‌چرخه و خاطره‌ها بعد از سال‌ها
از پس پنجره غبار گرفته دلم بیرون میان. پسر بچه
نه ساله که همیشه و همیشه هوای دختر بچه چهار
ساله رو داشت. پسر بچه ای که سر دخترک کتک
می‌خورد. سر دخترک حرف می‌شنید ولی دست از
حمایت برنمی‌داشت. میعاد فرهیخته همون...

#پارت 253

میعاد فرهیخته دوستی که... بی‌اختیار صدایش می‌زنم:

__ میعاد؟

لبخند تلخی گوشه لبش می‌شینه.

_یادت او مد؟

سرمو تکون میدم و نگاهم رو روش می‌چرخونم.

_باورم همیشه خودت باشی..

_چرا؟ شاخ دارم یا دم؟

لب می‌گزم و نگاه می‌دردم.

_منتظرم نموندی آرمانا؛ بی معرفتی کردی... سر

قوت نموندی!

سرمو پایین می‌ندازم و قبل از اینکه چیزی بگم
میگه:

_از کجا برم؟

لب زیر دندونم می‌کشم و آدرس رو میدم. یادآوری
قول و قرارمون حس گناه و خجالت رو کیلو کیلو به
تتم می‌ریزه و کاش میعاد به روم نمی‌آورد. حتی روم
نمیشه راجع به پرونده اسحاق چیزی بپرسم. من
خواسته یا ناخواسته اونو، قول و قرارامونو،
حرفامونو فراموش کرده بودم و حالا بعد از چندین
سال اینطوری سر راه هم سبز شده بودیم و من جز
خجالت و حس گناه چیزی برای گفتن نداشتم.

آهی می‌کشم و شرمنده می‌گم:

_ معذرت می‌خوام.

نیشخند گوشه لبش رو می‌بینم و از خجالت گر
می‌گیرم.

_ خیلی دنبالت گشتم. این شهر بزرگو زیر پا گذاشتم.
بارها رفتم «رسالت» اما هیچ کس هیچی نگفت. ساده
بگم آرمانا این یکی دوسال بی‌خیالت شده بودم بی‌خبر
از اینکه تو... تو همین شهر... بین همین دود و دم‌ها
نفس می‌کشی و دست من بهت نمی‌رسه!

نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و می‌گه:

_ اون روز تو دفترم. با شنیدن اسمت انگار یکی
محکم تکونم داد. کم نیست شبیه تو. شبیه اسم تو...
اما... اما دلم اشتباه نمی‌کرد. نگاه مشکمی و پر آب
اون دختر شبیه بود. زیادی شبیه بود به گمشده
بچگی‌های من...

سرمو پایین می‌ندازم و انگشتمو به هم می‌پیچم. چی
داشتم بگم؟ من آدم نامردی نبودم... اما رفتن خودش،
نبودنش، بی‌نام و نشون شدنش باعث شد کم کم دل
ببرم و فراموشش کنم. میعاد فقط یه خیال شیرین
بچگونه بود. فقط یه حامی محکم بود که قول داده

بود منو از اون جهنم نجات میده. که قول داده بود یه روز همه چیز خوب میشه و من... من... صداش تو گوشم می پیچه.

_گریه نکن ارمانا. گریه نکن. یه روزی میاد من بزرگ میشم. از اینجا خلاص می شیم و تو زن من میشی؛ میشی دیگه مگه نه؟

و دختر بچه ای که بین گریه هاش میگه:

_میشم..

پسر بچه لبخند پررنگی می زنه و میگه:

_بیا شیرینی بخور...

نگاهم خیس روی خیابون ها رفت و آمد می کنه.

و چقدر دور بودن اون روزها. چقدر کم رنگ بودن. انگار از سفری دور و دراز اومده بودن. سرم درد می کرد و چشمام می سوخت. تو ماشینش سکوتی پر حرف و عذاب آوری حاکم بود. چیزی نمی گفت و منم از حس عذاب وجدانم پر بودم و حرفی برای گفتن نداشتم.

ماشین متوقف شد و میعاد نفسش رو تلخ بیرون میده و میگه:

فرما رسیدیم...

نگاهم خیره به بیرونه و میگم:

ببخش و ممنونم بابت رسوندنم..

لبخند تلخی میزنه و میگه:

مگه میشه میعاد آرماناشو نبخشه..

حس بد عذاب دور تتم پیچک میشه و به سرعت
دستگیره رو میکشم ولی قبل از پیاده شدن میگه:

_دخترش نبودى نه؟ عروسشى؟ عروس همون كه
افتاده زندان..._

صداش چقدر دردناک و خسته بود وقتی جمله ها رو
کنار هم می چید. نمی تونستم برگردم و تو چشمات
نگاه کنم و تایید کنم. من... من گناه دل شکسته اون
روی دوشم بود. من ناخواسته... آخ خدا.

#پارت 254

از ماشین پیاده میشم که بلافاصله پشت سرم در روو
باز می کنه و پیاده میشه.

متعجب به سمتش برمی‌گردم. نگاهش کلافه است و
پر از حرف. دهنش چندبار باز و بسته میشه حتی بین
موهاشم چنگ می‌ندازه اما... زمزمه می‌کنم:

__ چیزی شده؟

__ نه... بعد حرف می‌زنیم...

__ باشه. ممنون که رسوندیم.

قدمی برمی‌دارم که همزمان با فرورفتن چیزی تو پای
برهنه‌ام صدای آشنایی صدام می‌زنه:

__ زن داداش...

چشمای از درد جمع شده‌ام گرد میشه و می‌خوام
تکون بخورم و برگردم سمتش اما درد توی پام
میپیچه و آخ بلندی میگم.

__ چی شدی؟ حالت خوبه؟

صدای نگران دوتاشون رو دقیقا بغل گوشم حس
می‌کنم. صورتم از درد جمع میشه اما خوبمی میگم.
سعی می‌کنم راه برم اما با اولین قدمم و فرو رفتن
چیزی مثل تیغ رو تو گوشت پام حس می‌کنم. احسان
دست می‌ندازه دور بازوم و میگه:

__ صبر کن صبر کن؛ راه نرو. کفشات کو؟

لبم و می‌گزم و با درد دست احسان رو فشار میدم.
_خوبی آرمانا؟

با شنیدن صدای نگران میعاد تکون سختی می‌خورم.
خدایا اون هنوز نرفته. خم‌شده رو صورتم و داره با
نگرانی‌ای که تو چشماش می‌رقصه نگام کنه.

احسان با لحنی که حس می‌کنم معمولی نیست میگه:
_دست شما درد نکنه آقای وکیل، زن‌داداش می‌تونی
راه بیای تا ماشین؟

با بغض ناشی از درد سر تکون میدم و کف پامو بالا
می‌گیرم و به کمکش راه میرم. سوارم می‌کنه و
خودشم با سرعت سوار میشه. ماشین رو از جا
می‌کنه و تو کسری از ثانیه میعاد رو پشت سرمون
جا می‌ذاره.

_خوبی زنداداش؟

_خو... خوبم.

_کفش چرا پات نیست؟

_رفته بودم مراسم اون خدایامرز، بیرونم کردن...
_

لا اله الا الله این چه کاریه آخه... واسه چی تنها پاشدی
رفتی اونجا؟ به من بی غیرت می‌گفتی خب چشم کور
دندم نرم باهات میومدم.

سر به زیر می‌ندازم. ظرفیتم برای امروز تکمیل و
حتی نمی‌تونم حرفامو تو صورتش بکوبم! به جاش
بغض میکنم و انگشتامو محکم تو کف دستم فشار
میدم.

تو این شرایط بخدا فکر خوبی نیست اینطوری بی
خبر جایی رفتن. از بعد ملاقات حاجی و الهه پیگیرتن
و نمی‌تونن پیدات کنن.

ببخشید..

ترمز می‌کنه و میگه:

فعلا بریم پاتو ببینن؛ بعد مفصل حرف می‌زنیم.

لبخند مهربونی می‌زنه و کمک می‌کنه پیاده بشم.

دکتر بعد از بررسی پام میگه:

یه شیشه تو پا رفته و چون حرکتش داده، بیشتر
فرو رفته. با یه عمل سر پایی درست میشه.

لبمو گاز می‌گیرم. من اسحاقمو می‌خوام... خدایا من
اسحاقمو می‌خوام...

_نگران نباشین یه جراحی سرپایی کوچیکه...
سری تکون میدم. و برگه‌هارو امضا می‌زنم.
من نگران نبودم فقط دلم مردمو می‌خواست.

#پارت 255

_تو زحمت افتادی الهه جان..
_قربونت چه زحمتی؛ تو هم مثل خواهرم...
تشکر می‌کنم و دراز می‌کشم.
_شرمنده که رو زمین باید بخوابی.
_ای بابا دختر تو چه تعارفی هستی! انگار تا حالا رو
زمین نخوابیدم.

لبخند کم رنگی می‌زنم. الهه واقعا دختر خوب و
مهربونی بود. قلب رئوفی که داشت حتی تو چشماشم
مشخص بود.

_بچه که بودیم می‌رفتیم روستای بابا اینا. اونجا
انگار یه تیکه از بهشت بود. شب‌ها به ردیف تو

ایوون خونه بابا بزرگم می‌خوابیدم. من اسحاق و احسان...

حس میکنم صدایش می‌لرزه و بغض داره حین ادای اسم اسحاق. منم دست کمی از اون ندارم.

تا صبح به آسمون نگاه می‌کردیم و حرف می‌زدیم. از آینده مون، از رویا هامون، از نقشه هامون. صبح که میشد همه پا می‌شیدیم و می‌زدیم به دل باغ. اسحاق از درخت‌ها بالا می‌رفت و برای همه‌مون گردو میچید.

تک خنده‌ای می‌زنه.

یادمه یه بار احسان خواست ادای اسحاقو دراره و بگه که اونم می‌تونه از درخت بالا بره اما هنوز پاشو روتنه درخت نداشته بود که سر خورد و تلیپ افتاد پایین.

خندید. منم خندیدم. بوی بغض می‌داد حرفاش. بوی دلتنگی می‌داد خاطره‌هاش. آهی می‌کشه و میگه:

کاش اون روزها تموم نمیشد. کاش اصلا امروز و فردا و آینده‌ای نمیومد.

نگاهمو به سقف می‌دوزم. شاید آگه منم بچگی
پر خاطره‌ای داشتم آرزو می‌کردم برگردم. اما من...
میعاد و امثال من و میعادها یه درد مشترک داشتیم.
یه آرزوی مشترک، بزرگ شدن به هر قیمتی و فرار
از اون جهنم.

گوشی الهه زنگ می‌خوره و بلند میشه و میره پای
پنجره. نگاهش نمی‌کنم. گوشام می‌گیرم. مبادا حسرت
بخورم و منم از این عاشقانه‌های شبونه که کم
نداشتیم با اسحاق بخواد. مبادا دلم هوایی شه و طلب
کنم کسی رو که...

لرزیدن گوشیم زیر دستم باعث میشه خط فکرم قطع
بشه. نیم‌نگاهی الهه می‌ندازم و گوشیمو برمی‌دارم.
شماره ناشناس روی اسکرین گوشی متعجبم می‌کنه.

_ الو؟

_ آرماتا؟

نفسمو بیرون فوت می‌کنم.

_ بله؟

_ خوبی؟ پات چی شد؟

صدای نگرانش تو گوشم زنگ می‌زنه.

دلَم بهم پیچ می خوره و کاش زنگ نزنه. کاش نگرانم
نشه. کاش اون حس رو فراموش کنه و بره دنبال
زندگیش... من... من الان تو این حال حس خائنی رو
دارم که...

_آرمانا؟

_ب... بله؟

_چیزی شده؟ چیزی بهت گفتن؟

_نه... خوبم.

_پرسیدم پات چی شد؟ خوبی الان؟

هول نگاهی به الهه می ندازم اون حس گناه و خطا
لحظه به لحظه بیشتر میشد. من نمی خواستم،
نمی خواستم یه خائن عوضی باشم!
_گفتم که خوبم...

اکراهم از ادامه صحبت رو می فهمه و سریع با
خداحافظی گوشی رو قطع می کنه.

نفس عمیقی می کشم و از الهه چشم می گیرم. چشم
می بندم و تأثیر اون داروهای مسکن اونقدری هست
که پلکام روی هم بیفته و خوابم ببره.

_ اسحاق اومدی؟

لبخند می‌زنه و من به سمتش پرواز می‌کنم. رو به
روش می‌ایستم. ناباور نگاهش می‌کنم و با گریه
دوباره صداش می‌کنم.

_ چقدر بگم اینقدر گریه نکن؟ آب موند تو بدنت!

با بغض بغلش می‌کنم و هواشو نفس می‌کشم. ازش
جدا میشم و زمزمه می‌کنم:

_ دیگه گریه نمی‌کنم... تو رها شدی و من دیگه دلیلی
برای گریه ندارم. اینا اشک شوقه.

لبخند تلخی می‌زنه و میگه:

_ ولی من که باید برم...

_ کجا؟ کجا باید بری؟

گیج و ناباور نگاهش میکنم، نگاهشو به پشت سرم
می‌دوزه و میگه:

_ مراقب خودت باش...

لبم می لرزه و انگار ازش دور و دورتر میشم. هر چی
می دوییدم انگار سراب بود و سراب... بهش
نمی رسیدم. زمین سر جاش بود. اسحاق هم همینطور
اما من هر چی می دوییدم نمی رسیدم. نفهمیدم چی شد
اما وقتی به خودم اومدم دیدم تنهام. دیدم هیچکی
نیست. اسحاق نبود. رفته بود. با گریه صدا زدم:

_ اسحاق؟ اسحاق جانم کجا رفتی؟ تو رو خدا برگرد.
تو رو خدا. منو تنها ول نکن... منم با خودت ببر...

مثل بچه ها پا روی زمین می کوبیدم و التماس
می کردم منم با خودش ببره اما هیشکی نبود.
با گریه به صورت خودم چنگ می ندازم.

_ هیییییع

_ ارمانا؟ خوبی؟

نفس نفس زنان نگاهم دور و ورم رو رصد می کنه. با
گریه صدا می زنم.

_ اسحاق؟ اسحاق تو رو خدا نرو.

دستم کشیده میشه. به سمت الهه که داره با گریه
صدام می کنه برمی گردم.

_ بیا خواب دیدی فدات شم... اسحاق اینجا نیست.

نه... خواب نبود... ول کن دستمو. اسحاق
اینجاست. نمی‌ذارم بره!

با ضرب و زور سعی می‌کنم دستمو از دستش بکشم
اما اونقدر ضعیف شدم که توانشو ندارم. محکم
هولش میدم و به سمت در میدوم. زخم پام باز شده و
خیسش رو حس می‌کنم اما اهمیتی نداره. اسحاق...
اون اینجاست... نباید بذارم بره!

درو باز می‌کنم و پله‌ها رو دو تا یکی پایین میرم.
وسط کوچه ایستادم و نگاهم تو تاریکی بی‌امون شب
دنبال مردی می‌گرده که همین نزدیکیا بود.

زن داداش.

متعجب برمی‌گردم و با دیدن احسان به سمتش میرم و
میگم:

احسان اسحاق اینجاست. همین دور و ور بود. یهو
غیبش زد بیا پیدااش کنیم.

نگاهش لبریز از غم روم می‌چرخه و دستش محکم
بین موهاش چنگ میشه. با حالی بد التماس می‌کنم.

اسحاق اینجاست... تو رو خدا نذار بره.

مکشش باعث میشه زمزمه کنم:

_ تو هم باور نمی‌کنی؟ بخدا خودش بود.

دست دور بازوم می‌ندازه و میگه:

_ چرا باور نکنم! حتما دیدیش. بیا حالا بریم تو. خوب نیست وسط کوچه با این لباسا و سر لخت.

_ ولی..._

نگاه بالا می‌کشه و جدی و اخم آلود میگه:

_ اسحاق خوشش نمیاد ناموسش اینطوری نصف شب وسط کوچه باشه... لباس بپوش میریم دنبالش.

_ قول میدی؟

کلافه سرشو بالا پایین می‌کنه و منو به سمت خونه می‌کشه. اما نگاه من به کوچه تاریک مونده. اسحاق اومده بود. اسحاق اینجا بود. دوری تموم شده بود. اسحاق برگشته بود!

تو راه پله الهه هراسون پایین میاد. با دیدن ما نفس راحتی می‌کشه و دست دور بازوم می‌ندازه.

صدای پیچ پیچ ریزی نزدیکم پلکام رو می لرزونه و
اخمامو به هم نزدیک می‌کنه.

_ طفلی داره چه عذابی می‌کشه. احسان یه لحظه ازش
ترسیدم ولی بعد دلم آتیش گرفت. این دختر... این
دختر جز اسحاق کی رو داره مگه؟! حق داره بخدا...
_ بزرگش نکن الهه، اثر داروها بود خواب می‌دید.
حتی اون وقتی که تو کوچه هم بود گیج بود و
نگاهش دودو میزد. تعادل نداشت اصلا...

_ چه خوابی احسان؟! می‌گم داره از دست میره. خوبه
خودت رسوندیش بیمارستان. می‌فهمی داره چیکار
می‌کنه با خودش؟ نصف شده دختره.

_ هووف گیجم الهه، درمونده‌ام. دستم به هیچ جا بند
نیست. از صبح تا شب بدو بدو دنبال رضایت از اون
بنده های خدا از شب تا صبحم کشیک جلو در این
خونه که مبادا بلایی سر امانتی داداشم بیاد و من
گردن شکسته تر بشم! دستم به هیچ جا بند نیست الهه.
داداشم داره جلو چشمم پرپر میشه خونواده‌امون داره
از هم می‌پاشه و از همه بدتر این دختر که داره آب
میشه.

_ اسحاق خلاص میشه احسان. برمی‌گرده. بخاطر این دختر هم که شده باید خلاص شه.

_ امیدوارم...

_ ولی خیلی دوشش داره... اسحاق خیلی خوش شانسه. فرناز هیچ وقت اندازه این دختر عاشقش نمیشد.

گوشام تیز میشه. حتی اسمش هم برام عذابه.

_ مامان خودش هم می‌دونه که اون دختره در حد اسحاق نیست فقط برای لجبازی انداختتش جلو که مثلاً با اسحاق مخالفت کنه اما یه تار موی آرمانا کل هیکل اون دختره رو می‌ارزه. دختر خاله‌مونه درست اما لیاقت داداشمونو نداره.

چشمامو محکم روی هم فشار میدم. پس همش خواب بود و تاثیر داروها. اسحاق نبود. اسحاق هنوز تو اون چهار دیواری تنگ و تاریک که هوا هم واسه نفس کشیدن نداشت گرفتار بود و من اینجا... بی توجه به اون دوتا می‌چرخم و ملحفه نازک رو تا روی سرم بالا می‌کشم.

_ اسحاق؟

_جانم عزیزجونم؟

_اینطوری میگی لوس میشم. گوشام بد عادت میشه!

با لبخند صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

_مگه من مرده باشم که گوشات غیر این چیزی
بشنوه! بعدشم من دلم میخواد یکی یه دونمو لوس
کنم. حرفیه؟

لب گزیدم و گفتم:

قدر...

_جونم؟

چشم گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم که خنده رو
لبش کمرنگ و انگشت شستش روی صورتم کشیده
شد. انگشتاش زمخت و زبر بود. سرم کج شد.

_من برا این نگاه خجالت زده، این گونه های سرخ
مثل انارهای شب یلدا، این لبهای قرمز که آتیش به
جونم می ندازه، این دو تا گوی مشکی که دنیا من
جونم میدم. امانتن اینا آرمانا؛ حواست به امانت های
من باشه!

وحشت زده پرسیدم:

_جایی میخوای بری؟

لبش کش میاد.

نه دورت بگردم؛ کجا بدون تو؟

اشکی از لای پلکای بسته ام سر می خوره. چه راحت دنیا بد قوت کرد اسحاق. تو نخواستی اما دنیا زورش

به من و تو می چربید. ما نخواستیم اما نتوانستیم از

هم محافظت کنیم ولی من دست نمی کشم. دست

نمی کشم تا تو رو به خودم برنگردونم! تا تو رو اینجا

تو این خونه کنار خودم نداشته باشم دست نمی کشم.

زندگی، دنیا سرنوشت به من تو رو بدهکاره اسحاق.

به من یتیم و بی کس و کار تنها کس زندگیمو

بدهکاره. آرمانا از تو دست نمی کشه. آرمانا تا پای

جونش دنبال تو میاد و این کابوس تاریک و سیاه رو

که مثل بختک رومون افتاده رو تموم می کنه.

با صدای زنگ خونه چشمامو باز می کنم. هوا روشن

شده و اون خیال خوش رنگ و لعاب تموم شده بود!

ملحفه رو کنار می زنم و بلند میشم می شینم. الهه با

دیدنم لبخند گرمی می زنه.

صبح بخیر، بهتری عزیزم؟

سری تکون میدم و هر کاری می کنم نمی توانم به لبام

طرح لبخند بزنم. الهه دروباز می کنه و با گفتن بابا

ست به سمت آشپزخونه می‌ره. نگاهم می‌چرخه و خبری از احسان نیست. مثل اینکه رفته. به سختی جا به جا میشم و شالی که کنار دستم بود رو روی سرم می‌ندازم.

_ صبر کن تکون نخور زحمت باز شده.

کلافه چشمامو باز و بسته می‌کنم.

_ تو زحمت افتادی شرمنده‌اتم؛ واسه خاطر دیشبم...

با ورود حاجی با دست پر حرفم نیمه می‌مونه. الهه لبخند می‌زنه. حزین و تلخ...

_ بهش فکر نکن؛ سلام بابا. خوش اومدی...

_ سلام بابا جان.

_ سلام حاج آقا.

_ سلام دخترم. خوبی بابا جان؟ پات بهتره؟

_ خوبم ممنون.

_ الهی شکر. الهه جان بابا بیا این جیگرا رو بگیر صبحونه رو حاضر کن.

_ دستتون درد نکنه حاج آقا منو شرمنده کردین.

لبخند مهربونی می‌زنه.

_چیکار کردم بابا جان. امروز یه صبحونه پدر
دختری بخوریم.

لبخند حزینی لبم رو نقاشی می‌کنه. به زور سر پا
میشم و لنگون به سمت سرویس میرم. صورتمو آب
می‌زنم و با وسایل پانسمان که تو جعبه کنار در بود
پانسمانو عوض می‌کنم. عرق روی صورتم رو کنار
می‌زنم و از سرویس بیرون میرم.



#پارت 258

صدای پچ پچ الهه و حاجی از تو آشپزخونه میاد. با
سرو صدا به اون سمت میرم.

چرا صبر نکردی کمکت کنم...

دستت درد نکنه خودم می‌تونم. تو زحمت افتادی.

می‌بینی بابا عروست چه تعارفیه؟!

حاجی با لبخند مهربونی نگام می‌کنه.

دخترم از همین اول راه میخوای خواهرشوهر بازی
دراری؟

الهه معترض پا به زمین می‌کوبه.

عه بابا!

سر پا نمون دخترم بیا بشین، بشین دولقمه بخور.
خون ازت رفته حالت جا بیاد.

ممنونم حاج اقا... ببخشید که دردمشدم.

هیس... این چه حرفیه دخترجان؟ مگه تو فرقی هم
با الهه دوقلو ها داری؟ عزیز اسحاق نور چشم ما هم
هست. خودتو معذب نکن برای من هیچ فرقی بین
شما و دخترا نیست برا احسان هم همینطور. من از
همون روز که اسحاق گفت یکی به دلش نشسته گفتم
چهارتا دختر دارم نه سه تا.

سر به زیر می‌ندازم و تشکر می‌کنم. لبم از بغض
می‌لرزید و غده اشکم منتظر تلنگر بود! چشمام پر
شده بود و دلم به تکاپو افتاده بود. این بار دلم برای
محبت‌های پدران‌های که بی‌چشم داشت خرجم میشد.
حاجی مرد مهربون و با خدایی بود. همین که منو
پذیرفته بود، همین که من سرراهی رو با دخترای
خودش تو یه کفه می‌داشت برای من اندازه دنیا بود.

حتی اگه حرف‌هاش فقط زبونی باشه و از ته دل نباشه هم دلم رو لرزونند. حاجی پدر همون کسی بود که بارها فرشته نجاتم شد و سپر بلام. حالا بهتر می‌فهمیدم اسحاق به کی رفته. لقمه بزرگی که جلو چشمم گرفته همیشه رشته افکارم پاره میشه و متعجب سر بالا میارم. حاجی با چشم‌های مهربونش به لقمه تو دستش اشاره می‌کنه و میگه:

نوش جان دخترم.

با دستی لرزون لقمه رو می‌گیرم و ریزش قطره‌های اشک رو از کاسه پر چشمام حس می‌کنم.

دستتون درد نکنه ب... بابا..

حاجی لبخند عمیقی می‌زنه و چشماش می‌درخشه.

امیدوارم لیاقتشو داشته باشم!

گیج نگاهش می‌کنم اما بی حرف به لقمه تو دستم اشاره می‌کنه. با دستی لرزون صورتمو تمیز می‌کنم و لقمه رو به سمت دهانم می‌برم.

لبه استکان چایی رو به لبم می‌چسبونم و هورت می‌کشم که یه گوشی زنگ می‌خوره. از بالای استکان نگاهی به الهه و حاجی می‌ندازم. که حاجی دست

می‌پره سمت جیب کتش و گوشی رو برمی‌داره. با دیدن شماره اخم کم‌رنگی می‌کنه و سریع جواب میده.
_ الو... سلام آقای وکیل.

ابروهام بالا می‌پره و استکان چایی رو پایین میارم و با کنجکاوای نگاه‌مو به حاجی می‌دوزم.
_ امروز؟

_ آقای وکیل کم‌نداری برای پسرم. با وکیلشون حرف بزن آگه با دیه راضی میشن من دار و ندارمو می‌فروشم و تقدیم می‌کنم... خدا ازت راضی باشه پسرم. خدانگه دار.
با تردید زمزمه می‌کنم:

_ چیزی شده بابا؟ اسحاق چیزیش شده؟
حاجی ابروهاشو جمع می‌کنه و میگه:

_ نه دخترم. نگران نباش... زنگ زد خبر داد که اسحاق رو باید بیارن برای بازسازی صحنه جرم. لبمو تو دهنم می‌کشم. کسی دیگه لب به غذا نمی‌زنه و الهه با حالی گرفته مشغول جمع کردن سفره میشه.
لبمو خیس می‌کنم و میگم:

_نگفت کی میارنش؟
حاجی سر بالا میندازه و میگه:
سه روز دیگه.

#پارت 259

لاله...

هوم...

لاله میعاد برگشته...

با کنجکاوی فنجون چایی رو توی سینی می‌ذاره و
میگه:

میعاد؟ کی هست؟

_هم‌بازی بچگی های من تو پرورشگاه. وقتی نه
سالش بود فرستادنش خوابگاه خصوصی. بعد از اون
گه گذاری میومد و یواشکی با هم حرف می‌زدیم اما
وقتی 17سالش شد رفت که رفت. فراموشم کرد یا

بی خیالم شد رو نمی دونم اما رفت. الان... الان
برگشته و وکیل اسحاقه...

چی بلند و کشدارش ته دلمو می لرزونه.

_ تو از کجا شناختیش؟

انگشتم طبق عادت به هم پیچ می خورن.

_ اون منو شناخت. همون شب که رفته بودم برای

تسلیت. اونم اونجا بود. باورش سخته اما میگه

همون روز اول که منو دیده حس کرده همون

آرمانام... لاله... من... من چطوری بهش بفهمونم که

اسحاق شوهرمه...

لاله چپ چپ نگام می کنه.

_ یعنی اینقدر گاگوله که نفهمیده؟ خدایی چی تو این

دیدین پرونده رو دادین دستش؟

دلشوره به دلم چنگ می نداشت.

_ حاجی پیداش کرده. من که نمی دونستم... من میعاد

رو همون چندسال پیش فراموش کردم. وقتی که

بی خبر رفت و دیگه حتی یکبار هم نیومد. وقتی برای

همیشه رفت و حتی یه خداحافظی هم نکرد. میعاد

برای من تموم شد.

_ برای تو تموم شد. برای اون چی؟ آرمانا تا دیر
نشده باید پرونده رو ازش بگیری... هرکاری می‌کنی
بکن اما... نباید پرونده اسحاق دستش باشه. من
ندیدمش اما حس خوبی ندارم.

_ منو نترسون لاله... میعاد همچین آدمی نیست.

_ بیخود طرفداریشو نکن. چقدر می‌شناسیش؟ رفیق
بچگیات بوده درست. یه حس بینتون بوده بازم
درست. اما چند سال گذشته آرمانا. اون آدم همونی که
تو بچگیات بود نیست. معلوم نیست تو سرش چی
میگ...

با زنگ گوشیم حرفش نصفه میمونه و نگاهش به
سمت گوشیم چرخ می‌خوره. با دیدن همون شماره
ناشناس. زمزمه می‌کنم:

_ خودشه لاله...

_ شماره تو کی بهش دادی احمق؟

چشم غزه‌ای بهش میرم.

_ من کی وقت داشتم شماره بدم. معلوم نیست از کجا
پیداش کرده.

هول شده گوشی رو برمی‌دارم.

_ جواب بده و بهش بفهمون حق نداره راه و بی راه
بهت زنگ بزنه. فهمیدی؟!

سری تکون میدم و تماس رو باز می‌کنم.
صدام می‌لرزید. لاله منو ترسونده بود یا فکرهای
خودم ذهنمو مغشوش کرده بود؟!

_ آرمانا جان خوبی؟ می‌تونی صحبت کنی؟
لاله بال بال میزد و اشاره می‌کرد بزنم رو اسپیکر.
کاری که خواسته رو انجام میدم.

_ ب...بله خوبم...

لاله چپ چپ نگاهم می‌کنه. آب ذهنمو قورت میدم و
نگاه ازش می‌گیرم. این طرز نگاهش بدتر منو
می‌ترسوند.

_ پات بهتره؟

_ آقای فرهیخته؟

_ آقای فرهیخته... من برای تو آقای فرهیخته‌ام
آرمانا؟

چشمامو محکم باز و بسته می‌کنم و با بی‌رحمی
می‌گم:

شما فقط وکیل همسر مید آقای فرهیخته. لطفا آگه
خبری از اسحاق دارید بهم بگید.

نفسشو تو گوشی رها می‌کنه و میگه:

حق با تونه... همسرت (لحنش گرفته و مکرر بود)
رو سه روز دیگه میارن برای بازسازی صحنه جرم.
یه قرار هم با وکیل اونا تنظیم کردم اما معلوم نیست
چی پیش میاد. می‌خوام بدونی من همه تلاشمو برای
تو می‌کنم. فقط برای تو...

برای تو ته حرفش محکم تکونم میده. لبمو گاز
می‌گیرم و با یه تشکر کوتاه تماس رو قطع می‌کنم.
لاله پوفی می‌کشه و میگه:

یارو رسماً فیلش یاد هندستون کرده...

#پارت 260

داریم زود قضاوتش می‌کنیم لاله. اون نمی‌تونه بد
باشه.

_ خوش خیال و ساده‌ای دختر... خوش خیالی...
نگاهم و به دستام می‌دوزم و فکر می‌کنم میعاد صاف
و ساده‌تر از اونی بود که گرگ بشه و حالا از
موقعیتش سوءاستفاده کنه و بخواد گزندى بهش
برسونه. اگه همچین چیزی تو فکرش باشه. اگه
بخواد بهش ضرری برسونه قسم می‌خورم کاری کنم
که ممنوع‌الکار بشه. من سر اسحاق به هیچکس رحم
نمی‌کنم حتی رفیق بچگی‌هایی که تنها خاطره خوشه
روزهای زهرماری زندگیمه.

نگاهی لاله می‌ندازم و میگم:
_ چرا ماتت برده؟ کیه پشت در؟

_ مادر اسحاق...

چشمام گرد میشه و یه لحظه نفس کشیدن از یادم
می‌ره. این زن چی می‌خواد از من. چرا ولم نمی‌کنه.
چرا دست از سرم بر نمی‌داره.

با زنگ دوباره در لاله به خودش میاد و میگه:

_ به خیر بگذره.

کلید رو می‌زنه و جلوی در می‌ایسته.

لبمو خیس می‌کنم و به در چشم می‌دوزم. صدای سلام
کردن لاله رو می‌شنوم اما جوابی بهش داده نمیشه.
چشمامو باز و بسته می‌کنم. حقش نبود بخاطر
دوستی با من اینطوری تحقیر بشه. کور نبودم و
می‌دیدم نگاه‌های اون و احسان رو به هم و کاش مادر
اسحاق انتقام منو از بقیه نگیره!

نگاهی به حاج خانم که حالا وسط خونه ایستاده
می‌ندازم و سلام رو زمزمه می‌کنم.
مثل همیشه جواب نمیده.

نگاهش رو با پوزخند روی من و بعد خونه کوچیکم
می‌چرخونه و میگه:

پس تو این سگ دونی زندگی می‌کنی... هنوز هم
نفهمیدم پسرم چی دیده توی تونه هرزه که دل نمی‌کنه
ازت.

لاله با عصبانیت میگه:

مراقب حرفاتون باشین.

با پوزخند نگاهی به لاله میندازه و میگه:

تو هم یه خونه خراب کن مثل این. حتما خونواده
نداری که با این دوستی!

_به تو هیچ ربطی نداره. احترام تو دست خودت نگه دار. کاری نکن چشم ببندم روی سن و سالت و هرچی به دهنم میاد بار خودتو تیر و طایفیات کنم.

_خفه شو دختره هرجایی. حیف برای چیز دیگه ای اومدم و گرنه می نشوندمت سرجات.

نگاهش رو می چرخونه و تیز به چشمام زل می زنه. این نگاه تیره و ترسناک بند دلمو پاره می کرد.

_و تو... هرزه بی سر و پا چرا از خانوادهام دست نمی کشی. پسرمو انداختی گوشه زندون بس نبود؟ حالا نوبت حاجی و بچه هامه؟ حتما با عشوه و ادا زیر احسان هم خوابیدی. نکنه بعدش نوبته حاجیه؟ تو که عادتته زیر خوابی این و اون. اسحاق نباشه یکی دیگه.

دستم مشت میشه. چشمام از این وقاحت روی هم می افته و حتی روی نگاه کردن به لاله هم ندارم. از این سکوت بی موقع من استفاده می کنه و بدتر می تازونه.

_زن هایی مثل تو حتی لیاقت زندگی ندارن. به نفعته اون توله سگی که بستنی به ریش پسر من سقط کنی و بعدش گم و گور شی و گرنه...

لاله با تعجبی که تو نگاهش بی‌داد می‌کنه نگاهی بهم
می‌ندازه اما سریع به خودش میاد و بین حرفش
می‌پره و با خشم میگه:

_وگرنه چی؟ وقاحت رو به آخرش رسوندی. هر چی
می‌خوام هیچی نگم نمی‌ذاری. خجالت نمی‌کشی به
بچه‌ات و شوهرت تهمت می‌زنی؟ تو دیگه چه جور
زنی هستی؟ به آرمانا میگی بی‌لیاقت اما بی‌لیاقت
واقعی تویی... برات متاسفم مثلاً مادر، مثلاً زن...
تویی که حتی به نوه خودت رحم نمی‌کنی و بهش
میگی توله سگ... اسحاق پسر تو نیست. از خون تو
نیست.

سرمو روی پام می‌ذارم و بارون اینبار از چشم‌های
من می‌باره. گوشامو می‌گیرم و هق می‌زنم. کاش
می‌رفت. صدای بگو مگوش با لاله رو می‌شنیدم اما
حتی توانی تو خودم نمی‌دیدم که حرف بزنم. زغال
تهمتاش دلمو می‌سوزند.

_آرمانا... آرمانا جان سرتو بلند کن عزیزم...
آرمانا...

با چه رویی سرمو بالا می‌آوردم. چطوری تو چشمات
نگاه می‌کردم. حس می‌کردم همه دنیا منو یه زن
هرجایی و خونه خراب کن می‌بینن حس می‌کردم لاله
تو ذهنش داره فحش میده و پشیمونه از اینکه با
کسی مثل من دوسته!

_آرمانا... سرتو بیار بالا... لعنتی نگام کن داری
می‌ترسونیم...

سرمو بالا میارم و بهش خیره میشم. سیل روی
گونه‌هام راه افتاده بود. چشمات مرطوب میشه و
بغلم می‌کنه. سرم که روی شونه‌اش می‌افته صدام رها
میشه و با دل شکسته زجه می‌زنم.
بریده بریده زمزمه می‌کنم:

_بخدا من همچین آدمی نیستم لاله... من روی احسان
نظر ندارم. اون... اون مثل برادر نداشته منه... بخدا
من...

سرم کج میشه و از نفس می‌افتم. صداش رو
می‌شنیدم که صدام میزد و با التماس می‌خواست چشم
باز کنم اما توانی نداشتم. از خدا مرگمو می‌خواستم.

چشمامو با درد باز میکنم. دلم مردن می‌خواست و
انگار من محکوم بودم به زندگی. چه دردی بالاتر از
این‌که مردن بشه آرزوت.

با صدای لاله پلکمو روی هم می‌ذارم. فراموشی
قشنگ‌ترین هدیه‌ای بود که خدا می‌تونست بهم بده اما
دریغش کرد. صدای اون زن تو سرم زنگ می‌زد.
تهمتاش جیگرم رو می‌سوزند. اون بد بود یا من
زیادی کثیف بودم؟ یعنی فقط به جرم پرورشگاهی
بودنم باید تا آخر عمر مجازات می‌شدم. چرا
نمی‌فهمید که این درد برای من از هر دردی
سنگینتر... اینکه همیشه یه ضعف بزرگ روی دوشم
داشته باشم و از عزیزترینم کمتر باشم.

_ارمانا... قربونت برم، چشما تو باز کن. با من
قه‌ری؟ اون فندق گناه نداره؟

چشمام گرد میشه. چی داره میگه؟!!

چشم باز می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

_حالت خوبه؟

با لبخند صورتمو میبوسه و میگه:

_ چرا از من قایم کردی آرمانا؟ نامردی ولی مبارکت
باشه... _

_ چی داری میگی تو... چی مبارکم باشه؟

_ نینیتون دیگه. مثل اینکه اسحاق خان گل زده...
چشمام از این بازتر نمیشد.

_ چی داری میگی دیوونه. کدوم بچه؟ کدوم گل؟
_ مگه تو حامله نیستی؟

چشمامو تو کاسه می چرخونم و میگم:

_ خنگ خدا من کی حامله شدم خودم نفهمیدم؟
_ ولی... اون زنه؟

با اوقات تلخی زمزمه می کنم.

_ والا خودمم تعجب کردم. کم مونده از دست این زن
سر به بیابون بذارم. من کی حامله شدم و خواستم
بچه رو به اون بندازم که بهتون می زنه.

نگاهی به سرم بالای سرم می اندازم و میگم:

_ ترسوندت ببخش... _

_ از حال که رفتی بدجور هول کردم. ترسیدم و
دستپاچه شدم. اگه همون لحظه احسان نمی رسید

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. زنگ زد اورژانس و اونا
اومدن وضعیتتو چک کردن. گفتن فشار عصبیه.
احسان هم ماجرا رو فهمید با توپ پر رفت خونشون.
_نباید بهش می‌گفتی لاله... الان مادرش و بقیه فکر
می‌کنن... فکر می‌کنن من... من دارم... هوف لاله...
بخدا اون برای من یه برادره فقط.



#پارت 262

_اتفاقا باید می‌گفتم... از بس سکوت کردی اینطوری
گستاخ و پرو شدن. چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ چرا
جوابشو تو صورتش پرت نمی‌کنی که دیگه جرئت
نکنه چرت و پرت مغز مریضشو به ریشتم ببنده.
_چی بگم لاله... از هر طرف که نگاه می‌کنم حق
دارن که منو نخوان. من یه زن معمولی نیستم... من
فرق دارم با همه...

_می زرم تو دهنه دندونات بریزه تو حلقه بپشعور.
چه فرقی داری؟ مگه گناه کردی؟ مگه خواست تو
بوده؟ تو نوزاد بودی. می فهمی نوزاد یعنی چی؟
_مرسی که هوامو داری لاله... تو نبودی من دق
می کردم.

با خنده مثنی به بازوم می زنه و میگه:
_دیوونه...

لحنشو تغییر میده و با جدیت میگه:

_اگه راستی راستی حامله بودی و قایمش کرده بودی
از من تا جون داشتی می زدمت.

_زنگ می زرم اول از تو اجازه می گیرم. خوبه؟
پق می خنده و میگه:

_فکر کن وسط عملیات انتحاریتون بگی وایسا زنگ
بزرم. اسحاق جای سالم برات نمی ذاره.

می خندم. تلخ و سنگین. آخ که اسمش هم آتیشم میزد.
خدایا به من برگردونش.

نگاهم با تشویش و اضطراب به سر خیابون مونده
بود. منتظر بودم و چیزی ته دلم جوش و خروش
کنان می جوشید و بالا میومد. دستام مرتب به هم پیچ
می خورد. احسان و حاجی کنارم ایستاده بودن و من
حتی روی نگاه کردن به اونا هم نداشتم. حاج خانم
بود و روی سنگ جدول کنار خیابون نشسته بود و
گریه می کرد. الهه بالای سرش ایستاده بود و شونه
هاشو می مالید.

لاله دستمو می گیره.

چته تو؟ الان میاد دیگه.

توجه احسان به سمت من حلب میشه.

زن داداش آروم باش بخدا اون نخود گناه داره.

چشمام گرد میشه.

کدوم بچه؟ کدوم نخود؟ تخم این بچه روکی تو
دهنشون کاشته نمی دونم اما باید از ریشه قطعش
می کردم. دهن باز می کنم بهش بگم که لاله میگه:

اوردنش.

نگاهم می لرزه و با دیدنش. اشکم سرریز میشه.

می دونی جونت بره یعنی چی؟ جون من رفت وقتی

دیدمش. پاهام لرزید. دلم بوم منفجر شد و چشمام
سیاهی رفت. جون از تنم رفت و اسحاق. اسحاق من
نبود. قامت بلندش آب رفته بود و کمرش تو اوج
جونی خم شده بود. سری که همیشه بالا نگهش
می داشت حالا از شرم، از بداقبالی بخت بدش به زیر
افتاده بود. زانو هام می لرزید و تحمل وزمو نداشت.
چی به سر کوه زندگیم اومده بود. چیکار کرده بود با
خودش که حتی پاهاش یاریش نمی کرد. اشکم
بی اختیار من روی گونه ام شره می کرد و نگاهم مثل
گنجشک تو قفس مونده دنبالش بال بال میزد. اون
حواسش جمع حرف های مردهای روبه روییش بود و
من حواسم جایی نزدیک خودش. جلوی دیدم سیاه
میشه و مردی با قامت هیکلی سد نگاهم میشه.
دیوونه وار کنارش می زنم حتی به تعجب و تندی مرد
هم اهمیت نمیدم. اومده بودن دیدن چی؟ مگه خصه
هم دیدن داشت؟ مگه این حال و روزش دیدن داشت.
جلوتر میرم و دستمو روی نوار زرد رنگ می ذارم و
نگاهمو بهش کوک می زنم.

اسحاق به سختی حرف میزد و اون روز رو تعریف
میکرد و دل من تو سینه زجه میزد. چشمم ابر شده
بود و بی وقفه می‌بارید. وزنم روی لاله افتاده بود.
حالی برام نمونده بود و نفسم به سختی از سینه ام
بالا میومد. با دیدن میعاد که به این سمت میومد
خودمو جمع میکنم و راست می‌ایستم.

تموم شده بهتره برگردین خونه...

تو رو خدا میشه ببینمش...

نگاهش روم می‌چرخه و با غصه می‌گه:

چیکار کردی با خودت...

نگاهش از من کنده میشه و سرشو به عقب
می‌چرخونه.

چه خوش شانسه...

_تو رو خدا... التماس میکنم... بگو بذارن
ببینمش... فقط یه دقیقه..._

الکی نیست که... اجازه نمیدن و...

میعاد رو کنار می‌زنم و به سمت مرد کت و شلوار
پوش میرم. مطمئن بودم از اون هرکاری بر میاد.

__ اقا...__

سرشو میچرخونه و من با گریه میگم:

__ اقا تو رو خدا اجازه بدین دو دقیقه ببینمش...
التماس میکنم...__

__ همیشه خانم... سریعتر از اینجا برین.

__ ببخشید موکلم حال خوبی ندارن...__

روی زمین زانو می‌زنم و گوشه شلوار مرد رو
میگیرم و التماس میکنم.

__ تو رو خدا بذارین ببینمش... یه دقیقه فقط
ببینمش...__

__ بلند شو خانم... چیکار داری می‌کنی...__

__ ارمانا؟ بلند شو لطفاً...__

اهمیتی به صداها نمیدم و زجه وار التماس میکنم.

__ اقا منم بذار جای دخترت... تو رو خدا بذار دو دقیقه
شوهرمو ببینم... التماس میکنم. جونم داره درمیاد
بذار ببینمش...__

__ فقط سه دقیقه...__

میعاد روی پاش می‌شینه و میگه:

چیکار می‌کنی تو؟ بلند شو...

بلند میشم و به سمت ماشینی که دارن اسحاق رو
سوار می‌کنن پرواز می‌کنم. همون مرد چیزی میگه و
اسحاق به سمتم می‌چرخه. با غصه لبخند می‌زنم و تو
یه قدمیش می‌ایستم. بغضم بیخیال اشک‌هایی که بند
نمیاد می‌شکنه و هق می‌زنم. دستام لهله میزد برای
بغل کردنش. برای نوازش کردنش. لبهام تمنای
بوسیدنشو داشت و چشمام تمنای یه دل سیر دیدنش.
دستمو زیر پلکام می‌کشم و اشکایی که خیال بند
اومدن رو ندارن پاک می‌کنم.

اهههه چرا تموم نمیشه...

آرمانا...

لبخند می‌زنم. هر چند بغض دار، هر چند غمگین، هر
چند تلخ اما... می‌زنم.

جو...جونم...

_گریه نکن دور چشمات بگردم... اشکاتو حروم یه
قاتل بی‌رحم نکن...
لبم می‌لرزه.

چ... چی داری میگی تو... چی به خودت نسبت میدی...

سرشو کج می‌کنه و می‌گه:

مگه ندیدی؟ همینجا بود که کشتمش... که جونشو گرفتم و خودمم جونم رفتم...

از این مخمسه رها میشی، برمی‌گردی خونمون... برمی‌گردی و...

سرباز دستشو می‌کشه و می‌گه:

وقت تمومه...

نیم قدمی جلو میرم با تتی که بهونه آغوش مردونه‌اشو می‌کشید.

سرباز بی‌رحم نمی‌بینه التماسمو. نمی‌بینه خواهش‌های ته چشمامو. نمی‌بینه دستایی رو که شوق بغل کردنشو داشت. با خودش می‌بردش قبل از اینکه حتی بگم چقدر دوسش دارم. که بگم بخاطرش با دنیا می‌جنگم.

روی زمین می‌افتم و دستم جای اون آسفالت داغ رو در بر می‌گیرن.

الهی قربونت برم بس کن خودتو کشتی...

سرمو بلند میکنم و خودمو تو بغل الهه که کنارم
نشسته بود می‌ندازم و بلند گریه می‌کنم.

_جونمو گرفتن الهه... نفس ندارم. زندگیمو گرفتن...
کی خوشیمونو چشم زد. حسرت کی آتیش شد و
زندگیمونو سوزوند.

#پارت 264

_خداااا من فقط اونو داشتم. همونم به من ندیدی؟
گفتم بذارش جای خانواده‌ای که دریغ کردی. گفتم
بذارش جای کمبودی که همیشه بود و تموم نشد.
گرفتیش... داغ اونم رو دلم گذاشتی...

هق می‌زدم و گله می‌کردم. هق می‌زدم و نفسم تنگ و
تنگ‌تر میشد. هق می‌زدم و چشمام سیاهی می‌رفت.
_یا فاطمه زهرا، آرمانا... آرمانا...

یکی صدا می‌زد آب بیارین. یکی می‌پرسید چش شده.
یکی می‌گفت طفلک زنش...

و من... من نگاهم تو اون خیابون و تو اون گرمای
تابستون دنبال سرابش می‌گشت.

با پاشیدن آب روی صورتم نفسی می‌کشم و بی‌حال
پلک می‌زنم...

لاله و حاجی کنارم نشسته بودن و با ناراحتی نگاهم
می‌کردن. الهه بطری آب رو روی لبم می‌ذاره و با
گریه میگه:

_بخور عزیزم... به اون طفل معصوم توشکمت رحم
کن..._

اهمیتی به جمله الهه نمیدم و نگاهمو به حاجی
می‌دوزم.

حاح اقا...

جانم بابا...

خودمو از الهه جدا می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

تو رو قرآن نجاتش بده.

روی زمین به سمتش می‌خزم. دستمو بند شلوارش
می‌کنم.

_کنیزیتو می‌کنم حاجی. یه عمر کلفتیتو می‌کنم. بنده
خونه‌ات میشم... جونمو بهم برگردون..._

حاجی با گریه دست می‌ندازه دور بازوم و میگه:

_چی کار می‌کنی بابا... می‌خوای منو بکشی؟ مگه مردم که جلو کس و ناکس می‌افتی و التماس می‌کنی؟ با گریه‌هات، با التماسات آتیش می‌زنی دلمو دخترم. نکن با من... نکن... منو بیشتر از این شرمنده خودت و بچه‌ات نکن.

گریه می‌کنم و از ته دل می‌خوام که کاش واقعا بچه‌ای بود. کاش بود شاید ضمانت جون پدرش میشد و خدا دلش بخاطر اون رحم می‌ومد و نفسمو بهم برمی‌گردوند. حتی روم نمیشد بگم کدوم بچه و خودمو از بند اون دروغ رها کنم. نمی‌توتستم این دل‌خوشی رو از حاجی و خانوادهاش بگیرم. دستمو بی‌اختیار روی شکم می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

_کاش واقعا بودی. کاش بودی، شاید خدا دلش برای بی‌کسی منو تو می‌سوخت و بابا رو بهمون پس می‌داد. کاش بودی...

کار و زندگیم شده بود رضایت گرفتن از ولی دم. از در می‌رفتم راه نمی‌دادن. از پنجره می‌رفتم بیرون می‌کردن. جلوی در حیاطشون تو اون گرمای تابستون

می‌نشستم و التماس می‌کردم. دلشون نمی‌سوخت.
رحمشون رو انگار با پسرشون زیر خاک فرستاده
بودن.

با باز شدن در کمر خشک شده‌امو تکون میدم و جلو
میرم. لبام پوسته پوسته شده بود و جون از تنم رفته
بود. حتی قفسه سینمم تیر می‌کشید و دم و بازدمم با
درد بود. سوی چشمم رفته بود و اشکم خشک شده
بود. اما هنوزم در به در رضایت بودم و بیرون
آوردنش. با دیدن خواهر مرحوم قدمی جلو می‌ذارم و
دهنمو به سختی تکون میدم.

خانم...

سرشو می‌چرخونه و با دیدن من ابروهاش به هم
وصل میشه و خشم به نگاهش دامن می‌زنه.

_چرا دست نمی‌کشی از ما؟ سر در این خونه زدن
امامزاده که بست اینجا نشستی و آسایشو بهمون
حروم کردی؟_

_خانم تو رو خدا با مادرتون حرف بزنید. التماس
می‌کنم. من بی‌کس و کارم. نه پدر دارم نه مادر. نه
خانواده. همه کس من اسحاقه تو رو قرآن ازش
بگذرین. ازش بگذرین و..._

رو دلمون داغ گذاشتین تا داغ نداشتیم رو دلتون
ولتون نمی‌کنیم. خون در برابر خون... مگه خون اون
یه لاقبا از داداشم رنگین‌تره؟ نداشتین عمرش بلند
شه. پا رو گلوش گذاشتین و خفاهش کردین. اون قاتل
باید تقاص خونی که به ناحق ریخته رو پس بده.

میگه و با نگاهی زهر دار از کنارم رد میشه و میره.
نگاهم به قدم‌هایی که برمی‌داره خیره می‌مونه و ذهنم
حساب می‌کنه که دقیقا چهل و هشت روز از اون
اتفاق دل‌خراش می‌گذره. داغشون سرد نشده اما به
زندگی عادی برگشتن و ما... هنوز هم دنبال یه راهیم
بلکه دل سنگیشون آب شه و به رحم بیاد.

زانوم خم میشه. تحمل وزنمو نداشت. سر می‌خورم و
سرجام می‌شینم. عرق کرده بودم و تتم از این عرق و
گرما می‌سوخت.

با قرار گرفتن دستی جلوی صورتم هینی می‌کشم و
ترسیده می‌چرخم.

با دیدن میعاد نفسی می‌کشم و با اخم می‌گم:

_ اینجا چیکار می‌کنی؟

_ داری خودتو از بین می‌بری... حواست هست؟

نگاهمو می‌چرخونم و تلخ زمزمه می‌کنم:

_ اگه قرار باشه از دستش بدم ترجیح میدم نباشم.

پوزخندی می‌زنه.

_ واقعا اینقدر ارزششو داره؟

لبخند کمرنگی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

_ یه کم بیشتر از اینقدر. من که کاری نتونستم بکنم.

_ می‌گن... می‌گن حامله‌ای... با... این وضعیت...

هووووف.

لبخندم عمیق میشه. چه خیال شیرینی، چه رویای

قشنگی. کاش میشد. کاش واقعا بود.

_ نگران یه زن شوهر دار نباش رفیق بچگی.

دستشو روی صورتش می‌کشه و با ابرویی بالا داده

می‌گه:

_ کاری از هیچکس برنمیاد. اینجا موندن و آزار دادن
خودت بی‌فایده ست. بدتر جری شون می‌کنی. برو
خونه‌ات. برو و حداقل یکم به فکر اون بچه باش.
پوستم می‌سوخت و حرکت دونه‌های عرق بیشتر
عذابم می‌داد انگار کسی با نمک روی زخمم می‌پاشید.
لبمو گاز می‌گیرم و میگم:

_ گفته بودی هرکاری بتونی می‌کنی!
نگاهشو به چشمام می‌دوزه و میگه:

_ گفتم. سر حرفم هستم، دارم تلاش می‌کنم. نه برای
قولی که به اون مرد و پسرش دادم. حتی نه بخاطر
شغلم و وظیفه‌ام... بخاطر تو... بخاطر تو که یکم
مهم‌تر از رفیق بچگی‌هامی دارم برای نجات رقیبم
دست به هرکاری می‌زنم.
پوزخندی می‌زنم و میگم:

_ اون رقیب تو نیست.

چشمای غمگینشو بهم میدوزه و میگه:

_ کی وقت کردی اینقدر سنگدل بشی؟ چرا دیگه
نمی‌شناسمت آرمانا...

نیشخند زهرداری می‌زنم.

_ انتظار داری چیکار کنم؟ مثل یه خائن کثافت بچسبم
به تو و بیخیالش بشم؟ اونم بیخیال کسی که جونم به
جونش بنده.

دستی بین موهاش می‌کشه و میگه:

_ نه همچین انتظاری نداشتم و ندارم. فقط حسرت
دارم. حسرت اینکه کاش زودتر پیدات کرده بودم.
حسرت عشقی که حتی از تو نگاهت هم مشخصه.
کاش من صاحبش بودم.

پلک می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

_ از اینجا برو میعاد. پرونده رو تحویل بده و برو...
هم زدن دیگ گذشته‌ها برای من و تو هیچ فایده‌ای
نداره. برو...

_ تا خیالم از تو راحت نشه جایی نمیرم. می‌مونم و
برای کسی که میگی جونت به جونش بنده تلاش
می‌کنم.

به سمتش می‌چرخم.

_ ازت ممنونم... نخواستم عذابت بدم، هیچ وقت
قصدشو نداشتم.

چشماش روی صورتم دودو می‌زنه.

فکر نمی‌کردم وقتی پیدات می‌کنم اینقدر ازم دور
شده باشی. زمین بینمون دهن باز کرده و به اندازه یه
فرسخ فاصله افتاده.

#پارت 266

تو حتی خداحافظی هم نکردی میعاد. بی‌خبر رفتی و
رفتگی و رفتی... نگفتی چی به سر کسی میاد که همه
امیدش به تونه...
چشماشو به زیر می‌کشه و میگه:

من نخواستم اونطوری برم. مجبور شدم. جریانش
مفصله اما بدون من هیچ وقت نخواستم با رها کردن
عذابت بشم. نخواستم درد بشم روی دردت فقط
می‌خواستم با دست پر برگردم پیشت و خوشبخت
کنم. نمی‌دونستم دیر می‌رسم و از دستم میری.
نمی‌دونستم از دستت میدم...
کلافه می‌گم:

نمی‌خوام دیگه بشنوم...

آهی می‌کشه و میگه:

__ بیا برسونمت خونه‌ات. رنگ به صورتت نمونده.
آفتاب پوستتو سوزونده. گرمازده شدی بیا برو خونه
به خودت رحم نداری به اون بچه رحم کن...__

__ من خوبم... تا... تا رضایت نگیرم جایی نمیرم.

__ ارمانا محض رضای خدا لجبازی نکن... بیا برو
خونه‌ات.

خارش پوستم شدید و شدید تر میشد و سوزشش بدتر
و بدتر. پلکامو با درد می‌بندم و زمزمه می‌کنم.

__ بریم...__

__ حالت خوبه؟

__ خوبم...__

جلوتر میرم و سوار ماشینش میشم. کولر رو روشن
می‌کنه و دریچه‌ها رو سمت تنظیم می‌کنه. حس
خنکی باد کولر روی پوستم دردمو التیام میداد و
التهاب پوستمو خاموش می‌کرد. مطمئن بودم تمام تنم
از گزند دونه‌های سرخ و ریز در امان نمونده.

خم میشه و از پشت صندلیش آبمیوه خنکی برمیداره
و به دستم میده.

بخور حالت خوب نیست...

دستشو پس می‌زنم و میگم:

فقط منو برسون خونه.

با عصبانیت آب‌میوه رو پرت می‌کنه عقب و با داد
میگه:

_از این رفتارت حالم به هم می‌خوره آرمانا... از
اینکه اینقدر بهم بی‌اعتمادی. اینکه حتی حاضر
نیستی به خاطر خودت یکم بهم اعتماد کنی... اینکه
به چشم یه عوضی بی‌ناموس منو می‌بینی..._

با تعجب نگاهش می‌کنم و دهنم بی‌حرف باز و بسته
میشه... چی داره میگه. من فقط اونقدر حالم بد بود
که حتی اب هم از گلویم پایین نمیرفت.

نفسشو با حرص بیرون پرت می‌کرد. ماشین رو با
تیک‌آف از جا می‌کنه. تا جون داره پاشو روی پدال
فشار میده و صدای ناله ماشین رو درمیاره. به
صندلی می‌چسبم و چشمامو می‌بندم. حتی ترسی از
این سرعتش هم نداشتم. فقط تنم می‌سوخت و
می‌خارید.

با ترمز ماشین چشم باز می‌کنم. جلوی در خونه بود.

دستمو به سمت دستگیره میبرم که میگه:

ببخشید اگه تند حرف زدم...

اهمیتی به جمله‌اش نمیدم و با تشکر از ماشینش پیاده میشم.

با قدم های بلند خودمو به خونه می‌رسونم. بدنم دیگه نمی‌تونست تحمل کنه و سوزشش داشت پدرمو درمی‌آورد. خودمو تو حموم می‌ندازم و با درآوردن لباسام و دیدن پوست سرخ شده‌ام و دونه های ریز قرمز رنگ روش نفسمو بی‌حال رها می‌کنم. زیر دوش می‌برم و آب رو روی سرد تنظیم می‌کنم. سرم یخ میزد از سردی آب اما بدنم تازه داشت اروم می‌گرفت.

#پارت 267

همه چیز داشت دوتا میشد و سرم گیج می‌رفت. تند تند پلک می‌زنم و دستمو به سرم می‌گیرم. سقف حموم مثل یه چرخونه دور سرم می‌چرخه و می‌چرخه و می‌چرخه. دستمو بند دیوار می‌کنم و از حموم بیرون می‌رم. حوله رو روی سینه‌ام گره می‌زنم. بی

جون میرم آشپزخونه و با برداشتن ماست از یخچال
همونجا می‌شینم و یه قاشق می‌خورم. سخت نبود
تشخیص وضعیتم. گرمازده شده بودم و باید قبل از
اینکه کارم به دکتر و بیمارستان برسه خودم یه
فکری برای خودم می‌کردم.

ته دلم می‌جوشید و حالت تهوع داشتم. اهمیتی نمیدم
و سرمی‌خورم روی زمین و سرمو به سرامیک‌های
سرد آشپزخونه می‌چسبونم و چشمام روی هم
می‌افته.

پلکای دردناکمو باز می‌کنم و گیج نگاهمو
می‌چرخونم. هنوزم تو آشپزخونه بودم. از وضعیت
خودم گریهام می‌گیره. اگه می‌مردم هیشکی
نمی‌فهمید و بوی گند جسمم دنیا رو برمی‌داشت.

هیچ وقت حس نکردم منم بنده‌اتم. هیچ وقت ندیدم
نگاهم کنی... از بچگی با این باور بزرگ شدم که
نگاهت فقط برای آدم خوبی‌های قصه‌ست و حتما منم
آدم بدی بودم که تو اون پرورشگاه یتیم و بی‌کس و
کار رهام کردی. دلم می‌ترکید وقتی می‌دیدم نگاه
مادرها رو به بچه‌هاشون. حسرت می‌خوردم وقتی یه
بابا دست روی سر بچه‌اش می‌کشید. آه می‌کشیدم

وقتی یکی صدا میزد دخترم. من دختر هیچکس نبودم. من تنها بودم. گناهم چی بود که اونطوری عذابم دادی؟ حتی اگه حروم بودم باز هم بی‌تقصیرترین آدم دنیا من بودم. مگه نمیگی بچه‌ها پاکن. مگه نمیگی بچه‌ها بی‌گناهن پس چرا من از ازل گناهکار بودم؟ چرا هیچ وقت منو ندیدی؟ چرا تو این چرخ گردون تنها و بی‌کس ولم کردی؟ دلم خوش بود به اسحاق... دلم خوش بود که اون مرد جای خالی همه رو برام پر می‌کنه. اون پدر بود. اون مادر بود. اون همه کس بود. من با اون بود که فهمیدم تو اون قدر ها هم بد نیستی. اما... اما بهم ثابت کردی اشتباه می‌کردم. تو از بدهم برای من بدتر بودی. نتوانستی ببینی یه ذره خوشی مو... تا اومدم زندگی کنم پرتم کردی وسط جهنمت. دروغه که دنیای دیگه ای هم هست. جهنم و بهشت تو همینجاست. چیکار کرده بودم که از بهشتم رونده شدم؟ بگو چیکار کردم که چشمتو روم بستی... بگو...

جیغ می‌زنم و بلند گریه می‌کنم. طاقتم تموم شده بود. چهل و هشت روز گذشته بود. چهل و هشت شب بود که خواب نداشتم. که در به در و آواره بودم. هرچی می‌دویدم بهش نمی‌رسیدم. هر چی تلاش می‌کردم

فایده نداشت. از آسمون و زمین رو سرم سنگ می‌بارید و تخته‌های سنگ سر راهم قطور و قطورتر میشد. زورم دیگه نمی‌رسید. دیگه نمی‌رسید.

با هزار و یک مصیبت و التماس و تمنا ملاقات گرفته بودم. از همین الان دلم تاب تاب می‌کوبید. دست خودم نبود شوق دیدنش از نزدیک و حتی لمس کردنش اون هم بعد از یک ماه و نیم از پشت شیشه دیدنش قرار رو از دلم فراری داده بود. دستی به روسری مشکی رنگم می‌کشم و نگاهم و تو اتاقلک دلگیر و بسته می‌چرخونم. حتی گرد ماتم پخش شده تو هوای این اتاقلک هم خوشی‌مو از بین نمی‌بره. نگاهم از روی دیوارها با مکت رد میشه. اینکه اون آدمها هم شاهد حرفهای خصوصیمون باشن و حتی ببینمون هم برام مهم نیست. حالا و این لحظه هیچی نمی‌تونست اذیتم کنه. با شنیدن صدای کشیدن دمپایی روی زمین دلم فرو می‌ریزه. چرخیدنم به سمت در همزمان میشه با باز شدنش و داخل شدن عزیزجونم. یه روزی اون می‌گفت و من ته دلم غش می‌رفت و حالا... با دیدن قامت مردونه‌اش چشمام روش می‌خکوب میشه.

سخت ترین کار دنیا انتظاره. وقتی درست توی چند قدمیم ایستاده و من برای برداشتن این فاصله سر از پا نمی‌شناسم. ثانیه‌ها با بدجنسی مورچه وار حرکت می‌کنند. برام قد یک سال طول می‌کشه تا سرباز دستبند از دور مچش باز کنه و خودش گوشه‌ای بایسته. اهمیتی نمیدم به سرباز کنار در. اهمیتی نمیدم به چشم‌هایی که با دقت رومون زوم شدن. پاهام تحت فرمان من نیست وقتی با شوق به سمتش پرواز می‌کنن. به تنش می‌چسبم و انگار تازه نفس به سینه‌ام برمی‌گرده که هینی می‌کشم و محکم‌تر دستامو دورش حلقه می‌زنم.

دستاش دورم پیچک میشه و محکم به خودش فشار میده. می‌شنیدم صدای نفس‌های عمیق و پی در پی شو. می‌شنیدم صدای قلبی رو که گرومپ گرومپ به سینه‌اش می‌زد. بغضمو می‌خورم. اینجا نه وقتش بود نه جای خالی کردنش. روی سینه‌اش رو بوس‌های ریز می‌زنم و بدون توقف خودمو بالا می‌کشم و از گردنش آویزون میشم و روی چونه زبر و ریش

دارشو می‌بوسم. سرمو بلند می‌کنم و بلاخره نگاهم به
نگاه آبی رنگش گره می‌خوره. چشماش توی صورتم
دو دو میزد. یکی از دستاشو بالا میاره و روی
گونه‌ام می‌کشه.

_مریض شدی؟

صداش گرفته بود؟ یا گوش های من توانایی
تشخیصشو از دست داده بود؟ چرا صداش شبیه
صدای اسحاق من نبود؟!

لبخند کمرنگی می‌زنم.

_خوبم... تو... خوبی؟

سری تکون میده و میگه:

_مرسی که اومدی...

متعجب نگاهش می‌کنم که ادامه میده:

_بیا بشین.

اما من نمی‌خواستم بشینم. من... من دلم میخواست
ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و حتی ساعتها بایستم و اون یکی
از دستاشو دورم حلقه کنه و با اون یکی دستش
نوازشم کنه و با صدایی که انگار تو حنجره‌اش یخ
زده بود؛ بگه «مریض شدی؟»

می‌شینم.

می‌خواستم بگم وکیلیم یه قرار تنظیم کنه تا ببینمت...

لبخندی از ته دلم می‌زنم. دلش برام تنگ شده بود!
نگاهش توی صورتم می‌گشت و از نگاه کردن به
چشمام پرهیز می‌کرد.

_اما من دلم بیشتر از تو تنگ بود چون من سریع‌تر
درخواست دادم.

نگاهش لحظه‌ای روی چشمام میشینه و سریع نگاه
میگیره.

_اره... اره... حق با توه... آرمانا؟

_جانم؟

_من... من یه تصمیمی گرفتم.

کنجکاو زمزمه می‌کنم:

_چه تصمیمی؟

_اینکه... اینکه صیغه رو بهت ببخشم و تو... تو

بری د...

مات و مبهوت نگاهش میکنم. چی داشت میگفت؟
چرا باز هم یه طرفه به قاضی می‌رفت و خودش حکم

میداد و قصاص می‌کرد. دستمو بالا میارم و با
ناباوری میگم:

_چی؟

بین آرمانا من...

بین حرفش می‌پریم. صدام ناخواسته بالا رفته بود.
بغض بین گلوم شعله می‌کشید و من برای ساکت
کردنش به حرف میام و میگم:

_چی کار کنی؟ باز هم داری خودت می‌بری و
میدوزی؟ باز هم خودت حکم می‌کنی و بعد قصاص؟
بین حرفم میپره و میگه:
قربونت برم یه لحظه گوش...

#پارت 269

جیغ می‌زنم و میگم:

هیچی نگو، هیچی نگو...

صدام می‌لرزید. از بغض بود یا از دلی که هی فرط و فرط به دست این و اون می‌شکست. دلم زیادی سرراهی شده بود.

_خیلی خودخواهی اسحاق... اومدی دلمو به خودت بند زدی و حالا... حالا میگی برو؟ به همین راحتی؟ صیغه رو می‌بخشی و من... من برم؟

_آرمانا باور کن اینطوری برای خودت بهتره...

_توجیه نکن... منو نمی‌خواستی؟ با... بازیچه بودم برات؟

مشتشو روی میز فلزی میکوبه که تتم تکون می‌خوره.

_می‌فهمی چی میگی؟ تو زن منی...

_اره یه زن صیغه‌ای که هر وقت اراده کنی می‌تونی عذرش رو بخوای. یه زن با شناسنامه سفید ک...

خون جلوی چشماشو می‌گیره و با رگی که از گردنش بیرون زده، با صدایی که به زور کنترلش می‌کنه.

_دهنتو ببند آرمانا. قبل اینکه بکوبم تو دهنت خودت ببندش.

سرمو پایین می‌ندازم. انتظارم از این دیدار خصوصی
دو نفره یه جور عاشقانه‌تری بود.

صدای خش دارش تو اتاق می‌پیچه:

قرار نبود به دلم شک کنی آرمانا. قرار نبود یادت
بره چقدر عاشقتم.

چشمای خیسمو بهش می‌دوزم و میگم:

به حسی که دیگه نیست!؟

چشماشو به چشمام بخیه می‌زنه. نگاهش حزن
عمیقی رو با خودش می‌کشه. نفسم از این درد تموم
نشدن می‌گیره.

هست... هست که دارم جون میکنم اینجا از
نداشتنت. از بدبخت کردنت... از تباه کردنت... شب و
روزم شده فکر اینکه بعد من سر تو چی میاد.

بعد تو؟ مگه قرار جایی بری؟

لطفا شرایطمونو درک کن آرمانا... حکم بالای
سرمه. طناب دار انتظارمو می‌کشه نذار با چشم باز...

روح از تن میره. برق از چشمام می‌پره و تازه
می‌فهمم داریم تو چه گردابی دست و پا می‌زنیم. من
می‌دونستم، می‌دونستم که چی شده، اما ته دلم همیشه

یه امید داشتیم. فکر می‌کردم می‌تونیم رها بشیم.
می‌تونیم از این وضعیت خلاص بشیم اما...
_من نمی‌خوام تو رو از دست بدم اسحاق...
چشماش انگار تحمل غمشو نداره. تاریک و
یخ‌زده‌ست.

_من و تو تموم شدیم آرمانا... اینجا آخر خط من و
توئه... برو و به پای من خودتو نسوزون.
_چطوری دلت میاد بگی برو؟!!

_برو آرمانا... برو... من صیغه رو می‌بخ...
هراس زده دستمو روی دهنش می‌ذارم و با
مردمک‌های گرد شده به چشم‌های محزونش زل
می‌زنم و میگم:

_مرگ من همینجا باشه اگه بخوای یه کلمه دیگه
بگی...

_زبونتو گاز بگیر...

_بگو که دوسم داری... بگو که بدون من نمی‌تونی.
بگو چقدر عاشقمی... بگو... بگو تا زخم حرف‌های
چند دقیقه پیشتو مرهم کنه. بگو اسحاق بگو...

_ نمی‌خوام به پای من تو هم بسوزی. هنوز جونی.
هنوز فرصت داری. من... من تموم شدم..._

_ تا نگی از اینجا نمیرم..._

بلند میشه. نیم‌نگاهی به سرباز کنار در می‌ندازه و
می‌دونم متنفره از اینکه بقیه شاهد لحظه‌های
خصوصی‌مون باشن اما... گردش روزگار جوری ما
رو گردوند که..._

دستشو دور کمرم حلقه می‌کنه و صورتشو روم خم
می‌کنه.

_ من میگم برو اما تو باور نکن. جون منی تو
عزیز جون..._

حرفاش شیرینه. اونقدر شیرین که ته دلم غنچ بره و
جون به تن نیمه‌جونم برگرده.

دستمو پشت گردنم می‌برم و با بغض می‌خندم. قفل
گردنبندمو باز می‌کنم و مقابل نگاه متعجبش گردنبند
رو گردنش می‌ندازم.

_ سعی نکن از خودت جدام کنی... تا وقتی که اینجا
برای من میکوبه من جایی نمیرم. نمیرم اسحاق... ته
این قصه رو با تو می‌خوام..._

سرشو خم می‌کنه و با دیدن گردنبندم.

این تنها یادگار خانواده‌ات بود...

خانواده من تویی...

صدای سربازی که میگه:

_وقت تمومه!

برام ناقوس مرگ میشه. چشمام به آبی ابری میشه و
از همین لحظه دلم اعلام دل‌تنگی می‌کنه.

#پارت 270

_مراقب خودت باش، باشه؟ من... من هر طور شده

یه راه پیدا می‌کنم که از اینجا بیای بیرون... باشه؟

سرشو خم می‌کنه و پشت دستمو می‌بوسه.

کاش دیگه نیای...

با بغض زمزمه می‌کنم:

خودخواه بی رحم.

سرباز بازو شو میگیره. و اون با نگاهی که از اشک

برق میزد لب می‌زنه:

خودتو پا سوز من نکن..._

سر می چرخونه و قبل از اینکه چیزی بگم همراه
سرباز بیرون می ره.

پاهام روی زمین کشیده میشد. ذهنم یه آزادراه شلوغ
بود که صدای جیغ و بوق ماشینها داشت گوشم و کر
می کرد. اون از همه چی بریده بود. خودشو باخته
بود. زندگی رو تموم شده می دونست و حتی... حتی
بیخیال منم شده بود. بغض مثل تیغه های ماهی بین
گلووم مونده بود. نفس کشیدنم سخت و سخت تر می شد
و قلبم تیر می کشید. دستمو می خارونم. باید یه کاری
می کردم. باید این ترافیک شلوغ ذهنمو پشت سر
می داشتم و یه چاره پیدا می کردم. باید قبل از اینکه
عذاب وجدان پدرشو دربیاره. قبل از اینکه قبل اومدن
حکم خودش، خودشو قصاص کنه. قبل اینکه اون
حکم لعنتی بیاد و دادگاه تشکیل بشه.

جرقه تو سرم ابروهامو به هم وصل میکنه. و
چشمامو خشمگین. قرار بود کمک کنه. قرار بود
هرکاری از دستش برمیاد انجام بده اما عملاً هیچ
کاری نمی کرد. اون... نکنه داشت... نکنه داشت
اسحاق رو به سمت مرگ هول میداد؟ نکنه... نکنه

داشت با کشیدن خودش کنار و دادن وعده های سر
خرمنی منو سر می‌دوند؟!!

بهش گفته بودم که اگه بخواد به اسحاق آسیبی بزنه
میشم ارماتایی که دیگه هیچ کس و هیچ چیز رو
نمی‌شناسه. بهش هشدار داده بودم.

با اعصابی متشنج تا کسی میگیرم و آدرس دفترشو
میدم. باید همین امروز تکلیفمو باهش یکسره
میکردم. باید هر طور شده این پرونده رو ازش پس
می‌گرفتم.

اهمیتی به منشیش که داره با تلفن حرف میزنه نمیدم
و یک راست سراغ اتاقش میرم. در رو باز میکنم و
میرم تو. نگاه خودش و دو مردی که روبه روش
نشستند به سمت من برمی‌گرده. دستش تو هوا مونده
و دهنش باز.

_ معلومه داری چیکار می‌کنی؟

منشیش سر میرسه و جلو میاد.

_ ببخشید آقای فرهیخته...

به خودش میاد و با نگاهی به مهموناش عذرخواهی
می‌کنه.

به سمت من میاد.

خوش اومدی.

اخممو جمع میکنم که جلو میاد و با گرفتن گوشه
آستین مانتوم از اتاق بیرونم می‌بره. چشم غره‌ای به
منشیش که تو یه قدمیم ایستاده میره و در اتاق
کناری رو باز می‌کنه و هولم میده تو.

چی شده؟

نفسمو با خشم بیرون میدم و داد میزنم.

قرار نبود منو احمق فرض کنی.

آرمانا جان معلوم هست چته؟!!

جیغ می‌زنم.

به من نگو آرمانا جان... فکر کردی نمی‌فهمم...
فکر کردی اینقدر خرم که راحت هرکاری دلت خواست
کنی.

اخم بین ابروهاشو چین میندازه.

چی داری میگی؟ من چیکار کردم که خودم خبر
ندارم؟!!

#پارت 271

نفسمو بیرون میدم و میگم:

_قرار بود نجاتش بدی. قرار بود از این وضعیت یه
لنگ پا خلاصمون کنی... اما هیچ کاری نکردی. هیچ
کاری نمی‌کنی، داری بهمون دروغ میگی.

آستین مانتومو می‌کشه و وادارم می‌کنه روی صندلی
بشینم. جلوی پام زانو می‌زنه و میگه:

_کی ازم دروغ شنیدی که حالا تهمت می‌زنی؟ اول
آروم شو بعد حرف می‌زنیم.

نفسمو بیرون میدم.

_من ارومم...

_باشه. پس تعریف کن چی شده.

محزون بهم خیره میشه. تلفنشو از جیبش بیرون
میاره و میگه:

_ این لیست تماسای من با حاجی و خانواده اون
خدا بیامرزه. از سر زدن و رفتن های گاه و بیگاهم
نمیگم. از یکی به دو کردن و کلنجار رفتن با
وکیلشون هم نمیگم. قرار نبود دلت ازم قرص نباشه.
بغض کرده زمزمه می کنم.

_ اسحاق حالش خوب نیست. امروز... امروز گفت...
گفت ازم جدا میشه.

_ گریه نکن اینطوری؛ فقط نمی خواد تو رو پاسوز
خودش کنه. اونقدر دوستت داره که حتی تو این
شرایط هم باز به فکر توئه.
لبخند تلخی می زنه و ادامه میده:

_ فکرشم نمی کردم یه روز رو به روت بشینم و از
عشق مرد دیگه ای برات حرف بزنم.
بی ربط می پرسم:

_ اگه... اگه رضایت ندادن چی؟
آهی می کشه و میگه:

_ ایشالا که به اونجا نمی رسه. اصلا از کجا معلوم
شاید قاضی حکمش یه چیز دیگه بود.

_ خودت داری میگی شاید؛ میعاد اسحاق چیزیش بشه
من می‌میرم. تو رو خدا یه کاری کن.

چشماش با درد روم می‌چرخه و میگه:

_ کاش می‌دونستی این حرفات چه آتیشی به دلم
می‌ندازه.

نگاهمو می‌دزدم و میگم:

_ من و تو وجود نداره میعاد. خودتو از بند این علاقه
یه طرف بچگانه رها کن...

پوزخندی می‌زنه.

_ یه طرف و بچگانه؟ اره خب، حق با تونه...

لبمو گاز می‌گیرم. قصد ناراحت کردنش رو نداشتم اما
انگشتمو درست تو قلبش فرو کرده بودم.

_ معذرت می‌خوام...

سری تکون میده و همزمان با بلند شدنش میگه:

_ مهم نیست.

جلوی پنجره اتاق می‌ایسته و نگاهش رو به بیرون
می‌ندازه. برای فکری که تو سرم رژه میره این پا و

اون پا می‌کنم. می‌خوام بگم اما هرکاری میکنم
نمی‌تونم دلشو اینطوری از صد جا بشکنم.

میعاد...

بدون اینکه تغییر تو وضعیتش بده، میگه:

جانم...

لبمو گاز می‌گیرم و میگم:

میگم... میگم تو...

سرشو می‌چرخونه و منتظر نگاه می‌کنه.

تو کسری از ثانیه جمله‌مو تغییر میدم و تند و رگباری
میگم:

اونا... اونا دیه قبول نمی‌کنن؟

مشکوک نگاه می‌کنه.

_بهت که گفتم؛ حرفشو انداختم وسط اما وکیلشون رد

کرد. اونا به این راحتی ها کوتاه نمیان آرمانا..._

کارمون خیلی سخته اما تو نگران نباش من... من هر

طور که شده شوهرتو برمی‌گردونم پیشت. باشه؟

سرمو تکون میدم. میعاد حتی از خودشم بخاطر من

می‌گذشت و من اینو نمی‌خواستم. کاش اونم بیخیال

میشد و یه زندگی مناسب خودش راه می‌نداخت. کاش
عاشق میشد و زندگیشو می‌ساخت.

با شرمندگی بخاطر رفتار نادرستم عذرخواهی می‌کنم.
_بمون برسونمت.

_ممنون. خودم می‌رم. بازم معذرت می‌خوام.

_پیش میاد.

لبخند خجولی می‌زنم و از دفترش بیرون می‌زنم.

#پارت 272

نمی‌دونم این بار، بار چندمه که به خونشون سر زدم
اما حتی اجازه نمیدن از دم در یه قدم به داخل بردارم
و حداقل حرف بزنم. با بی‌رحمی و قساوت
حرف‌هاشون رو، نفرین‌هاشون رو تو صورتم پرت
می‌کردند و من دلم می‌مرد از اینکه مبادا خدایی که
گوشاشو برای من گرفته و صدامو نمی‌شنوه.
صداشون رو بشنوه و بلایی سر عزیزترینم بیاد.

لاله میومد و سر میزد. ترلان هم. حتی الهه و احسان و حاجی هم. اما من چشم دنبال همونی بود که باید می بود و نبود.

خارش پوستم تو این تابستون روز به روز بدتر میشد و من نمی خواستم دست بردارم از سماجتم. باید برای یه بار هم که شده مادرشو می دیدم. شاید اون دلش به حال من می سوخت و اسحاق رو به من می بخشید. شاید میشد قبل از اینکه دادگاه حکم بده تمومش کرد. میعاد گفته بود جنبه عمومی جرمش سه تا ده سال زندانه و من راضی بودم به نفس کشیدنش حتی شده جایی بین میله های زندان که هیچ روزنه ای نداشت. کور سوی امیدم داشت به خاموشی می رفت. حرف های امیدوارکننده دیگران برام شبیه گول زدن بچه ها بود و عقل بالغه دیگه فریب این حیل های بچگونه رو نمی خورد. حتی امیدم از میعاد هم ناامید شده بود.

شب شده بود و دیگه کسی از اون خونه بیرون نمیومد. با پاهایی که روی زمین کشیده میشد. با جونی که ذره ذره از تنم می رفت. راهی میشم.

*

متعجب ابرویی بالا میدم و تماس میعاد رو باز می کنم.

_ الو..._

_ ارمانا خونه‌ای؟

پوفی می‌کشم و می‌گم:

_ داشتم می‌رفتم خونه خانوادهاش. چطور، چیزی شده؟

_ بهتره نری..._

ابرو هام به هم گره می‌خوره و مشکوک زمزمه می‌کنم.

_ چرا؟ چی شده؟

_ کسی پیشت هست؟

_ میعاد این سوالا چیه می‌پرسی؟ ایسگاه کردی منو؟
نفسشو رها می‌کنه و می‌گه:

_ خونسردی خودتو حفظ کن؛ باشه؟ من هر طور شده
نظر قاضی رو به سمت خودمون برمی‌گردونم.
دستم بند دیوار میشه. صدام به سختی راه پیدا
می‌کنه.

_ چ... چی شده؟

_ آروم باش خب؟ تاریخ دادگاه جلو افتاده و سه روز دیگه ست.

چشمامو می‌بندم و جون انگار از پاهام میره. سر می‌خورم روی زمین و میگم:

_ قاضی می‌دونه که عمد نبوده مگه نه؟ می‌دونه که اون آزارش به هیچ کس نمی‌رسه. مگه نه؟ تو دادگاه اول حکم نمی‌ده مگه نه؟

_ آرمانا جان عزیزم آروم باش، من اون دختر رو پیدا کردم. گفته میاد شهادت میده که مزاحمش شدن. در ثانی هر طور که شده رای رو به طرف خودمون برمی‌گردونم.

چشمامو می‌بندم و زمزمه می‌کنم.

_ خدا کنه...

تلفن رو قطع می‌کنم و سرمو روی زانو هام می‌ذارم. دلم از دلهره‌ای که بلای جونم شده بود می‌جوشید و به هم پیچ می‌خورد. یعنی سه روز دیگه چی میشد؟ اون قاضی دل‌رحم بود یا یه سنگدل؟ پول دوست بود یا عدالت دوست؟ اسحاق به زندگی برمیگشت یا...

با اینکه میعاد گفته بود نرم. اما نمی‌توانستم دست و
رو دست بذارم و اجازه بدم که به همین راحتی اون
طناب لعنتی رو بندازن گردنش و صداش بزنی قاتل.
لباس عوض می‌کنم و از خونه بیرون میرم. امیدی به
رحمشون نداشتم. می‌رفتم تا بار دل خودمو سبک کنم
و بعد پشیمون نشم که می‌تونستم به خودم برش
گردونم اما کاری نکردم.

#پارت 273

چشم امیدم به قاضی بود و امیدوار بودم به اینکه
بفهمه اسحاق فقط هولش داده. نه به قصد مرگ. فقط
به قصد دور کردنش. آخ اسحاق چیکار کردی با
خودت و من؟!!

غصه خوردن فایده نداشت. زنگ خونه رو می‌زنم و
کاش راهم بدن. کاش برای یه بار هم که شده حرفامو
گوش کنن...

_ اینجا چی می‌خوای؟

تکونی از ترس می‌خورم و به عقب برمی‌گردم. داییش دستشو فرو کرده بود تو جیب شلوار پارچه‌ایش و نگاهش رو به من دوخته بود.

_ سلام..._

_ گیریم که علیک. چی می‌خوای اینجا؟

دستپاچه از این لحن بی‌ملاحظه‌اش می‌گم:

_ اومدم خواهرتون رو ببینم..._

_ که چی بشه؟ اون قاتل ملعون سرش می‌ره بالای دار. خواهرم و خانوادهاش رضایت بده نیستن.

_ اقا خواهش می‌کنم با خواهرتون حرف بزنید. اسحاق... اسحاق از قصد اون‌کار رو نکرده.

_ شنیدم صیغه‌شی. همه زن‌های صیغه‌ای برای شوهراشون اینطوری به آب و آتیش می‌زنن؟

چشمم از این حرف زشتش گرد میشه. چطور می‌تونه با وقاحت تمام به من... به من انگ بزنه!

دهن به دهن شدن با این آدم سودی برام نداره.

می‌چرخم و بی‌حرف دوباره زنگ رو فشار میدم.

_اون در به روی تو باز همیشه. اما... اما به روی
من چرا...

چشمش رو روم می چرخونه و با نگاهی هیز و زشت
گوشه لبش رو گاز می گیره.

_اوم... می دونی برای یه زن صیغه ای بودن خیلی
باکلاس و شیکیه. اصلا هر چی فکرشو می کنم؛
می بینم حیفه صیغه ای یه قاتل عوضی باشی!

چشمام از این وقاحت بازتر از این نمیشد. نگاهم
روش می چرخه و زبونم انگار بند اومده که حرف تو
دهنم نمی چرخه تا تف کنم تو صورتش و نشونش بدم
یه من ماست چقدر کره داره!

_من می تونم برات رضایت بگیرم. منتها... به شرطها
و شروطها...

نگفته می دونم چی تو ذهن کثیف و مریضش می گذره.

_اگه تف نمی کنم تو صورتت بخاطر سن و سالت و
موی سفیدت نیست؛ ارزشت حتی از آب دهنم کم تره
مرتیکه هیز بدبخت.

می چرخم که صداش گوشت تنمو می لرزونه.

ای دل غافل دیدی چی شد؟ قاضی پرونده فامیل زن
منه و حکمش... حکمش چی باشه خوبه؟ بیست سال
حبس؟ نوچ کمه براش. ابد؟ نه اونم فایده نداره.
همچین باید یه چیزی باشه که آتیش دل خواهرمو
خاموش کنه. اعدام؟ آخ که خودشه. خون در برابر
خون...

پام سست میشه. گوشام کیپ میشه و حس می‌کنم
صداها رو نمی‌شنوم. دنیا جلوی چشم تیره و تار
میشه. به سختی خودمو جمع می‌کنم. «مبادا
فروبریزی آرمانا مبادا... الان وقتش نیست.»
قدم برمی‌دارم و میگم:

شاید اون دنیایی نباشه... اما... تو، تو همین دنیا
تقاص خون بی‌گناه اسحاق رو پس میدی. درد اعدام
براش راحت‌تره از اینکه که بشنوه یه عده لاشخور
برای ناموسش دندون تیز کردند. ترجیح میدم بمیرم تا
زیر بار این خفت نرم. اگه تقدیر اسحاق اینه... اگه
تقدیر من اینه من با آغوش باز می‌پذیرمش.

میگم و با قدم هایی که جون گرفتند از اونجا دور
میشم. حالا می‌تونم بغضمو رها کنم. حالا می‌تونم
سرش داد بزنم و از کثافت خونه‌ای بگم که اسمشو

گذاشته دنیا... از نامردی مردمی بگم که اسمشونو
گذاشته آدم.

_می بینی دیگه؛ مگه نه؟ کفره ولی... ازت متتفرم،
ازت متتفرم که تقدیرمو دادی دست یه سری حیوون
صفت. ازت متتفرم که برای نجات جون شوهرم باید
تن بدم به این خواری.

سینه‌ام تیر می‌کشه. نفسم با درد بالا میاد. کجا دخیل
ببندم؟ به کی پناه ببرم؟ التماس کی رو کنم؟ چرا همه
درها به روم بسته است؟ چرا هیچکس نیست بگه
خیالت راحت بسپر به من؟! —

#پارت 274

با اعلام پایان جلسه به زور از جا بلند میشم. اونقدر
خودخوری کرده بودم که نفسم بالا نمیومد. نگاه
نگران میعاد و چشم‌های لبریز از ندامت اسحاق هر
چند دقیقه یک بار به سمتم می‌چرخید.

لبم از بغض می لرزید و ته دلم زمزمه می کردم.
_حرف‌های اون مرد دروغه. محاله... محاله قاضی
قوم و خویشش باشه. حتی... حتی اگه باشه هم
اون... اون نمی‌تونه جون یه آدم بیگناه رو وبال
گردن خودش کنه. نمی‌تونه حکم خون بده برای کسی
که آزارش به مورچه هم نرسیده.

اون دختر با گریه وقایع اون روز رو تعریف کرد.
گفت که اسحاق سعی داشته از اونجا دورش کنه؛ اما
اون سمج شده و با زدن حرف‌های ناموسی خون
اسحاق رو به جوش آورده. اما وکیلشون اونقدر ماده
و قانون آورد که نظر قاضی به سمتشون برگشت.

قدم برمی‌دارم و کاش بتونم قبل از بردنش ببینمش.
اون مرتیکه با نگاهی هیز و کثیف از جلوم رد میشه
و پوزخند می‌زنه. پلک می‌زنم و تندتر قدم برمی‌دارم.

صدای گریه‌های بلند مادرش تو راهرو می‌پیچید.
خانواده‌اش دورش حلقه زده بودن و من... با نگاهی
اشکی دور از همه تماشاش می‌کردم. خم میشه سر
مادرشو می‌بوسه و از بینشون همراه مأموری که
سفت دستشو چسبیده بیرون میاد. آب دهنمو قورت
میدم و این بغض دست و پا گیر لعنتی فرو نمیره.

جلوم می ایسته و نگاهش لبریز از نگرانی و دلتنگی
عمیقی که ته چشماش دست تکون میده خیره‌ام
میشه.

_ اشکات حکم بنزین داره روی آتیش دلم.

دستاشو بالا میاره و لبه‌ی روسریمو زیر چشم
می‌کشه.

پلک می‌بندم و اشکی با لجبازی از گوشه چشم سر
می‌خوره. چشم باز می‌کنم. گوشه روسری رو به لبش
نزدیک می‌کنه و می‌بوسه. دلم از جا کنده میشه. پلک
می‌زنم.

_ لعنت به من که جز درد هیچی بهت ندادم...

با بغض می‌خندم.

_ تلافیشو سرت در میارم. فکر نکن قسر در رفتی.

لبخند بی‌رنگی می‌زنه.

_ اگه عمری موند؛ چشم...

چونه‌ام می‌لرزه.

_ نکن با خودت، نکن با من... نمی‌دونی چه دردی
داره ببینی جونت بخاطر تو... بخاطر ندونم کاری تو
اینطوری عذاب می‌کشه و دستت بسته باشه و نتونی

حتی اشکاشو پاک کنی و دست بکشی رو
صورتش. (نفسی میگیره) من حروم کردم آینده مونو،
حروم کردم زندگی مونو. شروع نشده باختم... کاش
می دونستم تو رو از خودم جدا کنم... کاش دل شو
داشتم.

سرباز دستشو می کشه و میگه:

راه بیفت.

اشکم می ریخت و من نمی تونستم کنترلش کنم. نیم
نگاهی به سرباز می ندازه و با خواهش میگه:

لطفا یه دقیقه.

سرباز پوفی می کشه و نگاهشو به جای دیگه
می دوزه.

گوشه روسریمو بالا میاره و میگه:

قول بده آرمانا، قول بده که تا وقتی نیستم که
اشکاتو پاک کنم گریه نکنی...

بغضم بزرگتر میشه. گوشه لبمو گاز می گیرم تا هق
نزنم و حالشو بدتر نکنم. خم میشه و لبشو روی
پیشونیم می ذاره. میبوسه. لباشو با مکت جدا می کنه
و انگار یه تیکه ذغاله که روی پیشونیم می ذارن.

بندبند بدنم می لرزه و نمی توئم خودمو کنترل کنم و
بلند به گریه می افتم. بوی تنش زیر بینیمه و من حتی
نفس هم نمی کشم مبادا تموم بشه. فاصله که می گیره
می بینم خیسی چشماشو که سعی داره ازم پنهونش
کنه. دهن باز می کنم حرف بزئم که بی حرف از کنارم
می گذره. می چرخم و با اشکی که بند نمیاد بدرقه اش
می کنم.

#پارت 275

شاید این اشکها بشه همون آبی که پشت مسافر
می ریزن تا سلامت برگرده. شاید بشه همون شگونی
که سریع تر مردمو به خانه اش برگردونه.
دستی زیر پلکم می کشم و نگاهی به اطرافم می اندازم.
حاجی و خانواده اش دور میعاد رو گرفته بودن. چشم
می چرخونم و کاش میشد حداقل یه بار با مادر اون
خدا بیامرز حرف بزئم. شاید گوش می کرد. شاید دلش
به رحم میومد و از جونش می گذشت.

اما نمیشد. نمیخواستن و حتی نمی‌داشتن که یه قدم
بهش نزدیک بشم. آهی می‌کشم و به سمت پله‌ها
میرم.

_ خواهش می‌کنم اسحاق..._

اخمش وحشتناک بین پیشونیشو چین داده بود و
چشماش کاسه خون بود.

_ اینا چیه میگی تو؟ حالت خوشه؟_

لبمو زیر دندون می‌کشم و تو گوشه زمزمه می‌کنم:

_ اسحاق تو رو خدا... بخاطر من قبول کن..._

_ حالت خوبه ارمانا؟ چیزی به سرت خورده؟ سالمی؟_

_ مگه من دل ندارم خو؟ چرا اینطوری رفتار

می‌کنی... اصلا من هیچی... خودت... خودت نیاز..._

چشم غره‌ای بهم میره و تو گوشه داد می‌زنی.

_ هییییش... این بحث تمومه عزیزم..._

عزیزم رو از بین دندون‌های کلید شده‌اش می‌گفت.

_ مراقب خودت هستی دیگه؟_

هستم، فقط مراقبت به این چیزا نیست... به یه چیزای دیگه هم هست... من شوهرمو می‌خوام...
چشماشو درشت می‌کنه و تو گوشی می‌غره.

هییییس آرمانا... تو خجالت نمی‌کشی؟

نه چرا باید خجالت بکشم؟ منم آدمم... دلم برا شوهرم تنگ شده. سه ماهه اینجا گیر افتادی. فقط یه بار تونستم از نزدیک ببینمت... که اونم حواس کلی آدم به ما بود.

یا خدا... من چی دارم می‌شنوم؟ این تویی آرمانا؟!
جدی به چشماش خیره میشم و زمزمه می‌کنم.

خودمم... فقط از زور دل‌تنگی دارم خفه میشم.
اسحاق من خفه شدم تو هوایی که عطر تو نیست...
من مردم تو اون خونه که هر جا می‌چرخم یه خاطره زنده میشه از تو... قبول کن... خواهش می‌کنم...
فقط... فقط همین یه بار... بخاطر من...

پلکاشو باز و بسته می‌کنه و میگه:

تو می‌دونی از من چی می‌خوای؟ من بی‌غیرتم؟
لبمو جلو میدم و ناراحت می‌گم:

این همه آدم این کارو می‌کنن اونا بی‌غیرتن؟

چشماشو تنگ می‌کنه و میگه:

به من ربطی نداره بقیه چیکار می‌کنن.. من اگه از دلتنگی تو بمیرم این درخواستو نمی‌کنم. شنیدی؟ تو هم این بحثو همینجا تموم کن و دیگه حرفشو نزن. از نظر من مختومه ست.

لبمو جلو میدم و نگاهمو با ناراحتی روی صورتش که از پشت شیشه مات و کدره می‌چرخونم.

اصلا به من فکر می‌کنی؟

هووووف، آرمانا... دست بر نمی‌داری؟ مراقب خودت باش. مشکلی بود به احسان زنگ بزن. گریه هم نکن...

بلند میشه که با بغض میگم:

بخاطر من...

چشمای ناراحتش تو صورتم دو دو می‌زنه...

پوفی می‌کشه و گوشی رو می‌ذاره و میره.

شکست خورده و مغلوب بلند میشم. میدونستم محاله

قبول کنه. غیرت برای اون تو یه واژه‌های دیگه معنی

میشد و عمرا اگه قبول میکرد درخواست ملاقات

شرعی بده. من نیاز نداشتم. تو این حال و روزمون

نیاز چی آخه. فقط میخواستم چند ساعت داشته باشمش. همین. هیچ کاری نکنیم، نترسیم از آدمها و بعد از این همه وقت دوری فقط چند ساعت خودشو کنارم داشته باشم. بغلش کنم. ببوسمش. بوشو نفس بکشم و باورم بشه که هنوزم. هنوزم دارمش و امیدی که داشت کمرنگ میشد پررنگ بشه.

#پارت 276

چند ماه گذشته بود. تابستون با همه گرماهای آفتاب سوزش گذشته بود و پاییز بی سر و صدا بساطش رو پهن کرده بود. برگ ها زرد شده بود. آسمون دلگیر و بغض دار به زمین خیره بود. و اسحاق نبود که با هم دیگه خیابونها رو قدم بزنی و صدای خرچ خرچ استخوان های برگ ها بشینه تو گوشامون و دلمون برای هم ضعف بره. تو امتداد خیابون راه میرم و پام ناخواسته روی برگهای تکیده و بیماری میشینه که باد با بی انصافی مرگشون رو رقم زده بود. خسته بودم. یه خسته روحی و جسمی که نیاز به ریکاوری طولانی مدت داشت. از سر و کله زدن با میعاد و بدتر

از همه اون پیرمرد هوس باز که حس کثیف حیوانیش
تو چشمش رذلانه می رقصید خسته بودم. دیگه حتی
جونی برای رضایت گرفتن هم نداشتم. دستامو بغل
می گیرم و تو خیالم با اسحاق این خیابون بی انتها رو
قدم میزنم. میخندم. قهقهه میزنم. و حتی دستامو باز
میکنم و رقص کنان میچرخم. چه خیال دوری...
نمی دونم چی شد که یهو همه چیز زیر و رو شد. آهی
می کشم. کاش اسحاق قبول کنه اون ملاقات رو... من
نیاز داشتم بهش. من تشنه بودم و هیچ آبی عطشمو
خاموش نمیکرد. ریکآوری من خلاصه میشد تو
آغوش گرم و مردونه ای که مدتها ازم دریغ شده بود.
کاش می فهمید جون از تن منه نیم جون رفته و من
دارم نفس های آخرمو می کشم تو هوایی که دیگه هیچ
ردی از اون نیست. نفس کشیدن تو این هوا خفگی
محضه و من قبل از اینکه کسی بفهمه مرده بودم!
کلیدمو از جیب مانتوم بیرون می کشم و می خوام در
رو باز کنم که صدایی پشتمو می لرزونه. از ته دل
می نالم.

__ خدایا فراموشم کردی مگه نه؟!!

آخ که من از ازل بنده فراموش شده‌اش بودم و
نمی‌خواستم باور کنم.

همه راه‌ها بن بسته... میبینی عروسک؟ کلید قفل
تو، دست منه...

چشمامو محکم باز و بسته می‌کنم و می‌چرخم
سمتش.

خجالت از سن و سالت نمی‌کشی مردک؟ من جای
دخترتم...

گوشه لبشو می‌کشه زیر دندونش.

حالا که نیستی... پس ادا نیا و...

قدمی به جلو برمی‌دارم و با حرص تو صورتش داد
میزنم.

مبادا یه کلمه از دهن نجست بیرون بیاد مرتیکه هیز
بدبخت. شرتو کم کن و دیگه اینورا نبینمت وگرنه
سکوت رو می‌ذارم کنار و میفرستم جایی که عرب
نی انداخت.

نیشخند پر تمسخری زد.

_د اگه می خواستی کاری کنی که تا حالا کرده بودی.
خودتم همچین میخاری آ... اما عیب نداره، نازتم
می خریم عروسک...

چشمامو براق می کنم و دهن باز می کنم.

_یا همین الان دم تو می ذاری رو کولت و میزنی به
چاک یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

_اخ که من می میریم برا زنهای هار و وحشی...

نه این مرتیکه بوی گوشت به مشامش خورده بود و
دیگه هیچی حالیش نبود اما اگه من آرمانام که
می دونم چه بلایی سرش بیارم.

#پارت 277

چاقوی ضامن دار تو کیفمو در می ارم و قبل از اینکه
حدس بزنی چه خبره جلوی صورتش می گیرم.

_که هار و وحشی اره؟ خب دیگه چی؟ اتفاقا من اگه
هار بشم هیچ بشری جلو دارم نیست. نظرت چیه از
یه خط خوشگل روی صورتت شروع کنیم...

لبه ی تیز چاقو رو به نرمی نزدیک صورتش می برم.

که ترسیده و بریده بریده میگه:

_چ...چی کار... داری می‌کنی زنیکه احمق... مگه
اسباب بازیه اونطوری دستت گرفتی... بیارش
پایین..._

تیزی چاقو رو به صورتش نزدیکتر می‌کنم.

اتفاقا عاشق اسباب‌بازی های خطرناکم...

ترسیده قدمی به عقب برمی‌داره و میگه:

زنیکه دیوانه ست.

و دوتا پا داره دوتای دیگه هم قرض می‌کنه و به
سمت ماشینش می‌دوئه. با حرص چاقو رو تو کیفم
می‌ندازم. دیگه داشت صبرمو لبریز می‌کرد. وقت و
بی وقت سر و کله‌اش پیدا میشد و چرت و پرت
تحويلم می‌داد. مرتیکه‌ی عیاش.

پله‌ها رو بالا میرم و خودمو تو خونه می‌ندازم.
خونه‌ای که هر بار باز کردن درش تنهایی‌هامو بدتر و
بیشتر به رخم می‌کشید.

آهی می‌کشم و کیفمو جلوی در رها می‌کنم.

_می‌بینی اسحاق؟ تو که نباشی هر بی سر و پایی به
خودش اجازه میده به من نزدیک بشه. به من... به

زن تو. کاش بودی اسحاق. کاش اونقدر عصبی
نمیشدی که داغ بذاری رو دل همه مون. می‌دونی...
این خونه دیگه خونه نیست. مثل قبل از تو یه
مخروبه ست. یه ماتمکده جا مونده تو قطب جنوب که
زیر برف و بوران یخ زده و دفن شده. منم دارم
می‌میرم اسحاق... اینجا بدون تو، بدون هوای تو دارم
تموم میشم و کاش قبول کنی اون ملاقات کذایی رو.
کاش پذیری و بذاری یکم آروم بشم. یکم خستگی
این چند وقت از تنم در بره تا جون داشته باشم سر و
کله بزنم با هر کی که از نبودنت سواستفاده کرده و
بوی گوشت به مشماش خورده. کاش بودی و من
نمی‌دیدم نگاه های کثیف مردم کوچه خیابونو. راستی
اسحاق... وقتی بودی هم نگاه همه اینقدر زشت و
ناپاک بود؟ یا... یا چون نیستی... یا چون من بازم
بی‌کس شدم آب از لب و لوجه‌اشون سرریز شده و
مردونگی رو مثل دستمال جمع کردن و انداختن یه
گوشه و خودشون مثل یه حیوون... صد رحمت به
حیوون. جمع شدن برای دار و ندار تو اسحاق... آخ
کاشکی وقتی برای ناموس مردم یقه جر می‌دادی
یکم... یکم به این فکر می‌کردی که ناموس خودت
چی! شاید اون وقت من مجبور نبودم با تقی و نقی

سر و کله بزnm. مجبور نبودم نگاه کثیف این مردمو
که فراموش کرده بودن انسانیت رو ببینم و دم نزنم.
می‌دونی اسحاق اینا همش بهانه ست... بهانه‌های این
دل که تمومی نداره. من فقط دلم برای تو تنگ شده.
فقط همین...

آهی می‌کشم و بی حال به دیوار تکیه میدم. اشک
گوشه چشمم می‌جوشید و دلم مثل آسمون پاییز یه
بغض کهنه و خفه کننده رو تو خودش جا داده بود.

تلفنم زنگ می‌خوره. با دیدن شماره ناشناس اما
آشنای زندان لبخند تلخی می‌زنم و پشت دستمو روی
گونه‌های خیس می‌کشم. با بغض می‌خندم و قبل از
اینکه قطع بشه و حسرتش بمونه رو دلم جواب میدم.
_ الو... _

_ سلام خانم... خوبی؟ خونه‌ای عزیزم؟

عزیزم رو آروم می‌گفت. اونقدر آروم که گوشام
خودشون میکشتن تا صداشو بشنون و ضبط کنن.

_ سلام... اره... _

_ چیزی شده؟

سرد و بی حوصله نه رو زمزمه می‌کنم.

_قهری با من خانومم؟ نمی‌دونی قهر کنی دستم ازت
کوتاهه نمی‌تونم نازتو بخرم؟
یواش حرف میزد. معذب بود و دور برش شلوغ و پر
سر و صدا... مرد من ابا داشت از گفتن کلمات محبت
امیز به من تو یه گله مرد!

#پارت 278

_اره قهرم... دیگه هم نیام ملاقات...
گفتم و خودم مردم از به زبون آوردن حرفم. اشکام
صورتمو خیس می‌کنه و صدای نفس عمیقش تو
گوشی می‌پیچه.
_اینطوری سخت تنبیهم نکن نامرد... دلم خوشه به
همون دیدن‌های هفته‌ای یه بار و تو از من دریغ
می‌کنی؟
_اره... اره... من گاوم اگه پیام ملاقات تو...
صدای خنده آرومش میاد.

_حالا لازم نکرده برا لجبازی با من به خودت فحش
بدی. من که می‌دونم میای و دل مهربونت طاقت
نمیاره..._

با بالا گرفتن سر و صدای دور و برش جمله‌اش رو
نیمه تموم رها می‌کنه و تند و سریع با گفتن خدا حافظ
تماس رو قطع می‌کنه.

گوشی رو پایین میارم و مثل همه این چند وقته که
صدای ضبط شده‌اشو پخش می‌کنم. گوشی رو رها
می‌کنم و سرمو رو پاهام می‌ذارم و چشمامو می‌بندم.
دلم اندازه یه کهکشون غصه تو خودش جا داده بود.
چشم می‌بندم که صداش بشه لالایی امشیم.

خانم؟

جونم مرد من...

_حواست به خورد و خوراکت هست؟ نشی باز دو
پاره استخون... ببین من جون کندم تا تو یه پره
گوشت بیاد روت؛ نیای ببینم شدی همون..._

لبخند تلخی می‌زنم. نمی‌دونم از کی اما به سرم زد که
صدای تماساشو ضبط کنم و شب به شب گوش کنم و
بشه لالایی قشنگ شبام. آخه من داشتم دیونه می‌شدم
از این سکوت نشکستی خونه. گوشی رو بغل

می‌گرفتم و با گذاشتن تی‌شرتی که آخرین بار پوشیده بود روی صورتم چشم می‌بستم که شاید خوابم ببره. حتی عطر تنش از اون پیرهن هم رفته بود... اونقدر نفسش کشیده بودم. اونقدر بغضامو لا به لای تار و پودش رها کرده بودم که از رنگ افتاده بود. تیشرتش نپوشیده کهنه شده بود!

لباساشو نمی‌داد من. می‌گفت اذیت میشی؛ حتی به مادرش هم نمی‌داد و می‌گفت نمی‌خوام وبال گردنتون باشم و من له له می‌زدم برای عطر جامونده از تنش... و اون دریغ می‌کرد به من کم توقع حتی یه عطرو.

بغضم می‌شکنه و بلاخره مهمون ناخونده هر شبم میرسه. من و اشک و پیراهن اون... آخ چه شب نشینی دلگیری وقتی صدات بشه آهنگ بزم شبانه‌مون و خودت نباشی و نباشی...

میعاد با دیدنم ابرویی بالا میده.

خوش اومدی. از این ورا!

جلو میرم و با بستن در اتاقش روی میبل می‌شینم.

چشم ریز می‌کنه و بهم خیره میشه.

_خوبی؟ چیزی شده؟

با بند کیفم ور میرم و میگم:

_میعاد امکانش هست حکم قاضی چیزی که ما

می‌خوایم نباشه؟

نفسشو رها می‌کنه و با انداختن خودکار دستش رو

میز بلند میشه و دستش رو تو جیبش فرو می‌کنه.

_ارمانا جان می‌دونم نگرانی و بهت حق میدم. اما یه

روز در میون همین سوالو می‌پرسی و من جوابتو

میدم.

دستمو تو هم گره می‌کنم و میگم:

#پارت 279

_چه می‌دونم میعاد... خسته شدم از بس به هر دری

زدم و در روم بسته شد.

کنارم جا می‌گیره.

_امیدتو از دست نده.

پوفی می کشم و چیزی که ذهنمو مشغول کرده رو به
زبون میارم.

_ ممکنه قاضی طرف اونا باشه؟

ابرو شو جمع می کنه و میگه:

_ منظورت چیه؟

_ ممکنه فامیلشون باشه؟ یا پولی چیزی گرفته باشه؟

چشم درشت می کنه.

_ چی داری میگی؟ مگه جون یه آدم اسباب بازیه؟

بعدشم اون خانواده بدبخت تر از اونن که بتونن

همچین پول گنده ای جور کنن.

_ فامیلشون چی؟

_ فکر نمی کنم...

_ اما...

چشماشو روم نگه می داره و جدی میگه:

_ چی تو سرت می گذره ارمانا؟ می دونم که یه چیزی

می دونی فقط نمی دونم این سوال و جوابات تهش به

کجا می رسه.

_اون...اون قاضی اقوامشونه میعاد. همه امیدم رفته.
زیر هر سنگی رو که بگی گشتم اما یه راه حل پیدا
نمی‌کنم. اون دختره شهادت داده. مغازه‌دارها شهادت
دادن و همچنان قاضی اسحاق رو گذاشته وسط
سیبل...

_تو از کجا می‌دونی؟ با کی حرف زدی؟
این اخم بزرگ رو پیشونیش منو می‌ترسوند.
_یالا آرمانا... با کی حرف زدی؟ کی بهت گفته؟
_داییش...

دستشو مشت می‌کنه و میگه:

_دیگه چی گفت؟

نگاه می‌گیرم و تند و سریع جواب میدم.

_چرت و پرت... رضایت نمی‌دیم و اعد...

نفسم تو گلوم گره می‌خوره. نگاهش با نگرانی روم
می‌چرخه و سریع لیوانی آب می‌کنه و به دستم میده.

_باشه... باشه تو آروم باش... خودم پیگیری می‌کنم.
ایشالا که همچین چیزی نیست.

میعاد با عجله به چند جا زنگ زد و سوال پرسید اما چیزی دست گیرش نشد.

__ امکانش هست که یه آشنای دور باشه؟ میعاد اونا مطمئن به نتیجه دادگاه.

دستشو بین موهاش می فرسته و جلو میاد.

__ ببین آرمانا ما داریم همچین آدم های بی رحم و مروتی که به هر دلیلی این کارها رو می کنن اما... این قاضی... حتی یکبار هم همچین حکم هایی نداده.

__ اگه واقعا بخاطر اونا با جون اسحاق بازی کنه چی؟ اگه واقعا وجدانشو خفه کنه و چشم بسته حکم بده چی؟

__ مگه خاله بازیه آخه...

شونه ای بالا میدم و میگم:

__ تو رو خدا میعاد... من دیگه پوچ پوچم... برام مهم نیست چی میشه فقط زنده بودن و نفس کشیدنشو می خوام. حتی اگه قیمتش نداشتش برای یه عمر باشه.

سری تکون میده. بلند میشم و بی رمق از دفترش بیرون می زنم. جونی نداشتم. بارون نم نم میزد. چه

دردی داشت تنها قدم زدن زیر این نم بارون وقتی
دستات از دستاش خالی باشه. وقتی مجبور باشی
خیالشو کنار خودت تصور کنی. تو خیالت باهاتش
بخندی و ازش آویزون بشی و تو واقعیت دستات هوا
رو لمس کنه و اشکات رو گونه‌هات مسابقه بگذارن.
لبمو جمع می‌کنم و دستامو تو جیب مانتوم فرو
می‌برم.

#پارت 280

تموم میشه. اینم تموم میشه.

«من دلم بارونو خواست بارون دلم خواست

چند قدم با تو توو خیابون دلم خواست

فقط چند ثانیه پیش تو باشم

با تو چند تا جمله ی آروم دلم خواست»

*

حاجی مثل همه این مدت سرزده بود.

_چرا زحمت کشیدین بابا؟

نگاهش به سمتم برمیگردد.

_چیکار کردم مگه دخترم؟ با من تعارف نداشته باش.

هر کی ندونه من که می دونم تو می تونستی خیلی وقت

پیش از اسحاق بکنی و بری...

نگام با شتاب بالا میاد.

_ادم مگه از جونش میگذره حاجی؟

لبخند تلخی میزند. چشماش مملوء از غمی عمیق و

ریشه دار بود. غم اسحاق حاجی رو بیست سال پیر

کرده بود.

_خدا ازت راضی باشه دخترم. می دونم اذیت شدی.

می دونم حرفهایی شنیدی که حقت نبود. ما دنیا رو هم

می گشتیم وصله تن اسحاق رو پیدا نمی کردیم. تو این

دوره زمونه که بی وفایی شده مد روز تو داری خودتو

به آب و آتیش می‌زنی برای مردی که حتی اسمش تو شناسنامت نیست.

دلم از حرفی که حاجی میزنه میگیره. شاید منظوری نداشت اما این روزها حساس شدم به پرچسبی که روم خورده. واژه صیغه‌ای بودن حالم رو از خودم و شخصیتم به هم میزد. اسحاق هیچ وقت دلیل اون پیشنهاد یهویی رو نگفت منم تحت فشارش نداشتم. همین که اون راضی بود برای من کافی بود. سکوتم نگاشو به چشمام می‌کشه.

_ناراحت نشو دخترم؛ من قصد ناراحت کردن تو رو ندارم. کاش بانو هم اینو میفهمید و اینطوری به قلبت نیش نمی‌زد.

سرمو بی حرف پایین می‌ندازم که آهی می‌کشه و با نگاهی به ساعت مچی روی دستش می‌گه:
_پاشو دخترم... پاشو وقت ملاقات میگذره.
لبمو خیس می‌کنم و می‌گم:

_من... من نمیام...

نگاهش که گیج و متحیر به سمتم می‌چرخه می‌گم:

_یعنی... یعنی یکم حال خوب نیست امروز نمیتونم
برای ملاقات پیام..._

لبخند مسخره‌ای میزنم و ادامه میدم.

_شما و حاج خانم میتونین یه دل سیر با پسرتون
تنها باشین بی سرخر._

حاجی چشم درشت می‌کنه و من لبمو گاز می‌گیرم. به
کاهدون زدی آرمانا..._

_این چه حرفیه دخترم... میخوای بریم دکتر؟

با خجالت و گونه‌ای که از شرم سرخ شده میگم.

_نه ممنون. با استراحت خوب میشم.

انگار میدونست منظورم چیه که سری تکون میده و
بعد از خداحافظی از خونه بیرون میره.

حاجی باور نکرده بود. اون میدونست من تو هر

وضعیتی هم که باشم برای دیدن اسحاق دوتا بال

درمیارم و خودمو به اون ملاقات میرسونم. خودم دلم

داشت می‌ترکید و هر لحظه بیشتر از این کاری که

کردم پشیمون میشدم. دستامو به هم میپیچم و به

جون پوست لبم می‌افتم. خونه رو متر می‌کنم و نگاهم

از ساعت جدا نمیشد.

_چیکار کردی تو... چیکار کردی... بخاطر لجبازی ملاقاتو از دست دادی. لعنت به تو آرمانا... شانستو از دست دادی. الان... الان با خودش چی فکر می‌کنه...

#پارت 281

بغض می‌کنم.

_نکنه فکر کنه تنه‌اش گذاشتم؟ نکنه فکر کنه رفیق نیمه راه شدم؟ وسط خونه سرگردون می‌شینم.

_من می‌دونستم... می‌دونستم چقدر برات سخته قبول کردن همچین خواسته‌ای اونم برای مردی مثل تو پس چرا دارم پشت سر هم هر دو مونو اذیت می‌کنم. چه مرگمه آخه من.

زمان مثل برق و باد می‌گذره. ساعت ملاقات که تموم میشه هیچ. شب میشه و هوا تاریک میشه. دستی روی صورتم می‌کشم و بلند میشم. آبی به دست و روم می‌زنم. در یخچال رو باز می‌کنم و نگاهمو توش می‌چرخونم. چطور می‌تونستم چیزی بخورم وقتی میدونم چه کار مسخره و بچگانه ای انجام دادم.

در یخچال رو می‌بندم. صدای زنگ موبایلم نگاهمو به سمتش می‌کشونه. بی‌حال لبمو کج و کوله می‌کنم. بی‌عجله به سمتش میرم که قطع میشه. اهمیتی نمیدم و می‌خوام راهمو به سمت پنجره کج کنم که باز هم زنگ تلفن متوقفم می‌کنه. می‌چرخم. با دیدن شماره. نفسی می‌کشم و سریع جواب میدم. حتی نمی‌ذاره بگم الو.

اینطوری انتقام می‌گیری؟ اره؟

لبمو گاز می‌گیرم و دنبال کلمات می‌گردم که جوابشو بدم اما امون نمی‌ده.

یادته می‌گفتم برو و نیا... می‌مردم آرمانا... قبل اینکه چیزی بشه می‌مردم اگه گوش می‌کردی. نمی‌توننی تصور کنی امروز چه حالی شدم وقتی همه اومدن اما اونی که باید نیومد. چشمم دق کرد از بس گشتم و نبود. تا آخر ملاقات چشمم به در بود. دنبالتم بودم. هی فکر می‌کردم نمی‌توننی اینطوری راحت مجازاتم کنی. اما...

اشکام روی صورتم رها میشن.

اسحا...

هییش بذار من بگم. جونم برات در میره. اغراق
نیست و خودت می‌دونی چه حسی دارم بهت و چقدر
عاشقتم اما...

تو رو خدا... بخاطر من... برات مهم نیستم من؟
میدونی تو چه شرایطی دارم دست و پا می‌زنم؟ از
صبح تا شب نگاه هزار نفر رومه. از صبح تا شب با
صد نفر دهن به دهن میشم. من که چیزی نخواستم
ازت. بخدا فقط یکم بغلت کنم. همین... هیچی
نمی‌خوام. هیچی و هیچ چیز نمی‌تونه خوشحالم کنه؛
جز اینکه تو رو شده برای چند ساعت هم که شده
داشتم. بدم میاد از اون ملاقات‌های نصفه و نیمه پشت
شیشه. بدم میاد از این تلفن‌های نصف و نیمه که تا
میام بگم الو زمانش تموم شده. یکم منو درک کن...
یکم دوستم داشته باش. من هیچی... منو دلم به
درک... دلت تنگ نشده برام؟ تو حتی یه لحظه هم از
من دور نبودی... حالا بگو من چطور تحمل کنم این
همه مدتو یکم انصاف داشته باش اسحاق.

صبر کن... صبر کن... تو چی از من قایم می‌کنی؟
چشمامو می‌بندم و هول شده می‌گم.

چی؟ من چی گفتم؟

من نگفتم چیزی گفتمی. یا لا آرمانا چی پنهون
میکنی؟

نفس عمیقی می کشم و مسلط می گم.

داری اشتباه می کنی من چیزی پنهون میکنم.

که نمی کنی اره؟ باشه معلوم میشه. همین الان گفتمی
با صد نفر دهن به دهن میشی... چرا زن من باید با
هر کس و ناکسی دهن به دهن بشه هان؟

صداش آروم بود اما... خشم تو صداش کم از غرش
نداشت.

من همینطوری یه چیزی گفتم.

باشه... باشه... آدم وسط گریه و عصبانیت بیخود
حذف نمیزنه. اونی که سردلش مونده رو به زبون
میاره و من می فهمم اونجا چی می گذره.

میشه قبول کنی اسحاق؟ قول میدم هر چی هست و
نیست رو بگم... اینجوری نمیشه.

باج میگیری دیگه نه؟!

لبمو گاز میگیرم که با تلخی خدا حافظی می کنه و
تماس رو قطع می کنه.

من دیگه چیکار باید می‌کردم که راضی بشه و
درخواست اون لعنتی رو بده.

یعنی اینجا هم اولویت با مرد هاست.

اشکمو پاک می‌کنم. اسحاق راضی نمیشد. حتی ندیدن
منو به جون می‌خرید و قبول نمی‌کرد. مرغش یه پا
داشت انگار تو این مورد دقیقا شبیه مادرش بود.

#پارت 283

روزها از پی هم می‌گذشت. من نتونستم تحمل کنم و
دست از پا دراز تر ملاقات‌ها رو رفتم. با دیدنم
چشماش برق میزد و لبخند روی لبش هرچند کم‌رنگ
و محو خودشو نشون میداد. طی یه قرار نانوشته
دیگه حرفی از تماسش و حرف‌هایی که زده بودیم؛
نمی‌زد. ولی می‌دونستم حواسش به منه. احسان وقت
و بی وقت سر و کله‌اش پیدا میشد. این حضور
احسان پای اون مرتیکه پیری رو بریده بود و از این
بابت ممنونش بودم. زندگی می‌گذشت و ما هرکاری
می‌کردیم نمی‌تونستیم این روزهایی که از عمرش رو
تو اون سیاهچاله می‌گذروند، کمتر کنیم. میعاد حرف

تازه‌ای نداشت و همش حرف‌های تکراریشو طوطی
وار تکرار می‌کرد.

«نگران نباشین و حل می‌کنیم و دارم مذاکره
می‌کنم!»

اونم تقصیری نداشت. منم دیگه زیر فشارش
نمیداشتم. بیشتر از توانش داشت پیگیری میکرد اما
عملا تا رضایت نمی‌دادن هیچی به هیچی!

پلک می‌زنم و نفسمو رها می‌کنم. روزها منتظر
رسیدن ما نمی‌موندن. مثل یه قطار بدون توقف با
بی‌رحمی می‌گذشتن. و من جامونده بودم. تو اون
لحظه که اسحاق جلوی کلانتری ترکم کرد رفت جا
موندم. روزم تموم شد. دنیام سیاه شد و سیاهپوش
این جبر روزگار شدم.

با نشستش پشت شیشه. سریع گوشی رو برمی‌دارم.
حتی یه ثانیه رو هم دوست ندارم از دست بدم.

سلام...

جوابمو میده و من نگاهم توی صورتش با دلتنگی دو
دو میزنه. بین حرفامون بی مقدمه می‌گه:

موفق شدی.

با شک نگاهش می‌کنم که ادامه میده.

_بلاخره به هدف رسیدی.

چشمام از خوشی می‌درخشه. هیجان زده و ناباور
میگم:

_راست میگی؟

اخم کمرنگی بین ابروهاشو چین میده.

_نمی‌خوام دیگه این چشم‌ها رو ابری ببینم.

و سرشو برای تأیید تکون میده. لبخند می‌زنم و
باشه‌ای میگم.

_من... من... وای اسحاق عاشقتم...

_منم عاشقتم عزیزجونم.

با بغض می‌خندم.

_خیلی وقته اینطوری صدام نزده بودی.

پلک رو هم می‌ذاره و میگه:

_بهت خبر میدن. کجا بیای.

_می‌دونم چقدر برات سخت بود. می‌دونم بخاطر من
روی عقایدت پا گذاشتی. ولی... ولی پشیمون نمیشی.
پشیمونت نمی‌کنم.

سری تکون میده و با گفتن تا فردا گوشی رو می‌ذاره.
لبخند می‌زنم و از پشت شیشه به قدم‌هایی که
برمی‌داره خبره می‌شم.

چشمامو روی هم می‌ذارم و زمزمه می‌کنم.

ممنونم.

دل‌م می‌خواست از خوشی جیغ بزنم. قلبم از هیجان و
شادی می‌رقصید. چشمام از شوق می‌خندید. مهم نبود
چرا و چطوری قبول کرده. اصلاً مهم نبود که فقط
چندساعت کوتاه ست. هیچی اهمیت نداشت فقط
خودش مهم بود.

خودش که بلاخره بعد از چندماه طولانی که قد
چندسال برام گذشت میتونستم از نزدیک بدون اون
شیشه‌های مسخره سرد و بدون فاصله ببینمش.
لمسش کنم و عاشقانه ببوسمش.

#پارت 284

گفته بودن اجازه دارم غذا با خودم ببرم. و من با دلی
که برای سینه‌ام بزرگ شده بود و جاشو نداشت خرید

کردم. با دستی که از شوق می‌لرزید و عشقی که تو
چشمام شعله می‌کشید دو مدل غذا پختم. وقتی به
غذاها نگاه می‌کردم و تصورش می‌کردم موقع
خوردنشون. دلم از خوشی ضعف می‌رفت. سر از پا
نمی‌شناختم. هیجان زده بودم. خونه رو بارها متر
کردم و هر چند دقیقه یکبار به غذاهایی که روی گاز
قل قل می‌کرد سر زدم. نزدیک صبح بود که زیر گاز
رو خاموش کردم.

از خستگی رو به بیهوشی بودم اما با یادآوری اینکه
وقت زیادی ندارم. راهی حموم شدم.

حتی هنوز هم باورم نمیشد که دارم میرم پیشش. مدام
از خودم می‌پرسیدم نکنه خواب باشم. نکنه تو رویا
باشم. نکنه تو هم زده باشم!

از ترس اینکه خواب بمونم و نتونم خودمو برسونم و
این ملاقاتی که به سختی بهش رسیده بودم رو از
دست بدم و تو یه قدمی بغل کردنش زیر پام خالی بشه
حتی یه لحظه هم چشم روی هم نداشتم.

غذاها رو با لبخندی که از روی لبم کنار نمیرفت تو
ظرف می‌ریزم و با پوشیدن لباسام جلوی آینه خودمو
مرتب می‌کنم. موهامو شونه می‌زنم و پشتم می‌بافم.

عاشق بافت موهام بود. امروز باید همه چیز
همونطوری که دوست داشت پیش می‌رفت. لبخندی به
تصویر تو آینه می‌زنم. و با برداشتن وسایلم در
خونه رو می‌بندم و بیرون میرم. سوار تاکسی میشم و
آدرس رو زمزمه می‌کنم.

طولی نمی‌کشه که جلوی اتاقی که گفتن می‌ایستم.
دستم می‌لرزید. و نمی‌توتستم کنترلش کنم. نفسمو
فوت می‌کنم و با لبخندی که هنوزم ناباور بود تقی به
در می‌زنم. هر آن منتظر بودم یکی با دست محکم
تکونم بده و بگه:

پاشو دیگه چقدر میخوابی؟

نیشگون ریزی از پام می‌گیرم و با شنیدن صدای پایی
که میاد. چشمای پر برقمو به در میدوزم. طولی
نمی‌کشه که در به روم باز میشه. نگاهمو از روی
پاهش تند و سریع بالا می‌کشم و بلاخره چشمام پر
میشه از تصویرش. باورم نمیشه. باورم نمیشه تو
این فاصله نزدیک بدون اون شیشه های کدر و زشت
رو به روی هم ایستادیم. قدمی به عقب برمی‌داره و
من داخل میشم. وسایل دستمو زمین می‌ذارم و بی
حرف بغلش می‌کنم. چشمامو می‌بندم و عطر تنشو

نفس می‌کشم. دستاش دورم حلقه میشه و لبشو روی
سرم می‌ذاره. با بغض بیشتر بهش می‌چسبم و صدای
قلبشو که درست زیر گوشم بوم بوم می‌کوبه رو گوش
می‌کنم.

چقدر طول می‌کشه نمی‌دونم اما وقتی از خودش جدام
می‌کنه که دیگه اشکی برای ریختن ندارم. دستاش
بازو هامو در بر میگیره و نگاهم از قفسه سینه‌اش
کنده میشه و بالا می‌ره. چشمامو به چشماش
می‌دوزم. نگاهش ابری بود و رد کمرنگ اشک روی
گونه‌اش آتیش میزد به دلم.

دستام می‌لرزید وقتی بالا می‌برمشون و با بغض
می‌خندم و روی گونه‌اش می‌ذارم. باورم نمیشد اینجا
باشم و چند لحظه پیش آغوششو تجربه کرده باشم.
حس زبری پوستش زیر انگشتم حرارت بدنمو بالا
می‌برد.

روی انگشتم بلند میشم که سرشو پایین میاره. لبمو
به گونه‌اش می‌چسبونم و اشکم چکه می‌کنه. بوی
شامپو می‌داد. از گردنش آویزون میشم و دستاش
دور کمرم تاب می‌خورن.

_می‌خوای همه‌ی این چند ساعتو گریه کنی؟
بینیمو بالا می‌کشم و با نفسی که بخاطر گریه‌هام تند
شده می‌گم.

_نه... معلومه که نه... فقط... فقط نمی‌تونم خودمو
کنترل کنم.

ازم فاصله می‌گیره و صورت خیسو غرق بوسه
می‌کنه.

_اینقدر دلتنگت بودم آرمانا که الان... الان دلم
نمی‌خواد حتی یه ثانیه از خودم جدات کنم.
لبخندی می‌زنم و می‌گم:

_منم... می‌دونی اسحاق به اندازه همه این روزهای
نبودنت حرف دارم. اما دلم نمی‌خواد زمانو با حرف
زدن از دست بدم. می‌خوام فقط نگات کنم. فقط بغلت
کنم.

لبخندش بین ریش‌های بلندش گم میشه.

_ ضمنا... ریش هم بهت میاد.

می‌خنده و نگاهم به لبخند و چشم‌های روشنش خیره
میمونه.

کنارش می‌شینم.

چشم تو اتاق می‌چرخونه و میگه:

_ بخوای می‌تونی راحت باشی.

لبخند می‌زنم و با چشمی که برق می‌زنه. دستمو
سمت دکمه‌های مانتوم دراز می‌کنم.

به چشماش زل می‌زنم و یکی یکی دکمه‌های مانتومو
باز می‌کنم. مانتومو از تنم بیرون می‌کشم و با پوستی
که دون دون شده از حس نگاهش سر به زیر
می‌ندازم که دستشو زیر چونه‌ام می‌ذاره و با
نوازشش سرمو بالا میاره.

_ چرا نگاه می‌دزدی از من؟ هوم...!

سرمو بالا میارم. چشماش مثل یه کوره داغ حرارت
تولید می‌کرد و منو گرم می‌کرد.

_ کو اون دختری که پشت شیشه از دلتنگیش
می‌گفت؟ هوم؟ کجا جاش گذاشتی که حتی نگاهتم ازم
می‌دزدی؟!!

لبمو گاز می‌گیرم. بدتر از این نمی‌تونست به روم
بیاره که چی گفتم و چطوری حرف زدم. یاد اون کلمه
"نیاز" لعنتی که می‌افتم دلم می‌خواد اب بشم.

دستم می‌کشه و بی هوا تو بغلش جام می‌ده.

پیشونیمو می‌بوسه و لبش رو همونجا نگه می‌داره
گوشه پیرهنشو بین مشت‌م فشار میدم.

دستش روی موهام می‌شینه و به عادت همیشه‌اش
بافتشو باز می‌کنه.

_هوووم. می‌دونی که چقدر موهای بافته تو دوست
دارم مگه نه؟!_

چشمام برق می‌زنه و میگم:

_چه دوست داشتتی؟ اینور من می‌بافم اونور با
بدجنسی بازشون می‌کنی..._

_نمی‌خوام موهاتو ببندی. وقتی موهات بسته ست
خفه میشم._

من می‌بندم که تو بازشون کنی...

چشمام همراه لباش می‌خنده و برق می‌زنه. سرشو
خم می‌کنه و با بوسیدن دوباره پیشونیم؛ مشغول باز
کردن موهام میشه. حرکت دستش لای موهام خارم

می‌کرد. چشمام روی هم می‌افته که هولم می‌ده و با
دراز کشیدنم روم خیمه می‌زنه.

*

#پارت 286

اونقدر بی‌حال بودم که چشمام روی هم می‌افته. اما با
یادآوری زمان با غصه پلک باز می‌کنم و می‌نالم.

داره وقتم تموم میشه. باید برم...

دستش بین موهام می‌چرخه و میگه:

بخواب؛ دیر نمیشه...

اما...

هییش...

پیشونیمو می‌بوسه و میگه:

_دلم برا اینطوری تو بغلم خوابیدنت تنگ شده بود
عزیزجون.

چشمای خمارم تمنای خواب داشت و آغوش گرمش
مزید بر علت بود و چشمام روی هم می‌افته. بین
خواب و بیداری می‌شنوم صداشو وقتی می‌گه:

_چیکار کردم با زندگیمون؟ چطوری تو رو اینجا رها
کنم و برم اون دنیا..._

قطره اشکی از چشمم سر می‌خوره و دیگه چیزی
نمی‌فهمم.

هول شده از خواب می‌پریم. چشمامو باز و بسته
می‌کنم. بین آغوشش جوری جام داده بود که تکون
نمی‌توتستم بخورم. مثل گل پیچک طوری دورم پیچ و
تاب خورده بود که جز اون چشمام جایی رو نمی‌دید.
برام کافی بود. همینقدر دیدن برام کافی بود. اصلا
مگه مهمه چی داره دنیا و نداره؟ اصلا مهمه مگه
کوچه و خیابون چه شکلیه؟ آدمها چطورین؟ وقتی که
هیچ چیز و هیچ کس به چشمم نمیاد. قاب نگاهم
هیچی جز قد و هیکل مردونه‌اش رو نمیبیه.

دلَم نمیاد بیدارش کنم اما با دیدن ساعت روی مچم
برق از سرم می‌پره. نیم ساعت از وقتی که داشتیم
گذشته بود. بین آغوشش به سختی می‌چرخم و نگاهم
به صورت غرق خوابش می‌افته. یه جوری آروم

خوابیده بود که دوست داشتم همینطوری نگاهش کنم
و با نگاهم نوازشش بدم. اما زمان لعنتی که هر لحظه
تندتر می‌گذشت اینطوری موندنمون رو رویا می‌کرد!
سرمو بالا میارم و روی چونه‌اش می‌بوسم.

_ عزیزم... اسحاق؟ اسحاق جانم؟ بیدار میشی
عزیزم؟

با اخم چشم باز می‌کنه و بی‌حال میگه:
_ چی شده؟

_ پاشو الان میان... باید... باید خداحافظی کنیم.
خمار پلک می‌زنه و میگه:
_ هیچکی نمیداد بخواب..

_ فقط چندساعت بود اسحاق... میان برگردوننت...
همین الانشم... دیر شده...
_ هیچکس پاشو نمی‌ذاره اینجا... تا فردا پیش منی.
چشمام گرد میشه و ناباور میگم:

_ هان؟ چی؟

پلکشو نیمه باز می‌کنه و با چشم‌های خسته‌اش زل
نمیزنه بهم و میگه:

_ یعنی همین. بخواب آرمانا چون من. آخرین باری که
اینطوری خوابیدم شبی بود که خواستم با درمان
قطعی دلشورتو از بین ببرم. یادته؟

با یادآوری اون شب. لبخند کمرنگی می‌زنم و او هومی
میگم.

_ حق داشتی دلت شور بزنه. دلت شور منو میزد.
منی که ۱۲ ساعت نشده بدترین کار دنیا رو انجام
دادم.

محکم به خودش فشارم میده و با صدای گرفته میگه:

#پارت 287

_ می‌دونی آرمانا... گاهی دلم می‌خواد همون شب آخر
عمرم میشد...

می‌خوام اعتراض کنم که اجازه نمیده و ادامه میده.

_ همون شبی که از ته دل حس کردم با تو خوشبختم
و آرزو کردم همه چی درست شه. وقتی میخندیدی
انگار کیلو کیلو حس به قلبم سرریز میشد. چشمام
مات تو بود و تو سرم در از نقشه برای روزهای

نیومده. من اگه اون شب می‌مردم باز هم راضی
بودم... اما وقتی یاد تو می‌افتم که بعد من چی به
سرت میاد حتی از مرگ هم پشیمون میشم. نه راه
پس دارم نه راه پیش. مثل یه آب گندیده راکد یه جا
افتادم و هیچ کاری ازم برنمیاد. عذابت دادم. درد شدم
روی دردت. می‌خواستم لبخند بزنی. می‌خواستم هیچ
وقت چشمت اشکی نشه. اما... خود لعنتیم با ندونم
کاری هام روزگارتو سیاه کردم.

تاب نمیارم این خودخوریشو. دستمو دو طرف
گونه‌اش می‌ذارم و لب می‌زنم.

_من راضیم اسحاق. بخدا که راضیم. تو باشی. نفس
بکشی. حتی اگه اونجا گیر افتاده باشی. تو همه چیز
منی اسحاق... همه چیزم.

سرشو خم می‌کنه و لبمو کوتاه میبوسه. پیشونیشو به
پیشونیم تکیه میده و میگه:

_یه بوهای میاد.

با تعجب و شرم سرمو خم می‌کنم و با ندیدن لباسام
برق از سرم می‌پره و عرق روی پوستم رد می‌ندازه.
لبمو گاز می‌گیرم. مثلاً قرار بود یه ملاقات ساده باشه
اما... لبخندمو می‌خورم و با یادآوری حرف اسحاق

حس میکنم جونم درمیا. چندبار نامحسوس خودمو
بو می‌کنم. از فکر اینکه کاری کرده باشم یا حتی تنم
بوی عرق گرفته باشه خجالت می‌کشم. لبمو کج
می‌کنم و با شرم میگم:

_ی.. یعنی چی؟

_یعنی خانم مهربونم زحمت کشیده.

چشمامو محکم رو هم فشار میدم. کاش گوشام کر
بشه و نشنوم خرابکاری کردم! دیگه مطمئنم که تو
خواب مستفیضش کردم!

_زحمت کشیده با دستای کوچولوش برام غذا پخته.

چشمای گرد شده مو بالا میارم و نگاهش می‌کنم.
دندون روی هم می‌کشم و مشت دستمو با حرص
وسط سینه اش می‌کوبم و میگم:

_اینطوری حرف می‌زنن؟ مثل ادم بگو غذا. بو چیه؟
ادمو به شک می‌ندازی.

بلند می‌خنده و میگه:

_وای خدا چی تو اون سر کوچولوت می‌گذره؟

آخ من قربونت برم جونم...

و محکم به خودش فشارم میده.

نفسشو با حالی خراب بیرون میده و میگه:

به نظرم پاشو لباس بپوش و غذا رو بکش که اونقدر گشمنه که... اونقدر گشمنه که اگه پا نشی قول نمیدم سالم بذارمت.

جیغی می‌زنم و از بین دستهای باز شده‌اش بلند میشم. تی شرتشو سمتم می‌گیره و میگه:

اینو بپوش جونم.

با لبخند و کمال میل می‌گیرم و می‌پوشم. بهم گشاد بود و حتی اونقدر بلند که به پیرهن می‌موند. یقه‌اش اونقدر گشاد بود که چشم‌اش به راحتی روش مانور بده و از طرفی لختی پاهام اسباب دید زدنشو فراهم کرده بود و حسابی خوش به حالش میشد. لبمو گاز می‌گیرم و یقه رو یکم بالا میکشم اما بی‌فایده ست. نگاهشو حتی یک سانت هم به اینور و اونور کج نمیکنه و خط نگاه نافذش مستقیم به منه. لبمو کج و کوله می‌کنم که میگه:

فکرشم نکن بذارم درش بیاری!

پوفی می‌کشم و با حرص میگم:

سردیت نکنه عزیزم!

لبشو غنچه می‌کنه و میگه:

_نچ... یه کوره آتیش نزدیکمه که اگه بخوام سردم
نمیشه!

اشاره صریحش به گرم بودن همیشگی بدنم از خجالت
ابم می‌کنه. چرا اینقدر بی‌حیا میشد؟!!

با شرم و گونه‌هایی که گل انداخته سراغ وسایل میرم
که غذا بکشم. بحث کردن با این بشر فقط به ضرر
خودم بود. آخرش جوری اچمزم میکرد که نفهمم از
کجا خوردم!

با شنیدن صدایش درست از پشت سرم محکم تکون
می‌خورم و ترسیده نفسمو رها می‌کنم.

#پارت 288

با من اینکارو نکن دختره... غذا... خودت...

اوم... من اگه بمیرم الان آرزویی ندارم!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

زبونتو گاز بگیر لطفا...

با خنده میگه:

_ ای به چشم..._

غذا رو می‌کشم و چشماش با دیدن غذاهای مورد
علاقه‌اش برق می‌زنه. دستمو می‌گیره و می‌بوسه.

_ فدای دستات بشم.

با مکت ادامه میده:

_ مرسی که بهم اصرار کردی ملاقاتو قبول کنم. به
نظرم حقمون بود و هر دو بهش نیاز داشتیم.

بدجنس. با بدجنسی به روم می‌آورد. چنگال رو
برمی‌دارم و به سمتش می‌برم و میگم:

_ یه بار دیگه به روم بیاری اینو تو تخم چشمت فرو
می‌کنم. مفهومه؟

ترسیده و با مردمک گشاد شده دستشو بالا میاره و
میگه:

_ باش باش... من تسلیمم... بخوریم دیگه.

چشم غره‌ای بهش میرم که دست می‌ندازه دورم و
مثل پر بلندم می‌کنه و روی پاش می‌ذاره.

_ بیا اینجا ببینم... چه لاغر شدی تو..._

نگاهش می‌کنم.

اون حرف میزد و از غذاها تعریف می‌کرد و من با چشم‌هایی که از عشق می‌لرزید خیره‌اش بودم. اون قاشق به قاشق غذا دهنم می‌داشت و من کرور کرور بغض پایین می‌فرستادم.

_ کی تموم میشه خدا؟ می‌دونم حواست بهم نیست اما... میشه اینجا آخرش باشه؟

*

دستمو بین مشتش جا میدم و لبخند می‌زنم. نگاهش رو از نقطه نامعلوم لعنتی‌ای که حواسشو پرت خودش کرده برمی‌داره و به دستامون می‌دوزه. لبخند کمرنگی می‌زنه.

_ هنوز هم کوچولویی...

سرمو به شونه‌اش تکیه میدم و زمزمه می‌کنم.

_ چی شد قبول کردی؟

_ نمی‌خواستی؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم که باز نگاهش گیر همون نقطه لعنتی میشه. طاقت از کف میدم و با دست چونه‌اشو می‌گیرم و به سمت خودم می‌چرخونم.

به من نگاه کن... به من...

مبهوت نگاهم می‌کنه و کم‌کم لبخند به لبش میاد.

حتی حسادت هم بهت میاد. برا من حسود شو. برا من ناز کن. برا من بخند. برا من... آرمانا فقط برا من!

بیشتر بهش نزدیک میشم و زمزمه می‌کنم:

مگه این چشمها، این دل اصلا کسی به چشمشون میاد؟

با مکت زمزمه می‌کنم:

وقتی چند ماه این نگاه رو از نزدیک لمس نکرده باشی حتی حسادت هم معنیشو برات از دست میده. اسحاق من...

حرفمو می‌خورم که با تعجب و انتظار نگاهم می‌کنه. شونه بالا میدم و میگم:

نمی‌خوای بگی دلت برام تنگ شده!

سرمو روی سینه‌اش می‌ذاره و میگه:

چه نیازی به گفتن وقتی حتی سلول های تنم هم خواستن تو، دلتنگی تو فریاد می‌زنن.

_من قبول نمی‌کردم چون... چون این خوشی رو حق
 خودم نمی‌دونستم! اینکه... اینکه من اینجا تو آسایش
 و آرامش باشم. دلم به تو و خانواده‌ام خوش باشه و
 اون با هزار تا آرزوی رسیده و نرسیده زیر خروار
 خاک خوابیده باشه. من کنار خانواده‌ام باشم و چشم
 مادرش به قاب عکس مشکیش خشک بشه و... آخ
 ایناست که منو می‌کشه آرمانا... هر روز و هر شبم
 شده عذاب وجدان. شده فکر و خیال. شب چشمام از
 عذاب روی هم نمی‌افته. غذا از گلوم پایین نمیره
 همش به این فکر می‌کنم که اونم آدم بود. حق زندگی
 داشت و من با سنگدلی تمام این حقو ازش گرفتم.
 آرمانا انجام...

دستم می‌گیره و روی قفسه سینه‌اش می‌ذاره.

_انجام... انجام درد می‌کنه. اینجا پر از عذاب
 وجدانه. صداها تو سرم دیوونه‌ام کردن. هرشب من
 پای میز محاکمه یکه و تنها ایستادم. جسد خونیش از
 خاطر نمیره. هر شب از خودم دفاع می‌کنم. هرشب

طلب بخشش می‌کنم و هر شب تو فکر خودم هزاران بار اعدام می‌شم.

چشمامو ترسیده بالا می‌کشم. دستمو دور صورتش قاب می‌کنم و گریه امونم نمی‌ده.

_ تو قاتل نیستی... نیستی... _

سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه:

_ نگفتم که این بشه حالت... فقط خواستم بدونی تو چه حالیم. و اگه اصرار هات نبود قبول نمی‌کردم. ترسیدم... ترسیدم حکم بیاد و قبلش یه دل سیر بغلت نکرده باشم

صدای زجه های بلندم تو اتاق سرد و نموری که حالا مثل اولش گرم و قشنگ نیست؛ می‌پیچه.

دستشو دور کمرم تاب میده و با ولوم آرومی سعی داره آرومم کنه. اما... حتی فکر به اون لحظه هم چهارستون بدنم رو می‌لرزوند.

بینیمو هر چند ثانیه یکبار بالا می‌کشم. تو خودم جمع شدم و اشک می‌ریزم و بی‌صدا هق می‌زنم. لیوان آب رو به دستم میده و میگه:

_ بخور دردت به جونم.

سرمو بالا می‌ندازم که کنارم می‌شیند و همون‌طور که
دستش بین موهام می‌چرخد میگه:

هنوز که چیزی نشده اینطوری پیش پیش عزا
گرفتی... یکم آب بخور جونم!

لیوان رو ازش می‌گیرم و بعد از خوردن چند قلوپ
بهش پس میدم.

برا همین بود که نمی‌خواستم از دردم بگم. قلب
کوچولوی تو طاقت این همه رو نداره.

با بغض نگاهش می‌کنم و میگم:

اما اگه نگی هم می‌ترکی. من حالم خوبه. نگرانم
نباش.

لبخند کمرنگی می‌زنه و میگه:

میشه رو پات بخوابم؟

اونقدر مظلومانه اینارو میگه که شدت اشکام بیشتر
میشه. سر تکون میدم که سرشو رو پام می‌ذاره و
دستم مثل آهنربا جذب موهاش میشه.

دل‌پر از آرزو و حسرت. حسرت دیدنت تو اون
لباس سفید. حسرت خندیدنات. حسرت با تو زیر

بارون قدم زدن. برف بازی کردن. عیدها رو جشن گرفتن. بچه... بچه دار شدن...

دستمو از بین موهاش می‌کشه و کف دستمو عمیق می‌بوسه.

_ دختر و پسرش مهم نیست. فقط چشماش شبیه تو باشه که هر بار نگاهش می‌کنم دلم بلرزه.
با بغض سرمو تکون میدم.

#پارت 290

_ داری هنوز هیچی نشده از حسرت حرف می‌زنی؟ تو نباشی من این دنیا رو نمی‌خوام. خودمو می‌کشم. خودمو می‌کشم چیزیت بشه.

با اخم دستمو می‌کشه و سرم روی بازوش می‌افته.

_ چاقو برداشتی و قلبمو تیکه تیکه می‌کنی؟ تو غلط می‌کنی! بعد من زندگی کن. با مردی که دوست داره و دوستش داری خوشبخت شو. فهمیدی؟ این تنها وصیت من به تونه!

_ خفه شو؛ باشه؟

لبخند می‌زنه در حالی که چشماش پر از اشک‌هایی
که یخ زدن. سرمو جلو می‌برم و اینبار من پیش قدم
میشم. چیزی از زیر سینه‌ام راه می‌گرفت و به پایین
یورش می‌برد. یه حسی مثل مواد مذاب که یهو از
زیر سینه رها میشد و تا نوک انگشت پامو
می‌سوزند.

با نفس نفس جدا میشم و سرمو لای گردنش پنهون
می‌کنم.

_نوش‌داروی من.

لبخند محوی می‌زنم و روی نبض گردنشو می‌بوسم.
_بخاطر من بجنگ باشه؟ بخاطر من تحمل کن... من
به هر دری می‌زنم اسحاق. اینقدر میرم و میام که
بگن رضایت می‌دیم. اصلا اینها مهم نیست. تو مهمی
برام. همین که امیدتو از دست ندی. همین که برگردی
به اسحاق چند ماهه پیش. برام کافیه. ضمنا بار
آخرت باشه که از مرگ و وصیت حرف می‌زنی؟
فهمیدی؟!

_دلم با داشتنت گرمه که تا الانشو دوم آوردم. بخاطر
تو هرکاری می‌کنم.

سرمو بالا میارم و میگم:

_ دوست دارم... _

_ عاشقتم _

نگاهی به ساعت می‌ندازم. دوازده شب بود. کمتر از هشت ساعت دیگه باید باهاش خداحافظی می‌کردم و می‌رفتم. بغضم بزرگ میشه. دستمو روی صورت غرق خوابش می‌کشم. چطوری اینجا بذارمت و برم؟ آهی می‌کشم و صورت اخم آلودش رو نوازش می‌کنم. بمب وسط زندگیمون ترکید و تو رو ازم گرفت.

لبمو جلو می‌برم و به لب‌های باریکش می‌چسبونم. اشکم رها میشه و من چطور فردا از اینجا برم؟ چطوری دوباره تحمل کنم؟ تشنه‌تر و دلتنگ‌تر از همیشه می‌بوسم. هنوز نرفته دلم تنگه و بعد از این چی به سرم میاد رو نمی‌دونم. دستاش دورم محکم میشه و لب‌هاش لبامو به بازی می‌گیره؛ بیدارش کردم. اشکام بدون کنترل تند و پشت هم رها میشه.

_ نصفه شبی نمی‌دونی نباید به من نزدیک بشی خانم؟
اونم اینطوری؟ حاضر و آماده؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم و تو تاریکی بهش زل می‌زنم. نور آبی‌هاش برام بس بود.

_ به این آبی‌ها قسم اسحاق تو رو پس می‌گیرم _

لبخند می‌زنه.

_ بیخود؛ از چشم‌های من مایه نذار.

_ می‌دونی اسحاق این چشم‌ها زیادی بهت میاد. بهت حسودیم میشه. چرا یه مرد باید اینقدر جذاب باشه؟
چرا من چشم‌ام آبی نشد؟

با شنیدن قهقهه‌اش لبخند می‌زنم.

_ زده به سرت؟ چه چشمی؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم.

_ فقط می‌خوام درد اینکه صبح ازت جدا میشم کمتر بشه.

سرمو روی سینه‌اش جا میده و میگه:

_ من همیشه کنارتم.

#پارت 291

دستشو روی قلبم می‌ذاره و ادامه میده:

_ من تا وقتی بیرونم نکنی اینجام و یه میل هم تکون نمی‌خورم. اصلا دلم نمی‌خواد قلبت جز من خونه‌ی

کسی دیگه بشه. اصلا غلط می‌کنه به یکی دیگه جا
بده.

لبخند می‌زنم و دوباره به لباش نزدیک میشم.

مطمئن باش این درب و داغون و شکسته به چشم
هیشکی جز تو نمیاد!

غلط می‌کنه که بیاد! درمیارم چشمی رو که بچرخه
رو مال من.

خنده‌ام میگیره از این غد بازیش. دلش دریای خون
بود اما بخاطر اینکه شبمون خراب نشه و من فردا با
هزار تن غم راهی خونه نشم شوخی می‌کرد و دل به
دلتم می‌داد.

با حس دستش روی شکمم تکونی می‌خورم و با
چشم‌های گرد شده میگم:

نه دیگه.

اما دلت اینو نمیگه!

مثلا به ملاقات ساده می‌خواست!

دستشو زیر جا به جا می‌کنه که راحت‌تر بخوابم. تنم
خسته و له بود و همچنان خواب به چشم نمیومد.
می‌ترسیدم بخوابم. می‌ترسیدم از صبح شدن. دلتم

می‌خواست شب اونقدر کش‌دار بشه که سال‌ها طول
بکشه طلوع خورشید. خودخواهی بود اما آگه اون
نبود می‌خواستم دنیا نباشه!

_ نمی‌خوابی چرا؟

بی‌حال زمزمه می‌کنم:

_ نمی‌تونم بخوابم. می‌ترسم از خوابیدن و چشم رو هم
گذاشتن.

_ تقصیر منه اینا... مرد خوبی نبودم برات. از روز
اول آشناییمون درد بود که مثل نقل و نبات به خوردت
دادم. حرف‌های مادرم. حرف‌های خودم و حالا هم که
رکورد زدم و پاتو به هزار جا باز کردم.
لبخند کمرنگی می‌زنم.

_ من خودم خواستم. بخاطر دل خودم اومدم. میشه باز
هم درخواست بدی؟

صداش ته مونده‌ای از یه خنده تلخ بیات شده بود.

_ مگه قرار نشد فقط همین یه بار باشه؟

می‌چرخم و چشم تو چشمش می‌گم:

_ تو می‌تونی که بار آخر باشه؟

دستشو بالا میاره و موهامو از تو صورتم کنار
میزنه. نگاهش بایه درد عمیق که بوی خداحافظی
می‌داد روم می‌چرخید. روی جزء به جزء صورتم چند
ثانیه مکث می‌کرد و دقیق نگاهش رو روم
می‌چرخوند.

_دیگه مطمئن نیستم.

دنباله موهامو روی دوشم می‌ندازه و میگه:

_یکم بخواب. از وقتی اومدی فقط یک ساعت
خوابیدی. می‌دونم که دیشب هم پلک رو هم نداشتی.

_از کجا می‌دونی؟

_چون خودمم تا صبح نخوابیدم.

لبخند پهنی می‌زنم.

_گفتم که... نمی‌خوام بخوابم. تو خسته‌ای بخواب...

من نمی‌تونم حتی یه ثانیه امشبو از دست بدم.

_قول میدم صبح تو بغل خودم بیدار شی. بخواب

باشه؟ می‌ترسم مریض شی.

_برام لالایی می‌خونی؟

تلخ می‌خنده.

بلد نیستم عزیز جون ولی...

#پارت 292

_شرم به این دنیا به این دردا
به این عمری که بر نمیگرده

خوادم رفتم دلم جا موند
کی تقدیرو اینجور عوض کرده

داره یه عمر میشه که زیر آوارم
ولی تا جون دارم دوست دارم

داره یه عمر میشه تو باد و بارونم
مقصر من بودم میدونم

یه حسرت از گذشته مونده توو وجودم

اونی که باید واسه تو بودم نبودم
نبودم نبودم نبودم

داره یه عمر میشه که زیر آوارم
ولی تا جون دارم دوست دارم

داره یه عمر میشه توو باد و بارونم
مقصر من بودم میدونم

داره یه عمر میشه که زیر آوارم
ولی تا جون دارم دوست دارم

داره یه عمر میشه توو باد و بارونم
مقصر من بودم میدونم

گلوشو می بوسم. اینقدر با سوز میخوند که اشکام مثل
سیل روی گونه ام رها بشه.

سرمو از تو گردنش بیرون میاره و چشمامو
می بوسه.

__ بمیرم که باعث بارون این چشمام.

نفسی می کشم و زمزمه میکنم:

__ خدا نکنه.

هر دقیقه که ساعت یه دقیقه دیگه به روشن شدن
هوا نزدیکتر می شد. خوشی منم مثل یه شمع ذره
ذره آب میشد و تموم میشد. نخواهیدیم. نه من نه
اسحاق. ساکت بودیم و حرف زبونمون رو دلامون
برای هم میخوند. حرف به زبونم نمیومد. کلمه ها
جوابگوی حالی که داشتم نبودن. با طلوع خورشید
عمر خوشی منم تموم میشه. بلند میشم. مثل یه آدم
عزادار تازه فهمیده بلند میشم و بی حرف از آغوشش
دل میکنم. دهنم تلخ بود و مزه زهرمار میداد. ربات
وار ظرفها رو جمع می کنم و کنار می دارم. لباسامو
از گوشه کنار اتاق برمی دارم که بی هوا دستمو
می کشه و بین آغوشش برام جا باز می کنه. اونقدر
ذهنم درگیر بود که حتی متوجه نشدم بلند شده و پشتم
ایستاده. دستمو دور کمرش حلقه میزنم و روی
پوست برهنه اش می کشم.

_ نمی‌تونم ازت دل بکنم. لعنت به من..._

_ خیلی دوست دارم..._

نفسی میگیره و کمی از خودش جدام می‌کنه. می‌دیدم
اشکی رو که گوشه چشمش لونه کرده بود.

_ بذار من آماده‌ات کنم..._

با بغض سر تکون میدم.

#پارت 293

لبه تیشرت رو می‌گیره و با مکت بالا می‌کشه. چشم
می‌بندم و اشکام رها میشن. لباسو درمیاره. سرشو
خم می‌کنه و روی شونه برهنه‌ام رو بوسه می‌زنه.
زانو هام تحمل نداشت و شونه‌هام از گریه می‌لرزید.
به پهلوش چنگ می‌زنم که بتونم خودمو کنترل کنم.
دمی می‌گیره و سرشو بلند می‌کنه. از نگاه کردن به
چشم‌اش فرار می‌کنم. دلم نمی‌خواد ببینم نگاه اشکی
و داغونشو. دلم نمی‌خواد ببینم دلتنگی و حسرتشو.

با دستی که انگار جون نداره لباس رو بهم
می‌پوشونه و سرشو بالا میاره. نگاهم به چشم‌های

خیسش می‌افته. یکی انگار چاقوی زهر آلودش را
محکم وسط سینه‌ام فرو می‌کنه که اینطوری می‌سوزم
و آتیش می‌گیرم.

دستم می‌کشه و لبه تخت می‌شونه. پشتم جا می‌گیره
و موهامو با شونه جیبی که تو جیب شلوارش بود
شونه می‌زنه. اون آروم آروم شونه می‌زد و من هق
می‌زدم و از گریه می‌لرزدم. با تموم شدنش. شروع
می‌کنه به بافتن. اولین باره که موهام رو می‌بافه. چرا
باید اولین بارهامون اینجا اتفاق بیفته که جونی برای
ذوق کردن ندارم.

کارش که تموم میشه روی موهامو می‌بوسه و میگه:
_بیشتر از این سختش نکن دورت بگردم.

به سمتش می‌چرخم و با گریه محکم بغلش می‌کنم.
نمی‌تونم برم...

دستاش محکم تر از من دورم می‌پیچه.

منم نمی‌خوام که بری...

از خودش جدام می‌کنه و تند تند دست رو اشکام
می‌کشه.

**_ مجبوریم اما قول میدم بار آخری که هم دیگه رو
می بینیم نباشه. باشه؟**

سرمو تکون میدم.

پیشونیمو طولانی می بوسه و میگه:

_ مراقب خودت باش. باشه؟

**باز هم با تکون سرم جوابشو میدم. بغضم اونقدر
بزرگ شده بود که منتظر یه تلنگر بود تا بشکنه و
دنیا رو آب ببره.**

**با برداشتن وسایلم یه بار دیگه بغلش می کنم و
می بوسمش. به سختی دل می کنم و در اتاق رو باز
می کنم.**

**با دیدن مامور پشت در سینه ام می سوزه. نفسی
می کشم و از جلوی در کنار میرم. دیدن این صحنه ها
که دوباره اون شیء فلزی بدقواره دور مچ های
مردونه اش بسته میشه نفسمو می گرفت.**

**با قدم های بلند و بغضی که حتی با اشک ریختن هم
خالی نمیشه از اونجا بیرون میام.**

**جلوی در با دیدن لاله و ترلان مات و مبهوت جلو
میرم و همزمان با بالا کشیدن بینیم متعجب می گم:**

_ اینحا چیکار می کنین؟

لاله به ستم می چرخه و با حرص می گه:

_ کجا بودی تو؟

لبمو گاز می گیرم که می گه:

_ یالا بگو دیگه. دلمون هزار راه رفت از دیروز...

با لکنت زمزمه می کنم:

_ دیروز...

_ بله دیروز...

#پارت 294

ترلان جلو میاد و بازوی لاله رو می گیره.

_ ادیتش نکن لاله. بیا عزیزم بریم تو...

لاله پوفی می کشه و من کلید رو از کیفم برمی دارم و

در رو باز می کنم.

لباس عوض می کنم و بی حال می گم:

_ چیزی می خورین بچه ها؟

ترلان_ تو چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه ارمانا؟
سر تکون میدم و میگم:

_ سرم داره می ترکه ترلان... یه مسکنی چیزی بهم
میدی؟

باشه ای میگه و به سمت آشپزخونه میره
لاله کنارم می شینه و میگه:

_ حالت خوبه؟ کجایی از دیروز؟ نصف عمر شدیم
ما... هر چی زنگ می زنیم برنمیداری. اومدیم جلو
خونه هیشکی درو باز نمی کنه.

ترلان لیوان و بسته مسکن رو به دستم میده. اولی
رو در میارم و می خوام دومی هم بردارم که لاله
دستم می گیره و میگه:

_ دیونه شدی؟ بده من ببینم اون بسته رو.

پوفی می کشم و همون رو با آب می خورم. سرم داشت
می ترکید.

_ رفته بودم ملاقات...

با چشم های درشت شده نگاهم می کنن و میگن:

_ هان؟

_ ملاقات شرعی... _

سرخ شده سرمو زیر می‌ندازم و لیوان رو بین مشتّم فشار میدم.

_ وای خدا... بمیری آرمانا نمی‌تونی یه خبر بدی؟
مردیم ما اینجا از دلشوره.

_ یهویی شد.

_ حالش خوب بود؟

لبمو با بغض جمع می‌کنم و میگم:

_ نه... به زور جدا شدم دخترا... دارم دق می‌کنم از
بار این مصیبت...

ترلان با ناراحتی دستمو فشار میده و میگه:

_ امیدت به خدا باشه. تو از پا بیفتی انگار اون از پا
افتاده. آرمانا نمی‌خوام نصیحتت کنم و حرف بزنم اما
خودت عاقلی و می‌دونی که با گریه کردن و عذاب
دادن هر دو تون هیچی عوض نمیشه.

دهن باز می‌کنم چیزی بگم که صدای زنگ در دهنمو
می‌بنده. متعجب نگامو بینشون جا به جا می‌کنم و لاله
میگه:

_ من باز می‌کنم.

با گفتن بفرمایید گوشی رو می‌ذاره و به سمت در
می‌ره.

_ کی بود؟

_ حاجی و احسان..._

متعجب سرتکون میدم و بلند میشم و خودمو به کنار
در می‌رسونم.

با دیدن حاجی و احسان سر به زیر سلام میدم.
نمی‌دونم چرا اینقدر خجالت می‌کشیدم. انگار که کار
زشت و قبحی رو انجام داده باشم.

_ سلام دخترم خوبی؟

_ ممنون. بفرمایید تو.. احسان جان بیا تو..._

احسان یاالله ای میگه و پشت سر باباش داخل میشه.

لاله در رو می‌بنده و بی حرف به آشپزخونه می‌ره.

ابرویی بالا میدم. چه خبره اینجا؟

وسایل پذیرایی رو میارم و خودم می‌شینم.

_ بشین دخترم. برای مهمونی نیومدیم. از دیروز

خبر تو نداشتیم، نگرانت شدیم. تلفنت هم بوق

می‌خورد کسی جواب نمی‌داد. گفتیم دور از جونت

شاید مریضی چیزی شده باشی.

با شرم میگم:

#پارت 295

_خونه نبودم بابا... گوشیمم جا گذاشتم.

_دخترم جایی رفته بودی؟

لبمو گاز میگیرم و زیر چشمی نگاهشون می‌کنم.
چطوری می‌گفتم؟!

_من... من رفته بودم... پیش اسحاق...

احسان که تا الان ساکت بوده به حرف میاد.

_پیش اسحاق؟

لبمو محکم گاز می‌گیرم که لاله کارمو راحت می‌کنه و
میگه:

_ملاقات خصوصی گرفتن حاج آقا...

از خجالت آب میشم. دستمو محکم مشت می‌کنم.
حاجی با مکت میگه:

_کار خوبی کردین باباجان. هر دوتون به این ملاقات
نیاز داشتین. اسحاق چطور بود؟

با لکنت ناشی از خجالت می‌گم:

_ خوب بود.

حاجی سر تکون میده و استکان چایی رو برمی‌داره.

_ این چایی خوردن داره. ایشالا که از این وضعیت خلاص میشه و سور و سات عروسیتون رو تا عید راه می‌ندازیم.

لبخندمو می‌خورم. دعایی قشنگتر از رهایی اسحاق مگه بود؟!

تشکر می‌کنم و حاجی و احسان بعد از ده دقیقه نشستن بلند میشن و میرن.

_ میخوای یه دوش بگیر شاید حالت جا اومد. هر کی ندونه انگار از جنگ برگشتی.

سر تکون میدم.

_ ما هستیم تا بیای... اومده بودم باهات حرف بزنم.

_ چی شده؟

شونه بالا میده و میگه:

_ مهم نیست. حموم کردی حرف می‌زنیم.

باشه ای میگم و بلند میشم از کمد لباس برمی دارم و
به حموم میرم.

یه دوش کوتاه می گیرم. مشغول خشک کردن خودم با
حوله میشم و با دیدن رد کبودی های زیر گردنم لبمو
گاز می گیرم و سریع لباس می پوشم.

دستمو روشن می کشم و میگم:

_چیکارتون کنم حالا؟ این دو تا اگه ببینن که ابرو
برام نمی دارن.

پوفی میکشم و حوله رو روی موهام می ندازم که با
شال عوضش کنم.

از حموم بیرون میرم. صدای حرف زدنشون از تو
آشپزخونه میومد. شال مشکی رنگمو سر می کنم و
حوله رو لبه کمد آویزون می کنم.

کنارشون می شینم و میگم:

_خب... چی شده؟

ترلان میگه:

_غذا سفارش بدم دخترا؟

_من که از گلوم پایین نمیره اما بده.

لاله چپ چپ نگاهم می‌کنه و میگه:

_ از این سوال نکن. با هوا زنده ست. سفارش بده.
برا منم دوتا بده.

چشمامو گرد می‌کنم.

_ چه خبرته؟ تو یکی هم به زور می‌خوردی.

تخس سرشو بالا می‌ندازه و میگه:

_ می‌خوام از این به بعد اینقدر بخورم که بترکم.

نگاهی به ترلان می‌ندازم که شونه بالا میده.

_ میگی چی شده یا نه؟

_ اون پسره پفیوز به من میگه بهم نمیخوری!

ابرو بالا میدم و میگم:

_ احسان؟

سرتکون میده.

_ بعد این همه رفتن و اومدن تازه به این نتیجه رسیده

بیشعور؟

چشمامو تو کاسه می چرخونم.

_خب شاید واقعا به هم نمی خورین. لاله تو خودت بهتر از ما می دونی. تو یه رابطه فقط حس دو طرفه مهم نیست. تو باید ببینی که طرف مقابلت دو روز دیگه دلتو میزنه یا نه. وقتی بهت نزدیک میشه حس می گیری یا نه. از همه مهمتر بهش کشش داری یا نه. لاله شما فقط دو تا دوست معمولی بودین. شاید اون دیده کسی که می خواد نیستی. شاید اون معیارهایی که می خواسته توی تو پیدا نکرده. لاله ساکت سر تکون میده.

_بره به درک پسره الاغ انگار تو این دنیا فقط یه مرد باقی مونده اونم احسان جاوید.
لبخند میزنم و ترلان میگه:

_از دیروز مخ منو خورد. چطوری با دو تا جمله ساکتش کردی؟!!

شونه بالا میدم و میگم:

_دیروز داغ بود و امروز آروم تر و منطقی تر. آدما روز اول منطقتشونو ساکت می کنن و یه طرفه به

قاضی میرن. دلخور میشن. فحش میدن. روز دوم اما
آروم‌ترن. دنبال دلیل می‌گردن. تبشون می‌خوابه و
تازه با خودشون فکر می‌کنن. روزهای بعدی کم کم
عادی میشه و به نتیجه می‌رسن و حتی می‌فهمن که
رابطه رو به زور ادامه می‌دادن و خودشون متوجه
نبودن! شاید فهمیدن اینکه اون رابطه برایشون
مناسب نبوده خیلی طول بکشه ولی بلاخره یه روز به
خودشون میان و می‌بینن از آدمی که یه روزی همه‌ی
زندگیشون بوده دیگه هیچی به یاد نمی‌ارن.
لاله بی‌حرف بلند میشه و از آشپزخونه بیرون می‌ره.
ترلان با لبخند میگه:

تو هم خودتو اینقدر آزار نده. ببین چند کیلو کم
کردی. گناه داره تو رو اینطوری می‌بینه بیشتر
داغون میشه.

سرمو تکون میدم و میگم:

چیکار کنم ترلان. عملاً دستمون به هیچ جا بند
نیست.

من مطمئنم قرار خبرهای خوبی بشنویم.

لبخند کمرنگی می‌زنم. منم امیدوار بودم.

دارم از خونه میرم بیرون که در ساختمون باز میشه
و خاله هن هن کنان وسایلیشو داخل میاره.

خاله...

صدام می‌لرزید هم از دلتنگی هم از شوق دیدنش.
به سمتش پرواز می‌کنم و بغلش می‌کنم. دستشو دور
کمرم حلقه می‌کنه و بعد از چند لحظه ازش جدا میشم.

الهی دورت بگردم مادر. خوبی؟

سرمو با بغض تکون میدم و میگم:

چه دیر برگشتی خاله...

سری تکون میده و میگه:

_ای مادر گرفتار شدم اونجا. خدا نصیب هیچ کس
نکنه._

بلا به دور... بیا بریم تو.. منم گرفتمت به حرف.

ساکشو می‌کشم و پشت سرش وارد خونه میشم.
خونه رو گرد و خاک برداشته بود. بی‌حرف به
آشپزخونه میرم و وسایل گردگیری رو برمی‌دارم.

ارمانا چیکار می‌کنی دخترم؟

_ تا دوش بگیری تمیز می‌کنم..._

وسایل رو از دستم می‌گیره و میگه:

_ این چه حرفیه می‌زنی. الان زنگ می‌زنم خدماتی.

_ ای بابا خاله چه فرقی می‌کنه. من و تو که این

حرفها رو باهم نداشتیم!

اصرار داشتم خودم انجام بدم بلکه یکم ذهنم درگیر

بشه و کمتر خودمو عذاب بدم خاله قبول می‌کنه و

خودش راهی حموم میشه. سریع دست به کار میشم و

خونه رو تمیز می‌کنم. تا خاله دوش می‌گیره چای

می‌ذارم و منتظرش می‌مونم.

_ دستت درد نکنه مادر خیر ببینی. بگو ببینم با

نامزدت خوش می‌گذره؟

لبم آویزون میشه و سرمو پایین می‌ندازم.

دستشو زیر چونه‌ام می‌ذاره و میگه:

_ چی شده؟ دعوا کردین؟

کاش دعوا بود. کاش بحث و جنگ و جدل بود. کاش دلخوری بود.

نه... خاله تو بگو. چی شد اینقدر دیر برگشتی؟

پی بحث رو نمی‌گیره. این مدت تلفنی حرف می‌زدیم اما هربار از اسحاق می‌پرسید با یه خوبه سر و تهش رو هم می‌آوردم. دلم نمی‌خواست ناراحت و نگرانش کنم.

فاطمه مادر... فاطمه سخته کرد تو خواب. این مدت بالا سرش بودیم.

وای بلا به دور خدا سلامتی بده. چرا هیچی نگفتی به من پس؟

کاری از دستت بر نمیومد بیخود نگران می‌شدی عزیزم.

سری تکون میدم و میگم:

الان چطوره؟

خوبه خدا رو شکر...

باز از اسحاق می‌پرسه.

آرمانا حالش خوبه مگه نه؟ با هم خوبین؟ نکنه جدا شدین به من نمیگی!؟

سرمو تکون میدم و میگم:

_ حالش خوبه خاله... نگران نشو.

با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه و میگه:

_ دختر حرف زبونتو باور کنم یا حرف چشمتو؟ چرا

یه کلمه نمیگی چه بلایی سرش اومده؟

نگاهش روی لباس مشکی رنگم می‌چرخه و میگه:

_ نکنه... نکنه زبونم لال...!

_ نه نه خاله... اسحاق با یکی دعواش شده.

_ خب؟ زنگ بزن پسرم بیاد ببینمش...!

لبمو گاز می‌گیرم که گوشی خودشو برمی‌داره. چشمام

گرد میشه. خاله شماره اسحاق رو از کجا داشت؟!!

_ خاموشه. میگی چش شده یا پاشم برم جلو

مکانیکش؟

نگاهمو می‌دزدم و میگم:

_ اسحاق با یکی دعواش شده.

_ اینو که گفتی... بلایی سرش اومده؟

_ طرف تو دعوا مرده.

محکم به گونه‌اش میکوبه و میگه:

_خاک به سرم... خودش کجاست الان؟
_زندان.

_یا فاطمه زهرا این چه بلایی بود سر بچه‌ام اومد...
چشمام درشت میشه. خاله چرا اینقدر رو اسحاق حساسه؟ مشکوک نگاهش می‌کنم که داره گریه می‌کنه و رو پای خودش می‌کوبه و زیر لب از اسحاق حرف می‌زنه.
دستمو روی شونه‌ش می‌ذارم و میگم:

#پارت 298

_خاله آروم باش. بخدا حالش خوبه منم همین چند روز پیش، پیشش بودم. اسحاقو که می‌شناسی بیدی نیست به این بادها بلرزه.
سرشو تکون میده و میگه:

_چرا ازم پنهون کردی؟ می‌گفتی خودمو می‌رسوندم.
ای خدا جوون دسته گلم اول جوونیش پر پر شد.

چشم‌ام گردتر از این نمیشد. خاله مهربون بود و دل بزرگی داشت در این شکی نبود اما این همه ناراحتی و مرثیه خونی برای مردی که نسبتی باهاش نداشت یکم گیج می‌کرد.

نگاهشو به صورت علامت سوال میندازه و میگه:
_ باید اینارو اسحاق بهت می‌گفت اما به نظرم وقتشه من یه چیزایی رو بهت بگم.
گیج نگاهش می‌کنم.

_ اشنایی منو اسحاق نه برا امروزه نه برای دیروز.
من... خاله‌اشم!

چشم‌ام گرد میشه و ابروم میچسبه به سرم. چی داشت می‌گفت خاله؟ مگه میشه اون زن خودخواه و بیرحم با خاله مهربونم خواهر باشه؟
_ از یه پدر بودیم ولی از یه مادر نه.

نگاهمو توی صورت چروک شده‌اش می‌چرخونم. به نظر نمیومد هم سن و سال مامان اسحاق باشه!

_ مامان و بابام همسایه بودن. بابام عاشق مامانم بود اما مادر بزرگم برای بابام دختر خواهرشو زیر نظر داشت. نمیدونم چی شد و چطوری شد اما میگفتن

بابام مجبور شده قبول کنه و با دختر خاله‌اش ازدواج کنه. ولی نتونست از عشقش بگذره! با مامانم درست دو ماه بعد از عروسیش به صورت علنی ازدواج کرد و مامانمو برد تو همون خونه. بابام یه مرد خودساخته بود که کوه هم نمی‌تونست تکونش بده. هیچکس جرئت نکرد بپرسه چرا دوباره زن گرفتی. یه باغ بزرگ بود که یه طرفش برا مامانم خونه ساخت یه طرفش برای زن اولش. روزها گذشت. مامانم زیاد از اون وقت‌ها و بلایی که سرش اومده تو اون خونه حرفی نمی‌زد. من به دنیا اومدم. اولین بچه‌اش من بودم. هیچ وقت یادم نیست بابام بهم اخم کرده باشه. خدا بیامرز برخلاف ظاهر خشنش یه قلب بزرگ داشت. یه سالم بود که اون زن بچه آورد و چون پسر بود و تا نتونست بابا مو به سمت خودش کشید. مردهای اون دور و زمونه همه عشق پسر بودن. خوب و بد هم نداشت. چهار سالم بود و اون زن دومی رو حامله بود. با اینکه بابام بین من و یونس فرق نمیداشت اما این برای اون زن کافی نبود. حتی چشم نداشت یه ذره محبت بابامو بهم ببینه. چون اون روز منو رو پاش نشوند و بغلم کرد و به یونس گفت همیشه باید هوای خواهرتو داشته باشی؛ همین

که رفت بیرون از حرصش محکم هولم داد تو حوض
داخل حیاط. برای یه ذره هوا دست و پا می‌زدم و
جون می‌کندم. خدا خواست و بابام برگشت. نمی‌دونم
چطوری شد. اما برگشت و از تو آب درم آورد. بعد
اون رفت و امدش به اون خونه کم و کمتر شد.
نمی‌دونم شاید عذاب وجدان داشت. شاید تازه به
خودش اومده بود. همون سال‌ها بود که مامانم برای
بار دوم حامله شد اما... اما بخاطر آزارهای اون زن
و بنیه ضعیف خودش تمام مدت حاملگیش رو تو
رخت خواب گذروند.

#پارت 299

مامانم بد کرده بود. خودش گفت. گفت عشقی که به
بابام داشته باعث شده حتی یه لحظه هم درنگ نکنه
و یادش بره که اون مرد زن داره و داره روی زندگی
یکی دیگه زندگی می‌سازه. مامانم این آزار و عذاب رو
حق خودش میدونست. اونقدر خودخوری کرد تا هم
خودش و هم بچه مردن.
از سرم دود میزد بیرون.

دستم روی دست خاله گذاشتم و فشار کوچیکی دادم.
_روحشون شاد.

_بعدش بابام منو برداشت و برد پیش اون زن. با
اکراه قبولم کرد. هر چی که یونس باهام خوب بود
اون و دخترش باهام بد بودن. بابام دیگه مثل قدیما
با زنش مخالفت نمی‌کرد. ۱۳ سالم که بود یه مرد
۳۰ ساله اومد خواستگاریم و اونقدر تو گوش بابام
خوند تا راضی شد و منو عروس کرد. دیگه بعد از
اون حتی یکبار هم برنگشتم و پشت سرمو نگاه کنم.
ازدواج کردم، بچه دار شدم و وقتی ۲۵ سالم بود
شوهرم تصادف کرد و مرد.

من موندم با دو تا بچه. ایناش مهم نیست چون کم و
بیش برات تعریف کردم. سی سالم بود که زنگ زدن
که بابات مرده بیا. رفتم. زن بابام پیر و شکسته شده
بود. روی صندلی چرخدار نشسته بود. تقاص کار
مادر و پدرمو از من گرفت ولی هیچ وقت نگاهش
پشیمون نبود. اسحاق رو اولین بار اونجا دیدم. اون
موقع ۱۰ سالش بود. یادمه مثل یه مرد بیست ساله
مودب و باوقار جلوی در کنار باباش ایستاده بود. گه
گاهی هم میومد جلوی در الهه رو از مامانش

می‌گرفت که گریه نکنه اون موقع الهه پنج سالش بود.

مادرش هنوز کینه منو داشت. با اینکه فقط چندسال پیششون بودم اما هیچ وقت از من خوشش نیومد. اسحاق یه پسر بچه آقا منش بود که نگاه هارو به خودش می‌کشید. تو اون مدتی که پام به اون خونه باز شده بود چندباری دیدمش. یه بار هم تو باغ بودم که دیدم از درخت بالا رفته و احسان و الهه پایین درخت تشویقش می‌کنن. از همونجا مهرش به دلم نشست. سرتو درد نیارم.

_ارتمو گرفتم و برای همیشه از اون خانواده گذشتم. دیگه هیچ وقت ندیدمشون تا بیست سالگی اسحاق که اومد این محل و شاگرد مکانیکی عمو صفر شد. یونس رو اتفاقی اینجا دیدم. پولی که از ارث بابام مونده بود رو تو یتیم‌خونه‌ای که تو توش بودی خرج کردم و از این کارم راضی بودم یونس وقتی شنید لبخند زد و گفت همیشه دل بزرگی داشتی آبجی بزرگه.

لبخند بی جونی زدم و ازش پرسیدم اینجا چیکار داره که گفت پسر بانو اینجا کار می‌کنه، اومدم بهش سر

بزتم. همون بین اسحاق هم رسید و یونس منو
خاله‌اش معرفی کرد. نگاهش گیج بود اما سوالی
نپرسید و فقط ابراز خوشحالی کرد. کم کم باه‌اش آشنا
شدم. اخلاقش دستم اومد.

هر از گاهی میومد و بهم سر میزد. بعدش رفت
سربازی و بعد برگشتنش تو همین محل مکانیکشو
راه انداخت. بانو هیچ وقت نفهمید من کی‌ام و پسرش
گه گذاری بهم سر می‌زنه. اما یونس و حاجی در
جریان بودن.

تو بعد از تموم شدن دانشگاه رفته بودی پرورشگاه و
دنبال خونه بودی.

#پارت 300

من سویت اینجا رو پیشنهاد دادم. مدیر پرورشگاه
قبول کرد و تو اومدی اینجا.
از همون روز اول که تو رو دید چشمش دنبالت بود.
وقت و بی وقت به بهونه من اینجا پیدا‌ش میشد اما

سر و ته حرف‌هاش تو بود. بقیشم که خودت بهتر از
من می‌دونی.

اما... هیچ وقت نگفت.

_اونقدرها هم مهم نبود. یادمه بهش گفتم چشم
نچرخون رو دختر مردم. قلدر گفت دختر مردم نیست
مال خودمه._

خنده ام می‌گیره. اسحاق از همون اولش خودش رو
مالک همه چیز می‌دونست.

_وقتی دیدم تا این حد جدیه کشیدمش کنار و گفتم این
دختر هیچ کسو نداره. مبادا بازیش بدی و بعد ولش
کنی و بری!

قسم خورد که جونش به جونت بنده تا آخر عمر.

حرف رو عوض می‌کنه و سریع می‌پرسه:

_ادرس اون خداپیامرز رو داری؟

متعجب سرمو بالا میارم.

دارم ولی...

_ولی نیار توش. همونقدر که تو رو دوست دارم و

مثل دخترمی اون پسر مه آرمانا... شاید به دنیاش

نیاورده باشم و فقط چند ساله که می‌شناسمش ولی
برام حکم پسر مو داره.

سری تکون میدم و میگم:

_ برای اینا نمیگم خاله. خانوادهاش... خانوادهاش
اصلا نمی‌خوان کسی رو ببینن.

_ باشه ایرادی نداره منو ببر اونجا.
باشه‌ای میگم.

_ چرا نشستی؟ پاشو دیگه...

چشمامو گرد می‌کنم و میگم:

_ الان؟

_ می‌خوای فردا صبح؟ د پاشو دیگه...

سریع بلند میشم و میرم خونه. گیج بودم و حرف‌های
خاله تو سرم می‌چرخید. چطوری همچین چیزی رو
این همه مدت از من پنهون کردن؟

پوفی می‌کشم و میگم:

_ اینم بمونه برای وقتی برگشتی پسره چشم سفید.

لباس می‌پوشم و با خاله از خونه بیرون می‌زنیم.

_ ناراحتی از من؟

سر می چرخونم و نگاهی به خاله می اندازم. آروم
میگم:

نه..._

من اگه سکوت کردم بخاطر هر دوتون بود.
نمی خواستم فکر کنی چون خاله اسحاقم از تو غافل
یا اون به خودش اجازه بده هر جور که دلش می خواد
پیش بره. نمی خواستم صمیمیتی که بینمون بود با این
موضوع از بین بره.

سرمو تگون میدم و میگم:

ناراحت نیستم خاله. تو فکرم اونا ببینمون چه
عکس العملی نشون میدن. نمی خوام بهتون بی
احترامی بشه.

تو نمیای. من تنها میرم.

اما خاله..._

هییس. تنها میرم.

لبمو فشار میدم و ناراضی باشه ای میگم. در
حیاطشون رو نشون میدم و خودم عقب می ایستم.

_ امیدوارم تو بتونی حل کنی خاله.

همون اطراف می چرخم. دل تو دلم نیست و معده ام از استرس می جوشید. دستای عرق کرده ام و به ماتوم می کشم و دوباره به هم می پیچم.

اندازه یه قرن برام طول می کشه رفتن و برگشتن خاله. با دیدنش که با حالی بد و چشم های خیس بیرون میاد. نفسم می گیره. می دونستم بازم همیشه. می دونستم. اونا به این راحتی ها نمی گذشتن. جلو میرم و دست دور بازوی خاله می ندازم.

_ بریم مادر..._

نگاهمو از نم چشماش می گیرم.

_ تو نگران نباش من هر طوری که شده نظرشونو عوض می کنم.

سرمو تکون میدم. فایده ای نداشت. اونا یه صخره سخت بودن که هیچ چیزی نرمشون نمی کرد.

دستمو به معده ام فشار میدم و به زور از دستشویی میام بیرون.

_ ارمانا بيا برو دڪتر رنگ نمونده به صورتت.

_ يه مسموميت ساده ست بيخود بزرگش ڪردين.

_ يه روزه جاتو انداختي تو توالٽ ميگي مسموميت سادهست؟

_ پوفي مي ڪشم و همون جا ڪنار در دستشويي مي شينم.

_ موندم چي برات بيارم... آبميوه مي خواي؟

_ آبميوه؟ نه... دلم بستتي مي خواست. از اونا كه ڪش
مياد طعم وانيليش و شڪلاتيش.

_ آب دهنمو قورت ميدم و ميگم:

_ بستتي داريم؟

_ لاله چشماشو گرد مي ڪنه.

_ بستتي مون ڪجا بود تو اين سرما... صبر ڪن ببينم...
نڪنه...

_ گيج نگاهش مي ڪنم و ميگم:

_ نڪنه چي؟

_ ڪي پريود شدي؟

_ هوفي مي ڪشم.

_ چه ربطي داشت؟ باز گير دادی به ماهانه من؟

_ میزون نیستی... نکه راستی راستی ایندغه...

چشمامو چپ می‌کنم.

_ چی میگی تو؟ باز از کاه کوه ساختی؟ من همین
یه...

همین یه هفته پیش؟ یه ماه پیش؟ همین کی؟ چرا من
پریود نشدم؟ آخرین بارم کی بود؟ با انگشت‌های دستم
حساب می‌کنم اما هر چی زور می‌زنم یادم نمیاد دفعه
آخر کی بود و چندم ماه! لبمو فشار میدم و نگاهمو
تو صورت خوشحال لاله می‌چرخونم. پوزخندی به
این شادی بچگانه‌اش می‌زنم این که مهم نیست. من
قبل از اینم زیاد عقب می‌انداختم و در کل منظم نبودم.

_ پاشو ببینم. تو نمی‌دونی من نامنظمم؟

شونه بالا میده و میگه:

_ اخه رنگ و رو و حالت‌م به زن‌های حامله می‌خوره.

_ کجام شبیه زن حامله ست؟ دوبار آوردم بالا شد
دلیل؟ اگه اینطوریه نصف زن‌های این شهر حامله‌ان.

با مکت و گرفته زمزمه می‌کنم:

_ خیلی دلم می‌خواست اینی که تو میگی باشه اما
نیست.

#پارت 302

بلند میشم و دوباره بین رخت خوابم فرو میرم.

دستم روی شکم می‌کشم.

خیلی دلم می‌خواست داشته باشمت.

چشمام هم از تصورش برق می‌زنه. اما نیست. همیشه.

ارمانا...

بی‌حال می‌گم:

هوم...

بیا بستنی...

به زور از لای رخت خواب خودمو بیرون می‌کشم.

اینقدر غذا نخوردی که سوءهاضمه گرفتی بدبخت.

چقدر گفتیم بخور گوش نمیدی که. الان خوبت شد؟

ملاقات هم که نتونستی بری. اون بدبخت هم اونجا به

هول و ولا انداختی.

_خوادم داغونم تو نمک نپاش رو زخم نپاش. مگه

دلم می‌خواست؟ این ویروس لعنتی از کجا پیداش شد.

بستنی رو دستم میده و میگه:

_بخور شاید اشتهاات باز شد.

سرمو تکون میدم و سریع از دستش می‌گیرم. بزاق
دهنم ترشح میشد و مثل بچه‌ها آب دهنم سرریز شده
بود. خاک تو سرم این چه وضعیه جلو لاله؟!
قاشق اول رو که دهنم می‌ذارم از طعم فوق العاده‌اش
چشمام روی هم می‌افته.

_من میگم تو یه چیزیت هست باز میگی نه.

چشمامو باز می‌کنم و میگم:

_از خدامه که باشه لاله. از خدامه اما نیست.
نمی‌تونن تصور کنی چقدر دلم می‌خواد داشتنتشو
اما...

با صدای در بلند میشه و میگه:

_فکر کنم خاله ست. دید از خرید میام.

سری تکون میدم و بی‌اهمیت تند تند قاشق‌های پر از
بستنی رو می‌ذارم تو دهنم جوری که از سقف دهنم تا
توی معده‌ام یخ می‌زنه و سر میشه اما کوتاه نمیام.
با خوردن آخرین قاشق پلک می‌زنم و اخیشی میگم.

_ حالت خوبه مادر؟ نوش جونت باشه.

تازه حواسم جمع خاله میشه. حتی نفهمیدم کی اومده!
کنار لبمو تمیز می‌کنم و خجالت زده از این نخورده
بازیم میگم:

_ عه خاله من متوجه نشدم اومدی.

_ با اون وضعی که تو بستنی می‌خوردی بایدم نفهمی.
خجالت می‌کشم.

لاله _ خاله نظرت چیه؟

لبخند مهربونی میزنه و میگه:

_ خیره.

چشمامو گرد می‌کنم و میگم:

_ چی برا خودتون می‌برین و می‌دوزین؟

_ من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم دخترم. رنگ
و روت برا زن‌های حامله ست.

چشمامو تو حدقه می‌چرخونم و با حرص نگاهی به
لاله می‌ندازم. دستاشو به حالت تسلیم بالا میاره و
میگه:

_ قسم می‌خورم خاله خودش گفت من چیزی نگفتم.

نفسمو بیرون میدم و می‌خوام همون حرف‌هایی که به
لاله گفتم رو دوباره تکرار کنم که خاله سریع میگه:

#پارت 303

_ چرا اینقدر مقاومت می‌کنی دخترم؟

لبمو گاز می‌گیرم. من مقاومت نمی‌کردم فقط دلم
نمی‌خواست امید ببندم به یه حباب که هر لحظه امکان
ترکیدنش بیشتر میشه.

_ حالا بیا نهار بخور. این حرف‌ها باشه برای بعد.

دهن باز می‌کنم بگم میل ندارم که خاله میگه:

_ هیش... میل ندارم و نمی‌خورم و اینا نداریم. بدو
ببینم... اون بچه گناه نداره؟ باید جون بگیره یا نه؟
بلند میشم و میگم:

_ ای بابا خاله چه بچه‌ای...

رسمًا رد دادن. منم دارم رد میدم. همچین میگن بچه
انگار من نه ماهه حامله‌ام. بابا گلاب به روتون یه
استفراغ که این حرف‌ها رو نداره!

کنار سفره می‌شینم و همین که خاله در ظرف رو
برمی‌داره بوی گوشت به بینیم می‌خوره و عق
می‌زنم. دستمو روی دهنم می‌ذارم و محکم فشار میدم
که بوشو حس نکنم. بوی گوشت خام قصابی می‌داد.
می‌دوئم تو دستشویی و سرمو خم می‌کنم. چیزی جز
همون بستنی نخورده بودم که همونم تو معده‌ام
نموند. سر و صورتمو آب می‌زنم و دهنمو می‌شورم.
تو آینه به خودم نگاه می‌کنم. صدای خاله و لاله قطع
میشه و من خیره به زن تو آینه زمزمه می‌کنم:

__راست راستکی؟

نگاهمو از آینه می‌گیرم و تا شکم پایین می‌کشم.
دستمو روش می‌ذارم و میگم:

__اینجایی... هستی...

با بغض می‌خندم. با اشک نوازشش می‌کنم.

__تو قشنگ‌ترین هدیه‌ای برای من. خوش اومدی.
حضور تو، اومدنت یه کوه امیده که ما رو از این
وضعیت خلاص می‌کنه. مرسی که اینجایی. مرسی...

چشمام از اشک شوق برق میزد. اون برای من فقط
یه بچه نبود. یه دنیا امید بود. یه دنیا معنی داشت با
خودش. اون ضامن زندگی باباش بود...

صورتمو آب می‌زنم و بلند میگم:

_حالم خوبه نگرانم نشین.

در رو باز می‌کنم و با خنده نگاهشون می‌کنم.

_بسم الله جنی شدی؟

خاله با ذوق نگاهم می‌کنه و میگه:

_مبارکه مادر... زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه.

با خجالت سر به زیر می‌ندازم و میگم:

_هنوز که معلوم نیست.

_معلومه... ولی برای اینکه خیالت راحت شه یه
آزمایش هم بده.

_نمی‌خواد بابا... با بی بی چک هم کارش راه
می‌افته. آخ من قربونت برم نخود خاله.

دستمو روی شکمم می‌کشم. "نخود"...

خاله دستمو می‌گیره و میگه:

_بیا عزیز دلم. چی بیارم بخوری؟

می‌شینم و دستشو می‌گیرم.

_خاله تو رو خدا اون قابلمه گوشت رو نیار. بوش
حالمو به هم می‌...

با خوردن حوله به صورتم دهنم بسته میشه. لاله
چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و با کج و کوله کردن دهنش
میگه:

_ایش... حالمو به هم می‌زنه. حالا خوبه سه ساعته
ما می‌گیم و خانم نه و نو میاره وسط.
چشم غره‌ای بهش میرم و جوابشو نمیدم.
خاله لبخند بزرگ و از ته دلی می‌زنه.
_ای من قربونتون بشم. چی دلش می‌خواد فندوق؟

#پارت 304

_ نمی‌دونم... ببخشید تو زحمت افتادین.
لاله با درآوردن ادای من به آشپزخونه میره.
به پشتی تکیه می‌زنم و دستم روی شکمم می‌چرخه.

خاله صدات میزنه فندق و لاله میگه نخود. اما من
میگم خوش اومدی نبضِ زندگی.

از غذا فقط چند قاشق برنج خالی تونستم بخورم. لاله
و خاله آسی شدن و من شرمنده‌تر از همیشه. خاله
هر دفعه که می‌گفتم نمی‌تونم و می‌دویدم تو
دستشویی با خنده مهربونی می‌گفت:

__ مثل اینکه فندقمون یه کمی بدقلقه. از همین اول
داره بازی در میاره. الهی قربونش بشم.

و هر بار من خجالت زده با گونه‌ی سرخ می‌گفتم:
__ خدا نکنه.

دراز می‌کشم و چشمامو می‌بندم. دستم دوباره راه
می‌گیره سمت شکم و آروم نوازشش می‌کنم. ذوقمو
نمی‌تونم پنهون کنم. چشمام دقیقه‌ها رو می‌شمرد که
برم بیرون و بی‌بی چک بخرم و مطمئن شم و بعد...
تو سرم نقشه می‌چیدم که چطوری بگم به اسحاق.
چطوری بگم که بیشتر خوشحال شه. لبمو گاز
می‌گیرم و چشمامو می‌بندم.

__ باورم همیشه... باورم همیشه اما هستی... خدایا
شکرت. شکرت.

چشمامو می بندم و خوابم می بره.

_نگاش کن چطوری خوابیده... وای یعنی الان یه پسته خوشگل کوچولو اون تونه؟

_ترلان هییش... بیدارش می کنی.

_وای نمی توئم ذوقمو کنترل کنم. خدایا باورم نمیشه. اینا کی وقت کردن اخه؟!

_تو همون ملاقات کارشو ساخته پسره هیز.

_شوهرشه ها...

_اما نه رسمی. خوشحالم برای آرمانا، خیلی زیادم خوشحالم. اما دلم می خواد اون پسره رو خفه کنم. یه ذره درک نداره! تو اون هاگیر واگیر این تخم دوزرده گذاشتنش چی بود؟

_لاله دیگه داری بی انصافی می کنی...

_چه بی انصافی ای؟ یه دختر با شناسنامه سفید و یه بچه... گور بابای حرف مردم مهم نیست اینا. ولی خودش چطوری می خواد از پیشش بربیاد؟ بهش فکر کردی؟ منم خوشحالم. منم قلبم پر از شوقه اما وقتی به اینا فکر می کنم دلم درد میاد. اسحاق باید حواسشو جمع می کرد.

_ لاله بیدارش می‌کنی آ... کاریه که شده. هیچ کسم مقصرش نیست. هم دیگه رو دوست دارن. گناه که نکردن. زن و شوهرن. این محل همه می‌دونن آرمانا زن اسحاقه.

_ نمی‌دونن... هیچ‌کس نمی‌دونه فکر می‌کنن یه حس ساده ست.

_ می‌دونن. تو نگران نباش. خاله خودش حل می‌کنه. ما هم هستیم. معلومه که تنه‌اش نمی‌ذاریم.
_ نمی‌ذاریم.

پلک می‌زنم. دیگه وقتش بود بیدارشم. از یه طرف ناراحت بودم از به طرف خوشحال.

#پارت 305

حرف‌های لاله عینا حقیقت بود و من اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم. اینکه چطوری می‌خوام سرمو بالا بیارم و با شکم جلو اومده تو خیابون ظاهر شم اینکه همه با دست نشونم بدن و ترس از تنها بزرگ کردنش؛ اما نیمه دیگه وجودم اینقدر از

حس این نبض تو وجودم خوشحال بود که
بی اهمیت‌ترین چیز مجرد بودنم بود. وقتی خودم و
خدای خودم می‌دونستیم که این بچه حلاله چرا باید
عذاب می‌کشیدم و عزا می‌گرفتم؟ آرزوی من بود
داشتن به خانواده و حالا که نیمی از راه رو رفته
بودم محال بود بذارم اندازه یه ارزن پشیمونی بهم
نزدیک بشه. دونه امید من بین شکم رشد می‌کرد و
من منتظر روزی که پدرش برمی‌گشت می‌موندم. خدا
با دادن اون به من درهای بهشتش رو به روم باز
کرد. دلم گواه نیکی می‌داد و به روشنی یه برکه
انتظار آینده رو می‌کشید.

_ کی بیدار شدی؟

لبخند می‌زنم و میگم:

_ همین الان.

ترلان با ذوق میگه:

_ ای جونم مبارکت باشه عزیز دلم. پسته خوشگل
خاله سلام...

لبخند از لبم پاک نمیشه.

_ هنوز معلوم نیست که.

ترلان با ذوق نگاهشو از شکم می‌گیره و میگه:

_ولی صورتت که اینو نمیگه. وای شنیدم بال

درآوردم. خدایا یعنی الان اون تونه؟

ذوق ترلان اینقدر شیرینه که به خنده می‌ندازدمون.

چشماشو بامزه گرد می‌کنه و میگه:

_چیه خب؟ ذوق پسته رو دارم. وای خدا...

لاله می‌پره وسط ذوق کردنش.

_محض اطلاعات اون هنوز اندازه پسته نشده و اندازه

یه دونه ماش!

_باشه ولی پسته منه.

لاله چپ چپ نگاهش می‌کنه و میگه:

_ارمانا چیزی دلت نمیخواد بیارم؟

_نه مرسی. بذار لباس عوض کنم برم داروخانه.

_برا بی‌بی چک میگی؟

باز هم خجالت می‌کشم.

ترلان _دورت بگردم از چی خجالت میکشی؟ بچه بابا

و مامانش معلومه ما ها هم که دوستتیم. ضمنا بیخود

شال و کلاه نکن من اومدنی سه تا خریدم.

متعجب میگم:

سه تا؟

درصد خطاش کمتر میشه.

لاله بلند میشه و میگه:

بذار برات یه چی بیارم بخوری. خاله هم الان میاد.

گفت میرم پایین شام می‌پزم که بوش اذیتش نکنه.

لبخند می‌زنم. یعنی همه اینا واقعیه؟ کاش اسحاق هم بود... یعنی اگه بود واکنشش چی بود؟ شک ندارم که از خوشی رو پا بند نمیشد.

از بستنی‌ها چیزی مونده؟

داد می‌زنه.

سرویس کردی با بستنی.

ای جانم بستنی پسته‌ای.

لبخند می‌زنم. لبم بسته نمیشد و بیخود از اینور تا اونور باز بود. خوشحال بودم و بی‌قرار. با صدای در ترلان پا میشه و میگه:

بذار من باز می‌کنم.

خوش اومدی خاله.

#پارت 306

_ ممنون دخترم. حال دخترما چگونه؟
بلند میگم:

_ خوبم خاله خوش اومدی.

لاله با ظرف بستنی بیرون میاد.

_ بازم بستنی؟ قند می گیری مادر...

_ چیکارش کنیم خاله افتاده رو این و ول کنم نیست.
غذاهم که نمی تونه؛ حداقل یه چیزی بخوره ته دلشو
بگیره.

ظرف رو از دستش می گیرم و سریع میگم:

_ دستت درد نکنه لاله؛ نگران نباشین هیچیم همیشه.

بستنی رو که می خورم با پاهای لرزون و قلبی بی قرار
روانه دستشویی می شم.

کف دستم عرق کرده بود و نفسم تند. ضربان قلبم تند
بود و صدایش خودمو کر کرده بود.

چشمامو باز و بسته و می‌کنم و طبق دستور از بی‌بی
چک استفاده می‌کنم. چشمام میخ شده بود رو اون
موجود سفید رنگ که قرار بود نوید حضور زندگی
رو بهم بده. یکی از خطها قرمز میشه و من لبم زیر
دندونم می‌کشم و با مشت روی پام می‌کوبم و تند تند
می‌گم:

زود باش... یالا... یالا... زود باش.

چشمام میخ میشه به تک خط قرمز رنگ. ناباور اون
تست رو بالا میارم و تند تند تکونش میدم.
می‌ندازمش زمین و نوشته روی بسته رو دوباره
می‌خونم. تنها تیک قرمز یعنی عدم حاملگی... سرمو
به چپ و راست تکون میدم و بسته دوم رو باز
میکنم. ترلان گفت ممکنه خراب باشه. نه امکان
نداره... امکان نداره. خدایا تو اینطوری منو داغون
می‌کنی. حداقل با این یکی دیگه نه... نه... نه...

چشم می‌دوزم به خط سفید تست دومی و منتظر قرمز
شدنش می‌مونم. طول می‌کشه و تنها خطی که قرمز
میشه خط Cئه. وسط دستشویی زانوم شل میشه و
می‌افتم. نمیشه. بازم نمیشه. زانومو تو شکم جمع
می‌کنم و خیره به دوتا بی‌بی چک کنار پام که هر دو

خط قرمز زشت رو بهم نشون میدن سرمو به دیوار
می‌کوبم و میگم:

بازم نه... حتی منو لایق اینم ندونستی...

پلک می‌زنم و سرمو روی دستم می‌ذارم. کاسه چشمم
پر و خالی میشه و گوشام کر میشه و نمی‌شنوم
صدای نگران‌شون رو که بی‌وقفه صدام می‌کنن و
منتظر خبرن.

صدای بلند گریه‌ام نگران‌شون می‌کنه که مرتب به در
می‌کوبن و صدام می‌زنن. چشم می‌بندم و خیره به
سقف مثل بارون اشک از چشمام میاد.

_عادته دلمو خوش کنی و خوشیمو زهرمار... دشمن
خونیت من؟ انتقام چی رو از من می‌گیری؟_

بلند میشم و به زور خودمو جمع و جور می‌کنم.
دستمو به لبه روشویی می‌گیرم و بدون نگاه به اینه
که تصویر زن درب و داغون رو نشونم می‌داد آبی به
صورت‌م می‌زنم و در دستشویی رو باز می‌کنم. هر سه
به سمتم هجوم میارن.

بدون بالا آوردن سرم زمزمه می‌کنم.

تست منفی بود.

هر سه متعجب نگاهم می‌کنن و خاله اولین نفر به خودش میاد.

خدا بزرگه دخترم. شما هنوز جوونید کلی راه دارید. هر وقت وقتش بشه...

لاله می‌پره وسطش و میگه:

_ببخشید خاله، (رو به من با ناباوری میگه) یعنی چی که منفی بود؟

ترلان ادامه میده:

ممکنه خطا...

بی‌حوصله میگم:

_دوتا رو استفاده کردم. هر دو جوابش مثل هم بود.

لاله‌ی متعجب رو کنار می‌زنم و از کنارشون رد میشم.

لاله بیخیال همیشه و میگه:

اینکه دلیل همیشه. فردا می‌ریم آزمایش...

به سمتش می‌چرخم و خشک و جدی میگم:

_همین‌جا تمومش کنین. وقتی نیست چی رو ببرم
ازمایش؟ نیست دیگه... نیست. الکی فقط خوشحالی
کردیم و امیدوار شدم._

بغض صدامو می‌شکنه. نفس عمیقی می‌کشم و لای
پتو فرو میرم و پلکامو محکم می‌بندم. پشت بهشون
برای جنینی که قسمت من نشد اشک می‌ریزم.

دستمو روی شکم می‌ذارم و چشمامو محکم روی
هم فشار میدم.

باورم همیشه برای هیچ اینقدر خوشحال شده باشم.
باورم همیشه اینطوری برای بار هزارم در هم شکسته
شده باشم. اینطوری بازیم داده باشی.

پتو رو بین دندونام می‌ذارم و صدای هق هقمو خفه
می‌کنم.

سنگدل چطوری دلت اومد... چطوری...

چشمام می‌بارید و دلم اینقدر گرفته بود که گوشه
سینه‌ام جمع شده بود و کز کرده زانوی غم بغل گرفته
بود.

صدای زنگ تلفنم رو می‌شنوم اما اهمیتی نمیدم. این
لحظه و تو این حال اینقدر حالم بده و ناامیدم که حتی
حوصله خودمم ندارم.

آرمانا تلفنت...

پلکامو محکم فشار میدم و لبمو به دندون می‌گیرم.
صدای تلفن نزدیکتر میشه.

آرمانا فکر کنم اسحاقه. شماره‌اش...

پتو رو کنار می‌زنم و شتابزده دستمو زیر چشمم
می‌کشم. دستمو دراز می‌کنم و گوشی رو می‌گیرم.

پاشین دخترا بریم آشپزخونه ببینیم چی به چیه.

از خاله ممنونم. لبمو خیس می‌کنم و با نفسی عمیق
ببینیمو بالا می‌کشم و تلفنو جواب میدم.

الو...

آرمانا کجایی خانمم؟ مردم از نگرانی... خوبی؟

بغض کرده به آهنگ نگران صدایش گوش میدم. دهن
باز می‌کردم این بغض بلوری شکسته میشد.

_ عزیزجانم؟

نفسی می‌کشم و پلک می‌زنم.

_ جانم... سلام عزیزم. خوبم نگران نباش...

_ صدات... صدات گرفته. چی شده؟ دیروز زنگ زدم
تو دستشویی بودی. گفتن مریض شدی. ملاقات هم که
نیومدی؛ خوب شدی؟

#پارت 308

بینیمو بالا می‌کشم. کاش می‌تونستم بهش بگم چی
داره بهم می‌گذره. اما اونقدر عذاب رو دلش بود که
نمی‌خواستم باری بشم روی قلبش. کاش می‌تونستم
بگم چه خوبی اسحاق... حس یه مادر رو دارم که
بچه‌اشو ازش گرفتن. حس یه زن حامله رو دارم که
بهش گفتن بچه‌ات مرده. من چطوری اینقدر زودباور
شدم و امید بستم به حدس و گمان؟

آخ جونم داشت درمیومد و بغض اینقدر به گلوم فشار
آورده بود که حس می‌کردم الان گلوم پاره میشه و
مثل آتشفشان منفجر میشم.

چشمامو بالا می‌کشم و با عجز زمزمه می‌کنم.

_خوبم عزیز دلم. خوبم. یه ویروس کوچولو بود حل
شد.

_مطمئنی خانم؟ وایسا من زنگ بزنم احسان بیاد بیره
تو رو دکتر خیالم راحت بشه.

هول می‌کنم و با تته پته میگم:

_نه نه... لازم نیست... حل شد.

_داره جونم درمیاد اینجا... چرا نمیگی اونجا چه
خبره؟

آهی می‌کشم و میگم:

_خوبم اسحاق باور کن...

_ببین گوش کن به من... کسی حرفی زده؟ اذیتت

کردن؟ یه بی‌پدری یه کاری کرده که تو این حالت!

مامانم؟ اره؟ کار اونه؟

سرریز میشم و با هق هق میگم:

_ جواب تست منفی بود.

بلافاصله و بدون ذره‌ای تعلل تند و شتابزده
می پرسه:

_ تست؟ چه تستی؟

چشمامو می بندم و با بیچارگی میگم:

_ بی بی چک.

سکوت طولانی‌ش باعث میشه شک کنم به این که
پشت خطه. ناباور زمزمه می‌کنه:

_ آرماتا... معلومه چی میگی؟ چه بچه‌ای چه تستی؟
شونه بالا میدم و با گریه میگم.

_ بعد از اون ملاقات... من... من علایمی که باید
نداشتم. خاله هم گفت... گفت شاید...

گریه نفسمو می‌بره.

_ نبود اسحاق... نبود... نمی‌تونی تصور کنی چقدر
خوشحال بودم. بر اش اسم گذاشتم. صداش زدم نبض
زندگی. نوازشش کردم و گفتم دونه امید. اما...
نبود... نبود...

سکوت می‌کنم و گریه‌هام همچنان ادامه داره.

_ عزیز جون با اشکات آتیش به این دل بی صاحب
نزن. قسمت ما نبود دورت بگردم. شاید وقتش نبود.
شاید...

_ همیشه قطع کنم؟

تحریر تو صداش اتیشم می زنه.

_ آرمانا...

_ حال خوب نیست اسحاق... اینقدر بدم که... اینقدر
منفورم که هربار به یه روش تازه عذابم میده.
قبول... حرفی نیست. دنیا برای اون و ادماش. مگه
من چی خواستم؟ من مگه جز تو و اون دونه امید
چیزی خواستم؟ زیاده؟ خیلی زیاده؟ اینم بهم
حرومه...

_ جانم... جانم دورت بگردم. تو مگه قول ندادی وقتی
نیستم که اون مرواریدها رو بوس کنم گریه نکنی؟
هوم؟ دردت به جون من خاک برسر که همه دردات از
تو گور من بلند میشه.

_ اسحاق...

_ جانم عزیزم... قربونت برم اینقدر گریه نکن.

_ خیلی دوست دارم...

_منم خیلی دوست دارم.

#پارت 309

_اینطوری خودت رو اذیت نکن جون دلم. تو این شرایط...

می‌پریم وسط حرفش و عصبی می‌گم:

_کدوم شرایط؟ تو نمی‌خواستی مگه نه؟

نفسشو رها می‌کنه.

_معلوم که نه. من جونم می‌ره برای بچه. اما الان تو

این وضعیت که معلوم نیست آینده‌مون چی میشه و

خودم نیستم که نذارم آب تو دلت تکون نخوره...

بخشید. میشه چند دقیقه وقت بدین؟ معذرت می‌خوام

خانمم حالش خوب نیست.

صدای بگو مگو میاد و کسی که میگه تلفن رو

سریع‌تر قطع کنه.

ناراحت آه می‌کشم.

_برو عزیزم من خوبم.

خانمم باید قطع کنم. مراقب خودت باش و خودتو
اذیت نکن.

صداشو میاره پایین و میگه:

یادت نره جونمی و چقدر می‌خوامت. مراقب خودت
باش. خدافظ.

خدافظ رو زمزمه می‌کنم و تماس قطع میشه.

گوشی رو کنار می‌ذارم و زانومو تو بغلم جمع می‌کنم.

اونطوری نشین دخترم.

آهی می‌کشم و بدون بالا آوردن سرم میگم:

بیخیال خاله...

کنارم جا می‌گیره و میگه:

گوش بده دخترم. نمی‌خوام بیخود امیدوارت کنم اما

اون تست‌ها هم ممکنه خطا کنن. تو برای اینکه

مطمئن بشی فردا یه آزمایش بده. دلم روشنه. هرچی

تو صورتت نگاه می‌کنم حس زن حامله رو می‌گیرم.

باز هم میل خودته. حالا هم دیگه خودتو اذیت نکن. با

اسحاق حرف زدی؟

سرمو تکون میدم و تایید میکنم.

الان اونم به هول و ولا افتاده. حق هم داره اونجا
گیر کرده و گوشش به تلفن و چشمش به در که تو
کی میری خدا نکنه دیر کنی اون وقت فکر بده که
سرشو می خوره. من می شناسم بچه‌امو.

لبخند کمرنگی می زنه و غرق خاطراتش ادامه میده:

قبلنا... همین که دیر می کردی این خیابون رو هزار
بار متر می کرد و گاهی به سرش میزد و میومد جلوی
محل کارت. نه که اعتماد نداشته باشه نه. می ترسید
جایی بلایی سرت بیاد و کسی نباشه به دادت برسه.
می گفتم نکن این کار رو. بفهمه خیلی ناراحت میشه.
ممکنه فکر کنه نظر بد داری. می گفت خاله این کارو
نکنم چطوری آروم بشینم، میرم که دلم خودم آروم
بشه.

#پارت 310

دستی زیر پلکم می کشم و نم زیر چشمامو می گیرم. تو
انگار از ازل عاشق بودی اسحاق.

و من نمی‌دونم کجا چه کار خوبی کردم که تو سر
راهم سبز شدی. مانع نشدی و دستمو گرفتی و هم‌پام
شدی. کاش واقعا یه بچه بود اسحاق. کاش واقعا بود.
شاید به برکت وجود اون تو هم از این روزهای سیاه
خلاص می‌شدی و آفتاب به زندگیمون می‌تابید.
آرزومه یه بار دیگه تو این خونه کنار خودم ببینمت.
می‌دونی چند ماه شده؟

چقدر زمان طولانی می‌گذره. بی تو این ماه‌ها هزار
ماه گذشت.

پاشو دخترم. پاشو یه لقمه غذا بخور.

دلم به غذا نمیره خاله. ببخشید.

و درازکش می‌افتم تو رخت خواب. انرژی‌ای نداشتم.
جون از تنم رفته بود و حس از بدنم.

*

لاله دوباره گیر داده بود بیا برو آزمایش که با افتادن
شماره میعاد رو گوشیم نفسم میره. دلم یه جور
ناجوری گواه بد می‌ده. دستمو روی قلبم می‌ذارم و
واگویه می‌کنم.

اروم... آروم چته؟ هیچی نیست... هیچی نیست.

گوشی رو برمی دارم و حس می کنم زبونم چوب شده
و نمی چرخه.

به زور جواب میدم.

_ الو... _

_ سلام آرمانا جان صبحت بخیر. خوبی؟

_ خوبم. برای احوال پرسی زنگ زدی؟

_ نه راستش.

قلبم فرو می ریزه. صدایش حامل خبرهای بد بود و من
حس می کردم موج های منفی ای رو که از گوشم
مستقیم به قلبم می رفت.

به زور زبونمو می چرخونم.

_ چی شده؟

_ کجایی؟

_ خونه ام. چی شده؟

_ کسی هست کنارت؟

_ میگی چی شده یا نه؟

_ چیزی نشده ای بابا. مثل بازجوها فقط سوال
می پرسه. می خوام اگه خونه ای و کسی کنارتَه پیام
ببینمت.

نفسی می کشم.

_ چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی؟ اره دوستام
هستن بیا.

_ باشه منتظرم باش.

نفسمو بیرون میدم. حس می کردم این اومدن یه
اومدن عادی نبود. این میعاد میعاد همیشگی نبود.

_ الهی به خبر بگذره.

خودمم به جمله ای که می گفتم ایمان نداشتم.

آهی می کشم.

با صدای در، به سمتش میرم و در رو باز می کنم.
خاله لباس پوشیده جلوی در.

_ صبح بخیر مادر،

_ سلام خاله صبح تو هم بخیر. بیا تو

_ دستت درد نکنه دخترم؛ من دارم میرم ختم قرآن
مراقب خودت باش و بدون هر چی که شد به صلاحته

و گمون بد به دلت راه نده. امیدت به اون بالایی باشه
که می‌دونه چی کی و کجا به صلاحمونه.

_ ممنون خاله... حداقل بیا به چایی بخور.

_ دست خوشگلت درد نکنه عزیز دلم. باید به سر به
خیریه هم بزنم. برم تا دیر نشده. دیگه سفارش نکنما
مادر. مراقب خودت باش و بسپر دست خودش.

#پارت 311

سری تکون میدم و میگم:

_ چشم. خدا به همرات خاله.

صورتمو می‌بوسه و می‌چرخه و از پله‌ها پایین
می‌ره.

در رو می‌بندم و میام تو. لاله دست به کمر جلوی
آشپزخونه ایستاده و انتظارمو می‌کشه.

_ ارمانا نمی‌خوای حاضرشی؟

_ الکی برم که چی؟ بیخیال. ضمنا میعاد داره میاد
اینجا.

ابرو بالا میده.

_بیاد چیکار؟

شونه بالا میدم و میگم:

_نمی‌دونم، نگفت.

_خیلی خب. بمون من یه زنگ بزنم به ترلان دیگه
این همه راه نیاد.

_اونو دیگه چرا کشوندی تا اینجا... من همون دیشب
گفتم قصدشو ندارم.

_هیس...

گوشیشو برمی‌داره زنگ بزنه که صدای آیفون میاد.
نگاه مبهوتی به هم می‌ندازیم.

_میعاد؟

شونه بالا میدم و شال کنار دستمو روی موهام
می‌ندازم. لاله مانتوشو می‌پوشه و شالشو آزاد روی
موهاش می‌ندازه.

_کیه؟

_عع تویی... ماشینتو پارک کن بیا بالا.

گوشی رو می‌ذاره و میگه:

_ترلان.

_بیخود کشوندیش تا اینجا... ببین چیکار می‌کنین تو
و خاله.

_بخواب بابا.

در رو برای ترلان باز می‌کنه و ترلان از همون جلو
در می‌پرسه.

_چرا آماده نیستین؟ پاشو دیگه خوشگلم.

_خانم میگه نمی‌خوام برم.

_وا چرا؟

شونه بالا میدم و میگم:

_بیا تو وکیل اسحاق داره میاد بخوامم جایی نمی‌تونم
برم.

ابرویی بالا میده و میاد تو.

لباس عوض می‌کنم و فکر بد مثل خوره افتاده به
جونم و دست بردار نیست.

دلم شور میزد و بیقرار بودم. لاله و ترلان هر کدوم
یه جوری از خجالتم در میومدن اما من گوشم بدهکار
نبود. حس همون روزی رو داشتم که اون اتفاق

نحس افتاد و زندگی مونو سیاه کرد. نگاهم از روی ساعت تکون نمی خورد. منتظر بودم و دقیقه ها رو می شمردم. از خدا می خواستم اگه خبر بدی قراره بشنوم قبلش بمیرم. دلم دیگه طاقتشو نداشت.

با صدای زنگ آیفون قلبم یه لحظه تپیدن رو فراموش می کنه و بعد قدرتمندتر شروع به کوبیدن می کنه. نگاهی به دخترها می اندازم و ترلان برای باز کردن در پیش قدم میشه. بلند میشم.

_ارمانا چیزی نیست چرا اینطوری می کنی با خودت؟
رنگ نمونده به صورتت.

جوابی نمیدم و به جاش دستام بین هم گره میشن
برای کنترل استرسم.

_سلام.

نگاهش از ترلان کنده میشه و متعجب ابرو بالا می ده.

_سلام. خوبی؟

_مرسی. خوش اومدی؛ بیا تو...

تشکر می کنه و میاد تو.

تعارفش می‌کنم به نشستن و اون با تشکر می‌شینه.
رو به روش می‌شینم و لاله و ترلان به هوای پذیرایی
ما رو تنها می‌دارن.

رنگ و روت پریده مریضی؟!!

منو بیخیال می‌عاد. اصل حرفتو بگو. خبری شده مگه
نه؟

با اومدن ترلان سری تکون می‌ده و میگه:

اره.

ترلان سینی رو جلوش می‌گیره و اون با برداشتن
چایی تشکر می‌کنه. با رفتن ترلان لبشو خیس می‌کنه
و میگه:

راستش... حرف‌هایی که زدی درست بود.

نگاهشو ازم میدزده و به بخاری که از چایی بیرون
میومد خیره میشه.

منظورت چیه؟!!

اون قاضی اقوامشونه. یه قوم و خویشی دور.

لبمو بهم فشار میدم و پوفی می‌کشم.

_ الان چیکار می‌تونیم کنیم؟

نگاهش رو توی صورتم می‌چرخونه و میگه:

_ یه چیز دیگه هم هست.

_ دیگه چی؟!

_ تاریخ دادگاه جلو افتاده.

حس می‌کنم جون از تنم می‌ره. مات و مبهوت، گیج و ناباور بهش زل می‌زنم و دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه. کلمات رو پیدا نمی‌کنم.

_ چ...چی؟

_ اروم باش. هر جوری شده حلش می‌کنیم. آرمانا منو ببین. با تو ام...

سرم گیج می‌رفت. حالم بد بود و زیر دلم تیر می‌کشید. و با حس خیسی شلوارم رنگ از صورتم میپره و هر لحظه از شرم سفید تر میشم.

_ خوبم... خوبم... ممنون که خبر دادی...

میعاد نامطمئن نگاهم می‌کنه و میگه:

_ تو حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

با اصرار حالی اش می‌کنم که خوبم. بلند میشه و میگه:

پس من دیگه برم.

تشکر می‌کنم و تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم. همین که می‌ره به سمت دستشویی پاتند می‌کنم و گوشه لبم رو گاز می‌گیرم. زانوم می‌لرزید. عرق سرد روی تنم نشسته بود و حس می‌کردم دارم جون میدم. دستمو به شکم فشار میدم. سرم گیج می‌رفت. چندین بار پلک می‌زنم و شلووار خونیمو در میارم.

نفس سردمو رها می‌کنم و خش دار صدا می‌زنم:

لاله؟

جونم؟

یه پد و شلووار بده من...

صداش ناباور بالا میاد.

پریود شدی؟

چشمامو محکم روی هم فشار میدم و قطره اشکی از گوشه چشمم رها میشه. آخرین امیدم بود. آخرین امیدی که به فنا رفت.

دستم روی گونه‌ام می‌کشم و اشکامو پاک می‌کنم. درد کمرم و زیر شکم اونقدر زیاد بود که حالی برای عزا داری برام نمی‌داشت. از هر طرف تحت فشار بودم و کم مونده بود مثل یه تیکه حلب به درد نخور مچاله بشم و بیفتم یه گوشه. لاله چندین بار کیسه آبگرم رو برام آورده بود اما دردم ساکت نمیشد. زیر پتو افتاده بودم و عرق سرد می‌کردم.

پاشو ببریمت دکتر. این چه لجی که با خودت کردی؟
پاشو عزیزم.

سرمو به چپ و راست تکون میدم. نمی‌خوام. دردی که می‌کشیدم ذهنمو از اسحاق و دادگاهی که جلو افتاده بود کمی دور کرده بود و من نیاز داشتم به این ریکآوری همراه با درد تا بتونم سرپا بشم.

چشمامو می‌بندم که بخوابم. بیدار که می‌شدم دوباره از صفر شروع می‌کردم. باید می‌رفتم دم اون خونه و هر طور که شده راضی‌شون می‌کردم. باید...

چشمام روی هم می‌افته و خوابم می‌بره.

*

بی حال کنار الهه جا می‌گیرم. دلم گواه بد می‌داد. حالم
خراب بود و الهه با چشم‌های خیس نگران نگاهم
می‌کنه و میگه:

__خوبی عزیزم؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم. با آوردنش روی
صندلی وا میرم. سری که همیشه بالا بود حالا به زیر
افتاده بود. ریش‌هاش از آخرین دیدار مون بلندتر شده
بود. قبل از نشستش سرش رو بالا میاره و من دیدم
چشم‌های سرخی رو که هاله دورش تیره و بدرنگ
بود. مستقیم نگاهم می‌کنه و دلم می‌لرزه. پلک
می‌زنم و اشکم رها میشه.

می‌چرخه و روی صندلی جا می‌گیره. لعن و
نفرین‌هاشون تمومی نداشت. کاش ساکت می‌شدن و
اینقدر آه و ناله به دامنش نمی‌بستن. اون که تو این
حال و روز بدبختترین و بیچاره‌ترین آدم روی زمین
بود. کاش دلشون می‌سوخت کمی.

با ورود قاضی جلسه رنگ جدیت می‌گیره. همه ساکت
شدن و قاضی بعد از قرائت پرونده اسحاق رو
خواست.

اسحاق بلند میشه و با گام های شل به سمت جایگاه می ره.

سوال ها رو یکی یکی جواب میده و این بین وکیلشون دست بردار نیست و هربار به چیزی میگه. میعاد سعی داره جلسه رو به نفع اسحاق پیش بیره اما...

قاضی حکم رو اعلام می کنه.

به موجب محتویات پرونده کلاسه مربوط به آقای اسحاق جاوید فرزند محمد حسین به موجب دادنامه صادره از دادگاه کیفری استان تهران به اتهام قتل عمد مرحوم مهدی دارابی به قصاص نفس محکوم و حکم صادره در شعبه ۱۱ دیوان عالی کشور مورد تایید قرار گرفته است.

روی صندلی وا میرم. خشک میشم و روح مثل یه بادکنک سیاه از تنم خارج میشه. یه کالبد تو خالی با نگاهی مات و مبهوت به مردی که حکم داد به قتل عمد خیره می مونم.

فردا تو یه ملاقات کوتاه می‌تونید اسحاق رو ببینید
و خداحافظی کنید. بعدش می‌برنش انفرادی تا صبح
روز بعدش که حکم اجرا میشه.

انگار حرف‌هاش شمشیر برنده ست که بی‌ملاحظه
وسط قلبم فرو می‌ره و دل چهل تکه منو تیکه پاره
می‌کنه. تو سینه‌ام یه قلب چهل‌تکه بود که هزار و
چهل بار به در بسته خورده بود.

انگار یه مرد سنگدل و بی‌رحم جای میعاد رو گرفته
که بدون توجه به حال ما و جملاتی که می‌دونه چقدر
کاریه و مثل تیغ تیز چاقو می‌مونه حرفاشو پشت سر
هم ردیف می‌کنه. کارش اینه درست، زیاد اسحاق رو
نمی‌شناسه باز هم درست اما چطور می‌تونه اینقدر
آروم و ریلکس از مرگ تلخ و زجرآور یکی دیگه
حرف بزنه. تو صدم ثانیه افکارم مثل موریانه به
مغزم حمله می‌کنن و من...

به سمتش حمله ور میشم و یقه پیرهنش رو بین
مشتم فشار میدم. می‌بینم تعجب و بهت‌شو. می‌بینم
گشاد شدن مردمک چشماشو و زهردار مقابله به مثل
می‌کنم.

_تو... تو لعنتی بی شرف قول دادی... گفتی خودم
درستش می‌کنم. تو چشم‌امون نگاه کردی و دروغ
گفتی و تو دلت بهمون خندیدی.

حاجی دستمو می‌کشه و با صدایی گرفته می‌گه:

_نکن دخترم.

دستمو با حرص و قدرت از دست حاجی بیرون
می‌کشم. حاجی انگار حالی نداشت و من پر بودم از
حرص و خشم. تو صورت میعاد داد می‌زنم.

_نمک خوردی نمک‌دون شکستی. تو قول دادی که
نجاتش میدی. هربار اومدم دفترت با وعده‌های پوچ و
تو خالی امیدوارم کردی... دروغگوی کثافت خون
اون بی‌گناه گردن توئه نام...

نفسم می‌ره و دیدم تار میشه. روی دستای حاجی
بی حرکت می‌افتم. چشم‌ام باز بود. می‌شنیدم اما جونی
برای حرف زدن و حتی پلک زدن نداشتم.

_یا خدا آرمانا... آرمانا منو ببین...

اسما _ سخته نکرده باشه...

احسان _ یه لیوان آب نبود؟

_اوردم داداش. آرمانا عزیزم اینو بخور.

به سختی دهنمو تکون میدم و میگم:

خو...خوبم...

خودمو به سختی جمع و جور می‌کنم و الهه لیوان رو
به لبم می‌چسبونم. قلوپی می‌خورم و با افتادن نگاهم
به میعاد منزجر صورتمو جمع می‌کنم.

احسان با گرفتن رد نگاهم بهش میگه:

دستت درد نکنه آقای وکیل. بقیه‌اش با ما...

میعاد تو سکوت نگاهشو از من برمی‌داره و با تکون
دادن سرش از اونجا بیرون می‌زنه. صدای گریه‌های
حاج خانوم قطع نمیشد. اینقدر جیغ زده بود که
صدایش بالا نمیومد. مثل طفیلی‌ها تو خودم جمع
میشم. هرچند که بودم.

اشکی نداشتم. بزرگی غم اونقدر زیاد بود که توی
دلم جا نمیشد. گنج بودم نمی‌فهمیدم معنی حرف‌ها رو.
نمی‌فهمیدم کی چی میگه و حتی نمی‌فهمیدم که میعاد
خبر از چه واقعه‌ای می‌ده. از جا بلند میشم و نگاه
متعجب همه به سمتم می‌چرخه.

جایی میری زن داداش؟

گیج نگاهش می‌کنم. چرا کلمات یادم نمی‌ومد. چرا
زبونم نمی‌چرخید؟ دهنمو باز می‌کنم و با جون کردن
می‌گم:

_میرم خونه.

تعجبشون اینقدر زیاده که احسان با ابروی بالا رفته
می‌گه:

#پارت 313

_خونه؟ حالت خوبه؟

لبخند می‌زنم.

_خوبم، چطور؟

باز هم تعجب که از نگاهشون دریافت می‌کنم.

الناز _ بابا چش شده؟ نکنه...

الهه _ تو شوکه. نمی‌فهمه...

احسان دستی بین موهاش می‌کشه و می‌گه:

_بیا من شما رو برسونم.

_باشه بریم.

از خونه بیرون می‌زنیم و سوار ماشینش میشم.
بین راه هر از چندگاهی نگاهش می‌چرخید و با حیرت
و تعجب نگاه می‌کرد.

چیزی شده؟!

سرشو به چپ و راست تکون میده.

**تو بگو... ناراحت نیستی؟ این همه ریکلس بودنت
عجیب نیست؟!**

اخم‌مو جمع می‌کنم.

چرا باید ناراحت باشم؟!

**تو واقعا حالت خوب نیست. اسحاق رو دارن اعدام
می‌کنن و تو خوش و خرم می‌پرسی چرا؟!**

مات و مبهوت نگاهش میکنم. چی؟

خیلی مسخره‌ای. چه اعدامی؟

نفسشو کشدار رها می‌کنه و با چشم‌های ریز شده
میگه:

واقعا نمیدونی یا خودتو زدی به اون راه؟!

گیج نگاهش می‌کنم.

احسان چی داری میگی؟ اسحاق رفته سفر!

چپ چپ نگاهم می‌کنه و همزمان با ننگه داشتن
ماشین میگه:

نه مثل اینکه واقعا خودتو زدی به کوچه خوشگل
علی چپ. میگن آدمی که خوابه میشه بیدار کرد اما
اونی که خودشو زده به خواب نه. دست بردار از این
نقش مزخرفی که داری بازی می‌کنی. کی رو میخوای
گول بزنی؟

دهن باز می‌کنم اما با خشم خیره به چشمام میگه:

انگار ما همگی تو رو نشناختیم و حق با مامانم
بوده. تو جزیه زن بی‌سر و پا که دندون تیز کرده
برای اسحاق و پولش هیچی نیست.

سیلی حرفاش که روی گونه‌ام می‌شینه تازه به خودم
میام. تازه می‌فهمم چه بلایی سرم اومده و داریم تو
چه گردابی دست و پا می‌زنیم.

اسحاق...

چی؟ تازه یادت اومده اسحاق کیه؟ بیخود ننه من
غریب بازی درنیار که دیگه حنات رنگی نداره.

دلم می‌شکنه از حرف‌هاش چطوری می‌تونست
اینطوری قضاوتم کنه!؟

دستمو به سمت دستگیره دراز می‌کنم و تن کرخت
شده‌امو از ماشینش بیرون می‌کشم.

پاهام روی زمین کشیده میشد و داغون خسته، ناامید
و دلگیر راهی خونه‌ام میشم.

*

جای قلب وسط سینه‌اشون انگار یه تیکه سنگ
داشتند. چندین بار با خاله و حتی دخترها سر زدیم اما
به بدترین شکل ممکن انداختمون بیرون! راهی
نبود. بن بست بود. همه کوچه‌ها، همه راه در رو
ها... همه بن بست بود.

چادری که این مدت لاینفک دیدارهامون بوده رو
روی سرم می‌ندازم و به زور پاهامو حرکت میدم و از
خونه بیرون می‌زنم. هوا سرد بود و اشک نیومده یخ
میزد. آدم‌ها انگار دلشون رو تو این سرما رها کرده
بودن که اینقدر نسبت به هم بی‌تفاوت بودن.
چشماشون یه قطب از یخ‌های منجمد شده بود که جز
سردی هیچی رو منتقل نمی‌کرد.

آهی می‌کشم و سوار تاکسی می‌شم.

_کجا میری ابجی؟

زندان...

نگاه تلخ و پر ترحمی بهم می‌ندازه و در سکوت
رانندگی می‌کنه. حتی رادیویی که داشت یه ترانه شاد
محلی پخش می‌کرد هم خاموش می‌کنه. انگار که
بخواد هم‌دریشو نشون بده.

بعد این هیچ چیزی مرهم زخم‌های این دل چهل تکه
نمیشد.

کرایه رو حساب می‌کنم و پیاده می‌شم. انگار اسماعیل
قربانی بودم که به مسلخ می‌رفت. به سمت جایی که
گفتن میرم و بیرون خانواده‌اش رو می‌بینم. دوقلوهای
گریون که هر چند دقیقه یک بار دستمالشونو بالا
می‌آوردن و صورتشونو تمیز می‌کردن. اشک‌هایی که
هر چقدر پاک می‌کردی بی‌فایده بود و باز راه پیدا
می‌کرد. فقط من بودم که بایه نگاه خشک و توخالی
زل زده بودم بهشون.

با گفتن اینکه می‌تونیم بریم تو به پاهام جون دادم.
باورم نمیشد برای خداحافظی اومده باشم. باورم
نمیشد دیدار مون می‌افته به...

دیوار های خاکستری زیر و زمخت بهمون نیشخند
می‌زنن و صندلی های ساده و سفت قهوه‌ای رنگ
بهمون دهن کجی می‌کنن. یعنی شاهد چندتا ملاقات
بودن؟! چند تا خاطره دارن از آخرین لحظه‌هایی که
بوی تند مرگ می‌ده.

با باز شدن در دستبند به دست میاد تو. سرش پایین
افتاده بود، مثل همه این مدت. صدای جیغ و گریه‌ها
بالا می‌گیره اونقدری که سرباز تذکر می‌ده.

یکی یکی همه رو بغل می‌کنه و به من که پشت بقیه
ایستادم می‌رسه. چشماش سرخ بود. اونقدر سرخ که
انگار کاسه چشماشو با خون پر کرده باشن.

نگاه بی‌تابم روی صورت خسته و درمونده‌اش
می‌چرخه. قدم جلو می‌ذارم و اون دستایی که گیر
دستبند هستن رو بلند می‌کنه و من بین آغوشی که
برام باز شده جا می‌گیرم. دستامو به کمرش فشار
میدم و سد چشمام می‌شکنه. یخ‌ها آب میشن و اشک
مثل شلاق بارون روی گونه‌ام فرود میاد.

هاله سیاه مرگی که دورشو گرفته بود نمی‌داشت از
آغوشی که نصیبم شده بود لذت ببرم. فکر اینکه
آخرین باره و فردا... هق هقم بلند میشه.

سرشو به گوشم نزدیک می‌کنه و با صدایی گرفته
و بغض دار میگه:

_خیلی... دوست... دارم.

زجه می‌زنم وقتی دستاشو از دورم باز می‌کنه و عقب
می‌کشه. انگار زیر پام یهو خالی میشه. انگار از یه
پرتگاه پرت میشم پایین.

_ببخش بابا، ببخش مامان... بچه خوبی براتون
نبودم. این آخریا هم که... حلالم کنید.

چشماشو بالا می‌کشه و نفس عمیقی می‌کشه.

حاج‌خانم_ الهی دورت بگردم پسرم. کاش من
می‌مردم... ای خدا جونمو بگیر و بچه‌امو نه...

با گریه به سینه اش می‌کوبید و حرف می‌زد.

نگاه پر از حسرتش رو روی تک به تک آدمهای تو
اون اتاق زشت می‌چرخونه و میگه:

_حسرت دیدن روزهای خوب زندگیتون به دلم
میمونه. نشد که ببینم روزهای قشنگ زندگیتونو...

نشد ببینم ازدواج و تشکیل خانواده‌تونو، نشد ببینم
موفقیت تک به تکتونو. جای من زندگی کنید و
خوشبخت بشید.

نگاهش و می‌چرخونه و خیره به من با حسرت می‌گه:

#پارت 315

_ حواستون به دختری که جونم بهش بند بود باشه.
اون جز من...

بلند میشه و با زمزمه:

_ دیدارمون به قیامت.

سرباز به سمتش میاد. به صورتم چنگ می‌ندازم و با
گریه صدایش می‌زنم. دستامو برای گرفتنش دراز
می‌کنم اما به اندازه یه مرگ، یه قتل، یه خون روی
زمین مونده بینمون فاصله ست.

نگاهش حتی تا وقتی که از اتاق بیرون می‌رفت هم
روی تک به تکمون با دل تنگی می‌چرخید.

دستمو به لبه صندلی فشار میدم که نیفتم. خدایا این
چه مصیبتی بود؟ چه جور تقدیری بود. گور بابای من

و دلم. خودش... خودش هنوز جوون بود. کلی آرزو داشت...

از اونجا بیرون می‌زنم. دنیا با همه بزرگیش برام اندازه یه قوطی کبریت بود و برای من جا نداشت. دلم از تپش ایستاده بود. فکر اینکه امشب و فردا رو چطور می‌گذرونه. تنهایی ته نداری که تو اون اتاقک تک نفره سیاه به سر میشه و آخرین لحظه‌هایی که خسته و داغون با خودش خلوت می‌کنه، زندگی‌ای که مثل فیلم از جلو چشماش رد میشه جون از تنم می‌گرفت. من چطور هنوز زنده بودم. چطور می‌تونستم نفس بکشم و راه برم وقتی اون... زندگی برام معنیشو از دست داده بود. همه چیز سیاه و کدر بود. نه آدمها مهم بود نه زمان. دستمو روی زنگ می‌ذارم و فشار میدم.

_کیه؟

_زن اسحاقم.

بدون هیچ حرفی گوش‌ی رو می‌ذاره.

جری از این رفتارش، دستمو روی زنگ می‌ذارم و با تمام توان فشار میدم. توجهی نمی‌کنم به اینکه فحشم

میده و بدو بیراه بارم می‌کنه. خب فحش بده مگه چی
میشه؟ من از فحشش می‌میرم؟ هیچی نمیشه. بذار
آتیش دلشون اینطوری بخوابه شاید راضی بشن به
رضایت.

در محکم باز میشه و خواهرش میاد بیرون.

_چه خبرته زنیکه؟ مگه سراوردی؟ یالا گورتو گم
کن تا زنگ نزدم ۱۱۰ تو هم به جرم مزاحمت بندازم
هلفدونی پیش شوهرت.

می‌خواد درو ببنده که پامو لای در می‌ذارم.

_گوش کن یه لحظه. تو رو خدا گوش کن بعدش هر
کاری می‌خوای بکن. زندان و بیرونش برا من فرقی
نداره. این دنیا با همه بزرگی و وسعتش برام شده یه
دخمه تنگ و تاریک. شده با سر بیفتی تو چاه؟

مکثی می‌کنم. دست به کمر با چشم‌های ریز شده
نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.

بغضم بین گلوم بالا و پایین میشه.

_من خونواده ندارم؛ نه مادری، نه پدری، نه دوست
و آشنایی خودم بودم و خودم. تنها بزرگ شدم. سخت
بود. درد داشت. اما بزرگ شدم. با یه قلب همیشه

خالی که هر بار خواستم ببخشم به یکی قبل از خودم
صفتام به چشمش اومد. خونواده نداشتتم. حلال و
حروم بودنم و خیلی چیزای دیگه... فقط یه نفر تو
این دنیا قبل از اینکه صفت‌های دردناکی رو که ناچار
به کول می‌کشیدم ببینه خودمو دید. فقط خودمو. نه
براش مهم بود پرورش‌گاهیم. نه اینکه حتی حلالم یا
حروم. نه کار و زندگیم. فقط خودم... فقط من... اون
آدم... اون آدم تحمل نداشت ببینه یکی به ناموس
یکی دیگه چپ نگاه می‌کنه. تو بگو دوست داری راه
که میری هی مزاحمت بشن؟ نمی‌تونست بپذیره. بخدا
از قصد نکرد. دلش نمی‌خواست این اتفاق بیفته...
اون... اون فقط یه حادثه تلخ و...

بین حرفم میپره و با خشم و بغض میگه:

__ استپ کن باهم بریم خانم... حادثه؟ اتفاق؟ هه! اینجا
وایسادی چی نطق می‌کنی؟

#پارت 316

__ داداشم مرد خونمون بود... خوب یا بد سرپناهمون
بود. سایه سرمون بود. تو چی می‌دونی که از زجر و

درد حرف می‌زنی؟ با این قصه حسین کرد شبستری
که تعریف کردی انتظار نداری که بگیم باشه بفرما ما
شرمنده‌ایم آقا بیا بیرون برو خوش و خرم با زنت
زندگیتو کن؟! نه، نه از این خبرها نیست... از اینجا
برو وگرنه زنگ می‌زنم پلیس. بسه هر چی از شما
کشیدیم.

قدمی جلو می‌ذارم.

اما...

در رو بی‌توجه تو صورتم می‌کوبه. نمی‌تونم از اینجا
برم. نمی‌تونم...

لازم باشه تا صبح همین‌جا می‌مونم. اینقدر منتظر
می‌مونم و التماس می‌کنم تا رضایت بدن. من نمی‌تونم
اینطوری از دستش بدم. نمی‌تونم...

کنار دیوار زانومو جمع می‌کنم تو شکمم و می‌شینم.
اگه خاله می‌دید باز تذکر می‌داد که اینطوری نشین.
هر چقدر هم می‌گذشت نمی‌خواست باور کنه که
بچه‌ای در کار نیست. حتی لبم به لبخند هم کشیده
نمیشد. عضلات صورتم از کار افتاده و فرسوده بودن.
منم دنبال تعمیر و سرویس کردنشون نبودم! چه

اهمیتی داشت خندیدن یا نخندیدنم... وقتی مسئله
جونش بود چه اهمیتی داشتم من.

سردم بود. اونقدر که تنم یخ بزنه و دندونام از این
سرما بی رحم که بی مروت فخر می فروخت به هم
بخوره. نفسمو رها می کنم و دستام محکم تر بغلم
می کنن. نبود که آغوشش بیچه دورم و نذاره آب تو
دلتم تکون بخوره. نبود. می خواستن نباشه...

صدای در میاد و بعد باز شدنش. بلند میشم و قدمی
به جلو برمی دارم. دختره با دیدنم متعجب ابرو بالا
می ده میگه:

_ بازم تو؟ سرما اینجا موندی که چی؟

_ با کی حرف می زنی مهربان؟

سرشو از لای در داخل می بره و میگه:

_ هیشکی مامان... یکی آدرس می خواست.

_ مراقب خودت باش...

_ هستم خدافظ.

سرشو برمی گردونه و با غیض میگه:

_ می بینی چیکار کردین؟ تبدیلیش کردین به زنی که از

سایه خودش هم می ترسه. وقتی میرم بیرون تا

می‌خوام برگردم با زنگ داغونم می‌کنه و یه وقت‌هایی
سر خیابون دنبالم می‌گرده. داغی که گذاشتین رو
دلمون جاش خیلی تازه ست. هزار سال هم بگذره این
داغ سرد نمیشه و ما از تقاص نمی‌گذریم.

خشک شده به زمین می‌چسبم. حرفی برای گفتن و
دفاع ندارم. بدون حرف دیگه‌ای راهشو می‌کشه و
می‌ره.

آهی می‌کشم و نگاهمو از مسیر رفته‌اش جمع می‌کنم.
دودل نگاهی به در می‌ندازم. آب دهنمو قورت میدم.
این آخرین فرصتم بود. نه حرف‌های اون دختر، نه
نفرت مادرش، نه هیچ چیز دیگه‌ای برام مهم نبود.
الان و این لحظه فقط و فقط دنبال یه چیز بودم گرفتن
رضایت.

دستمو به سمت زنگ در دراز می‌کنم و...

#پارت 317

زنگ در رو بدون تردید و تعلل فشار میدم.

_تویی مهربان؟ چی جا گذا...

در رو باز می‌کنه و با دیدن من حرف تو دهنش
می‌ماسه. نگاه تلخ و پراخمی کنار تعجبش روانه‌ام
می‌کنه.

دستمو بالا میارم و با اشک و گریه میگم:

تو رو خدا یه لحظه گوش بدین...

از اینجا برو...

تلخ و گزنده‌ست لحنش اما دست بر نمی‌دارم.

گوش کنید خواهش می‌کنم.

برخلاف انتظارم می‌کشه عقب و میگه:

بیا تو.

متعجب نگاهش می‌کنم و اون پشت می‌کنه و میره.

آب دهنمو قورت میدم و با بسم‌الله زیر لبیم دستی زیر

چشمام می‌کشم و دنبالش راه می‌افتم.

در خونه رو هول میدم و داخل میشم.

نگاهم رو مستقیم به زمین می‌دوزم. اینقدر شرمنده

بودم که نمی‌دونستم چی باید بگم و چطوری دلش رو

به دست بیارم.

_حاج خانوم من... من تسلیت میگم. داغ فرزند خیلی
سخته می‌دونم.

تلخ و نیش‌دار وسط حرفم می‌پره و میگه:

_تو مادری؟ بچه داری؟

لبمو گاز می‌گیرم و میگم:

_حق با شماست...

روی نگاه کردن به صورتش رو نداشتم.

_هر چی بگین حق دارین ولی تو رو خدا شما بزرگی

کن و ببخش. از جونسش بگذر... من آواره رو آواره‌تر

از این نکن. من کلفتیتو می‌کنم. خاک پات میشم. یه

عمر بنده‌ات میشم... تن نمیدم. ناموسمو طاق نمی‌زنم

اما هرکاری بگین انجام میدم.

_کی خواست تن بدی؟ مگه جون پسر من با این چیزا

برمی‌گرده؟

_هرکاری که بگین انجام میدم...

_بچه‌امو میتونی برگردونی؟

ساکت میشم و دهنم بسته میشه.

تلخ‌تر از قبل ادامه میده:

_ از اینجا برو و دیگه هم مزاحمون نشو... اون از خدا بیخبر تاوان کارشو پس میده.

_ اون حکم از نظر شرعی و قانونی ایراد داره. قاضی فامیل شماست.

با اخم و غضب میگه:

_ من هیچ فامیلی ندارم. بیخود حرف نساز.

با گریه ادامه میده:

_ من تو این دنیا جز دوتا بچه‌ام و داداشم هیچ کسو ندارم.

لبمو گاز می‌گیرم اما دست از تقلا برنمی‌دارم. باید یه جوری راضیش می‌کردم.

_ اما اون داره بی‌گناه مجازات میشه... حتی خود شما هم می‌دونید که از عمد هولش نداده و اتفاقی بوده.

اهمیتی به حرف‌هام نمی‌ده و سرشو می‌چرخونه. لبمو یه هم فشار میدم. التماس‌گونه دوباره حرف می‌زنم.

از زندگی بدی که داشتم. از روزهای سختی که

گذروندم. از اسحاقی که جز خوبی هیچکس ازش

هیچی ندیده. مرد خوش نامی که یه عصبانیت، یه

غیرت و تعصب کار دستش داده. نگاهم نمی‌کنه اما

می‌دونم که گوشش با منه. با گریه بلند میشم و از اونجا بیرون می‌زنم.

دستمو به درخت کنار خیابون تکیه میدم و به سختی نفس میکشم.

می‌دونستم اینجا...

#پارت 318

یکه خورده سرمو بالا میارم. با دیدنش توچند قدمیم؛ تعجبم جاشو به خشم میده.

چیکار داری اینجا؟ اومدی ببینی چطوری به فلاکت افتادم؟ کار خودتو کردی... الان راضی‌ای؟!

قضاوتم نکن... منو قضاوت نکن آرمانا من هر کاری تونستم کردم. به خدای احد و واحد از جون مایه گذاشتم. چشممو بستم روی حسی که داشتم. چشممو بستم روی گذشته‌ای که فراموش کردی و هر چی گفتم گذاشتم رو تخم چشمم. خودت شاهدی که بیشتر از توانم زور زدم... اما نشد...

چونه‌ام از بغض می‌لرزه. راست می‌گفت... درد اینجا بود که راست می‌گفت.

_بیا بریم عزیزم... یخ زدی از سرما.

ابرو به هم می‌کشم و میگم:

_به من نگو عزیزم...

دستشو به نشونه تسلیم بالا میاره و میگه:

_چشم نمیگم. حالا بیا سوار شو.

دودل راه می‌افتم و سوار میشم.

_چیزی خوردی؟

ساکت از شیشه به بیرون زل می‌زنم.

_بریم غذا بخوریم؟

_نمی‌خورم من، تو می‌خوای برو بخور. من و

همینجاها پیاده کن خودم میرم.

_اوف آرمانا اوف... باشه. کجا برم؟

شونه بالا میدم. نچی میگه و ماشینشو راه می‌ندازه.

_می‌رسونمت خونه‌ات. حتما نگران‌ت شدن، گوشیتم

که خاموش کردی.

_برام مهم نیست.

عطسه‌ای می‌کنم و ادامه میدم.

_ نمی‌تونم دیگه پامو تو اون خونه بذارم... اونجا پر از خاطره ست و من تحملشو ندارم.

آهی می‌کشه و تو سکوت رانندگیشو می‌کنه.

دست دراز می‌کنم و روی شیشه بخار گرفته خط می‌کشم. رویا می‌بافم و روی خطهای آب شده آینده‌مو از نو می‌نویسم کنار مردی که هیچ وقت قلبم از دوست داشتنش دست نمی‌کشه.

تا صبح توی خیابون‌ها می‌چرخه. نه من حرفی برای گفتن دارم نه اون. از گریه نفسم بالا نمیاد.

وقتی جلوی زندان می‌ایسته روح از تن میره. حتی نمی‌تونم از ماشین پیاده بشم.

از هق هق سینه‌ام می‌سوزه. قلبم از ترس محکم به دیوارهای سنگی دورش می‌زنه و چشمام با گیجی فضای دهشت انگیز رو به رومو کنکاش می‌کنه.

چشمام میخ طنابی میشه که با ریشخند بهم زل زده. نفسم می‌ره از فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه چه اتفاقی می‌افته. دستمو به سرم می‌گیرم و سعی می‌کنم این تاری دید مو درمون کنم اما با بالا گرفتن

صدای زجه و شیون‌های حاج خانم نگاهمو از اون
طناب بد ذات که انگار افسونم کرده بود برمی‌دارم و
به کسی می‌دوزم که به جرم بی‌گناهی با پاهای خودش
به مسلخ می‌رفت. انگار پاهاش از رمق افتاده بودن.
از اون مرد که به یه سرو افراشته می‌موند جز
بوته‌ای کوچیک و به هم پیچیده چیزی نمونده بود.
نگاهش رو بالا می‌کشه و بهم می‌دوزه. یه نگاه
سرخ و توخالی که انگار مرگ زودتر دست به کار
شده و فتحش کرده.

زیر لب با گریه صداش می‌زنم اما صداها اینقدر زیاد
هست که نشونه.

حکم قرائت میشه و اون با پاهای لرزون به سمت
پله‌ها می‌ره.

چشمام سیاهی می‌ره و زانوم می‌لرزه. نفسم اینقدر
سرده که به بدنم رعشه می‌ندازه. کاسه زانوم شل
میشه و بی‌رمق و از پا افتاده دستمو برای پیدا کردن
جایی بلند می‌کنم اما زیر زانوم خالی میشه و محکم
به زمین می‌خورم...

پلک می‌زنم و آخی می‌گم. دستمو به سمت سرم دراز
می‌کنم و با دیدن لوله باریک سرم محکم چشمامو به
هم فشار میدم و اشک از گوشه چشمم شره می‌کنه.
صدای تق تق پاشنه‌های کفشی میاد و بعد زنی که با
صدای سرحال و زنگ دار میگه:

_بلاخره بیدار شدی... بیرون مردن از نگرانی...
از ذهنم می‌گذره «دیالوگ کلیشه‌ای همه فیلم‌ها و
رمان‌ها»

بی‌حرف نگاهش می‌کنم.

_راستی شیطون چرا به خانواده نگفتی حامله‌ای؟!
یکه خورده به سمتش می‌چرخم. حا...حامله؟ بچه؟
متعجب زمزمه می‌کنم:

_حا چی چی؟

با خنده میگه:

_نمی‌دونستی؟ مبارکت باشه عزیزم.

تلخ میشم مثل زهرمار.

_باباش نیست که از خوشی بال دربیاره.

لبمو زیر دندونم می‌کشم و با هق هق صورتمو
میپوشونم.

خنده از لبش پر می‌کشه.

دهنش برای گفتن حرف باز و بسته میشه و در نهایت
با زمزمه بالا به دور از اتاق بیرون می‌ره. سرمو زیر
ملحفه می‌برم و عزاداری می‌کنم. برای مردی که از
دست دادم، برای طفلی که قراره بی پدر بزرگ شه و
حتی شناسه پدرشو.

صدای در میاد و بعد...

لاله _ آرمانا دورت بگردم خوبی؟

ترلان _ اخ من فدات بشم که باز هم پسته داری.

_ دخترم...

با شنیدن صدای حاجی مثل برق گرفته‌ها ملحفه رو
کنار می‌زنم. با شرم و نگاهی خیس نگاهش می‌کنم.
صدام می‌لرزید. حتی همه جونم داشت در میومد وقتی
زمزمه کردم.

_ ت... تموم... شد؟

چشمات از خوشحالی برق می‌زنه و می‌گه:

_ رضایت دادن بابا... رضایت دادن...

گوشام حرف‌هایی که می‌شنید رو باور نداشت.
رضایت دادن؟ یعنی اون طناب زشت و بد ریخت دور
گردنش حلقه نشد و شریان زندگی رو ازش نگرفت؟
یعنی هنوز سالمه؟ یعنی... سرم پر از سوال بود.

اما خنده کنج لب حاجی و چشم‌های براقش اجازه
نمی‌داد بیشتر فکر کنم.

شوکه بودم و حاجی امون نمی‌داد و پشت سرهم از
خوشحالی حرف می‌زد.

خم میشه و با مهر پیشونیمو می‌بوسه.

مبارکمون باشه دخترم. امروز دو تا خبر خوب
گرفتم برم تا دیر نشده شکر کنم و صدقه بدم... من
میرم ولی احسان و الهه اینجان. مراقبتن دخترم.
تشکر می‌کنم و هنوز هم تو بهتم. چطوری شده...
اونا مصمم بودن و حالا...

لاله صورتمو می‌بوسه و با اشک و لبخند میگه:

دورت بگردم من...

لاله چطوری رضایت دادن؟

نمی‌دونم. ما که نبودیم...

در اتاق باز میشه و الهه و احسان میان تو.

الهه با صورت باز و خندون خم میشه و صورتمو
بوسه بارون می‌کنه:

_ الهی دورت بگردم جوجه‌ام که از همین الان معلومه
چقدر پاقدمت خیر و خوبه. هنوز نیومده باباشو نجات
داد.

سرشو بالا میاره و میگه:

_ مبارک باشه عزیزدلم. وای عمه قربونت بره
فندوق.

_ به نظرم زیاد ذوق نکن. فحش خورت بالا ست...

#پارت 320

الهه با خنده میگه:

_ من قربونش برم... فحشتم با کمال میل می‌خورم.
احسان نمیای تو؟!!

احسان با لبخندی زورکی جلو میاد و تبریک میگه.

لاله با چشم و ابرو بهش اشاره می‌کنه و بی‌صدا دور
از چشم الهه و احسان لب می‌زنم:

_ خاک تو سر من که از این خوشم میومد. (دستشو
تو هوا به معنی خاک بر سر تکون میده و میگه) آ...

هنوز دستشو پایین نیاورده که احسان سرشو بالا
میاره و نگاهش می‌کنه. لاله رنگ عوض می‌کنه و
سریع دستشو پایین میاره.

با خنده رو به الهه می‌پرسم:

_ چطوری رضایت دادن؟

_ نمی‌دونم والا... تو که از حال رفتی ما جمع شدیم
دورت اما اونا بی‌توجه (صداش می‌لرزه) اسحاق رو
آماده کردن برای اجرای حکم و یهو مادرش با گریه
گفت گذشتم. از خون پسرم گذشتم.

نفس عمیقی می‌کشم. شاید خدایی که میگن اینقدرها
هم بد نیست. شاید این اتفاق افتاد تا همه‌مون رو
امتحان کنه و آستانه صبرمون رو بسنجه.

_ زن داداش...

سرمو به سمت احسان می‌چرخونم.

سرشو پایین می‌ندازه و میگه:

_ شرمنده‌اتم... حرف‌های خوبی بهت نزدم.

لبخند کمرنگی می‌زنم و میگم:

_ نمیگم ناراحت نشدم. اما عیب نداره. مهم نیست.
همین که اسحاق زندهست و هنوز نفس می‌کشه برای
من کافیه. تو هم فراموش کن چی شد.
دستشو بین موهاش می‌فرسته و میگه:
_ حق با اسحاقه. تو دلت خیلی بزرگتر از این حرفها
ست.

لبخند می‌زنم.

طاقت موندن نداشتم. دلم آروم نمی‌گرفت و تا
نمی‌دیدمش باورم نمیشد که هنوز حالش خوبه...

دستم روی شکمم می‌کشم و با بغض میگم:

_ واقعی هستی دیگه؟ باز دل خوش نکنم به سراب.

پرستار برای چکاپ میاد تو.

_ ببخشید یه سوال داشتم.

همون طور که با سرمم ور می‌ره میگه:

_ جانم.

_ من... چند وقت پیش با دوتا بی‌بی چک تست رو
انجام دادم اما هر دو منفی بود بعدشم خونریزی داشتم.

_ امکان خطای بی بی چک زیاده عزیزم. راجع به خونریزی هم به دکترت بگو. الان برای چکاپ میاد.

_ ممنونم. من کی مرخص میشم؟

_ دکترت تشخیص میده عزیزم.

تشکر می‌کنم اون از اتاق بیرون می‌ره.

#پارت 321

با دکتر صحبت کرده بودم و بعد از آزمایش و سونوگرافی تشخیص داد که بچه سالمه ولی یه مقدار اومده پایین و استراحت مطلق تجویز کرد. می‌گفت احتمال سقطش بالاست و من از ترس می‌خواستم بمیرم.

_ دیدی دخترم... دیدی گفتم حامله‌ای هی گفتی نه... اینقدر گریه کردی و حرص خوردی...

_ خاله اگه طوریش بشه چی... اگه نتونم نگهش دارم... خاله می‌میرم بخدا این بار...

با مهربونی اشک‌های روی گونه‌امو پاک می‌کنه و
میگه:

همین الان دکترا نگویند حرص و جوش نخور؟ سه
ماهه... بچه قبل از سه ماه احتمال سقطش بالاست
الان خطرش کمتره. اما باز هم خودت حواست باشه.
اینقدر ناراحتی نکن. به اندازه کافی اون طفل معصوم
غصه و ناراحتی خورده.

اسحاق فهمید؟

لبخند می‌زنه و میگه:

حاجی می‌خواست بگه من نداشتم. مرد گنده رو پا
بند نبود. کل بیمارستان رو شیرینی داد. گاو قربونی
کرد و گوشتش رو داد فقرا. خدا خیرش بده کم دیدم
آدم با خدا مثل حاجی.

لبخند می‌زنم و میگم:

خدا سایه‌اشو کم نکنه...

خرید هم کرد و آورد. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.
یخچال تا خرتناق پره که جا نداره.

دستش درد نکنه.

سوالی که گوشه ذهنه رو به زبون میارم.

_خواهر تو دیدی خاله؟

سرشو به نفی تکون میده و میگه:

**_نمی‌خوام هیچ وقت منو ببینه. اون همونطوریش هم
با تو چپه اگه بفهمه از اولش من تو جریان بودم و
اسحاق با من درمیون گذاشته از اینی که هست بدتر
میشه. همیشه کنترلش کرد. ذاتش خانزاده‌ست مادر...
همه رو به چشم کلفت و چاکر می‌بینه. من و اون از
یه خونیم اما از یه جون نه. جوهره ذاتش با من فرق
داره.**

سرمو تکون میدم و روی پای خاله دراز می‌کشم.

سرمو می‌ذارم روی پاش و میگم:

**_جای خالیشونو برام پرکردی. تو سختی‌هام کنارم
بودی. تنهام نداشتی... ازت ممنونم خاله... اندازه یه
دنیا ممنون و مدیونتم.**

دستشو بین موهام می‌فرسته و میگه:

_چه حرفیه دختر گلم. ایشالا شوهرت به زودی آزاد

میشه. بچه‌ات صحیح و سالم دنیا میاد و خودت

اونقدر خوشبخت میشی که یادت می‌ره تلخی‌های

گذشته رو.

دستشو می‌بوسم و چشمامو می‌بندم. حالا می‌تونم با
آرامش پلک ببندم و به هیچی فکر نکنم. حالا می‌تونم
بخوابم... یه خواب آروم و بی دغدغه. یه خواب
راحت بدون کابوس...

ورق برگشته بود. دنیا بعد از اون همه در به دری و
بازی های ترسناک و هفت خان رستمی که از سر
گذروندیم داشت روی خوشش رو بهمون نشون
می‌داد. لبخند پررنگتری می‌زنم و از ته دلم خالصانه
می‌گم:

الهی شکرت.

#پارت 322

با تردید زنگ رو فشار میدم و منتظر می‌مونم. طولی
نمی‌کشه که در بدون سوال و جواب شدن باز میشه.
دودل قدم برمی‌دارم و میرم تو خونه. حیاط رو از نظر
می‌گذروم ولی اینقدر مظطربم که چشمام هیچ جا رو
نمی‌بینه. استرس توی دلم می‌جوشید و بالا می‌ومد.
آب دهنمو قورت میدم و تقی به در خونه می‌زنم.

در برام باز میشه.

سلام...

سرشو تگون میده و جوابمو میده. کفشامو در میارم
و با همون دلهره مزخرف پا تو خونه‌شون می‌ذارم.

حاج خانوم نیستن؟!

بشین الان میاد.

بی حرف به پشتی لای رنگ تکیه می‌زنم و دستامو
به هم فشار میدم.

خوش اومدی...

با شنیدن صدای سرد و بی‌روحش سریع بلند میشم و
سلام میدم.

بشین. راحت باش.

تشکر می‌کنم. صورتش خشک و بی‌روح بود و
چشم‌اش خنثی؛ همی‌نا بود که ته دلمو خالی می‌کرد و
منو از این سکوت و آرامش کم‌رنگ خونه
می‌ترسوند.

صدامو صاف می‌کنم و سعی می‌کنم کلمات رو تو ذهنم
ردیف کنم.

_من... یه تشکر به شما بدهکار بودم. این مدت حال
مساعد نبود اما حالا اومدم که بگم تا آخر عمر
مدیونتونم. شما لطفی کردین که هر چی بگم...
بین حرفم می‌پره و میگه:

_من به کسی لطف نکردم.

یکه خورده نگاهش می‌کنم. اخم می‌کنم و منظورش
چی می‌تونه باشه؟!

_ولی شما...

_گفتی بی‌گناه ست و از قصد نبوده. حق با تو بود.
من نه دلم برای تو سوخت نه برای اون... نه
اشک‌های اون پیرمرد و پیرزن و نه خودخواهی و
حق به جانبی مادرش... حق شوهرت نبود اونطوری
مردن و من کی باشم که به جای خدا مجازات کنم؟
لبمو خیس می‌کنم و میگم:

_باز هم من از شما ممنونم... زندگی رو به من و
جنین چندماهه‌م بخشیدید.

نگاهش به شکم دوخته میشه و میگه:

_حامله‌ای؟

سر به زیر تایید می‌کنم. نگاه مستقیمش معذبم
می‌کنه.

انگار که با خودش حرف بزنه با صدایی پایین و
متعجب می‌گه:

چطوری ولی؟ شوهرت خیلی وقته زندانه!

لبخند شرمگینی می‌زنم. چقدر سخت بود گفتن اینکه
این بچه حلاله و نطفش جایی که نباید بسته شده.
حتی اسحاق هم هنوز نمی‌دونست. از حضورش
خوشحال بودم ولی حدس نمی‌زدم عکس العملش چی
می‌تونه باشه. اون بار به صراحت گفت بچه دوست
داره اما نه تو این شرایط.

دخترش از جواب دادن به این سوال رهام می‌کنه.

مامان ملاقات شرعی میدن به خانمش.

زن سرشو تکون میده و با حضی وافر می‌گه:

دخترم حقوق می‌خونه.

لبخند کمرنگی می‌زنم که ادامه می‌ده.

اون یه چیزایی گفت که من از جون اون مرد
گذشتم...

سرمو بالا میارم و نگاهی به دختر مهربان نام
می‌ندازم.

شنیدم دایی با تلفنش حرف می‌زنه و چی می‌گه... ما
هر چی که باشیم قاتل نیستیم. گناه مرگ یه جوون رو
روی دوشمون نمی‌ندازیم. از مرگ مهدی ناراحتیم.
از قاتلش شاکی‌ایم و قصاصش فکر و ذکرمون. اما به
حق. به عدالت. نه با رشوه و دروغ. نه با تاخت زدن
ناموس! شنیدم داییم چیا بهت گفته و چی ازت
خواست. شنیدم و یه بار دیگه حالم به هم خورد از
زن بودنم. اما حض کردم از اینکه تا آخرین لحظه به
این ذلت تن ندادی. اولین بار که پیشنهاد کثیفش و داد
پشت در حیاط بودم و شنیدم چی گفت. وجدانمو
خاموش کردم و گفتم بیشتر از این حقتونه. حتی یه
ذره هم دلم نسوخت. اما بعدها با شنیدن مکالمه‌های
داییم و گفتن اینکه اگه عرصه برات تنگ بشه تو
بلاخره قبول می‌کنی و اون تو رو...
نگاهشو می‌دزده و زمزمه‌وار می‌گه:

_اون تو رو... بعد از خودش... به اون قاضی میده...
مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. دهنم تلخ میشه و حس
می‌کنم سرم داره گیج میره. خدایا اینان اشرف
مخلوقاتی که می‌گفتی؟
مادرش نگاهم می‌کنه و میگه:

_کسی که شرمنده و رو سیاهست ماییم. من حتی تا
لحظه‌ای که اون طناب دور گردنش افتاد هم مصمم
بودم اما وقتی روی زمین افتادی ترس افتاد به جونم.
ترسیدم که گنااهش بمونه روی دوشم. ترسیدم که آه
بی‌گناه تو تا آخر عمر رهامون نکنه...
نگاه سنگینی بهشون می‌ندازم و میگم:

_کم پیدا میشه آدم با وجدان مثل شما. ایشالا که روح
اون مرحوم در آرامش باشه.

بلند میشم. اینجا دیگه کاری نداشتم. با زمزمه
خداحافظ از اونجا بیرون می‌زنم.

گوشم از شنیده‌هام می‌سوخت. درد می‌کرد و چه بار
سنگینی داشت این حرف‌ها...

آهی می‌کشم. باز هم اندازه جونش مهم نیست. دل من
یه توپ چهل تیکه بود که آدما بدون توجه به نخ‌نما

شدن و وصله پینه‌های گوشه کنارش باز هم به هم
پاسش می‌دادن و برایشون مهم نبود نبود شدنش.

نفسمو رها می‌کنم و میگم:

_تو نشو شبیه این آدم‌ها. تو نشو یه سر شبیه انسان
و یه اندام مثل حیوان و یه عقل که فقط حکم می‌ده به
دریدن ضعیف‌تر از خودت. تو انسان باش. تو آدم
باش. مثل پدرت.

لبخند می‌زنم و ادامه میدم:

_باید به بابایی بگم اون تو چه خبره؟ یا بذارم وقتی
اومد بفهمه؟!!

آخ که چقدر شیرین و دل‌چسب بود حس حضورش.
از بغل مغازه‌ها که رد می‌شدم دلم خرید می‌خواست اما
با کدوم پول... باید کم‌کم یه فکری می‌کردم بس بود
سربار حاجی و خانواده‌اش بودن.

#پارت 324

نمی‌خواستم برگردم موسسه... دلم می‌خواست جایی
باشم که کمتر با مردم سر و کله بزنم و درگیر

مشکلاتشون باشم. دلم می‌خواست برگردم به جایی که
ازش اوادم.

با لبخند در می‌زنم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید در
رو هول میدم و داخل میشم.

سلام...

آرمانا!

لبخند مو بی‌حد و مرز نشونش میدم و بعد از دست
دادن و بغل کردنش روی صندلی می‌شینم.

رفتی حاجی حاجی مکه نامرد...

_هر چی بگی حق داری ولی اگه اجازه بدی اوادم
جبران کنم._

این چه حرفیه می‌زنی؟ چه کاری از دستم برمیاد؟

می‌خوام اینجا کار کنم...

متعجب میگه:

ولی تو کار خودت خیلی بهتر از اینجا بود چرا

اومدی بیرون؟

لبمو خیس می‌کنم و میگم:

_جریانش طولانیه و وقت کم. اگه ایرادی نداره من می‌خوام یه مدت اینجا باشم.

_نه بابا چه ایرادی. فقط صبر کن به خانم حسین‌پور خبر بدم.

_حسین‌پور؟!!

_مدیر جدید مجموعه ست... خانم حیدری خیلی وقته که رفته. باز نشسته شده.

سری تکون میدم و اون مشغول شماره گرفتن و بعد حرف زدن میشه. شرایط رو توضیح میده و نمی‌دونم طرف پشت خط چی میگه که یا یه باشه کوتاه تماس رو قطع می‌کنه.

_می‌خواد تو رو ببینه...!

_باشه. اتاقشو نشون بده.

من من کنان میگه:

_آرمانا یکم زبونش تند و اخلاقش بیسه ناراحت نشی.

لبخند می‌زنم.

_برام مهم نیست. نگران نباش ناراحت نمیشم.

لبخند کمرنگی می‌زنه و باهام تا جلوی در اتاق میاد.
_اینجاست. ایشالا که موفق باشی.

سری تکون میدم و با زدن تقه‌ای به در نفس عمیقی
می‌کشم و در رو باز می‌کنم.

زنی با ابروهای پیچ خورده پشت میز نشسته سلام
میدم که جواب میده و از بالای عینک ته‌گردش که
روی نوک بینیش گذاشته نگاهم می‌کنه.
_بشین.

می‌شینم و میگم:

_برای کار اومدم.

_بله گفتن. خب رزومه‌تو ببینم... راستش ما
کادرمون تکمیل‌ه اما بخاطر گل روی خانم اسدی.
لبمو زیر دندون می‌کشم. چقدر زبونش تند و تیز بود.

_بله. من تو موسسه... کار می‌کردم. مدتی‌ه استعفا
دادم. راستش من خودم بچه همینجام.

متعجب ابروشو بالا میندازه و نگاهی به رزومه‌ام
می‌ندازه.

_چرا استعفا دادی؟

بخاطر یه سری مشکلات شخصی.

#پارت 325

سرشو تگون میده و میگه:

امیدوارم مشکلات اخلاقی نبوده باشه.

تیز نگاهش میکنم و میگم:

توی رزومه آدرس و شماره تلفن موسسه ای که کار کردم هست. خانم حیدری هم از نزدیک منو می شناسن.

دستشو روی میز قلاب می کنه و میگه:

در اون مورد که حتما اینجا ما در برابر تک به تک این بچه ها مسولیم و مورد بعدی می تونی شب بمونی؟

شب؟ لیمو خیس می کنم. چه فرقی داشت اینجا با خونه وقتی خونه ام خالی از حس حضورش بود؟! مشکلی نیست.

_خب من بعد از شور و مشورت به شما خبر میدم.
شماره همراهتون رو یادداشت کنید.

امیدی ندارم اما می نویسم و به دستش میدم. زنه
انگار میخواست وزیر جنگ استخدام کنه.

با تشکری مصلحتی از اتاقتش بیرون می زنم. دم رفتن
مینا(اسدی) رو می بینم و پیشنهاد وقت گذرونیشو رد
نمی کنم.

*

_سلام عزیز دلم.

لبخند بزرگی به لب میاره و میگه:

_سلام خانمم... یواش تر اگه ممکنه.

صدام از هیجان می لرزید. اولین بار بود از اون روز
کذایی که می تونستم ببینمش.

_چشم... چشم. خوبی اقا؟ نگفتن کی آزاد میشی؟

_خوبم عزیزم. جنبه عمومی جرم باید بگذره. یکم
دیگه صبرکنی پیشتم.

لبمو خیس می کنم و من من کنان میگم:

_من رفتم سرکار.

با اخم میگه:

_ چرا؟ مگه بابا بهت نمی‌رسید؟

_ چرا ولی من راحت نبودم. این همه وقت سر بارشون بودم. نمی‌خوام بیشتر از این وبالشون باشم. خیالم از تو راحت‌تره و می‌دونم که به زودی برمی‌گردی و برمی‌گردیم به روال قبل دیگه بسه خونه نشینی.

_ کجا کار پیدا کردی؟ مطمئننه؟ آخه چرا به من هیچی نمیگی تو؟ حالا که همه کارهاتو کردی میگی؟!

_ جونم محیطش امنه. کجا امن‌تر از جایی که ازش اومدم.

مات و مبهوت زمزمه می‌کنه:

_ پرورشگاه؟!

سری به معنی اره تکون میدم و میگم:

_ اره. حالا بعد اینا رو میگم بهت. میشه دوباره یه ملاقات بگیری؟

_ آرماتا... گفتم یه بار فقط عزیز دلم. الان که دیگه معلومه همه چی.

_ هربار برای دیدنت باید خواهش و التماس کنم؟
نمیشه بی‌چک و چونه قبول کنی؟!

_دورت بگردم من. بخاطر خودت میگم اون دفه
پیشون و بدحال از اینجا رفتی.

قول نمیدم که خوب باشم اما میشه باز هم...

با عجله باشه‌ای می‌گه و چون وقت تموم شده با
تکون دادن دستش از پشت شیشه بلند میشه و می‌ره.
چشمامو می‌بندم و از ته دل لبخند می‌زنم. بلاخره
وقتش رسید.

#پارت 326

تو پرورشگاه استخدام شدم. جایی که وقتی هجده
ساله شدم و از اونجا رفتم گفتم هرگز بهش
برنمی‌گردم. گفتم کلاه نداشته‌امو اگه باد بیره و بندازه
اینجا محاله برگردم دنبالش اما حالا که جنینی تو بطنم
داشتم، حالا که دنیا خوب و بدشو بهم نشون داده بود
می‌رفتم تا محبت رو با کسایی تقسیم کنم که از فرشته
بودن فقط دوتا بال کم داشتن. لبخندهای معصومانه و
چشم‌های دریایی‌شون دل سنگ رو هم آب می‌کرد. کی
می‌گه لازمه بال داشته باشی تا فرشته باشی و بی‌گناه.

این بچه‌ها روحشون به زلالی یه برکه بود و دلشون
آینه تمام قد روحشون.

موهای یاسمن رو نوازش می‌کنم و پلک‌های بسته‌اش
رو از نظر می‌گذرونم و به نرمی پیشونی بلندشو
می‌بوسم. پتو رو روش بالا می‌کشم و از لبه تختش
بلند می‌شم. نگاهمو روی تک به تک بچه‌ها
می‌چرخونم و با نفسی عمیق از اتاق بیرون میرم.
سمیرا...

سرشو از روی میز برمی‌داره و خمیازه‌ای می‌کشه.
جونم...

_صبح باید برم ملاقات شوهرم. تازه زنگ زدن بهم
خبر دادن. تو می‌تونی با حسین‌پور حرف بزنی؟_
_آرمانا همین الان زنگ بزن. اون فردا شر به پا
می‌کنه. خودت هم حرف بزنی بهتره.
پوفی می‌کشم. هیچ کدوم از بچه‌ها به حسین‌پور
نزدیک نمیشدن. می‌ترسیدن ازش.

باشه ای میگم و به اجبار شماره‌اشو می‌گیرم. فکر
می‌کردم با بدخلقی جوابمو بده اما خیلی راحت گفت
باشه.

با تعجب گوشی رو قطع می‌کنم.

_چی شد؟ قبول کرد؟

_باورم نمیشه... خیلی راحت گفت باشه.

_عجب. این روی حسین‌پور رو ندیده بودیم!

لبخندمو عمیق‌تر می‌کنم و میگم:

_میرم بخوابم. تو نمیای؟

_ایلیا تب داره. باید حواسم بهش باشه.

_کاری داشتی صدام کن.

باشه‌ای میگه و من راه اتاق رو در پیش می‌گیرم.

دراز که می‌کشم. دل تو دلم نیست برای صبح شدن.

برای دیدنش و بغل کردنش.

_می‌ریم بابا رو ببینیم دونه امید. بابا خوشحال میشه

بشنوه اینجایی. بشنوه داری میای. شاید هم ناراحت

بشه. از تو نه‌ها... از اینکه بعدا حسرت می‌خوره که

نبوده که خودش برات لباس بخره. دوچرخه و

عروسک بخره. ولی عیبی نداره یه روز میرسه بابا

میاد باهم دیگه زندگی می‌کنیم و خوشبخت می‌شیم. تو

بزرگ میشی. قد می‌کشی. مدرسه میری. دانشگاه

میری و مثل بابات انسان خوبی میشی. بابایی خیلی

خوبه دونه امید. خیلی زیاد. گاهی حسودیم میشه به
تو که همچین بابایی داری. می‌دونی من بابا نداشتم
آخه. ماماتم نداشتم. نمی‌دونم محبت کردن و مادر
بودن چطوریه. نمی‌دونم می‌تونم از پس بزرگ کردن
و تربیت کردن بر پیام یا نه. آخه کسی رو نداشتم
یادم بده. من بیشتر از همه از دونه کوچیکی که وسط
شکم داره رشد می‌کنه می‌ترسم اما به همون اندازه
هم عاشقشم. فکر کنم مادر بودن یه همچین حسیه.
ترسیدن در عین عشق ورزیدن.

#پارت 327

هول هولکی لباس عوض می‌کنم و از خونه بیرون
می‌زنم. داشت دیر میشد و من دلم نمی‌خواست
منتظرش بذارم. قلبم بین گلوم می‌کوبید.
نفس نفس زنان به در می‌کوبم و طولی نمی‌کشه که
در با شتاب به روم باز میشه.
قد و قامت بلندشو با یه نگاه از نظر می‌گذروم و با
قدمی بلند بین آغوشی که برام باز شده جا می‌گیرم.

نفسی می‌کشم و حس می‌کنم آرامشی رو که به بدنم
داره سرریز میشه. حس می‌کنم شیرینی حیات رو.

جون دلم...

زیر گوشم رو می‌بوسه و با بی‌قراری رهام می‌کنه.
در رو پشت سرم می‌بنده و من دوباره ازش آویزون
میشم.

رو پام بلند میشم و دستامو دور صورتش می‌ذارم.
لبمو با فشار و دلتنگی روی لباش می‌ذارم و
می‌بوسم.

بوسشو با گاز کوچیکی از روی لبم به پایان
می‌رسونه.

خوبی عزیزجونم؟ دیر کردی امروز.

سرکار بودم تا اوادم دیر شد.

اخم تو یه ثانیه روی صورتش سایه می‌ندازه.
دستمو می‌گیره. لبمو فشار میدم. نگفته بودم که شب
هم می‌مونم.

آب دهنمو قورت میدم و لبه تخت می‌شینم.

ساعت چند میری سرکار؟

من من کنان میگم:

_ اسحاق... گوش بده یه لحظه..._

نگاه تیره اشو بالا می کشه. چین بین ابرو هاش و اخم عمیقی که گره کور خورده بود دلمو می لرزونه. نه از ترس و وحشت. از حسی که هنوز هم مثل روزهای اول شیرین و دلچسب بود.

لبخند عمیقی میزنم که جریش می کنه.

با خشمی مصنوعی هولم میده روی تخت و در حالی که روم خیمه زده میگه:

_ من دارم اینجا جلز ولز می کنم تو داری لب چاک

میدی و لبخند ژکوند تحویل میدی؟!!

دستش که به سمت پهلو هام می ره.

جیغی می زنم و با خنده میگم:

_ نه..._

بی توجه به آه و ناله و التماسام قلقلکم میده تا جایی که به نفس نفس بیفتم.

_ نکن... وای..._

خم میشه روم و بینیشو به بینیم می چسبونه و میگه:

_خیلی خودسر شدی تو... باید ادبت کنم.

دستمو بالا میارم و میگم:

_دلت میاد؟

_ببینش چطوری چشمک میزنه.

با گازی که از لپم می‌گیره دوباره جیغمو در میاره.

_نکن وحشی.

دستشو جای گازی که گرفته می‌ذاره و نوازشش می‌کنه.

_جون من، چقدر دلم تنگت بود.

سرمو روی بازوش می‌ذارم که سرشو می‌چرخونه و پیشونیمو می‌بوسه.

_باورم همیشه رضایت دادن. برام مثل یه خوابه
آرمانا. هر لحظه منتظرم دوباره برمگردونن و طناب
بندازن دور گردنم. چطوری راضی شدن؟

#پارت 328

_ مهم نیست چرا و چطوری! مهم اینه که الان
اینجایی و به زودی برمی‌گردی پیش من. من جز زنده
بودن تو و نفس کشیدنت آرزویی ندارم.

_ ساعت چند میری سرکار؟

_ صبح زود.

_ چقدر زود؟

_ ساعت هفت تا عصر. گاهی هم ساعت ۱۲ ظهر تا
فردا صبح ساعت ۷.

_ نگفته بودی.

_ مهم نبود. اسحاق من وقتی اونجا دوباره میشم
آرمانای سه، چهار ساله. بچه میشم و دنیا رو از
نگاه اونا می‌بینم. نیازهاشونو، درداشونو. من اونجا
بودن و کنارشون بودن رو دوست دارم. قبلنا می‌گفتم
پامم نمی‌ذارم تو اون جهنم اما حالا برای کمتر
سوختن اون فرشته‌های کوچولو هرکاری از دستم بر
بیاد می‌کنم.

_ تو چرا اینقدر خوبی؟ چی تو وجودت داری که بدی
و بدجنسی اصلا پیداش نمیشه؟

چشمام از شیظنت برق میزنه و بازوی درشتش رو
بین دندونام میگیرم و تا جون دارم گاز میگیرم.

اخ... وحشی...

زبونمو دور لبم می کشم و میگم:

_اونقدر ا هم که میگی خوب نیستم. یه چشمشو الان
نشونت دادم.

دستشو دور کمرم گره می کنه و میگه:

_من قربون خانم وحشیم.

لبمو گاز می گیرم و متفکر بهش خیره میشم. هیچ
برنامه ای برای گفتن اینکه یه نفر سومی هم بینمونه
نداشتم و نمی دونستم چطوری بگم. یکم هم از
واکنشش می ترسیدم.

_جونم؟ چی داره تو اون سر کوچولوت می گذره؟

_هیچ... من حامله ام.

خیلی ناگهانی و رگباری گفتم. نمی خواستم اینطوری
بگم اما یهو از زبونم در رفت.

_چ...چی؟

صداش اونقدر بلند هست که از جا پیرم.

اشک به چشمم هجوم میاره و منتظر تلنگرم تا
سرریز بشم.

چی آرمانا؟

بغضم می شکنه و اشکام راه می گیره. لب جمع میکنم
و آروم و ناراحت میگم:

اشکال نداره اگه نمی خواهی خب عیبی نداره.

بینیمو بالا می کشم و میگم:

من نمی تونم از نخواستنش و دوست نداشتنش دست
بردارم.

دستشو زیر چونه ام می ذاره و سرمو بالا میاره.

از نگاه کردن به چشماش امتناع می کنم.

سرمو تکون میدم و دستش از زیر چونه ام رها میشه.

عقب می کشم و پشت بهش گریه رو از سر می گیرم.

دستاش دورم حلقه میشه و میگه:

حامله ای؟

دستمو بالا میارم و زیر چشمم می کشم.

دستش رو روی شکمم می کشه و میگه:

په جوجه اینجاست؟ چرا من نمی‌دونستم که زخم
حامله‌ست؟

با بغض و حرص میگم:

چون خودمم همون روز نحس فهمیدم. چون
می‌خواستم سوپرایزت کنم. چون می‌خواستم
خوشحالت کنم. اما نشدی. خوشحال نشدی.
بلند گریه می‌کنم.

تخت رو دور می‌زنه و جلوی پام زانو می‌زنه.
گریه نکن اینطوری آرمانا...

#پارت 329

گریه‌ام شدیدتر میشه. چرا نمی‌خواستش؟ حس
بی‌پناهی می‌کردم. دلم داشت آتیش می‌گرفت برای
جنینی که بختش قرار بود به خودم بره و از همین
اول راه نخوانش.

آرمانا...

بلند میشم. حس می‌کنم دنیا داره می‌چرخه و من تو یه
گردباد گیر افتادم که هی می‌چرخم و می‌چرخم. شاید
هم این اتاق داره می‌چرخه. پلک می‌زنم و با قدم‌های
سست به سمت در میرم که دستم از پشت محکم
کشیده میشه.

_کجا داری میری؟

_برم به درد خودم بمیرم. بچه‌ام مثل خودمه از
همین الان هیچکی نمی‌خوادش.

_کی گفته تو رو کسی نمی‌خواد؟ چرا من به چشمت
نمیام.

_ول کن اسحاق. ول کن بذار من برم. خواستن که
زوروی نمیشه. تو نمی‌خوایش...

_کی گفته من نمی‌خوام؟ من جونمو میدم برا اون
توله که جا خوش کرده وسط دل زنم.
نیشخندی میزنم و میگم:

_لازم نیست تظاهر کنی به دوست داشتنتش. ما به
ترحم نیاز نداریم.

از کوره در می‌ره که با عصبانیت میگه:

دیوونه شدی تو؟ چه ترحمی؟ مگه آدم می‌تونه بچه خودشو نخواد؟ من فقط شوکه شدم و دلخور از اینکه این همه مدت پنهونش کردی...

اره منو نخواستن.

چونه‌ام می‌لرزه که نگاهش آروم میشه. اخماش هنوز هم تو همه ولی آب سرد ریخته روی آتیش نگاهش.

بی‌حرف تو آغوشش می‌کشدم و زمزمه می‌کنه:

دردت به جونم. مگه می‌تونم نخوامتون؟ تو جونمی و اون همه چیزم.

گریه‌ام رفته رفته به خاموشی می‌ره.

بشین اینجا برات خوب نیست این همه حرص و جوش. من نمی‌فهمم چطوری از کاه کوه می‌سازی. بابایی می‌بینی مامانتو... زده به سرش.

چپ چپ نگاهش می‌کنم که با لبخند میگه:

چند وقتشه این توله؟

خیلی بی‌ادبی.

پوفی می‌کشه و دستشو می‌فرسته تو موهایش.

باز برگشتیم به روزهای اولمون؟

هر دو لبخند می‌زنیم و خیره به هم مسیری رو که با هم اومدیم از سر می‌گذرونیم.

دست دراز می‌کنه و با تردید میگه:

میشه دست بزنم؟

این همه مظلوم بودن تو باور کنم یا خشم و خروش چند دقیقه پیش تو؟

من برای محافظت از خانواده‌ام گرگ میشم. هر چی هست و نیست رو زیر پا می‌ذارم و حصار می‌کشم دورتون و خودم میشم یه گرگ نگهبان که کسی جرئت نکنه یه قدم به سمتتون برداره.

انگار از چشمام خونده که تو سرم چی میگذره که پشت هم حرف‌هاشو ردیف می‌کنه.

لبمو خیس می‌کنم و از تو کیفم برگه‌های سونو و آزمایش رو در میارم. به سمتش می‌گیرم و خودم آروم بلند میشم که یکم آب بخورم.

آزمایش‌ها و سونوگرافی‌های این مدته.

دستاش می‌لرزه وقتی داره از دستم می‌گیره. چشماش خیره ست به اون چند تا تیکه کاغذ و من بغض میکنم از این حالش. سخت بود. خیلی سخت بود.

براش که از دور شاهد چون گرفتن و رشد یه تیکه از
وجودش باشه. سخت بود و من دلم داشت می‌ترکید از
غصه مردی که اینطوری با ولع زل زده بود به عکس
سیاه و سفید توی سونوگرافی که یه توده کوچولو رو
نشون میداد.

#پارت 330

می‌چرخم و پشت بهش نم زیر چشمامو پاک می‌کنم.
چند قلویی آب می‌خورم و تا می‌تونم لفتش میدم ولی
بعد از چند دقیقه دیگه بهونه‌ای پیدا نمی‌کنم و با پاک
کردن صورت نم دارم به سمتش میرم.

یه جوری به اون عکس زل زدی که داره حسودیم
میشه کم‌کم.

از قصد بلند حرف می‌زنم. دستش به سرعت بالا میاد
و زیر چشمش کشیده میشه. لبمو گاز می‌گیرم و
بغضمو قورت میدم.

بمیرم برای این حالت. بمیرم من.
لبخند می‌زنه؛ به زور و مصنوعی.

لبمو خیس می‌کنم و با خستگی دراز می‌کشم روی
تخت. دیشب نخوابیدم و این همه مجادله خسته‌ام
کرده. نگاه نافذشو کنکاش گرانه تو صورتم
می‌چرخونه و میگه:

_ خسته‌ای عزیزم؟

_ خیلی زیاد.

دستشو روی موهامو می‌کشه.

_ بخواب یکم.

بی‌حال زمزمه می‌کنم:

_ خیلی خسته‌ام اسحاق... نمی‌خوام این چند ساعت
رو با خواب از دست بدم اما نمی‌تونم مقاومت کنم.
این حاملگی هورمونامو به هم ریخته بود. خسته
بودم و بی‌حال.

سریع میاد تو تخت و کنارم دراز می‌کشه.

_ دورت بگردم من همین که اینجایی برای من کافیه.
تو بخواب من نگاهت می‌کنم و چشمامو پر می‌کنم از
تو برای روزهای تکراری بعدیم.

دستش دورم می‌افته و دیگه چیزی نمی‌فهمم. خوابم عمیقه و شیرین. یه خواب آروم و بدون کابوس. یه خواب آروم پر از پروانه های رنگی.

پلک می‌زنم و با شنیدن صداش گوش تیز می‌کنم. هنوز هم خسته بودم و احساس کسلی داشتم اما صدای حرف زدنش کنجکاوام کرده بود.

عسل بابا نشد باهم دیگه مرد و مردونه حرف بزنیم. نمی‌دونم دختری یا پسر. برام هم مهم نیست. تو در هر صورت جون مایی. مامانو اذیت نکن باشه فندوق؟ به قول مامانت دونه امید. من نیستم تو این روزها و حسرتش مثل یه تیکه ذغال سیاه می‌مونه تا ابد رو دلم و هیچی نمی‌تونه رد سیاه جامونده‌اش رو پاک کنه. مامانت فکر می‌کنه خوشحال نشدم و نمی‌خوامت اما به خدا که اشتباه فکر می‌کنه. مگه میشه نفس خودتو ببری؟ تو حکم نفسو داری برای من. فقط از این که نیستم کنار مامانت و مجبوره همه چیز رو خودش تنهایی تحمل کنه عصبیم، حرص دارم. از اینکه اولین نفر نشنیدم جا خوش کردی تو دل مامانت ناراحتم. از اینکه نیستم که اولین صداهای قشنگ قلبتو گوش کنم و بزرگ شدنت رو ببینم. اینکه اولین بار حرکت کردن و توپ بازی کردنت تو شکم

مامانتو ببینم ناراحتم. مامانی یه زن قویه دونه امید.
من همیشه ترسیدم از مامانت. از اینکه ول کنه و
بره. از اینکه از من و کشمکش های خانواده ام
خسته بشه و بیره و بره ترسیدم. تا تونستم محبت
کردم. تا تونستم عشق دادم. من جونمو برای این زن
قوی اما شکننده که گاهی شبیه بچه ها مظلوم میشه
و معصوم میدم. اما ترس از دست دادنش هیچ وقت
رهام نمیکنه. میترسم از روزی که دل بکنه از من و
بره. میترسم دونه امید.

#پارت 331

بغض می‌کنم. چرا هیچ وقت نفهمیدم ترساشو. چرا
ندیدم نگرانی‌هاشو. چرا نفهمیدم چیا تو ذهنش
می‌گذره و من... من چقدر تنبل بودم تو خوندن
حرف‌های دلش. چه شاگرد زبون نفهمی بودم که
نمی‌دیدم استادم از غصه آب میشه و باز با بازیگوشی
عذابش می‌دادم.

من که نیستم تو مراقب مامانی باش باشه؟ شاید قوی باشه. شاید محکم باشه اما اشکش دم مشکشه. تا یه چیزی میشه زرت میزنه زیر گریه. تکونی میخورم و وانمود می‌کنم تازه از خواب پا شدم.

خوب خوابیدی؟

سرمو تکون میدم و میگم:

خیلی خوب... اولین خواب آروم بود.

لبخندی میزنه و با بوسیدن پیشونیم عقب می‌کشه.

پاشو بیا غذا بهت بدم. اون جوجه الان گشنشه.

اون جوجه از من تغذیه می‌کنه آقا... گشنه نمی‌مونه...

خودت چی؟ خودت از هوا تغذیه می‌کنی؟

می‌خندم و از تخت میام پایین.

غذایی که آوردن اینقدر بی‌رنگ و رو هست که دلم نخواد بخورمش.

چهره‌اتو چین نده قربونت برم. از هیچی که بهتره.

لبخندی میزنم. هر چی هم که بود نباید باز غصه
می خورد. بسه این همه ترس و نگرانی و ناراحتی.

_اره حق با توئه.

لبخندم لبخند به لبش میاره.

اسحاق...

سرشو بالا میاره و منتظر نگاهم می کنه.

_این حرفایی که الان می زنم... باید خیلی وقت پیش
می گفتم؛ میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه
ست. من تو رو جوری دوست دارم که تا حالا هیچ
کس رو این شکلی دوست نداشتم. تو جوری جاتو
محکم کردی وسط قلب من که دنیا پشت هم وایسه
برای گرفتن تو من جلوش وایمیسم. اسحاق من...
حتی اگه تو بخوای هم نمیرم. اگه بگی برو. اگه اخم
کنی. اگه دعوا م کنی. اگه منو بزنی... من نمیرم. یه
جوری کنه میشم که حالت به هم بخوره و ذله بشی از
دستم و بگی جهنم بمون..._

صورتمو ناز میده.

_من غلط بکنم بگم. تو همه چیزمی آرمانا... همه
چیزم.

دستشو زیر پام میندازه و بلندم می‌کنه و می‌ذاره رو
پاش.

_بذار من یه راز رو بهت بگم.

آب دهنمو قورت میدم و منتظر زل می‌زنم به
چشم‌های جذابش.

_می‌دونی چرا یهویی گفتم صیغهام شو؟
ساکت نگاهش میکنم که خودش ادامه میده.

#پارت 332

_خاله انسی خاله منه.

تعجب نمی‌کنم. اینو قبلاً از زبون خاله شنیده بودم.
متعجب می‌گه:

_تعجب نکردی؟!!

_نه قبلاً شنیدم و الان بد ازت شکارم. من چرا نباید
می‌فهمیدم تو اینقدر بهم نزدیکی؟

اخمامو تو هم می‌کشم و دست به سینه نگاهش
می‌کنم.

خاله، خاله ناتنی منه. وقتی راهم باز شد به
خونه‌اش تو هم تازه اومده بودی اونجا. طول کشید تا
بفهمم دلم گیر کرده تو چشمای درشت یه اسکار
خوشگل اما بلاخره فهمیدم. نمی‌دونستم اسم و رسمت
چی و چیکاره‌ای. راه افتادم دنبالت و به خیال خودم
خواستم سر از کارت دربیارم و بهتر بشناسمت اما
این دل جوری جاموند پیشت که وقتی شنیدم گذشته تو
هم راضی به دل کردن نشد. قبلا گفته بودم بهت که
رفتم که فکر کنم اما تمام اون دوروز فکر کردم با
این فکرها گذشت که چطوری می‌تونم خودمو بهت
نزدیک کنم و جا بشم تو قلبت. دست از پا درازتر
برگشتم اما تو خواستگار داشتی. التماس کردم به
خاله که ردشون کنه اما قبول نکرد. گفت تو باید
تصمیم بگیری و اگه تو طالعت من باشم بلاخره یه
روزی یه جایی باز رو به روی هم قرار می‌گیریم.
نگفت بهت و اونا اومدن و من دیدم چطوری
شکستی. بعد از اون مردگریزتر از قبل شدی و من
خیالم آروم گرفت. داشتم برنامه می‌چیدم. بیشتر از
هزار بار اولین دیدار هامونو با هم چیدم و سناریو
ساختم اما هیچ کدوم به دردم نخورد یه جوری اتفاق
افتاد که حتی خوابشم نمی‌دیدم. بعد از اون من دیگه

نمی‌تونستم دلمو راضی کنم به دیدن‌های کم و سر
ساعت. افسارش از دستم در رفته بود. به خودم
جرئت دادم و جلو اوادم. با خودم عهد بستم که
عاشقت می‌کنم و کردم. اما قرار نبود سختی‌هام تموم
شه. درد می‌دونی کجاست؟ اینکه تازه چشم یه عده از
خدا بیخبر باز شه و دست بذارن رو ناموسم و هی
غیرتمو انگولک کنن. مردم وقتی یکی یکی سر و کله
مردهای اون محله پیدا شد و تو رو خواستن. آتیش
گرفتم وقتی حمیدرضا دراومد گفت به خاله‌ات بگو
مادری کنه برام و از دخترش خوشم میاد. ترسیدم
آرمانا... برای اولین بار جوری ترسیدم که نفسم پیچ
خورد و خشکم زد. اگه میومد جلو و تو می‌پسندیدیش
چی؟ اگه میومد جلو و تو رو عاشق می‌کرد چی؟ من
هنوز مطمئن نبودم به حس و می‌ترسیدم از اینکه
بند بادبادکی که دسته رو یکم شل بگیرم و باد ازم
بگیردش. دل و جونم لرزید و ترسید. رد کردم حمید
رضا رو اما از چشماش می‌خوندم که اینطوری کوتاه
بیا نیست. هنوز این ابراز علاقه رو هضم نکرده بودم
که یکی دیگه از کاسب‌های محل جلو اوامد. تو رو
می‌خواست برای پسرش. کاسه صبرم سر اوامد و
اینبار حتی به خاله هم نگفتم که سنگ بندازه جلو

پامو و نذاره که بهت نزدیک بشم. یهویی و بی مقدمه
پیشنهاد دادم. قلبم تو گلوم میزد اون شب. اگه
میگفتی نه مجبور بودم هر روز دوره بیفتم دنبالت و
نذارم کسی چپ نگاهت کنه. خودخواهی بود اما تو
وصله تن من بودی. دختری که با یه نگاه آتیش به
جون من انداخته بود نمی تونست مال کس دیگه بشه!

#پارت 333

تو گفתי اره و قبول کردی اما چه قبول کردنی. هنوز
هم اهل محل منو پسر خاله باغیرتی می دونستن که
نمی ذاره کسی به ناموسش چپ نگاه کنه. بی خبر از
اینکه کسی رو که دارن زیر گوشم هرروز از نجابت
و خانومیش حرف می زنن زنده! تو نمی پوشیدی
حلقه و من رگ گردنم باد می کرد و می سوختم تو
آتیش غیرتم. طاقت نیاوردم و آخرش داد زدم که اونی
که دست گذاشتین روش زنده نه دختر خالم.
دستمو روی رگ گردنش که از یادآوری اون روزها
باد کرده بود می کشم.

من الان زنتم... مامان بچه‌اتم. دیگه چرا اینطوری
مثل اسپند رو آتیش جزز ولز می‌کنی؟

سرشو بالا میاره و خیره بهم زمزمه می‌کنه:

هنوز هم از، از دست دادنت مثل روز اول می‌ترسم.

صادقانه‌ترین اعترافی بود که میتونست کنه. دلم
می‌لرزه و بغض کرده زمزمه می‌کنم.

اینکه این قدر دوست دارم که با دنیا عوض نمی‌کنم
کافی نیست؟ دنیا چیه... بهشتو نمی‌خوام اگه با تو
نباشه. جهنم سهم من... آتیش هاویه هم برام گلستون
میشه وقتی تو باشی.

چیکار کردم که اینقدر دوسم داری؟ که اینطوری پام
موندی؟ هر کس دیگه بود تو این روزها ول می‌کرد و
می‌رفت. می‌گفت این یارو قاتله، این یارو آدمکشه؛
آینده‌ام مهم‌تره و گور باباش. اما تو... تو نه تنها
نرفتی... که پابه‌پام اومدی و همه چی رو به جون
خریدی. قیمت اشکایی که ریختی اینقدر سنگینه که تا
ابد نتونم پشش بدم.

هنوز نمی‌دونی من با آدم‌های دور و برت فرق
دارم؟

_ هیشکی برای من تو نمیشه. بخدا دنیا رو زیر و رو می‌کردم کسی رو پیدا نمی‌کردم که فقط و فقط خودمو دوست داشته باشه. تو جون منی عزیزجون..._

چشمامو از حرارت نگاهش می‌بندم که داغی لباش روی لبهام لرز می‌ندازه به تنم و من هنوز هم حالی به حالی میشم با حس دستای مردونه‌اش روی بدنم و حرکت نرم و ریز لبای داغش روی لبام.

شاید بگن کفره اما من این مرد رو، این زندانی از اعدام برگشته رو می‌پرستم. دنیای کوچیک من و خدای قلبم همین مرد بود.

_ دکترا گفته استراحت مطلق؟_

منظورشو از حرفش می‌فهمم. لبمو زیر دندونم می‌کشم و میگم:

_ نگفته.

سرشو میاره تو گوشم و هرم داغ نفساش نفسمو حبس می‌کنه.

_ ام... چیز چطور؟_

_ چیز؟!_

داغ کردم اما دست از شیطنت بر نمی‌دارم.

_می‌خوام حس‌ت کنم.

سرمو زیر گلویش می‌برم و روی رگ گردنشو
می‌بوسم. بی‌قرار به کمرم چنگ می‌زنه.
کنار می‌کشه و من از سرما لرز می‌افتم به بدنم.
این لرزش از چشماش دور نمی‌مونه.

#پارت 334

ملحفه رو بالا می‌کشه تا زیر گردنم و پیشونیمو
می‌بوسه.

_اذیت شدی؟

_نه خوبم.

_جوجه چی؟

با لبخند میگم:

_اونم خوبه. نگران ما نباش.

_ مگه می‌تونم نباشم. عمر بابا یکم عجله کردی و
زودتر اومدی؛ من با این دل که از شما دوره و این
دستا که ازتون کوتاه ست چه کنم؟!_

_ بمیرم من برا حسرتات. چطوری فکر کردم دوشش
نداری و اون حرفها رو بهت زدم؟

_ خدا نکنه خانومم... حالت خوب نبود شرایطت
حساسه. تقصیر منم بود.

مکثی می‌کنه.

_ مراقب خودت دو برابر باشه آرمانا. خیالم راحت
نیست و فکر و ذهنم. قلب و روحم جسم و جونم
همه‌اش پیش توئه. فکر نکن بیخیالم و درک نمی‌کنم؛
می‌دونم چقدر سخته که بدون شوهر حامله باشی.
می‌دونم چقدر عذاب‌آور نگاه مردم بهت و خدا
می‌دونه که من برای ایناست که می‌گفتم بچه الان نه.
خودم و دلم به درک از مردم می‌ترسیدم و تنهایی تو.
دست دراز می‌کنم و روی گونه ریش دارش می‌کشم.
زبریش دستمو قلقلک میده و سرشار از حالی خوب
میگم:

_ به جهنم. بذار بگن. من یه بار زندگی می‌کنم و یه
بار به دنیا میام. نمی‌تونم تا ابد حسرت امروزمو

بخورم. بذار هر چی می‌خوان بگن در دهن مردمو
نمیشه بست.

کف دستمو می‌بوسه.

چیکار کنم من با تو؟

نازم کن...

خم میشه روم و با شیطنت زبونشو دور لبش
می‌کشه.

چطوری ناز کنم؟ آروم باشه؟ عاشقانه باشه؟ محکم
و خشن باشه؟

حالت فکر کردن به خودم می‌گیرم.

اومم... هر جور که آقامون بگه.

یه کم درد داره آ... بعد نگی نگفت!

نشده. معامله فسخه.

چرا عشق من؟

اینی که تو میگی کتکه نه ناز.

اوف خدا ببینش چه نازی می‌ریزه. از کجا یاد گرفتی
پدر سوخته؟!

قری به گردنم میدم.

_ خب دیگه... مثلا کارم اینه.

_ لازمه بگم برا من فقط مجاز ادا اطورات؟ نبینم راه
به راه اینطوری کرشمه بریزی که کلاهمون بد می‌ره
تو هم.

_ فقط و فقط برای مرد خونمون.

_ ای من قربونت بشم. تو چرا اینطوری دلبری؟
بوسی رو گونه‌اش می‌دارم که دوباره خیمه می‌زنه
روم... دستمو دور گردنش می‌ندازم و موهای
کوتاهشو با دلتنگی و عشق نوازش می‌کنم.

#پارت 335

پرونده‌ها رو زیر و رو می‌کنم و با خستگی و کلافگی
روی صندلی می‌شینم.

نفسم تنگ شده بود و عرق کرده بودم.

با دست صورتمو تمیز می‌کنم و با کوبیدن پلک‌هام به
هم سعی می‌کنم کمی از این خستگی کم کنم.

پرونده‌های رو میز بهم دهن کجی می‌کرد با چشم غره
کنارشون می‌زنم و دستمو به پهلو می‌گیرم. کمرم
درد می‌کرد.

تلفنم زنگ می‌خوره.

_جونم.

_دختره گاو هنوز اونجایی؟ بکن بیا دیگه. خاله از
صبح ما رو نمود... هر ده دقیقه یه بار زنگ می‌زنه
میگه برو دنبال آرمانا. کله سحر پاشدی کجا رفتی با
اون شیکمت.

_درد و مرض باز شکم من تو چشمت اومد؟ الان
میام.

تماس رو می‌کنم و پوفی می‌کشم.. نگاهی به پرونده
ها میندازم، چیزی که دنبالش آب شده و رفته زمین.
پیدا نمیشه که همیشه. کیفمو برمیدارم و به آرومی
بلند میشم و هن هن کنان از ساختمون بیرون می‌زنم.
در عقب ماشین رو باز می‌کنم و می‌شینم.

صورتتم گل انداخته بود و به نفس نفس افتاده بودم.

_دورت بگردم من چرا میای سرکار با این حالت؟ لاله
شیشه آب رو از تو داشبورد درار بده بهش.

لاله به عقب می چرخه و شیشه آب رو به دستم میده.
_نج ببین چه حالیه. کله خر نمیتونی نفس بکشی پا
میشی میای سرکار که چند منه؟ کرایه رو که حاجی
بنده خدا چند سال داره میده. خرج خورد و خوراکت
هم که با خودشه. رخت و لباستم که الهه هر وقت
اومد دست خالی نبود. هم برا تو هم برا فنچ همه چی
خریده بود. دیگه چه مرگته پا میشی میای سر کار.
شیشه آب رو پایین میارم و دور دهنم رو با پشت
دست پاک می کنم.

_چه خبرته لاله... مرده و زنده منو آوردی جلو
چشمم... معلوم نیست دل می سوزنی برام یا داری
فحشم میدی!

_همونم زیادته. ترلان راه بیفت.
و با مکت میگه:

_امشب اسحاق زنگ میزنه دیگه. بذار بذارم کف
دستش این خودسریاتو والا ما دیگه از پس توئه کله
شق برنماییم شاید اون دوتا داد بزنه پشت گوش
بشیننی تو خونه.

چپ چپ نگاهش می کنم که حق به جانب میگه:

_ها چته؟ نگاه نکنا... فکر خودتیم خره. معلوم نیست
اون تو بچه آدم یا بچه... لا اله الله...

ترلان مواخذگر نگاهش می‌کنه که حرف رو
می‌پیچونه و میگه:

_هفت ماهته شکمت شده اندازه گاو. دختر شاید
کیستی چیزی کنارش داره رشد می‌کنه.

_لاله بسه سرمو خوردی. چه کیستی؟ صدبار رفتم
سونو اگه چیزی بود میگفتن خو. بچه‌ام درشته بگو
ماشالا.

#پارت 336

با دهن کجی میگه:

_ماشالا. آدم خوار نزاری!

ترلان باز سرزنش‌آمیز نگاهش می‌کنه و رو به من
لبخند دلگرم کننده‌ای می‌پاشه.

_قربونت برم نگران‌تیم. دکترت گفته استراحت مطلق.
تو آروم نمی‌گیری اصلا. وزنت هم سنگین شده خودت

خسته میشی به اون جوجه هم فشار میاد. مگه حقوق اونجا چقدره؟ استعفا بده بیا بیرون.

_ فعلا نه. نمی‌تونم.

_ چرا؟!_

_ قرارداد دارم. از طرفی من دنبال یه چیزیم و تا جوابمو نگرفتم نمیام بیرون.

_ کارت چیه تو؟_

به بیرون زل میزنم و میگم:

_ پرونده یکی از بچه‌ها دستمه. قول داده بودم براش خانواده‌اش رو پیدا کنم و تا این کار رو نکنم نمی‌تونم بیام بیرون.

لاله چپ چپ نگاه می‌کنه.

_ بده من بگردم دنبالش.

سرمو بالا می‌ندازم.

_ نه خودم تمومش می‌کنم.

پوفی می‌کشه و می‌چرخه و صاف می‌شینه. سرمو به صندلی تکیه میدم و چشمامو می‌بندم که یکم

استراحت کنم اما همه این مدت مثل فیلم از جلو
چشمم رد میشه.

چهار ماه از آخرین دیدارمون می‌گذشت و حالا وسط
هفت ماهگی بودم. روزها می‌گذشت بدون اسحاق.
سخت بود اما می‌گذشت.

دونه امید روز به روز بزرگتر میشد. نگاه مردم با
چندش، با پوزخند، با هیزی روم می‌چرخید. تظاهر
می‌کردم به لبخند اما همه جونم از حرف‌هایی که پشت
سرم گفته می‌شد درد می‌کرد. اون حرف‌ها انگار
مشت بود، انگار سیلی بود که روی تنم فرود
می‌اومد. از خونه جز برای کار خارج نمی‌شدم. تحمل
نگاه‌های کثیفی که روم بود رو نداشتم.

اسحاق بی‌قرار بود و می‌عاد دنبال پیدا کردن راهی
برای کم کردن محکومیتش اما نتیجه‌ای نداشت. عید
هم گذشت و امسال شد پنجمین سالی که اسحاق نبود
که با هم سال رو تحویل کنیم و آرزو کنیم زندگی
برامون پر از عشق باشه.

روزهای آخر زندانش بود و خودش برای این چندماه
دل تو دلش نبود. از بعد از اون ملاقات دیگه اجازه
نداد برم. نمی‌خواست و من دیگه خسته بودم از

اصرار کردن. با اینکه صداش از دلتنگی لهله میزد،
با اینکه از پشت شیشه های کدر و زشت صورتمو
می بلعید اما به زبون نمی آورد و می گفت به زودی
آزاد میشم.

در خونه رو باز می کنم که خاله با چشم های نگرانش
به استقبالم میاد.

_ سلام... _

_ سلام مادر. کجا پا شدی رفتی صبح زود؟ خوبی؟
بشین سر پا نمون.

می شینم که پا تند می کنه سمت آشپزخونه و با لیوان
شربت دستش میاد. شربت ها رو با کمترین شکر
درست میکرد می گفت قند حاملگی می گیری. انواع و
اقسام عرق های گیاهی خنک رو هر روز شربت
می کرد. آبلیمو هم که گل سر سبد شربت های
خوش مزه اش بود.

از دستش می گیرم.

_ چرا زحمت می کشی خاله... _

_ بخور حالت جا بیاد. مادر شکمت بالا اومده. ماه‌های
اختره بمون خونه خدایی نکرده یه اتفاقی می‌افته.

_ هیچی همیشه خاله... اینقدر نگران من نباش.

_ این اگه عقل تو سرش بود که صبح خروس خون
یواشکی نمیزد بیرون. خاله نمی‌خوای به پسرت آمار
این سرخود خانمو بدی؟!!

خاله با خنده میگه:

_ گناه داره بچه‌ام... مگه این حرف تو سرش میره?!
لبم آویزون میشه.

_ دستت درد نکنه خاله...

می‌خنده و میگه:

_ الهی دورت بگردم مادر. ایشالا به حق پنج تن پسر
به زودی زود برگرده و تو بار تو به اسونی رو زمین
میداری

لبخند می‌زنم و آمین رو زیر لب زمزمه می‌کنم.

*

اطلاعاتی که پیدا کرده بودم رو زیر و رو می‌کنم.
چشم‌ام داشت از حدقه بیرون میزد. عکس کسی که
بالای صفحه چسبیده بود... اون عکس خود من بود!
باورم نمیشد مگه ممکنه. چشم‌ام می‌چرخه رو
نوشته‌ها و باز هیچی دستگیرم نمیشه.

پفی می‌کشم. به سمن قول داده بودم براش
خانواده‌اش رو پیدا کنم و حالا بعد از چند ماه گشتن
رسیده بودم به زنی که مادر سمن بود و عکسش...
عکسش دقیقا خود من بود. بدون هیچ تغییری.
پرونده خالی سمن اعصابمو به هم می‌ریزه. سال‌ها
پیش درست وقتی دو سالش بوده تو پارک پیداش
کردن و هیچ اطلاعی از خانواده‌اش نداریم. با کلی
بررسی و پرس و جو رسیدیم به پرونده‌ای تو
پاسگاهی حوالی کرج که اطلاع از گم شدن بچه‌شون
داده بودن و بعد از اون عکس پدر و مادرش که با
کلی دوندگی پیدا کردیم. حالا... اون عکس رو به
رومه و من گیج و سردرگم زل زدم به زن داخل
عکس.

بلند میشم و با دستی به کمر زده از اتاق بیرون میرم.
راهرو رو پشت سر میذارم و جلوی اتاق بچه‌ها
می‌ایستم. از لای در نگاهش می‌کنم. عروسکی که

چند روز پیش برایش خریدم دستشه و داره باهاش
آروم حرف می‌زنه. نیم رخش رو موهای لختش قاب
گرفته و من تصویر درستی از چهره‌اش ندارم. جلوتر
میرم. مثل همیشه تو اتاق تنهاست.

_ سمن... _

سریع سرشو می‌چرخونه و با دیدنم لبخند می‌زنه.
چرا لبخندش اینقدر آشنا بود. حتی فرم چشماش و یا
لختی موهای عسلی رنگش.

_ خاله آرمانا... _

به سختی می‌شینم کنارش.
با ذوق کنارم جا می‌گیره.

_ خاله نی‌نی کی میاد؟ _

_ میاد خاله. _

چشم روی صورتش دنبال پیدا کردن شباهت بود و
اون یک سر حرف میزد.

این همه تشابه چرا تا به حال چشم نیومده بود.
سمن درست شبیه زن داخل عکس بود و اون زن
شبیه من!

سرشو می‌ذاره رو شکمم.

_ خاله چرا بازی نمیکنه تو شکمت؟ مگه نگفتی توپ بازی می‌کنه؟

دستی بین موهای لختش میکشم و می‌خوام چیزی بگم که نگاهم خشک میشه به گردنش.

#پارت 338

با سردرد پلک می‌زنم. اینقدر فکر کرده بودم که سرم داشت می‌ترکید. سمن... سمن کی بود؟! این همه شباهت نمی‌تونست اتفاقی بوده باشه. نمی‌تونست.

تو سایه می‌ایستم و سعی می‌کنم خودمو جمع و جور کنم اما مگه میشد؟!!

_ بخور رنگت پریده.

تشکر می‌کنم و شیشه آب رو از دست ترلان می‌گیرم.

_ بیا بریم نهار بخوریم بعد دوباره می‌شینم فکر می‌کنیم ببینیم چی به چیه.

سرمو تکون میدم و با قدم‌های سنگین به سمت
ماشین میرم و سوار میشم. لاله دریچه کولر رو روم
تنظیم می‌کنه و میگه:

_خوبی؟

سر تکون میدم.

لاله _ من هنوزم ذهنم درگیره. ده سال زمان کمی
نیست چرا نگشتن دنبال بچه‌شون؟ نکنه... نکنه
بلایی سرشون اومده؟

ترلان از اینه گاهی بهم میندازه.

_خدا نکنه لاله. گناه داره دختر بیچاره. یه سری
آدرس قدیمی تونستم از مسئول پرونده بگیرم. ایشالا
که جواب میده.

_و اگه نداد چیکار می‌کنیم؟ آرمانا با این شکم بیفته
دنبال سر کلافی که معلوم نیست کجا باز شده؟!!

_باز گیر داد به شکم من.

_ هفت ماهته زایمان زودرس می‌کنی احمق. جای
استراحت افتادی دنبال رسوندن یه بچه به
خونواده‌اش. بیخیال مگه ما که پدر مادر داریم چه
گلی به سرمون زدن.

ترلان چپ نگاهش می‌کنه.

_ ای مار بگزه زیونتو. تو چرا یه حرف خوب از دهننت در نمیاد؟

_ تا وقتی از دست ندادی نمیدونی چه جواهری رو از دست دادی. پدر و مادر هر چی که هست آرزوی من و امثال منه. خداتو شکر کن که داریشون. که گیر میدن. که نگرانتن. من و بچه‌های یتیم‌خونه به دلمون مونده یه بار یکی بهمون گیر بده. یه بار یکی نگرانمون بشه. این نگرانی که شده زنجیر و دست و پاتو بسته حسرتیه که من و امثال من داریم هر روز می‌کشیمش!

سکوت کرده و دیگه چیزی نمی‌گه. نفسی می‌کشم و حرف‌های مسئول پرونده رو تو ذهنم مرور می‌کنم.

_ ده سال پیش یه زن با چشم گریون اومد و اطلاع داد که بچه دو سالش گم شده. مشکوک بود. حتی نمی‌دونست بچه‌اش رو کجا گم کرده. با این حال تمام منطقه رو گشتیم ولی بچه‌ای با اون مشخصات پیدا نکردیم. پرونده مختومه شد و بعدش دیگه هیچ وقت اون خانم رو ندیدم.

با غدام بازی می‌کنم. ذهنم درگیر بود و چیزی از گلوم پایین نمیرفت. مگه میشه یه مادر ندونه بچهاش رو کجا گم کرده. اصلا چرا باید گم کنه؟ دست چپمو روی شکمم می‌ذارم و تو دلم زمزمه میکنم.

_نمیذارم یه قدم هم ازم دور شی. حتی اگه دور شی. حتی اگه گم شی زمین و آسمون رو میگردم تا پیدات کنم. ولت نمیکنم تحت هیچ شرایطی. اون دستای نرم و کوچولو تو هیچ وقت از تو دستام در نمیارم. من عاشقت میمونم تا ابد.

_وا چیز خل شده دختره. به چی میخندی تو؟
سرمو بالا میارم. لاله با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کنه.

_چیزی زدی؟ به بشقاب زل زدی و میخندی؟
_هیچ. ترلان نظرت چیه؟!

_اول غذا... نشستی بازی می‌کنی که چی؟! بخور
دختر گناه داره اون طفل معصوم.

این تازه یاد دوسالگیش افتاده که به زور قاشق
میکردن تو حلقش. حیف جاش نیست وگرنه روش
خشن مامانو روت پیاده میکردم.

قاشقمو تو غذا میزنم و میگم:

فکرم خیلی درگیره.

حالا تو چرا گیر دادی به سمن؟ باور کن بعد
زایمانت هم میتونی بگردی دنبالش. یا حتی منو ترلان
کارها رو ردیف میکنیم تو چرا خودتو اذیت می کنی؟!!

جوابی نداشتم. عکس رو بهشون نشون نداده بودم
نمیخواستم الکی امیدوار بشم به یه قضیه واهی.
مادر سمن فقط شبیه به من بود. همین و بس. ممکن
نبود سمن با من نسبتی داشته باشه.

«پس گردنش چی؟! اونم یه تشابه ساده ست؟!»

سرمو به چپ و راست تکون میدم و کوتاه پلک
میبندم. ذهنم قد نمی داد و من وسط یه اتوبان بزرگ
دنبال فلش دوربرگردونی می گشتم که منو ببره به چند
سال پیش و سر دربیارم از گذشته ای که مثل یه راز
سر به مهر بسته مونده.

ترلان دور دهنشو تمیز می کنه و میگه:

_خب... ما الان يه آدرس بيشتتر نداريم. لوکيشن که
زدم. ته شهر تو حلب آبادی هاست. راه منطقی مون
همينه. رفتن به اونجا و پرسیدن از زنی به اسم زهره
رحیمی.

_اسم مادر بچه اين بوده؟

_اره. اسم بچه ای که گم شده هم ليلا ست.

دستمو به سرم می گیرم.

_هشت سال گذشته. هنوز هستن یعنی؟

#پارت 340

_نمی. دونم.

_پاشید تا دير نشده بریم.

_اونجا پر دزد و معتاد و خلافکاره!

_مهم نیست. اونا هم ادمن ديگه.

ترلان و لاله نگاهی به هم ميندازن.

_پاشو بریم خودم نمی دارم کسی چپ نگاهش کنه.

شيرزن داری کنارت از چی می ترسی؟!

خندهام می‌گیره از صدایی که باد انداخته توش و
کلفتش کرده. با این حال با هم دیگه راهی می‌شیم.
اینقدر از سرکوچه بهمون نگاه کردن و با دست
نشونمون دادن که دیگه حالم داره بد میشه از این
موضوع.

زن ها با چادرهای گل‌دار دسته دسته جلوی در
حیاطشون ایستادن و در گوشی حرف می‌زنن و فقط
یه دسته سبزی کم دارن. مردها سرکوچه جمع شدن و
پسرهای علاف ده بار این مسیر رو رفتن و اومدن.
جلوی در سبز رنگ قدیمی می‌ایستیم. ترلان به در
می‌کوبه و منتظر می‌مونه. طول می‌کشه اما صدایی
نمیاد.

برای بار سوم به در می‌زنه و با کلافگی دستشو به
پیشونیش می‌گیره.
_ مثل اینکه نیستن.

یکی از زن‌ها که از موقع اومدنمون جلوی در حیاط
رو به رویی ایستاده و ما رو می‌پاد خودشو جلو
می‌کشه و با فضولی آشکاری میگه:
_ با کی کار دارین!؟

لاله با اخم نگاهش می‌کنه ولی قبل اینکه دهن باز کنه
و یه چیزی به زن بیرونه تند و سریع میگم:

_دنبال عیسی قنبری می‌گردیم.

نگاهش از روی صورتم تا روی شکم پایین میاد و
رنگ نگاهش عوض میشه.

_خاک بر سرم حمله‌ای؟!!

با اخم جواب میدم:

_بله؟!!

_اومدی دنبال بابای بچہات؟!!

چشمامو گرد می‌کنم و سریع میگم:

_نه خانم اشتباه متوجه شدی. ما از بهزیستی اومدیم.

دنبال عیسی قنبری و زهره رحیمی می‌گردیم.

_چرا؟ چی شده؟!!

لاله _ مگه مهمه؟ شما اگه می‌دونی بگو اگه نه با

رفتنت خوشحالمون کن.

زن با غیظ نگاهش می‌کنه و میگه:

_ این کوچه از اول تا آخرش دزد و معتاد و خلافکاره
شما با این تیپ و قیافه شیتان پیتان کرده تون به این
محل و ادماش نمی خورید. چی می خواید؟

این نفهمی و گیج بودنش داره حوصله مو سر
می بره. به خصوص که دیگه نمی تونم سر پا بمونم و
پاهام داره می لرزه.

_ شما به بقیه اش کار نداشته باش. این خانم و آقا رو
می شناسی یا نه؟!
_ می شناسم.

لاله دندون به هم می سابه و زمزمه می کنه

_ ای بمیری پس تو صبح تا حالا وایسادی اینجا چی
زر می زنی.

دستشو می گیرم که ترلان میگه:

_ خب چرا در رو باز نمی کنن؟ اصلا خونه ان؟

_ برا چی می خوای؟ بعدم مفت مفت که نمیشه.

نگاهی به دخترها می اندازم. دست تو کیفم می برم و
تراولی به سمتش می گیرم.

_ اینم شیرینیت. حالا بگو بدون حرف پس و پیش.

با دیدن پول لبخند گنده‌ای می‌زنه و بعد از گرفتنش
میگه:

_ خیلی ساله از اینجا رفتن و کسی خبری ازشون
نداره.

لاله با حرص جلو می‌ره و میگه:

_ پولو پس بده. وقتی آدرس نداری غلط می‌کنی وقت
مارو می‌گیری. یا لا پولو برگردون.

_ نمیدم. من جوابتونو دادم. اصلا به من چه

و تند و فرض ازمون دور میشه.

لاله کف دستشو به هم می‌کوبه.

_ زنیکه... بزخم از وسط نصفش کنما. پولو گرفت در
رفت.

_ ولش کن. مهم نیست. بریم.

#پارت 341

ترلان همون‌طور که دنده عقب می‌گرفت میگه:

_ اینکه هر روز مثل گاو پیشونی سفید بیفتیم تو این
محلها دنبالش یکم سخت و آزاردهنده ست.

لاله _ پیشنهادت چیه؟

از آینه نگاهی بهم می‌ندازه.

_ اگه آرمانا موافق باشه یکی رو بگیریم که پرامون
ته توش رو دربیاره. اینطوری خودت هم اذیت
نمیشی. نظرت چیه؟!

_ خوبه ولی آخه کی؟ باید یکی باشه که مطمئن باشه
و بدونیم که واقعا می‌ره دنبال این کار و مرتب از
کارش گزارش بده.

_ راننده بابام خوبه؟!

_ اگه از پشش بر بیاد عالیه.

با خنده میگه:

_ یه شم کارگاهی داره بیا و ببین. جون میده برا این
کار ها فقط کافیه بهش بگی.

_ باشه پس اوکیش کن. هزینه‌اش هم هر چی که بود
می‌پردازم.

_ چرا اینقدر برات مهمه این بچه؟

شونه بالا میدم.

_خودمم نمی‌دونم.

*

گشتن دنبال گذشته سمن مثل گشتن تو انبار گاه بود.
بعد از این همه گشتن رسیدیم به یه قبر تحت عنوان
عیسی قنبری و تمام. از زهره رحیمی هیچ خبری
نبود و نمیشد پیداش کرد
آب شده بود و تو دل زمین فرو رفته بود.

_خانمم

_جانم عزیزم.

_حواست به من نیست خانم.

_هست قربونت برم. ذهنم یکم درگیره. سمن رو که
بهت گفتم دارم می‌گردم دنبال خانواده‌اش. هی به در
بسته می‌خورم.

_قرار شد بیای بیرون از اونجا.

_چشم. چشم. بذار اینو حل...

_نه.

نه کشیده و بلندش از تو تلفن اخمو جمع می‌کنه.

__یواش. بچہام ترسید.

__ من قربونتون برم. آرمانا گوش کن به حرفم. این
یہ ماہ باقی موندہ رو یا مرخصی بگیر یا استعفا بدہ.
بچہی خودت بیشتر بہت نیاز دارہ.

__ اینطوری فکر می‌کنی؟

__ گوش کن یہ لحظہ.

__ جوابش یہ کلمہ ست.

__ معلومہ کہ نہ. اما... بہ فکر خودتم باش. مگہ
نمیگی ترلان و لالہ دارن می‌گردن. دستشون درد
نکنہ خیلی لطف می‌کنن تو یکم استراحت کن دردت
بہ جونم. خودم نیستم فکرم اونجاست. روز شماری
میکنم این زندون لعنتی تموم شہ.
__ تموم میشہ عشقم. تموم میشہ.

«اسحاق»

تلفن رو با غمی عمیق قطع می‌کنہ و با اخم های بہ
ہم پیچ دادہ و چشم‌های یخ زدہ بہ پاهاش حرکت میدہ
و با قدم های سنگین بہ سلول خودش می‌رہ. دستی
بہ گردنش می‌کشہ و روی تخت دراز می‌کشہ. چشم

می‌بندد و پشت پلک‌هایش زنی رو تصور می‌کنه با شکم برآمده. زنی که شکم‌گردش معصومیت همیشگی صورتش رو قشنگ‌تر می‌کنه. لبخند تلخ و دلتنگی می‌زنه و تصورش می‌کنه موقع راه رفتن، موقع غذا خوردن حتی غر زدن و بی‌خوابیاش هم تصور می‌کنه.

#پارت 342

لاله... دختری که روزهای اول تا تونست بهش پرید و از هیچ فرصتی برای عذاب دادنش نگذشت، حالا برایش نقش یه خواهر مهربون رو بازی می‌کرد. دست زیر بالشتش می‌بره و پاکت سفید رنگ رو بیرون می‌کشه. اغراق نمی‌کنه بی‌تردید تو دل این پاکت زندگی در جریانیه.

پاکت رو باز می‌کنه و عکس‌های داخلش رو برمی‌داره و با دیدن اولین عکس اشک تو چشمش حلقه می‌زنه. سخته. خیلی سخته.

چهار سال و چند ماه از اون روز نحسی که دنیا برایش تموم شد می‌گذشت. چهار سال از زندگی عقب

بودنش به جهنم. ابرویی که رفت به درک جوونی ای
که تلف شد هم مهم نیست. همه جوش از این دوری
درد می‌کرد. یه دوری ناخواسته و اجباری. یه دوری
با ملاقات‌های چند دقیقه‌ای و دیدن‌های نصف و نیمه.
یه دوری با شنیدن آهنگ بغض‌دار صدایش از پشت
گوشی. یه دوری با کیلو کیلو حسرتی که روی دلش
تلنبار شده بود.

یه دوری بی‌پدر که انگار نمی‌خواست تموم شه.
روزها کش می‌ومدن. صد سال انگار گیر این سلول
تنگ و تاریک بود.

آهی می‌کشه و دستشو روی عکس دخترک تازه مادر
شده داخل عکس می‌کشه. چشم‌های قشنگش بسته
بود و با یه پیرهن بلند حاملگی خوابیده بود. موهای
قشنگش دورش ریخته بود و لب‌های نازکش کمی باز
مونده بود.

بغضشو مردونه قورت میده. عکس رو برمی‌داره و
پشت عکس‌های توی دستش می‌ذاره.

عکس بعدی بین بچه‌های پرورشگاه نشسته و داره با
لبخند نگاهشون می‌کنه. مهربونیش انگار ته نداره.

قربونت برم.

آب دهند شو می بلعه شاید این کهنه بغض چنبره زده تو
گلو ش پایین بره اما بی فایده ست. این نبودن، این
نداشتن، این حس نکردن خیلی دردناکه.

تک تک عکس ها رو با صبر و حوصله نگاه می کنه و
بلاخره مقاومتش می شکنه و با دیدن عکس های جنین
چند ماهه اش بغضش آب میشه و اشک راه می گیره
روی صورتش. چشماش میخ میشه به عکس داخل
دستش و به اون توده سیاه و سفید خیره میشه.
عذاب وجدان بیخ گلو شو گرفته بود و دمی راحتش
نمی گذاشت.

منو ببخش آرمانا... منو ببخش که اول زندگی
اینطوری تنهات گذاشتم. ببخش که تو مهم ترین
روز های زندگیمون کنارت نیستی. که مجبوری تنهایی
بچه منو حمل کنی و نگاه ها و حرف های کثیف بقیه رو
به جون بخری. خودم نمی تونم هیچ وقت بخاطر
روز هایی که از دست دادم خودمو ببخشم.

پلک های خیس شو به هم می کوبه و تنها آرزوش
خلاصی از اینجاست. کاش یه اتفاقی می افتاد و زودتر
از شر این زندون تاریک رها میشد. چهار سال صبر

کرده بود. چهار سال دندان رو جیگر گذاشته بود و
حالا تو روزهای آخر صبرش لبریز شده بود.
زندون قفس بود و این قفس حالا برایش اندازه یه
قوطی کبریت بود. هوا نداشت. نفس نداشت. فکر
اینکه حتی موقع تولد بچه اش هم نیست سینه اشو پر
از حسرت و غم می کرد.

#پارت 343

_ هی به چی زل زدی؟

با اخم دستی زیر پلکاش می کشه و اخم رو کاور
صورتش می کنه.

عکس ها رو جمع می کنه و با صدای دورگه و کلفت
شده میگه:

_ فضولیش به تو نیمده.

پسر می خنده و لبه تختش می شینه.

_ خیلی تو خودتی از سر شب. چی شده؟ رفتی تلفن
زدی اومدی بدتر به هم ریختی. برای خانومت مشکلی
پیش اومده؟

بینیشو بالا می‌کشه و میگه:

_ به تو چه... سرت تو کار خودت باشه ابراهیم.

_ اسی بنال بینم چه مرگته. چی شده؟

چپ چپ نگاهش می‌کنه و بی‌حرف پلک می‌بنده.

_ فرار نکن مرد حسابی. حرف دلتو بگو شاید سبک شدی.

_ همیشه دهن‌تو ببندی و فک نرنی؟

_ نه همیشه. بگو چی شده.

_ ادمتو اشتباهی اومدی ابراهیم. صداتو ببر و بذار آرامش داشته باشم.

و با صدای ضعیف‌تری ادامه میده.

_ هر چند که به من حرومه!

_ اسحاق... چی ادیتت می‌کنه!؟

مقاومتش رو از دست میده و قفل دهنش می‌شکنه.

_ کمتر از یک ماه دیگه خانومم زایمان می‌کنه و من نیستم. حالا دهن گشادتو ببند و بذار تو حال خودم باشم.

_ مبارکت باشه داداش. حالا خوشگل عمو دختر یا پسر؟

اسحاق محکم پلک میزنه. کاش میشد با چسب لب‌های ابراهیم وراچ رو ببنده تا دیگه نطق نکنه.
_ ابراهیم خفه میشی یا نه!؟

_ مرتیکه کله خر حیف اون بچه ای که تو باباشی خاک برسر بی اخلاق. غصه نخور جبران می‌کنی. از قصد که نیست. اینجا گیر کردی. زن داداشم حتما درک می‌کنه.

پلک می‌زنه و تسایم شده زمزمه می‌کنه:

_ می‌دونی ابراهیم یه حسرتایی هیچ وقت جبران نمیشن. هیچ وقت کمرنگ نمیشن همیشه هستن. همیشه رو دلت سنگینی می‌کنن. من نبودم این هشت ماه رو. من نیستم موقع تولد بچه‌ام. من نیستم اولین بار صدای گریه‌شو بشنوم. همین یعنی درد.

_ به این فکر کن که به زودی خلاص میشی و تا آخر عمر کنارشونی. این زندون بین این همه بدی که داره یه خوبی بزرگ داره. باعث میشه قدر داشته‌هامونو، قدر زندگیمونو بیشتر بدونیم. باعث میشه یه جوری زندگی کنیم که بعدها حسرت نخوریم.

شاید حق با تو باشه.

«ارمانا»

از مطب دکتر بیرون میام و لبخند میزنم. چیزی به به دنیا اومدنش نمونده بود و تنها غصه من نبود اسحاق بود. آهی می کشم و سعی می کنم این موضوع رو کمرنگ کنم. اما همیشه. تنها کمبودم تو این روزها حضور مردم بود.

پله ها رو پایین میرم و از سر خیابون دربست میگیرم.

#پارت 344

گوشیمو برمی دارم و به ترلان زنگ میزنم.

جونم...

ترلان خبری نشد؟

_ چرا چرا. می خواستم خودم الان بهت زنگ بزنم. رد
زهره رو تو یه روستا زدن. آقای سلیمانی رو
فرستادم اونجا ته و توش رو دربیاره ایشالا که با
دست پر میاد. تو بگو عشقم. حال جو جو چطوره؟
دکتر تاریخ زایمانت رو مشخص نکرد؟!
_ خوبه. ۲۸ همین ماه.

_ الهی من فداش بشم. جنسیت رو نپرسیدی؟
_ ۲۰ روز دیگه دنیا میاد. دیگه. تا الانو صبر کردین
این بیست روز هم روش.

_ هوووف از دست تو. چی بگم بهت. اسم انتخاب
نکردی براش. مرخصی گرفتی؟

_ اسمشو باباش می ذاره. اره اینقدر اسحاق زنگ زد
و پشت تلفن تهدید کرد که رفتم مرخصی گرفتم.

_ خوبت شد فقط یکی از پس تو برمیاد اونم اسحاق
خدایی. کله شق لجباز.

لبخند کمرنگی می زنم و میگم:

_ دستت درد نکنه این مدت کلی اذیت شدی.

_ گمشو. امشب میایم پیشت.

_ باشه.

تلفنو قطع می‌کنم و به خیابون خیره می‌شم.

**

جلوی در با حاجی و دخترهاش رو به رو می‌شم. غیر از الهه بقیه سر نمی‌زدند.

قدمی برمی‌دارم و تعجبمو پنهان می‌کنم.

_سلام. خوش اومدین. بفرمایید.

_سلام بابا... خوبی دخترم؟ کوچولوت خوبه؟

_خوبه بابا... بفرمایید جلو در نمونید. الهه جان، دخترها...

در رو باز می‌کنم و قدمی عقب می‌ایستم. با کلی تعارف تیکه پاره کردن میرن تو و من پشت سرشون میرم. در رو می‌بندم و در خونه هم با کلید باز می‌کنم.

میرن تو و با صدای یاالله گفتن حاجی خاله از آشپزخونه میاد بیرون. با دیدنشون لبخندی میزنه و شروع می‌کنه و به سلام و احوال پرسی. کیفمویه گوشه می‌ذارم و به دستشویی میرم. دست و صورتمو آب می‌زنم و با گوشه شالم خشکش می‌کنم.

_خوبی عزیزم؟ جوجه خوبه.

_مرسی الهه جون. خوبیم. تو چطوری؟

لبخند پرنگی می‌زنه.

_خوبم.

سرمو زیر گوشش می‌برم و با صدایی ریز میگم:

_از آقا کاوه چه خبر؟

صورتش سرخ میشه و گل می‌ندازه.

_خوبه.

بعد از اون اتفاق نحس زندگیمون همون جایی که تموم شده بود موند. الهه و کاوه بخاطر اسحاق تو همون شب خواستگاری موندن. کاوه گفته بود تا آزادی اسحاق هرچقدر که طول بکشه صبر می‌کنه. گفته بود اسحاق رفیق نبود که بگم بیخیالش. اسحاق از برادر به من نزدیک تر. می‌مونم که از اول تا آخرش داشتم تو مراسم‌هامون باشه.

#پارت 345

_رفته بودی دکتر؟

با نگشت می‌کوبم رو پاش.

_اره سی و سه تا مورچه رفت تو سوراخ.
و ابرویی بالا می‌ندازم. دهن باز مونده‌اش به خنده
می‌اندازدم.

_چیه؟ مثلاً خواستی حرف رو عوض کنی؟
لبخند زنان ادامه میدم.

_اره رفته بودم دکتر.

_خب چی گفت؟ حالتون خوبه؟ تاریخش کی شد؟
_ ۲۸ همین ماه.

صورتش می‌درخشه.

_الهی من دورت بگردم خوشگل عمه. داری میای
بلاخره.

الناز و اسما بهمون نزدیک میشن. با مهر لبخندی به
روشون می‌پاشم.

_اسم جوجه رو انتخاب نکردی؟

_باباش اسمشو می‌ذاره.

هاله ناراحتی صورت هر سه رو می‌پوشونه. لبخند
تلخی می‌زنیم و نگاه می‌دزدیم از هم دیگه.

_عکس سونو رو نداری آرمانا جون؟

با صدای اسما نگاهش می‌کنم. لبخندمو پررنگ می‌کنم
و میگم:

چرا دارم... خودمو کمی کش میدم و از کیفم سونو
رو برمی‌دارم و به دستش میدم.

بیا عزیزم.

الناز خودشو کش میده و با چشم‌های براق خیره
میشه به توده سیاه و سفید داخل عکس.

الناز_ داداشم دیده جوجه‌شو؟ قربونش برم چه
خوشگله.

اسما چپ چپ نگاهش می‌کنه.

از تو این چطوری خوشگلیشو تشخیص دادی آخه؟

چون من عمه‌اشم و از همتون خوشگل‌ترم پس به
من رفته و چون به من رفته خوشگله.

الهه و اسما نگاهی رد و بدل می‌کنن و میگن:

خدا شفات بده آبجی.

اسما که سال سوم پزشکیه آزمایش‌ها و
سونوگرافی‌ها رو با دقت چک می‌کنه.

الهه_ الهی عمه قربونش بره آرمانا دیگه چیزی
ازش نداری؟

_صدای قلبش هم هست. دوست دارین گوش کنین.

الناز_ وای. راست میگی؟ می‌ذاری گوش کنیم؟

گوشیمو برمی‌دارم و صدای ضبط شده رو برایشون پلی
می‌کنم.

با صدای کوبش قلب، خاله و حاجی که دارن از هوا
حرف می‌زنن حرفشون رو قطع می‌کنند و حاجی خیره
میشه به گوشی تو دستم و گرد غم روی صورتش
سایه می‌ندازه.

_ای جونم... بیست روز دیگه میای... اینقدر فشارت
بدیم که لبو شی...

دخترها حرف می‌زدن و همچنان صدای قلب بچه تو
خونه پخش میشد. حاجی نگاه می‌دزده و یواشکی
زیر چشمشو خشک می‌کنه.

لبخند دردآلودی می‌زنم. دستمو نامحسوس روی
شکم می‌ذارم و بدون تکون دادن لبم با بچه‌ام حرف
می‌زنم.

تو که بیای همه چی خوب میشه. از این هم خوشبخت‌تر می‌شیم. عمه‌هاست دوست دارن. عموت، بابا بزرگت و پدرت که از همیشه بیشتر عاشقته. تو خوشبخت‌ترین بچه دنیا میشی عزیزکم.

#پارت 346

زهره پیدا شد. آقای سلیمانی باهاش صحبت کرده. گفته که اصلاً بچه‌ای نداشته که بخواد گمش کنه! ابرو هام می‌چسبه به سرم. چی میگن اینا خدایا... اگه زهره مادر نبوده چرا باید به چشم گریون بره دنبال بچه‌اش بگرده. چرا رفته کلانتری و بعد گم‌وگور شده؟ چرا... چراهای تو سرم تمومی نداشت. مثل قارچ‌های وحشی‌هی بیشتر و بیشتر میشد و دست و پامو می‌بست. پلک می‌زنم و با ناامیدی از ترلان تشکر می‌کنم و تماس رو قطع.

چی شده مادر؟ چرا رفتی تو هم؟!!

غرق فکر زمزمه می‌کنم:

_ خاله..._

_ جونم..._

_ مگه میشه یه زن که مادر نیست بره پیش مامورها
و بگه بچه‌امو گم کردم و التماس کنه که براش پیداش
کنن؟

ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

_ چی بگم مادر. مهر مادری اونقدر بزرگ و پررنگ
هست که اگه بخوای هم نمیشه نادیده‌اش بگیری.
خودت بگو مادر... میشه از بچجات دست شست؟

هراسون دست رو شکم می‌ذارم که با لبخندی
معنی‌دار میگه:

_ ببین حرفش چه بلایی سرت میاره. مطمئن باش
هیچ زنی نمی‌تونه مثل مادر نگران بچهاش باشه و
غرورشو بشکنه برای چیزی که هیچ تعلق بهش
نداره.

با گجی سر تکون میدم. اگه بود... چرا می‌گفت من
نیستم؟ باید خوشحال باشه از اینکه لیلش زنده ست
و با پای برهنه بیاد دنبالش نه اینکه بگه من مادرش
نیستم!

آهی می‌کشم. بهتر بود خودم می‌رفتم اون روستا.
اینطوری نمیشد.

نیم‌خیز می‌شدم که دردی آزاردهنده زیر دلم می‌پیچید.
صورت‌م جمع میشه و هم‌زمان با گاز گرفتن لبم برای
جلوگیری از بلند شدن صدام چشمم از شدت درد روی
هم می‌افته و ابرو هام به هم گره می‌خورن.

دستم‌و زیر شکم می‌ذارم و با نفسی حبس شده به
حالت عادی برمی‌گردم.

هنوز حالم جا نیومده که خاله متوجهم میشه. هول و
هراسون میگه:

__ خاک به سرم چی شد؟ درد داری!؟

سرمو به علامت نه تکون میدم و با صدایی لرزون
میگم:

__ نه خاله. یه اسپاسم عادیه.

__ چی چیه؟

تو این حال و روز خنده‌ام می‌گیره.

__ یه درد جزئی عضله...

با تیر وحشتناک دوم نفسم تنگ میشه و حرف تو
گلو می‌مونه. دستمو روی شکمم می‌ذارم و لبمو
محکم‌تر گاز می‌گیرم.

وای... وای بچه داره میاد. وای...

هم درد داشتم و هم از این هول شدن خاله خنده‌ام
گرفته بود.

به زور خودشو جمع و جور می‌کنه و سریع با تلفن
شماره می‌گیره.

الو... سلام حاجی... اره آرمانا دردش گرفته.

با دست وسط پیشونیم می‌کوبم خاله چرا جای
اورژانس زنگ زده به حاجی آمار می‌ده اخه؟ حاجی
ماماست؟ دکتره؟ خدایا صبر بده به من. از شدت درد
و حرص سرخ شده بودم و نفسم به کندی میومد و
می‌رفت.

#پارت 347

خاله با هول و ولا از این سر خونه به اون سر میره
بی‌اینکه کاراش نتیجه‌ای داشته باشه و در کمال

تعجب اون درد آزاردهنده کم و کمتر میشه تا جایی که هیچ اثری نمی‌مونه و من خیلی راحت بلند میشم. نگاهی به ساعت می‌ندازم. از دوازده شب گذشته. خاله با دیدنم محکم به گونه‌اش می‌زنه.

_وای خدا مرگم بده چرا پاشدی؟ دختر نزدیک زایمانته. بشین الان حاجی میاد.

نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و نخندم.

_خاله مگه حاجی دکتر زنان و زایمان که زنگ زدی میگی آرمانا می‌خواد زایمان کنه؟! اونم این وقت شب! بیخود ترسوندیش. من حالم خوبه. گفتم که یه درد جزئی بود.

با همه این حرف‌ها هنوز درد مثل یه مار بدجنس موذی توی بدنم آروم و یواش می‌خزید.

ابرومو چین میدم و ساکی که از قبل آماده کردم رو دوباره چک می‌کنم.

لباس‌های بندانگشتی رو بیرون میارم و با صبر و حوصله دوباره تو ساک می‌چینم. توجهی به دردی که داره هر لحظه بیشتر میشه نمی‌کنم و با دقت همه وسایل رو یه دور چک می‌کنم و می‌ذارم تو ساک.

_ مادر چرا این همه لباس برداشتی؟

_ لازم میشه خاله.

سر و شونه‌اش رو به معنای ندوستن کج می‌کنه و میگه:

_ یکی از شیشه‌ها رو بذار خونه... اونجا میکروب می‌گیره. یکیش بسه.

با لبخندی معنادار میگم:

_ عیب نداره بعد با آبجوش تمیزش می‌کنم. نمی‌خوام بچه‌ام کم داشته باشه.

_ ای مادر کسی از کار شما جوونا سر در...

سرم گیج می‌ره و با آخ بلندی شیشه از دستم رها میشه و چشمام سیاهی میره. سقف دور سرم می‌چرخه و چشمام بدون خواست من روی هم می‌افته.

«اسحاق»

_ چیکار کردی میعاد؟ یه خبر خوب بده بهم.

میعاد لبخند کج و کوله‌ای می‌زنه و میگه:

_ فردا صبح زود می‌تونی بری بیرون اما پنج روز بعد یعنی چهارشنبه صبح زود باید خودتو معرفی کنی و برگردی.

میعاد چشم تنگ می‌کنه و میگه:

_ می‌دونم اهلش نیستی اما مبادا فکر فرار به سرت بزنه. سند ملک بابات گرو دادگاه ست. تو بری اونا توانشو میدن؛ می‌فهمی که چی میگم؟!

اسحاق سری تکون میده و باشه‌ای زمزمه می‌کنه.

_ به بابام گفتمی به کسی نگه؟!

_ گفتم.

_ باشه دستت درد نکنه.

اسحاق بی‌میل به ادامه این گفت‌وگو بلند میشه و لخلخ‌کنان از اتاق بیرون می‌ره. میعاد پوزخندی می‌زنه و زیر لب میگه:

_ تو چی هستی که ازت دست نمی‌کشه؟ یه قاتل

بی‌سروپا مگه چی داره؟!

پوزخندش بزرگ‌تر و عمیق‌تر میشه.

اسحاق با کلافگی و دلی که آروم نداره وسایل مورد
نیازشو جمع و جور می‌کنه.

_داری میری؟

سرشو تکون میده و زیپ ساک دستی مشکی رنگ
رو می‌کشه.

#پارت 348

_نمی‌تونم بمونم بیشتر از این خصوصاً تو این
روزها؛ نمی‌دونم بچهم کی دنیا میاد ولی حداقل این
پنج روز می‌تونم پیششون باشم.

_برو به سلامت داداش. ایشالا عفو بخوری و دیگه
لازم نباشه برگردی به این خراب شده.

اسحاق لبخند کمرنگی می‌زنه.

_هندیش نکن ابراهیم.

*

دلش آروم و قرار نداره. چشم می‌چرخونه و دستی به
موهای کوتاهش می‌کشه.

_بابا چرا نیمده؟ میعاد گفت می‌دونه امروز میام بیرون.

پوفی می‌کشه و با قدم‌های بلند و شتاب زده به سر خیابون می‌ره. توی دلش انگار چند نفر با هم دیگه رخت می‌شورن. نفسش تنگ شده و قلبش جوری بلند می‌کوبه که صداش توی گوشش اکو میشه. ته دهنش تلخ شده و زبونش مثل یه تیکه چوب خشک توی دهنش بی‌استفاده مونده.

دلش گواه بد میده.

دست تکون میده و از سر خیابون تاکسی می‌گیره. برنامه‌ها داشت برای زن دوست داشتنی زندگیش اما حالا اینقدر نگران بود که جز زن و بچه‌ای که هنوز به دنیا نیومده بود به چیزی نمی‌تونست و نمی‌خواست که فکر کنه.

کرایه رو حساب می‌کنه و محکم به در می‌کوبه و هم‌زمان شاسی آیفون رو فشار میده. بی‌فایده ست هیچکس نیست که در رو به روش باز کنه!

با قدم‌های بلندی که کم از دو ندارن به سر خیابون می‌ره. دستشو برای تاکسی تکون میده و سوار میشه.

_ اقا موبایل داری؟

مرد نگاه مشکوکی بهش می‌ندازه.

اسحاق به زور زبون روی لب ترک خورده‌اش
می‌کشه و میگه:

_ کسی در رو به روم باز نمیکنه. امکانش هست
موبایلتو بدی یه زنگ بزنم؟ خانومم باردار می‌ترسم
بلایی سرش اومده باشه. پولشم میدم.

راننده با نارضایتی تلفن رو به طرفش می‌گیره.
اسحاق با انگشتی لرزون شماره آرمانا رو می‌گیره
اما جز بوق های آزاردهنده چیزی نصیبش نمیشه.
تماس قطع میشه و اون اینبار شماره باباشو می‌گیره.
وقتی که امیدی به جواب دادنش نداره تماس باز
میشه.

_ الو..._

_ الو بابا... اسحاقم. چیزی شده؟ خبریه؟!_

حاجی سرفه‌ای می‌کنه و با مکت میگه:

_ بابا تو نگران نباش... کی اومدی بیرون؟_

اسحاق با حرص و خشم مشتتو روی پاش می‌کوبه
و بلند میگه:

_بابا... اصول دین می‌پرسی از من؟ زخم کجاست؟ چه
بلایی سرشون اومده؟

_چیزی نشده تو نگران نباش. حالشون خوبه.
بیمارستانیم.

_کدوم بیمارستان؟!!

آدرس رو که می‌گیره تماس رو بی‌حرف اضافه قطع
می‌کنه و گوشی رو به راننده که منتظر بهش زل زده
پس میده.

_آقا برو. تو رو خدا برو.

#پارت 349

مرد راننده که با دیدن حال و روز اسحاق دلش
سوخته بود سریع‌تر می‌رفت. به جای خیابون‌های
اصلی میونبر میزد تا سریع‌تر این مرد ناآروم کنار
دستش رو به مقصد برسونه.

اسحاق دستشو تو جیبش می‌بره و تراولی به سمتش
می‌گیره.

_بیا داداش همش مال خودت فقط دعا کن زن و بچه ام سالم باشن.

منتظر حرفی از راننده نمی‌مونه و با قدم‌های بلند و شتاب‌دار به سمت پذیرش می‌ره. دهن باز می‌کنه که پدرش صداش می‌کنه.

اسحاق...

می‌چرخه و با دیدن پدرش با حس‌هایی که مثل گل پیچک دورش چرخیده‌اند جلو می‌ره و با نگرانی آشکاری فقط یه کلمه به زبون میاره.

آرمانا...

حالش خوبه بابا... حالش خوبه. تو چت شده؟! اسحاق دستی بین موهای آشفته‌اش می‌کشه و میگه:

نگران شدم. کجاست؟ حالش خوبه بابا؟

حاجی لبخند عمیقی میزنه و میگه:

حال همشون خوبه.

اسحاق با گنجی زمزمه می‌کنه:

همشون؟!

حاجی سر تکون میده و اتاقی که برای عرووش
گرفته رو نشونش میده.

بیا بابا... بیا برو خودت ببین.

اسحاق نفس عمیقی می‌کشه و با دلی بی‌قرار
دستگیره سرد رو لمس می‌کنه که در تو روش باز
میشه. فرد پشت در هین بلندی می‌کشه و اسحاق
سرشو با تأخیر بالا میاره.

الهه با اشکی که از چشمش روون شده از گردن
داداشش اویزون میشه.

_الهی قربونت برم من. کی اومدی؟ آزاد شدی؟

اسحاق با عجله صورت خواهرشو میبوسه و میگه:

تازه رسیدم. نه آزاد نشدم.

الهه مبهوت رو کنار می‌زنه که حاجی میگه:

صبر کن. بذار بگم اتاقو خالی کنن.

اسحاق بی‌طاقت سر تکون میده و با پای چپش روی
زمین ضرب می‌گیره.

طولی نمی‌کشه که آدم‌های تو اتاق یکی یکی بیرون
میان. بدون توجه به تعجب خاله و دوست‌های آرمانا
دستگیره رو بین مشتش فشار میده. قلبش بین گلوش

می‌کوبید. پلک می‌زنه. قلبش مثل یه دریای اسیر
طوفان بود. پرطلاطم و ناآروم. زبونش رو روی لب
خشک شده‌اش می‌کشه و یا علی گویان دستگیره رو
می‌چرخونه و در رو باز می‌کنه.

پا توی اتاق می‌ذاره و چشماش خیره میشه به زنی
که نوزادی رو توی آغوشش گرفته. آب دهنشو
می‌بلعه و کمی نگاهشو بالا می‌کشه و چشماش با
دلتنگی خشک میشه روی صورت آرمانایی که دست
کمی از خودش نداره. به پاهای بی‌جونش فشار میاره
و قدم زنان کنار تخت می‌ایسته.

آرمانا زودتر به خودش میاد و با بغض و چشم‌های
پرآب زمزمه می‌کنه:

__اومدی؟

اسحاق دست‌های لرزونش رو بالا میاره و یکیشو به
آرومی کنار سر نوزاد می‌ذاره و یکی دیگه‌ش رو
روی صورت آرمانا می‌کشه.

__اومدم.

صدای خشدارش ناشی از بغض بزرگی بود که بین
گلویش جا خوش کرده بود و تموم تنش رو به بند
کشیده بود.

سرشو خم می‌کنه و پیشونی آرمانا رو می‌بوسه.
اشک آرمانا مثل یه مروارید شفاف روی گونه‌ی
سرخش رها میشه.

نگاه اسحاق از صورت آرمانا تا نواز د بین پارچه کش
میاد و بلاخره بغضش آب میشه.

نوزاد تکونی می‌خوره و ملچ‌ملوچ کنان سرشو تکون
میده.

با اشک می‌خنده و زمزمه می‌کنه:

شکمو...

سرشو بالا میاره و دستشو روی گونه آرمانا می‌کشه.

نمی‌دونم چی بگم ولی نوکرتم تا آخر عمر.

دوباره پیشونی آرمانا مهر میزنه و قبل از اینکه
بغض بزرگش کار دستش بده می‌چرخه تا صورت
پراشکش رو نبینه ولی نگاهش به کالسکه کنار تخت
می‌افته که یه نوزاد رو تو دل خودش جا داده.

چشماش گرد میشه و با تعجب و گیجی می چرخه
سمت آرمانا.

آرمانا لبهای صورتی رنگش رو کش میده و لبخندی
به وسعت زندگی بهش می پاشه.

دوتا؟!!

بین تختها می ایسته و نگاه ناباورش رو بین آرمانا
و بچه تو بغلش و بچه ای که توی تخت جامونده
جابه جا می کنه.

با بغض و حسرت می خنده. چشماش تمنای بارش
دارن و قلبش... قلبش که با حسرت، با عشق، با
دلتنگی، با یه حس دست و پاگیر شرم می کوبه.

پشت به آرمانا و بچه هاش می ایسته و بغضش
دل خراش می شکنه. دستشو روی چشماش می ذاره و
شونه های مردونهش از گریه می لرزه.

آرمانا نوزاد رو توی تخت می ذاره و به سختی از
تخت پایین میاد. بخیه های شکمش سیخ می کشه و
حس می کنه چیزی تو شکمش فرو میره. صورتش
درهم میشه و لبشو از درد گاز می گیره. با قدمهای
سست و بی جون خودش رو به اسحاق می رسونه.
دست هاش از درد لرز گرفتن. چنگ می زنه به دست

اسحاق و زیر پاش خالی میشه. اسحاق یکه خورده
به عقب می چرخه و چیزی نمونده تا پخش زمین شدن
آرمانا که دست می ندازه و محکم بالا می کشدش.
جوری که به قفسه سینهش برخورد می کنه. خیره
میشن به هم؛ یکی با ترس و دیگری با تعجب.

اسحاق یادش می ره صورت خیشش رو و آرمانا دلش
برای بار هزارم می ترکه برای حسرت های تلنبار شده
گوشه چشم شوهرش.

اسحاق مبهوت زمزمه می کنه:

_ خوبی؟ چرا از تخت اومدی پایین با این حالت!؟

آرمانا آب دهنشو قورت میده و زبون روی لبش
می کشه. نگاه اسحاق از چشم های آرمانا تا روی
لب های صورتی رنگش پایین میاد و با حالی خراب
آب دهنشو فرو میده.

_ دلم برات تنگه اسحاق... خیلی زیاد.

اسحاق محکم کمرشو فشار میده و زمزمه می کنه:

_ چیزی نمونده. تموم میشه.

و لبهاشو به کام می گیره. مثل تشنه تازه به آب
رسیده، با عطش و ولع می بوسه.

#پارت 351

دستشو دور کمر آرمانا حلقه می‌کنه. کمی توپر شده بود و این افزایش وزنش به چشم میومد. لبخند می‌زنه و وقتی خیالش از نشستن آرمانا راحت میشه بالای سر تخت دونفره مخصوص دوقلوها می‌ایسته.

اونقدر کوچیک و ظریف بودن که حتی می‌ترسید دست دراز کنه و نگهشون داره. یا حتی دست روی صورتشون بکشه. صورت گردشون به اندازه کف دستش هم نبود. لبخند پررنگ‌تری می‌زنه که صدای آرمانا تو گوشش می‌پیچه. این گوش‌ها از اولش هم دیوونه صداش بودن. میگن زنها با گوش عاشق میشن اما اسحاق با جزء به جزء بدنش عاشق شد!

نمی‌خوای بغلشون کنی؟!

سرشو می‌چرخونه و با شیفتگی اندام زنانه آرمانا رو از نظر می‌گذرونه.

_خیلی دلم می‌خواد اما مستقیم از زندان اومدم اینجا.
می‌ترسم آلودگی رو منتقل کنم. اونقدر هم یهویی شد
که نشد یه حموم برم.

_می‌خوای از سرویس اتاق استفاده کن.

اسحاق دو به شک نگاهی به در سرویس می‌ندازه.
نمی‌تونست آرمانا رو تنها بذاره. پس منطقی‌ترین راه
همین بود. با اینکه حموم بیمارستان رو قبول نداشت
اما از هیچی که بهتر بود

باورم نمیشد اینجا باشه. باورم نمیشد برگشته باشه.
هر چند که گفت فقط برای چند روز با قید سند آزاد
شده اما برای من اندازه یه دنیا بود. دستمو بند کمرم
می‌کنم و به بالش تخت تکیه میدم. پازل خوشبختیم
فقط یه تیکه ریز کم داشت و اون هم خلاصی اسحاق
برای همیشه بود.

لبخند خسته‌ای می‌زنم. چشمام تمنای خواب داشتن و
من سرسختانه مقاومت می‌کردم.

با صدای در سرویس چشم‌های خمارم به اون سمت
کشیده میشه.

آب دهنمو قورت میدم. بازوهای بزرگش تو معرض
دیدم بود. دستی به موهای خیشش می‌کشه و نگاه
کشدارمو شکار می‌کنه.

لبخند محوی رو لباش جاخوش می‌کنه.
کنار تخت می‌ایسته.

چشمات خمار خواب عزیزجون چرا نمی‌خوابی؟

می‌ترسم بیدار شم و اینا رویا باشه.

لبخند تلخی می‌زنه.

نترس. اینبار نمی‌تونه رویا باشه.

با شیطنت می‌گه:

چرا نگفتی بچه‌ها دوقلوئن؟!!

خواستم سوپرایزت کنم. اما خرابش کردی.

اخم نکن، اخمت اخم نیست. اینقدر شیرینه که مجوز
بیا منو بخور رو صادر می‌کنه.

پشت چشم نازک میکنم.

شما یه بار خوردی اقا، شاهدش هم حی و حاضر...

با چشم و ابرو به تخت بچه‌ها اشاره می‌کنم.
گوشه لپم رو بین انگشتاش فشار میده.
_من که نتونستم چاق‌ت کنم اما دمشون گرم این دوتا
توله حسابی گردت کردن.
ضربه‌ای به سینه‌اش می‌کوبم و با حالت قهر لبموجم
می‌کنم.
_قربون ناز کردنت بشم من.
_لازم نکرده برو پیش پسرآت.

#پارت 352

_پسرام؟! دوتاشون پسره؟!
سرمو تکون میدم. با عشق نگاهی بهشون می‌ندازه.
_هیچی مثل یه دختر شبیه تو نمیشه اما... مرسی
عزیزدلم.
لب‌های داغش رو روی پیشونیم می‌ذاره و زمزمه
می‌کنه.

_ برای تشکر ازت اینقدر دستم خالیه که جز بوسه
هیچ کاری ازم برنمیاد. قول میدم بعدا همه اینا رو
جبران کنم. تو فقط صبر کن. همین.
چشمامو روی هم می‌ذارم که بوسه داغش پیشونیمو
مهر میزنه.

_ اسم انتخاب کردی!؟!

_ نه، می‌خوام تو اسم انتخاب کنی.

_ اما...

_ این قشنگترین هدیه‌ای که می‌تونی به من بدی
اسحاق. من راضیم از ته دلم.

_ پس فقط یکیشون رو من می‌گم. قل دیگه با خودت.

_ با اینکه دلم میخواد هر دو رو تو بذاری اما...
قبوله.

چرخ تخت رو روی زمین می‌کشه و به تخت من
نزدیکش می‌کنه.

_ بذار ببینیم...

با دقت نگاهی به دوقلو ها میندازه.

لبمو گاز می‌گیرم و بغض کرده نگاهش می‌کنم.

_ امید... _

نگاه شفافش رو به چشمام میندازه.

_ اسمش امید باشه.

خوب می‌دونم که چرا اسم پسرمونو امید گذاشته. ما روزهایی رو پشت سر گذاشتیم که جز سیاهی هیچی نداشت. بارها زمین خوردیم و با امیدی که هنوز ته دلمون سوسو میزد دست به زانو گرفتیم و بلند شدیم. امید فقط یه اسم برای ما نبود. امید معنای زندگی بود. امید همون دونه کوچیکی بود که شب‌ها و روزها منتظرش موندیم. امید برای ما یه طلوع دوباره بود. بالبخند سر تکون میدم و میگم:

_ آریا... _

زیر لب تکرار می‌کنه:

_ امید و آریا... _

نگاهی به بچه‌ها می‌ندازه و با تردید و شک دست دراز می‌کنه و میگه:

_ میگم آرمانا چطوری باید بغلشون کنم؟

با بغض می‌خندم. بینیمو بالا می‌کشم و میگم:

_ تو اراده کن... قلبت می‌گه چیکار کنی... مغزت خاموش میشه و قلبت فرمان میده.

با گنجی و دستپاچی خاصی یکی از پسرها رو بغل می‌گیره. جوری با عشق بهش خیره میشه که بغضم رها میشه.

سرشو نزدیک گوش کوچیکش می‌پره و صدا می‌زنه:
_ امید... _

و چیزهایی رو زمزمه می‌کنه که من نمی‌شنوم.
با لبخندی پدرانه و خالص از عشق مشت کوچولوش رو می‌بوسه.

اسحاق از اتاق جم نمی‌خورد. یه جوری چسبیده بود که همه خنده‌شون گرفته بود.

_ بفرمایید بیرون لطفاً... اتاق رو خلوت کنید مادر و بچه‌ها باید استراحت کنند.

_ خانم دکتر ببخشید.

دکتر که برای چکاپ اومده بود به طرف اسما برمی‌گرده و منتظر نگاهش می‌کنه.

_من سونوگرافی‌ها رو نگاه کردم اما فقط راجع به یکی از بچه‌ها نوشته شده بود. یعنی تو این نه ماه یک بار هم متوجه نشدن که بچه‌ها دوتااست نه یکی؟ دکتر نگاهی به من می‌ندازه و من با گاز گرفتن لبم قبل از اینکه دکتر چیزی بگه؛ میگم:

_من اینطوری خواستم.

همه نگاه‌ها به سمت من برمی‌گرده.

_من... من نخواستم کسی بدونه...

اسما که قانع شده دوباره می‌پرسه:

_دوقلوها مشکلی ندارن؟ یعنی... خب... داروهایی که آرمانا جون مصرف کرده...

دکتر بین حرفش می‌پره.

_ایشون جز داروهای تقویتی چیزی استفاده نکردن و دوقلوها کاملا سالم. فکر کنم این دوقلو زایی باید ارثی باشه درسته خانم؟

به سمت من نگاه می‌کنه و من بی‌حرف فقط خیره
نگاهش می‌کنم. کدوم ارث؟ کدوم مادر؟
تلخ لبخند می‌زنم و لاله با دیدن حال و روزم سریع
میگه:

_ تو فامیل شوهرش دارن..._

_ نه از طرف مادری..._

لبخند دردناکی می‌زنم.

_ نمی‌دونم..._

دکتر متعجب ابرو بالا میده و پرونده داخل دستش رو
از لبه تخت آویزون می‌کنه و با گفتن عصر مرخصی
از اتاق بیرون میره.

قبل از اینکه تو خودم فرو برم لاله رو سرم خراب
میشه.

_ بدجنس چرا قایم کردی؟ هی من می‌گم شکمش چرا
اندازه فیله... نگو دوتا است این بدجنس حسود
قایمشون کرده.

می‌خندم و می‌گم:

_ مگه چیکار کردم؟ میخواستم اسحاق سوپرایز شه.

سرمو پایین می‌ندازم و مظلوم می‌گم:

_خوادم سوپرایز شدم.

خاله با دلخوری مشهودی می‌گه:

خوش باشی مادر...

سرمو بلند میکنم و با بغض می‌گم:

خاله بخدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم... من...

اشکم می‌ریزه رو گونه‌ام که اسحاق جلو میاد با دیدنش اشکام مسابقه می‌ذارن و رگباری میریزن رو صورتم.

_گریه نکن عزیزم.

خاله با ناراحتی می‌گه:

_اینطوری نکن مادر... اصلا اشکالی نداره. من ناراحت نشدم.

چنگ می‌زنم به پهلوی اسحاق و سرمو می‌ذارم رو شکمش.

صدای نج و پچ‌پچشون رو می‌شنوم ولی آروم نمیشم. اصلا نمی‌دونم چرا دارم گریه می‌کنم.

ارمانا...

دستشو روی سرم می‌کشه و آروم میگه:
_گریه کن... گریه کن آروم‌شی...
لاله_ عه اسحاق دختره داره مثل ابر بهار گریه
می‌کنه تو میگی ادامه بده؟ عجب...
اسحاق بی‌حرف موهامو ناز میکنه و من از ته دل
گریه میکنم.
الهه_ آرمانا بخدا دل همه رو ریش کردی گریه نکن
عزیزم.

#پارت 354

خاله_ مادر من منظوری نداشتم. اینطوری گریه
نکن... می‌خوای بچه شیر داری... گناه داره.
_بذارین راحت باشه. خاله گریه‌هاش نه به خاطر
شماست نه حرفای بقیه... دلش از چیز دیگه پر...
حاجی_ ما بریم بیرون... اسحاق خودش بهتر می‌تونه
آرومش کنه...

صدای در میاد و بعد صدای شوخ و پر شیطنت
احسان.

__ سلااام به خانواده جاوید. این فسقلی‌ها کو من پیام
گاز گازشون کنم؟... عه چی شده؟ چرا همتون کج و
کوله شدید؟

الهه__ آرمانا حالش خوب نیست بیا بریم بیرون بعد
بیا.

__ ای بابا...

در اتاق که بسته میشه اسحاق سرم رو از روی
شکمش جدا می‌کنه.

__ نچ نچ... چه سیلی راه انداختی خانوم... حالا من با
این لباس خیس چطوری برم بیرون؟ خدا وکیلی جا
قحط بود سرتو گذاشتی رو شلوارما؟ ملت الان چی
فکر می‌کنن؟

بین اشک و گریه خنده‌ام می‌گیره.

__ بخند شیشه عمرم.

رو لبه تخت می‌شینم و اشکامو با دست پاک می‌کنم.

__ همه چی درست میشه؛ تو که این همه سال با
نبودشون کنار اومدی باز هم می‌تونی... باز هم

می‌تونی بلندشی... با اینکه برام خیلی قشنگه تکیه
دادنت به من... اما هیچی برام ارزشمندتر از اون
لحظه‌ای که می‌بینم خودت رو پای خودت ایستادی
نیست. هیچکس مثل تو نمی‌تونه چهار سال دوری
شوهرشو تحمل کنه. هیچکس نمی‌تونه وقتی هنوز
از دواجش ثبت نشده اینقدر عشق بریزه پای مردی که
مهمون امروز و فرداست. که حکمش بالای سرشه.
هیچکس تو این دنیا پیدا نمیشه که نه‌ماه حاملگیشو
خودش تنهایی بگذرونه و بچه‌هاشو به دندون بگیره.
بدون شوهر. بدون همراه با حرف مردم با نگاه‌های
زشت و زننده و حتی یه بار هم گله نکنه... می‌دونی
ارمانا حض می‌برم از دیدنت... از پرسیدنت و حتی از
اینکه عاشقتم...
نگاهش می‌کنم.

قلب‌تو سبک کن قربونت برم. الان مادر دوتا
کوچولویی که الگوشون من و توایم. نمی‌خوام
بچه‌هامون جز عشق چیزی یاد بگیرن. نمی‌خوام طعم
حسرت و حسادت رو بچشن. نمی‌خوام کینه و بغض
رو یاد بگیرن. می‌خوام عشق باشه و عشق... همین
کافیه.

روی پیشونیمو بوسه میزنه.

_ تو خدای کوچیک منی..._

با حس بوسه رو صورتم با خماری پلک میزنم.
چندین بار پلک میزنم و نگاهش می‌کنم. با لباس
بیرون بالای سرم نشسته. با صدای گرفته زمزمه
می‌کنم:

_ جایی میری؟_

_ یه سر میرم بیرون و برمی‌گردم. شما بخوابین. زود
میام.

_ کجا؟!_

لبخندی می‌زنه.

_ مامانمو ندیدم هنوز. یه کارایی هم دارم انجام بدم
میام. اگه بچه‌ها ادیتت کردن به خاله بگو بیاد پیشت.

#پارت355

سری تکون میدم و میگم:

باشه عزیزم...

_سمت گاز نرو. از یه غذای خونگی غذا می‌گیرم
میارم. یخچالو پر کردم هرچی دلت کشید بردار با
شکمت تعارف نکنیا! می‌خوای این فسقلی‌ها رو سیر
کنی با شکم خالی شیرنده..._

_چشم... شما هم مواظب خودت باش.

بوسه‌ای به پیشونیم می‌زنه.

مگه می‌تونم نباشم؟ هستم عزیزدلم...

چشم می‌چرخونه و میگه:

_وسایل بچه‌ها کمه... هر چی به ذهنت میرسه بگو

بخرم. باید یه جای بزرگتر..._

با حدس حرف بعدیش سریع میگم:

نه...

آرمانا...

_اسحاق نه... وقتی تموم شد و برگشتی اون موقع

هرچی گفتی چشم. اما... الان اینجا برای من و بچه‌ها

بسه. کوچیکه اما تو که برگشتی درست میشه. من

اینجا با خاطراتت زندگی می‌کنم. اینقدر خاطره دارم که

دلَم نَمیاد از اینجا برم. نذار فکر کنم حبس شدم تو
دیوارهای سنگی...

با بغض نگاهی به خونه می‌ندازم.

_این چهار سال رو همینطوری دووم آوردم... با
زندگی با تو، تو خیال خودم... خاطره ها نباشن من...

_هیش... چشم... هر چی که تو بگی... وقتی برگشتم
دوباره خاطره می‌سازیم...

لبخندی به این لحن شوخش می‌زنم که خودش هم
می‌خنده و بوسه کوچیکی رو صورتم می‌ذاره.

_برم من. تا این وروجک‌ها خوابن، بخواب... بعد که
اومدم قول نمیدم بذارم بخوابی!

چشمامو گرد می‌کنم و مشت بی‌جونمو به دستش
می‌کوبم.

_یعنی چی؟ تازه زایمان کردم من...

_چی یعنی چی؟ مگه بغل کردن هم به زایمان کردن یا
نکردن مربوطه؟ نمی‌تونم نازت کنم؟

لبمو گاز می‌گیرم.

که دستشو دراز می‌کنه و چونه‌امو به نرمی می‌کشه
و لبم از لای دندونام رها میشه.

دستشو نوازش وار روی صورت می‌کشد و تا روی
گونه‌ها می‌آید.

سرم بی‌اختیار دنبال رد گرم جامونده از دستش کج
میشه و بیشتر بهش فضا میدم.

سرشو فرو می‌کنه تو گردنم و تو گوشم پچ می‌زنه:

_داری شیطنت می‌کنی خانم... حواست هست؟ کم
مونده یه حماسه دیگه برات بیافرینم.

خنده‌ام بلند میشه و لبم با ترس بیدار شدن بچه‌ها گاز
می‌گیرم و صدامو خفه می‌کنم.

_بخند... بایدم بخندی... نظرت چیه درمان قطعی
خوش‌خندگیات هم اضافه کنم؟

نفسم از خنده میره. با لکنت ناشی از خنده میگم:

_نه تو رو خدا... همون یه بار بسه...

_نوچ برا اونم یه راهکار توپ دارم شب که اومدم
نشونت میدم.

_شبیه پسرهایی که می‌خوان دختر بلند کنن حرف
می‌زنی.

_ عزیزم... اونا هنوز کلاس اول شاگردی رو دارن
پاس می‌کنن. اونا با طوطی و کرکس کارشون رو راه
می‌ندازن من با خودم..._

#پارت 356

_ نه بابا... دیگه چی؟!
_ دیگه رو شب به صورت مفصل باهات به اشتراک
می‌ذارم بیبی..._

نگاهی به ساعت می‌ندازه.

_ دلم نمیاد اما نمی‌تونم که نرم. ماما الان چشم به
راهه... اما زود برمی‌گردم عزیزم. سفارشام یادت
نره.

سری تکون میدم و میگم:

_ چشم. نگران ما نباش. هرچقدر خواستن بمون.
بینیمو می‌کشه.

_ جای مرد شب تو خونه خودش و بغل زنشه. هر جا
هم که باشم قبل ساعت ۱۰ خونه‌ام.

بلند میشه و میگه:

_مراقب خودتون باش. زود میام.

چشم، به سلامت...

و از خونه بیرون میره. دراز می‌کشم و چشمامو با لبخند می‌بندم. کاش این موندن همیشگی میشد. کاش معجزه میشد و همین امشب خبر می‌رسید حکمش تموم شده و اون برمی‌گرده..._

لبخند تلخی به آرزوهای محالم می‌زنم. نگاهی به امید که بغل دستم روی زمین خوابه می‌ندازم. وسایل کم بود. یه تخت بیشتر نگرفته بودیم و آریا که آروم‌تر بود توش جا خوش کرده بود. نوک انگشتمو روی پوست لطیف و صورتی رنگ صورتش می‌کشم. با بغض نگاهش می‌کنم و هنوزم باورم نمیشه هر دو سالم کنار من. هنوزم باورم نمیشه مادر شدم.

قطره اشکی از کنار چشمم راه می‌گیره.

و مشت کوچولووش آماج بوسه هام میشه.

نق ریزش باعث میشه ازش فاصله بگیرم و به نگاه کردن بسنده کنم.

دلَم می‌خواست بلند شم اما اینقدر شکم درد داشت که
هر بار با یادآوری درد طاقت فرسایش به خودم
می‌لرزیدم. دکتر هم تاکید داشت که راه برم اما با این
وضع اسفناک به سختی و با کمک اسحاق تا
دستشویی می‌رفتم و برمی‌گشتم. نق نق امید کم کم
بلند میشه قبل از اینکه جیغ و گریه‌اش بلند شه و
آریا رو هم بیدار کنه بلند میشم می‌شینم و آروم تو
بغلم می‌گیرمش.

_جانم مامان... جانم پسر... صبر کن عزیزم...
صدای گریه‌اش بلند و بلندتر میشه. و من با گجی
سعی داشتم با حرف زدن آرومش کنم.
_امید... گریه نکن عزیزم... قربونت برم من آروم
باش یکم.

با صدای جیغ آریا موندم بین دوتاشون و کم مونده
بود اشکم در بیاد.

بغض کرده نگاهشون می‌کنم هیچی به ذهنم نمی‌رسه.
امید رو زمین می‌ذارم و آریا رو بغل می‌کنم. امید جیغ
بلندی می‌کشه و من ترسیده دوتاشونو همزمان بغل
می‌کنم و خودم بلند می‌زنم زیر گریه.

_گریه نکنید... چتونه آخه شماها... امید جانم...
آریا... خدایا... آروم باشید...

با بیچارگی پا به پاشون گریه می‌کنم.

با صدای در به اجبار می‌ذارمشون رو زمین و خودم
هن‌هن‌کنان و به سختی به سمت در میرم و بازش
می‌کنم.

_بچه‌ها مردن از گریه... چیکار می‌کنی تو؟
با گریه می‌گم:

_نمی‌دونم چشونه هر کاری می‌کنم ساکت نمیشن.
خاله با اخم و ترحم نگاهی بهم می‌ندازه و سریع
می‌ره تو.

#پارت 357

صداشو می‌شنوم که داره قریون صدقه‌اشون میره.

تکیه میدم به در و با دست صورتمو می‌پوشونم.

_خدایا اگه خاله نبود چی؟ اگه نمی‌رسید؟ خفه
می‌شدن از گریه مگه نه؟

با دل شکستگی پشت در سر می خورم و هق می زنم.
کاش من می مردم و شما رو اینطوری نمی دیدم.
صداشون رفته رفته آروم میشه.

_آرمانا کجا موندی؟

دستی زیر پلکم می کشم و با تنی بی جون به سختی
بلند میشم.

_اومدم خاله...

بلند میشم و به کمک دیوار خودمو به سمتشون
می کشونم.

آریا با چشم های باز به سقف نگاه می کرد و امید تو
بغل خاله شیشه شیر رو با تمام قوا میک میزد.

_چته مادر؟

بغضم تموم نمیشه انگار...

_خاله اگه نمی رسیدی چی؟

_یاد می گیری مادر... یاد می گیری... امروز روز
اولته. تقصیر از ماست که یهو تنهات گذاشتیم.

_من حتی بلد نیستم موقع گریه آرومشون کنم... من
لایق مادر بودن نیستم خاله... نزدیک بود از گریه...

بغضم می‌شکنه و اشکم راه می‌گیره.

_این چه حرفیه میزنی مادر... لایق نیستی یعنی چی؟
مگه همه مادرها از روز اول می‌دونستن چیکار باید
کنن؟ خودم یادت میدم. خودت یاد می‌گیری... اشکاتو
پاک کن و دیگه گریه نکن. همون طور که تا الان
قوی بودی از این به بعد هم قوی باش. بچه‌ها به
آرمانایی نیاز دارن که مثل کوه پشت مردش ایستاد.
به مادری نیاز دارند که هر چی هم که شد دست
مردشو ول نکرد.

دستمو روی صورتتم می‌کشم و میگم:

اگه نتونستم چی؟!

تو از کی تا حالا میگی نمی‌تونم؟

بینیمو بالا می‌کشم.

نمی‌دونم خاله... همیشه که شما نیستی... امروز...

_فراموشش نکن و یادبگیر درس بگیری. امروز
هول کردی عیب نداره. تازه مادر شدی طبیعیه... بچه
وقتی از خواب بیدار میشه و یه بند گریه می‌کنه یا
گرسنه است یا دلش درد می‌کنه یا پوشکشو کثیف
کرده. وقتی نق زدن اول پوشکشو چک کن بعد شیر

بده، اگه دیدی آروم نمیشه بغلش کن و آروم دستت
رو روی کمرش بکش... خوشش میاد و کم کم آروم
میشه.

سری تکون میدم و آریا رو از روی زمین برمی دارم.
خوابش برده بود. تو تخت خودش می ذارمش و به
پشتی پشت سرم تکیه میدم.

اسحاق

با دست گوشه چشمش رو می ماله و نفسش رو
کشدار بیرون می فرسته. حرف زدن با مادرش اراده
فولادی می خواست و صبر ایوب. در رو می بنده که با
احسان رو در رو میشه.

_عه داری میری؟

_اره. باید برم آرمانا خونه دست تنهاست.

احسان لبخند بزرگی می زنه.

_بیا من برسونمت.

_چند جا باید سر بزnm...

احسان سرشو تگون میده.

_باشه هر جا خواستی می‌ریم. منم یکم با داداشم
حرف می‌زنم.

اسحاق سری تگون میده و بی حرف به سمت ماشین
احسان می‌ره.

_چه خبر؟ چه حسی داری بابا شدی؟

لبخند زیبایی روی لبهای اسحاق نمایان میشه.

_نمی‌دونم چطوری بگم. یه حس دلهره و ترس و
عشق با هم دیگه ست. یه حس پیچیده که نمی‌دونم
چطوری معنانش کنم. پدر شدن خیلی قشنگه اما پر از
مسئولیت ریز و درشته احسان. ولی من با همه این
مسئولیت ها و این پیچیدگی عاشق بچه‌هامم... اونا
تکه‌هایی از وجودمن...

#پارت 358

_ایشالا قسمت تو بشه...

احسان لبخند بی‌رنگی می‌زنه.

_به ازدواج فکر نمی‌کنم. بعدها شاید.
اسحاق به بیرون خیره میشه و با یادآوری موضوعی
سریع میگه:

_راستی بچه‌ها کجا رفتن؟

_کدوم بچه‌ها؟

با مکت ادامه می‌ده.

_آها شاگرداتو میگی. هیچی باهاشون تسویه کردیم و
ماشین‌هایی که دستت بود کاوه تحویل گرفت.
مکانیکی رو هم بابا بست. من فقط ناراحت ماشینتم
که بابا مجبور شد بفروشه.

لبخندی کمرنگ روی لب‌های اسحاق میاد.

_من شرمنده‌ام پیش بابا... تا حالا پاش به اینجاها باز
نشده بود که به لطف من...

نفسی می‌کشه.

_برگشتم کار می‌کنم و زحمت تو و بابا رو جبران
می‌کنم.

احسان با اخم نگاهش می‌کنه.

_ خجالت بکش مرد حسابی... چه زحمتی؟ چه
جبرانی؟ من داشتم اونم باباته. ما کمک نکنیم کی
کنه؟

اسحاق با اخم سر تکون میده و لحظه شماری می‌کنه
برای آزادی... برای خلاصی و دراومدن زن و
بچه‌هاش از زیر سایه پدرش. با اینکه حساب خودش
هم سرجاش بود اما هزینه‌ها بالا بود و حاجی هزینه
آرمانا رو خودش میداد.

_ کجا برم داداش؟

_ برو سمت پاساژ... یه سری وسیله برای دوقلو ها
بگیرم. تخت رو از کی گرفتید؟ برم یکی دیگه هم
سفارش بدم.

_ بابا سفارش داده از مغازه اوستا حیدری.

_ باشه. زنگ بزنم بعد.

_ خانم تو هم یه چیزیش میشه‌ها چرا پنهون کرده
بچه‌ها رو؟ الان خوبه لنگه به لنگه...

اسحاق با اخم چپ نگاهش می‌کنه و احسان گوشه
لبش را گاز می‌گیره. قصد ناراحتی اسحاق رو نداشت

اما ته دلش از جمله‌ای که گفت پشیمون نبود. آرمانا تو این مورد بی‌عقلی کرده بود.

اسحاق با ذوقی باورنکردنی لباس‌هایی به اندازه کف دسته رو تو دست بالا پایین می‌کنه و احسان باتعجب بهش خیره میشه.

یه جوری به لباسها نگاه میکرد و لبخند میزد که احسان جز بهت هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. اولین بار بود اینطوری میدید اسحاق رو. کل فروشگاه رو گشت و از هر وسیله دوتا برداشت. لباس ها هم که چند دست چنددست برمی‌داشت.

داداش بسه، من که وارد نیستم اما الهه داشت می‌گفت لباس نوزادی زود کوچیک میشه. چه خبره این همه.

نمیخوام بچه‌هام کم داشته باشن. خودم نیستم که بدونم چی دارن چی نه... اینطوری خیالم راحت‌تره.

#پارت 359

از پوشک هم نمی‌گذره و چندین بسته می‌خره.

در نهایت با دست‌هایی که دیگه جا نداره از فروشگاه
بیرون میرن.

_ داداش میگم... اگه پول..._

با اخم تند اسحاق حرف تو دهنش می‌مونه.

_ دستت درد نکنه، هست.

_ نه میگم..._

اسحاق چپ نگاهش می‌کنه.

_ پول دارم.

عادت نداشت دست دراز کنه و الان حس می‌کرد
چیزی از غروری که همیشه ازش دم میزد نمونده.
اینکه پدرش و احسان و بقیه زیر پر و بالش رو
بگیرن و خرجی زنش بیفته رو دوش پدرش براش
زیادی سخت میومد. تعجب می‌کرد که چرا به کارت
بانکیش دست نزن.

نفسش رو بیرون میده و تو دلش برای بار هزارم به
خودش و عصبانیت بی‌موقعه‌اش لعنت می‌فرسته.

با دستای پر کلید می‌ندازه و میره تو. پله‌ها رو بالا
میره. گوشظو به در می‌چسبونه و صدایی نمیاد. گویا
باز هم خوابیدن!

کلیدشو در میاره و آروم تو قفل می چرخونه. میره تو
و با کمترین صدا در رو می بنده. پاورچین پاورچین
بهشون نزدیک میشه. آرمانا نیست و دوقلو ها توی
تشک آرمانا آروم کنار هم خوابیدن. لبخند عمیقی
میزنه و حس می کنه ضربان قلبش بالا می ره.
آب دهنش رو می بلعه و زیر لب بی صدا زمزمه
میکنه:

_ عزیزای دلم. مامان خوشگلتون کو؟

صدای در که میاد سریع به اون سمت میره. سختش
بود راه رفتن و باز تو دلش خودشو لعنت میکنه رای
اینکه حتی تو این روزها نمیتونه کمک دستش باشه.
و فقط سه روز دیگه پیششونه. سخته دل کردن براش
خصوصا الان و تو این شرایط. اما نمیذاره آرمانا
چیزی بفهمه از نگرانی هاش و با لبخند میگه:

_ سلام مامان خانم مهربونم. خوبی؟

آرمانا با تعجب میگه:

_ سلام، کی اومدی؟

_ تازه رسیدم عزیزم.

اسحاق بازو شو جلو می بره که آرمانا بلافاصله
دستشو دورش حلقه می کنه.

اسحاق لبخندی میزنه و سرشو می بوسه.
_ عزیز جون.

آرمانا کنار بچه ها می شینه و اسحاق برای راحتیش
بالش پشت سرش می ذاره و پاهاشو دراز می کنه که
آرمانا سریع میگه:

_ عه چیکار می کنی؟

لبخند جذابی روی لبهای باریکش نقش می بنده.

#پارت 360

_ ماساژ درمانی.

_ نمی خواد عزیزم. خسته ای بیا یکم استراحت کن.

_ من هرکاری هم که کرده باشم به اندازه تو خسته
نیستم.

انگشت های قوی و مردونه اش رو دور پای ظریف و
کشیده آرمانا حلقه می کنه. پوست سفیدش برق میزد

و اسحاق... آب دهنشو قورت میده و لاله‌الله رو زیر لب زمزمه می‌کنه.

آرمانا ریز می‌خنده.

_چی پچ پچ می‌کنی با خودت شوهر عزیزم؟

اسحاق کف پای آرمانا رو با دقت ماساژ میده.

_هیچی عزیزم. تو راحت باش.

_من راحتم که... تازه داره بهم خوش می‌گذره اما

انگار تو ناراحتی!

اسحاق کلافه لبشو گاز می‌گیره و بی‌طاقت دستش رو

نوازش وار روی پای آرمانا بالا می‌کشه.

آخ آرومی از بین لب‌های آرمانا بیرون میاد.

_درد داره؟ درد می‌کنه پات؟

_نمی‌دونم... فکر کنم بخاطر ماده بی‌حسیه.

اسحاق خم میشه و آرمانا باعجله میگه:

_نه... اسحاق نکن...

و اسحاق بی‌توجه به اون ساق پاشو می‌بوسه. نفس

بین سینه آرمانا گره می‌خوره و چشمای گرد و

درشتش درشت‌تر میشه. لبشو گاز می‌گیره و اسحاق بدون فاصله گرفتن زمزمه می‌کنه.

چرا نکنم؟ من افتخار میکنم به زخم و عاشقانه می‌پرستمش. بوسیدن تو نیاز هرروزه منه. آرمانا بغض کرده نگاهش می‌کنه.

بوسه دوباره اسحاق وجود زنانه‌اش رو می‌لرزونه. پلکی میزنه و باحرارت زمزمه می‌کنه:

عاشقتم اسحاق...

سر اسحاق بالا میاد و لبخند گوشه لبش جاخوش می‌کنه. خودشو جلو می‌کشه و فاصله رو اونقدر کم می‌کنه که آرمانا سرشو به بالش پشت سرش فشار میده اما راهی برای گریز نیست. لبخند مرموز و چشم‌های شیطونش دل عاشق آرمانا رو به لرزه درمیاره.

نگاهشو از چشم‌های آرمانا می‌گیره و مستقیم به لب‌های سرخش می‌دوزه. سرخی‌ای که به نظر پررنگ‌تر و قشنگ‌تر از همیشه میومد.

سر اسحاق نزدیک میشه تا جایی که فاصله تموم میشه و شاید اینجا آخر دنیا ست. همین‌جایی که دو

نفر با عشق می‌بوسن و بوسیده میشن و قلب‌هاشون
که بی‌خستگی بلند و نامنظم، ناآروم و بی‌قرار تو
سینه می‌کوبه.

#پارت_عیدی

#پارت361

صورت آریا رو ناز می‌کنم که با چشم‌های گردش
خیره میشه بهم. لبخندی می‌زنم.

_ نمی‌خوای بخوابی عشقم؟

با زاری ادامه میدم.

_ بخواب قربونت برم. بخواب تا داداشت خوابه منم
یکم بخوابم. چشمم باز نمیشه.

چشمات تو صورتم دو دو می‌زنه. لبخند خسته‌ای
می‌زنم و با عشق پشت انگشتمو روی لب برآمده‌ش
می‌کشم.

_بابایی حتما خیلی دلش برامون تنگ شده. برای شما
دوتا بیشتر از همه.

آهی می‌کشم و چشمامو روی هم می‌ذارم که نق
می‌زنه. با چشم‌های بسته زمزمه می‌کنم:

بخواب عزیزم... بخواب فدا...

زنگ گوشیم و جیغ بلند هر دو خواب که هیچ زندگی
رو از سرم میپروونه. چشمامو محکم باز و بسته
می‌کنم. یادم رفته بود سایننتش کنم!

بلند میشم و کم مونده سرمو از شدت بی‌خوابی بکوبم
به دیوار. با دیدن شماره لاله تماس رو باز می‌کنم و
با گریه میگم:

خدا لعنتت کنه خروس بی‌محل...

با خنده میگه:

اوه اوه... چه از ته دل هم گریه می‌کنن. برو برو...

_ای تف بهت که فقط زنگ زدی این دو تا رو بیدار
کنی.

تلفن رو قطع می‌کنم و با چشم‌های خمار وسطشون
می‌شینم. امید رو از تختش برمی‌دارم و شیشه شیرش
رو آماده می‌کنم. با یه دست شیشه شیر امید رو نگه

می‌دارم و با اون یکی دستم آریا رو بغل می‌کنم که
آروم بشه. تازه شیر خورده بود اما با صدای تلفن
ترسید.

_جانم پسر نازم... جانم فدات بشم هیچی نیست.
مامان اینجاست. مامان پشتونه.

کم کم آروم میشن و انگار که قصد خواب ندارن چون
هر دو با چشم‌های باز و کنجکاو زل زدن به سقف و
دست و پاشون رو تکون میدن.

با یادآوری موضوعی تلفنمو برمی‌دارم و شماره
ترلان رو می‌گیرم. این مدت به کل از زهره رحیمی
غافل شدیم و حالا که بچه‌ها بزرگتر شده بودن،
فرصت مناسبی بود که بگردم دنبالش و دخترش رو
بهش نشون بدم. شاید بلاخره می‌پذیرفت که سمن
دخترشه. سمن... حسرت و آرزوهای تو چشماتش
و ادارم میکرد ادامه بدم. که هر جور شده خانواده‌شو
پیدا کنم. لاله معتقد بود شاید جاش تو یتیم‌خونه بهتر
باشه اما...

با پیچیدن صدای ترلان تو گوش‌های افکارم نصفه رها
میشن.

_جانم آرمانا؟

_ سلام. خسته نباشی. خوبی ترلان؟

_ خوبم عزیزم. بچه‌ها خوبن؟ چیزی شده؟

_ خوبن مرسی. نه فقط راجع به زهره...

آخ بلند و کشارش نگرانم می‌کنه.

_ چیزی شد؟

_ نه، نه... به کل فراموش کردم. حالا عیب نداره فردا

میگم برن اون روستا. تو نگران نباش بسیار به من.

لبخند نیمه‌ای می‌زنم.

_ باشه عزیزم مرسی از کمکت.

_ این حرف‌ها چیه... اون توله‌های چشم رنگیتو ماچ

کن، بای...

#پارت 362

تلفن رو قطع می‌کنم و با ذهنی مغشوش به بچه‌ها
میرسم. دست و پاشون رو به تازگی تکون می‌دادم و

با ذوق می‌خندیدن. انگار خودشون هم از این

کارشون خوششون می‌اومد. جغجغه زرد رنگ رو

میدم دست آریا و آروم و بی صدا از کنارشون بلند
میشم باید یه فکری برای شام می کردم. از خوابیدن
که چیزی نصیبم نشد!

با صدای گریه سیب زمینی ها رو همون طوری رها
می کنم و برمی گردم.

_اینجام مامان... اینجام پسرای نازم.

عادتت بود حرف زدن باهاشون. وقتی صدام رو
می شنیدن آروم تر می شدن.

کنارشون می شینم.

امید دستش رو تو هوا تکون میده و به گریه اش
ادامه میده. بغلش می کنم و نگاهی به پوشکش
می ندازم. تمیز بود. شیر هم که تازه خورده. نفسمو
رها می کنم و من هنوز هم بعد از سه ماه خام و بی
تجربه بودم. بچه ها بزرگتر شده بودن و من هنوز
اندر خم دوراهی یادگرفتن بچه داری!

_لالایی بخونم پسر مامان؟ خوابت میاد اره؟

با پیچ و تاب خودش و گریه های بلند و بی وقفه اش
سعی داره چیزی رو بهم بفهمونه اما من از درکش
عاجزم.

لباسمو بالا می‌زنم و با فکر به اینکه شاید گشنه باشه
تتها راهی که برای آروم شدنش سراغ دارم رو
امتحان می‌کنم. سرشو نزدیکتر میارم اما با گریه
لبشو جمع می‌کنه و از خوردن امتناع.

بلند میشم و فکر می‌کنم شاید با بغل کردن و راه رفتن
بشه آرومش کنم...

زیر گوشش با صدایی بغض‌دار آروم حرف می‌زنم.
هر چیزی که به ذهنم می‌رسه رو میگم شاید یکم
آرومش کنم اما بی‌فایده ست. آروم نمی‌گیره.

نگاهی به آریا که آروم خوابیده می‌ندازم و زمزمه
می‌کنم:

__ عزیزکم آریا خوابه مامانم... الان شما اینطوری از
ته دل گریه می‌کنی منم اشکم درمیاد آریا هم بیدار
میشه و...

بغضم می‌شکنه و به هق‌هق می‌افتم. امید می‌ترسه و
بلندتر جیغ می‌کشه و به گریه‌اش ادامه میده.

__ ببخشید، ببخشید قربونت برم. ببین دارم می‌خندم.
امید...

اما فایده ای نداره. شکمش رو به حالت گنبدی شکل
بالا میاره و از ته دل زجه میزنه.

تنها راهی که به نظرم میرسه برداشتن گوشی و
گرفتن شماره ست.

جانم آرمانا...

_الو ترلان... می تونی یه سر بیای تا خونه من؟

چی شده؟ چرا گریه می کنین؟ بچه ها...

می پرم وسط حرفش و تندتند میگم:

بیا فقط ترلان.

باشه ای میگه و من تماس رو قطع می کنم و شماره
خاله رو می گیرم.

الو...

خاله بیا بالا...

_یا خدا چی شده مادر؟

در رو باز کردم خاله لطفا عجله کن.

اومدم اومدم.

در رو باز می کنم و منتظر می مونم. نفس نفس زنان
میگه:

_چی شده مادر؟ جانم پسرم چی شدی قربونت برم.

#پارت 362

خاله دست دراز می‌کنه برای گرفتن امید و من باگریه می‌ذارمش تو بغلش.

_نمی‌دونم چشه. شیر خورده پوشکش هم تمیزه. یه بند گریه می‌کنه. یه لحظه نگهش دارین من لباس بپوشم. ترلان الان می‌رسه.

_ترلان برای چی؟

_گفتم ببرمش بیمارستان.

میگم و سریع به سمت کمد می‌رم.

صدای در میاد و بعد صدای آروم خاله.

_بیمارستان چرا مادر؟ الان آروم میشه... دلش درد می‌کنه بچه... وقتی اینطوری گریه می‌کنه یعنی دلش درده.

شالمو با عجله روی موهام می‌ذارم و میگم:

_ نمی‌دونم خاله آروم نمیشه. می‌ترسم؛ بپریم دکتر
ببینه خیالم راحت تره.

امید رو نوازش می‌کنه و میگه:

_ هر جور صلاحه.

و مشغول حرف زدن با امید میشه.

با زنگ خوردن تلفنم آریا رو به خاله می‌سپرم و با
سفارش‌هایی که تموم نمیشن امید گریون به بغل از
خونه می‌زنم بیرون.

_ چی شده جوجه؟ کدومشونه؟

_ امیده... برو ترلان...

با ناراحتی سر تکون میده و ماشین رو راه می‌ندازه.

_ بمیرم من چه از ته دل هم گریه می‌کنه.

آروم و بی‌صدا خیره به امید و گریه ناتمومش اشک
می‌ریزم و تو دلم هر چی دعا بلام رو می‌خونم و
دست به دامن مقدسات عالم می‌شم.

با قدم‌های شتاب‌زده خودمو می‌ندازم تو بیمارستان و
با التماس می‌خوام که اجازه بدن خارج از نوبت دکتر
بخش رو ببینم. اشکام دلشون رو به رحم میاره و من
بلاخره رو به روی دکتر می‌ایستم.

دکتر با اشاره به صندلی خیره به صورت خیسم میگه:
_ مشکل چیه خانم؟

_ نمی‌دونم آقای دکتر. حالش خوب بود تا همین
دو ساعت پیش. شیرش رو خورد و بعدش اینطوری
شد.

دکتر اشاره ای به تخت می‌کنه و میگه:

_ بذارینش رو تخت... وضعیت روده‌ش چطوره؟
روزی چندبار شکمش کار می‌کنه؟

_ خوبه... روزی دو سه باری هست.

مشغول معاینه میشه و امید بدتر گریه می‌کنه. لبمو
گاز می‌گیرم که صدای هق هقم بلند نشه. ترلان دستشو
روی شونه‌م می‌ذاره و میگه:

_ خودتو کشتی اینقدر گریه نکن. ایشالا که چیزی
نیست.

_ گریه کردن شما تغییری هم تو حال پسر تون داره
خانم؟!!

لب می‌گزم.

بدون مکث سوال می‌پرسه:

_ شیر مادر؟

گیج می‌گم:

_ چی؟ ها... نه؛ راستش چون دوقلوئن کمکی شیر خشک هم میدم.

بعد از پرسیدن مارک شیر اجازه میده امید رو که داره به سمت هلاکی می‌ره بغل کنم. فین فین کنان می‌پرسم:

_ آقای دکتر خوب میشه؟

با لحنی جدی جواب میده:

_ بیشتر از نوزادتون شما احتیاج به درمان دارین خانم.

#پارت_عیدی

#پارت363

بدون مکث ادامه میده:

_این دارو ها رو تهیه کنید. چیز خاصی نیست یه
دل درد ساده ست. دیگه هم بهش شیر خشک ندین.
معدش حساس شده.

سری تکون میدم و امید رو به خودم می چسبونم.
چشم می بندم و از ته دل خدا روشکر می کنم. باریکه
اشک روی صورتم راه می گیره. نبود اسحاق ضعیفم
کرده بود. تو این شرایط نبودش بیشتر از همیشه تو
ذوق میزد.

_پدرش کجاست؟

چشم باز می کنم و نگاهی به ترلان که دست دراز
شدهش برای گرفتن نسخه خشک شده و چشمش به
منه می ندازم و میگم:

_نیستن...

دستشو روی میز قلاب می کنه و با ابروی بالا رفته
نگاهمون می کنه.

ترلان به خودش میاد و سریع نسخه رو برمی داره و
با تشکر از اتاق می زنیم بیرون.

_مرتیکه فضول.

با صدایی گرفته میگم:

بیخیال ترلان. ببخش افتادی تو زحمت...

چپ چپ نگاهم می‌کنه و میگه:

چرت و پرت نگو.

لبخند بی‌رنگی میزنم و تو ماشین منتظرش می‌مونم تا
داروها رو بگیره و برگرده.

خیره به چشمای روشنش با بغض میگم:

_دلت درده پسر مامان؟ اره؟ من فدات بشم که برای
یه دل‌درد اینطوری شدی. کاش بابایی اینجا بود...
دستشو تو هوا تکون میده._

_نبودنش خیلی بزرگه. خیلی تلخه اما وقتی مثل
امشب دستم از همه جا خالی می‌مونه بیشتر حسش
می‌کنم. پشتم خالیه و این چهارستون بدنم رو
می‌لرزونه. دیگه حتی نمی‌تونم ادای شجاعت رو
در بیارم. خسته‌م امید... خیلی خسته. از نفس افتادم و
مجبورم مثل آدم‌های سرخوش بخندم و بگم من خوبم.
داغونم امید... دلم یه گوش می‌خواد برای شنیدن. به
دست که بکوبه رو شونه‌ام و بگه همیشه هستم...
دلم بیشتر از همه باباتو می‌خواد. هیچ وقت گله

نکردم اما کاش قبل اینکه سینه سپر کنه برای یکی
دیگه یکم به من هم فکر می‌کرد.

بغضم رو با آهی سنگین فرو میدم. امید با نق نق
ریزی سرشو به سینه‌ام نزدیک می‌کنه.

_ اینجا که جاش نیست فدات بشم.

در ماشین باز میشه و ترلان سوار میشه.

_ هوف چه داروخونه شلوغ بود. خوبی جوجه؟ مثل
اینکه آروم شده نه؟

_ اره یکم آروم شد. دستت درد نکنه.

_ کاری نکردم که... نظرت چیه ویراژ بدیم جوجه؟
مامان ترسوت که برایه دل‌درد اونطوری شد فکر
می‌کنی الان چه بلایی سرش میاد؟ پایه‌ای یا نه؟ بزن
قدش پسر.

و نوک انگشتش رو به مشت کوچولوی گره خورده
امید میزنه و ماشین رو راه می‌ندازه.

با صدایی پر از هیجان میگه:

_ سفت بشین پسر...

بق کرده دستمو زیر چونه‌ام گذاشته بودم و به دوقلو
ها نگاه می‌کردم. امید بعد از خوردن چندقطره از دارو
آروم شده و خوابیده بود. آریا هم. پسرک آروم...

لبمو جلو میدم و کاش اونطوری پشت تلفن بهش
حمله نمی‌کردم. اصلا نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو
بزنم اما نمی‌دونم چی شد که زبونم ول شد و هر چی
به ذهنم اومد پشت تلفن گفتم. مگه نمی‌دونستم چقدر
غمش بزرگ و سنگینه... مگه نمی‌دونستم خودشم
داره عذاب می‌کشه... چطوری دلم اومد؟

اشکی که روی گونه‌ام رها شده بود رو با نوک
انگشت می‌گیرم و لبم از بغض می‌لرزه. چیکار کردم
من؟!!

کاش یکی میزد تو گوشم و بیدارم می‌کرد. کاش یکی
می‌گفت خواب بوده و من اونطوری به عزیزی که
دستش بدجور از ما کوتاه ست ناجوانمردانه هجوم
نیاوردم و با حرفام داغ نداشتم روی دلش.

بعد از قطع تماسی که با دیوانه بازی تمام کند زده
بودم توش خاله با نگاهی مایوس و غمگین براندازم

کرد و رفتن رو به موندن ترجیح داد. ناامید شده بود
ازم... زبونم رو گاز می‌گیرم و برای بار هزارم از خدا
می‌خوام کاش لال شده بودم و هیچی نمی‌گفتم.
زبون... امان از این تیکه گوشت لامصب که کارش
بود تیکه و پاره کردن. بمیرم برای دلش... الان تو
چه حالیه؟

آه عمیقی می‌کشم و مثل یه قایق درهم شکسته شناور
مونده روی آب غمگین و سرشکسته، ناامید و تهی
اشک می‌ریزم. میشد یه زنگ زد و گفت غلط کردم؟
چه آرزوی دوری...!

چشم می‌بندم و صداها تو سرم اگو میشه. بمیرم
برات... خاک تو سر من خاک بر سر... خدایا من
چیکار کردم!

_ سلام عزیزجونم خوبی خانمم؟

و خودم که اجازه ندادم شیرینی لحنش کاممو شیرین
کنه و یه تته با تلخی تاختم بهش! زهر حرفام ساکتش
کرد و جز صدای نفس‌های مقطعش پشت تلفن هیچ
صدایی نیومد.

_ سلام بخوره تو سر من چه خوبی؟

با مکتی کوتاه صدای متعجب و آرومش تو گوشی
پیچید:

چی شده عزیزم؟

چی میخواستی بشه... خسته‌ام اسحاق... به اندازه
تمام عمرم خسته‌ام. این زندون کوفتی کی تموم
میشه؟ کی دیگه؟ بریدم بخدا که بریدم... ماسک
شجاعت برام زیادی سنگینه... دارم زیرش له
میشم... بخدا دیگه طاقت ندارم.

هق زدم و از دردی که امشب کشیدم گفتم. هق زدم و
نفهمیدم چطوری دارم داغ می‌ذارم رو دلش. کاش
کسی این گوشی لعنتی رو از دستم می‌گرفت و پرت
می‌کرد جایی. کاش خاله میزد در گوشم شاید به خودم
میومدم و لال می‌شدم.

امید حالش بد شد. اسحاق دوساعته تمام مثل ابر
بهار گریه می‌کرد... دکتر بردم. التماس این و اونو
کردم تا خودمو برسونم به دکتر و دکتر بگه چیزیش
نیست. می‌فهمی اسحاق مردم و زنده شدم... جونم
دراومد از فکر اینکه بلایی سر بچه م بیاد. نبود
اسحاق... هر وقت که خواستم کنارمون باشی نبود.
چهارسال نبود... حامله شدم نبود. بچه‌ها دنیا

اومدن نبودی. درد کشیدیم نبودی... هیچ وقت نبودی.
کاش وقتی برای این و اون یقه پاره می‌کردی یه
کم... یه کم به من فکر میکردی... خسته شدم از این
ژست شجاع بودن مسخره.

#پارت 365

_کم آوردم... خیلی هم کم آوردم. چرا نمی‌بینی از پا
افتادم... چرا نمی‌فهمی دستام حتی جون به زمین
گرفتن و بلند شدن هم ندارن، دیگه هیچ دست آویزی
ندارم برای بلند شدن... دیگه هیچ امیدی ندارم برا سر
پا شدن... اونقدر خسته‌ام که حتی بچه‌ها هم نمی‌تونن
بشن قوت قلبم. من تو رو می‌خوام اسحاق... تو رو...
و اون که تو سکوتی ممتد صدای نفس‌های لرزونش
از پشت گوشی هم‌نوای نفس‌های تند من شده بود.
معذرت می‌خوام...

صداش به حدی گرفته و خش‌دار بود که به خودم
بیاردم. من... من چیکار کردم؟ قبل از اینکه دهن باز
کنم و زجه بزنم ببخشید گوشی قطع شد. قطع شد و

من مات و مبهوت خیره موندم به خاله‌ای که تو
نگاهش یه تاسف بزرگ جا خوش کرده بود.

بینیم و بالا می‌کشم و اشکم بند نمیاد. چطوری بهش
دسترسی پیدا کنم و بگم غلط کردم. بعید می‌دونم با
شیرین کاری امشبم دیگه حتی بهم زنگ بزنه. از فکر
اینکه ممکنه دیگه بهم زنگ نزنه بلند تر به گریه
می‌افتم. برای بار ان‌ام از خودم می‌پرسم من چیکار
کردم...

گوشیم زنگ می‌خوره و من بال درمیارم و به سمتش
میرم. لبخندی بغض‌دار لبم رو به دو طرف کش می‌ده
و مزحکانه بهم پوزخند می‌زنه.

گوشی رو چنگ می‌زنم و با دیدن اسم ترلان مات
می‌مونم. چرا فکر می‌کردم به این زودی یادش میره
چیا گفتم. قرار نبود منم زخم بزنم... قرار نبود من
بشم درد... قرار نبود و من با خیریت همه چیز رو از
این رو به اون رو کردم.

پلک می‌زنم و گوشی رو که برای بار دوم داره زنگ
می‌خوره رو جواب میدم. حال امید رو می‌پرسه و بعد
خبر می‌ده که آقای سلیمانی رو فردا می‌فرسته سر
وقت زهره با یه تشکر تماس رو تموم می‌کنم.

پیداش نکردیم...

با جمله ترلان وا میرم. یعنی چی که پیداش نکردیم؟!

مطمئننی ترلان؟

هوف... چی بگم... سلیمانی از صبح داره اونجا رو
زیر و رو می‌کنه. اما هیچی به هیچی. آب شده رفته
تو زمین.

یعنی... فرار کرده؟!

نمیدونم... به احتمال زیاد...

با مکت ادامه میده.

یه احتمال دیگه هم هست...

چی!

شاید دزدیده باشنش و یا... شاید به قتل رسیده
باشه...

ته دلم می‌لرزه از فکرش. با تک خنده‌ای ترسیده
میگم:

بیخیال ترلان اینقدر احم پیچیده و جنایی نیست.

_ نمی‌دونم. شاید هم حق با تو باشه. در هر حال من
گفتم سلیمانی تحقیقاتش رو ادامه بده.

_ اینبار معطل نمی‌کنم... به محض اینکه ردی ازش
پیدا شد خودم میرم سراغش.

_ با دو تا بچه...

_ نمی‌تونم ریسک کنم... به اون دختر بچه قول دادم
ترلان... هر جور که شده زهره رو پیدا می‌کنم یه
حسی بهم میگه زهره حتی اگه مادرش هم نباشه یه
ربطی به گذشته‌اش داره.

#پارت 366

پوفی می‌کشم. این قضیه داشت زیادی کش میومد.
اسحاق بعد از اون شب نفرت انگیز ارتباطش رو قطع
نکرد. مرتب باهام در تماس بود اما توی صداش یه
دلخوری بزرگ حس میشد که حق هم داشت. بارها با
گریه گفتم ببخشید و اون هر بار سعی کرد آروم کنه
و مسئله رو پیش پا افتاده جلوه بده اما نمیشد. هر دو
می‌دونستیم که زخم یه سری حرف‌ها هیچ وقت پاک

نمیشه. شاید کمرنگ بشه اما ریش موندگاره. یه روزی، یه جایی دوباره مثل یه دمل چرکی سر باز می‌کنه و بوی گند عفونتش همه جا رو برمی‌داره. آهی می‌کشم. کاش میشد یه پاک کن دستت گرفت و رد جامونده از یه سری کارها و حرف‌ها رو پاک کرد. کاش یکی دکمه استپ من رو میزد و می‌گفت:

به حرفات فکر کردی؟ اینکه چی به سرش میاد و حتی خودت بعد از این چی میشی چی؟!

شاید اون موقع اینقدر با هیجان و بدون فکر هر چی تو دهنم جمع شده بود رو بیرون نمی‌ریختم.

خاله، لاله و ترلان و حتی دخترای حاجی مرتب سر میزدن اما هیچ کدوم موندنی نبودن. هرکدوم درگیر مشکلات زندگی خودشون بودن و من هم دنبال حضورشون نبودم. اون آدمی که حضورش می‌ارزید به تمام دنیا نبود و مگه جای خالیش رو کی جز خودش می‌تونست پر کنه. آهی می‌کشم و باید کم‌کم آماده می‌شدم و دوقلو‌ها رو برای چکاپ ماهانه دکتر می‌بردم. شیشه شیر آریا رو می‌شورم و می‌ذارم رو آبچکان. امید شکموتر شده بود و سهم شیر آریا هم صاحب میشد. طفلی آریا که مجبور بودم بیشتر بهش

شیر خشک بدم. بعد از حرف‌های دکتر دیگه یه قطره هم شیر خشک ندادم. اصلا دلم نمی‌خواست دوباره اون صحنه‌ها رو ببینم.

با یادآوری اون شب اخم پررنگی می‌کنم. دلم به یادآوردنش رو هرگز نمی‌خواست!

زهره رو تو یه روستای دیگه پیدا کرده بودن. اینبار قصد دست دست کردن نداشتم. هرطور شده می‌رفتم سراغش و خودم ازش می‌پرسیدم چرا بچه‌شو رها کرده و حاضر نیست خودش رو نشون بده. چرا ادعا می‌کنه مادر نیست درحالی که چند سال پیش با چشم گریون التماس می‌کرده برای پیدا کردن پاره تنش.

حالا حتما خودت باید بری...

سرمو تکون میدم.

اینبار نمی‌ذارم از دستم در بره. هر طور شده باید ببینمیش.

ولی بچه‌ها...

نگاهم به سمت دوقلوها کش میاد. امید دستشو برده
تو دهنش مچش رو لیس میزنه. آریا هم دست و پای
کوچیکش رو محکم تکون میده.

لبخندی می‌زنم. مچ امید رو از تو دهنش در میارم و
دستش رو تمیز می‌کنم اما با سماجت چشم‌های خوش
رنگشو بهم میدوزه و دوباره دستشو تو دهنش
می‌فرسته. پسرک تخس و لجبار.

_ با خودم می‌برمشون...

ترلان ابرو بالا میده.

_ دیوونه شدی؟ با دوتا بچه کوچیک میری یه روستا
دنبال زنی که هیچی ازش نمی‌دونیم اصلا به سلامت
بچه‌ها فکر کردی؟

#پارت 367

_ خیالم راحت‌تره وقتی کنار من. از طرفی اصلا
نمی‌تونم بذارمشون اینجا...

متفکر ابروهاشو جمع می‌کنه و میگه:

_ خاله نمیاد باهامون؟

__ باهامون؟ لشکر بکشیم؟ اینبار بدون ثانیهای معطلی
در می‌ره.

سرشو بالا می‌ندازه.

__ نمی‌تونم تنها بفرستم. دلم شور می‌زنه آرمانا.
خاله هم بیاد که مراقب بچه‌ها باشه. یا قبوله یا دیگه
حرفشم نزن.

ناچار سرمو تگون میدم و باشه‌ای میگم.

نمی‌خواستم باعث زحمت خاله بشم اما راه دیگه‌ای
هم نداشتم. حق با ترلان بود. من یه مادر بودم و تو
وهله اول باید به سلامت بچه‌ها فکر میکردم...

*

زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم به اون روستا
رسیدیم همه چیز رو دور تند افتاده بود و زمان بدون
توقف و مکث سریع رد میشد و می‌رفت.

دستم و شستم و با آب خنک صورت بچه‌ها رو تمیز
کردم. همچنان مشغول نوازششونم که آقای سلیمانی
میرسه.

__ سلام خانم، خوش اومدید.

ترلان سری براش تگون میده و میگه:

_چه خبر آقای سلیمانی؟ زهره کجاست؟

_تو یکی از خونه‌های روستاست خاتم. اینبار خودمو نشون ندادم فقط نامحسوس تعقیبش می‌کنیم که یه وقت دوباره فکر فرار به سرش نزنه.

_درک نمی‌کنم این زن رو. خب آرمانا چی میگی؟
_بریم ببینیمش.

سلیمانی _لطفا ماشین رو همین جا بذارید و خودتون همراه من بیاید. به یکی از بچه‌ها می‌سپارم حواسش به ماشین باشه.

سری تکون میدم.

_خاله...

_برو مادر... خدا به همراهات. ایشالا با خبرای خوب برمی‌گردی.

تشکر می‌کنم و بعد از بوسیدن بچه‌ها از ماشین پیاده میشم. مردی به سمت سلیمانی میاد و سلیمانی در گوشش چیزی میگه و اون مرد با سر تکون دادن کنار ماشین می‌ایسته. نگاه نامطمئنی به ماشین و بچه‌ها می‌ندازم. دلم شور میزد کاش با خودم می‌بردمشون... نفس عمیقی می‌کشم.

پشت سر سلیمانی راه می‌افتیم. نگاه آدم‌ها بی‌تفاوت بود و همین باعث تعجب من میشد که سلیمانی توضیح داد:

_همین نزدیکی‌ها یه آبشار جنگلی وجود داره که راهش از این روستا می‌گذره. برای همین مردم نسبت به غریبه‌ها بی‌تفاوتن. زهره از قصد اینجا رو انتخاب کرده و خودشو جای گردشگر جا زده. هرچند که از روز اول از اتاقی که کرایه کرده بیرون نیومده!
_نمرده باشه؟!!

ترلان میگه و من چپ نگاهش میکنم.

_نه حالشون خوبه نگران نباشید.

با دست جایی رو نشون میده و میگه:

_بفرمایید از این طرف، همین جاست.

نگاهی به در می‌ندازم و حس می‌کنم چیزی ته دلم قل

می‌زنه. به سختی قدم برمی‌دارم. نمی‌دونم چرا از

چیزی که پشت اون در قرار بینم می‌ترسم!

آب دهنمو قورت میدم و به در می‌کوبم. ترلان نگاهی

بهم می‌ندازه و بی صدا لب می‌زنه:

_آروم باش...!

سرمو به تایید تکون میدم. در با صدا باز میشه. سرم
رو می‌چرخونم و نگاهم خشک میشه به زنی که تو
قاب در ایستاده.

#پارت 368

پیشونی‌ای بلند با چند خط چین و چروک. ابروهایی
کم پشت و بعد چشم‌های درشت و مشکی رنگ.
چروک‌های کنار چشمش سختی‌ها و رنج‌هاش و نشون
می‌داد. انگار که هر کدوم دلیلی داشت. نگاهم گذر
می‌کنه و در آخر بینی باریک و لب‌هایی شبیه من...
شبیه من! زن رو به روم انگار یک من چندسال
بزرگ‌تر و شکسته‌تر بود. با اینکه اون عکس رو
دیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر شبیه
باشه. انگار که... انگار که دو نیمه سیب رو به روی
هم بودن. به همون اندازه‌ای که من مات و مبهوت
بودم به همون اندازه شایدم بیشتر زهره.
سخت بود. سخت بود چشم گرفتن از تصویر روبه
روم اما باید فراموش می‌کردم این تشابه رو و از
سمن می‌گفتم. از سمنی که این روزها بی‌قرارتر شده

بود و بیشتر سراغ مادرش رو می‌گرفت. آب دهنم رو
فرو میدم و با نفسی عمیق میگم:

سلام...

به خودش میاد اما همچنان با نگاهی خیره بهم زل
زده. سکوتش باعث میشه بخوام ادامه بدم.

می‌تونم پیام تو؟

بی‌حرف کمی کنار می‌کشه و در کمال تعجب اجازه
ورود میده. نگاه متعجبی به ترلان که دست کمی از
خودم نداره می‌ندازم و میرم تو. در پشت سر من
بدون اجازه به بقیه بسته میشه! یک تای ابروم بالا
می‌ره.

صدای ترلان رو که پشت سر هم ازش می‌خواد در رو
باز کنه رو می‌شنوم و سریع میگم:

_نگران نباشین. قرار نیست اتفاقی بیفته فقط
می‌خوایم چند کلمه حرف بزنیم.

و به زهره میگم:

_ما آسیبی به شما نمیرسونیم خانم رحیمی. از این
بابت خیالتون راحت.

تو کی هستی؟!

سوال یکدفعه‌ای و بی‌مقدمه‌اش باعث همیشه دست و پامو گم کنم. زنگ صداش تو گوشم می‌پیچه و حتی صدایی که از حنجره‌اش هم بیرون میاد شبیه منه!

وقتی برای تعجب و تحیر ندارم. بچه‌ها تو ماشین بودن و باید سریع‌تر خودم رو به اونا می‌رسوندم. کارتمو از کیفم در میارم و نشونش میدم.

_آرمانا امیری هستم. تو پرورشگاه... کار می‌کنم. راستش ما دنبال مادر یکی از بچه‌ها می‌گردیم.

با چشم‌هایی مات نگاه می‌کنه و من ادامه میدم.

_اطلاعات پرونده اون دختر بچه و شمایی که گفتی دخترت گم شده زیادی شبیه به هم برای همین...

_من بچه‌ای ندارم.

بین حرفم می‌پره و با اخم و جدیت جمله‌ای رو می‌گه که بارها گفته...

_از اینجا برین و دیگه مزاحم من نشین. من نه بچه‌ای دارم که چشم انتظارش باشم نه مادریم که بچه‌شو گم کرده. برو و اون آدمای پشت در رو هم بردار و با خودت ببر.

با صدای سرفه‌ای از تو خونه نگاهم به اون سمت
کشیده میشه. نگاه پر اخمی بهم می‌ندازه و میگه:
_از اینجا برین، همتون.

اهمیتی به حرفش نمیدم و دنبالش راه می‌افتم.

#پارت 369

نگاه‌های پرحرص و چپ‌چپیش هم باعث نمیشه عقب
بکشم. یه چیزی تو نگاه‌های زهره بود که نمی‌داشت
عقب بکشم. یه حرف‌هایی توش بود که برخلاف
زبونش یه چیزای دیگه می‌گفت. حرف چشم و
زبونش یکی نبود. یکی نبود و این منو حریص‌تر
می‌کرد برای سر از کارش در آوردن. برای بیشتر
جست و جو کردن و فهمیدن زنی که زیادی بهم شبیه
بود و این شباهت رفته به رفته تو تک تک
رفتارهاش بیشتر میشد. حالا فقط سمن نبود. یه دلیل
محکم دیگه هم داشتم که دست از سر زهره برندارم.
مستقیم به سمت تخت گوشه اتاق میره. معذب قدمی
برمی‌دارم و همون دم در می‌ایستم. زهره ماسک

اکسیژن رو روی دهنش می‌ذاره و با دقت نگاهی به
چهره زرد و رنجورش می‌ندازه.

مگه نگفتم برو؟

پشتش به من بود.

من نیومدم که دست خالی برگردم. مثل روز برام

روشنه که شما مادر سمنی. فقط نمی‌دونم چرا

انکارش می‌کنی و به زبون نمیاری.

اهمیتی به حرفام نمی‌ده و با زن روی تخت سرگرم

میشه. خسته این پا و اون پا می‌کنم. نمی‌تونستم مدت

زیادی اینجا منتظر باشم و زهره هم انگار

نمی‌خواست چیزی بگه. ترسم از بیرون رفتن از این

در بود و باز نشدن دوباره‌اش. زهره از قرار معلوم

زیادی لجباز بود.

به تنها دست آویزی که برام مونده بود متوسل میشم

شاید به خودش بیاد.

سمن... همون دختر بچه‌ی تو پرورشگاه رو می‌گم

زیادی شبیه شما ست. عکساش هم دارم اگه بخواید

نشونتون میدم.

با پوزخند به طرفم می‌چرخه و می‌گه:

_منم زیادی شبیه شما. اینکه دلیل نشد. شما با این
قیافه سانتال مانتال کجا و من کجا؟! شما
درس خونده و شاغل کجا و زهره‌ی... حتماً برعکس
من تو یه خونواده پولدار و لارژ بزرگ شدی که
ساپورتت کردن درس بخونی و یه کارهای بشی. من
ولی...

پوزخند دردناکی میزنه.

_من بین یه مشت لات و معتاد بزرگ شدم.
نیشخندمو رها نمی‌کنم. نمی‌خوام حس بدی بهش بدم
و فکر کنه با اونم.
_آدمای هیچ وقت اون چیزی که به نظر میان نیستن.
من...

اگه تاثیری تو نرم شدنش داشته باشه ابایی ندارم از
فاش کردن بی‌هویتی خودم!
_من پرورشگاهیم.

یکه خورده نگاه می‌کنه.

_نمی‌دونم پدر و مادر دارم یا نه. یه عمر با این
برچسب سر کردم و حالا اگه اینطوری افتادم دنبال

سمن و رسوندنش به خانوادش برای همینه.
نمی‌خوام دردی که من کشیدم رو اونم بکشه.
به وضوح می‌بینم که چیزی تو نگاهش می‌شکنه.
ناباور زمزمه می‌کنه:
_اما اون گفته بود جاش خوبه.

#پارت 370

کنجکاو خودمو جلو می‌کشم و مثل کسی که منتظر
فرصت بوده وقت رو هدر نمیدم و سریع می‌گم:
_کی گفت حالش خوبه؟

نگاه گیج و ناباورش رو از روی من بالا می‌کشه و
مات و مبهوت نگاهم می‌کنه. انگار که اصلاً متوجه
نیست چه حرفی زده و از این حرفش من می‌تونم چه
برداشت‌هایی داشته باشم.

نگاه هر دمون هنوز هم خیره به هم دیگه ست. اون با
گیجی و من با سوء ظن و شک و تردید، که صدای
سرفه‌های خشک و بلند پیرزن روی تخت افتاده باعث

میشه بلند بشه و شتاب زده خودشو بهش برسونه و بعد بدو بدو از اتاق بیرون می‌ره.

کنجکاو ی رهام نمی‌کنه. خودمو جلو می‌کشم و نگاهی به زن می‌ندازم. ته چهره‌ای شبیه به زهره داشت اما نه اونقدر زیاد مثل شباهت من و خودش! به نظر میومد مادرش باشه. پیرزن چشم‌های اشکبارش رو بالا می‌کشه و نگاهی بهم می‌ندازه. توی نگاهش حسی موج می‌زنه که من از درکش عاجزم. دست پیر و فرتوتش رو بلند می‌کنه و اگه سرفه‌ها اجازه بدن حتم دارم دلش می‌خواد حرف بزنه و چیزی بگه اما سرفه‌های قطاری و پشت سرهمش حتی اجازه نفس کشیدن هم نمیدن! درست وقتی که با هزار زور و زحمت لب باز می‌کنه و حرف «ز» رو تلفظ می‌کنه زهره از راه می‌رسه و با تنه محکمی بهم کنار می‌زنه.

خودش کنار بالین پیرزن می‌شینه و داروها رو به خوردش میده. گریه کنان سرشو روی دست پیرزن می‌ذاره و شونه‌هاش تکون می‌خوره.

متاسف نگاهش می‌کنم و با لبمو جمع می‌کنم. دیدن این صحنه‌ها دلمو به درد می‌آورد. آروم کنارشون

می‌شینم و منتظر می‌مونم زهره آروم بشه. بعد از این
من هدفم فقط سمن نبود. این پیرزن و زن روبه روم
بیشتر از سمن نیاز به کمک داشتن و من نمی‌تونم
عقب بکشم و از در این خونه که زدم بیرون انگار که
هیچی ندیدم برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.

تلفنم زنگ می‌خوره و با دیدن شماره ترلان نگاهی به
زهره که دست از گریه کشیده می‌ندازم و سریع جواب
میدم.

_ الو ترلان، خوبم من نگرانم نباشید. یه کار کوچیکی
دارم اینجا بعد خودم میام.

و بدون فرصتی برای حرف زدن تماس رو قطع
می‌کنم.

زهره سر می‌چرخونه و فین فین کنان با پوزخندی
پررنگ میگه:

_ نگرانت شدن؟ انگار اومدی وسط یه مشت
آدم‌خوار...

بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم میگم.

_ ایشون کی هستند؟

نگاهش رو به سمت پیرزن که حالا از سرفه های
پشت سزهمش جز خس خس چیزی باقی نمونده
می ندازه و میگه:

_مادرم.

ابرویی بالا می ندازم و سوالاتم از سر می گیرم.
می پرسم چرا اینطوریه و مشکلتش چیه و حتی چرا
اینجا زندگی می کنی و به یه دکتر نشونش ندادن.
زهره هم که انگار سردلتش سنگینی می کنه و منتظر
یه گوش شنوا می گشته برای درد و دل بدون لجبازی
اولیه حرف می زنه و از سختی های زندگی ای که
کشیدن میگه. اما هر چی دنبال سرنخی از بچه
میگردم پیدا نمی کنم.

زهره به عمد اون قسمت رو یه فاکتور بزرگ گرفته
بود و حاضر نبود هیچ حرفی بزنه.

آهی می کشم و دفترچه مو از کیفم برمی دارم. شماره
خودم و آدرس پرورشگاه رو روش می نویسم و کاغذ
رو از دفتر جدا می کنم و به سمتش می گیرم.

_این آدرس محل کار و شماره تلفنمه. هر وقت حس
کردی می تونی بهم اعتماد کنی و از دخترت بگی
کافیه فقط بهم زنگ بزنی. من تا فردا اینجا می مونم

اما بعدش برمی‌گردم تهران. راجع به مادرت هم آگه
بخوای می‌تونم ترتیبی بدم که تو یه بیمارستان خوب
بستری بشه. نگران هزینه‌ها هم نباش خیره پرداخت
می‌کنه.

بی‌حرف و با سکوتی سنگین بدرقه‌م می‌کنه. نمی‌دونم
چقدر تونستم روش تأثیر بذارم اما امیدوارم که دست
به کار اشتباهی نزنه و دوباره فرار نکنه. در تعجبم با
اون پیرزن مریض چطوری فرار کرده و خودشو به
اینجا رسونده.

#پارت 371

شونه‌ای بالا میدم و ترلان با دیدنم به سمتم میاد.

_خوبی؟

_خوبم... اینقدر نگران نباش.

پوفی می‌کشه و می‌گه:

_زنیکه دیوونه در رو چرا اونطوری بست؟ شیطونه
می‌گه...

دستشو می‌کشم و می‌گم:

_ مهم نیست بیا بریم خاله تنها ست.

دندون قروچه کنان کنارم راه می افته.

_ آقای سلیمانی اینجا جایی برای یه شب موندن هست؟

_ می خوای بمونی؟

برای ترلان سر تکون میدم و منتظر به سلیمانی چشم می دوزم.

_ بله خانم هست. شما بفرمایید تو ماشین من حلش می کنم.

باشه ای میگم و با قدم های بلند به سمت ماشین می ریم. خاله با نگرانی نگاهم می کنه و میگه:

_ چی شد؟

_ تعریف می کنم. بچه ها اذیت نکردن؟

_ نه عزیزم...

بعد از اومدن سلیمانی؛ به سمت خونه ای که برای موندن پیدا کرده بود رفتیم. یه سوویت کوچولوی روستایی با کم و بیش امکانات. سلیمانی می گفت همینم به سختی پیدا کرده چون اینجا مرتب مسافر و گردشگر میاد و اکثرا خونه ها و سوویت ها پره.

_خب؟ نمی‌خوای بگی چی بینتون گذشت؟

امید که داره نق می‌زنه رو تو بغلم می‌کشم و
جوجه‌شو دستش میدم که باهاش مشغول باشه.

**_خب... زهره تو اون خونه تنها نیست. یه پیرزن پیر
کنارشه که مادرشه. مادرش زیاد وضعیت خوبی
نداره. با اینکه بهش نمیدان سن بالایی داشته باشه؛
چون از حرف‌های زهره متوجه شدم که تنها بچه‌اش
زهره ست ولی بیماری پیر و فرتوتش کرده. زهره
قبول نداره هنوز بچه‌اشو ولی یه جمله گفت که
حسابی ذهنمو درگیر کرده.**

خاله و ترلان بدون مکث با تعجب و همزمان می‌گن:

_چی گفت؟

لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گم:

**_وقتی از سمن می‌گفتم و سختی‌های زندگی بدون
خانواده تو پرورشگاه؛ گفت اون گفته بود حالش
خوبه! بعدش هرچی سوال پیچش کردم یه راه در
رویی پیدا کرد و از جواب دادن به سوالاتم طفره رفت.
ترلان متفکر می‌گه:**

شاید منظورش از اون شوهرش باشه. تو پرونده‌ای
که تو کلانتری پیدا کردیم شوهرش ساقی مواد بود و
چندتا جیب بری ریز و درشت هم داشت. شاید کار
اون باشه که البته بعید هم نیست!
سرمو تکون میدم.

نمی‌دونم ترلان. پرونده خیلی پیچیده شده. معلوم
نیست کی به کیه. به هر حال تا فردا صبح صبر
می‌کنم. اگه زهره عاقل باشه بهم زنگ می‌زنه. بهش
قول دادم مادرش رو به خیره معرفی کنم که هزینه
درماتش رو بدن. زن بیچاره چه گناهی داره که
اینطوری تو بدبختی و بیچارگی بمیره.
نگاهی به خاله می‌ندازم.

دلم برایش می‌سوزه خاله. کاش زهره سر لج نیفته و
بخاطر مادرش هم که شده تماس بگیره. اینطوری کم
کم زهره هم بهمون اعتماد می‌کنه و بالاخره پرده از
واقعیت برمی‌داره.

_چی بگم مادر... هر چی به صلاحه همون بشه.
و به دنبالش از ته دل دعا می‌کنه هر چه سریع‌تر
اسحاق هم خلاص بشه و برگرده. شرمنده سرم رو به
زیر می‌ندازم. از اون شب به بعد هر وقت اسمش
میومد از خجالت تو خودم فرو می‌رفتم. اسحاق آروم
بود. اون بحث زشت و مسخره رو به روی خودش
نیاورد اما من هربار تو خودم فرو می‌رفتم و به قول
لاله تو تنهایی خودم به کارهای بدم فکر می‌کردم!
امید رو به دست خاله میدم و آریا رو هم می‌شورم. با
لبخند آب رو روی پاهای کوچولوش می‌ریزم و اون
دست و پا زنان می‌خنده.

_الهی قربونت برم پسر قشنگم. آب بازی دوست
داری، آره؟

بچه سرما می‌خوره آرمانا...

از تو آینه با لبخند نگاهش میکنم و میگم:

_چشم خاله. شما امید رو ببر منم آریا رو تمیز می‌کنم
میام.

سر تکون میده و میره. با رفتنشون مشتم از آب پر
می‌کنم و روی پاهاش می‌ریزم. که دوباره هیجان‌زده
جیغی از خنده می‌زنه و می‌خنده.

_جونم جوجه قشنگم... جونم مامانی... ولی دیگه
بازی بسه. پسر مریض میشه. مامانی طاقت نداره
تو چیزیت بشه؛ باشه؟

لپ‌های تپش رو می‌بوسم و آب رو می‌بندم. نق ریزی
می‌زنه که آروم حوله کوچیک مخصوصش رو دور
پاش می‌پیچم و میگم:

_باز هم پسر مو میارم آب بازی... ولی الان دیگه
موقعه خوابه. باید بریم. پوشکت کنم. بعدش شیر
بخوری و کنار داداشت بخوابی؛ باشه قشنگم؟ الان
وقت لالا ست عزیزم.

چشم‌های گرد و خوش رنگش رو بهم می‌دوزه و
نگاهم می‌کنه که دلم بر اش ضعف میره.
طاقت از کف داده صورتش رو بوسه بارون می‌کنم.

_من فدات بشم که اینقدر جذابی... نگاه چشماشو.
وقتی مثل بابات نگاه می‌کنی دلم می‌خواد بخورمت.

اسم اسحاق میاد و زمین دلم مثل یه گسل فرسوده از هم باز میشه. چشم‌های غمگینم و از چشم‌های کنجکاویش می‌دزدم و بی‌حرف پوشکش رو می‌بندم. خاله و ترلان متوجه شدن که تو خودم فرو رفتم اما هیچ کدوم دلیل این حال رو نمی‌پرسن و من ممنونشونم. دلتنگشم و این دلتنگی داره قطره قطره جونمو می‌مکه. ملاقات‌هامون یه خط درمیون شده و اون دلش نمی‌خواد با وجود بچه‌ها در به در زندان‌ها باشم و طفلی این دل گوشه سینه‌ام که جز آه کشیدن کاری از دستش برنمیاد. بینیم و بالا می‌کشم و اشک‌های نریختم رو تمیز می‌کنم.

بچه‌ها رو سیر می‌کنم و وقتی خوابشون سنگین میشه خودم آروم از کنارشون بلند میشم و بی‌سر و صدا در اتاق رو باز می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم.

دلم دوباره هوایی شده بود و هیچ راهی برای آروم کردنش نداشتم جز این انتظار کشنده لعنتی که هر چی می‌گذشت طولانی‌تر میشد هیچ کاری از دستم برنمیومد.

اینقدر دست دست می‌کنم که زمان می‌گذره و نهار رو هم می‌خوریم. ترلان با کلافگی میگه:

_ نمی‌خواد بپاد آرمانا... انتظار بی‌فایده‌ست. بهتره کم‌کم راه بیفتیم که به شب نخوریم.

مایوس سر تگون میدم و ناچار مشغول جمع کردن وسایل بچه‌ها میشم.

_ تو اونچه که از دستت برمیومد انجام دادی مادر. ناراحت نباش. بقیه‌ش رو بسپر به زمان و دست تقدیر.

بعد از تمیز کردن خونه همراه با خاله و ترلان از خونه بیرون می‌زنیم.

سلیمانی با دیدنمون از ماشین پیاده میشه و می‌پرسه:

_ دستور چیه خانم؟

ترلان نگاهی به من میندازه و من با شک و تردید میگم:

_ چی بگم. این بندگان خدا رو بیشتر از این اذیت نکنیم. انگار واقعا حق با خاله‌ست. بسپریم به آینده ببینیم چی پیش میاد.

ترلان بهشون میگه که می‌تونن برگردن و ماهم بعد
از جا دادن وسایل تو ماشین سوار می‌شیم و راه
می‌افتیم در حالی که من هنوز ته دلم منتظرم زهره از
خر شیطون پیاده بشه و خودش رو بهمون برسونه.
اما نمیداد. تا تهران صبر می‌کنم و هر چند دقیقه یک
بار گوشیمو چک می‌کنم اما فایده‌ای نداره. شاید هم
حق داشت، اعتماد سخت بود و مطمئنا اون هم قلبا
دوست داشت مادرش درمان بشه اما یه سری چیزها
طناب شده بود و دست و پاشو بسته بود.

_ خاله؟

عینکمو بالا می‌زنم و با لبخند میگم:

_ جان خاله؟

با دست اشاره می‌کنم جلو بیاد و اون چند قدمی
برمی‌داره و رو به روم می‌ایسته.

_ خوبی عزیزم؟

سرشو تکون میده و میگه:

_ خاله می‌خوای بمونی پیشمون؟

دست دراز می‌کنم و گونه نرمشو نوازش می‌کنم.

نه عزیزم. بچه‌ها هنوز کوچولون و نیاز به مراقبت دارن یکم که بزرگتر شدن برمی‌گردم. دلت برام تنگ شده؟

با لبهای ایزوون سر تکون میده که دلم ضعف می‌ره براش.

خدا بده شانس، سمن خانم آرمانا فقط خاله‌ته؟

نگاهشو بالا می‌کشه و به سمیرا چشم می‌دوزه. با شیرین زبونی مختص خودش میگه:

شما هم دوست دارم خاله، اما خاله آرمانا رو بیشتر.

سمیرا از این اعتراف سمن لب و لوجه‌اش اویزون میشه و من با خنده صورتش رو می‌بوسم.

خاله قولی که بهم دادی چی شد؟

آهی می‌کشم. بعد از گذشت یک هفته هنوز هم خبری از زهره نبود. انگار بیخود تلاش کردیم و منتظرش موندیم.

لبمو گاز می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

دارم دنبالش می‌گردم عزیزم. همین که خبری شد بهت میگم.

غمگین سرشو تکون میده و از اتاق می‌ره بیرون.

چی شده؟!

با صدای سمیرا چشم از مسیری رفته‌اش می‌گیرم و با
آهی سنگین می‌گم:

نمی‌دونم، پیداش نمی‌کنم.

پوفی می‌کشه و منم با نگاهی به ساعت بلند میشم که
برگردم خونه.

داری میری؟

اره برم بچه‌ها رو خیلی وقته گذاشتم پیش خاله.

جای من ببوسشون.

می‌خوام با لبخند تشکر کنم که گوشیم زنگ می‌خوره.
برش می‌دارم و با دیدن شماره ناشناس ابرویی بالا
می‌دم و تماس رو وصل می‌کنم.

بفرمایید.

زهره‌ام.

#پارت 374

گیج و مبهوت زمزمه می‌کنم:

_زهره؟

بدون معطلی یک راست میره سر اصل مطلب.

_گفته بودی می‌تونی به مادرم کمک کنی. حالش خوب نیست. آوردمش تهران. الان تو بیمارستان... بستریه.

_باشه، باشه تو نگران نباش من همین الان میام اونجا.

چیزی نمیگه و من تلفن رو قطع می‌کنم. با عجله به سمت در میرم که صدای سمیرا بلند میشه.

_چی شده؟ کی بود؟

به سمتش می‌چرخم و تند و رگباری می‌گم:

_فکر کنم یه سرنخ‌هایی پیدا کردم. بعد بهت خبر میدم.

می‌چرخم که صدای مراقب خودت باش گفتنش بلند میشه. سر تکون میدم و سریع از پرورشگاه میرم بیرون.

خودم رو به بیمارستان می‌رسونم و بین راه به خاله زنگ می‌زنم و جریان رو توضیح میدم. از اون طرف

هم به خانم کاظمی اطلاع میدم که آگه موسسه بتونه هزینه بیمارستان رو پرداخت کنه و اون میگه که قولی نمیده اما سعی میکنم بخشی از هزینه‌ها رو تامین کنه. همینم خودش خیلی بود برای من. بقیه‌اش هم یه جوری جور میشد.

به سمت پذیرش میرم و تازه یادم میاد که من اصلا اسم و رسمی از مادر زهره ندارم که بخوام چیزی بپرسم.

پوفی می‌کشم و عقب میرم. گوشیمو از تو کیفم پیدا می‌کنم و شماره‌ای که باهاش تماس گرفته رو لمس می‌کنم. طول می‌کشه اما بالاخره جواب میده.

__ کدوم اتاق؟

__ طبقه دوم اتاق ۳۲۱.

خیلی خبی میگم و تماس رو قطع می‌کنم.

با دکترش مشورت کردم بودم. وضعیت ریه‌هاش خیلی خراب بود. کلیه‌هاش مشکل داشت و وضعیت قلبش... این زن انگار یه جای سالم تو بدنش نبود. دکتر گفته بود که مدت زیادی رو زنده نمی‌مونه و همون مدت رو هم باید تو بیمارستان و تحت نظر باشه. زهره بعد از شنیدن حرف‌های دکتر از حال رفته بود.

آهی می‌کشم و نگاهم به چشم‌های بازش می‌افته.
_بهتری؟

سرشو به چپ و راست تکون میده.

_پونزده سالم بود که لیلا دنیا اومد. لیلا تنها نقطه
روشن زندگیم تو اون باتلاق پر از گند و کثافت بود.
همه زورم رو می‌زدم که هیچ چی کم نداشته باشه...
مثل سگ کار می‌کردم. شب و روزم شده بود کار و
کار و کار. اون وسطا اگه یه زمانی هم پیدا میشد
برای استراحت ترجیح می‌دادم کنار بچم باشم.
زندگیمون سخت بود با آزاد شدنش سخت‌تر هم شد.
از همون روزی که آزاد شد و لیلا رو دید چشماش یه
برقی زد که من ترسیدم. می‌ترسیدم ازش... طولی
نکشید که دوباره مثل قبل قاطی خلاف شد. کاری
بهش نداشتم و پاپیش نمی‌شدم. می‌ترسیدم بلایی سر
لیلا بیاره. آخر هم کار خودش رو کرد و زهرش رو
بهم ریخت. لیلا تازه دوسالش بود که به زور با
خودش بردش بیرون. دلم مثل سیر و سرکه برای
بچم می‌جوشید اما زورم بهش نمی‌رسید.

هیچ کاری از دستم برنمیومد. اونقدر اون حیاط کوچیک و رفتم و اومدم تا شب شد و از پا افتادم. یه گوشه از دلم شور دخترمو میزد. انگار می‌دونستم که این رفتن اومدنی نداره.

هق می‌زنه و با گریه ادامه میده:

بلاخره در باز شد و اومد تو... اما تنها... می‌دونی... تنها... وقتی دست‌های خالیش رو دیدم دنیا رو سرم خراب شد. حمله کردم بهش... با گریه و جیغ داد سراغ بچه دو ساله‌م رو گرفتم... نبود... هیچ جا نبود... با همون پاهای تاول زده تمام کوچه‌ها رو گشتم. اون پارک لعنتی‌ای که رفته بودن رو زیر و رو کردم. اما نبود... لیلا آب شده بود و رفته بود تو دل زمین. بچه‌مو سر به نیست کرده بود در حالی که من نتونسته بودم برای آخرین بیشتر بغلش کنم و ببوسمش... نتونسته بودم بیشتر بوش کنم و نازش کنم.

سرش داد زدم و گفتم کجا برده بچه‌مو آخرش گفت گمش کرده و سرشو انداخت پایین. اروم و قرار نداشتم رفتم پیش پلیس التماس کردم بچه‌مو پیدا

کنن... اما همین که فهمید گزارش دادم. برمگردوند و
گفت بچه رو فروخته... دنیا برام تیره و تار شد...
لیلا رو... بچه‌مون رو با سنگدلی تمام فروخته بود...
به پول... پولی که همون شب دودش کرد و رفت هوا.
می‌خواستم بگردم و پیداش کنم... می‌خواستم در تک
تک خونه‌های این شهر کثیف رو بزنم و دنبال بچه‌م
بگردم اما نداشت. مثل شیطان رفت تو جلدم... گفت
هیچ فکر کردی آخر و عاقبتش بین ما چیه؟ تهش یا
معتاد میشه یا تو مسیر بد می‌افته... می‌گفت اونا
پولدارن... می‌گفت بچه‌ما رو لای پر قو بزرگ
می‌کنن... می‌گفت درس می‌خونه و یه کاره‌ای
میشه... اونقدر گفت و گفت که داغ دلم سرد شد.
دیگه گریه نکردم. دیگه جیغ و داد نکردم. دست
برداشتم از گشتن دنبالش... گفتم شاید راست می‌گه...
شاید اونا بهتر از من آینده‌اش رو بسازن. غم لیلا یه
گوشه از دلم موند و خودم تبدیل شدم به یه آدم کوچکی
که بی‌چون و چرا مثل ربات زندگی می‌کرد. به سال
نکشیده سنکوپ کرد و مرد... تا لحظه آخر التماس
می‌کردم که بگه جای بچه‌ام کجاست اما لام تا کام
حرف نزد و راز لیلا رو با خودش به گور برد. دست
از پا درازتر برگشتم خونه بابام.

پوزخند دردناکی زد.

_بابام از اون بدتر... یه معتاد مفرنگی که تا موادش
دیر میشد می افتاد به جون مادرم... زار و زندگیمون
رو فروخته بود و مامانم با بدبختی زندگی می کرد...
تو چشمای مامانم همیشه یه غم کهنه بود و ذکر روی
لبش یه اسم... «زهرا» زهرایی که مثل لیلا هیچ وقت
دستمون بهش نرسید و نفهمیدیم کجاست.

ابرویی بالا می ندازم و با کنجکاو زل می زنم بهش...
اما دیگه ادامه نمی ده و حرفی نمی زنه

_زهرا خواهرته؟ چه بلایی سرش اومده؟

ادامه ای به صحبت نمی ده و من ناچار با اینکه خیلی
دلیم می خواد بدونم چی به سر زهرا اومده بحث رو
عوض می کنم.

_می خوای سمن رو ببینی؟

یک لحظه تو چشماش برق امید می درخشه اما به
همون سرعت خاموش میشه. رو برمی گردونه و
میگه:

_اون لیلائی من نیست... لیلائی من الان پیش
خانواده شه... لیلا الان...

به حق حق می‌افته.

با احساس ترحم و دلسوزی میگم:

_شاید بهت دروغ گفته باشه... شاید یه اتفاقی افتاده
که شما ازش بی‌خبری... الان داری بالجباری فرصتی
که پیش روته رو می‌سوزنی... شاید دیگه هیچ وقت
نتونی لیلا رو پیدا کنی!

دو به شک نگاهم می‌کنه اما ته حرفش یه نه بزرگه.
کلافه نفسمو فوت می‌کنم و بعد از مرخص کردنش با
هم می‌ریم سراغ مادرش. همچنان تو CCU بود.

زهره با بی‌حالی روی صندلی می‌افته و با نگاهی
اشکی و خالی زل می‌زنه به سرامیک‌های کف
بیمارستان.

دستمو روی شونه‌اش می‌ذارم و میگم:

_بهتره بری استراحت کنی. حواسشون به مامانت
هست.

سر بالا می‌ندازه که میگم:

_ با هم می‌ریم خونه من... تو بمون من برمی‌گردم
پیش مادرت. هر چی که شد سریع بهت خبر میدم.

با دودلی نگاهم می‌کنه و ناچار سر تکون میده.

براش تاکسی می‌گیرم و آدرس دقیق رو به راننده
میدم. به خاله زنگ می‌زنم و قضیه رو توضیح میدم
و خودم برمی‌گردم تو بخش.

روی صندلی‌ها کلافه می‌شینم... باید می‌فهمیدم قصه
این خونواده چیه... یه کشش عجیبی منو به سمتشون
می‌کشوند و تشنه‌ترم می‌کرد برای پیدا کردن حقیقتی
که هیچ‌کدوم حاضر نبودن ازش حرف بزنن.

سرمو به صندلی پشتم تکیه میدم و چشم می‌بندم که
با صدایی نزدیک خودم سریع چشم باز می‌کنم.
پرستار نگاهی بهم می‌ندازه.

_ زهرا شمایی؟

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم... «زهرا»؟!!

_ مادرتون همش شما رو صدا می‌کنه. با اجازه دکتر
کشیک می‌تونید ببینیدش اما فقط پنج دقیقه.

سری تکون میدم و گیج و سردرگم دنبالش راه
می‌افتم. گان مخصوص رو تتم می‌کنم و بعد از
گذاشتن ماسک با قدم‌های آروم به سمت تخت مادر
زهره میرم. چشم‌های کم سوش رو دوخته به در و با
دیدنم اشک راه می‌گیره روی صورتش.
دستش رو به سمتم دراز می‌کنه و زمزمه می‌کنه:
زهره...

جلو میرم... گیج و منگ زل می‌زنم به زن و اون با
گریه و عجز مرتب صدا می‌کنه زهره... دلم به این
حالش می‌سوزه و برای اینکه بیشتر از این بی‌تابی
نکنه دستمو روی دست‌های پیر و چروکیده‌اش
می‌ذارم و با ترحم نوازشش می‌کنم.

اومدی... بلاخره... اومدی... زهره...

با اشک نگاهم می‌کنه و قربون صدقه زهرای خیالی
که انگار تو من پیدا کرده میشه و من فقط نگاهش
می‌کنم.

توی شرایطی گیر افتاده بودم که نمی‌فهمیدم چی به
چیه از طرفی نمی‌تونستم به پیرزن رنجور افتاده
روی تخت بگم من زهره‌اش نیستم... پیرزن بیچاره
حتما دق می‌کرد.

آهی می‌کشم که پرستار علامت می‌ده که وقتم تمومه.
بی‌اختیار خم میشم و صورتش رو می‌بوسم.

بی‌تابی نکن عزیزم. من انجام، هیچ جا نمیرم...
قول میدم دوباره پیام باشه؟ اما الان باید برم بیرون.
شما استراحت کن... من بازم برمی‌گردم.

#پارت 377

دستم از بین دستش می‌کشم که چشم‌های خیس و
غم‌زده‌شو بهم می‌دوزه و بلند به گریه می‌افته.
پرستار با دیدن وضعیت کلافه میاد تو و میگه می‌تونم
تا وقتی می‌خوابه اینجا بمونم.

صندلی رو جلو می‌کشم و درحالی که هنوز دستم بین
دستاشه روش می‌شینم.

نگاه مرطوب و خیس خورده‌اش حتی یک لحظه هم
از من جدا نمیشه.

آهی می‌کشم و دست خودم نیست وقتی دارم دستشو
آروم نوازش می‌کنم و براش حرف می‌زنم. انگار تو

وجود این زن دنبال کسی می‌گردم... یه گم شده قدیمی
که یه عمر حسرتشو کشیدم.

ماسکش رو بر می‌داره و از بین نفس‌هایی که به
سختی می‌کشه زمزمه می‌کنه:

_حالا با خیال راحت می‌تونم سرمو بذارم زمین و
بمیرم.

ماسکش رو روی دهنش می‌ذارم. با لبخندی غم‌انگیز
می‌گم:

_اینطوری نگید. خدا نکنه... زهره چی میشه پس؟

_اون... اون... این همه سال... زجر کشیده... حالا
وقتشه... یکم... یکم برای... خودش زندگی کنه...

_زهره هم خوشبخت میشه اما شما هم باید باشی و
ببینی...

دیگه چیزی نمی‌گه و در عوض نگاه مهربونش رو
می‌دوزه به من. ته دلم از اینکه مجبور شدم وانمود
کنم دخترشم خجالت می‌کشم. پیرزن بیچاره بیخودی
امیدوار شد... کاش می‌تونستم بگردم دنبال دخترش...
اما وقتی هیچی ازش نمی‌دونستم هیچ کاری از
بر نمی‌ومد.

جلوی بیمارستان ایستادم که زهره می‌رسه.
_ سلام... ببخش همه چی افتاد گردن تو. اگه
می‌دونستم بچه داری محال بود قبول کنم.
لبخندی می‌زنم.

_ عیبی نداره. فقط...

نگاهش به سرعت رنگ ترس می‌گیره:

_ فقط چی؟!!

_ فقط دیشب مامانت زهرا رو خواست و...

همه چی رو برایش تعریف کردم و اون با ناباوری
نگاهم کرد.

_ حالا می‌خوام بدونم چی به سر زهرا اومد؟

زهره دستی روی صورتش می‌کشه.

_ من و زهرا دو قلو بودیم. اما هیچ وقت نشد هم
دیگه رو ببینیم. هیچ وقت نشد با هم باشیم. بگیم
بخندیم. زهرا رو وقتی فقط یک ماهه بودیم بابام
فروخت. مامانم شب و روزش رو گم کرد. زندگی
سیاهش سیاه تر شد. چند روز بعد داییم اومد. وقتی

مامانم جریان رو بهش گفت تا می‌خورد بابامو زد. به سختی از زیر زبونش کشید بچه رو چیکار کرده و اون گفت فروخته به یه خانواده پولدار. آدرس رو پیدا کرد و افتاد دنبال زهرا. اما اون خانواده هرگز حاضر نشدن زهرا رو پس بدن. مامانم می‌گه به دست و پاشون افتادم. التماس کردم بچه‌مو بهم برگردونن اما زنه که بچه دار نمی‌شده قبول نکرد. مامان می‌گه با گریه می‌گفت تو باز هم می‌تونی بچه دار بشی. حتی همین حالا هم یه بچه داری که جای اون یکی باشه اما ما هیچ وقت نمی‌تونیم... آغوشمون همیشه خالیه... براش بهترین زندگی رو درست می‌کنم. براش هر کاری که بگی می‌کنم. حتی حاضرم خرجی اون یکی بچہت هم بدم اما بیخیال این یکی شو و بذار پیش ما باشه.

مامانم گفت جیگرم آتیش گرفته بود. اما اون زن حاضر نبود بچه رو بده... دست از پا درازتر برگشتیم خونه... احمد مدام تو فکر بود. می‌گفت بلاخره ازشون می‌گیرم. یا با زبون خوش یا با دوز و کلک یا با زور و جبر. اما هیچ وقت دستشون بهش نرسید. چون اونا ادرسشون رو عوض کردن شاید هم کلا از ایران رفتن چون هیچ وقت نشد پیداشون کنن.

#پارت 378

_ اسم و رسم داری؟

سرشو تگون میده و با پوزخند میگه:

_ تو این سالها از بس مامانم گفته که محاله یادم بره اسم اون مرتیکه چیه. کوروش صیادی... دایی احمد می گفت یه مرد پولداره که چندین شرکت و کارخونه داره.

یه تای ابروم رو میدم بالا و می پرسم:

_ این قضیه برمی گرده به چه سالی؟

_ ۲۵ سال پیش... سال ۱۳۷۲...

متعجب نگاهش میکنم. زهره شکسته تر از یه زن ۲۵ ساله بود.

با این حال شونه اش رو فشار میدم و میگم:

_ برو پیش مامانت و نگران نباش من هرطوری شده پیداش می کنم.

با نگرانی میگه:

چطوری؟

همونطوری که تو رو پیدا کردم.

لبخند زهرناکی می‌زنه و سرشو تگون میده. بعد از رفتنش تلفنمو برمی‌دارم و به ترلان زنگ می‌زنم. خواهش میکنم که به آقای سلیمانی بگه اینبار دنبالش بره. اسم کوروش صیادی بگرده. اینبار کارش راحتتر بود و از اون جایی که اون مرد یه مرد سرشناس بود سریع‌تر پیداش می‌کردم. وقتی می‌پرسه برای چی دنبالش می‌گردم طفره میرم و خواهش میکنم سریع بهم خبر شو بده و قول میدم که بعد همه چی رو تعریف کنم. باشه‌ای میگه و من بعد از قطع تماس تا کسی می‌گیرم که برگردم خونه. دلم برای دوقلوها یه ذره شده بود و مطمئن بودم که اونا هم پدر خاله رو دیشب تا صبح درآوردن... خصوصاً امید که زیادی بدقلق و بدخلق بود. خیالم از بابت شیر راحت بود چون براشون شیر خودم رو تو یخچال گذاشته بودم...

*

هر دو با دیدنم می‌زنن زیر گریه. لبم می‌لرزه از بغض و با شرمندگی میگم:

_ببخشید... ببخشید دیشب تنهاتون گذاشتم... بیاین
بغلم ببینم... دلم براتون یه ذره شده.

_چی شد عزیزم؟ اون بنده خدا بهتر نشد؟

حواسم پرت خاله میشه. در حالی که دارم با نوک
انگشت اشک‌های روی صورت پسر بدخلمو پاک
می‌کنم برای خاله توضیح میدم.

آهی می‌کشه:

_زن بیچاره... چه زجری کشیدن این خانواده... اول
دخترشون و بعد نوه‌شون... آدم چطور می‌تونه از
بچه خودش بگذره؟

_نمی‌دونم خاله... ایشالا که پیدا بشه... اصلا دلم
نمی‌خواد مامان زهره قبل از دیدن و بغل کردن
دخترش از دنیا بره. وقت زیادی هم نداره. دکترش
قطع امید کرده.

_هر چی صلاح خداست دخترم. بیا یه چیزی بخور
بعد برو دوش بگیر.

_چشم خاله... بچه‌ها رو آرام کنم میرم.

خاله زیادی مشکوک میزد. مرتب لبخند میزد و وقتی
نگامون می‌کرد چشماش برق میزد.

_ خاله؟

_ جونم مادر؟

_ میگم چیزی شده؟ خبر خوبی گرفتی؟

سریع دست پاچه میشه و میگه:

_ نه مادر چه خبری؟ امروز از صبح خوشحالم

نمی‌دونم چرا...

مشکوک میگم:

_ همیشه به خوشی!

*

پ.ن: سال ۱۳۹۷ مبنای رمان است.

#پارت 379

درست سه روز بعد ترلان با آدرس کوروش صیادی
اومد. با تشکر بغلش کردم و گفتم خیلی بهم کمک
کرده و نمی‌دونم چطوری از خجالتش در پیام. با لبخند
مهربونش میگه:

کافیہ منم تو ثواب کارهای خیر تو یہ نقش کوچیک
داشته باشم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم ترلان اینقدر بهم نزدیک بشه
و بشه کمک حالم.

باز هم تشکر می‌کنم و با تکه کاغذی که روش آدرس
کوروشه راهی شرکتش میشم. امیدوار بودم بذاره
برای یک بار هم که شده زهرا مامانش رو ببینه.

به سختی منشی رو راضی می‌کنم که اجازه بده
کوروش صیادی رو ببینم و اون با هزارتا منت
گذاشتن و فس فس وقتی دو ساعت تمام منتظرم نگه
می‌داره اجازه میده وارد اتاق رییس شرکت بشم!

تقه‌ای به در می‌زنم و با صدای بفرمایید میرم تو.

در رو باز می‌کنم و نگاهم با کنجکاوی روی مردی که
پشت میز ریاست نشسته می‌چرخه. مرد تقریباً شصت
ساله با استایل رو فرم و موهای جوگندمی و
چشم‌های نافذی که دقیق به من خیره است.

بفرمایید خانم جوان.

یک تای ابرومو بالا میدم و با زمزمه سلام روی
صندلی کنار میزش می‌شینم.

هنوز دارم با خودم کلنجر می‌رم که چطوری سر
صحبت رو باز کنم که می‌پرسه:

_خب... برای چی اصرار داشتین منو ببینید؟

نگاهی بهش می‌ندازم و تصمیم می‌گیرم مثل همیشه با
نشون دادن کارتم حرفامو شروع کنم.

آرمانا امیری هستم...

با گفتن اسمم چشماش با شک بهم خیره میشه و
اسمو زیر لب هجی می‌کنه.

آرمانا...

زیاد به این سکوت پر حرفش ادامه نمی‌ده.

خب...

_شما بیست و پنج سال پیش یه بچه از خانواده‌ی
رحیمی خریدید درسته؟!_

یک تای ابروش بالا می‌پره.

شما کی هستید؟

گفتم که... آرمانا امیری، مددکار...

خب که چی؟ الان اومدین اینجا دنبال چی؟

_ مادر اون دختر بچه اصلا حال خوبی نداره. داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه و تو این روزها تنها خواسته‌اش اینه که یک باز دخترشو ببینه.

_ دخترش پیش من نیست.

_ یعنی چی که نیست؟

_ نمی‌فهمی دختر جون؟ میگم نیست... اگه حرفات تموم شد می‌تونی بری.

اخمام جمع میشه. تیز نگاهی به مرد می‌ندازم و بدون توجه به این بی‌ادبی آشکارش میگم:

_ انسانیتتون کجاست؟ چطور می‌تونید اینقدر بی‌رحم باشید... اون مادر حق داره...

بین حرفم می‌پره و میگه:

_ مگه نشنیدی چی گفتم؟ دخترش پیش من نیست. بفرمایید...

و با سر به در اشاره می‌کنه. با حرص از اتاق بیرون میرم و در رو محکم به هم می‌کوبم. مردک از خودراضی خودخواه. ته دلم میگم:

_ بچرخ تا بچرخیم آقای صیادی... باز هم هم دیگه رو می‌بینیم.

پوزخندی می‌زنم و از شرکتش می‌زنم بیرون.
از اونجایی که وقتی منتظر رخصت کوروش خان
بودم حسابی اطلاعات جمع کرده بودم می‌دونستم
چیزی تا تعطیلی شرکت نمونده و این آقای بی‌ادب که
از آداب معاشرت انگار چیزی یاد نگرفته باید پره
خونه‌ش. تصمیم داشتم تعقیبش کنم و با دوز و کلک
برم تو خونه. حتماً زهرا هم اونجا بود! اگر میدیدمش
بی‌درنگ می‌گفتم که مادرش چشم به راه‌شه و با
خودم هر طور که شده می‌بردمش بیمارستان.

اما بین نقشه کشیدنم تلفنم زنگ می‌خوره و با دیدن
شماره زهره نگران میشم و بی‌تعلل جواب میدم:

_چی شده زهره؟

صدای آروم گریه‌اش که می‌اد نمی‌دونم چرا حس
می‌کنم چیزی روی سینه‌ام می‌افته.

_زهره... مامانت...

نه... تو رو خدا پاشو بیا بیمارستان. یک دم بهونه تو می‌گیره... بمیرم برا مامانم فکر می‌کنه تو زهراشی... از صبح که او مدم اینجا حتی نگفت زهره حالت خوبه یا بد. نگفت دیشب کجا بودی... ورد زبونش زهرا ست... پاشو بیا تا این بی‌تابیش کار دستمون نداده.

از این حسادت زهره خنده می‌گیره. نفس راحتی می‌کشم و میگم:

خواهرم اینطوری پشت تلفن خبر میدن؟ مردم و زنده شدم. حالا چرا حسودیت شده؟ زن گنده نشسته پشت تلفن به گلایه. کار داشتم ولی مامان فاطمه رو منتظر نمی‌ذارم. الان راه می‌افتم. می‌تونی بری بهش بگی دخترش داره میاد و آروم باشه.

جملات آخرم رو صرفا برای درآوردن حرص زهره می‌گفتم. در حالی که یه لبخند عمیق گوشه لبم جا خوش کرده بود.

چه فرصت طلبی تو...!

و بعد صدای بوق‌های اشغال گوشی. ناباور نگاهی به تلفنم انداخت. زهره واقعا حسودی می‌کرد به زهرای خیالی؟! انگار نه انگار بیست و پنج سالش بود!

خودمو به بیمارستان می‌رسونم و پرستار با دیدنم می‌گه:

_کجایی خانم؟ مادرت اینقدر بی‌تابی کرد از صبح که مجبور شدیم بهش آرام بخش بزنینم.

لبمو گاز می‌گیرم. چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم زن بیچاره منو اشتباه گرفته و من دنبال دختر واقعیشم؟ آهی می‌کشم و بعد از پوشیدن گان مخصوص میرم تو..._

چشم‌اش بسته است و انگار که خوابه. روی صندلی می‌شینم. نگاهم روی صورت پیر و چروکیده‌ش می‌چرخه تا به دستاش می‌رسه. یعنی چه حسی داره مادر داشتن؟ چه حسی داره نوازش شدن و چشم به راه بودن. حق میدم به زهره که حسودی کنه. آخه من هیچ نسبتی بهش ندارم و یه شبه توجه مادرش رو دزدیدم. شاید اگه منم بودم بدتر از زهره عکس العمل نشون میدادم.

_میشه تو مامانم باشی؟ حداقل تا وقتی دخترت پیدا میشه... بعدش من باز با درد خودم کنار میام.

اشکی که روی صورت‌م راه افتاده رو می‌گیرم.
با علامت پرستار بی‌اختیار خم میشم و دستشو
می‌بوسم و از اتاق بیرون میرم.
زه‌ره به سمت میاد و خیلی غیر منتظره میگه:
_می‌خوام اون دختر رو ببینم!

#پارت 381

متعجب نگاهش میکنم. اونچه که شنیدم باورم نمیشه.
نرم نرمک لبخند به لبم میاد. با خوشحالی میگم:
_بهترین تصمیمیه که گرفتی عزیزم.
با شک نگاهم می‌کنه و میگه:
_اما اگه دختر من نباشه چی؟!
_هیچی نمیشه. همون اول که نمی‌گیم بهش... باید
پروسه قانونیش طی بشه. از این مورد نگران نباش.
با تشویش و اضطراب دستشو به هم می‌پیچه و
میگه:

وقتی امروز مامانمو اینطوری دیدم یه صدایی تو
سرم گفت تو هم همینطوری می‌میری زهره. با
آرزوی دخترت به گور میری و هیچ وقت نمی‌تونی
ببینیش. مامانمو ببین؟ می‌دونی چرا گیر داده به تو و
زهره از دهنش نمی‌افته؟ فکر می‌کنی نمی‌دونه تو
دخترش نیستی؟ می‌دونه... خیلی خوبم می‌دونه اما
داره اینطوری خودشو گول می‌زنه. می‌خواد قبل
مرگش شده یک بار هم زهراشو بغل کنه ولی
نمی‌تونه و توی تو دنبال زهرایی می‌گرده که بیست و
پنج ساله حسرتش رو می‌کشه... نمی‌خوام من تکرار
بی‌کسی مامانم باشم. نمی‌خوام این حسرت لعنتی که
بیست و پنج ساله داریم می‌کشیم تکرار بشه... مامانم
منو داشت... اما من چی؟ من مگه جز مامان و لیلا
کیو دارم!؟

با دلسوزی دستمو روی شونه‌اش می‌ذارم و میگم:
_توکل کن به خدا... هم زهرای مامانت و هم لیلا تو
پیدا میشن. من یه روزهایی فکر می‌کردم تو بی‌کسی
خودم می‌میرم و هیچکس خبر نمیشه... اما یهو سر
و کله یکی تو زندگیم پیدا شد که اگه می‌خواستتم
نمی‌تونستم ازش جدا بشم. مسیرمون پر از سنگ‌های
تیز و سخت بود. پر از خارهای درشت و تیغ‌های

بلند اما هیچی مانعمون نشد. اون دوتا پسر بچه
شیطونی که دیدی ثمره عشقیه که هیچکس باورش
نداشت. می گفتن کم میاریم. می گفتن آدم دنیای هم
دیگه نیستیم... اما سرنوشتمون جوری به هم گره
خورد که هیچی نتونست جدامون کنه.

لبخند بغض داری می زنه.

_خدافضشون کنه برات. آغوشت هیچ وقت خالی نشه.
شوهرت کجاست؟!_

لبخند رو لبم می ماسه. با دیدن چهره ی تو هم رفته ام
پشیمون از سوالی که پرسیده تند و سریع میگه:

ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم. بریم؟

_ناراحت نشدم. فقط با یاداوریش دلم بیشتر براش
تنگ شد.

لبخندی میزنه.

_عاشقی آ... عشقتون همیشگی... باید خیلی قشنگ
باشه نه؟!_

لبخند میزنم و میگم:

مرسی، اره خیلی قشنگه...

در امتداد لبخندی تلخ آه می کشه و میگه:

_هیچ وقت نشد تجربه‌اش کنم.

دستم روی شونه اش میذارم و میگم:

_هنوزم دیر نیست... تو جوونی و کلی راه داری...

ماشالا هزار ماشالا خیلی خوشگلی!

سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه:

_خوشگلی دل خوش میخواد که من ندارم! خیری از

زندگی ندیدم که امید ببندم بهش. الان جز لیلا... جز

یه بار دیگه بغل کردنش... بوسیدنش و عطرشو نفس

کشیدن آرزویی ندارم. کاش زهرا هم بود. حداقل

مامانم با فکر به دخترش چشم نمی‌بست.

خدا بزرگه...

#پارت 382

زهرا با حالی بد کنارم راه میاد. انگار که تو این دنیا

نباشه. چشماش رو دوخته به در و دیوارهای

پرورشگاه و دنبال لیلاش می‌گرده. با ناراحتی ازش

چشم می‌گیرم و در اتاق سمیرا رو باز می‌کنم.

سلام... مهمون نمی‌خوای...

سرشو از تو کامپیوتر رو به روش می‌کشه بیرون و
میگه:

خوش اومدی...

_میشه بری دنبال سمن؟ من برم بچه‌ها دوره‌ام
می‌کنند._

گناه دارن آرمانا... منتظرن تا بیای...

_می‌دونم... می‌دونم... اما الان وقتش نیست. بعد
حتما میام پیششون._

با دیدن زهره سرسری سلام علیک می‌کنه و از اتاق
می‌ره بیرون.

_بشین زهره جان. ایشالا که سمن ما لیلای توئه. هم
اون از فکر مامان باباش میاد بیرون هم تو به دخترت
می‌رسی._

آهی می‌کشه و به جای جواب چشم می‌دوزه به در.
انتظاری که می‌کشه و تشویشی که توی دلشه
زبونشو بند آورده. با باز شدن در و داخل شدن سمن
و سمیرا چشماش ناباور به سمت سمن برمی‌گرده.

خاله آرمانا...

با جیغ شاد و کودکانه اش به سمت پرواز می‌کند. با لبخند بزرگی آغوشمو باز می‌کنم و محکم بغلش می‌کنم.

_جونم عزیز دلم... خوبی دختر خوشگلم؟

بدون توجه به سوالم، سوالی می‌پرسد که می‌خکوب می‌شوم.

_مامانمو پیدا کردی؟!

تا اینو میگه زهره که به سختی خودشو نگه داشته بلند می‌زنه زیر گریه...

لبمو با بغض زیر دندونم می‌کشم و سمن با گیجی و ناراحتی نگاهی به زهره می‌ندازه. دستاشو از دورم باز می‌کنه و با قدم‌های سبک به سمتش میره. تو چند قدمیش می‌ایسته. ترس از غریبه‌ها با بچه‌های اینجا عجینه.

_خاله... چرا گریه می‌کنی؟

زهره بلند تر به گریه می‌افته و هق هق گریه‌هاش تو اتاق اکو میشه.

_زهره جان...

هشدار آمیز صداش می‌زنم. اما حالش اونقدری بد
هست که متوجه نشه.

_دختر تو گم کردی خاله؟ نگران نباش... خاله آرمانا
به من قول داده مامانمو میاره بهش می‌گم بچه تو هم
پیدا کنه... آخه می‌دونی خاله خیلی مهربونه.
لبخندی می‌زنم.

_میشه... میشه بغلت کنم؟

سمن با شک و تردید نگاهش میکنه و انگار دلش
برای زهره می‌سوزه که میگه:

_اگه گریه نکنی قبوله...

زهره با بغض سر تکون میده و دستای لرزونش رو
از هم باز می‌کنه.

سمن با نگاهی به من که تاییدمو به همراه داره قدم
برمی‌داره و بین آغوش زهره فشرده میشه.

با بوسه‌ای روی صورت سمن از خودش جداش
می‌کنه و میگه:

_میشه موهات رو بیافم؟

سمن با خوشحالی سر تکون میده.

باشه خاله...

و سریع می چرخه و پشت به زهره می ایسته.
زهره موهاش رو کنار میزنه ولی دستش شل میشه و
می افته.

های های بلند گریه اش رو از سر می گیره و من با
علامت به سمیرا میگم که سمن رو از اینجا ببره.

_اون دختر منه!

#پارت 383

باید آزمایش بدید... همینطوری که نمیشه...

بااطمینان سر تکون میده و با اشک و بغض میگه:

آزمایش هم میدم. اما اون دختر منه... لیلائی منه...

بمیرم من... بمیرم که این چند سال گفتم بچهم
خوشبخته و یک بار سراغشو نگرفتم. خاک تو سرم
کنن... چه مادریم من...

دستشو می گیرم تا دست برداره از خودزنی.

_اروم باش... گوش کن به من از کجا اینقدر
مطمئنی؟ شاید من اشتباه کرده باشم!

گره روسریش رو می‌کشه و دستشو روی نقطه‌ای از
گردنش می‌ذاره.

سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه:

نه اشتباه نیست... اون لیلای منه...

کلافه میگم:

تا آزمایش ندادین...

می‌پره وسط حرفمو میگه:

_خال روی گردنش رو دیدی؟ حتما دیدی... اون رو

منم دارم. زهرا هم داشت. حتی مامانم داشت. لیلای

منم داشت. من مطمئنم که اون بچه‌مه.

دستم شل میشه و خودم گیج و وارفته زل می‌زنم به

زهراه‌ای که همچنان با بی‌تابی خودشو به باد ناسزا

گرفته و قربون صدقه دخترش میره. دستم به سمت

گردنم میره. سرمو به چپ و راست تکون میدم و

زمزمه میکنم:

غیر ممکنه... غیر ممکنه... با یه خال که همیشه مطمئن شد. کم نیستن آدمایی که روی گردنشون خال دارن. همیشه...

با باز شدن در به خودم میام در حالی که ذهنم مرتب داره فرضیه می‌چینه و هی رد می‌کنه. محکم پلک می‌زنم. امکان نداره. پس این شباهت عجیب و غریب من و زهره... اون خال لعنتی که حتی روی گردن سمن هم هست. خدایا منو الکی امیدوار نکن... منو الکی وابسته نکن...

*

نگاهی به زهره که اون طرف خونه نشسته می‌ندازم و با شک میگم:

تو مطمئنی؟ آخه با یه خال...
با آرامش پلک می‌زنه.

من حاضرم هر آزمایشی که می‌خواین بدم. ولی مطمئنم اون دختر منه. اون خال یه ارثه از خانواده مادریم. ما همه اونو داریم. لیلای منم داشت. و دوباره اشک از گوشه چشمش شره می‌کنه.

سرمو روی زانو هام می‌ذارم. کاش زودتر صبح بشه
و برم سراغ کوروش صیادی. باید زهرا رو پیدا کنم و
خودمو از این فکرهای پوچ نجات بدم. باید زهرا رو
بیارم و تموم کنم این بازی‌ای که دنیا با هام راه
انداخته.

چشمامو می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچی فکر نکنم.
به اینکه اگه اون زهرایی که دنبالشم... افکارم رو
پس می‌زنم. نمیشد... هر جور حساب می‌کردم نمیشد.
اونا زهرا رو فروخته بودن. محال بود سر از
پرورشگاه در بیاره. محال بود.

*

با رفتنش تو خونه دستی روی صورتم می‌کشم و
بادودلی جلوی در بزرگ خونه‌اش قدم رو می‌رم.
چیکار کنم؟ اگه...

پوفی می‌کشم و برای از فرار از افکار مالیخولیایی
ذهنم دستم روی زنگ می‌شینه.

_کیه؟

آب دهنمو قورت میدم.

_از بهزیستی میام. باید خانم صیادی رو ببینم.

بفرمایید.

#پارت 384

در رو باز می‌کنم و با دلهره دستمو روی قفسه
سینه‌ام می‌ذارم... چشم می‌بندم و بسم‌الله زیر لبم نفس
عمیقی می‌کشم و به سمت خونه میرم.

اونقدر استرس دارم که اصلا حواسم به خونه و
تحملاش نیست. البته مهم هم نیست! من اینجا دنبال
زهرا می‌گردم. دنبال زهرایی که حتما اینجا ست.

چشم چشم می‌کنم که زنی به سمتم میاد.

خوش اومدید. خانم تو سائن نشستند.

سرمو تکون میدم و به سمت مسیری که نشون میده
میرم. زنی با موهای روشن پشت به من روی مبل
نشسته. دستمو به مانتوم می‌کشم و سلام می‌کنم.

زن با آرامش به سمتم برمی‌گرده.

چشماشو جمع می‌کنه و دقیق نگاهم می‌کنه.

خوش اومدید ولی من به جا نیاوردم.

_ راستش من... من آرمانا ...

زن با ناباوری نگاهم می‌کنه و قبل از اینکه بتونم حرفامو کامل کنم صدای خشن مرد از جا می‌پروندم.

_ باز هم تو؟

چشمامو محکم باز و بسته می‌کنم و زن با پیش‌دستی میگه:

_ کوروش چی میگه این دختر؟ آرمانا...

اما کوروش اجازه نمیده حرفشو کامل کنه.

_ نه عزیزم فقط یه تشابه اسمیه. ایشون از بهزیستی اومدن و اصلا با ادب آشنا نیستن و یاد نگرفتن که همینطوری سرشون رو نندازن پایین و برن تو خونه‌های مردم.

با غیظ وسط حرفش می‌پریم.

_ اگه شما درست جوابمو می‌دادی من الان اینجا نبودم.

_ جواب چی؟!

به سمت زن می‌چرخم و میگم:

_اون بچه‌ای که به فرزندی گرفتید، مادرش داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه و آرزوی قبل مرگش یه بار دیدن دخترشه. قساوت رو کنار بذارید و اجازه بدید برای یک بار هم که شده مادرشو ببینه.

اما پیش ما نیست...

چشمام گرد میشه.

نیست؟ ولی...

کوروش_ ولی چی دختر جون؟ اون روز تو دفترم بهت گفتم که نیست. برو و بذار ما زندگیمون رو کنیم. بیخود داری وقتتو تلف می‌کنی.

زن باحالی بد بدون توجه به من و کوروش با خودش زمزمه می‌کنه:

حتی نداشتن برایش مادری کنم، دزدیدنش... دو هفته بعد از اینکه اومد پیش ما دزدیدنش. خیلی دنبالش گشتیم اما هیچ‌جا پیداش نکردیم. زهرای اونا و آرمای ما اینجا نیست...

یکه خورده نگاهش می‌کنم.

آرمانا... آرمانا... این نمی‌تونه یه تشابه باشه. این یکی دیگه همیشه..._

_ چرا خشکت زده؟ برو دیگه!

قدمی جلو میرم و با تحیر زمزمه می‌کنم:

_ آرماتا..._

زن بابغض سرشو تکون میده و میگه:

_ آرزوی ما بود... با اومدنش زندگیمون رو از این

رو به اون رو کرد. با عشق اسمشو انتخاب کردیم.

براش یه گردنبند با اسم خودش درست کردیم و

انداختیم گردنش که همیشه همراهش باشه اما...

وقتی رفته بودیم خرید که براش لباس بخریم با غفلت

من یه از خدا بی‌خبر بچه رو برداشت و ما... ما با

کالسکه خالیش رو به رو شدیم. خیلی گشتیم. فکر

کردیم خودشون دزدیدنش... کوروش مرتب اونجا

کشیک می‌داد و زیر نظرشون داشت اما نبود. هیچ جا

نبود...

اینا نمی‌تونست واقعیت باشه. نمی‌تونست. اون دختر

من نبودم... من نبودم... دستمو به سمت گردنم

می‌برم و قفل گردنبند رو باز می‌کنم. با دستی که

می‌لرزه متحیر و ناباور گردنبند رو به سمتش

می‌گیرم.

نگاه خیشش حیران و سرگردان به پلاکی که توی
دستم پاندولوار تکون می خوره خیره ست.

_تو... تو... اینو از کجا آوردی؟

گردنبند محکم از دستم کشیده میشه می چرخم و با
چهره مبهوت کوروش رو به رو میشم.

نگاهش به من می افته و زمزمه کنان دستی به
صورتش می کشه.

_این امکان نداره.

_دخترم... دخترم... کوروش آرماناست.

دستم روی صورتم می کشم که دستمو از صورتم
برمی داره و محکم بغلم می کنه. صدای گریه های
بلندش تو گوشم می پیچه و من بی طاقت گیج و
وامونده زل می زنم به رو به روم.

_دخترم... الهی قربونت برم. خدا می دونه بچه ام کجا
بوده. خدایا شکرت. خدایا شکرت...

کوروش به سختی خانمش رو از من جدا می کنه.
نگاهش هنوز هم رنگ تردید داره.

دستی روی صورتم می‌کشم و میگم:

_من... من... باید برم...

بی قرار بین دستای شوهرش می‌جنبه.

_کوروش تو رو خدا نذار بره. جلوشو بگیر...

بلند میشم که کوروش به حرف میاد.

_صبر کن... این گردنبند رو از کجا آوردی؟

پوزخندی می‌زنم.

_از وقتی یادم میاد گردنم بوده.

می‌خواد چیزی بگه که تلفنم زنگ می‌خوره.

_الو... آرمانا... مامانم... تو رو خدا خودتو

برسون...

مامانش؟ یا مامانمون!؟

بی‌توجه به کوروش و زنش به سمت خروجی میرم و

توجهی به التماس‌های زن نمی‌کنم. درمونده مثل مرغ

سرکنده خودمو می‌خورم. خدایا... الان وقتش نبود...

این همه سال حسرت کشیدم... حالا که پیداش کردم

حتی حق ندارم بغلش کنم؟ این کارو با من نکن...

_کجا داری میری؟

ناباور زمزمه می‌کنم:

_مامان زهره حالش خوب نیست.

_صبر کن می‌رسونمت...

سرمو تکون میدم و میگم:

_نه میرم... نمی‌خوام دیر برسم.

با ملاطفت میگه:

_من سریع‌تر از آژانس و تاکسی می‌رسونمت. دو دقیقه منتظر بمون.

دستامو به هم می‌پیچم و بند کیفم تو دستم فشرده
میشه.

_بریم.

پشت سرش راه می‌افتم.

_بذار منم بیام...

_بمون خونه رعنا... هر چی شد بهت خبر میدم.

_نه نمی‌تونم بمونم... می‌ترسم دیگه نبینمش.

بی‌حوصله از خونه بیرون می‌زنم که کوروش هم
دنبالم میاد اما تنها...

*

با دیدن زهره که طول و عرض راهرو رو زیر پا گذاشته و بی صدا اشک می‌ریزه پاهام شل میشه که دست می‌ندازه دور بازوم و منو با خودش می‌کشه. بدون اعتراض همراهش میشم. زهره با دیدنم به سمت میاد.

_ نزدیک بود... نزدیک بود برای همیشه بره... داشتم بی مادر می‌شدم... داشتم بی کس می‌شدم.

بغلش می‌کنم و ترسیده میگم:

_ الان... الان حالش... خوبه؟

سرشو تکون میده و میگه:

_ برو ببینش... میگه تا دخترمو ندیدم سرمو نمی‌ذارم زمین. خدا لعنتت کنه مرتیکه کثافت مامانم یه عمر حسرت دخترشو کشید تا تو و زنت خوش و خرم با خواهر من زندگی کنید.

سرم به سمت کوروش می‌چرخه. اخم پررنگی روی پیشونیش رد انداخته. لبمو خیس می‌کنم و قدم برم می‌ذارم و با حالی خراب، سرگردون و مبهوت به سمت بخش میرم.

بالای سرش می ایستم و با بغض نگاهش می کنم.
خواب بود... دست دراز می کنم و صورتشو نوازش
می کنم.

_هیچ وقت نداشتم. همیشه ته دلم شاکی بودم
ازت... فکر می کردم اگه یه روز پیدات کنم دنیا رو
روی سر هر دمون خراب کنم... اما الان خالی خالیم.
ترس از دست دادن دوباره ت اونقدر بزرگه که دهنمو
بسته. نمیگم چرا اینطوری آسون ازم گذشتی... نمیگم
چون می دونم نمی تونستی مقابلشون بایستی...
می دونی امشب که کوروش و زرش فهمیدن من همون
دختر بچه ام، فهمیدم که دنیا اونقدر ا هم که میگن
بزرگ نیست. اونا هیچ وقت نتونستن با دختر تو
خوشبخت بشن چون آه تو همیشه دنبالشون بود. دو
هفته بعد از اینکه تو رو روندن... اون بچه دزدیده
شد و سر از پرورشگاه در آورد. فقط نفهمیدم حکمت
اینکه من با وجود دو زن که هر دو خواهان مادری
من بودن چرا باید تو پرورشگاه با عقده بزرگ بشم.
نمی دونی چه عذابییه مامان...

دستمو روی دهنم می‌ذارم و هق می‌زنم.

_ اینکه خانواده داشته باشی و باز سر از اون جهنم
دربیاری..._

مکثی میکنم و ادامه میدم:

_ تو که اینقدر آهت گیراست همیشه به خدا بگی تو رو
از من نگیره؟ انصافه؟ بیست و پنج سال با درد
نبودنت، با نداشتنت زندگی کردم حالا... حالا دقیقه
نود زندگیت من رسیدم... بگو که یه وقت اضافه‌ای
هم هست... بگو که برای من مادر ندیده یه زمان
دیگه ای هم هست. تو همینجا تو بیمارستان باشی اما
نفس بکشی... هر بار میام چشمت رو بهم بدوزی و
لبخند بزنی... می‌بینی چقدر آرزو هام کوچیکه؟
نمی‌خوام بیای باهام گردش... نمی‌خوام آخر هفته ها
با بچه هام پیام پیشت... بچه هام... می‌دونی منم مادر
شدم... اصلا تو چی می‌دونی! کی رو لعنت کنم که
زندگیمونو اینطوری از هم پاشوند...

با تکون خوردن پلکاش صورتمو تمیز میکنم و
لبخندی با بغض می‌زنم.

_ زهرا..._

لبخندم پررنگ تر میشه و بغضم بزرگتر...

اینجام مامان... اینجام...

چشماش برق می‌زنه و اشکش از گوشه چشمش راه می‌افته و زیر روسریش پنهون میشه.

خم میشم و آروم اشکاشو پاک می‌کنم. بوسه‌ای روی پیشونیش می‌ذارم و دندونامو محکم بهم فشار میدم تا جلوی ترکیدن بغضمو بگیرم.

مامان خوشگلم...

حالا... اگه... اگه... بمیرم... هم... آرزویی... ندارم...

خدا نکنه... دلت نمی‌خواد کنار من باشی؟

نفساش که به شماره می‌افته ترسیده ماسک رو روی صورتش می‌ذارم.

خودتو خسته نکن قربونت برم... دیگه تنهات نمی‌ذارم. خوب میشی مامانم... خوب میشی...

چشماش هنوزم خیسه دستمو می‌گیره که من دستشو می‌بوسم و با بغض میگم:

_به خدا انصاف نیست... من الان باید سرت داد بزنم، گله کنم. نه اینکه اینطوری تو تخت بیمارستان روزها تو بشماری... به خاطر من زندگی کن. باید

زندگی کنی... بهم بیست و پنج سال بدهکاری
مامان... بیست و پنج سال...

همین... که... می... می بینم... خوش...
خوشبختی... برام... کافیه...

برای من کافی نیست... تو رو خدا خوب شو. باشه
مامان؟

سرشو تکون میده و من دوباره خم میشم و صورتشو
بوسه بارون می کنم. یه چیزی تو گلوم مونده بود.
حرف داشتم اندازه یه دنیا اما صدام بالا نمیومد.

تحت تاثیر داروها خوابش برده... دستمو روی چین و
چروک های صورتش می کشم و زمزمه می کنم:

اخه از کجا فهمیدی گم شده ات منم؟ راسته مادرها
بوی بچه شون رو حس می کنن...

لبخند تلخی می زنم و باز دعا می کنم که حالا که پیداش
کردم به این زودی از دستش ندم.

با علامت پرستار سرمو تکون میدم و بوسه ای روی
موهای سفیدش می زنم و با نگاهی پرحسرت از اتاق
بیرون میرم.

زهره روی صندلی نشسته و کوروش رو به روش به دیوار تکیه زده. لبمو گاز می‌گیرم آگه زهره می‌فهمید این آدم همونیه که به خونش تشنه ست بعید می‌دونم همینطوری آروم می‌نشست.

به سمت کوروش میرم که توجهش جلب میشه و نگاهی بهم می‌ندازه.

_خیلی زحمت کشیدید. نیازی نبود منتظر بمونید. دستشو روی صورتش می‌کشه و میگه:

_حالشون چطوره؟

لبخند روی لبم می‌ماسه.

_خوب نیست. اصلا خوب نیست.

اخمی می‌کنه و میگه:

_ایشالا سلامتیشو به دست میاره. اگر میری خونهت بگو برسونمت.

_ نه ممنون... من پیش زهره می‌مونم... نمی‌تونم حالا
که بعد از بیست و پنج سال پیداش کردم یه لحظه هم
از دست بدم.

سری تکون میده و میگه:

_ مطمئنی؟

_ من جوابمو امشب گرفتم. نمی‌خوام بیشتر از این
زمان رو از دست بدم.

دستشو روی شونه. ام می‌ذاره که چشمم گرد میشه.

_ کمکی نیاز داشتی روم حساب کن. شماره مو
یادداشت کن.

_ نیازی نیست.

_ بهونه نیار...

بی‌حرف موبایلم رو در میارم و شماره شو سیو
می‌کنم. با سفارش و تأکید بلاخره می‌ره. انگار این
مرد همون آدمی نیست که اون روز اونطوری با من
حرف زد.

_ ارمانا...

سرمو می چرخونم... زهره منتظر نگاهم می کنه.
چطوری به زهره بگم؟ نفسمو رها می کنم و کنارش
روی صندلی جا می گیرم.

فامیلتون بود؟!

پوزخندی می زنم. اگه می گفتم کوروش بوده... سر بالا
می ندازم و میگم:

_فامیل کجا بود؟ تو که می دونی من پرورشگاهیم.
شونه ای بالا میده و میگه:

_چه می دونم. شاید پدرشوهرت باشه!

_نبود. اون مرد... اون مرد کوروش صیادی بود!
سرش به سرعت به سمتم برمیگرده.

_بگو که داری شوخی می کنی.

سرمو به نشونه نفی تکون میدم.

_به این زودی پیداش کردی؟ خواهرم... خواهرم
کجاست؟ اگه اون کوروش بود پس زهرا کجاست؟
چرا زهرا رو نیومد؟ پوزخندی می زنه و با کنایه
میگه:

_حتما کسر شانش شد که مادرش یه زن باکلاس
پولدار نیست و ترجیح داد که نیاد.

_نه... اشتباه فکر می‌کنی... اون افتخار می‌کنه به
مامانش.

_پس چرا اینجا نیست؟

_اینجاست.

گردن می‌کشه و با نگاهی به اطراف می‌گه:

_کو؟ کجاست؟ بیرونه؟

سکوت می‌کنم و اجازه میدم خودش پازل‌ها رو کنار
هم بچینه. ناباور سر تکون میده و می‌گه:

_این امکان نداره...

لبخند تلخی می‌زنم.

زهره_ زهرا...

_منم!

بین بهت و حیرت دست و پا می‌زنه و اشک هجوم
میاره به چشماش. مبهوت زمزمه می‌کنه:

_تو... تو زهرایی؟! غیر ممکنه... نه همیشه...

چطوری؟ نه... بگو که داری شوخی می‌کنی.

سرمو به علامت نفی تکون میدم که سردرگم نگاهم
می‌کنه.

زهر!

و ناغافل دستشو باز می‌کنه و با گریه دعوت می‌کنه
به آغوشش...

محکم دستامو دور کمرش حلقه می‌کنم و پلکام رو به
هم فشار میدم. شاید این درد کمتر میشد. اینکه بدونی
باز هم دیر رسیدی خیلی دردناکه. اینکه به جای شاد
بودن و خوشحالی کردن ترس از دست دادن دوبارش
روی دلت سایه بندازه اونم وقتی که هنوز ازش سیر
نشدی. خیلی ظلمه... من چطوری با این غم سر کنم؟
چطوری ببینم این روزها رو و باز دم نزنم. کاش یه
دستی از خواب بیدارم می‌کرد. کاش معجزه میشد و
می‌گفتن این مامانت سالم و سلامت تحویل تو.
هیچیش نیست و تو می‌تونی تلافی کنی یه عمر
نبودنشو. اما روزگار هیچ وقت به دل من نمی‌چرخید.
هیچ وقت!

تلفنم که زنگ میخوره از زهره جدا میشم و خیسی
چشم رو میگیرم.

جانم خاله...

دخترم چیزی شده؟

نه عزیزم. بچه ها چطورن؟

_در اصل برای همین زنگ زدم. خیلی بیتابی میکنن.
یکم سبک سنگین کن سریعتر بیا خونه._

باشه خاله الان راه می افتم.

تماس رو قطع می کنم.

پاشو زهره جان... پاشو بریم خونه.

مامان...

حواسشون بهش هست.

دودل سر تکون میده و بلند میشه.

از کجا اینقدر مطمئنی...

لبم به یک طرف کشیده میشه.

_گردنبندی که دور گردنم بود... و دزدیده شدن

خواهر تو و خالی که روی گردنم دارم.

با ایستادنش به سمتش برمی گردم.

_ خال؟

سرمو تگون میدم.

_ چرا از اول نگفتی؟

_ مطمئن نبودم. بیا.

هر دو بی حرف با قدمهایی که به زور دنبالمون میان
به سمت خروجی میریم.

_ ماماتم الکی گیر نداده بود به تو... میدونست تو
دخترشی. حس کرده بود. حتی از همون روز که تو
اون روستا اومدی خونمون فهمید.

آهی می کشم و باز هم به سکوتم ادامه میدم.

*

خاله اول متعجب شده بود و بعد با خوشحالی دعای
خیر کرده بود.

آریا رو به آرومی از خودم جدا میکنم و میخوابونم.

ملچ ملوچی می کنه و لبشو تگون میده. خنده ام
میگیره و میگم:

_ شکموی منو ببین.

صورتشو آروم می‌بوسم و خودم رو کنار میکشم.
روشو مرتب میکنم و نگاهی به امید غرق خواب
می‌ندازم و بعد از چک کردن بدنش پتو رو روش
مرتب میکنم و می‌چرخم که نگاهم به نگاه خیره
زهره می‌افته.

_ تو واقعا خواهر منی؟

لبخندی می‌زنم.

_ چیه زهره خانم. خوشت نیمد که من خواهرتم؟
شوخی کلامم رو متوجه میشه که چپ چپ نگاهم
می‌کنه و میگه:

_ چرت و پرت نگو... گیجم هنوز باورم نمیشه.
متعجبم از اینکه تو اینقدر آرومی و راحت پذیرفتی.
لبخندم کم کم کمرنگ میشه.

_ می‌دونی زهره آدم از یه جایی به بعد خسته میشه از
گشتن. رها می‌کنه... منم سالهای اول دانشگاه زیادی
پرس و جو کردم. پرونده های اون سال رو زیر و رو
کردم که یه نشونی از خونواده‌م پیدا کنم اما به در
بسته خوردم. بیخیال شدم. گاهی فکر میکردم حق با
اطرافیانمه و من واقعا خانواده‌ای ندارم.

شونه بالا میدم.

رها کردم. دست کشیدم از گشتن و سعی کردم با واقعیت زندگیم کنار بیام. زهره توصیف اینکه من چی کشیدم تو این سالها آسون نیست. یه درد بی درمونه. یه بغض و انشده ست. یه دلتنگی و غربت همیشگیه. آدم حس می‌کنه هیچ جا نمیتونه خوش باشه. حس خلاً بهت دست میده وقتی ازت میپرسن نام پدر؟ مات میمونی و فقط نگاه می‌کنی. اما من از وقتی اون خال رو روی گردن سمن دیدم. قبل از اینکه حتی بخوام دنبال شما بگردم. ناخودآگاه ذهنم می‌گفت سمن یه ربطی به من داره و همین هم باعث شد اینقدر پیگیر باشم و حالا با پیدا کردن کوروش و خانمش و شنیدن حرفاشون هیچ شکی برام باقی مونده.

زهره...

#پارت 389

چقدر غریبم... حس می‌کنم هیچم زهره. حس می‌کنم هیچکس نیستم. همه عمر آرمانا صدام کردن و حالا شدم زهرایی که...

حرفمو می خورم و آه می کشم.

_اگه ناراحتت می کنه من از حالا به بعد نمیگم زهرا.

لبخند تلخی می زنم.

_نه... باید عادت کنم. جانم چی می خواستی بگی؟

بارون چشماش تمومی نداره.

_دعا کن خدا مامانو از مون نگیره. دعا کن دلش به

حال توئه مادر ندیده بسوزه و جونشو بهمون ببخشه.

دلیم می سوزه از اینکه هنوز ازت سیر نشده باید بره.

آخ خدا دارم دق می کنم از این سرنوشت مسخره ای که

برامون رقم زدی. اون از دخترم. اینم از خواهر و

مادرم.

چه دل خوشی داشت این خواهر تازه پیدا شده. دعای

من اگر گیرا بود قبل تر از این ها خانواده ام رو پیدا

می کردم نه حالا که هنوز نرسیده باید...

به سمتش میرم و دستمو نوازش وار روی کمرش

می کشم و سعی می کنم آرومش کنم در حالی که خونه

که تو جگرم مثل آب جوش قل قل می کنه.

*

_آرمانا من دارم میرم بیمارستان.

بلند میگم:

_ برو عزیزم. من دوقلوها رو آروم کنم بعد میام.

_ بچه ها تمام شب رو گریه کردن بمون حواست
بهشون باشه. این مدت همش اینور و اونور بودی
معلومه اذیت شدن.

امید رو بغل می‌گیرم و از سرویس میام بیرون.

_ نداشتن خوابی.

لبخند کم‌رنگی می‌زنه و مشت کوچیک امید رو
می‌بوسه.

_ خاله قربون چشم‌های خوشگلت بره. دلت برا
مامانت تنگ شده بود که اینطوری اعتراضتو نشون
دادی؟ اره شیر پسرم؟

امید دست و پا می‌زنه و از ترس اینکه قبل اینکه
پوشکش کنم روی من خرابکاری کنه سریع از کنار
زهره رد میشم.

با بستن پوشکش و پوشیدن شلوارش زهره با قربون
صدقه بوسش می‌کنه و با خداحافظی میره.

*

حوله رو دور سرم می پیچم که صدای زنگ در میاد.
قبل از اینکه بچه ها بیدار بشن سریع به سمت در
میرم و حین اینکه سعی دارم موهامو بفرستم توی
حوله تا نمش گرفته بشه در رو باز می کنم.

نگاهم از روی ساق پای پوشیده تو شلوار مردونه
بالا و بالاتر میره و مبهوت و ناباور سرمو بالا
می کشم و با دیدنش تو قاب در قلبم جوری محکم
می کوبه که انگار قفسه سینه‌م براش کوچیکه و جا
براش کمه!

من خشک شده خیره نگاهش می کنم و اون چشماش
با دلتنگی رصد می کنه. کاش زمان لعنتی بایسته و
من نگاهش کنم و اون چشم ازم برنداره.

دستاشو باز می کنه و قبل از اینکه باورم بشه تصویر
روبه روم واقعیه محکم بین آغوشش کشیده میشم.
سرم که روی سینه‌اش می شینه اشک چشمامو فرق
می کنه و دلم با بی قراری بو می کشه عطر تنشو.

دستاش اونقدر محکم در برم گرفته که انگار می خواد
استخونامو آب کنه و مرزهای بینمون رو برداره.
حتی اگه بین دستاش پودر بشم هم اعتراضی ندارم.
صدای نفس های پی در پی و عمیقش اینقدر قشنگه

که من دلم میخواد اون نفس بکشه و من گوش بدم تا
آخر عمر بدون اینکه گوشام خسته بشن.

#پارت 390

_جونم... جونم... من مرده بودم... نفس نداشتم...
دلم نمیخواست ازش جدا شم اما به سختی سرمو بلند
میکنم و تازه متوجه تاری چشمام میشم.

قربون اشکات برم...

سرشو خم میکنه و تند تند رد اشک هامو بوسه
میزنه و چشمای بی پدر من بدتر میبارن.

تموم شد... تموم شد...

دستامو روی کمرش می کشم که کمی هولم میده و
میاد تو. در رو می بندده و دوباره سرش خم میشه لای
موهام و من می چسبم به قفسه سینه اش و لبام با
بی قراری بوسه میزنه نبضی رو که قشنگترین آهنگ
دنیاست برای من.

با گریه‌ی بچه‌ها نفس عمیقی می‌کشه و ازم جدا
میشه. چشماش سرخ و مرطوبه. روی نوک پام بلند

میشم و با بوسه سریعی روی لبش عقب می‌کشم و به سمت بچه‌ها میرم.

جونم جونم... اومدم...

آریا رو برمی‌دارم و مشغول شیر دادنش میشم.

امید همچنان داره گریه می‌کنه و من حین اینکه دارم آریا رو آرام می‌کنم گهواره‌ش رو تکون میدم که با دیدن اسحاق بالای سرمون اونم با نگاه خیس دلم فرو می‌ریزه.

اسحاق جان...

بی حرف امید رو از گهواره بلند می‌کنه و امید با دیدن چهره غریبه‌اش بلندتر به گریه می‌افته. هول شده نگاه می‌کنه و میگه:

چی شد؟ چیکار کنم؟ گریه نکن... بابایی...

و من دلم آتیش میگیره برای بابایی گفتن پر از بغضش.

دستمو باز می‌کنم و با قربون صدقه امید رو می‌گیرم و سعی می‌کنم ارومش کنم.

اسحاق با نگاهی غمگین بهمون خیره میشه. لبمو گاز می‌گیرم و از نگاه کردن به چشماش امتناع

می‌کنم. نمی‌خوام شاهد این حالش باشم. اونقدری که
براش سخته برای من هزار بار دردآورتره.

بچه‌ها که آرام شدن پتویی می‌ندازم و روی زمین
می‌خوابونمشون. تازگیا روی شکم می‌خوابیدن و
سعی می‌کردن خودشونو جلو بکشن. آریا اینقدر زور
میزد و تقلا می‌کرد که صورتش گوجه‌ای میشد و من
با عشق قریبون صدقه‌اش می‌رفتم.

نگاهی به اسحاق می‌ندازم چشماش خیره به
بچه‌هاست و هیچی نمی‌گه. خودمو جلو می‌کشم و با
لبخندی عمیق دستمو روی گردنش می‌کشم و سرشو
به سمت خودم می‌چرخونم.

__به من نگاه کن...__

چشمای غمگینش دلمو ریش می‌کنه و اون سعی داره
با یه لبخند تصنعی منو گول بزنه اما من اونقدر
می‌شناختمش که گولشو نخورم.

__جانم...__

__داره کم کم حسودیم میشه. همش چشمت به
بچه‌هاته.

لبخندی می‌زنه. این بار کمی واقعی‌تر.

_ نیومده داری حسودی می‌کنی؟

شونه بالا میدم و خودمو بهش نزدیک می‌کنم که دست دور کمرم می‌ندازه و روی پاش می‌کشوندم.

سرشو خم می‌کنه و دستامو دو طرف صورتش می‌ذارم و چشمامو می‌بندم.

پیشونیش رو می‌چسبونه به پیشونیم و زمزمه‌کنان میگه:

#پارت 391

_ اگه خدا بخواد باز هم با تو امتحانم کنه. باز هم بخواد صبرمو بسنجه دعا می‌کنم جونمو بگیره و راحتم کنه.

لبمو می‌کشم روی لبشو میگم:

_ بازم اسحاق؟

چشمی میگه و بوسه‌هاشو با ریتم تندتری از سر می‌گیره. باصدای پرت شدن جفجغه به خودمون میایم و فاصله رو بی‌میل بیشتر می‌کنیم.

امید با نگاه عصبی و تخشش به باباش زل زده. آریا
هم روی شکم چرخیده و هر دو گردنشون رو بالا
گرفتن و بهمون زل زدن.
لبام کش میاد.

_وای من فداتون بشم توله‌های چشم رنگی من.
اسحاق خدا نکنه‌ای میگه و با نگاهی پر از دلتنگی
زل می‌زنه به بچه‌ها.

_نمی‌خوای بری نزدیک‌تر؟

سیبک گلوش بالا پایین میشه و میگه:

_بچه‌ها از من می‌ترسن.

و نگاه غمگینش رو از من قایم می‌کنه.

_این چه حرفیه می‌زنی؟ تو باباشونی فقط چون یکم
دور بودی غریبی می‌کنن یکم که بگذره عادت می‌کنن
بهت. اگه اونا هم تو رو بشناسن می‌فهمن که چه مرد
بزرگی هستی.

_یه مرد بزرگ قاتل!

بادم خالی میشه و با ناراحتی زمزمه می‌کنم:

_ چرا اینطوری میگی؟ چه قتلی؟ اون فقط یه اتفاق بود.

پوفی می‌کشه و میگه:

_ میرم دوش بگیرم.

با نگاهی غمگین و بغض‌دار بدرقه اش می‌کنم.

آهی می‌کشم. انگار مسیر سختی در پیش داشتیم.

بلند میشم و به آشپزخونه میرم باید برای نهار یه

چیزی سر هم می‌کردم.

_ عزیزم؟

داد می‌زنم.

_ جانم...

_ حوله میدی به من؟ فراموش کردم بردارم.

_ صبر کن دارم برنج رو دم می‌کنم الان میارم.

صدایی نمیداد و من سریع در قابلمه رو می‌بندم و بعد

از شستن دستام با برداشتن حوله از کمد راهی حموم

میشم. بچه‌ها همچنان سرگرم بازی بودن.

تقی به در حموم می‌زنم که در باز میشه و تا میام
چیزی بگم می‌کشم تو حموم. با چشمای گرد شده
هینی می‌کشم و زمزمه کنان صداش می‌زنم.

جونم...

چشمام با بی‌حیایی روی سینه خیشش می‌چرخه و هر
لحظه بدنم گرم‌تر و گرم‌تر میشه. سکوتم زیادی
طولانی شده و باید یه چیزی بگم دهن باز می‌کنم و
من من کنان می‌گم:

چیز... من... من... برم.

کجا بری عزیز جون؟

آخ که دلم تنگه این عزیز جون گفتناش بود.

بچه‌ها... خب بچه‌ها...

_بچه‌ها چی؟ بوی غذا گرفتی نمی‌خوای دوش
بگیری؟_

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

من بوی غذا میدم؟

سرشو با تفریح تکون میده. با حرص می‌گم:

اما من بو نمیدم.

با بدجنسی به خودش فشارم میده که صدای جیغم
درمیاَد.

_می‌خوام با تو تجربه‌اش کنم.

#پارت 392

در رو باز می‌کنم و میرم بیرون. اسحاق جلوی در
ایستاده بود.

عزیزم...

سرشو می‌چرخونه و ابروهاش با دیدنم بالا می‌پره.
نگاه شیطون و خیره‌اش باعث خجالتم میشه.

_لباس بی‌پوش گویا مهمون داریم.

گردن می‌کشم اما چیزی نمی‌بینم. سریع لباسامو یه
گوشه می‌پوشم و میرم جلو در.

_عه زهره اومدی.

زهره نگاهی به اسحاق می‌ندازه و میگه:

_اره... یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم!

لبخندی می‌زنم و اسحاق رو می‌کشم کنار.

_بفرما تو. دم در چرا موندی.

با تشکر میاد تو و من در رو می بندم.

بی صدا میگه:

_کیه؟

منم مثل خودش جواب میدم:

_بعد حرف بزنیم؟

سری تکون میده.

زهره معذب جا به جا میشه و وقتی برای آوردن چای

به آشپزخونه میرم پشت سرم راه میفته.

_چشمت روشن شوهرت هم که برگشت.

سرمو تکون میدم و با لبخند تشکر می کنم.

_چه به هم میاین.

و چشماش برق می زنه. تشکر می کنم و حال مامان

رو می پرسم که میگه خوبه.

_میگم... میگم تازه شوهرت رسیده منم اینجام مزاحم

شمام. میرم بیمارستان پیش مامان شما راحت باشید.

اخم آلود نگاهش می کنم و میگم:

_چرت و پرت نگو چه مزاحمتی.

نه من اینطوری راحت نیستم.

نچ زهره خجالت بکش هی نه و نو میاری. مگه میخواد بخورتت.

نه آخه درست نیست. همسایه‌ت گفت چند ساله از هم دورید. الان باید با هم تنها باشید.
پوفی می‌کشم.

زهره خدایا ما دل‌تنگ هستیم اما دیگه هول نیستیم که اینقدر حرف زدی چایی یخ کرد. بیا برو منم عوض کنم پیام.

تو برو من می‌برم.

بی‌حرف سینی رو میدم دستش و برمی‌گردم پیش اسحاق. کنار بچه‌ها نشسته و نگاهش با حظی عمیق خیره به اونا ست. انگار که با نگاهش نوازششون می‌کرد.

کنارش می‌شینم و شونه‌اش رو می‌بوسم.

سرش به سمت می‌چرخه.

باور کن دارم حسودی می‌کنم.

من که همه حواسم پیش توئه...

با ناراحتی میگم:

_اره دیدم. کنارت نشستم و متوجه نشدی.

دهن باز می‌کنه حرفی بزنه که با اومدن زهره حرفشو
می‌خوره و با تشکر نگاهی به سینی داخل دست زهره
می‌ندازه و میگه:

_شما چرا زحمت کشیدید. دستتون درد نکنه.

_زحمتی نیست، کاری نکردم. زهر... نه چیز آرمانا
من میرم بیمارستان، شب هم می‌مونم همونجا...
چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

_زهره بسه تو رو خدا. این حرفها چیه می‌زنی؟
اسحاق کمی جا به جا میشه و میگه:

_من میرم پایین پیش خاله‌م شما راحت باشید.
زهره سریع بلند میشه.

_نه... شما بعد این همه وقت اومدی خونه زشته من
سربارتون باشم میرم بیمارستان پیش مامانم.
نمی‌تونم جلوشو بگیرم مرغش یه پا داره.

_حداقل بعد بیا...

_گفتم که...

_ هوف زهره چقدر لجبازی. پس برو پایین پیش
خاله.

_ نه که خودت نیستی! باشه من فعلا بیمارستانم.

_ حداقل نهار می خوردی بعد...

_ سرسام گرفتم زهرا... چقدر حرف می زنی.

با چشمای گرد نگاهش می کنم که بی اهمیت در رو
می بنده و می ره.

#پارت 393

_ خب...

روی پاش می شینم و همونطوری که دارم صورتشو
نوازش می کنم میگم:

_ زهره... خواهر منه!

ابروه اش به شدت به سمت بالا می ره.

_ چی؟!

_ خانواده مو پیدا کردم.

و همه چیز رو از اول اولش برای تعریف می کنم.

_ این همه مدت پنهون کردی از من!
_ نه بخدا تازه فهمیدم... فقط چند روزه. بعدشم اینقدر
گیج بودم که...

لبمو جلو میدم و با چشمای مظلوم نگاهش می‌کنم.
_ نکن اونطوری خودتو...
_ ناراحت نیستی؟

سری به سمت بالا می‌ندازه و میگه:
_ مگه بعد از این همه دوری می‌تونم ناراحت باشم؟!
مامان حالش چطوره؟
لبخند تلخی می‌زنم.

_ خوب نیست. هنوز پیدا نکرده دارم از دستش میدم.
_ تو نگران هیچی نباش. میریم پیش یه دکتر دیگه.
تو یه بیمارستان بهتر. شاید بقیه نظرشون چیز
دیگه‌ای بود.

روی موهام رو بوسه می‌زنه.
_ نمی‌ذارم دیگه آب تو دلت تکون بخوره.
_ همین که هستی کافیه.

صورتشو جلو می‌کشه و با بوسیدن پیشونیم دستاشو
محکم‌تر دورم حلقه می‌کنه و میگه:

_می‌دونم خواسته‌ی زیادیه اما همراه می‌ای تا خونه
بابا اینا؟ تو و بچه‌ها.

_ نمی‌دونن آزاد شدی؟

سرشو به نشونه نه تکون میده و میگه:

_ خواستم اول تو رو ببینم و بچه‌هامونو. من خودم یه
خانواده دارم و وظیفه هر مرد خانواده داری رسیدگی
به خانواده‌شه بعد پدر و مادرش. حالا چی میگی؟

_ هر چی تو بگی!

_ از ته دلت راضی‌ای دیگه مگه نه؟!!

لبم کشیده میشه و همزمان که دارم با دکمه های
بلوزش ور میرم میگم:

_ دلم با تو خوشه.

_ شیطونی نکن...

سرمو بالا می‌کشم و میگم:

_ کاری نکردم که!

_ تا بچه‌ها خوابن...

اسحاق با زهره رفتار صمیمانه‌تری داشت. برای دیدن مامان اومده بودیم و تا من به دیدن مامان می‌رفتم اون دنبال دکتر می‌رفت که وضعیتش رو بپرسه.
با آهی لرزون زمزمه می‌کنم:

__ امیدم به توئه... __

به مامان گفته بودم از حضور بچه‌هام و یه مرد تو زندگیم و اون غصه خورده بود و بین گریه‌هاش گفته بود کاش هیچ وقت جدا نمی‌شدیم که حسرت دیدن خوشبختی دخترام یه عمر به دلم بمونه.

اونقدر حرفش تلخ بود و بغض داشت که با گریه دست و صورتشو ببوسم و بگم خوب میشه و از شر بیمارستان خلاص میشه و با چشم‌های خودش می‌بینه که چقدر خوشبختم اما قایق به گل نشسته نگاهش اینو نمی‌گفت. چشماش پر از آرزوهای نرسیده بود و اشکاش اشک حسرت.

اسحاق دستشو می‌ندازه دور شونه‌ام و سرشو خم می‌کنه و میگه:

__ خوبی عزیزجون؟ __

_دکتر چی گفت؟

#پارت 394

_نگران نباش. یه دکتر خوب پیدا می‌کنم تا امشب؛ بیا
شما رو ببرم خونه بعد میرم دنبالش.

دستشو می‌گیرم و میگم:

_ببخشید هنوز نرسیده باید بیفتی دنبال من!

اخم روی پیشونی بلندش سایه می‌ندازه و عتاب‌آلود
نگاهم می‌کنه.

_نشونوم دیگه. بیفتی دنبال من یعنی چی؟ مگه من
غریبه‌ام؟

با خجالت سرمو تکون میدم که چشم از من برمی‌داره
و میگه:

_زهره خانم بفرمایید بریم خونه.

زهره دستپاچه نگاهی به من می‌ندازه و وقتی پلک
می‌زنم میگه:

_مزاحم نمیشم.

_فرمایید این چه حرفیه. بفرمایید.

از این احترامی که لای کلماتش بود خوشم میومد. با
جلو افتادن زهره روی نوک انگشتام بلند میشم که
سریع سرشو خم می‌کنه. لبخندی می‌زدم و با همه
حسی که دارم زمزمه می‌کنم:

_خیلی دوست دارم.

ابروهاش بالا میره و چهره‌اش از هم باز میشه. لبمو
می‌گزم و قدمی برمی‌دارم که دستمو می‌کشه و زیر
گوشم زمزمه می‌کنه.

_یه حرفی میزنی و ایسا جوابشم بگیر.

دمی می‌گیره و حتی صدای نفس کشیدنش هم برای به
تپش انداختن قلبم کافیه.

_من عاشقتم دختره اسکار بغلی!

با حرص نگاهش میکنم که دستمو بین انگشتاش
فشار میده و میگه:

_خواهرت صبح تا حالا منتظر ماست و به روی
خودش نمیاره بریم تنبیه من بمونه برای اخرشب!
چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

شب من و زهره بالا می‌مونیم شما برو پیش
خاله‌ت!

یک درصد فکرشو کن من زن و بچه‌مو تنها بذارم.
اصلاً تو مرام مرد خانواده نیست. بعدشم دلت میاد
منو بندازی از خونه بیرون؟

شونه بالا میدم و اون برای تاکسی دست تکون میده.
هوف بی ماشینی رو اعصابمه. شما برید خونه
خب؟

همین که خودت هستی کافیه. ماشین میاد و می‌ره.
سرت سلامت.

زبون نریز سوار شو.

کرایه ماشین رو حساب می‌کنه و با اشاره‌اش سوار
میشم و در رو می‌بندم.

به مامان گفتی؟

اره گفتم. دکترش چی گفت:

اومد اما شوهرت باه‌اش صحبت کرد من نتونستم
ببینمش.

با نگرانی دستی روی صورتم می‌کشم.

*

جانم سمیرا...

یه خانواده اومدن برای بردن سمن.

چی؟

چی بلندم باعث میشه زهره با نگرانی به سمتم
بچرخه. نگاهم روش دو دو می‌زنه.

_اره اومدن ولی خب قبلش باید آزمایش‌ها و
کارهاشون رو انجام بدن. یه خانم و آقای شصت ساله
هستند که سمن سومین بچه‌ایه که به سرپرستی
می‌گیرن._

باشه من میام اونجا.

باشه بیا.

چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

هیچی... تو مراقب بچه‌ها هستی تا من برم و پیام؟

کجا میری؟ این چه حالیه؟ برای مامان...

_نه نه... خیالت راحت. مامان حالش خوبه موضوع
کاریه. حواست هست؟_

اره اره تو نگران نباش.

#پارت 395

خودمو به سرعت به پرورشگاه می‌رسونم. باید قبل از اینکه این اتفاق می‌افتاد می‌گفتم که مادر واقعی سمن پیدا شده اما اونقدر اتفاقات پشت سر هم افتاد که وقتی برای رسیدگی به این موضوع نداشتم. اگر زهره می‌فهمید دیوونه میشد.

دستی روی صورتم می‌کشم و در اتاق مدیریت رو می‌زنم.

سلام و احوال و پرس‌و‌گرمی با حسین‌پور می‌کنم و با تعارف نشستش روی صندلی می‌شینم.

__چه خبر از این ورا؟

لبمو خیس می‌کنم و میگم:

__راستش شنیدم خانواده‌ای برای سرپرستی سمن جلو اومدن.

__اره درست شنیدی. ولی تا بعد از انجام مراحل قانونیش...

__نیازی نیست. مامان واقعیش پیدا شده.

ابرویی بالا میندازه و میگه:

_ مطمئنی؟

_ بله... چند وقتی هست اما درگیر یه سری مسائل
بودم و فراموش کردم به این قضیه رسیدگی کنم. من
فردا مامانش رو میارم که کارهای لازم رو انجام بدیم.
با تردید سر تکون میده و میگه:

_ باشه عزیزم.

خیالم که راحت میشه بعد از دیدن بچه‌ها و سمیرا
برمی‌گردم خونه.

در رو باز میکنم و اسحاق از روی پله‌ها می‌چرخه.

_ فکر کردم خیلی وقته خونه‌ای!

در رو می‌بندم.

_ سلام عزیزدلم. رفته بودم پرورشگاه...

_ چیزی شده؟

بالا میرم و روبه روش می‌ایستم.

_ داشتن سمن رو به فرزندخوندگی می‌گرفتن. رفتم
گفتم که مامانش پیدا شده و دست نگه دارن.

سری تکون میده و میگه:

_خواهرت می‌دونه؟

_معلومه که نه. بفهمه دیوونه میشه باز. باز می‌خواد بگه من لیاقتشو ندارم.

دستشو دورم می‌ندازه و میگه:

_تو یه فرشته‌ای که حواسش به همه هست!

با خنده در خونه رو باز می‌کنم و میگم:

_بفرما تو اینقدر زبون نریز. هرکاری هم کنی شب باید پایین بخوابی!

با دیدن زهره اسحاق بحث رو کش نمی‌ده و سریع سلام می‌کنه.

_خوش اومدید. چی شد آقا اسحاق؟ تو رو خدا یه خبر خوب بدین.

من اونقدر فکرم مشغول سمن شد که کلا فراموش کردم. سریع چشم می‌دوزم به دهنش که میگه:

_با یه دکتر خوب صحبت کردم قرار شد پرونده‌شون رو تو یه کمیسیون پزشکی بررسی کنند و بعد خبرشو بهمون بده. نگران نباشید ایشالا به سلامتی مرخص میشن.

زهره از ته دل انشاءالله رو زمزمه می‌کنه.

سراغ بچه‌ها میرم. که هر دو با چشم‌های باز
دستاشون رو تکون میدن.

من که نمی‌تونم دوتاتون رو با هم بغل کنم جوجه‌ها.
به نوبت...

#پارت 396

اسحاق از کنارم خم میشه و آریا رو برمی‌داره.
بیا بغل بابایی ببینم...

آریا لب برمی‌چینه و کم مونده بزنه زیر گریه که
حواسش رو به خودم پرت می‌کنم و با درآوردن
شکلک‌های مسخره جلوی گریه کردنش رو می‌گیرم.
اگر امید بود بعید می‌دونستم اینقدر زود آروم بگیره
اما آریا یه کوچولو آروم‌تر بود.

اسحاق بوسه‌ای به مشت کوچیکش می‌زنه و با حزن
و حسرت میگه:

چی بدتر از اینکه من غریبم برای بچه‌هام؟

_درست میشه. ما بدتر از اینم پشت سر گذاشتیم
اینکه چیزی نیست.

نه ماه حامله بودی نبودم، زایمان کردی دیر رسیدم،
بچه‌ها بزرگ شدن ندیدم.

لبخند به تلخی روی لبم نقش میزنه.

از حالا تا آخر زندگی فرصت داریم برای خاطره
ساختن. خودتو اذیت نکن. جز گریه‌های شبانه روزی
چیزی رو از دست ندادی.

و می‌خندم که جو تلخ رو از بین ببرم.

حتی حسرت گریه‌هاشون هم مونده به دلم.

با خنده به بازوش می‌کوبم.

اووووه اینقدر بشنوی که داد بزنی سرسام گرفتم
بچه. بگیر بخواب.

بوسه دیگه‌ای به آریا می‌زنه که صدای شلیک گریه
امید بلند میشه. پسرک حسودم. دوست نداشت وقتی
خودش این پایینه و کسی حواسش بهش نیست اون
یکی قلش بین آغوش ما خوش بگذرونه.

بلندش می‌کنم و حین اینکه دارم نازش می‌کنم زهره با
سرفه‌ای مصنوعی حواسمون رو به خودش جلب
می‌کنه.

من دیگه مزاحم شما نمیشم. میرم مسافر خونه.

کیفش هم دستش گرفته و لباس بیرون تنشه. پوفی
میکشم.

_ تو چرا اینقدر لجبازی زهره؟ چندبار بگم مزاحم من
نیستی.

_ زهره خانم امشب رو بمونید. ایشالا از فردا وضعیت
بهتر میشه. البته که همیشه قدم شما رو چشم ماست.

مشکوک نگاهش می‌کنم و میگم:

_ وضعیت ما قراره چه فرقی کنه؟

اما حرف رو می‌پیچونه و میگه:

_ عزیزم حاضر شو بریم خونه بابا اینا.

باشه‌ای میگم و امید رو به جاش برمی‌گردونم.

کیف زهره رو از دستش می‌گیرم و میگم:

_ چی هی برم برم راه انداختی رو میخ مگه نشستی؟

_ رفتنی باید بره دیگه. بخدا خجالت می‌کشم شوهرت

بعد این همه مدت اومده همش من اینجام. شاید بخواد

زنشو ببوسه، بغل کنه... شاید چیه، حتما می‌خواد.

خندهام می‌گیره. اگه زهره می‌دونست اسحاق از صبح
تا حالا حسابی رفع دلتنگی کرده برم برم راه
نمی‌نداخت.

_ اسحاق رو می‌فرستم پایین ...

بین حرفم می‌پره و به صورتش میکوبه:

_ خدا مرگم بده دیگه چی؟! بخدا اگه این کارو کنی یه
لحظه هم نمی‌مونم. مرد بیچاره بخاطر من آسایش
نداره.

با خنده و حرص میگم:

_ حداقل تو بیا بریم پایین پیش خاله. خیلی مهربونه
بخدا. از تنهایی هم در میاد.

#پارت‌پایانی

با استرس کنارش قدم برمی‌دارم. نگاهی به من
می‌ندازه و دست آزادش رو دورم حلقه می‌کنه.

_ هیش... آروم باش خب؟

سر تکون میدم که در خونه به شدت باز میشه و
دخترها با عجله میان بیرون. ذکر روی لبشون
خوشحالی و قربون صدقه‌ی داداششونه.

الهه بعد از بوسیدنش کریر آریا رو از دست اسحاق
می‌گیره و به سمت من میاد. سلام و احوال پرسسی‌ای
بینمون رد و بدل میشه.

حاج آقا و خانمش و احسان هم بیرون میان و یکی
یکی می‌بوسنش و آزادیش رو تبریک می‌گن.

حاج خانم بعد از جدا شدنش اشک زیر چشمش رو
پاک می‌کنه و میگه:

__بفرمایید تو... بفرما...__

و بفرما بفرما گویان جلوتر راه می‌افته. اسحاق
دستشو دور شونه‌ام حلقه می‌کنه و الناز کریر امید رو
ازم می‌گیره.

__بیا اینجا ببینم زشتک... دلم برات یه ذره شده بود.

__من گیر بودم شما که آزاد بودید. یه سر به زن
داداشتون و بچه‌هاش می‌زدید.

الناز سرشو پایین می‌ندازه و چیزی نمی‌گه. نگاهی به
اسحاق می‌ندازم و بی صدا لب می‌زنم:

_ بحث نکن.

پلک رو هم می‌ذاره و لبخندی بهم می‌زنه.

می‌ریم تو و زیر نگاه حاج خانم کنار اسحاق جا می‌گیرم. تا حالا نوه‌هاشو ندیده بود و حالا یه چشمش به پسرش بود و یه چشمش به بچه‌ها مشخص بود که چقدر دلش می‌خواد بچه‌ها رو ببینه و بغل کنه اما لجبازیش نمی‌داشت.

_ الهی دورت بگردم مادر کی اومدی؟

_ صبح آزاد شدم.

به وضوح چهره حاج خانم تو هم می‌ره دهن باز می‌کنه چیزی بگه که حاجی بلند میشه و میگه:

_ بانو جان شما همراه من بیا.

حاج خانم ناچار بلند میشه و دنبالش راه می‌افته.

_ چه خبر؟

_ سلامتی.

_ الهه خانم از نامزد شما چه خبر؟!

الهه سرشو میندازه پایین و سرخ و سفید میشه.

_ این رفیق ما نمی‌خواد دست نامزدشو بگیره بیره
سر زندگیش؟ منم که اومدم بهونه بعدیش چیه؟!
_ هیچی داداش. خوش اومدی. خدا تو رو از ما
نگیره.

لبخندی می‌زنم که احسان با مسخرگی می‌گه:
_ جهیزیه‌ی اون یکی کم بود این یکی هم اومد روش.
اسحاق با شک نگاهش می‌کنه که با اشاره‌ای به الناز
می‌گه:

_ این دختره هم داره شوهر می‌کنه.
با تعجب و خوشحالی تبریک می‌گم که اونم واکنشش
مثل الهه است.

_ کی هست؟ آدم حسابیه؟
_اره. پسر یکی از رفیقای قدیمی باباست. همچنین در
و تخته جوره و جور.

الناز چشم غره‌ای بهش می‌ره که بیخیال می‌خنده و
شونه بالا می‌ندازه.

_ ایشالا که خوشبخت باشید.

با برگشت حاج خانم و حاجی دوباره جو سنگین
میشه.

_خب باباجون به سلامتی که آزاد شدی. نمی‌خوای یه
تکونی به خودت بدی؟

اسحاق کمی خودشو جلو می‌کشه و میگه:

_یه برنامه‌هایی دارم ولی یه چند روزی رو می‌خوام
کنار خانواده‌ام بگذرونم.

سرشو می‌چرخونه و لبخندی به من می‌زنه.

با عشق نگاهش می‌کنم. مطمئنم از چشمام می‌خونه
که چقدر دوسش دارم.

احسان_ فقط چند روز؟ اینطوری که تو لم دادی بعید
می‌دونم تا چند ماه دیگه هم بخوای بری سرکار.

اسحاق کج خندی می‌زنه و حاجی میگه:

_سلامت باشی بابا... دخترها بچه‌هامو بیارید ببینم.

#پارت‌پایانی

حاج خانم خودش رو کش می‌ده تا بچه‌ها رو از تو
بغل حاجی ببینه و وقتی اسحاق می‌گه:

_مامان... بچه‌هامو دیدی؟ امروز آوردمشون دست
بوسیت!

حاج خانم چهره‌اش رو جمع می‌کنه و نگاهش رو از
بچه‌ها برمی‌داره حتی تا آخر شب نگاهی به بچه‌ها
نمی‌ندازه.

جمع سنگینی بود. کم حرف می‌زدن و شوخی‌ها و
مسخره بازی‌های احسان هم کمکی نمی‌کرد. حاجی و
دخترها مرتب برای حاج خانوم چشم و ابرو می‌اومدن
اما همچنان مرغش یه پا داشت. رفتارش به حدی
سنگین بود که بعد از شام اسحاق سرشو زیر گوشم
آورد و گفت:

_بریم عزیز دلم.

باشه‌ای گفتم و بعد از اینکه اسحاق گفت داریم زحمت
رو کم می‌کنیم و بین تعارفاتشون از خونه زدیم
بیرون. احسان اصرار داشت ما رو برسونه تا خونه
اما اسحاق آژانس گرفت و اجازه نداد.

_فکر می‌کردم مامانم با دیدن منو بچه‌ها دلش نرم
میشه. اما...

سرمو روی شونه‌اش می‌دارم.

خودتو ناراحت نکن. من دیگه برام مهم نیست. به قول تو من دیگه خانواده خودمو دارم. تو و دوقلوها. لبخند تلخی می‌زنه.

متاسفم که مجبوری به خاطر من...

انگشتمو روی لبش می‌دارم.

من راضیم عزیزم. تو و بچه‌ها برای من کافی‌اید. تو رو که داشته باشم انگار دنیا رو دارم.

سرت کلاه رفته ولی.

چرا...

اونقدری که میگی نمی‌ارزم.

چپ نگاهش میکنم و با خنده گونه‌شو می‌بوسم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه دختر چشم درشت که زیادی شبیه اون اسکار بی‌ریخته بشه همه‌ی زندگیم.

خیلی ممنون از ابراز احساسات عزیزم.

کجا منو می‌بری؟

نچ تو بیا کاریت نباشه.

_ اسحاق حداقل چشمامو باز کن. چشمام خسته شد
زیر این پارچه.

_ وای آرمانا کم غر بزن. بیا تو... بخدا سخته هم
حواسم به این وروجک‌ها باشه هم تو.

پوفی می‌کشم که هولم می‌ده جایی و بعد صدای بسته
شدن در میاد و پارچه رو از چشمام برمی‌داره.
چشمامو می‌مالم و بی‌توجه به جایی که هستیم
می‌چرخم و میگم:

_ خیلی لوسی... یک ساعته چشمامو...

نگاهم با کنجکاو می‌چرخه و سر رشته کلام از
دستم در میره.

_ به خونمون خوش اومدی عزیزجون.

لرزون و ناباور صداش می‌کنم.

_ اسحاق...

_ جانم...

بغض کرده از بغلش اویزون میشم و اون بی‌تاب‌تر از
من دستاشو دورم حلقه می‌کنه.

_ جونم... من برای تو زمین و آسمون رو به هم
می‌دوزم این خونه که چیزی نیست.

لباشو آروم حرکت میده و بعد از یه بوسه کوتاه عقب
می‌کشه و میگه:

_ همه چی رو خودت انتخاب کردی... جز اتاق خواب
و اتاق بچه‌ها... اگه دوست نداشتی عوض می‌کنیم.

_ مگه می‌تونم دوست نداشته باشم؟

نم زیر چشممو پاک می‌کنه و میگه:

_ دیگه گریه نداریم. همون روزی که اون اتفاق افتاد
میخواستم اتاق خوابمون رو درست کنم اما فکرشم
نمی‌کردم پنج سال طول بکشه درست کردنش.

_ تموم شد...

_ اگه تو نبودی هیچ وقت نمیشد.

پایان

جمعه، سی و یک اریبہشت هزار و چہارصد